

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵

۴۷۴۰
۱۳۰۴

ناصر خسرو، ۲۹۴-۴۸۱ ق.

[کلیات]

مشتعل بر قصاید و قطعات که اصل نسخه آن را نصر الله تقوی تصحیح نمود دارند.
بانضمام روشنائی نامه، سعادتنامه، یک رساله بنشر و مقدمه در شرح حال و عقاید و کتب حکیم بقلم تقی زاده. بانضمام و تصحیح مجتبی مینوی. طهران، کتابخانه طهران [۱۳۰۴-۱۳۰۷]

مقدمه، ص ۶۹۴.

ص ۴۰. دیگر: دیوان قصاید و مقطعات حکیم ناصر خسرو بضمیمه روشنائینامه و سعادتنامه و رسالهای بنشر با فهرست اعلام و تعلیقات.

(ادامه روی برگه بعد)

مرکز خدمات کتابداری

۱۳۰۵-۱۳۰۵ شم

۴۲۸

۴۷۲۰

۱۳۰۴

ناصر خسرو، ۳۹۴-۴۸۱ق.

[کلیات]

دیوان اشعار حکیم ابومعین حمیدالدین ناصربین خسرو قبادیان

مشتمل بر قصاید و قطعات که اصل نسخه آن را نصرالله تقوی تصحیح نمودند.

با نضمام روشنائی نامه، ساداتنامه، یک رساله بنثر و مقدمه در شرح حال

و عقاید و کتب حکیم بکلم تقی زاده. باهتمام و تصحیح مجتبی مینوی.

طهران، کتابخانه طهران [۱۳۰۴-۱۳۰۷]

مقدمه، ص ۶۹۴.

ص ۰ع. دیگر: دیوان قصاید و مقطعات حکیم ناصرخسرو بضمیمه

روشنائی نامه و ساداتنامه و رساله ای بنثر با فهرست اعلام و تعلیقات.

(ادامه روی برگه بعد)

۱۳۰۵ هجری شمسی

مرکز خدمات کتابداری

دیوان قصاید و مقطعات

حکیم ناصر خسر و

بضمیمه

روشنائینامه و سعادتنامه و رساله‌ای بنشر

بافهرست اعلام

و تعلیقات

۱۶۲۹۹/



بسرمایه کتابخانه طهران

طبع و نشر شد

سنه ۱۳۰۴ - ۱۳۰۷

مطبعة مجلس



فهرست

مندرجات این مجموعه

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
عاطنامه	نهم	دیوان اشعار	قصاید
مقدمه بقلم آقای تقی زاده		ای گنبد گردنده بی روزن خضرا	۲
اسم و رسم و مولد و حسب و نسب شاعر و		بچشم نهان بین نهان جهان را	۴
عهد جوانی و تحصیلات علمی و سفرهای اویب		آزوده کرد کز دم غربت جگر مرا	۶
مبدأ انقلاب و آغاز تحوّل در زندگی او		سلام کن زمن ای باد مرخراسان را	۸
عودت بوطن و افراشتن علم دعوت	ک	تیز نگیرد جهان شکار مرا	۱۱
تبعید از وطن و آوارگی	کب	نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	۱۳
عقاید و اخلاق ناصر خسرو	لط	ای روی داده صحبت دنیا را	۱۵
شمایل شخصی و خانواده	مج	نیکوی چیست و خوش چه ای برنا	۱۷
وفات و قبر او	مد	حکیمان را چه میگویند چرخ پیردورانها	۱۹
عقاید ناصر خسرو	مو	ای گشته جهان و دیده دامش را	۲۱
تألیفات ناصر خسرو	ن	پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا	۲۳
فهرست مآخذ تحقیق ترجمه حال	سد	خواهی که نیاری بسوی خویش زیان را	۲۵
ذیل بر دیباچه بقلم مجتبی مینوی		خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا	۲۶
۱ - دیوان	سح	ای کرده قال و قیل ترا شیدا	۲۸
اشعار خارج از دیوان	عج	ای پیر نگه کن که چرخ برنا	۳۰
۲ - روشنائینامه	فط	بچه ماند جهان مگر بسراب	۳۳
۳ - سعادتنامه	صآ	بر من بی چاره گشت سال و ماه و روز و شب	۳۵
۴ - رساله	صب	ای شب یاران چو ز هجران طناب	۳۷
استدراک	صد	همه تعریف همی خواند ازین جای خراب	۴۰
		ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب	۴۲
		ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب	۴۲
		این جهان خوابست خواب ای پور باب	۴۴
		بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست	۴۶

۲۱۹
۷۶
۷۷
۷۸

- سوم -

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
هر که چون خر فتنه خواب و خور است	۴۷	آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند	۱۰۵
باز جهان تیز پر و خلق شکار است	۵۰	درین مقام اگر می مقام باید کرد	۱۰۷
از میغ دربار زمین چون سما شد است	۵۲	چند کوئی که چو هنگام بهار آید	۱۰۸
شاخ شجر دهر غم و مشغله بار است	۵۴	در درج سخن بگشای در بند	۱۱۰
آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست	۵۶	آزردن ما زمانه خو دارد	۱۱۱
خرد چون بجان و تنم بنگریست	۵۹	خردمند را می چگوید خرد	۱۱۲
از گردش کیتی کله روا نیست	۶۱	کسی که قصد زعالم بخواب و خور دارد	۱۱۴
مرچرخ را ضرر نیست در گشتنش خبر نیست	۶۲	خوب یکی نکته یاد مست از استاد	۱۱۶
چون در جهان نگه نکنی چونست	۶۴	جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند	۱۱۷
ای پسر آر عمر تو يك ساعتست	۶۶	بالای هفت چرخ مدور دو کوهرند	۱۲۰
هر که گوید که چرخ بی کار است	۶۸	چند گردی کردم ای خیمه بلند	۱۲۲
آن بی تن و جان چیست کو روانست	۷۰	ای هفت مدبر که برین پرده سرائید	۱۲۳
بلی این جهان بی گمان چون گیاست	۷۳	ای خواجه جهان بسی حیل داند	۱۲۵
ای پسر آسایش من رفتنت	۷۵	هوشیاران ز خواب بیدارند	۱۲۶
جز جفا با اهل دانش مرفک را کار نیست	۷۶	مرد چو با خویشان شمار کند	۱۲۸
ای بخود مشغول گشته چون نبات	۷۹	صبا باز با گل چه بازار دارد	۱۲۹
این تخت سخت و گنبد گردان سرای ماست	۸۰	هر کرا از فضل یزدان چشم او بینا شود	۱۳۲
زمینست و آبست و دیگر هواست	۸۲	خرد پیمانه انصاف اگر يك بار بردارد	۱۳۳
جهانا چون دگر شد حال و سانت	۸۴	هر که جان خفته را از خواب چهل آوا کند	۱۳۵
ای خردمند نگه کن که جهان در گذراست	۸۶	کسی کز راز این دولا بپروزه خبر دارد	۱۳۷
اگر بزرگی و جاه و جلال در درمست	۸۸	چون همی بود ما بفرساید	۱۳۸
ای خواننده کتاب زند و پازند	۸۹	آمد بهار و نوبت سرما شد	۱۳۹
ز اهل جنس درین قبه کبود که بود	۹۱	تا مرد خرد کور و کر نباشد	۱۴۱
یکی بی جان و بی تن ابلق اسبی کو فرساید	۹۲	ای شده چاکر آن در که انبوه بلند	۱۴۳
این جهان بی وفا را برگزید و بدگزید	۹۳	نبینی بر درخت این جهان بار	۱۴۴
مردم نبود صورت مردم حکماءند	۹۵	بر کن ز خواب غفلت پورا سر	۱۴۶
ز جور لشکر خرداد و مرداد	۹۷	شبی مشک رنگ و دراز و مجاور	۱۴۹
این رفیقان که برین گنبد پیروزه درند	۹۹	ای کهن گشته در سرای غرور	۱۵۱
چون که نکو ننگری جهان چون شد	۱۰۱	ای گشته جهان و خواننده دفتر	۱۵۳
گزینم قرانست و دین محمد	۱۰۲	با خویشان شمار کن ای هوشیار پیر	۱۵۶
جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند	۱۰۴	این چنبر گردنده بدین گوی مدور	۱۵۸
		آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار	۱۶۰

۷۵۱

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۶۲	اصل نفع و ضرر و مایه خوب و زشت و خیر و شر	۲۸۷	هر چند که بی رفیق و یارم
۱۶۴	ای بهوی و مراد این تن غدار	۲۸۷	من چون نادانان بردرد جوانی ننوم
۱۶۶	یکی خانه کردند بس خوب و دلبر	۲۸۸	اگر برتن خویش سالار و میرم
۱۷۰	ای زده تکیه بر بلند سریر	۲۹۰	گر توئی ای چرخ گردون مادرم
۱۷۲	ای خواننده بسی علم و جهان گشته سراسر	۲۹۲	اگر باخرد جفت و اندر خوریم
۱۷۷	مرا بخواب دل آکنده بود و سر زخار	۲۹۴	من دگرم یا دگر شد است جهانم
۱۷۹	ای ذات تو ناشده مصور	۲۹۶	ما اُمّت مصطفی و شیعت آلیم
۱۸۱	که کرد این گنبد پیروزه بیکر	۲۹۷	از صحبت خلق دل گسستم
۱۸۵	نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر	۲۹۸	دوش تا هنگام صبح از وقت شام
۱۸۸	گفتم که در پند نگر ای پرهیز پسر	۳۰۰	ای دل و هوش و خرد داده بشیطان رجیم
۱۹۰	بنالم بتو ای علیم قدیر	۳۰۱	از دهر جفا پیشه زی که نالم
۱۹۲	ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر	۳۰۳	شاید که حال و کار دگر سان کنم
۱۹۴	ای خردمند هنر پیشه و بیدار و بصیر	۳۰۵	عقل چه آورد ز گردون پیام
۱۹۶	ای یار سرود و آب انگور	۳۰۷	ای نبس تیره گر شریفی و گر دون
۱۹۸	هشیار باش و خفته مرو تیز برستور	۳۰۹	ای ستمگر فلک ای خواهر اهریمن
۱۹۹	برآمد سیاه بخار از بخار	۳۱۱	مرجان مرا روان مسکین
۲۰۱	ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز	۳۱۳	چرا خاموش باشی ای سخندان
۲۰۳	ای ثرا آرزوی نعمت و ناز	۳۱۶	ای شده مشغول بکار جهان
۲۰۵	خواجگرتو نایب رائی روایت چیست پس	۳۱۸	کمیت سخن را ضمیر است میدان
۲۰۶	ای خداوند این کبود خراس	۳۲۲	بر جستن مراد دل ای مسکین
۲۰۸	آوخ زوضع این کره و زکارش	۳۲۴	زمن معزول شد سلطان شیطان
۲۱۰	مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش	۳۲۶	یک مثل بشنو بفضل مستعین
۲۱۲	ای متحیر شده در کار خویش	۳۲۸	که پرسد زین غریب خوار محزون
۲۱۴	یستم قوی بفضل خداست و طاعتش	۳۳۰	بشنو که چگوید همت دوران
۲۱۶	چه بود این چرخ گردانرا که دیگر گشت سامانش	۳۳۲	چرخ پنداری بخواهد شیفتن
۲۱۸	نگذاشت خواهی ایدرش بر رغام او صورتگرش	۳۳۴	دیر بمانم درین سرای کهن من
۲۲۰	صعتر عیب جهان سوی خرد چیست فناش	۳۳۶	امّهات و نبات با حیوان
۲۲۲	چون گشت جهان را دگر احوال عیانش	۳۳۹	ای ندیده همجو خون کرده رخ از خون دن
۲۲۴	کردش این گنبد و مکر و دهانش	۳۴۱	در دلم تا بسحرگاه شب دوشین
۲۲۷	بفریفت این جهان چو اهریمنش	۳۴۳	چگونه ای شده زین گوی گردان پشت تو چو گمان
۲۲۹	وبالست بر مرد عمر درازش	۳۴۵	تا کی کنی گله که نه خوبست کار من
۲۳۰	آن را که ندانی نسب و نسبت حالش		
۲۳۲	ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش		
۲۳۳	جهان را دگر گونه شد کار و بارش		
۲۳۶	این گنبد بی قرار ازرق		
۲۳۷	ای فکنده امل دراز آهنگ		
۲۳۸	گر دگرگون بود حالت پارسال		
۲۴۱	ای بسر برده خیره عمر طویل		
۲۴۳	گنبد پیروزگون بر زمشاعل		
۲۴۵	این باز سیه پیسه تکر بی پر و چنگال		
۲۴۶	ای نام شنوده عاجل و آجل		
۲۴۷	طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل		
۲۵۰	گسستم ز دنیای جانی امل		
۲۵۱	مانده بیمکان میان جبال		
۲۵۳	پیروز رنگ دایره آسیا مثال		
۲۵۵	گرامی چو مال و قوی چون جبال		
۲۵۷	لشکر پیری فکند قافله ذل		
۲۵۸	حاجیان آمدند با تعظیم		
۲۶۰	این روزگار بی خطر و کار بی نظام		
۲۶۲	اگر کار بود است ورقه قلم		
۲۶۴	دامست جهان بر تو ای پسر دام		
۲۶۶	براه دین نبی رفت از آن نمیاریم		
۲۶۸	بسی رفتم پس از اندرین پیروزگون پشکم		
۲۷۰	گر مستمند و بادل غمگینم		
۲۷۲	دل زافتعال اهل زمانه ملا شدم		
۲۷۴	از بهر چه این کبود طارم		
۲۷۵	ای بار خدای کردگارم		
۲۷۸	ای شسته سر و تن بآب زمزم		
۲۷۹	ای عجب اردشمن من خود منم		
۲۸۱	پانزده سال برآمد که بیمکانم		
۲۸۴	این چه خلق و چه جهانست ای کریم		
۲۸۵	از من بر مید غمگسارم		

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۴۷	درد گنه را نیافتند حکیمان	۳۸۷	دیر بمانم درین سرای کهن من
۳۴۸	چند کنی جای چنین بد گرین	۳۳۶	امّهات و نبات با حیوان
۳۵۰	این گنبد پیروزه بی روزن گردان	۳۳۹	ای ندیده همجو خون کرده رخ از خون دن
۳۵۴	ای شده مقتون بقولهای فلاطون	۳۴۱	در دلم تا بسحرگاه شب دوشین
۳۵۶	الای زاده گردون الای زبده امکان	۳۴۳	چگونه ای شده زین گوی گردان پشت تو چو گمان
۳۶۳	بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان	۳۴۵	تا کی کنی گله که نه خوبست کار من
۳۶۴	خدایا عرض و طول عالمت را - کشیدن		
۳۶۸	بر جانور و نبات و ارکان		
۳۷۰	غریبی می چه خواهد یارب از من		
۳۷۲	از کین بشیرستان در هندوچین و ماچین		
۳۷۴	مکرو حسد را زدل آوار کن		
۳۷۶	ای افسر کوه و چرخ را جوشن		
۳۷۷	چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان		
۳۷۹	فریاد بلا له لا هو		
۳۸۱	ایا گشته غره بمکر زمانه		
۳۸۲	گرگ آمد است گرسنه و دشت پر بره		
۳۸۴	دور باش ای خواجه زین بی مرگله		
۳۸۶	ناید هگرز ازین یله گویاره		
۳۸۷	ای زود گرد گنبد بر رفته		
۳۸۸	گشت جهان کودک دوازده ساله		
۳۸۹	ایا گشته ببال و زور تن غره		
۳۹۱	اگر نه بسته این بی هنر جهان شده		
۳۹۲	بدخو جهان ترا ندهد دسته		
۳۹۳	بسی کردم که و بیکه نظاره		
۳۹۵	ای خورده خوش و کرده فراوان فره		
۳۹۶	جهانا چه در خورد و بایسته		
۳۹۷	بفرش و اسپ و استام و خزینه		
۳۹۷	مکر جهان را پدید نیست کرانه		
۳۹۹	داری سخن خوب گوش یا نه		
۴۰۰	تا کی خوری دروغ زبرنائی		
۴۰۲	چو رسم جهان جهان را ببینی		

صفحه	عنوان	صفحه
۴۰۴	گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی	۴۶۴
۴۰۶	ای کرده سرت خوی بافساری	۴۶۵
۴۰۸	ای آنکه ندیم باده و جامی	۴۶۷
۴۰۹	ای آنکه بتن ز آرزوی مال چو نالی	۴۷۰
۴۱۱	گشتن این گنبد نیلوفری	۴۷۱
۴۱۳	ای عورت کفر و عیب نادانی	۴۷۲
۴۱۶	کار و کردار تو ای گنبد زنگاری	۴۷۴
۴۱۸	سفله جهان چو گرد گرد بنائی	۴۷۵
۴۲۰	ای گشت زمان زمن چه میخواهی	۴۷۶
۴۲۱	ای غره شده پیادشانی	۴۷۸
۴۲۳	جهان را نیست جز مردم شکاری	۴۸۰
۴۲۵	آیا دیده تا روز شهبای تاری	۴۸۲
۴۲۷	نماند کار دنیا جز بیازی	۴۸۴
۴۲۹	بگذرای باد دلفروز خراسانی	۴۸۶
۴۳۱	گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی	۴۸۸
۴۳۳	ای شده مشغول بنا کردنی	۴۸۹
۴۳۵	ای مانده بکوری و تنگحالی	۴۹۱
۴۳۷	تمیز و هوش و فکر و دیداری	۴۹۳
۴۳۹	چيست اين خيمه که گوئی بر کهر در یاستی	۴۹۵
۴۴۱	دگر ره باز باهر کوهساری	۴۹۶
۴۴۳	پیشه این چرخ چیست مفتعلی	۴۹۹
۴۴۴	جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی	
۴۴۷	ای بخطاها بصیر و جلد و ملی	۵۱۱
۴۴۸	شادی و جوانی و بیشکاهی	۵۱۲
۴۵۰	ای آدمی بصورت و بی هیچ مردمی	۵۱۷
۴۵۲	گرت باید که تن خویش بزدان ندهی	۵۱۹
۴۵۳	چه چیز بهتر و نیکوتر است در دینی	۵۱۹
۴۵۵	شبی تاری چوبی ساحل دمان پر قیر دریائی	۵۲۰
۴۵۹	آسایش نینم ای چرخ آسیائی	۵۲۱
۴۶۱	این گهن گیتی میرد از تازه فرزندان نوی	۵۲۲
۴۶۳	ای طمع کرده بنادانی بعر هر گزی	۵۲۳
	روشنائی نامه	
	فصل في التصبیه	
	در توحید باری سبحانه و تعالی	
	گفتار در صفت عقل	
	در صفت نفس کل	
	گفتار اندر آفریده شدن افلاک و کواکب	
	در صفت چهار عنصر و ارکان	
	در صفت متوالدات	
	گفتار اندر حشر	

صفحه	عنوان	صفحه
۵۲۴	در بیان اعراض و جواهر	۵۴۸
۵۲۵	در بیان حواس ظاهر و باطن	۵۴۸
۵۲۵	گفتار اندر صفت کمال انسان	۵۴۹
۵۲۶	در صفت انواع مردم	۵۵۰
۵۲۷	در صفت عوام الناس	۵۵۰
۵۲۸	در شناختن نفس	۵۵۱
۵۲۹	گفتار اندر صفت خلوت	۵۵۱
۵۳۰	گفتار اندر صفت اخلاق حمیده و ذمیه	۵۵۲
۵۳۰	گفتار اندر نصیحت و موعظه	۵۵۲
۵۳۱	در مذمت دوستان ریائی	۵۵۳
۵۳۳	در مذمت غنازان	۵۵۳
۵۳۳	در نکوهش تقلید	۵۵۴
۵۳۴	گفتار اندر خاموشی و نگهداشتن سر	۵۵۴
۵۳۵	در نکوهش جاه و مال	۵۵۵
۵۳۶	گفتار اندر صفت افلاک و انجم	۵۵۶
۵۳۷	در رضا و تسلیم	۵۵۶
۵۳۷	خطاب بجهان	۵۵۷
۵۳۸	گفتار در صفت شعر و طبع	۵۵۷
۵۳۸	در مذمت شعراء	۵۵۸
۵۳۹	گفتار اندر نسبت حالت و سبب مقات	۵۵۸
۵۳۹	گفتار اندر مشاهده ارواح قدس	۵۵۹
۵۴۱	گفتار اندر تاریخ کتاب	۵۵۹
۵۴۲	اندر خاتمه کتاب	۵۶۰
	سعادتنامه	
۵۴۵	باب اول در تسلیم	۵۶۰
۵۴۵	باب دوم در نیکی	
۵۴۶	باب سیم در کم آزاری	
۵۴۶	باب چهارم در بردباری	
۵۴۷	باب پنجم در بیان جاهل و ناجنس	
۵۴۷	باب ششم در گفت و شنود و پند شنودن	
	رساله حکمتی	
۵۶۳	جواب اسئله یکی از شعراء	
	فهرست اعلام	
۵۸۵	رجال و نساء و اماکن و غیرها	

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
تعليقات بقلم آقای دهخدا	۶۸۹	حواشی بر مقطعات	۶۸۹
و مجتبی مینوی	۶۹۱	ملاحظات بر روشنائی بنامه	۶۹۱
تمهید بقلم آقای تقی زاده	۶۹۲	تذیل بر سعادتنامه	۶۹۲
مقدمه بقلم آقای دهخدا	۶۹۳	توضیحات در باره رساله	۶۹۳
تعليقات بر قصاید	۶۱۹	ختم	۶۹۴

غلطنامه

درین فهرست اغلاط فقط تحریقاتی را که در طبع رخ داده ثبت کرده ایم و احیاناً خطآت نسخه اصل را (علامت آنها ستاره است که در طرف چپشان درستون خطا گذارده شده) در موردی که بوضوح بدیهیات بودگاهی با تصریح باینکه خطا ناشی از نسخه مطبوع عنه است نیز درج نمودیم، کثرت تحریقات و سقط و اضافات و فصل و وصل بی جا در اجزاء کلمات در دوسه جزوه اول متن دیوان چنانکه در ذیل بردیباچه کتاب مذکور است مربوط براقم این سطور نیست و از آنها آنچه در درجه اول اهمیت است درین جدول اغلاط مثبت است و از خطآت درجه دوم (مثل رعایت نکردن تشدید کلمات یا اعراب نابجا در میزان بحر در اول قصاید یا وصل کلماتی از قبیل «این» و «آن» و «را» بکلمه سابق یا تالی که در رسم الخط صحیح جایز نیست چون تذکار آنها تطویل بلا طائل بود و اصلاح آنها نیز متعسر مینمود و شاید تعداد صفحات شامل این اغلاط از تعداد صفحات اصلی که غلط در آنها واقع شده است تجاوز میکرد) با اعتماد توجه داشتن خوانندگان بدانها چشم پوشی شد، مجتبی مینوی

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
پشت لوح	۱۳۰۶		۱۳۰۷	۲	۹	به دیا	بدیا
		مقدمه			۱۳	آهنک	آهنک
لر	۵	مقتل	مقتل	۱۹ و ۱۷		همکان	همکان
مد	آخر	قریب است بقول	قریب بعقل است	۲۲		کتی	کتی
مز	۸	خال	خیال	۲۲		تنک	تنک
—	۱۱	و پس از این وصی	و این وصی را	۱	۳	خوب مکن	خوب و مکن
—	حاشیه (۴)	لوحق	لواحق	۱		بصفرا (ج)	بصفرا
مط	حاشیه (۴)	مقطعه	مقطعه	۲		سنگ ترا	سنگ و ترا
س	۵	ایا صوفیه	ایا صوفیه	۲		گریجی	گریجی
عا	۳	در ضمن	در ضمن طبع	۳		نمانده است	نمانده است
عج	۲۰	اندر	ایدر	۶		ژرف بدو	ژرف و بدو
عز	۱۲	آهخته	آمخته	۱۲		انگاه	آن گاه
—	۱۳	از سوده	این توده	۱۴		در آزا	درازا
فا	۱۶	(انبان)	انبان	۱۶		پر (ب) کوهر	پر کوهر
فج	پیت ۱۷۸ و ۱۷۹	بتقدیم و تأخیر چاپ شده است		۱۶		و پر (ب)	و پر (ب)
—	آخر	سطر	سطر	۱۸		چه دوی	چه دوی
فد	۱۳	درفوی	وزقوی	۲۰		حاشیه (ج) بکلی زائد است	
فو	حاشیه (۲)	بآیات (و)	بآیات و	۲۱		دریمست	بیمست
فز	۱	طالع	طامع	۲۲		آن	این
—	۱۴	رخاک	بر خاک	۲۳		گویند در آن	گویند که در آن
قط	۱۲	قصیده ذکر	قصیده سوآلی یا ذکر	۲۳		دیفنهای	دیفنهای
صا	۹	که در آن ذکر	که ذکر	۲۴		کوشکی	کوشکی
		دیوان و ضمایم		۲۴		دریم	یمن
		فرتوتی و با	فرتوتی با	۲۵		کوشک	کوشک
۲	۴			۲۶		گفت تا آترا	بفرمود تا او را

(*) این چهار فقره غلط طبع نیست بلکه مطابق ضبط نسخ اصلی است و تصحیحات بر حسب احتمال است،

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳	۲۸	(د) : بماند	(د) : آنکه بماند	۴	۲۲	مر هردو آنرا	مر هردوان را
—	۲۸	پر کوهر	پر کوهر	—	۲۵	هر دو ۱	هر دو
۴	۵	میفروز	میفروزو	۵	۱	چگونه	چگونه
—	۶	نه بینائی (۱)	نئی بینا	—	۴	نکه کن	نکه کن
—	۶	به شب	بشب	—	۸	مکو	مکو
—	۷	نه	نئی	—	۱۱	اگر	اگر
—	۱۰	بگذاشت	بگذاشت	—	۱۳	گویم	گویم
—	۱۱	نه مولا و نه مولا	نه مولی و نه مولی	—	۱۴	قرآنرا	قرآن را
—	۱۲	نه ملجا و نه منجا	نه ملجا و نه منجی	—	۱۸	ننسا نیست	نفسایتست
—	۱۶	بهر تقارب (۲)	بهر متقارب	—	۱۸	نکر	نکر
—	۲۰	باهن	باهن	—	۱۹	از این	ازین
—	۲۲	اگرچه	اگرچه	—	۲۰	سك سك	سك سك

(۱) ضبط نسخه اصلی همین طور است ، نظریینا که در ستون صواب نوشته شده مطابق ضبط هفت اقلیم است و آن احسن است (۲) در خصوص این کلمه آقای آقا میرزا محمد خان قزوینی متعنا الله بطول بقائه بتقریبی که در مقدمه نوشته شده است در یک مکتوب خصوصی شرحی مرقوم داشته اند که قدری از آن این جا چاپ میشود ، میفرمایند : « . . مصطلح در نزد ارباب عروض بدون هیچ استثنا در اسم این بحر بحر متقارب بصیغه اسم فاعل از باب تفاعل است نه بحر تقارب بصیغه مصدر ، و گمان میکنم منشأ این اشتباه بعضی اشعار نصاب الصبیان باشد مثلا :
 ببحر تقارب تقرب نسای بدین وزن میزان طبع آزمای ، یا :
 ایامارض رشك خورشید و ماه گرت در تقارب بود اشتباه ، یا :
 چو استاد بحر تقارب نوشت بدین وزن میزان او را بهشت ،

و امثال ذلك ، ولی باید دانست که استعمال تقارب در اشعار نصاب برای ضرورت شعر است زیرا که کلمه متقارب را از عجایب آنست که در خود بحر متقارب نمیتوان بهیچوجه آورد و در هر جای هر مصرعی ازین بحر که کلمه متقارب را بخواهید بگنجانید وزن میشکند ، پس صاحب نصاب مجبور بوده است که قسراً کلمه « متقارب » را هم جا به « تقارب » تبدیل کند ، مثل اینکه فردوسی هم جا مجبور شده است در شاهنامه کلمه ایران شهر را (که بمعنی مملکت ایران است و در عهد فردوسی و قبل از او بعد از او هم کس همین طور از مملکت ایران تعبیر کرده است مثل ابو ریحان و یاقوت و فرخی و صاحب بحل التواریخ و غیرهم و غیرهم) که ببحر متقارب محال است بگنجد هم جا این کلمه را به شهر ایران بدل کرده است چنانکه مثلا در حکایت کشته شدن سیاوش در توران و رسیدن آن خبر بایران گوید :

همه شهر ایران بماتم شدند
 و در حرکت رستم از یامروز بسوی ایران گوید :
 چو نزدیکی شهر ایران رسید
 و کی بعد :
 مراو را سوی شهر ایران برد
 و در جای دیگر :
 چنین گفت بهرام کای رادشاه
 که ویرانی شهر ایران ازوست
 که نه مغز بادش بتن در نه پوست

و در تمام شاهنامه همین کار را کرده است ، و همچنین مثلا اسطرلاب را سطرلاب و برزفیری را فریزر کرده است و غیر ذلك و غیر ذلك ، مقصود از این تطویل آنست که در ضرورت شعر و اضطرار برای تصحیح وزن شعرا هزار کار کرده اند که در نشر که شخص هیچ يك از آن اضطرارات را ندارد نمیتوان آن هیأت و اشکال را استعمال کرد و از همین قبیل است محل شاهد خودمان یعنی بحر تقارب که نصاب فقط و فقط برای ضرورت وزن مرتکب این تبدیل و تغییر کلمه شده است و در نشر البته این تغییر و تبدیل جایز نیست ، باری پس از مشورت با آقای حاج سید نصرالله اخوی دامت افاضاته اگر ایشان مصلحت دانستند و دلیلی برابطال عرایض بنده بنظر مبارکشان که شاید از نظر من فوت شده باشد (نرمید خوبست در مابقی کتاب هم جا متقارب چاپ شود بجای تقارب »
 حقیر بختی مینوی گوید که عین این غلط در صفحات ۱۳ و ۸۲ و ۱۰۲ و ۱۴۹ و ۱۶۶ و ۱۹۰ و ۱۹۹ و ۲۲۹ و ۲۳۲ نیز واقع شده است ولی در صفحاتی که پس از وصول دستخط آقای قزوینی چاپ شده است باذن خود آقای تقوی هم جا « تقارب » را بمتقارب بدل کردیم ،

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۵	۲۱	انخوان	آن خوان	۸	۲	ایخدا	ای خدای
—	۲۴	خاندان نیز	خاندان (د) نیز	—	۴	زآستر	زاستر
—	۲۶	چنانچه	چنانکه	—	۵	سخنگوی و	سخن گوی و
—	۲۶	سرشانرا	سرشان را	—	۷	مجنون	مخبون
۶	۱	اگر خار	اگر خوار	—	۱۰	از ایشان	ازیشان
—	۲	بخوان	بخان	—	۱۱	کیهانرا	کیهان را
—	۳	شایکانی	شایکانی	—	۱۸	کو زکاناترا (۱)	کوزکانات را
—	۴	رایکان	رایکان	—	۲۱	پناهگاه وکوی	پناهگاه وکوه
—	۴	رایکانرا	رایکان را	—	۲۱	چنك	چنگ
—	۵	احزب	اخرب	—	۲۲	آشتر	آستر
—	۷	چکر	چکر	—	۲۲	انسوتر	آن سوتر
—	۱۲	گاه	گاه	—	۲۳	سنگ آسیاب	سنگ آسیا
—	۱۴	مقر	مقر	۹	۷	براو	برو
—	۱۷	برك	برگ	—	۱۲	تخوان	خان
—	۲۳	شاهکان	شاهگان	—	۱۴	انچیز	آن چیز
—	۲۳	هارا	هـا را	—	۱۶	بدرو	بدرو
—	۲۳	ملینه	ملینه	—	۱۷	نگاه کن	نگاه کن
—	۲۴	فرهنگ	فرهنگ	—	۱۸	چومستانکرد	چومستان کرد
۷	۲	بکشاد	بگشاد	—	آخر	وزخانه	و ز خانه
—	۴	شنودن	شنودن و	۱۰	۵	نه	نئی
—	۴	یله (۱) (س)	یله (۱)	—	۷	بگذار	بگزار
—	۴	چنین	چنین (س)	—	۹	پسنده	پسنده
—	۷	دوستدار	دوستار	—	۱۰	زمسانرا	زمستان را
—	۹	مکر و غدر	مکر و غدر	—	۲۴	پنکانرا	پنکان را
—	۱۳	ننك	ننگ	۱۱	۱۳	نه پسندم	نپسندم
—	۱۴	دراین	درین	—	۱۹	کاید از این	کاید ازین
—	۱۵	فضایل	فضایل	—	۲۵	[ج] هـ	[ج] ظه
—	۱۷	بیر	بیر	—	۲۶	خنك	خنگ
—	۱۷	کنبد	کنبد	۱۲	۳ و ۱	هوا (۲)	هوی
—	۲۰	سخن گوی	سخنگوی	—	۱۲	از او	ازو
—	۲۱	کمانی	کمانی	—	۱۷	کشت	گشت
—	۲۲	کاو	کاو	—	۱۹	برد بار (۱)	بردبار

(۱) در امثال این موارد که میان اجزاء کلمه جدائی افتاده باشد مرسوم آنست که اگر اصلاح آن در روی صفحه زحمت داشته باشد بالا و پایین کلمه بطور افقی دو کمانه رو بیکدیگر قرار میدهند که از ارتباط اجزاء با هم حکایت کند این طور : برد-بار
 (۲) پسنده که در ستون صواب نوشته شده بمعنی کافیت ، رجوع شود بص ۱۲ س ۷ ،
 (۳) رجوع شود بص ۲۲۳ ستون ۱ س ۳۰ از تعلیقات

دوازدهم

صفحه	سطر	خط	صواب	صفحه	سطر	خط	صواب
۱۲	۲۱	چه	جو	۱۶	آخر	[ر] : بسیم،	[ر] ظ : بسیم، و
—	۲۶	[ق] :	[ق] ظ :	—	—	—	این شعر در بعضی نسخ معتمده نیست
۱۳	۲	فکار	فکار	۱۷	۱۰	کلی	کلی
—	۹	بفرد امر	بفردا مر	—	۱۲	زمولا مولارا	زمولي موليرا
—	۱۲	به صحرا	بصحرا	—	۱۵	بغا را را	بخارا را
—	۱۵	نرگس	نرگس	—	۱۶	پذر قن	پذر قن
—	۱۸	آموختن	آموختن	—	۲۱	مرین	مر این
—	۲۵	درپاره	درپاره	—	۱۸	والا (۱)	والا (۱)
—	۲۵	برزدانش	برزدانش	—	۲۵	[۱]	[۱]
—	۲۶	خود	خود	—	۱۹	اژدرها	اژدرها
۱۴	۱	مرین	مر این	—	۱۴	مدان مولا	مدان مولي
—	۳	لشکری	لشکری	—	۱۵	نه	نی
—	۶	خیناگری	خیناگری	—	۲۰	براین	برین
—	۱۱	پسند است	پسند است	—	۲۳	[م] :	[م] ظ :
—	۱۲	خوکان	خوکان	—	۲۵	[ر] :	[ر] ظ :
—	۱۲	مرین	مرین	—	۲۶	دولت	دولت دنیا
—	۱۲	مرین	مر این	—	۴	دراین	درین
—	۱۶	نرانده است	نرانده است	—	۱۰	شماره سطر غلط شده است	—
—	۲۵	خواننده	خواننده	—	۱۵	آکنده	آکنده
—	۲۵	سرود کویرا	سرود گوی را	—	۱۶	کیهانها	کیهانها
—	۲۷	[د] : خر	[د] : کرد خر نور	—	۱۸	برگردد	برگردد
۱۵	۵	مفاعیل *	مفاعیل	—	۱۲	کاشانه اش	کاشانه اش
—	۷	وا راسته	وا راسته	—	۱۸	به تنگ	بنگ
—	۱۲	کودکان	کودکان	—	۲۴	[ن] : غمت	[ن] در اصل : غمت، و متن تصحیح ظنی است
—	۱۴	بجملگی	بجملگی	—	۲۵	پیوندت	پیوندت
—	۱۴	عقبا را *	عقبا را	—	۲۳	۱۰ و ۹ و ۸	بگذار *
—	۱۵	فردات را	فردات را	—	۲۴	ایدل	ایدل
—	۱۵	بنیاد را	بنیاد را	—	۱۹	وامت	وامت
—	۱۷	برد هریان	برد هریان	—	۲۵	کر مرا	کر مرا
—	۱۷	گو اما را	گو اما را	—	۱۰	زخر خوار	زخر خوار
۱۶	۱	خانی	خانی	—	۲۴	اشباه	اشباه
—	۱۱	برنا رسیدن	برنا رسیدن	—	۲۹	۲۴ و ۲۰	وانچ
—	۱۱	بر نار را	بر نار را	—	۳۰	عقل	عقل
—	۱۶	بزرگی ها	بزرگی ها	—	۳۰	بود نصاری *	بود از نصاری
—	۲۱	هوا *	هوا *	—	—	—	—
—	۲۳	بود نصاری *	بود نصاری *	—	—	—	—

سیزدهم

صفحه	سطر	خط	صواب	صفحه	سطر	خط	صواب
۳۰	۱۵	وز	وز	۷۶	۲۰	آن مرا	آن مر
—	۲۲	در یاست	در یاست	—	—	این حاشیه افزوده شود :-	—
—	—	در ضمن حواشی افزوده شود :-	—	—	—	—	—
—	—	[*] ظ : چون و چرا ز عقل	—	—	—	—	—
—	۲۵	[د] :	[د] ظ :	۷۹	۷	بی ثبات	بی سیات
—	۱۸	مارا	سارا	۸۱	۱۹	دوتن همه	دوتن دگر همه
۳۱	۱۸	ما را	سارا	۸۲	۵	از دست بند	از دست بند
۳۵	۱۷	بوالعجب	بوالعجب	—	۱۱	مسجد	مسجد (ب)
۳۶	۲	میای	می پای	—	۱۷	فزون بی	فزون نی
۳۷	۱۶	نمائی	نمائی	۸۴	۲۱	بت ستانی	بستانی
—	۱۸	فاعلات *	فاعلان	—	۲۷	کافور یست	کافور است
۴۳	۱۰	کر کرد	کر دگر	۸۵	۵	دوشین	نوشین
۴۷	۲۱	زنده	زنده	—	۱۹	دام	وام
۵۳	۱۵	تن و دین	تن دین	—	۱۹	آسیاب عمر *	آسیاب و عمر
—	۲۱	گاو	گاو	۸۸	۱۶	کست	کست
۵۶	۱۷	ریگ	ریگ و	۸۹	۲۷	[ا] :	[ا] ظ :
—	۲۵	[ا] :	[ا] ظ :	۹۰	۳	بر او	بر او
—	۲۵	اضداد *	اضداد است	۹۲	۲۵	همچو غافلان و همی	غافلا همی و فلك
۵۸	۲۳	میاید	میاید	۹۳	۲۶	[ز] : از بر	[ز] ظ : از بر
—	۲۵	حال	حال	۹۴	۱۲	بی پا کان	بی پا کان
—	۲۵	اگر	اگر	۹۵	۱۷	چرا اند و	چرا اند
۵۹	۹	سُر است	سُر است	۹۶	۲۲	بگذار *	بگذار
۶۰	۱۰	بی	بی	۱۰۴	۷	همی گشت	همی گشت
۶۲	۱	آسیاب یست *	آسیاب یست	۱۰۵	۲۴	ظ : -	ظ : نسخه :
۶۳	۲۵	[ب] :	[ب] ظ :	۱۰۶	۱۶	خود	خور
۶۴	۱	گذر	گذر	۱۰۷	۷	دام رام	دام دام
—	۲۳	[ب] : و گر	[ب] ظ : دگر	—	۱۵	کنند	کند
۶۵	۱۴	صواب	ثواب	—	۲۶	[ب] :	[ب] ظ :
۶۶	۲۲	زحمت	رحمت	۱۰۸	۴	آید	آمد
۶۹	۱۶	(۱)	(۳)	۱۱۱	۱۳	مردی	مردمی
۷۰	۸	پدیدار	پدیدار	۱۱۴	۲	پارید	بارید
۷۱	۵	در ازاش	در ازاش	۱۱۹	۲۴	واله گویاره	واله (ج) گویاره
—	۱۳	رو	زو	—	۲۶	این حاشیه افزوده شود :-	—
۷۴	۱۹	و رباست	و وباست	—	—	[ج] : بی کرانه و یله	—
۷۶	۱۹	مقدار نیست	مقدار نیست (۱)	۱۲۰	۲۰	خشک	خشک

[۱] نظایر این خطا را دیگر متعرض نشدیم

چهاردهم

صفحه	سطر	خط	صواب	صفحه	سطر	خط	صواب
۱۲۱	۳	آدم هم	آدم وهم	۱۹۲	۴	نیال	نیال
—	۹	عوض	عرض	—	۷	آن کش بگذر	آن کش بگذر
۱۲۳	۱۱	مگردی	نگردی	—	۱۰	بحجت	ز حجت
—	۲۴	[د]	[د]	۱۹۴	۱۶	اشکل	مقصور
۱۲۶	۲۶	[ا]	[ا]	۱۹۵	۳	بتر از وی	بتر از وی
۱۲۸	۲۶	[ا] : قصد	[ا] : نه قصد	—	۱۲	هگز	هگز
۱۳۰	۹	کشن	کشن	—	آخر	ولی	ولی، ظ،
۱۴۳	۲۶	[ا]	[ا]	۱۹۶	۱۴	از دست	[از دست] ظ
۱۴۹	۲۳	کوی	کوه	۱۹۸	۱۷	خلقت	خلقت
۱۵۰	۷	(۳)	(۲)	—	۲۵	[ا]	[ا]
—	آخر	رهبر و شیر	رهبر شیر	۱۹۹	۲۱	مطیر	مطیر
۱۵۱	۱۶	نوحه کر	نوحه کر (ج)	—	۲۴	جغناه	جغناه
—	۲۷	این حاشیه افزوده شود:	—	۲۰۰	۱	سوگوار	سوگوار
—	—	[ج] نسخه : نوحه نوحه کر	—	—	۱۴	خورسند	خورسند
۱۵۲	۶	خشک بر	خشک بر	۲۰۱	۲۱	اشکل	مقصور
—	۷	بخشک	بخشک	۲۰۲	۷	تار تراز	تار تراز
۱۵۴	۸	پیسته است	پیسته است	۲۰۴	۲	تار طراز	تار طراز
۱۵۶	۱۰	بنوروز	بنوروز و	۲۰۸	۱	اخر ب	اخر ب مکفوف
۱۶۰	۱۳	جدائست	جدائست	—	۲۰	بشکست	بشکست
—	۲۴	بی باروز دیدار	بی باروز دیدار و	۲۰۹	۳	در هم	در هم
۱۶۴	۲۲	بدانستی	بدانستی	—	۲۲	صدیقه	صدیقه
—	۲۲	مانده	ماندی	۲۱۰	۲۴	انگاه	انگار
۱۶۹	۷	بکه شیرد	بکه شیرد	۲۱۷	۲۵	[۳] می	[۱] می
۱۷۱	۱۴	(۱)	(۱)	۲۲۰	۲۲	چه طمع	چه طمع
—	۲۲	زریر	زریر (۱)	۲۲۱	۲۳	(۱)	(۳)
۱۷۲	۱۰	دینار	دینار	—	آخر	[۱]	[۳]
۱۷۳	۲۴	پراکنده	پراکنده	۲۲۲	۴	حلب را	حلب را
۱۷۵	۴	بافته نر	بافته نر	۲۲۴	۵	مست	مست
۱۷۶	۲۵	[ج] :	[ج] :	۲۲۶	۲	خشنوده	خشنوده
۱۷۷	۳	مغیر	مغیر	۲۲۷	۱۶	ناو کی	ناو کی
—	۱۴	آکنده	آکنده	—	۲۴	بخرد	بخرد
—	۲۴	[ا]	[ا]	—	۲۵	[ا]	[ا]
۱۹۱	۱	کشم	کشم	۲۳۳	۲۳	که پر نور (۱)	که پر نور
—	۱	همیشگفید	همیشگفید	—	ورد است	ورد است (۱)	ورد است (۱)
—	۱۳	گشته است	گشت	—	۲۵	کافور	کافور و در است
۱۹۱	۱۵	بار تو	بار تو	۲۳۴	۱۱	خوار	خوار

پانزدهم

صفحه	سطر	خط	صواب	صفحه	سطر	خط	صواب
۲۳۵	۱۳	عمرو و عتتر	عمرو و عتتر	۲۳۹	۲۴	[ا]	[ا]
۲۴۲	۱۲	سج	سج	۲۴۴	۱۲	کرکس	کرکس
۲۴۳	۲۵	بدام بر	بدام بر	۳۶۰	۳	ترا	ترا
۲۵۰	۱۲	محل	محل	۲۶۱	۱۷	بادیه	بادیه
۲۵۳	۵	نیال	نیال	۲۶۲	۶	کیهان	کیهان
—	۱۸	خال	خال	—	۲۵	یاروان	یاروان
۲۵۸	۲۰	بتو	بتو	۳۶۴	۱۸	رکالت	رکالت
۲۶۱	۱۲	وی امام	وی امام	۲۷۵	۲	بی شاخ	بی شاخ
۲۶۲	۲۰	جای	جای	—	۷	تخارونه	تخارونه
۲۶۳	۱۸	الانام	الانام	—	۱۹	نگوسار	نگوسار
۲۷۰	۱۹	بیشگاه	بیشگاه	۲۷۶	۲۱	بربطرن	بربطرن
۲۷۱	۲۵	دماغ	دماغ	۲۷۷	۲۵	[۲]	[۲]
۲۷۲	۱۴	سوگوارم	سوگوارم	۳۸۰	۱۹	ناوود	ناوود
۲۷۸	آخر	چنان گمانست	چنان گمانست	—	۲۱	مور و کر بزی	مور و کر بزی
۲۷۹	۲۵	شبان	شبان	۳۸۵	۲۲	[۲]	[۲]
۲۸۰	۱۴	احساس	احسان	۳۸۷	۳	بار	بار
۲۸۵	۱	زم نه	زمانه	۳۸۸	۱۶	کونه	کونه
۲۹۵	۵	دنان . دنانم	دنان . دنانم	۳۹۲	۱۰	زربید	زربید
۳۰۰	۲۲	جر که	جز که	۳۹۳	۱۹	زین	زین
۳۰۱	۴	ندیم	ندیم	۳۹۷	۱۲	خنجر	خنجر
۳۰۲	۱۴	نیالم	نیالم	۳۹۸	۱۶	بروی ظ	[بروی] ظ
۳۰۹	۱۱	اساس . حجت	اساس و حجت و	۴۱۰	۲۵	خاری	خاری
۳۱۳	۲۲	شادی	شادی (ب)	۴۱۵	۸	مسلمانی	مسلمانی
—	۲۵	این حاشیه افزوده شود:	—	۴۱۶	۵	جر مکر	جر مکر
—	—	[ب] نسخه : شاید	—	۴۱۷	۷	بیری	بیری
۳۱۴	۲۵	کشید	کشید	—	۱۲	بگویش	بگویش
۳۱۵	۱۰	نادان	نادان	۴۲۵	۱۲	سوگاری	سوگاری
—	۱۷	سیاه	سیاه	۴۲۷	۱	کهنکار	کهنکار
۳۱۶	۲۶	کیهان	کیهان	—	۱۷	سوگاری	سوگاری
۳۲۲	۱	رافضی	رافضی	۴۲۸	۲۶	حاشیه [ه] این طور اصلاح شود:	حاشیه [ه] این طور اصلاح شود:
۳۲۱	۲	بگذار	بگذار	—	—	[ه] : بجو آن نامه کاندر نامه، چو	[ه] : بجو آن نامه کاندر نامه، چو
۳۲۷	۸	گرم	گرم	—	—	این نامه هم اندر نامه.	این نامه هم اندر نامه.
۳۳۶	۲	انداست	انداست	—	—	حاشیه [و] این طور اصلاح شود:	حاشیه [و] این طور اصلاح شود:
۳۴۹	۱۱	نیکدن اکنون	نیکدن اکنون	—	—	[و] : همی آن، بسی از	[و] : همی آن، بسی از
—	—	—	—	۴۲۹	۲۰	عدد سطر غلط شده است	عدد سطر غلط شده است
—	—	—	—	۴۳۰	۲۶	در آخر حاشیه [ه] افزوده شود:	در آخر حاشیه [ه] افزوده شود:
—	—	—	—	—	—	نسخه : زر، نسخه : زند	نسخه : زر، نسخه : زند

صفحه	سطر	خط	صواب	صفحه	سطر	خط	صواب
۴۳۱	۱۲	شده	شد	۴۹۰	۵	خود	خور
۴۳۶	۲۰	بامدادان	بامدادان	۴۹۱	۷	خرخیز	خرخیز
۴۳۸	۴	گهنگاری	گهنگاری	۵۰۵	۱۰	که جان	که تا جان
۴۴۱	۵	مزاج (۱) و	مزاج (۱) و	۵۰۸	۱۶	کرگسی	کرگسی
—	۱۶	ماندی	ماندمی	۵۲۸	۲۶	کذالك	کذالك
۴۴۲	۱۲	سوگواری	سوگواری	۵۴۶	۲۰	عدد سطر اصلاح شود	
۴۴۳	۱۲	بر بار	بر بار	—	۲۶	و دیگر	و کمانه دیگر
۴۴۴	۱۴	ربی	ربی	۵۴۹	۶	درین باب	درین راه
—	۱۹	بستانی	بستانی (۳)	۵۶۰	۱۵	۱۸	(۸)
—	۲۷	این حاشیه افزوده شود :-	این حاشیه افزوده شود :-	۵۶۵	۱۸	کوزه گل	کوزک
—	—	[نسخه : بستانی]	—	۵۷۸	۲۱	و همیشه	همیشه و
۴۴۵	۱	آری	آری (۳)	۵۸۱	۱۸	بجاشیه (۲)	بجاشیه (۳)
—	۸	یغرازی	یغرازی (۳)	۵۸۲	۲۲	إلا	إلا الله و
—	۲۷	این دو حاشیه افزوده شود :-	این دو حاشیه افزوده شود :-	۵۸۳	۵	لایتمه	لایتمه
—	—	[نسخه : فرود آرد]	—	چون بچاپ فهرست اعلام باین بنده و در مطبعه مجلس نبوده کاملاً از اغلاط آن اطلاع ندارم و آنچه بر حسب تصادف بر بنده معلوم شده اینجا ثبت میکنم :-			
—	—	[نسخه : یغرازی]	—	۵۸۵	۲	اعداد ۶ و ۱۸۱ و ۱۸۶ باید بارقم درشت باشد.	
۴۴۷	۲۵	س ۱	س ۱۶	۵۸۶	۲	ابوحنیفه	ابوحنیفه
۴۴۸	۷	دارست	داد است	۵۸۷	۱۱	بنی علیه السلام ... بنی علیه السلام	
۴۵۲	۲۵	نخیر	نخیز	۵۹۲	۶	خرخیز	خرخیز
۴۵۵	۲۶	چو	چو بر	۵۹۴	۵	افزوده شود :- ۱۰ : ۲۸	
۴۵۶	۲۱	حیران	حیران	—	۱۳	افزوده شود :- ۱۰ : ۳۸	
۴۵۹	۶	او ملك	ملك او	۵۹۵	۱۲	زمرم	زمرم
۴۶۰	۷	هرگز	هرك از	۵۹۶	۱۸	علیها	علیها
۴۶۲	۳	یغوی	یغوی یا : یغوی	۵۹۷	۱۱	۵۶۱	۵۶۱
۴۶۵	۱۱	عمرو عتتر	عمرو و عتتر	۵۹۹	۱۰	عسکر	عسکر
۴۶۶	۹	دادخور	داد خود	۶۰۰	—	سطرنهم اینطور باید اصلاح شود :-	
۴۷۱	۱۰	برزنت	بردنت	عمرو (عمرو و عتتر) ۱۴۸، ۱۹۵، ۲۴، الخ سطر یازدهم این طور :-			
۴۷۲	۷	خشی	خشتی	عتتر ۱۹، ۶۵، عمرو ۱۰، ۱۵۰، ۳۵۵، الخ سطر دوازدهم این طور :-			
۴۷۳	۱۶	کستی	گستی (۳)	عتتر (عمرو و عتتر) ۱۴۸، ۱۹۵، ۲۴، الخ ۲۲۰، ۲۳۵، ۲۳، ۱۲، ۴۱۲، ۱۴، الخ قسطنطنیه (قسطنطین)			
۴۷۴	۲۶	حاشیه [۱] اینطور اصلاح شود	حاشیه [۱] : نگذشت و کل بکشت	۶۰۲	۱۱	قسطنطنیه	قسطنطنیه
۴۷۵	۲۵	یابد	باید				
۴۸۰	۳	سوگوار	سوگوار				
۴۸۲	۵	رفتن ار	رفتن از				
۴۸۹	۳	شکالي	شکالي				
—	۲۳	شاه و	شاه				

صفحه	سطر	خط	صواب	صفحه	سطر	خط	صواب
۶۰۴	۷	این اعداد اضافه شود :-	ابوحنیفه	۶۰۷	۲۰	ابوحنیفه	ابوحنیفه
—	—	۱۰، ۴۵۵	—	تعلیقات			
صفحه	ستون	سطر	خط	صواب			
۶۲۳	۲	۵	لندن	لیدن			
۶۲۳	۲	۹	ظ : چیز یابد	ظ : چیز یابد			
۶۲۷	۱	۱۰	در همین قصیده	در همین دیوان			
۶۵۰	۲	۲	بك	يك			
۶۶۶	۱	۲۰	سر آن	سراين			
۶۷۴	۲	۲۶	را : ام	رانده ام			
۶۷۵	۲	۳۳	طیف	لطیف			
۶۷۷	۱	۱۷	در صل	در اصل			

دیوان اشعار

حکیم ابومعین محمد الدین با صبر بن خمر و بادیا

مشمول بر قصاید و قطعات که اصل نسخه آن را

آقای حاجی سید نصرالله قوی

تصحیح نموده اند بالاضام

روشنائی نامه

مصحح ایشان که مجدداً با چاپ کاویانی مقابله شد و

مسامحه

نقل از چاپ کاویانی با تصحیح و تکمیل مجدد از روی يك نسخه خطی و يك

رساله

بیشتر در جواب نود و يك سؤال «فلسفی و منطقی و طبیعی و نحوی و دینی و تأویلی»
که یکی از شعرای متقدم در ضمن يك قصیده هشتاد و بیستی نموده بوده و

مقدمه

در شرح حال و عقاید و کتب حکیم بقلم

آقای تھی زاده

که با اهتمام و تصحیح عبد ضعیف نجفی میثوی و بنفقه

کتابخانه طهران

از سال ۱۲۰۴ تا ۱۲۰۷ هجری شمسی در مطبعه مجلس بطبع رسید

مقدمه

یکی از علائم ابتدائی و آثار ضعیف ولی امید بخش انقیاد علمی و ادبی ایران که موجب نهایت مسرت خاطر و شکران علاقه مندان علم و ادب است همی است که از خود ایرانیان اخیراً در احیای آثار ادبی گذشتگان با افتخار خود کم و لو بطور جزئی دیده میشود از آنجمله فاضل و حکیم سخنوری که یکی از مفاخر مملکت ما و ستاره درخشان افق قرن پنجم هجری است و مدتها مجهول القدر و متروک مانده بود در این چند سال اخیر بواسطه همت چند نفر ایرانی که این ضعیف نیز بشرف دخول در عداد آنها مفتخرم و تشویق علامه فاضل مرحوم إدوارد برّون انگلیسی که ادبیات ملی ما را مسیحای زمان و از بزرگترین ارکان بود بیشتر از سایر سخنوران نامی مورد توجه خدمت گذاران علم و ادب شده و چندین کتاب از مؤلفات مجهول یا مفقود الاثر او بحلیه طبع نفیس و پاکیزه و بادقت و تحقیق آراسته گردید مقصود حکیم ناصر خسرو است که این سطور دیباچه طبع مجموعه اشعار بلند زاده طبع اوست

مجموعه اشعار یاد یوان ناصر خسرو که اینک بحلیه طبع آراسته شده ظاهراً سومین بار است که بطبع میرسد (۱) و چنانکه معلومست اولین بار در سنه ۱۲۸۰ هجری قمری در تبریز و دومین بار در سنه ۱۳۱۴ در طهران سابقاً بچاپ رسیده بود لکن فرق عظیمی که این طبع با طبع های گذشته دارد اینست که حضرت استاد معظم و علامه مفضل آقای حاجی سید نصر الله تقوی مُتَعَالِی بطول بقائه و دوام افاضاته از سالیان دراز مساعی بلیفه در جمع و تصحیح و تحقیق اشعار حکیم مبذول داشته و رنج فراوان در این امر برده اند و نتیجه زحمات بیست ساله خود را چنانکه خود معظم له در خاتمه اشاره فرموده اند تبرعاً محض احیای ادب که در این زمان بسی کاسد است با اختیار کتابخانه «طهران» گذاشتند و آن کتابخانه نیز محض خدمت بعلم و ادب بطبع این

(۱) منتخبات اشعار ناصر خسرو مکرر از طرف مرحوم دکتر اته و دیگران از علمای فرنک نشر شده ولی خود دیوان ظاهراً ابتدا در تبریز بطبع رسید

دیوان اهتمام نمود و بیش از اندازه تصور با وسائل موجوده در طهران در تصحیح و تنقیح چاپ و نقاست آن کوشش نمودند و اینک در نتیجه این زحمات کاملترین مجموعه اشعار حکیم بین الدقثین دسترس خاص و عامست در این صورت معلومست که کتابی که از نظر تدقیق و تنقیح استاد بزرگوار گذشته و با آن دقت از طرف مدیر فاضل کتابخانه طبع شده و مخصوصاً تصحیح نمونهای طبع و مراقبت آن تعاون و مداقه بسیار محققانه و فاضلانهای یکی از فاضلترین جوانان ایران آقای آقا میرزا مجتبی مینوی و قه الله لخدمة العلم که امید آینده فضل و ادب است بعمل آمده چقدر نفیس و گرانبها خواهد بود و مستغنی از هر گونه افزودن و کاستن بهین جهت برای این ضعیف جای تعجب بود وقتی که کتابخانه «طهران» از من تقاضای تحریر دیباچه مشتمل بر احوال مؤلف و ملاحظات راجع بکتاب نمود چه این جانب را با قلت بضاعت و عدم خبرت کامل در اینگونه مسائل نوشتن دیباچه بر کتابیکه چنان استاد جلیل القدر بحر جمع آوری و تنقیح کرده خروج از حد بنظر میآید لکن چه چاره که در مقابل امر و اصرار دوست قدیم و صدیق محترم من آقای پرویز که حقوق بیکران برگردن این ضعیف دارند و اجازه خود استاد اجل خود را مجبور باطاعت دیده و سطور ذیل را با قلت وسائل و کمی وقت تسوید نمودم باشد که کمک ضعیفی روشن کردن قسمتی از زندگانی آن حکیم و سخنور دانا و نویسنده که بواسطه اختلاف عقیده با عامه در وطن خود جور و جفا دید و تبعید شد و در غربت اجباری جان داد بنماید

اینرا نیز باید بگویم که شرح احوال مدققانه ناصر خسرو در زبان فارسی بقلم فاضل محترم و همکار مکرم من آقای میرزا محمود خان غنی زاده سلماسی در دیباچه چاپ سفر نامه حکیم در برلین نوشته شده و در السنة فرنکی آقایان سیفر (۱) و فاگنان (۲) در فرانسه و ادوارد برون (۳) و ریو (۴) در انگلیسی و از همه کاملتر و جامعتر و با تحقیقتر إته (۵) در آلمانی شرح حالات ناصر خسرو و کتب او و عقاید او را تشیع و تدوین کرده اند (۶) و آنچه این ضعیف اینجا اجمالاً بیان میکند در واقع قسمت عمده آن تکرار تحقیقات فضلی مزبور و اقتباس از آنهاست اگر چه در مراجعه مستقیم بمطابق

(۱) Charles Schefer (۲) Fagnan (۳) E. G. Browne (۴) Rieu (۵) Dr. H. Ethé (۶) برای اسامی کتب رجوع شود باخر این دیباچه

تحقیق و مآخذ مسئله چه در کتب و اشعار خود ناصر و چه در کتب متأخرین تا آنجا که مقدور بود فروگذاری نمودم (۱) و بسیاری از نکات را هم پس از تحقیق و ثبت در یادداشت، در مقالات و تألیفات آنان نیز عیناً یا تم و مؤید و مقوی صحت حدس خودم گردید شکی نیست که فضلی متبحر با صرف وقت بیشتر و تدقیق در کلمات شاعر حکیم بتأنی و تأمل کامل و سنجیدن هر بیت و هر جمله با ذره بین تحقیق باریک و پیروی رویه انتقادی عالمانه و مقایسه اشارات تاریخی مندرجه در آنها با وقایع تاریخی مذکور در بطون کتب قدیمه و مخصوصاً با رجوع بمآخذ دیگری که این ضعیف نه مجال رجوع و نه دسترس بآنها داشتم از یکطرف و کشف کتب دیگری از خود ناصر و یا مؤلفین قدیم و رجوع بنسخه های صحیح قدیمه و کاملتر دیوان اشعار ناصر که در دارالکتب ممالک مختلفه محفوظ و یا در خود ایران در کتابخانه های خصوصی اشخاص و غیره مدفون است و مقابله نسخ باهمدیگر و استخراج مطالب جدید راجع باحوال شاعر از آن ایاتی که در دست مانده و نیز با دقت کامل صبورانه در تمام نکات هر یک از ابیات دیوان و سایر اشعار و مقایسه همه اشارات و معلومات داخلی و خارجی باهمدیگر از طرف دیگر و هم با تحقیقات کامله و افیه در طریقه باطنیه اسمعیه و قرامطه و فاطمیان و دروز و تمام اشکال مختلفه و مقاربه آن مذاهب و تاریخ کامل مصر در زمان فاطمیان و تاریخ ممالک اسلامی عموماً و خراسان و ماوراء النهر خصوصاً و بلخ و بدخشان بالأخص در قرن پنجم هجری و اواخر قرن چهارم خواهند توانست تحقیقات جامعتر و کاملتر و دقیقتری در حالات و گذارش زندگی و عقاید و صفات و اخلاق و اعمال این حکیم و شاعر بزرگ فارسی زبان ایرانی نژاد بکنند مشروط بر آنکه همه جا رویه تحقیق انتقادی نقادان از علمای قدیم ما و محققین از علمای جدید اروپا را پیروی نموده با استقراء و استقصاء مآخذ و تمیز غث و سمین آنها بمیزان عقل و تحقیق بطریقه اسانید مزبور کار کنند و من الله التوفیق

(۱) اغلب مطالب این دیباچه استنباطاتی است که از کلمات خود ناصر خسرو شده و در موقع بیان هر نکته مأخذ آن در حاشیه پاورقی ذکر شده در رجوع با اشعار دیوان یا روشنائی نامه یا سماعت نامه همه جا علامت «ص» اشاره بصفحه و «س» اشاره بسطر است از همین چاپ فعلی مثلاً «ص ۲۷ س ۱۴» یعنی سطر چهاردهم از صفحه بیست و هفتم و مقصود از عدد سطر همه جا شماره سطور است بترتیبی که در کنار صفحه ثبت شده است و هر جا بسفرنامه یا زاد المسافرین یا وجه دین رجوع داده شده مقصود چاپ برلن است در مطبعه کاویانی و هر جا به «سرگذشت شخصی» یعنی ترجمه حال منسوب بخود ناصر خسرو اشاره شده مقصود نسخه ایست که در دیباچه دیوان چاپ تبریز مندرج است

— اسم و رسم و مولد و حسب و نسب شاعر —

حکیم ناصر بن خسرو بن حارث القبادیانی البلخی المروزی مکنی بابومعین و ملقب و متخلص به «حجت» در ماه ذی القعدة از شهر سنه ۳۹۴ هجری قمری (مطابق با تیر یا مرداد ماه سنه ۳۸۲ هجری شمسی) ظاهراً در قبادیان از نواحی بلخ متولد شده (۱) و بعد از سنه ۴۶۰ (۲) و بروایت اقرب بصحت در سنه ۴۸۱ در یمکان از اعمال بدخشان وفات یافته است تاریخ اخیر که قول حاجی خلیفه (کاتب چلبی) در تقویم التواریخ است باوجود بعضی دلایل در استبعاد آن باز در میانه روایات راجع بوفات حکیم و عمر او چنانکه ذکر شد نزدیکترین آنها با یمکان عادی است (۳)

حکیم ناصر خود را در سفرنامه خود قبادیانی مروزی میخواند بودن او از قبادیان از اشعار او نیز معلومست (۴) و چنانکه گفته شد قبادیان از نواحی بلخ بوده (۵) و بدین جهت وی در اشعار خود همه جا از بلخ بعنوان وطن و شهر و خانه و مسکن خویش سخن میراند و بلخ را بصفت «چون بهشت» توصیف مینماید (۶) و بهجرت یا هجرت یا اخراج شدن خود از بلخ اشاره میکند و نیز در سفرنامه خود با آنکه مبدع حرکتش مربوط و از آن نقطه براه افتاده بود همه جا در عرض راه مسافتها را از بلخ تا هر نقطه که میرسد حساب میکند و بهر حال شکی نیست که دودمان و خاندان و اقارب او در

(۱) در سفرنامه ص ۳ خود را قبادیانی مروزی میخواند و باغلب احتمال مقصود القبادیانی مولداً و المروزی مسکناً است

(۲) چون ناصر خسرو در سنه ۴۴۴ از سفر حج بوطن خود برگشت و بعد به یمکان تبعید شد و دریتی از اقامت ۱۵ ساله خود در یمکان حرف میزند لهذا اقلاباید تا سنه ۴۶۰ زنده بوده باشد

(۳) در وفات ناصر روایات مختلفه است و تذکرها خطبای غریبی کرده اند چنانکه بیاید و عمر او را نیز بصد و چهل رسانیده اند که یقیناً افسانه است

(۴) دیوان ص ۲۹۷ س ۲۳

(۵) قبادیان یا قوادیان که بنا بر قول سماعی (در صورتیکه نسخه صحیح باشد) قراذیان [؟ قواذیان] هم نامیده میشد قریه یا قصبه کوچکی بود که در روی یکی از شاخهای جیحون و در ناحیه ای بهمان اسم قبادیان واقع بوده و بقول سماعی تفرجگاه باصفائی بوده و آب شیرین و گوارائی داشته و دارای باغهای قشنگ زیادی پراز سرو و درختان باصفا بوده و قسمتی از سکنه آن از عرب تمیم بوده است اشارات متعددی که در اشعار حکیم بضياع و عقار خود و باغهای با طراوتش و دهقانی آمده و مدح زیادی که در سعادتنامه از دهقانی و زراعت میکند و آن را اشرف صنایع میشمرد و اشاره که در سطر ۷ صفحه ۳۰۰ بقبيلة تمیم دیده میشود مؤید آن تواند شد که ناصر خسرو یکی از ملاکین قبادیان بوده و بدیهقانی و زراعت نیز اشتغال داشته است — امروز نیز قبادیان اسم بلوکی است در همان محل در شمال شرقی بلخ نزدیک ترمذ و نیز قریه ای بهمان اسم موجود است ولی هر دو در ماوراء جیحون در نقشه ها دیده میشود

(۶) دیوان ص ۳۳۰ س ۴

بلخ بوده و در آنجا خانه و باغ و ضیاع و عقار و دوستان و طایفه و برادران داشته (۱) و با احتمال قوی بعد از عودت از سفر حج و مصر تا موقع متواری شدن و فرار در بلخ اقامت گزیده است پس در بودن اصل او از خراسان و ولایت بلخ شکی نیست (۲) و نسبت اصفهانی که بعضی تذکرها و کتب متأخرین داده اند (۳) بی اساس است در این صورت نسبت مروزی که در سفرنامه آمده یا بجبهت آن بوده که اجداد او از مرو بوده اند و یا با احتمال اقوی بسبب اقامت او مدتی در مرو و مخصوصاً تا موقع سفر حج این نسبت پیدا شده است چنانکه در سفرنامه گوید «از مرو برفتم بشغل دیوانی» (۴) و همچنین در جای دیگر از سفرنامه (۵) گوید که در پنجم رمضان در سنه ۴۲۸ به بیت المقدس رسید و در آنوقت درست یکسال شمسی بود «که از خانه» بیرون مده بود و چون وی در ۲۳ شعبان سنه ۴۲۷ از مرو حرکت کرده بود میتوان استدلال کرد که در آن زمان خانه اش در مرو بوده است علاوه بر این ذکر کسائی مروزی بالاخص از میان سایر شعراء مکرر در اشعار خود قرینه سکناي او در مرو تواند شد (۶)

در اسم او که ناصر است و اسم پدرش خسرو (۷) هیچ شکی نیست و خودش همیشه در اشعار و مصنفات خود خود را باین اسم و نسب میخواند یعنی گاهی ناصر (۸) و گاهی ناصر خسرو (۹) و گاهی ناصر بن خسرو (۱۰) اسم جدش حارث اگر چه در نسب نامه جمعی مندرج در تاریخ حیات معمول التنبیه و افسانه آمیز منسوب بخود او (که بعد از این همه جا در این دیباچه از آن عبارت «سرگذشت شخصی» تعبیر خواهد شد) مذکور است و باین جهت اعتبار وصحت آن مورد اعتماد نباید بشود لکن عین همان اسم در

(۱) دیوان ص ۲۵۲ س ۲۳ و ۲۶ تا ۲۵۴ س ۱ تا ۵ — ص ۳۰۹ س ۱۳ — ص ۴۱۳ س ۲

(۲) رجوع شود به حاشیه سابق بعلاوه دیوان ص ۱۴۵ س ۲۳

(۳) مثل دولتشاه در تذکرة الشعراء و لطفعلی بیك در آتشکده

(۴) ص ۳

(۵) ص ۲۸

(۶) بدو نکته اخیر آن در شرح حالی که از ناصر خسرو در مجله انجمن شرقی آلمانی جلد ۲۳ و ۲۴ نوشته اشاره میکند نکته دومی قبل از ملاحظه تحقیقات مشارالیه بنظر خود نگارنده نیز رسید

(۷) دیوان ص ۳۱۸ س ۱۳

(۸) دیوان ص ۵ س ۲۳ — ص ۱۲۲ س ۱۰ — ص ۱۳۴ س ۲۲ — ص ۱۹۰ س ۲۱ — ص ۲۵۵ س ۸ — ص ۲۹۰ س ۱۵ — ص ۲۹۴ س ۲ — ص ۴۰۴ س ۱۶ — ص ۴۱۳ س ۶ — ص ۴۶۷ س ۱۳ — سفرنامه ص ۳۴ و ۹۵ و ۱۴۳

(۹) دیوان ص ۱۲۰ س ۸ — ص ۲۶۲ س ۵ — روشنائی نامه ص ۵۲۳

(۱۰) دیوان ص ۴۶۳ س ۲ — سعادتنامه ص ۵۶۱ بیت اخیر — سفرنامه ص ۲

آخر رساله مختصری که منسوب بناصر خسرو و جواب أسئله است و نسخه از آن در طهران در تصرف جناب فاضل محترم آقای حاج حسین آقا ملک است و ذکر آن بعد یباید نیز در ضمن نسب ناصر خسرو آمده است گیتیش نیز مسلم است و هم در سفرنامه و هم در اشعار او ذکر شده (۱) عنوان حکیم نیز برای او در کتب و اشعارش خیلی ذکر میشود (۲) و واقعاً هم از حکما بوده و از اشعار وی و مخصوصاً از کتاب زادالمسافرین و روشنائی نامه دیده میشود که بفسفه ارسطو و افلاطون و فارابی و ابن سینا آشنا بوده و بسیاری از تألیفات حکمای قدیم یونان را خوانده و از آنها ذکر میکند (۳) لقب حجت که اشعار او پر از آنست و اغلب مانند تخلص شعری میآید ناشی از این بوده که وی بعد از عودت از مصر بخراسان یکی از حجتیهای دوازده گانه (۴) دعوت فاطمی بود و از طرف هشتمین خلیفه فاطمی المستنصر بالله ابو نعیم معتمد علی که از سنه ۴۲۷ تا ۴۸۷ خلافت کرد حجت جزیره خراسان (۵) برگزیده شده و برای نشر دعوت در ایران و ماوراءالنهر مأمور شده بود و همین جهت خود را گاهی «حجت» (۶) و گاهی «حجت خراسان» (۷) و گاهی «حجت مستنصری» (۸) و گاهی «حجت فرزند رسول» (۹) و گاهی «حجت نایب پیغمبر» (۱۰) و گاهی «سفیر» (۱۱) و گاهی «مأمور» (۱۲) و گاهی «امین امام زمان» (۱۳) و گاهی «مختار امام عصر» (۱۴)

(۱) سفر نامه ص ۲ - دیوان ص ۱۰۴ س ۱۱ - ص ۳۲۶ سطر اخیر - ص ۳۲۸ س ۱۴ - ص ۳۴۹ س ۱۷ - ص ۴۰۴ س ۱۰

(۲) سفرنامه ص ۳ - دیوان ص ۴۴ س ۱ (۹) - ص ۳۸۷ س ۱

(۳) زادالمسافرین ص ۵۲ و ۹۸ و ۲۷۸ و ۳۱۸ و ۳۴۳ و ۴۲۱

(۴) طنبی اسمعیلیه پیروان خلفای فاطمی را امام زمان دانسته و بلافاصله مادون او ۱۲ نقیب یا باب را قائل بودند که هر کدام از آنان یک قسمت از ممالک دنیا برای نشر دعوت مأمور شده و واسطه بین امام و اهالی آنجا و مخصوصاً شیعیان بود چنانکه خود ناصر خسرو در صفحه ۹۶ دیوان گوید «زیشان بهراقلیم یکی بنده و بایست کورا بصلاح گری کز صلحانند» و همچنین در سطر ۱۱ از همان صفحه و سطر ۱۵ صفحه ۳۰ و سطر ۱۲ صفحه ۷۶ باین معنی اشار میکند

(۵) دیوان ص ۱۲۰ س ۲ - ص ۱۶۹ س ۱۷ و ۱۸ - ص ۲۲۸ س ۱۶ - زادالمسافرین ص ۳۹۷

(۶) در دیوان اشعار ناصر مانند تخلص شعراء دفعات بیشمار این لقب ذکر شده و در روشنائی نامه نیز دو بار آمده

(۷) دیوان ص ۵۴ س ۱۶ - ص ۱۴۹ س ۶ - ص ۲۳۸ س ۱۷ - ص ۲۹۶ س ۲۴ - ص ۴۰۲ س ۱۹

ص ۴۰۴ س ۱۲ - ص ۴۲۰ س ۸ - ص ۴۵۰ س ۱ - ص ۴۶۷ س ۲۲

(۸) دیوان ص ۴۱۳ س ۴

(۹) دیوان ص ۱۲۵ س ۱۳

(۱۰) دیوان ص ۲۸۳ س ۱۹

(۱۱) دیوان ص ۲۹۰ س ۲

(۱۲) دیوان ص ۳۰۳ س ۱

(۱۳) دیوان ص ۲۵۵ س ۴

(۱۴) دیوان ص ۲۷۷ س ۲۳

و گاهی «مستعین محمد» (۱) و گاهی «برگزیده علی المرتضی» (۲) مینامد شهرت علوی که اغلب باسم او در کتب تذکره و غیره تردیف میشود مأخذ و اساس صحیحی ندارد و ظاهراً از جعلیات متأخرین است و ناشی از نسب مجهولی است که در «سرگذشت شخصی» مجهول ناصر مندرج است که نسب او را باینج واسطه بامام علی بن موسی الرضا میرساند و اگر در مأخذی قدیمتر از تاریخ انتشار «سرگذشت شخصی» این عنوان برای ناصر خسرو پیدا شود باید تصور نمود که همانا یعنی طرفدار آل علی استعمال شده است (۳) چنانکه وی در اشعارش خود را مکرر «فاطمی» هم میخواند که مقصودش طرفدار فاطمیان است و نیز محتمل است منشأ این شهرت خلط اشخاص تاریخی باشد که همیشه میان متأخرین از مؤلفین مبتلی به است یعنی التباس بایک ناصر دیگر و واقع شده باشد مانند ناصر علوی از سادات حکام طبرستان در اوایل قرن چهارم که بناصر کبیر معروف است یا سید محمد ناصر علوی و برادرش سید حسن ناصر علوی که هر دو شاعر بودند و شرح حال آنها در لباب الألباب عوفی جلد دوم صفحه ۲۶۷ - ۲۷۶ آمده است و رنه شکی نیست که وی از سادات نبوده و چنانکه آقای غنی زاده در دیباچه سفر نامه (چاپ برلن) توضیح کرده اند وی خود شرافت نسب خود را انکار میکند (۴) ولی در بعضی کلمات خود بعلو حسب و پاکیزگی نسب خود و بودن از نسل «آزادگان» که ظاهراً مقصود احرار یعنی اشراف ایرانیان قدیم است اشاراتی دارد (۵)

از دویستی که در لباب الألباب عوفی (جلد دوم صفحه ۲۰۲) از دهقان علی شطرنجی

که ظاهراً از شعرای اواسط قرن ششم است ذکر شده استنباط میشود که لقب

صخر خسرو حمیدالدین بوده است ولی در کلمات خود حکیم اشاره باین فقره نیافتم (۶)

(۱) دیوان ص ۱۰۴ س ۱۲

(۲) دیوان ص ۲۷۳ ب ۲۲

(۳) چنانکه خیلی از افسانههای دیگر راجع بناصر خسرو ظاهراً از اشارات اشعار او بتفسیر غلط و افزودن شاخ و برگ استخراج و پرداخته شده امکان دارد که این نسبت هم از تأویل غلط سطر ۱۵ صفحه ۲۶۵ دیوان پیدا شده باشد ظاهراً این نسبت در قرون اخیر بناصر بسته شده و رنه حتی دولتشاه که تذکره خود را در سنه ۸۹۲ تألیف کرده نسبت سیادت را بناصر بعدوان شهرت ضعیف ذکر میکند

(۴) دیوان ص ۵۱ س ۱۰ - ص ۲۷۸ س ۲۰۱ - ص ۲۸۷ س ۹ - ص ۳۴۶ س ۱۵

(۵) دیوان ص ۲۷ س ۲ - ص ۲۸۹ س ۱۷۱۳

(۶) بعد از اتمام تسوید این دیباچه جناب آقا میرزا عجبی مینوی در ضمن مراسله خودشان نظراین جانب را باین نکته جلب کردند بعلوه بعقیده ایشان ممکن است نسخه بدل «ابومعین الدین» در کتبه ناصر که در بعضی نسخ سفرنامه دیده شده از خلط لقب و کتبه ناشی شده باشد

تاریخ سال تولدش را که سنه ۳۹۴ باشد خود شاعر در اشعار خود صریحاً ذکر میکند (۱) و گاهی هم اشاره می‌رساند چنانکه در سطر ۱۳ صفحه ۱۷۳ دیوان میگوید که وی در موقع ابتلاء از غفلت وسلوک سبیل حقیقت جوئی ۴۲ سال داشته که مطابق با موقع خواب دیدن او در پنج دیه مرو الزود در سنه ۴۲۷ میشود ماه تولد هم که ذی القعدة باشد در بیت دیگری (۲) که بدخترانه تاریخ سال در آن تحریف شده مذکور است ناصر خسرو ظاهراً از خانواده محتشمی که به امور دولتی و شغل دیوانی مشغول بوده اند بوده است و از اشعار او معلوم میشود که در جوانی در دربار سلاطین و امراء راه داشته (۳) و حتی چنانکه خود در سفرنامه گوید بارگاه ملوک عجم و سلاطین را چون سلطان محمود غزنوی و بسرش مسعود دیده (۴) و از این قرار باید قبل از ۲۶ سالگی در مجلس سلطان محمود غزنوی حاضر شده باشد قبل از سفر حج در ۴۳ سالگی بقول خود دبیر پیشه و متصرف در اموال و اعمال سلطانی بوده و «بکارهای دیوانی مشغول بوده و مدتی در آن شغل مباشرت نموده در میان اقران شهرتی یافته» بود (۵) و لقب ادبی و عنوان دبیر فضل داشت (۶) و بیش وزرا محتشم بوده و با پادشاهان وقت هم مجلس و هم پیاله بوده و شاه ویرا «خواجه خطیر» خطاب میکرد (۷) اینک برادرش ابوالفتح عبد الجلیل نیز بخطاب «خواجه» مخاطب بوده و ظاهراً از عقل و حواشی وزیر سلاجقه ابونصر (۸) شاید عبد الملك کنه‌ری (۹) بوده (۸) و همچنین مسافرت ناصر خسرو از نیشابور قومن در صحبت خواجه موفق که خواجه سلطان بود (۹) دایل بر تشخص وی و عزت مقامش توانستند چه خواجه موفق ظاهراً همان امام موفق نیشابوری «امام صاحب حدیثان» است که

- [۱] دیوان ص ۱۷۳ س ۹ دیوان المذاهب (نسخه چاپ بمبئی) تاریخ ولادت را سنه ۳۵۹ و نسخه کدردست شفر بوده ۳۸۶ منویس تاریخ گردیده (چاپ عکس لندن) سنه ۳۵۸ و نسخه کدردست شفر بوده ۳۸۵ و حسب السیر (قبل شهر از آن) ۳۸۵ ربا بر نسخه چاپ بمبئی (قبل ربا از آن) ۳۵۸ ثبت میکند
- [۲] دیوان ص ۱۸۳ س ۱۵ چنانکه در حاشیه همان صفحه از دیوان شرح داده شده تاریخ سال قطعاً معارض و محرف است
- [۳] دیوان ص ۱۵۶ س ۱۲ و ۱۳ س ۲۱ ص ۱۹۰ س ۲۱ ص ۲۵۰ س ۷ ص ۲۷۰ س ۱۸ و ما بعد آن
- [۴] سفرنامه ص ۷۸
- [۵] سفرنامه ص ۲
- [۶] دیوان ص ۱۹۰ س ۲۲
- [۷] دیوان ص ۱۵۶ س ۱۴ و ۱۳ و ما بعد آن
- [۸] سفرنامه ص ۱۴۳
- [۹] سفرنامه ص ۴

بقول بیهقی در موقع استیلاي سلجوقیان خراسان غزنویان مخالفت و با امرای سلجوقی موافقت کرده و تقرب عظیم بیش آنها یافت (۱) بطوری که شاید محترمترین علمای خراسان شد (۲) حتی نظر بیعضی قرائن و امارات بعد نیست که ناصر خسرو در عهد غزنویان یعنی زمان سلطان محمود و مسعود در بلخ که در واقع دومین پایتخت سلاطین غزنوی بود در خدمت ایشان بوده و شاید در همان اوقات مسافرت به هندوستان کرده و پس از تسلط سلجوقیان و تصرف آنها بلخ را (در سنه ۴۲۲) خود و برادرش بخمدت آنها انقل یافته و بمرو که مقر حکومت ابوسلیمان جفری بیگ داود بن میکائیل بن سجوق متوفی سنه ۴۵۱ (۳) بود نقل مکان کرده و در آنجا مقام کنیزده شدند و ظاهراً شکی نیست که بعدها در ایام کهنهات ناصر خسرو هم اگر وی در مذهب غالب خراسان (حنفی و شافعی) بود و یا همین قدر شیعه و اسماعیلی بود در بلخ در حوزه اعیان و اشراف مانده و با آنها هم تقرب کامل می‌رسانید و شاید من عبد الملك و نظام الملك بدرجه بالاتر نیز می‌رسید و فقط بواسطه طریقه مذهبی خود بمسکین افتد و از بلخ و در بار امراء دور ماند (۴) بهرحال چیزی که مسلم است آنستکه در جوانی اغلب مراقب الحال و دارای عزت و جاه و دبیده و جلال بوده است (۵) و خصوصاً قبل از تبعید او از وطن خودش دارای مکنات و ثروت و نعمت و از بوده و بغیا و خانها و ملک و ضیاع و عقار داشته (۶) اگرچه بقول خود کمی هم بی‌توانا شده (۷) و از «حرص مل پی کیمیا» شده (۸) و یا در ساعات استیجاب دعوات

- [۱] تاریخ بیهقی چاپ طهران ص ۵۵۶ و ۵۵۸ و ۵۵۹ و ۶۱۴
- [۲] حسب روایت تاریخ بیهقی در اولین ورود سلجوقیان به نیشابور در سنه ۴۲۹ امام موفق پیش از ارمیت در مجلس ایشان طرف خطاب بود و پس از عودت سلطان مسعود به نیشابور و تخلیه نیشابور این شهر را وی باطلر برت از عنوان «امام صاحب حدیثان» معلوم میشود که وی رئیس و معتمدان ساجقین و سایر مذاهب اصحاب حدیث ارجحی و مالکی و طاهریه بوده است و ظاهراً این شخص همان امام موفق است که بنا بر فیه مشکوک النسخه اسناد خواجه نظام الملك وزیر و عمرخام بوده است بقول یاقوت در معجم الادباء در ارجاء حال آخری محمد الملك سکندری اولین وزیر سلاجقه در ارشاد گردان امام موفق بوده و بشکل حدیثات اصحاب (در کتاب زبدة النسخه در تاریخ سلجوقیان نام لندن صفحه ۲۰) همین موفق (که بصفت «بدر ابوسهل» ذکر شده) کنه‌ری را برای ارجحی باطلر با معرفتی کرده و سرود و ظاهراً بواسطه رسیدن در شهر از تلامذه یا حاضرین حوزه پس او (کندل نظام الملك) مقام وزارت تمام پس او همچون بقلم رفته بود
- [۳] سنه ۴۵۲ و ۴۵۳ بر حسب اختلاف روایات ولی روایت من اقرب بصدقت است
- [۴] دیوان ص ۳۶ س ۱۸ ص ۲۴۶ س ۲۰ و ۲۱ ص ۳۳۱ س ۲۲ و ۱۹
- [۵] دیوان ص ۲۴۶ س ۱ ص ۲۴۸ س ۲۱ ص ۲۷۰ س ۲۷۷ ص ۹۰۸
- [۶] دیوان ص ۲۰۵ س ۳ ص ۲۴۸ س ۵۱ ص ۲۵۴ س ۱ ص ۴۶۵ س ۱۵ ص ۴۹۲ س ۲۲
- [۷] دیوان ص ۲۴۲ س ۱۶
- [۸] دیوان ص ۲۷۲ س ۱۰

دعای توانگری برای خود کرده^(۱) همچنین از خیلی از آیات او فهمیده میشود که در جوانی و حتی قبل از اخراج وی از بلخ قوی و تنومند و خوش اندام بوده و بعد از آوارگی شکسته و نزار و لاغر و پیرمرد شده است^(۲)

— عهد جوانی و تحصیلات علمی و مسافرتهاى او —

ناصر خسرو از ابتدای جوانی در تحصیل علوم و فنون و ادبیات رنج فراوان برده قرآن را حفظ داشت^(۳) و تقریباً در تمام علوم متداوله عقلی و نقلی آن زمان^(۴) و مخصوصاً علوم یونانی^(۵) از اریستارخ و اقلیدس و بطلمیوس و هندسه اقلیدس و طب و موسیقی^(۶) و بالأخص علم حساب^(۷) و نجوم و فلسفه و همچنین در علم کلام و حکمت متألهین^(۸) تبحر پیدا کرده بود و وی خود در اشعار خویش و سفرنامه و سایر کتب خود مکرراً باحاطه خود باین علوم و مقام عظیم فضل و دانش خود اشاره میکند^(۹) و مخصوصاً در سفرنامه و روشنائی نامه همه جا از نجوم و قرانات کواکب و کسوف حرف میزند مخصوصاً در لحسا و قطیف امیر عرب از او از روی علم نجوم سؤال میکند که آیا لحسا را تواند گرفت بانه^(۱۰) ولی ظاهراً با آنکه منکر تأثیرات نجوم نبوده^(۱۱) و در روز قران رأس و مشتری قضای حاجات را معتقد بوده^(۱۲) بغیب گوئی

(۱) سفرنامه ص ۲

(۲) دیوان ص ۲۷۷ س ۱۱ و ۱۲ و ۱۴ و ۱۵ — ص ۲۹۰ س ۲۰ تا ۲۰ — ص ۲۹۱ س ۲۴ — ص ۳۲۹ س ۱۷۱ و ۱۷۲ — ص ۴۲۹ س ۱۷ و ۱۶ — ص ۴۷۱ س ۱۶ و ۱۵ و ۱۶ — ص ۴۷۴ س ۱۷

(۳) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۸ — ص ۳۲۵ س ۶

(۴) دیوان ص ۵۱ س ۱۳ — ص ۱۷۳ س ۱۴ — ص ۱۸۵ س ۱۳ تا ۱۳

(۵) زادالمسافرین بر است از ذکر اسامی و کتب حکمای سلف چنانکه در ص ۳۱۸ گوید « و این قول سقراط است اندر کتب فاذون و قول افلاطون است در کتاب طیماس و قول ارسطو طالیس است » و در ص ۴۲۱ گوید « و این قول اندر قدیم بلس فیلسوف گفته » واضح است که چون اطلاع او بر اقوال و عقاید یونانیان از برای ترجمه های عربی و بلکه تفسیر حکمای اسلامی بوده لابد این اطلاع بهمان شکلی بوده که حکمای عهد خود او آن عقاید و کتب را بحکمای یونان نسبت داده و مدون کرده بودند

(۶) دیوان ص ۱۸۵ س ۱۱ تا ۷ — ص ۳۱۳ س ۲۰ (که از آن استنباط میشود که شهرت هندسه دانی وی هندوستان و سند و اکناف خراسان را فرا گرفته بود و شاید اشاره بمسافرت او در این نقاط هم بوده باشد) — ص ۳۳۰ س ۷

(۷) دیوان ص ۳۱۳ س ۲۱

(۸) زادالمسافرین ص ۲۷۸ و ۲۹۷

(۹) دیوان ص ۶ س ۱۱ و ۱۲ و ۱۹ — ص ۳۶ س ۱۵ — ص ۱۵۹ س ۲۱ (که ظاهراً در اصل متعلق بصفحه ۱۷۶ بوده و بظبط داخل قصبه دیگر شده) — ص ۱۸۵ س ۱۲ و ۱۲ — سفرنامه ص ۱۲۷ (۱۰) سفرنامه ص ۱۲۷

(۱۱) روشنائی نامه ص ۵۳۷ س ۱۱

(۱۲) سفرنامه ص ۲

از روی تنجیم چندان اعتقادی نداشته و بقول خود در جواب امیر عرب راجع به سؤال در باب فتح لحسا « هر چه مصلحت بود » می گفته است^(۱) در علم حساب و جبر و مقابله و هندسه در مصر تدریس می کرده^(۲) در عیناب (بندر سودان در ساحل بحر احمر) چند ماه خطیب شهر شده و آن کار خطیر را بعهده داشته^(۳) تصنیفات زیادی داشته^(۴) در ادبیات عرب و عجم بد طولی داشته^(۵) از بحریر و جریر و نابغه و حستان و رودکی و کسایی و دقیقی و عنصری و منجیک و اهوازی و قطران در اشعار خود و سفرنامه اسم میبرد و شاعر آخری را شخصاً ملاقات نموده است^(۶) خود نیز اشعار عربی و حتی دیوان عربی هم داشته است^(۷) در نقاشی هم سر رشته داشته و در موقع اقامت در فلج (در عربستان) از روی ضرورت بانقاشی و نقش محراب مسجد آنجا کسب معیشت کرده و صدمین خرما بدست آورده^(۸) و همچنین در بیت المقدس کرسی سلیمان را در روزنامه سفر خود که داشته تصویر کرده است^(۹) در مسافرتهاى خود مانند حکیم دانشمندی یاد داشتهای علمی و تاریخی مفید بر میداشت و شهرها و قلعه ها و مساجد و غیره را خود مساحت میکرد^(۱۰)

در علم ملل و نحل و کسب اطلاع بر مذاهب و ادیان نیز رنج فراوان برده و نه تنها مذاهب اسلامی را تتبع و غور رسی نموده^(۱۱) بلکه ادیان دیگر مانند دین هندوان و مانویان و صابئین (که گویا مقصود خرائتین بودند که این نسبت را بر خود بسته بودند) و یهود (که بکثرت آنها در بلخ اشارات متعددی در اشعار ناصر موجود است^(۱۲)) و نصاری و زردشتیان را نیز تحصیل نموده^(۱۳) و از کتاب زند و بازند مکرراً

[۱] سفرنامه ص ۱۲۷

[۲] زادالمسافرین ص ۲۷۲

[۳] سفرنامه ص ۹۴

[۴] چنانکه شرح آن بیاید

[۵] دیوان ص ۱۹۰ س ۲۳ تا ۲۶ — ص ۳۱۳ س ۱۹

[۶] سفرنامه ص ۸

[۷] دیوان ص ۱۵ س ۳ — ص ۳۰۵ س ۱۰

[۸] سفرنامه ص ۱۲۰ و ۱۲۱

[۹] سفرنامه ص ۴۵

[۱۰] سفرنامه ص ۲۱

[۱۱] دیوان ص ۲۷۲ س ۲۱ — ص ۴۱۱ س ۶ و خیلی موارد دیگر — بطور کلی در دیوان و سایر کتب او اشارات لایحصری بمذاهب اربعه سنت و ظاهریان و معتزله و قرامطه و حروریه و کرامیه و اقوال مختلفه حکما از مذهب تناسخ و طریقه تصوف و غیره موجود است

[۱۲] از جمله دیوان ص ۱۲۸ س ۸ و ۶

[۱۳] دیوان ص ۸۹ سطر اخیر — ص ۱۷۴ س ۱۴ — ص ۵۰۲ سطر اخیر — زردشتیان نیز چنانکه از سطر ۱۶ صفحه ۲۸۶ استنباط میشود در بلخ فراوان بوده اند

صحبت میکنند (۱) در طلب علم و فحش حقیقت با غالب ملل معروف آن زمان آمیزش و مخالطه نموده و از آنها کسب معرفت کرده (۲) ولی با وجود این مثل اغلب شعراء و دانشمندان اسلامی اطلاعش از مذاهب غیر اسلامی خیلی صحیح نبوده و آثار خلط در آن باب دیده میشود (۳) ولی در علم فلک و حساب و هندسه ظاهراً اعلی درجه معلومات عهد خود را فرا گرفته بود (۴) غیر از زبان فارسی و عربی (چه فصیح و چه زبان محاوره) (۵) معلوم نیست که زبان دیگری میدانسته فقط ممکن است اندکی هندی یاد گرفته بوده باشد باطلاع خود بر علوم متداوله و تحصیل تمام فنون و اخبار و سیر و ادبیات، خود در اشعارش تفصیلاً اشاره میکنند (۶) و مخصوصاً گوید «نماند از هیچ کون دانش که من زان نکردهم استفادت بیش و کمتر» (۷) اغلب ایام با کتب انیس و جلیس بوده و در سطر ۱۴ ص ۴۴ از دیوان گوید که با مصاحبت کتاب در بنگان «بسر بردم بهیروی روز گاری» همچنین در سفرنامه علت عودت خود را از حجاز عصر پس از ادای حج ماندن کتب خودش در مصر قلم میدهد (۸) و در فلج در موقعیکه بنهایت استیصال رسیده بود هیچ چیز از مال دنیا با او نمانده بود مگر دوسله کتاب (۹) و وقتیکه از آنجا باسوء حال بنسبه شتر کرایه کرد که بیصره برود کتابهای خود را با برادرش روی شتر گذاشت و خود پیاده رفت (۱۰) و حتی در جوانی در ادبیات و کتابت و دبیری و نظم و نثر شهرتی بسزا و مقامی معلی یافته بود (۱۱)

(۱) دیوان ص ۱۴۳ س ۱۶ و چندین مورد دیگر

(۲) دیوان ص ۱۷۴ س ۱۳

(۳) در کتاب وجه دین ص ۵۴ تورات را کتاب روسیان و انجیل را کتاب رومیان میخواند و در اشعار خود ص ۹۰ س ۲۱ و ص ۱۱۰ س ۲۲ دیوان، زند و بازند را کتاب پند و اندرز میشمرد و در سطر اول از صفحه ۲۹ دوشنبه را روز عید هفتگی عیسویان حساب میکند و گستی را که کربند زردشتیان است کربند مسیحیان فرض میکند (دیوان ص ۴۷۳ س ۱۹) و باز در وجه دین صفحه ۲۹۵ و ۲۹۴ گوید که مغان را یعنی مجوس را کتاب نیست که بدان کار کنند چنانکه ترسایان و یهود را است (۴) در سفرنامه ص ۱۳۲ از تعلق مدو جزر بماء حرف میزند و در دیوان صفحه ۳۱۹ از ابعاد و اجرام و طب و مقیاس زمان و معادن سخن میراند و در سطر ۷ از صفحه ۳۴۲ خلقت باران را بطریق بخار از دریا بیان میکند اگرچه در ایات صفحه ۱۸۵ (در صورتیکه نسخه ما صحیح باشد) اشکال اقلیدس را با رسطاطلیس و معرفت نجوم را بعلم اریسطی نسبت میدهد

(۵) در سفرنامه ص ۱۳۱ عاوده خود را بزبان عربی با استاد حمای در بصره حکایت میکند (۶) دیوان ص ۳۶ س ۱۵ - ص ۱۸۵ س ۱۳ تا ۱۴ و خیلی موارد دیگر

(۷) دیوان ص ۱۸۵ س ۱۲

(۸) ص ۸۶

(۹) سفرنامه ص ۱۲۰

(۱۰) سفرنامه ص ۱۲۱

(۱۱) دیوان ص ۱۹۰ س ۲۲ تا ۲۶

حکیم ناصر خسرو ظاهراً از اوایل جوانی بکتابت و شعر مشغول بوده و اگر در صحت نسبت رساله سابق الذکر جواب مسئله بوی و در تاریخ تألیف که در آن نسخه ثبت است یعنی سنه ۴۲۲ خدشه نباشد این فقره دلیل آنست که وی اقلاً از ۲۸ سالگی بتصنیف و تألیف پرداخته است و نیز وی در جوانی ظاهراً بهندوستان (۱) و سند (۲) و ترکستان (۳) و افغانستان (۴) و دشت (۵) و شاید دیلم و بغداد (۶) مسافرتها کرده و علاوه بر خراسان و ماوراءالنهر و ممالک صغیره مجاور این ولایات آنچه از کلمات خود او بطور قطع دستگیر میشود لاهور و ملتان و سند و ترکستان و دشت را هم قبل از سفر معروف هفت ساله خود دیده بوده است در سفرنامه بحضور خود در مجلس سلطان محمود و مسعود غزنوی هم اشاره میکنند (۷) در شعر گفتن او قبل از سفر مصر شبهه نیست اگرچه غالب و بلکه همه اشعار او که در دست است ظاهراً بعد از این سفر انشاء شده خود وی در آغاز سفرنامه و هم در دیوان خود بشعر گفتن خود قبل از سفر اشاره میکنند (۸) و در عودت از سفر و وصول ببلخ هم چند بیت گفته که در سفرنامه درج است و در دیوان نیست (۹)

از گذارش ایام جوانی ناصر جز اشارات متفرقه که در اشعار و تصنیفات وی جسته جسته دیده میشود اطلاع زیادی در دست نیست بقول خود مدتی مثل اغلب شعراء زمان خود پیاده خواری و عشق ورزی و گفتن اشعار مدح و غزل و لہو و هزل گذرانده (۱۰) و در بار پادشاه بخدمت و هم مدیحه گوئی رفته (۱۱) و هم شاعر بوده و هم دبیر ملازم دربار (۱۲) و پس از سر خوردن از این کار «چند سال از عمر» در میان «اهل طبلستان»

(۱) سفرنامه ص ۱۲ و ۹۰ - دیوان ص ۳۱۴ س ۲۰ (۲) - در کتاب وجه دین ص ۵۵ نیز گوید که در باب مذهب هندوان از دانایان آنها بسیار مطالب شنیده است

(۲) دیوان ص ۳۱۳ س ۲۰ (۳) - ص ۳۷۱ س ۷

(۴) سفرنامه ص ۱۲

(۵) از اشاره بدیدن دربار محمود غزنوی و پسرش مسعود در سفرنامه صفحه ۷۸ استنباط میشود مگر آنکه دربار آنها را در بلخ دیده باشد

(۶) سفرنامه ص ۱۴۰ - درست معلوم نشد مقصود از دشت کدام خطه است

(۷) آیه از ذکر کشتیهای بغداد در صفحه ۷۶ از سفرنامه حدس زده که ناصر خسرو در بغداد بوده است ولی مدرک ادعای سفر بدیلم را که باز آیه احتمال میدهد ندانستیم چیست

(۸) سفرنامه ص ۷۸

(۹) سفرنامه ص ۲ - دیوان ص ۱۵۶ س ۱۱ و ۱۲ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ - ص ۲۴۸ س ۱۷ و ۱۸

(۱۰) سفرنامه ص ۱۴۴

(۱۱) سفرنامه ص ۳ - دیوان ص ۱۵۶ س ۱۳ و ۱۹ و ۲۰ - ص ۲۳۶ س ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ (۱۲) - ص ۲۴۸ س ۱۷ - ص ۲۷۲ س ۱۰ و ۱۵ - ص ۲۷۷ س ۱۶ - ص ۳۰۳ س ۵ - ص ۳۸۱ س ۱۵ (۱۳)

(۱۴) دیوان ص ۲۷۲ س ۱۷ و ۱۹

(۱۵) دیوان ص ۱۵۶ س ۱۱ و مابعد آن

وعمامه وردا» گذرانیده (۱) چندی در جستجوی کیمیا بوده (۲) و غالباً در بحث و فحش و استدلال و حقیقت جوئی بسر برده و ظاهراً همین بحث و تحقیق و غور و تدقیق و بقول خود او «چون و چرا» (۳) و ترفتن زیر بار تعبد خاطر او را مشوش نموده و جوابی بسؤالات بی پایان خود در سر خلقت و حکمت شرائع در ظاهر تنزیل و طریقه ظاهریان نیافته و در حدود چهل سالگی (۴) وجدانش بیش از پیش مضطرب گردیده و در پی تخری حقیقت افتاده و چنانکه گذشت شاید برای فحش حق و حقیقت و تسکین وجدان بی آرام خود بعضی مسافرتها بترکستان و هندوستان و سند (۵) کرده و با ارباب ادیان و مذاهب مختلفه معاشرت و مباحثات نموده (۶) ولی باین همه جویندگی جواب شافی و تسکین بخشی به «چون و چرا» خود نیافته است

— مبدء انقلاب و آغاز تحول در زندگی او —

عاقبت حکیم حقیقت جوی ماکه ذهن و قواد و خاطر تیز او با اصول نقلی و عقلی زمان خود که اذهان متوسط را تسکین میداد قناعت نمیکرد بواسطه خوابی که در ماه جدی الآخیره سنه ۴۳۷ در جوزجانان نید بقصد وصول بحقیقت بسفر قبله عازم و برادر که ترخود ابوسعید و یک غلام هندی (۷) روانه حجاز شدند این مسافرت که هفت سال طول کشیده و با عودت بیلخ در جدی الآخیره سنه ۴۴۴ و دیدار برادر دیگر خود خواجه ابوالفتح عبدالجلیل خاتمه یافته مبدء يك دوره جدید زندگانی او است در این سفر چهار بار حج کرده و شمال شرقی و غربی و جنوب غربی و مرکز ایران و ممالک و بلاد ارمنستان و آسیای صغیر و حلب و طرابلس شام و سوریه و فلسطین و جزیره العرب و مصر (که قریب سه سال آنجا

(۱) دیوان ص ۲۷۲ س ۲۱ — ص ۲۷۲ س ۱

(۲) دیوان ص ۲۷۲ س ۱۰

(۳) دیوان ص ۱۶۹ س ۱۴ و موارد بیشمار دیگر

(۴) آته ییتی را که در صفحه ۱۸۴ این دیوان است در نسخه خود چنین داشته «بزد صبح خرد تیغ از شب چل» و از این رو استدلال باتباه ناصر خسرو در چهل سالگی نموده و گوید در چهل سالگی وی بطلب حقیقت افتاده و از آن تاریخ تا سن چهل و دو سالگی یا چهل و دو و نیم مسافرتها بترکستان و سند و هندوستان و بلاد عربیه و مصر و جزیره العرب و بلاد ارمنستان و آسیای صغیر و حلب و طرابلس شام و سوریه و فلسطین و جزیره العرب و مصر (که قریب سه سال آنجا) کرده ولی بمقصود نرسیده تا بواسطه دیدن خوابی در ۴۳ سالگی بطرف قبله عازم شد ولی قول خود شاعر در سطر ۱۳ صفحه ۱۷۲ صریح است در اینکه در چهل و دو سالگی نفس او «جویای خرد» و حقیقت شد

(۵) رجوع شود به جاشیه شماره ۲۰۱ و ۲ از صفحه ۱۰ دیباچه

(۶) دیوان ص ۱۷۲ س ۱۹ — ص ۱۷۴ س ۱۴ و غیره

(۷) سفرنامه ص ۶ — کنیه برادرش از سرگذشت شخصی اخذ شده و قابل اعتماد کامل نیست

بوده (۱) و قیروان (در تونس) (۲) و نوبه و سودان را سیاحت کرده و پس از آنکه اغلب ایام خود را در پایتخت خلفای فاطمی یعنی مصر بسر برده و در آنجا داخل مذهب اسماعیلیه و طریقه فاطمیان شده بقصد ترویج آن مذهب و نشر دعوت فاطمی در خراسان بوطن خویش عودت نموده است مشارالیه درجات سیر باطنیه را طی کرده و از مراتب مستجیب و مأذون و داعی بالاتر رفته بمقام حجّی رسیده و یکی از حجتهای ۱۲ گانه فاطمیان (۳) در ۱۲ جزیره نشر دعوت شده از طرف امام فاطمی آن زمان ابونعیم محمد بن علی المستنصر بالله «حجّت جزیره خراسان» تعیین شد (۴) و باین مأموریت یعنی دعوت مردم بطریقه اسماعیلیه و بیعت فاطمیان در ممالک خراسان (یعنی وسیع این خطه در آن زمان) و سر پرستی شیعیان آن سامان و بقول خودش شبانی رمة متابعان دین حق (۵) بایران برگشت باین فقره در اشعار خود او اشارات لایحسی هست و در زاد المسافرین هم گوید «و مر نوشته الهی را که اندر آفاق و انفس است بمتابعان خاندان حق نائیم بدستوریکه از خداوند روز خویش یافته ایم اندر جزیره خراسان (۶)»

اسم و کنیه و لقب خلیفه فاطمی المستنصر بالله در اشعار او مکرر ذکر شده است (۷)

(۱) و در واقع دوسال و چیزی بالا چه مطابق حساب از روی سفرنامه از روز ورود اول بمصر تا خروج آخری او از آنجا دوسال و ۹ ماه و ۲۴ روز مدت بوده که در آن ضمن هم دو حج کرده و هر کدام از آنها قریب چهار ماه طول کشیده است لکن عجب است که در سطر ۹ از صفحه ۱۷۷ میگوید «شش سال پیودم بر مئول مبارک شش سال نشستم بدر کعبه مجاور» احتمال قوی میرود که در مصر دوم نسخه صحیح «شش ماه» بوده چنانکه در صفحه ۸۵ از سفرنامه صریحاً گوید (۲) سفرنامه ص ۸۱ و دیوان ص ۲۶۴ س ۸

(۳) دیوان ص ۱۰۶ س ۲۰ — ص ۱۶۹ س ۱۷ و ۱۸ و ۱۹

(۴) ساحت دعوت فاطمی یعنی در واقع تمام عالم اسلامی بچند منطقه دعوت تقسیم میشد که هر کدام از منطقه هارا فاطمیان و پیروان آنها اسم «جزیره» میدادند و خراسان یکی از آن جزایر بوده چنانکه در سطر ۱۷ صفحه ۱۶۹ و سطر ۱۶ و ۱۷ صفحه ۲۲۸ دیوان باین نکته تصریح شده

مقصود از خراسان هم در قرون وسطی خطه وسیعی از ولایات شرقی ممالک اسلامی بود نه ایالت خراسان حالیه — عده جزایر معلوم نیست چه بوده از بعضی فقرات کتاب وجه دین چنان برمیآید که جزایر مطابق هفت اقلیم بوده ولی در موارد دیگر از آن کتاب «۱۲ حجتنان جزایر» ذکر میشود که موهم این است که هر کدام از ۱۲ حجّت جزیره داشته است

(۵) دیوان ص ۲۷۹ س ۱۷ — ص ۲۹۵ س ۱۳ — ص ۳۰۳ س ۱

(۶) زاد المسافرین چاپ برلن ص ۳۹۷ — حجّت هارا «صاحب جزیره» هم مینامیدند چنانکه در سطر ۲۴ از صفحه ۲۲۱ دیوان ناصر خسرو خود را «صاحب جزیره خراسان» مینامد «صاحب جریده» که در قسمت چاپی بیان الادیان «در منتخبات فارسی شفر جلد اول صفحه ۱۶۱» ضبط شده یا غلط نسخه است و یا با احتمال اقوی غلط طبع

(۷) دیوان ص ۵۱ س ۱۸ — ص ۱۴۸ س ۲۵ — ص ۱۶۹ س ۱۸ — ص ۲۲۴ س ۹ — ص ۲۶۲ س ۲۰ — ص ۲۷۱ س ۴ — ص ۲۸۱ س ۴ — ص ۲۸۳ س ۲۴ — ص ۲۸۵ س ۱۲ — ص ۳۰۳ س ۲ — ص ۳۵۴ س ۲ — ص ۴۰۹ س ۱۶ — ص ۴۱۱ س ۹ — ص ۴۲۱ س ۴ — ص ۵۰۷ سطر اخیر — ص ۵۰۸ س ۱ تا ۵ — در زاد المسافرین نیز در صفحه ۴ صریحاً اسم مستنصر را میبرد — در صفحه ۲۴۸ سطر ۲۱ نیز «گشته بدو نام نام احمد و حیدر» اشاره بقصد است که از امتزاج نام احمد و علی حاصل میشود

تفصیل مسافرت حج و مصر که از روی یادداشت‌های روزنامه سفر خود ناصر خسرو پس از مراجعت ببلخ بقلم خودش (۱) نوشته شده موضوع کتاب سفرنامه او است که بقول خودش شرح مسافرتی است بمسافت ۲۲۲۰ فرسنگ در آخر سفرنامه مشارالیه قصد خود را بر سفر دیگری بجانب مشرق اظهار میکند و وعده میدهد که سفرنامه آن مسافرت را نیز بعدها ضمیمه این سفرنامه بکند (۲) ولی معلوم نیست که این قصد بموقع فعل آمده یا نه

ناصر خسرو در این سفر همجا و در هر شهری در پی جستن حقیقت و پیدا کردن جواب سؤالات و اشکالاتی که در ظاهر تنزیل و دین اسلام و احکام و شرائع بنظرش معقول نیامد (۳) پیش علما و دانایان و حکمای هر بلد از پیشوایان مذاهب مختلفه و طرق متعدده اسلام و فلاسفه و منجمین و اطباء و سایر ارباب فنون و همچنین دانشمندان نصاری و یهود و صابئین (ظاهراً حراتیین) و مانویان و هندوان و علمای ملل و اقوام مختلفه از سندی و ترک و روم و عرب و عجم رفته و با آنها «چون و چرا» آغاز نموده و در مشکلات و معضلات مسائلی که در دل داشته مباحثات کرده (۴) ولی برای این مسائل غامضه که مکنون ضمیرش بود جواب حلی شافی نیافته تا عاقبت بقاهره (مصر) رسیده (۵) و در آنجا بتوسط یکی از دعوات یا نقبای فضیلت که اسم او را نمی برد ولی او را «دربان شهر» علم مینامد و ظاهراً باب «یعنی حجت مصر یا حجت اعظم منظور بوده (۶) داخل طریقه باطنیه اسمعیلیه شده

(۱) سفرنامه ص ۵۵

(۲) سفرنامه ص ۱۴۴ - شاید بهین جهت بوده که بعدها پس از متواری شدن ناصر نسبت دادند که وی چنین و مانچین رفته چنانکه - سطر ۳ در صفحه ۲۷۲ دیوان استنباط میشود

(۳) دیوان ص ۱۷۴ س ۲۰

(۴) دیوان ص ۱۷۴ س ۱۲ تا ۲۳ - سفرنامه ص ۴ و ۵ و ۷ و ۱۴۲

(۵) دیوان ص ۳۸۴ س ۳

(۶) در صفحه ۱۷۶ س ۱۴ گوید «از رشک همی نام نگویم در این شعر» در زیر بعد او را بصفت «مؤید ز خداوند» میستاید و این توصیف را در سطر اخیر صفحه ۳۱۴ باز ظاهراً در حق همان شخص تجدید میکنند و نیز در سطر ۱۲ صفحه ۲۵۵ و سطر ۱۱۰۲ صفحه ۴۱۴ باز او را بعنوان «خواجه» میدهد و در سطر ۲ صفحه ۳۱۴ همان استاد و هادی خود «خواجه مؤید» را در «روز مجلس» خیره ساز عقل میخواند و نیز در سطر ۵ صفحه ۱۷۷ بهمان شخص سلام فرستاده و در سطر ۱۱ از همان صفحه بدوام خدمت او در پیش امام زمان دعا میکند از سطر ۱۷ صفحه ۱۷۶ و سطر ۹ صفحه ۲۵۵ (که باز ظاهراً راجع بهمان شخص است) استنباط میشود که شخص مزبور شاعر و دبیر هم بوده است. ظن قوی براینست که شخص مزبور همان داعی الدعاة بوده که در عهد خلفای فاطمی در مصر بقول مقریزی و مورخین دیگر مدیر امور دعوت اسمعیلی بوده و معمولاً واسطه اخذ عهد از اشخاصی که داخل در آن طریقه میشدند و شاید واسطه تشرف بعضی از آنها بحضور

و از مراتب هفتگانه (بعدها نه گانه) (۱) باطنیه چهار درجه پیموده یعنی از درجه مستجیب که درجه اول است و مهر خموشی بردهن میگذارد (۲) و درجات مأذون و داعی (که دوباره زبانش

امام نیز بوده و رئیس مجالس دعوت که مجالس الحکمه نامیده میشد و در خطط مقریزی از آن باشباع سخن رانده شده نیز بود صاحب این مقام ولقب بقول مقریزی بعد از قاضی القضاة مقام دوم در مصر داشته و بکسوتی نظر کسوت او مجلس بوده و از قبول کنندگان دعوت فاطمی وی عهد میگرفته و در زیر دست خود ۱۲ نقیب داشته و در ولایات و بلاد مصر و شام یعنی قلمرو خلفای مزبور نوایی داشته است و بعید نیست اگر در کتب تواریخ و سیر تفحص کامل شود هویت شخص مزبور بدست آید وی بهر حال یابکی از حجج چهارگانه که از جمله ۱۲ حجت همواره ملازم حضور امام بودند (وجه دین ص ۲۳۰ و ۲۳۱) بوده و یاجنانکه از عبارت مقریزی برمیاید رئیس ه ۱۲ حجت بوده و مقام «باب» داشته است در جامع التواریخ که ظاهراً شرح راجع باسمعیلیه را از کتاب سرگذشت سیدنا از جمله کتب قلعه الموت اخذ و نقل میکند در ضمن شرح مسافرت حسن صباح بمصر در سنه ۴۷۱ گوید (ب نقل یرون از آن) که در ورود او بمصر از طرف «داعی الدعاة» ابوداود پذیرفته شده و مورد التفات المستنصر بالله گردید ولی باوجود ۱۸ ماه اقامت در مصر بدیدار خود خلیفه فاطمی نایل نگردید ابویعقوب (یا ابویوب) هم که ناصر خسرو از او در سطر ۴ صفحه ۱۷۷ اسم برده و تقاضا میکند که سلام او را بامام زمان «در مجلس» بخواند محتمل است یکی دیگر از حجتها بوده که در درگاه امام فاطمی بوده است و در «مجلس» که شاید مقصود همان «مجلس دعوت» است که وجه دین آن را تأویل نماز میداند (ص ۲۵۱) و باحضور خلیفه فاطمی است چنانکه در سفرنامه ص ۷۸ آنرا «مجلس امیرالمؤمنین» میخواند خطیب یادارای مقام مهمی بوده است این ابویعقوب گمان نمیرود که ابویعقوب سگری باشد که در زاد المسافرین (ص ۴۲۱ و ۴۲۲) از وی سخن رفته و ظاهراً از اتباع فاطمیان بوده و چندین کتاب باسمی سوس البقا (یا سوس النعام) و کشف المحجوب و رساله باهره و غیره تألیف کرده و قائل بتناسخ شده بود ولی امام زمان وی عقیده او را نپسندید و رد کرد چه باین ابویعقوب در قصیده بعنوان زنده اشاره شده در صورتیکه ابویعقوب سگری نه تنها در موقع تألیف زاد المسافرین در سنه ۴۵۴ در گذشته بوده است چنانکه از عبارت «علیه الرحه» که باسم او تردیف شده برمیاید بلکه از عبارت «امام زمان وی» معلوم میشود که وی قبل از عهد المستنصر بالله یعنی قبل از سنه ۴۲۷ کتب خود را تألیف کرده بوده است و نیز از اشاره که ابویعقوب بیرونی در کتاب «تحقیق ماللهند من مقوله مقبولة فی العقل و امر ذوله» (صفحه ۳۰ چاپ لندن) بهین ابویعقوب سگری و کتاب کشف المحجوب اشاره کرده (جناب آقا میرزا محسن موسوی نوجه مرا بذکر این فقره در کتاب مزبور جلب کرد) ظاهر میشود که ابویعقوب مزبور حتی قبل از سنه ۴۲۲ که تاریخ تألیف کتاب بیرونی است بتألیف کتب خود داخل بوده است (کتابی باسم کشف المحجوب و بشیوه فارسی قرون اولی اسلام در تصرف دبی حاجی سید نصرالله تقوی است که مؤلف آن چنانکه از مندرجات کتاب ظاهر میشود از اسمعیلیه بوده و در یکجا از کتاب اسم ابویعقوب هم ذکر شده ولی بعنوان نقل و عبارت «چنانکه ابویعقوب گوید» و بعضی از مندرجات آن با آنچه بیرونی و ناصر خسرو از کشف المحجوب ابویعقوب نقل کرده اند مطابقت دارد و بعید است که این کتاب همان تألیف ابویعقوب سجزی و یا ترجمه فارسی آن کتاب باشد) دکتر آله ابویعقوب را کنیه خود ناصر خسرو فرض کرده و بدلیل مدح ابونصر نامی که در نسخه دیوان دسترس او ثبت بوده در ابیات ذیل: «خواجه ابونصر که مرعوم خداوندان را بهترین خازن اوست (کذا) و هو یتر پدار اگر از خار سخن گوید گل روید از او و اگر از خاک سخن گوید در آرد بار» کاتب و عالم و نقاد و سخن سنج و حسب (کذا) عاقل و شاعر و دراک و ادیب و هوشیار صفت خواجه غی نظم کنم من بمدیح. نکتم ز آنچه بگفتم بخدا استغفار» حدس زده که آن شخص «دربان» و استاد و طبیب و راهنمای ناصر خسرو همان ابو نصر بوده و وی نیز باغلب احتمال ابونصر صدقه ابن یوسف الفلاحی است که در سنه ۴۴۰ یعنی درست همان اوقات بودن ناصر خسرو در مصر وزیر مستنصر بود لکن این فرض با دعای دوام خدمت او منافای است چه آن قصیده مسلماً بعد از عودت ناصر از مصر مصر انشاء شده ولی صدقه بن یوسف از قرار نگارش ابن القلانسی در تاریخ دمشق در سنه ۴۳۷

در سنه و در روزهای اول سال ۴۴۰ گرفتار و مقتول شد

(۱) داعی و مأذون در این صورت هر کدام منقسم بدو مرتبه میشد باین ترتیب: مأذون محدود، مأذون مطلق. داعی محدود و داعی مطلق

(۲) دیوان ص ۱۷۶ س ۵ و ۷

باز میشود (۱) گذشته بدرجۀ حجتی رسید (۲) (اگرچه بعضی اشعار او موهم اینست که این منصب بعدها باو در خراسان از مصر رسید (۳))

— عودت بوطن و افراشتن عَلم دعوت —

مذت توقف ناصر خسرو در شهر خود یعنی بلخ معلوم نیست در موقع مراجعت از مصر و حجاز بوطن خود پنجاه سال تمام تقری از عمر او گذشته بود فرار او از بلخ بهر حال قبل از سنه ۴۵۲ که تاریخ تألیف زادالمسافرین است (۴) واقع شده چه در آن کتاب از اخراج بلد شدن خود حرف میزند (۵) و چون هم غالب قصاید و اشعار او که در دست است و هم اغلب مصنفات او بعد از هجرت از بلخ نوشته شده از کار او در بلخ پس از عودت از سفر مصر اطلاعی نداریم جز آنکه مسلم است که زهد و ترک دنیا و عبادت اختیار کرده (۶) و بشوق و همت تمام مشغول نشر دعوت فاطمی در خفا بوده و داعیان و مأذونان باطراف میفرستاد (۷) و بترویج مذهب شیعه سبیه اسمعیلیه میرداخت (۸) و قطعاً بواسطه شهرت و معروفیت تمامی که در فضل و حکمت (۹) و قدرت عظیمی که در فن مناظره شفاهی و کتبی او را بوده (۱۰) در کار خود پیشرفت نیز

(۱) دیوان ص ۱۷۶ س ۸

(۲) در باب تفصیل ملاقات ناصر با آن شخص سرآمیز (باب) و مباحثاتش با وی و هدایت و ارشاد شدنش در دست وی شرح مبسوطی در قصیده صفحه ۱۷۲ - ۱۷۷ و قصیده صفحه ۲۱۲ - ۲۱۶ دیوان بیان میکند (۳) دیوان ص ۲۷۳ س ۲۰ و ۱۹ (۴) ولی ذکر لقب خجست برای خود در قصیده که احتمال میرود در مدینه انشاء کرده باشد (ص ۲۸۴ س ۱۸) این حدس را ضعیف قریب میکند

(۴) زادالمسافرین ص ۲۸۰

(۵) زادالمسافرین ص ۴۰۲

(۶) ازبیتی که در ۵۸ سالگی خود یعنی سنه ۴۵۲ راجع بترك حلال دنیا گوید (دیوان ص ۴۸۴ س ۱۱) زهد او استنباط میشود و همچنین از سفرنامه صفحه ۴ معلوم میشود از موقع خواب دیدن و عزم سفر قبله کردن در سنه ۴۲۷ (چهل و سه سالگی) دینارا ترك کرده بود

(۷) دیوان ص ۴۲۱ س ۳

(۸) بعضی قصاید دیوان مانند صفحه ۴۲۶ - ۴۲۸ و صفحه ۴۴۷ - ۴۴۸ (که اسم امام را بکنایه و حروف تهجی ذکر میکند زیرا مقصود از مصراع «گشته بدو نام احمد و حیدر» کلمه معد است که اسم مستنصر بود و بامتزاج کلمه احمد و علی اشاره شده و «تمام تمامان» نیز تلمیحی است بکنیه او «ابولیم» (باید از این زمان باشد چنانکه سطر ۴۵ و ۴۶ از صفحه ۴۲۹ موهم آنست

(۹) دیوان ص ۱۲ س ۱۸ - ص ۹۳ س ۱۱

(۱۰) دیوان ص ۳۰۳ س ۱۶ - در دیوان و کتب او اشارات لایحصری برای این مطلب هست غلبه بر خصم را در مقام احتجاج و بحث و «چون و چرا» مکرر از خصائص مسلمة خود می شمارد مثلاً دیوان ص ۲۸۶ س ۱۳ - ۱۵ و خیلی موارد دیگر

داشته (۱) و بواسطه همین فقره و مباحثات با علمای اهل سنت کم کم دشمنان وی زیاد شده (۲) و ظاهراً بسبب خصومت علما و غوغای عامه و هجوم آنها بر ضد او امرای سلجوقی در صدد آزار او برآمده و او را تبعید کردند و ناچار فراری و متواری گشته و از خانه و خانان خود که در آن همه گونه راحت و عزت و ناز داشته آواره شد (۳) و مردم خراسان از خویش و یگانه از او دوری جستند (۴) از بعضی فقرات اشعار و کلمات او گاهی استنباط میشود که شورش و ازدحامی بر ضد او شده و مردم جاهل برخلاف او برخاسته و هجوم باو و خانه اش کرده اند و حتی شاید خانه او را خراب کرده اند (۵) ولی بهر حال اخراج و تبعید او از طرف سلجوقیان شده چنانکه صریحاً در اشعار خود ذکر میکند (۶) معلوم نیست که این کار در زمان ابوسلیمان چغری یک داود بن میکائیل بن سلجوق واقع شد که پایتخت او مرو بود و بلخ را نیز در قلمرو داشت یا بعد از وفات او در سنه ۴۵۱ که آلپ ارسلان پسر وی امیر خراسان و بعد سلطان شد (۷) ظاهراً دوره حکومت آلپ ارسلان در تعصب بر ضد شیعه (رافضیان) از زمان پدرش سخت تر و بدتر بوده خصوصاً که نظام الملك که دشمن بزرگ همه مذاهب غیر سنی بود دیرو وزیر او بوده بیت ۱۵ در صفحه ۲۸۳ و بیت ۱ در صفحه ۳۰۵ و بیت ۷ در صفحه ۴۱۵ باقرب احتمالات اشاره با آلپ ارسلان است

نقطه اقامت ناصر خسرو بعد از عودت بخراسان هم درست معلوم نیست که در خود شهر بلخ در خانه خود ساکن بوده چنانکه از جامع التواریخ رشیدالدین (بنقل

(۱) بدان پایه که چنانکه از سطر اخیر صفحه ۴۴۶ دیوان استنباط میشود اگر حکام سلجوقی او را بیرون نکرده بودند خراسان را به تبلیغات خود تسخیر میکرد و همچنین بتزاید عده پیروان خود در سطر ۵ صفحه ۴۴۷ اشاره میکند

(۲) دیوان ص ۲۸۷ س ۱۶ - ص ۲۸۹ س ۱۹ - ص ۲۹۴ س ۱۱

(۳) دیوان ص ۵ س ۲۴ و ۲۳ - ص ۲۰۵ س ۴۰۳ - ص ۲۸۷ س ۵

(۴) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۲ و ۱۳ - ص ۱۹۱ س ۲۴ و ۲۵ - ص ۲۸۶ س ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ - ص ۲۲۱ س ۲۰ - ص ۲۴۲ س ۵ - ص ۳۵۴ س ۱ - ص ۴۲۴ س ۱۷ و ۱۶

(۵) دیوان ص ۲۸۷ س ۱۶ و ۱۷ - ص ۲۸۷ س ۱۵ و ۱۶ - ص ۴۰۲ س ۱۹ - ص ۴۶۹ س ۱۵ که تصرف و ضبط خانه او از طرف امرا بافقا نیز استنباط میشود و همچنین از سطر ۲۳ صفحه ۵

(۶) دیوان ص ۳۲۶ س ۷ - ص ۳۲۹ س ۵ و ۶ - ص ۳۴۱ س ۲۰

(۷) سطر ۱۴ صفحه ۴۶۸ دیوان که جزو قصیده ایست که در یمن انشاء شده موهم آن تواند شد که چغری یک و طغرل یک هر دو زنده بوده اند و اگر استخراج این معنی از این بیت صحیح باشد نه تنها تبعید ناصر از خراسان بلکه حتی ورود او بیهک هم قبل از سنه ۴۵۱ می افتد ولی ممکن است که این بیت بعنوان حسرت برگزیده گفته شده و اشاره بابتدای تسلط سلجوقیان بخراسان باشد

برون از آن) ظاهر است یاچنانکه دبستان المذاهب روایت میکند در سائج (بانون و جیم) که قریه بوده از نواحی بلخ (۱) و یا در شادیاخ بلخ مقیم بوده است

- تبعید از وطن و آوارگی -

بهر حال پس از چندی اقامت در بلخ مجاهدات ناصر خسرو در ترویج مذهب اسماعیلی و دعوت بسوی خلیفه فاطمی که او را «میانجی» و «امام زمان» و «خداوند زمان» و «امیر المؤمنین» و خود را بنده و نایب و مأمور و امین و مختار و سفیر او میخواند و مکرر در دیوان خود اسم او را میرد موجب تحریک غضب علمای خراسان و خصوصاً بلخ (۲) و شورش عامه (۳) و مسخط سلطان یا امیر سلجوقی (۴) و شاید تکفیر خلیفه (۵) بغداد شده و بتهمت بددینی (۶) و قرمطی (۷) و ملحد (۸) و رافضی (۹) بودن بر او

(۱) این قریه [در صورتیکه ضبط نسخه چاپی دبستان المذاهب طبع بمبئی سنه ۱۲۹۲ صفحه ۲۴۲ صحیح باشد] ظاهراً همان قریه سان است که نسبت به آن سانجی بفتح نون و کسر جیم می آید و از نواحی بلخ بوده مجاور قریه دیگر باسم چهار یک (کتاب الانساب سمعانی در ماده «سانجی» و معجم البلدان در ماده سان) - شفر این کلمه را سانج باباه و خاء خوانده و شاید منشأ ادعای آیه هم که ناصر را مقیم شادیاخ مینویسد [بنقل از دبستان المذهب] تصحیف همین کلمه بوده است ولی اگر نسخه دبستان المذاهب که در دست آیه بوده صحیح تر از نسخه چاپی آخری بمبئی (که در دست نگارنده بود) بوده است در آن صورت ممکنست مقصود شادیاخ بلخ بوده که بقول سمعانی [کتاب الانساب ماده شاذخ] قریه بوده در چهار فرسخی بلخ که نسبت به آنجا شادیاخی بوده ولی خود قریه گویشادخ بتخفیف تلفظ میشده عین روایت دبستان المذاهب در باب ناصر خسرو تقریباً کلمه بکلمه در حبیب السیر میرخواند (چاپ طهران جلد دوم ص ۱۶۵ و چاپ بمبئی جزو چهارم از جلد دوم ص ۶۷) و شبیه به آن در روضه الصفای خواند میر (چاپ بمبئی سنه ۱۲۶۶ جلد چهارم ص ۵۹) مذکور است ولی در آن هردو بجای کلمه سانج «بلخ» نوشته شده و لهذا این شبهه بخاطر میرسد که شاید نسخه اصل هردو روایت واقعا بلخ بوده و بواسطه تصحیف در کتابت کلمه سانج پیدا شده که در شیوه تعلیق وی نقطه نوشتن این التباس به آسانی ممکن است و نیز ممکنست که از شادیاخ مقصود شادیاخ نیشابور بوده که اسم عله بیرونی آن شهر بود و درین صورت باید فرض کرد که پس از فرار از بلخ و یا بعد از عودت از مازندران به آنجا رفته و قرار گزیده باشد چنانکه «سرگذشت شخصی» نیز از رفتن ناصر بنیشابور ذکر میکند و دولتشاه سمرقندی نیز در تذکره الشعراء از استقرار او در نیشابور شرحی روایت میکند منتها او را با ابو سهیل (ابوسهل محمد بن سلیمان) صعلوکی متوفی سنه ۳۶۹ معاصر قلم میدهد که منافات تاریخی دارد - در نقشه افغانستان که اداره نقشه کشی هندوستان در سنه ۱۹۱۴ چاپ کرده قریه باسم شادیان در جنوب بلخ بمسافت تقریباً ۱۸ میل (چهار فرسخ و نیم) دیده میشود (۲) یکی از این علمای زمان خود که او را «امام کاغذ مال» و «امام بلخ» میخواند در سطر ۱۷ و ۱۸ صفحه ۴۸۵ دیوان اشاره میکند

(۳) دیوان ص ۲۸۷ ص ۱۶ و همچنین خیلی ابیات دیگر که دلیل بر غوغای عامه و انبوه دشمن است - زاد المسافرین ص ۴۰۲

(۴) دیوان اشعار پراست از اشارات باین فقره که گوید دیو یا لشکر شیطان یا یاجوج و ماجوج بامن سر دین خصومت کردند و از خانه برانندند و هجا در این موارد مقصود سلجوقیان است

(۵) از سطر ۲۱ و ۲۰ صفحه ۲۰۶ و سطر ۱۲ صفحه ۲۹۴ دیوان ممکنست این فقره را استنباط کرد

(۶) دیوان ص ۱۱۰ ص ۲ - ص ۲۱۷ ص ۱۸ - ص ۴۲۹ ص ۲۰ - ص ۴۳۰ ص ۲

(۷) دیوان ص ۴۴۸ ص ۲

(۸) زاد المسافرین ص ۳

(۹) دیوان ص ۲۰۳ ص ۱۰ - ص ۴۲۹ ص ۲۰ - ص ۴۴۸ ص ۲۰۲

«غلبه کردند» (۱) و او را «از مسکن و شهر خویش برانندند» (۲) یعنی از بلخ و خراسان تبعیدش کردند و یا خود او مجبور بتواری و مخفی شدن (۳) و فرار شد و بقول خود «هجرت» کرد (۴) و این معنی در اشعار او بکرات بر زبان او جاری شده است (۵) و ممکنست که بواسطه اعتراف خاص و عام بفضل و حکمت او (۶) و احترام مقام علم و ادب و حسب وی با همه آزاری که بر او روا داشتند (۷) از قتل و رجم رست ورنه در آن زمان در خراسان کار بر شیعه که رافضی نامیده میشدند عموماً و بر شیعه سبیه بیروان فاطمیان که بتهمت قرمطی بودن متهم بودند (۸) خصوصاً خیلی سخت و خطرناک بود چنانکه در همان زمان جوانی ناصر خسرو سلطان مسعود غزنوی حسنک وزیر سابق پدرش سلطان محمود را بجرم عبور از مصر در سفر حج بحکم خلیفه بغداد دار زد (۹) و حتی سلطان محمود غزنوی سفیر خلفای فاطمی را بقتل رسانید (۱۰) سلجوقیان هم در تعصب سنی گری و دفاع از حقوق خلافت عباسی و تعقیب اهل بدعت و قرامطه و ملاحده و «روافض» از غزنویان عقب تر نمی ماندند (۱۱) و بلکه بررور زمان خصوصاً بعد از نصب نظام الملک بوزارت خیلی متعصب تر از پیشینیان شدند (۱۲) و همین جهت

(۱) زاد المسافرین ص ۴۰۲ - دیوان ص ۲۵۲ ص ۶ که از فرار خود بیگان بلفظ «هزیمت» تعبیر میکند که موهوم مقاومت و مغلوبیت است

(۲) زاد المسافرین ص ۴۰۲ - دیوان ص ۲۷۳ ص ۱۷ - ص ۴۶۵ ص ۱۵

(۳) دیوان ص ۹۶ ص ۱۳ - ص ۲۸۶ ص ۱۵ و ۱۴ - ص ۴۲۹ ص ۲۴ [که گوید باقتضای عقل و حزم خود را از خطر کنار کشیده]

(۴) دیوان ص ۲۷۳ ص ۱۷

(۵) دیوان ص ۲۰۵ ص ۴۰۲ - ص ۲۸۶ ص ۱۶ و بسیاری از ابیات دیگر - بقول مؤلف دبستان المذاهب و قتیکه ناصر خسرو از مکه بخراسان برگشت در سانج مستقر شده مشغول دعوت فاطمی شد بعضی از «دشمنان اهل بیت رسول» قصد کشتن او را کردند و او ترسیده و متواری شد و بکوههای بدخشان پناه برده و آنجا مخفی شد و ۲۰ سال در آنجا پسر برد در جامع التواریخ بنقل برون از آن گوید ناصر خسرو پس از عودت از مصر در بلخ مشغول دعوت شد دشمنانش قصد هلاک او کردند و او بکوهستان سینگان پناه برد و در آنجا ۲۰ سال مانده به آب و علف زندگی کرد

(۶) دیوان ص ۶ ص ۱۰ و ۱۱

(۷) دیوان ص ۸ ص ۱ - ص ۲۸۶ ص ۲ - ص ۲۸۶ ص ۸ و ۱۰ و ۱۴ و ۱۵ و ۲۰ و ۲۱

(۸) در آن عهد در خراسان نسبت قرمطی بدترین تهمت خطرناک بود و حکم تهمت زندق را در اوایل عهد خلفای عباسی داشت بیروان خلفای فاطمی اگرچه بمعنی خاص کلمه قرمطی نبودند ولی اسباب عقیده هردو طایفه و اصول طریقه آنها یکی بود

(۹) تاریخ یبھی شرح کامل این واقعه را بیان میکند

(۱۰) سفیر مزبور معروف به تاهرتی در سنه ۴۹۳ بدبار محمود آمد و بحکم علماء محمود ویرا کشت شرح واقعه در تاریخ یمینی عتبی مندرج است

(۱۱) در زمان وزارت میدالملک کندی که خود حنفی مذهب بود لمن بر شیعه و حتی بر اشعریه را در منابر خراسان مقرر کردند نظام الملک هم که شافعی بود از خلف خود عقب نماند سهل است بر ضد باطنیه تندروتر از او بود

(۱۲) تعصب شدید آن عهد عموماً و نظام الملک شخصاً بر ضد اسماعیلیه از کتاب سیاست نامه خود آن وزیر بخوبی پیدا است

شاعر ما مخصوصاً بر این دشمنان مذهبی و نژادی و شخصی خود خصوصاً و با همرا و سلاطین ترك بطور عموم که اغلب بیزرگان آنها بعنوانات و اسامی نال و تکین و طغان و طوغان و یغو و ایلک و تاش و خان و خاتون و سلطان اشاره کرده (۱) و بخود آن قوم یعنی سلاجقه اسم غز و قیچاق و ترکمانان میدهد (۲) و در یکجا باسم طغرل و چغری تصریح مینماید (۳) بسیار طعن کرده و آنها را که نو رسیدگان بودند غاصب فرض نموده «اوباش» و «دونان» و «یاجوج و ماجوج» و «شیخون خدا» و «بادصرصر» و دجال و شیطان و اهریمن مینامد (۴) و از تمکین بدانان که میگوید سابقاً خوار و عاجز و بندگان خود او بوده اند اظهار تنگ نموده (۵) و بر استیلای آنان بخراسان و مخصوصاً بلخ که «خانه حکمت» بود درین میخورد (۶) در صورتیکه از محمود غزنوی و اخلاف او بآن شدت بدگوئی نمیکند و از جلال و عظمت آنها یاد میکند (۷) (اگرچه ظاهراً بیت ۱۰ در صفحه ۵۴ ممکنست اشاره بسطغان مسعود باشد و یا بهرحال راجع بمهد او است) و از زوال دولت سامانی در خراسان و ماوراءالنهر و شیربامیان و شاعر چستان بتأسف سخن میراند (۸) و با براهیم سیمجور بیکبار اشاره میکند (۹) در اشعار خود اغلب سلجوقیان را و گاهی خلفای عباسی را دیو و فرعون میخواند (۱۰) و مخصوصاً از ظلم این خلفا درباره خودش ناله میکند (۱۱) و آنها را همهجا بیدی یاد و برسیاهی شعارشان طعن نموده همامان امت میشارد

- [۱] دیوان ص ۱۹۲ س ۴ - ص ۱۹۵ س ۶ - ص ۲۲۲ س ۹ و ۸ - ص ۲۵۳ س ۵ - ص ۳۰۲ س ۱۴ - ص ۳۲۹ س ۸ - ص ۳۸۰ س ۴ (که شاید بطور کلی اشاره بهمة اترک باشد) - ص ۴۰۳ س ۱۸ - ص ۴۶۲ س ۳ - ص ۴۷۰ س ۲۰ - ص ۴۸۸ س ۲۲
- [۲] دیوان ص ۱۰۲ س ۹ - ص ۳۲۹ س ۱۱ تا ۱۵
- [۳] دیوان ص ۴۶۸ س ۱۴
- [۴] دیوان ص ۸ س ۱۷ - ص ۷۲ س ۴ - ص ۱۰۲ س ۹ - ص ۱۵۴ س ۱۸ و ۱۷ - ص ۱۹۲ س ۵ و ۴ - ص ۳۱۰ س ۱۰ و ۹ - ص ۳۲۶ س ۶ و ۵ - ص ۳۲۹ س ۱۷ تا ۱۴ - ص ۴۰۳ س ۲۵ تا ۲۴ - ص ۴۱۵ س ۷ - ص ۴۶۱ س ۷
- [۵] دیوان ص ۳۰۵ س ۴ - ص ۴۶۱ س ۱۱ و ۱۲
- [۶] دیوان ص ۱۰۲ س ۱۰ تا ۱۰
- [۷] دیوان ص ۸ س ۱۷ و ما بعد آن
- [۸] دیوان ص ۲۲۶ س ۴ - ص ۴۶۸ س ۱۵
- [۹] دیوان ص ۱۹۸ س ۲۳ - بنابر روایت جامع التواریخ «بنقل برون از آن» ابوعلی سیمجور و نصر بن احمد سامانی و عده کثیری از اتباع آنها مذهب اسمعیلیه را پذیرفته بودند در باب انحراف نصر بن احمد در اواخر ایام خود از مذهب سنت و منجر شدن این فقره بانقلابات در بخارا گردیزی هم (بنقل بارتولد از آو) شرحی روایت میکند بهرحال گویا دلیل ذکر خیر ناصر خسرو از این سلسله هاهم همین تمایل آنها بمذهب باطنی بوده باشد
- [۱۰] دیوان ص ۱۰۲ س ۵ و ۴ - ص ۱۹۲ س ۲ - ص ۲۷۳ س ۱۱ و ۱۲ - ص ۲۹۵ س ۱۱ و ۱۲ - ص ۴۳۱ س ۱۶
- [۱۱] دیوان ص ۲۰۶ س ۲۱ و ۲۰

کاریکه ناصر خسرو بعده خود گرفته بود یکی از مشکلترین و خطرناکترین امور بود در خراسان عده شیعه اسمعیلی کم و مخالفین آنها هم خیلی زیاد (۱) و هم دارای قوت و قدرت و هم خیلی متعصب و کینه ور و وحشی بودند و دعوات اسمعیلیه یا تنقیه و اختفا و یا بتحصن در معقل مصونی از خطر قتل ممکن بود محفوظ بمانند (۲) بعد از فرار از بلخ یا متواری شدن در همانجا ظاهراً چندی در خفا کار میکرد و مقرش معلوم نبود (۳) و فقط جمعی خواص جای او را میدانستند چنانکه از بعضی اشعار او استنباط میشود (۴) و در کتاب وجه دین هم گوید که حجتها از انظار پوشیده اند (۵) ولی معلوم میشود عاقبت مجبور بمهاجرت و فرار گرفتن در یک مرکز معینی شده و لهذا بازندران پناه برد (۶) و شاید بمناسبت اینکه امرای کرگان و اسپهبدان طبرستان شیعی مذهب بوده اند وی نیز مانند سلف خود فردوسی بدان دیار و بحایت بزرگان آن سامان روی آورد (۷) و خصوصاً بمید نیست که بواسطه انتشار دعوت اسمعیلیه در مازندران ابتدا ناصر خسرو و بعدها حسن صباح آنجا را مرکز اعمال خود گزیدند بودن او در مازندران چنانکه آقای غنی زاده اشاره کرده از اشعار ذیل استنباط میشود که گوید: «گرچه مرا اصل خراسانیست از بس ییری و مہی و سری دوستی عسرت و خانه رسول کرد مرا یمنی و مازندری» (۸) و نیز

- (۱) دیوان ص ۲۶۸ س ۷ - دلایل این فقره در بطون تواریخ بیشمار است بحکم عبدالملک کندری وزیر طغرل بیک سلجوقی شیعیان (رافضیان) را در منابر خراسان لعن می کردند
- (۲) تاهرتی سابق الذکر و حسنک بعنوان متهم بقرمطی بودن مقتول شدند و فردوسی باین تهمت در خطر قتل افتاد با وجود این اسامی چند نفر از دعوات اسمعیلی در کتب قدیمه هست که با همه بیم خطر مشغول کار خود بودند مانند امیر ضراب که مرشد اولی حسن صباح بود و ابوالنجم سراج و مؤمن که در جامع التواریخ آمده و محمد ادیب در غزنه که بیان الادیان از او اسم میبرد
- (۳) شاید بواسطه همین پنهانی او بوده که شهرتهای زیادی در افواه راجع بمقر او دایر شده و حتی بعد از استقرار او در یمنان و شهرت در آنجا نیز مردم باور نمیکردند و میگفتند بچین و ما چین رفته چنانکه این فقره از یک بیت او درس ۲۷۲ س ۲ معلوم میشود شاید هم این شهرت از نزدیکی یمنان بضاک تبت و ختا بوده
- (۴) دیوان ص ۱۰ س ۲۰ - ص ۲۶۶ س ۱۷ تا ۱۴ (که خیلی اشارات دارد) - ص ۲۶۷ س ۵ (که از آن معلوم می شود هنوز یمنان رفته بود) - ص ۲۷۳ س ۱۸ - ص ۲۸۲ س ۲ - ص ۳۱۸ س ۱۴
- (۵) وجه دین ص ۱۱۰
- (۶) تاریخ و ترتیب مسافرتها و در واقع پناه بردن او از عملی بمحلی دیگر معلوم نیست و با اطلاعات موجوده تعیین این ترتیب تاریخی غیر ممکن است از مأخذهای مختلفه رفتن او بعد از فرار از بلخ بمازندران و نیشابور و سمنگان و یمنان استخراج میشود ولی تقدم و تاخر این مسافرتها روشن نیست جز یمنان که ظاهراً آخرین نقطه اقامت او بوده
- (۷) در بیت ۱۹ صفحه ۳۰۴ اشارتی بدربار پادشاه جیلان است
- (۸) دیوان ص ۴۱۳ س ۲ و ۲

« برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین چون من غریب و زار بماندند درون (۱) »
در کتاب بیان‌الادیان نیز در باب مذهب ناصریه که منسوب بناصر خسرو بود گوید که
« بسیار کس از اهل طبرستان از راه برفته و آن مذهب برگرفته » که مؤید بودن
حکیم در مازندران است (۲) ولی در روایات و تذکرها هیچ جا جز تذکرة الشعراء
دولتشاه ذکرى از رفتن ناصر خسرو بماندندران نیست دولتشاه مقرر او را رستمدار و
کیلان ذکر میکند

معلوم نیست که ناصر خسرو چه مدتی در دیار طبرستان بوده (۳) و قبل از آن
وبعد از آن تا رسیدن بدخشان کجاها بوده است بعضی مؤلفین مثل دولتشاه ناصر خسرو را
بعد از مازندران مدتی مقیم نیشابور مینویسند در « سرگذشت شخصی » نیز حکایت
او در نیشابور مندرج است اگر نسخه صحیح محل اقامت در دبستان المذاهب نیز
شادیاخ بوده باشد چنانکه آته نقل میکند (نه سانج که در نسخ چاپ است) و مقصود
از شادیاخ هم شادیاخ نیشابور باشد نه شادیاخ بلخ در آن صورت ممکن است فرض
کرد که چنانکه دولتشاه گوید وی از مازندران به نیشابور رفته باشد که همسفر
قدیمش امام موفق آنجا مرجع نافذ بوده است (۴) از بعضی قرائن هم بنظر بعید
نمیآید که ثانیاً بلخ یا حوالی آن عودت کرده و بعداً باز از آنجا مجبور بفرار
بطرف مشرق شده و بقول جامع‌التواریخ (بنقل برون از آن) به سیمنگان (۵) (سمنجان
بکسر سین و میم در کتب عربی) و بقول مشهور بیمکان پناه برده است بهر حال
ممکن است میل بنزدیکی بخراسان که هم وطن خود و هم « جزیره » مأموریت او بود
از یکطرف و مامن گزیدن در یکی از قلاع جبال مستحکم و منبع از طرف دیگر

(۱) دیوان ص ۵۰۶ م ۲

(۲) منتخبات فارسی شرف صفحه ۱۶۱ جلد اول

(۳) بهر حال ظاهراً مدت زیادی در مازندران نبوده است ورنه از اشعار او آثاری دیده میشد

(۴) لکن اگر هم از این مدارك بودن او در نیشابور استخراج شود سایر عوارض و مقارنات سفر او
به نیشابور مانند افسانه کفشدوز یا نصیحت ابوسهل صعلوکى برخروج از آنجا یا آمدن او به نیشابور
از پیش ابوالحسن خرقان و غیره که شاخ و برگ این روایات است اساسی ندارد

(۵) سیمنگان بقول یاقوت حموی شهری بود از طخارستان در ماوراء بلخ در وسط راه میان حُلَم
و اندراب که فاصله آن بهر کدام از این دو قصبه پنج روز راه بوده است و در سمنجان دره ها و
مفاره های زیاد بوده و جماعتی از قبیله تمیم در آنجا ساکن بودند این دو قریه اخیر هر دو رفتن
ناصر را به آنجا محتمل میکند و ممکنست وی ابتدا بسمنجان رفته و پس از چندی به بیمکان رسیده

او را بقصبه یا قلعه یمکان (۱) در اقصای خاک بدخشان کشید که بقول قزوینی در آثار
البلاد شهری حصین بود در وسط کوهها (۲) در نزدیکی بدخشان که بواسطه صعوبت
مسالك آن احدی را قدرت تسخیر آن نبوده (۳) و از قرار معلوم تا آخر عمر در
این قصبه مستقر (۴) و بادره کار دعوت فاطمی در خراسان مشتغل بوده است تصرف
قلاع محکم و صعب‌النال در قتل جبال ظاهراً در آن اوقات یکی از نقشه های دعوت
فاطمی در شرق بوده و احمد بن عبدالملك بن عطاش که خود و پدرش هر دو معاصر و همقطار
ناصر خسرو و حجت اصفهان و آذربایجان بودند در شاهدیز اصفهان و حسین قائنی
در قنستان و حسن بن صباح (که دو سال بعد از وفات ناصر (۵) قلعه آلوت را گرفته و
کارش بالا گرفت) در رودبار (۶) نیز فن جنگی پیشرو دانشمند و حکیم خود را تقلید
میکردند (۷) دبستان المذاهب گوید خوف و هراس بر ناصر خسرو استیلا یافته در
جبلی از جبال بدخشان نهان گشت حاجی خلیفه در تقویم التواریخ (بنقل آته
از او) فرار ناصر را از بلخ و ورود او را بیمکان در سنه ۴۵۶ ثبت میکند (۸)

(۱) ضبط اسم این قصبه درست معلوم نیست و ظاهراً یمکان بفتح یاء و با کاف عربی صحیح تر است
و بیشتر مطابقت دارد یا اسم قدیم آن یمکان که مؤلفین قدیم ثبت کرده اند و بقول مارکوارت همان نقطه
بوده است ولی بیمکان با کاف فارسی و فتح یاضم یاء نیز ضبط شده است این نقطه فعلاً در نقشه‌هایی
که در دسترس اینجانب بود دیده نشد و فقط در کتاب « راهنمای قطن و بدخشان » که ملخص سفرنامه
سپسالار و وزیر جنگ افغانستان محمد نادر خان است که در سنه ۱۳۰۴ هجری شمسی در کابل طبع شده شرح
این ناحیه و نقشه آن مشروحاً دیده میشود و بنابینگارش آن کتاب و نقشه های آن دره یمکان دره امتدی است
مشتعل بر قریب ۱۲ قطعه آبادی که از سمت جنوبی قصبه جرم بطرف جنوب امتد میشود قصبه جرم فعلاً
قصبه معروفی است که در نقشه‌ها دیده میشود و در جنوب فیض آباد مرکز و حاکم نشین کنونی ولایت
بدخشان بمسافت شش الی هفت فرسخ واقع است بلوک یمکان بعنوان « کتاب یمکان » از مضافات جرم
محسوب است و مشتمل بر ۲۴ قشلاق است که جمعاً ۲۶۸۰ خانه و قریب بیست هزار نفر نفوس دارد
(بر حسب ادعای محمد نادر خان) و مؤلف گوید از قصبه جرم تادهان « تنکی کران » بیمکان گفته میشود
یکی از قری و آبادانیهای یمکان که در وسط دره و در قرب معدن لاجورد واقع است موسوم است به
« زیارت حضرت سید » و احتمال دارد قبر ناصر خسرو باشد اهالی اطراف جرم اغلب مانند کتاب وردوج و اهل
دره منجان بقول مؤلف کتاب شیعه آغالی خانی (یعنی اسمعیلیه آقا خانی) هستند خود اهل دره
یمکان را گوید زبانیشان فارسی و مذهبشان سنی است در کتاب مزبور تفصیلات مفیدی از احوال
و مذاهب نقاط بدخشان باشاع بیان میکند

(۲) چنانکه خود شاعر گوید « مانده بیمکان بمیان جبال . . . » (دیوان ص ۲۵۱ م ۱۱)

(۳) آثار البلاد در ماده یمکان از اقلیم رابع

(۴) دیوان ص ۲۸۲ م ۸

(۵) در صورتیکه تاریخ وفات که از يك مأخذ بیشتر مأخوذ نیست صحیح باشد یعنی سنه ۴۸۱

(۶) بنا بر آنچه از عبارت جامع‌التواریخ مستفاد میشود (بنقل برون از آن کتاب) حسن صباح در
جوالی خود ناصر خسرو را ملاقات کرده بوده (شاید در موقع عودت ناصر از مصر) و با بهر حال از طرف
وی بطریقه اسمعیلیه دعوت شده بوده است

(۷) ابن‌الاثیر در ضمن حوادث ۴۹۴ عده زیادی از این قلاع اسمعیلیه را بتفصیل شرح میدهد

(۸) بعد از اتمام تسوید این دیباچه نسخه از تقویم التواریخ بنظر رسید ولی واقعه هجرت ناصر بیمکان در
سنه ۴۵۶ در آن نسخه پیدا نشد

این تاریخ برای خروج یا فرار او از بلخ درست در نیاید چه قبل از تألیف کتاب زادالمسافرین در سنه ۴۵۳ (۱) ویرا از خاتمان خویش رانده و آواره کرده بودند (۲) چنانکه در آن کتاب (ص ۴۰۲) گوید «... تاجهال امت که مارا بدین خواندند و بر ما غلبه کردند و از مسکن و شهر خویش مارا براندند سوی کسانی که از عقلا مراین کتاب مارا تأمل کنند نکوهیده شوند» ولی شاید تاریخ مزبور برای ورود او یمکان صحیح باشد اگرچه آیه را عقیده بر آنست که این تاریخ را حاجی خلیفه یا صاحب مأخذیکه آن مؤلف از او اخذ کرده است از «سرگذشت شخصی» یعنی تاریخ زندگی معمول منسوب بخود ناصر بحساب استخراج کرده است یعنی چون در آنجا ذکر شده که ناصر بیست و پنج سال در یمکان ماند این مدت را از ۴۸۱ سال که تاریخ وفات او است تفریق کرده و مبدأ ورود یمکان را تعیین کرده است که در این صورت بی اعتبار خواهد بود

از آنطرف آیه از بیت ذیل که از روی يك نسخه خطی نقل میکند

«چو فکندندم درین زندان و بند زیر بارن بمائدم شصت سال» (۳)

استدلال میکند که ناصر خسرو در ورود یمکان شصت ساله بود یعنی در سنه ۴۵۳ یا ۴۵۴

بآنجا رفته است علاوه بر این آیات ذیل را از قصیده صفحه ۴۲-۴۴ دیوان که گوید

«ارجو که زود سخت بفوجی سید پوش کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب
وان آفتاب آل یمیر کند بتیغ خون پدر ز گرسنه عباسیان طلب
وزخون خلق خاک زمین حله گون شود از بهر دین حق ز بغداد تا حلب»
نا آنجا که گوید

«وزمغرب آفتاب چو سر زد مترس اگر بیرون کنی تونیز یمکان سر از سرب»

(۱) زادالمسافرین ص ۲۸۰

(۲) بیت ۲۴ و ۲۵ صفحه ۱۶۳ دیوان نیز میرساند که ناصر در شصت سالگی یعنی در سنه ۴۵۴ دور از وطن خود بوده است - این فرض نیز بخاطر میرسد که اخراج وی از بلخ متعاقب وفات چغری یک برادر طغرل و پدر آلپ ارسلان که برادر ناصر خسرو در خدمت او بود واقع شده باشد چه جانشین وی آلپ ارسلان در حمایت مذهب سنت خیلی متعصب بود

(۳) وزن بیت کامل نیست و شاید «چون» صحیحتر است این بیت هم وزن و هم قافیه است باقصیده از دیوان که مطلع آن اینست «گردگرگون بود حالت پارسال چونکه دیگر گشت باز امسال حال» ولی نه در همین نسخه چاپی و نه در چاپ تبریز آن بیت موجود نیست و چون ماقبل و مابعد آن در دست مانیست نمیتوانیم حکم کنیم که مقصود از «زندان و بند» یمکان است بلکه ممکنست هم که چنانکه اغلب در اشعار ناصر دیده میشود مقصود زندان و بند بدن بوده باشد

اشاره بتسلط ارسلان بسایبری در بغداد و اظهار بیعت فاطمیان میداند که اگر چه با دخول سلطان سلجوقی طغرل یک بغداد در سنه ۴۵۱ آن نائمه خاموش شد باز ممکنست که خبر استیصال طرفداران فاطمیان در بغداد هنوز تا سنه ۴۵۲ یا حتی ۴۵۳ بیدخشان نرسیده بوده است (۱) و باین دلایل و قرائن دیگری که ظاهراً از لفظ «شادباخ» در نسخه دسترس او از دبستان المذاهب استخراج کرده آیه صریحاً ادعا نموده که ناصر خسرو از بلخ گریخته در نیشابور در عزلت و انزوا بسر میبرد تا وقتیکه در سنه ۴۵۲ یا ۴۵۳ از آنجا نیز مجبور بخروج شده و یمکان رفت نگارنده این سطور گمان میکند که با آنکه بیرون کردن ناصر خسرو از بلخ قطعاً قبل از سنه ۴۵۳ واقع شده دلیل کافی و قوی بر رد قول تقویم التواریخ که ورود او را یمکان در سنه ۴۵۶ قرار میدهد در دست نیست (۲) و هیچ قصیده بنظر نرسیده که اسم یمکان و سن ناصر در آن جم شده باشد (۳) جامع التواریخ

(۱) این حدس با سیر و انتشار سریع اخبار و غایرات در آن زمان در عالم اسلامی که دلایل زیادی بر آن موجود است منافی است علاوه بر آن در همان قصیده که ابیات فوق مندرج است اشاره بگرفتن فاطمیان مکه را (ص ۴۳ س ۱۹) شده که شاید مقصود از آن تصاحب مکه باشد در سنه ۴۵۵ از طرف علی بن محمد صلیحی که پیرو فاطمیان و صاحب دهرت ایشان در یمن بود و پس از آنکه در سنه ۴۴۰ آن مملکت را (یمن) بحیطه نفوذ و حکم خود درآورد کارش بالا گرفت تا مکه را نیز عاقبت تصرف نمود ولی بیشتر احتمال دارد که اشاره بگرفتن ثانوی یعنی استرداد مکه باشد در سنه ۴۶۷ (ابن ابی هاشم که تابع خلفای مصر بود در سنه ۴۶۲ بیعت عباسیان را قبول کرد و خطبه بنام ایشان خواند ولی در ۴۶۷ باز باطاعت مستنصر برگشت و خطبه بنام او کرد و بقول زبدة التواریخ این فترت و انقطاع خطبه فاطمیان در مکه چهار سال و پنج ماه طول کشید) خصوصاً که این امید غلبه فاطمیان بغداد و بر انداختن عباسیان از احکام نجومی قوت می گرفت که از قرآن علوین (زحل و مشتری) در یکی از بروج مثلثه خاکی حکم باین مسئله می کردند چنانکه شرح آن بیاید و این نوع قرآن دو بار متوالی در ۲۶ جمادی الاولی سنه ۴۴۹ و در ۷ ذی القعدة سنه ۴۵۹ اولی در برج جدی که خاکی است (در ۵ درجه و ۱۴ دقیقه) و دومی در برج سنبله که باز خاکی است (در ۲۱ درجه و ۳۴ دقیقه) واقع شده بود چنانکه دخویه در جدول منظم بیاد داشتهای خود در باب قرامطه ثبت کرده است

(۲) بلکه بالعکس شکایت سخت و ناله او از سال شصت و دوم عمر خود و اینکه گوید «باشصت و دو سالم خصومت افتاد از شصت و دو گشت زار خالم» (ص ۳۰۱ س ۱۶ دیوان مؤید) احتمال پناه بردن او یمکان در ۶۲ سالگی یعنی در سنه ۴۵۶ است که سخت ترین ایام زندگی او هم از حیث تنهایی و در ماندگی و بد حالی از آنجا شروع میشود

(۳) مگر قصیده صفحه ۳۰۱ - ۳۰۲ که در آن از شصت و دو سالگی خود (در بیت دوم) واز ماندن در کوهها (در سه بیت به آخر مانده) سخن میراند که مطابق سنه ۴۵۶ میشود و باز مگر آنکه ازبیت ۱۴ در صفحه ۴۶۸ که اسم چغری و طغرل را میبرد و ضمناً در همان قصیده از بودن خود در یمکان سخن میراند در قید حیات بودن دو امیر سلجوقی را بتوان استخراج کرد در آن صورت مسلم است که هجرت یمکان را باید قبل از سنه ۴۵۱ که تاریخ وفات چغری است دانست - در صفحه ۷۲ اشاره به جشن بزرگ یکی از احرای سلجوقی هست که طغان خان نیز مهمان امیر مزبور بوده و در ضمن در همان قصیده از بودن در یمکان شکایت میکند اگر در کتب تواریخ و سیر اشاره باین واقعه و تاریخ آن پیدا شود کمکی بمزید اطلاع در باب زمان اقامت ناصر در یمکان میشود اینجانب باوسایل محدودی که دسترس منست فعلاً این فقره را درمآخذی نیافتم در آن عهد طغان خانی از احرای اینک خانی آل افراسیاب بوده و یکی از پسران آلپ ارسلان نیز طغان شاه بوده است

و دبستان المذاهب اقامت ناصر را در یکان ۲۰ سال شمرده اند که در آنصورت هجرت وی بآنجا بر فرض وفات او در سنه ۴۸۱ بسال ۴۶۱ میافتد و این فقره با اقوال خود او که در شصت و دو سالگی خود از یکان حرف میزند متنافی است خود شاعر در یکی از قصاید خود گوید «پانزده سال برآمد که یمکانه (۱)» که دلیل توقف طولانی وی در آنجا است (۲) و چنانکه معروف است همانجا نیز وفات یافته و مدفنش متنها در آنجا معروف بوده و بقول بعضی سیاحین هنوز هم در آنجا مردم قبر او را نشان میدهند دولتشاه نیز گوید «قبر شریف حکیم ناصر در دره یکان است که آن موضع از اعمال بدخشان است» و عجب آنکه از تأثیر دعوت آنحکیم سخنان و صاحب نفس هنوز در خود بدخشان و نواحی مجاور آن خطه و در خوفند و قرائتین و ساری قول و و خان و یاسین و همچنین در یکی از نواحی بلخ و در دره های جلال آباد و کنار در کافرستان (۳) و ظاهراً در بخارای کهنه نیز اسمعیلیه وجود دارند (۴) و شاید امروزه وجود جماعت اسمعیلیه در اطراف نیشابور نیز ارتباطی با تعلیمات و تلقینات آنحکیم داشته باشد چه اگر اقامت ناصر خسرو در شادیاخ نیشابور (۵) و اشتغال او بدعوت مدرک صحیحی داشته باشد (چنانکه ظاهراً در نسخه دبستان المذاهب که در دست آته بوده مقرّر ناصر اینطور ضبط شده بوده) در آنصورت باز ماندن اثری از آن تلقینات بعید نیست خصوصاً قسمت بزرگی از اسمعیلیان ایران ناصریه نامیده میشدند بنسبت ناصر خسرو چنانکه صاحب کتاب بیان الادیان که چهار

(۱) دیوان ص ۲۸۱ م ۲۰

(۲) در سطر ۱۴ صفحه ۴۲۴ دیوان گوید که با همدی و مونس کتب در یکان «بسر بردم به پیری روزگاری»

(۳) هوارت در ماده اسمعیلیه در دائرة المعارف اسلامی - دولتشاه گوید «مردم کوهستان را به حکیم ناصر خسرو اعتقادی بلیغ است» در کتاب سابق الذکر محمد نادر خان شرح مشبعی از بلوکات و نواحی بدخشان که در آنها اسمعیلیه «شیعه آقا خانی» وجود دارد مذکور است مانند تکاب و رودج و دره منجان و دره زیباک و همچنین در و خان (واخان) و شغنان و اطراف آن ولایات و گوید آنها «پیرو پیرهای خود هستند و اطاعت عمیه به آنها دارند و پیر خود را شاه گویند و در متابعت او آنقدر جانفشانی دارند که اختیار صفار و کبار خود را از او دانسته و میدانند» و نیز شرحی در باب دادن عشر اموال برای فدیة نماز و روزه به پیرهایشان و به خلیفه ها و سایر عادات و آداب آنها بیان میکند - ضبط نقطه کمار که ذکر شده برای نگارنده مشکوک است از خود افغانه کتر شنیده شد

(۴) چنانکه ذکر شد یک شادیاخ دیگری هم در چهار فرسخی بلخ بوده و چنانکه یاقوت در کتاب المشترك وضعاً و المفترق صقماً گوید اسم شادیاخ از اسمی مشترک است و نام دو موضع است یکی محله در خارج شهر نیشابور و یکی دیگر قریه در حوالی بلخ

سال بعد از وفات ناصر خسرو (یعنی در سنه ۴۸۵) تألیف شده و خود معاصر ناصر بوده گوید «الناصریة اصحاب ناصر خسرو و او ملعونی عظیم بوده است و صاحب تصانیف» و نیز گوید «..... یمکان مقام داشت و آن خالق را از راه ببرد و آن طریقت او آنجا برخاست» (۱)



اخراج ناصر خسرو از وطن خود و سختگیری و تهدید و بدگوئی و نفرین و طعن و لعن و هر گونه آزاری که با او وارد آمد (۲) او را خیلی متأثر نموده و از این ستم ها و مظلومیت و بیچارگی و آوارگی و محبوسی خود در تنگنای دره یکان اغلب مینالد (۳) و از جفای روزگار و بدحالی و سختی زندگی و بی خانمانی و تنهایی و ناراحتی خود در آن «زندان» و خصوصاً از غربت شکایت دلسوز میکند (۴) و اغلب از اینکه حتی دوستان و خویشان وی نیز از او بریده اند خیلی اظهار تألم میکند (۵) و نیز از اینکه بعد از وی حال «دیار» او یعنی بلخ و خانه او در آنجا و باغها و عماراتش و برادرش و دوستانش چگونه شده و آیا هنوز آن آبادیها بر جا است و یا خراب و واپسیده شده اظهار نگرانی میکند و بوسیله باد بقوم خود پیام میدهد و با آنها بٹ شکوی کرده و از درد دل و حال زار خود خبر میدهد (۶) و حتی گوید پس از جلای وطن چندی مانند مویه گران گریسته است (۷) و از غم غربت بر سر مرده و زرد چهره و آشفته و دلفکار شده (۸) ولی با وجود این همه جا گوید که این مصائب و سختیا اختیاری است و در راه دین آنرا تحمل میکند و رنه عاجز از تحصیل جاه و عزت نیست (۹) و اگر از راه خود برگردد همه گونه عزت و مقام در پیش امراء

(۱) بیان الادیان در منتخبات فارسی (Chrestomathie Persan) شفر چاپ پاریس سنه ۱۸۸۲ جلد اول صفحه ۱۶۱

(۲) دیوان ص ۴ م ۱۴ و ۱۵ - ص ۲۷۱ م ۱۱ و ۱۲ - ص ۲۸۶ م ۲ - ص ۴۸۹ م ۶

(۳) دیوان ص ۱۹۰ م ۱۲ و ما بعد آن - ص ۲۲۶ م ۲۵ - ص ۲۵۳ م ۲۴ تا آخر صفحه - ص ۲۵۴ م ۱ تا ۱۰ - ص ۲۷۶ م ۵ و ۶

(۴) دیوان ص ۲۶ م ۱۰ و ۹ - ص ۸۵ م ۱۰ و ۹ - ص ۲۵۴ م ۴ تا ۶ - ص ۲۷۵ م ۲۵ - ص ۲۷۶ م ۳ تا ۹ - ص ۲۹۲ م ۲ - ص ۴۲۹ م ۱۲ تا ۱۷

(۵) دیوان ص ۲۶ م ۱۰ و ۱۱ - ص ۲۵۳ م ۲۴ - ص ۲۸۵ م ۱۵ و ۱۶ - ص ۴۲۹ م ۱۸

(۶) دیوان ص ۲۵۳ م ۲۲ تا ۲۶ - ص ۲۵۴ م ۲۵ تا ۹

(۷) دیوان ص ۲۹۷ م ۲۲

(۸) دیوان ص ۲۷۶ م ۳ و ۵ - ص ۲۸۵ م ۱۵ و ۱۸ - ص ۲۹۰ م ۱۵ تا ۲۰ - ص ۴۲۹ م ۱۴ تا ۱۷

(۹) دیوان ص ۶۳ م ۲ - ص ۲۵۱ م ۱۱ - ص ۲۵۵ م ۴ - ص ۲۶۱ م ۳ و ۲ - ص ۲۷۶ م ۸ - ص ۲۸۴ م ۲۲ - ص ۳۰۱ م ۲۲ و ۲۴ - ص ۴۲۴ م ۲۲ - ص ۴۹۲ م ۲۴ و ۲۵

وی را مسلم است و گاهی هم اظهار امید میکند که «دین حق» غلبه کرده شوکت و عزت او باضعافه برگردد (۱)

ظاهراً مادامیکه در اوایل امر حقیقت حال و کار و عقاید او معلوم و معروف نبوده بواسطه معروفیت و فضل و مقام علم و سخنوری که داشته میان خاص و عام محترم بود ولی بعد از اطلاع مردم و فقها بر حقیقت حال او از وی رمان شده و دوری جسته و حذر کردند (۲) و حتی چنانکه از یک بیت مستفاد میشود گویا مخصوصاً همان کسی یا کسانی که بانکار وی برخاسته و طعن بروی کرده و شاید باعث فتنه شدند سابقاً با او مراوده و اتصال داشتند (۳) در واقع آنچه از اشعار او استنباط میشود حالت مطرود و مبعوض بودن او از طرف پیروان مذهب غالب و رسمی چندان کمتر از آنچه در افسانه راجع بحکایت کفشدوز نیشابور و در سر سوفار آوردن قطعه گوشت شاگرد ناصر خسرو در «سرگذشت شخصی» معمول ذکر شده نبوده است و شبیه بحالت مرتد های تکفیر شده و مهدورالدم پنجاه سال قبل بود خلیفه عباسی در بغداد و خان ترک در کاشغر باو بد میگفتند (۴) امیر خراسان و «شاه سجستان و میرختلان» از او منتقیر (۵) و ترک و تازی و عراقی و خراسانی «دشمن او بودند (۶) و مردم» از نام و نشان وی سخت میترسیدند (۷) و مانند «مار گزنده» از او هراسان بوده و دوری میجستند (۸) و در واقع امرای ترک و فقهای سنی ظاهری و پیروان خلیفه بغداد و عامه ناس بقول معروف سایه او را باشمشیر میزدند (۹) و بر سر منابر او را لعن میکردند (۱۰) و وی را «رافضی و قرمطی و معتزلی» خوانده (۱۱) مهدورالدم میدانستند (۱۲)

- (۱) دیوان ص ۳۵ س ۹ و ۱۱ - ص ۴۳ س ۲۰ تا ۲۴ - ص ۴۴ س ۱۰ - ص ۱۲۰ س ۲ - ص ۲۳۸ س ۹ تا ۱۵ - ص ۲۷۱ س ۴ تا ۷ - ص ۴۳۱ س ۱۶ - ص ۴۳۳ س ۱۴ تا ۲۰ - پروفموردخوبه را عقیده آنست که همه این امید واریها از قران زحل و مشتری در یکی از بروج مثلثه خاکی ناشی بوده که در مصر و لحسا و ایران آنرا دلیل بر زوال و انقراض دولت عباسیان میدانستند این نوع قران بقول وی در سنه ۴۳۹ در برج جدی و در سنه ۴۵۹ در برج سنبله واقع شد
- (۲) دیوان ص ۲۸۶ س ۲۱ و ۲۲ - ظاهراً وی نیز از بیم نصب و آزار از مردم گریزان و رمان بوده و بداندن نزدیک نمیرفت چنانکه از سطر ۹ صفحه ۲۳۰ و سطر ۱۶ صفحه ۲۳۸ استنباط میشود
- (۳) دیوان ص ۲۵۴ س ۲
- (۴) دیوان ص ۲۹۴ س ۱۲
- (۵) دیوان ص ۲۳۱ س ۲۱
- (۶) دیوان ص ۴۲۹ س ۱۹
- (۷) دیوان ص ۳۶ س ۱۰ و ۱۱ - ص ۲۹۴ س ۹
- (۸) دیوان ص ۲۸۶ س ۲۲
- (۹) دیوان ص ۲۸۶ س ۲۰ و ۲۱ - ص ۲۸۷ س ۱۵ و ۱۶ - ص ۴۶۶ س ۱۸ و ۱۹
- (۱۰) دیوان ص ۲۷۱ س ۱۱ - ص ۲۸۷ س ۱۷ - ص ۴۶۷ س ۱۱
- (۱۱) دیوان ص ۴۴۸ س ۲
- (۱۲) دیوان ص ۱۰۴ س ۸

و صد هزاران دشمن پیدا کرده بود (۱) و بقول خودش در خراسان کسی نماند که قصد جان و مال او را نکرده و همه گونه آزار بر او روا نداشته باشد (۲) و «آزاد و بنده و پسر و دختر پیر و جوان و طفل بگهواره» و «را» نشانه بیغاره» یعنی سرزنش و نکوهش کردند (۳) و لهذا «از اهل خراسان صغیر و کبیر» مینالد (۴) و «قلیل و کثیر» آنها را دشمن خود میخواند (۵) معذک از اشارات اشعار او همه جا استنباط میشود که کوئی دشمنان او از حگام و رجال خراسان از اینکه چنان حکیم فاضل و دیرشاعری طریقه بدعت گرفته و باین جهت از دست آنها رفته متأسف بوده اند و بقول خودش «رجال خراسان گاه و یگاه عشاق مقال» او بوده اند (۶) و شاید اغلب و برابترک طریقه خود و عودت بوطن دعوت کرده و وعده همه گونه عزت و مقام و تقرب درگاه باو میدادند (۷) ولی وی باوجود نهایت اشتیاق بدیدار وطن و تألم بی اندازه از هجران آن و غربت چنانکه از حسب حال و آه و ناله دلسوز او در این باب دیده میشود (۸) محض ثبات و پافشاری در دین بعودت تن درنمیداد (۹)

بعید نیست که ناصر خسرو در زمان توقف در یمنان باجمعی از پیروان خود (۱۰) آنجا نفوذ و مقام ریاستی داشته است و شاید همین فقره موجب اسناد سلطنت باو شده و حتی آثار البلاد او را پادشاه بلخ میخواند که بسبب خروج اهل بلخ بر او در یمنان که قصبه حصینی در میان کوهها بود تحصن اختیار کرد و نیز گوید وی در آنجا باغها و قصور و حمامائی ساخته بوده و شرحی مفصل از این حمامهای عجیب طلسم آسا و جادو آمیز ذکر نموده و گوید نظر بروایت حسام الدین ابوالمؤید بن الثعمان هنوز (۱۱)

- (۱) دیوان ص ۲۸۷ س ۱۶
- (۲) دیوان ص ۲۸۶ س ۲ - ص ۲۸۷ س ۱۶ - ص ۴۸۹ س ۶
- (۳) دیوان ص ۲۸۶ س ۲۰ و ۲۱
- (۴) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۲
- (۵) دیوان ص ۲۸۹ س ۱۹
- (۶) دیوان ص ۲۵۱ س ۱۲
- (۷) دیوان ص ۳۰۱ س ۲۳ و ۲۴ - ص ۳۰۴ س ۲۵ - ص ۳۰۵ س ۱
- (۸) دیوان ص ۳۲۸ س ۱۷ تا آخر صفحه و ص ۳۲۹ س ۶ - ص ۳۷۰ سطر اخیر و ص ۳۷۱ س ۱ تا ۸ - ص ۴۲۹ س ۱۲ و مابعد آن - ص ۴۶۷ س ۱۴ تا ۱۶
- (۹) دیوان ص ۲۷۶ س ۸
- (۱۰) دیوان ص ۱۲۸ س ۱۵ - ص ۴۶۹ س ۱۶ و ۱۹
- (۱۱) یعنی در زمان تألیف کتاب در سنه ۶۷۴

این حمامها در دست اعقاب ناصر خسرو هستند (۱) ایاتی نیز در دیوان مشعر بر شاخص بودن وی در یمکان هست (۲) و مکرر در اشعار خود از یمکان توصیف میکند و آنجا را دبستان حکمت و معرفت میخواند (۳) با وجود این تقریباً همه جا خود را میان کوهها در دره و غار و زندان سنگی و محصور و کوهسار پراز سنگ و خار یمکان که آن را « زندان سلیمان » و زمین تنگ و خشک دره و جبال و تلال بر از خار و غار مینامد مغلوب و مقهور و مسجون و محصور و محبوس و مهجور و « متواری و نهان » و « معزول و پنهان » و مفلس و رانده و تنها و هزیمتی و پناهنده و خوار و زار و « بیچاره و مانده در حصار » و بی مونس و بی زواری و بی خویش و یار خوانده (۴) و از تأثیر غربت و دور افتادن از وطن و شهر خویش و تنهایی و بی مونسی و بی یاری ناله تلخ میکند (۵) و مسلم است که در یمکان اگر هم امتیعی داشته رفاه حال و عز و نعمتی نداشته است چنانکه خودش صریحاً در اشعار خود میگوید که آنجا مفلس و بینوا بوده و مال و منال نداشته (۶) و ویرا آنجا قوم و خویش و آشنائی هم نبوده و فقط فرار از دست دشمنان ویرا بآن دره خشک و گوه و تل بی طراوت کشانیده (۷) که با همه سختیها و گرفتاریهای طاقت فرسا این حسن را داشته که از تسلط دشمنان

- (۱) آثار البلاد در ماده یمکان از اقلیم رابع — محتمل است که افسانه سلطنت از عنوان « شاه » که اتباع او بعد ها مانند صوفیه بر شد خود داده بودند ناشی شده باشد و با آنکه از بعضی اشعار او که بر سبیل عاز و اظهار بینیازی خود را شریار و پادشه میخواند استنباط شده
- (۲) دیوان ص ۶۷ س ۴ — ص ۹۳ س ۹ — ص ۱۴۴ س ۶ و ۷ — ص ۲۷۳ س ۱۹ و ۲۲ — ص ۲۷۶ س ۱۹ ص ۲۲۶ س ۱۵ — ص ۳۹۲ س ۵ — روشنائی نامه ص ۵۲۱ س ۲
- (۳) ص ۲۲ س ۱ و ۲ — ص ۳۷ س ۴ — ص ۲۸۲ س ۵ — ص ۳۷۸ س ۲۱ تا ۲۴ — ص ۴۶۵ س ۱۶
- (۴) دیوان ص ۲۶ س ۸ تا ۱۲ — ص ۳۷ س ۶ — ص ۷۲ س ۱۴ — ص ۷۸ س ۲۰ — ص ۷۹ س ۱۹ — ص ۸۸ س ۶ — ص ۱۰۲ س ۲۱ — ص ۱۰۶ س ۱۴ — ص ۱۲۸ س ۱۰ — ص ۱۴۴ س ۶ و ۷ — ص ۲۰۳ س ۱ — ص ۲۳۰ س ۴ — ص ۲۵۱ س ۱۱ — ص ۲۵۳ س ۸ — ص ۲۷۱ س ۱۴ و ۱۵ — ص ۲۷۶ س ۴ و ۶ — ص ۲۸۱ س ۲۰ — ص ۲۸۲ س ۳ — ص ۲۸۶ س ۲۴ و ۲۵ — ص ۲۸۷ س ۲ — ص ۲۹۵ س ۱۱ — ص ۳۰۲ س ۶ — ص ۳۰۵ س ۱۶ — ص ۳۲۶ س ۷ — ص ۳۳۰ س ۴ و ۵ — ص ۳۴۲ س ۸ — ص ۳۷۶ س ۲۱ و ۲۰ — ص ۳۷۸ س ۲۰ و ۲۲ — ص ۴۰۲ س ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ — ص ۴۱۳ س ۷ — ص ۴۱۶ س ۱ — ص ۴۲۴ س ۱۵ و ۱۷ — ص ۴۴۱ س ۱۶ و ۱۷ — ص ۴۶۹ س ۱۴ و ما بعد آن — ص ۴۹۲ س ۱۴ — ص ۴۹۷ س ۹ و ۱۱
- (۵) دیوان ص ۶ س ۷ تا ۱۰ — ص ۸ س ۹ تا ۱۱ — ص ۱۴۵ س ۲۳ — ص ۲۷۶ س ۴ و ۵ و ۶ — ص ۴۴۴ س ۱۵
- (۶) دیوان ص ۲۵۲ س ۳ — ص ۴۲۹ س ۱۳ — ص ۴۴۱ س ۱۲
- (۷) دیوان ص ۲۵۲ س ۳ تا ۷ و ص ۲۵۳ س ۸ — ص ۲۸۱ س ۳

و امرای خراسان در آنجا ایمن بوده و آنان دسترس باو نداشتند (۱) و وی از ترس آزار و لجاج و غوغا و بلکه سوء قصد مخالفین بر عایت حزم از آن دره هیچ بیرون نیامد و قدم بخارج عموماً و بخراسان خصوصاً نمیگذاشت (۲) حتی گاهی در بعضی اشعار بگرسنگی و برهنگی خود نیز اشاره میکند (۳) و چنانکه گفته خود را همه جا در زندان تنگ و دره غار آسا که هیچ نوع اسباب راحت و نعمت و حتی مزرعه و یکشت و کاری هم نداشته « بپندسخت گرفتار » و « مسجون » و در زحمت و عذاب نشان میدهد (۴) که کسی بآنجا نمیکشرد و وی تنها و پریشان مانده ولی ظاهراً بکلی درویش و محتاج هم نبوده است (۵) اغلب هم خود را در یمکان در غار مقیم خوانده و حال خود را در آن تشبیه باختفای پیغمبر در غار میکند (۶) و بعضی اوقات هم « هجرت » خود را بدانجا تشبیه به هجرت آنحضرت و یا تبعید سلمان فارسی از طرف عمر بن الخطاب مینماید (۷) و از طول اقامتش در یمکان خود را مثل نهالی میشمارد که از خاک کنده شده و در سنگ یمکان دوباره ریشه انداخته باشد (۸) بحدی که از نسبت قبادیانی نسبت یمکانی تبدیل شهرت کرده (۹) و عمر خود را در آن دره خشک و تنگ و پراز خار و سنگ بسر برده است

« سرگذشت شخصی » افسانه آمیز کلاثری را رئیس قصبه یمکان مینویسد ولی در موضع دیگر جهانشاه بن گویو نامی را پادشاه یمکان مینامد (۱۰) اینکه تذکره ها و « سرگذشت

- (۱) دیوان ص ۴۲۴ س ۲۱ — ص ۴۲۹ س ۱۳ — سبب خروج حوزه یمکان از دائره تسلط سلاطین ساجوقی برای نگارنده درست معلوم نیست و شاید ملوک بدخشان تابع سلاطین خراسان نبوده اند دوری آن خطه از بلخ و مرو نیز مؤید این فرض است چه مسافت یمکان تا بلخ بیشتر از شصت فرسخ است و این فاصله با وضع طبیعی کوهستانی بسیار نا هوار آن سامان دلیل کافی برای دور دستی آن نقطه در آن زمان میشود بحدی که ناصر خسرو دیگر از بلخ خبر نداشته که خازه و باغش باقی و برادرش زنده است یا نه (ص ۲۵۴ س ۱ تا ۳)
- (۲) دیوان ص ۱۰ س ۲۰ — ص ۲۶۷ س ۱ — ص ۲۸۲ س ۸ — ص ۲۹۵ س ۱۱ — ص ۴۲۹ س ۲۴ — ص ۴۹۲ س ۱۳ تا ۱۵ — یکبار صحبت از بیرون کردن پای خود از گلیم و خروج برای استقبال یکی از دوستان خود که از حج بر میگشت میکند (ص ۲۵۹ س ۴)
- (۳) دیوان ص ۲۶۱ س ۳ — ص ۲۸۱ س ۲ — ص ۳۹۲ س ۲
- (۴) دیوان ص ۳۶ س ۱۱ و ۱۰ — ص ۴۲۹ س ۱۲ و ۱۳ — ص ۴۳۹ س ۱۲
- (۵) دیوان ص ۷ س ۱ — ص ۲۱۶ س ۳ — ص ۳۲۶ س ۱۷
- (۶) دیوان ص ۲۸۶ س ۲۵ — ص ۳۴۲ س ۶
- (۷) دیوان ص ۲۷۳ س ۱۷ — ص ۳۴۲ س ۶ — ص ۴۱۶ س ۲
- (۸) دیوان ص ۲۹۷ س ۲۴ — بقول جامع التواریخ و دبستان المذاهب ۲۰ سال و بروایت مندرج در سرگذشت شخصی ۲۵ سال در یمکان ماند
- (۹) دیوان ص ۲۹۷ س ۲۳
- (۱۰) در کتب تواریخ از میران بدخشان سخن میرود محمد نادر خان نیز در کتاب خود در ضمن تواریخ بدخشان از این میرها ذکر میکند

شخصی «ناصر خسرو را واقعاً در مغاره‌ای ساکن می‌پندارند که بگیاہ تغذیه میکرد باید مبالغه باشد که از عبارات اشعار وی استخراج کرده‌اند ورنه دلیل صریحی برای این ادعا در دست نیست (۱) بلکه بالعکس در بعضی آیات حکیم اشاره بعمارت و آبادی «مسکن» خود میکند و از آن اشارات چنان استنباط میشود که در سنه ۴۵۵ قسمی از آن محل خراب شده بوده ولی پس از یکسال باز بکمال آبادی رسیده بوده است (۲) باین مسکن اسم «خانه» نیده‌د و لهذا تصوّر میشود که مقصود خانه او در بلخ نبوده ولی از یکان نیز صحبت نمیکند (۳) و سبب خرابی را هم که آفت طبیعی مانند زلزله و غیره یادست دشمن بوده ذکر نمیکند

شکی نیست که ناصر خسرو در همان زمان خود خیلی معروف و مشهور بوده وصیت علم و فضل و حکمت و همچنین دعوت او بطریقه اسمعیلی و تشیع همهجا رسیده بود (۴) و باوجود طعن بدین او خاص و عام بفضل و حکمت او معترف بودند (۵) و حتی گاهی انحراف او را از دین بفضل مفرط او نسبت میدادند (۶) در شعر نیز همان وقت مقام بلندی داشت و با آنکه غزل سرائی و مدیحه گوئی و هجو و هزل شعرای زمان راست تقییح و خود از این کار بشدت تبرّی میکند (۷) خود فنّ شاعری و دبیری را

(۱) — مگر آنکه بیت ۲۰ از صفحه ۷۸ که گوید «من رهی را از جفای دشمن اولاد تو خوابگاه و جای غیر از دره و کهسار نیست» بمعنی حقیقی گرفته شود و یا چنانکه آیه استنباط کرده اطلاق لفظ «سرب» بمحل اقامت خود در چند جا از اشعار خود مثلاً از آنجمله ص ۴۴ س ۱۰ و هم صحت روایت زندگی در شعب جبال و شکاف سنگ باشد چه سرب بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی سوراخ حیرانات وحشی در سنگ و حفیره زیر زمینی است در سطر اخیر صفحه ۲۹۸ نیز مکان خود را در مکان «پر آفت جای و چاه تار بام» یعنی تاریک بسقف مینامد نه تنها در سرگذشت شخصی که پر افسانه است بلکه در جامع التواریخ و دبستان المذاهب هم روایت شده کوی سالها به آب و علف زندگی کرد

(۲) دیوان ص ۲۸۰ س ۲۲ و ۲۳ — در همین قصیده بشت و دو سالگی خود اشاره میکند که مطابق سنه ۴۵۶ میشود

(۳) اگر هجرتش بیکان واقعاً در سنه ۴۵۶ واقع شده باشد در آن صورت فرض اینکه مقصود از «مسکن» منزل او در یکان بوده با آن تاریخ منافات دارد

(۴) دیوان ص ۷ س ۲ — ص ۱۲ س ۱۸ — ص ۲۶ س ۱۴ و ۱۵ — ص ۸۸ س ۷ — ص ۱۰۰ س ۲۲ — ص ۲۵۱ س ۱۲ — ص ۲۷۲ س ۴ — ص ۲۷۷ س ۵ — ص ۲۹۲ س ۲ و ۴ — ص ۴۰۲ س ۲۰ (۵) دیوان ص ۲۶۱ س ۲

(۶) دیوان ص ۳۶ س ۱۴ — ص ۲۱۷ س ۱۸

(۷) دیوان ص ۱۴ س ۶ و ۱۱ و ۱۲ — ص ۶۸ س ۹ و ۱۰ — ص ۹۳ س ۲۰ (نسخه صحیح باید چنین باشد «حکیم آنست کواز شاه ندیشد نه آن نادان.....» — ص ۱۲۴ س ۱۱ — ص ۲۵۰ س ۴ — ص ۲۵۱ س ۲۱ — ص ۲۸۸ س ۶ — ص ۳۰۲ س ۷ و ۸ — ص ۴۳۲ س ۱ روشنائی نامه ص ۵۳۸ س ۱۲ و ۱۶ — ص ۵۳۹ س ۱ تا ۹

که هنر خود و حرفت فدیتش بود بی معنی نمیندازد و گاهی می‌ستاید (۱) ولی این دو فن را علم و هنر ندانسته پیشه میخواند (۲) و بخود اسم شاعر میدهد و شعر را بتهنائی فخر خود نمیداند (۳) و فقط شعر زهد و طاعت و بند و حکمت و یا منقبت اولیای حق و یا مصیبت وارده بر ائمه را مدح میداند (۴) و خود نیز گوید که اغلب اوقات خود را صرف انشای اشعار و خطب (۵) در دو زبان و «مناقب و مقل» (۶) و تصانیف (۷) و جواب سؤالات وارده (۸) و نوشتن دعوتنامه که بقول خود هر ساله یکی باطراف ولایات میفرستاد (۹) و نشر حکمت بنظم و تثر (۱۰) مینموده است و خود فوق‌العاده بلندی اشعار خود و قوت طبع و سخنوری خویش در نظم و تثر فارسی و عربی معتقد (۱۱) و بیایه علم و حکمت خود مفتخر بوده (۱۲) خصوصاً بعد از عودت از سفر مصر که بقول خودش پایه علمش يك برهزار بالا رفته و نسبتی بازمان سابق نداشته است (۱۳) نظم و تثر او در زمان خودش بیش دوست و دشمن مطلوب و مرغوب بوده (۱۴) و وی خود را در عهد خود در کتابت یگانه و بی نظیر میدانسته است (۱۵) چنانکه در نظم عربی خود را با جریر و بختی و حسان و در نظم فارسی با رودکی و عنصری معادل می‌شمارد (۱۶)

ناصر خسرو در مؤلفات و اشعار خود از خیلی از حکما و علماء و ادباء و شعراء اسم میبرد

- (۱) دیوان ص ۱۳ س ۱۹ — روشنائی نامه ص ۵۳۹ س ۹
- (۲) دیوان ص ۱۴ تا ۶ س ۱۲ — ص ۴۱۱ س ۲ — ص ۴۱۳ س ۱۷ — ص ۴۸۶ سطر اخیر — ص ۴۸۷ س ۱ تا ۳
- (۳) دیوان ص ۲۹۱ س ۱۶ — ص ۳۴۷ س ۱۱ — ص ۴۱۱ س ۲ و ۳
- (۴) دیوان ص ۵۱ س ۱۵ — ص ۱۴۹ س ۹ — ص ۲۱۶ س ۹ — ص ۲۴۸ س ۱۹ و ۲۰ — ص ۲۷۶ س ۱ — ص ۳۰۲ س ۷ تا ۹
- (۵) دیوان ص ۱۰ سطر اخیر — ص ۳۷ س ۷ — ص ۱۴۹ س ۱۰ — ص ۲۱۴ س ۴ — ص ۲۷۶ س ۱
- (۶) دیوان ص ۲۴۸ س ۱۹
- (۷) ص ۴۰۴ س ۸
- (۸) دیوان ص ۳۴۶ س ۱۲
- (۹) دیوان ص ۲۹۸ س ۵
- (۱۰) دیوان ص ۲۱۶ س ۱۰
- (۱۱) دیوان ص ۱۵ س ۲ و ۳ — ص ۲۵ س ۱۸ — ص ۵۱ س ۱۴ و ۱۵ — ص ۲۵۱ س ۱۴ تا ۱۷ — ص ۲۵۶ س ۱ تا ۷ — ص ۲۸۲ س ۳ — ص ۲۸۹ س ۱۵ — ص ۳۰۲ س ۱۷ و ۱۸ — ص ۴۶۳ س ۳
- (۱۲) دیوان ص ۶ س ۱۱ و ۱۰ — ص ۹۳ س ۱۱ و ۱۲ — ص ۲۰۹ س ۹ — ص ۳۰۲ س ۱۲
- (۱۳) دیوان ص ۱۹۱ س ۳ و ۲
- (۱۴) دیوان ص ۲۵۱ س ۱۲ — ص ۳۲۶ س ۲۳
- (۱۵) دیوان ص ۲۸۹ س ۲۲ — ص ۲۹۴ س ۲ و ۱ — ص ۳۲۲ س ۱۱ و ۱۲
- (۱۶) دیوان ص ۱۵ س ۳ — ص ۲۸۹ س ۱۵ — ص ۳۰۵ س ۱۱

که بعضی از آنان را خود ندیده و برخی را شخصاً ملاقات کرده است از آن جمله از سلاطین و امراء (گذشته از پادشاهان تاریخ قدیم مانند ساسانیان و فراعنه و غیره) از یعقوب بن لیث صفار و سلطان محمود و مسعود غزنوی و ابراهیم بن سیمجور و ابوصالح جیل جیلان جستان بن ابراهیم مرزبان دیلم و ابو منصور و هسودان بن محمد پادشاه آذربایجان و ابو نصر احمد نصرالدوله امیر اخلاط و قسمی از آسیای صغیر و پسر ابوالنجار دیلمی و خلف بن احمد و غیره و همچنین از طغرل و جفری سلجوقی چنانکه گذشت و از حکما از یحیی نحوی (۱) و محمد بن زکریای رازی و ابرانشهری (۲) و ابویعقوب سکری (۳) و ابن سینا (۴) و همچنین از خیلی از حکمای یونان و از صوفیه از بایزید بسطامی و ذوالنون مصری و ابراهیم بن ادهم همشهری خود و از شعرای عرب چنانکه گفته شد از بحتری و نابغه و جریر و حسان و ابوالعلاء معری و از شعرای فارسی باز چنانکه گفته شد از رودکی (که گاهی از او صریحاً اسم برده و گاهی هم مانند دقیقی او را بکنایه «تیره چشم شاعر روشن» میستاید) و از اشعار زهد و پند او بنیکی یاد میکند (۵) و اهوازی (که هویت او درست معلوم نیست) و عنصری و دقیقی و منجیک و فطران (که ویرا شخصاً در تبریز ملاقات کرده) و کسایی مروزی اسم میبرد و مخصوصاً از این شاعر آخری بیشتر از همه سخن میراند و با او مفاخره و مباحثات میکند (۶) و ظاهراً بودن کسایی از مرو که مقر ایام جوانی

- (۱) حکیم اسکندرانی معروف است که روابط او با مرو بن العاص بعد از فتح مصر بدست مسلمانان در تاریخ الحکماء قفطی و کتب دیگر ثبت است
(۲) ابن حکیم بزرگ ظاهراً همان ابوالعباس ابرانشهری است که بیرونی نیز در کتاب الآثار الباقیه از او مطالبی نقل میکند خود ناصر خسرو باو معتقد بوده و اسم او را بتمجید میبرد و از کتب او بنام جلیل و اثیر مطالبی نقل میکند
(۳) این شخص که مؤلف کتب چندی بنام سوس البقا و رساله باهره و کشف المحجوب بوده ظاهراً یکی از حکمای پیرو طریقه اسمعیلی و تابع خلفای فاطمی بوده و ناصر خسرو شرحی از عقیده او در مذهب تناسخ در زاد المسافرین (ص ۴۲۱) ذکر کرده اسم کتاب سوس البقا که باو نسبت داده شده نیز مؤید اسمعیلی بودن او است چه این کلمه از اصطلاحات آنها بوده و گاهی بجای کلمه اساس برای وصی بفرستادن استعمال میکردند
(۴) آنچه از کتب ناصر خسرو ظاهر میشود وی ابوعلی سینارا که در سنه ۴۲۸ یعنی در ایام جوانی ناصر وفات کرده بود شخصاً ملاقات نکرده ولی بفلسفه او آشنا بوده است
(۵) از یک مصراع منسوب برودکی گوید «اندر جهان بکس مگرو جز فاطمی» (باب الالباب ج ۲ ص ۶)
بعضی اینطور استنباط کرده اند که وی در مانند مدح خود نصر بن احمد سامانی بذهب اسمعیلی تمایل داشته است اگر این حدس صحیح باشد در اینصورت ذکر خیر ناصر از او موجه میشود لکن نگارنده نمیداند که قبل از اشتغال خلفای مغرب بنسبت «فاطمی» آیا لفظ فاطمی با اسمعیلیه اطلاق میشد یا نه
(۶) دیوان ص ۲۵ - ص ۱۸ - ص ۴۷ - ص ۲۳ - ص ۵۹ - ص ۱۵ - ص ۷۵ - ص ۵ - ص ۲۲۷ - ص ۲ - ص ۳۵۴ - ص ۴ - ص ۴۲۰ - ص ۹ - ص ۴۲۲ - ص ۱۵ - ص ۴۶۱ - ص ۱۴

ناصر بوده و اینکه بقول تذکره ها «اکثر اشعار او در زهد و وعظ و در مناقب اهل بیت نبوت» (۱) بوده جهت جامعه این دو شاعر بوده است و شاید هم ناصر اواخر ایام کسایی را درک کرده باشد چه تاریخ وفات کسایی معلوم نیست (ولادتش در سنه ۳۴۱ بوده) علت رقابتی که از اشعار ناصر نسبت بکسایی باوجود قرب مشرب احساس نمیشود شاید آن بوده است که کسایی برحسب روایات شیعه اثنا عشری بوده و ناصر خسرو اسمعیلی عجب است که ناصر خسرو نه از فردوسی اسم میبرد و نه علامتی در آثار کتبی او از اطلاع وی بر شاهنامه فردوسی دیده میشود و اگر آنچه دیباجة بایسنقری شاهنامه از سفرنامه ناصر خسرو راجع برباط راه طوس که از وجه صله فردوسی ساخته شده نقل میکند و در نسخهای سفرنامه که فعلاً در دست است مذکور نیست بی اساس بوده باشد (۲) دیگر هیچ دلیلی براینکه ناصر فردوسی را میشناخته در دست نداریم

- عقاید و اخلاق ناصر -

عقاید ناصر خسرو کاملاً مطابق طریقه باطنیه اسمعیلیه و آراه پیروان خلفای فاطمی مصر و مغرب است که آنها را در کتب قدیمه گاهی هم شیعه سبیه و دشمنان آنها آنان را ملاحده و قرامطه مینامیدند ولی وی بمعنی تام کله قرمطی نبوده و در سفرنامه خود از قرامطه بو سعیدی لحماً بلهجه طعن حرف میزند (۳) وی چنانکه از کلمات او بر میآید بعد از عودت از مصر خیلی زاهد و پارسا و متقی و عابد بوده شراب نمیخورد (۴) و بنماز و روزه مداومت داشته و بلکه بدرجه ریاضت شاقه و بقول خودش «ترك حلال» در زهد مبالغه و باحکام شرعیه و

- (۱) لباب الالباب جلد دوم صفحه ۴۳
(۲) اگر چه در نسخ چاپ شاهنامه در دیباجة تاریخ صبور ناصر خسرو را از رباط مزبور سنه ۴۲۸ مینویسد و این با ترتیب تاریخی مسافرت ناصر مناقات تاریخی دارد لکن در نسخه های قدیمتر سنه مزبور ۴۲۷ دیده شده که با همان اوقات سفر ناصر از راه طوس به نیشابور مطابق می آید و چون قرائن دیگری نیز براینکه نسخه موجود سفرنامه ناصر خسرو تلخیص نسخه اصلی سفرنامه است موجود است لهذا بعید نیست که تفصیل منقول در دیباجة شاهنامه صحیح بوده و در نسخه اصلی وجود داشته است
(۳) سفرنامه ص ۱۲۳ - ۱۲۵
(۴) دیوان ص ۲۷۶ - ص ۵ و ابیات بیشمار در مذمت باده خواری و میخواران - عبارت «باده نوشین» در صفحه ۲۷۰ - ص ۴ از این دیوان قطعاً غلط و نسخه بدل اقرب بصحت است

واجبات و مستحبات مواظبت میکرد (۱) و در سفرنامه (ص ۴) بترك مال دنیا تصریح و در بیت اول از صفحه ۸۰ دیوان بدست شستن از لذات دنیا از روزی که از نهر فرات عبور کرد (یعنی بقلمرو فاطمیان قدم گذاشت) اشاره میکند

چنانکه ذکر شد باطنیه اسمعیلیه بهفت درجه مراتب قائل بودند که از بالا بیائین با اصطلاحات ناطق (۲) و اساس (۳) و امام (۴) و حجت و داعی و مأذون و مستجیب نامیده میشد (۵) و ناصر خسرو درجات پائین را سیر کرده و بمرتبه حجتی رسیده و یکی از حجت‌های ۱۲ گانه (۶) شده بود که تالی امام زمان (۷) شمرده میشدند در اشعار خود اغلب باین مراتب اشاره میکند ولی این مسئله که آیا او قبل از سفر مصر در چهل و چهار سالگی چه مذهبی داشته درست روشن نیست اغلب مصنفین فرنگی را که در باب ناصر خسرو چیزی نوشته اند عقیده بر اینست که وی سنی و شاید حنفی بوده و باین فقره بچندین عبارت از سفرنامه (۸) و مخصوصاً بقصیده معروف او که مطلعش اینست « نهاد عالم و ترکیب چرخ و هفت اختر . . . » (۹) استدلال کرده اند چه قسمت اخیر این قصیده که در این نسخه ما مفقود است و بقدر نصف تمام قصیده است (۱۰) بر است از ذکر خلفای ثلثه با احترام و خلفای اموی و عباسی و ابوحنیفه و شافعی و علمای اهل سنت همه بخیر و نیکی و همچنین اسامی خیلی زیادی از حکماء و علماء و متصوفه و غیره لکن صحت و بطلان نسبت قسمت اخیر قصیده بناصر درست معلوم نیست و ظاهراً قسمت مطبوعه در نسخه ما دم بریده و ناقص بنظر میآید و دلیلی

- (۱) دیوان ص ۲۶۱ س ۱۸ - ص ۲۹۵ س ۴ - ص ۳۰۲ س ۲ - در دبستان المذاهب (چاپ بمبئی سنه ۱۲۹۲ صفحه ۲۳۱) گوید که ناصر خسرو «بفایت مفید امور شرعی بود»
(۲) شش پیغمبر اولوالعزم بزم ایشان و قائم که محمد بن اسمعیل باشد
(۳) وصی هر کدام از آن هفت ناطق که از آنجمله در اسلام حضرت علی است - گاهی بجای اساس «سوس» نیز مصطلح بوده است
(۴) امام هر زمان که در عهد ناصر مقصود خلفای فاطمی مصر بوده و آنان این مقام را داشتند
(۵) باین مراتب و درجات در اشعار ذیل اشاره شده : دیوان ص ۶۶ س ۱۰ - ص ۲۰۷ س ۲۰ - ص ۳۰۹ س ۱۱ - ص ۳۳۰ س ۹ (۶) - ص ۳۵۶ س ۵ - ص ۴۰۶ س ۱۲ - در کتاب وجه دین تقریباً در هر صفحه شرح این مراتب دیده میشود و در نسخه دیوان چاپ تبریز نیز در صفحه ۱۷۶ بیتی صریح راجع باین درجات هست
(۷) بسمین ۱۲ حجت در صفحه ۳۴۷ س ۱۳ دیوان اشاره میکند
(۸) در این مورد مقصود المستنصر بالله خلیفه فاطمی است
(۹) سفرنامه ص ۲۱ سطر ۲۰۱ - ص ۲۵ سطر ۱۸ و ۱۹ - ص ۳۰ سطر ۹
(۱۰) دیوان ص ۱۸۵ - ۱۸۸
(۱۰) نسخه کامل این قصیده را شفر در دیباچه خود بر سفرنامه ناصر خسرو که چاپ کرده درج نموده است

رجعی بودن قسمت محذوف نیست (۱) در صورت صحت نسبت آن قسمت باید این قصیده بعد از تاریخ ۴۲۸ نظم شده باشد چه اسم این سنی در آن در جزو گذشتگان ذکر شده و نیز این فقره که در خلال سطور سفرنامه اشاره و تلمیحی بمذهب تازه او نیست جالب نظر است (۲) جز آنکه اوضاع مصر و سلطنت آنجا را با تمجید و تنای زیاد مشروحاً بیان کرده و هر جا که از خلفای فاطمی اسم میبرد آنها را از اولاد «امیر المؤمنین حسین بن علی» میشارد که دلیل تصدیق نسب ادعائی آن خلفا است (۳) و حضرت علی ع را بعبارت «صلوات الله علیه» ذکر میکند (۴) بیت ۲۲ صفحه ۱۵۰ و بیت ۱۶ صفحه ۲۸۸ دیوان نیز که از ضلالت خود در جوانی صراحتاً سخن میراند دلیل سنی بودن او تواند شد

دبستان المذاهب ارتباط ناصر خسرو را باملاحده آل موت رد و نفی میکند و این معنی علاوه بر اینکه تأسیس حکومت حسن صباح در آل موت سه سال بعد از وفات ناصر خسرو بعمل آمد (۵) دلیل دیگری هم دارد و آن پیروی اسمعیلیان آل موت است از نزار پسر مستنصر که برخلاف مذهب رسمی دربار مصر بود که پسر دیگر مستنصر را که مستملی باشد بخلاف و امامت شناختند و بهمین جهت حسن بن صباح طریقه خود را که زاری باشد «دعوت جدید» اسم داد

آنچه در بیانات و عقاید ناصر خسرو و ارتباط آن با عقاید اخوان الصفا و فارابی و ابن سینا و صوفیه با دلایل کافی از کلمات خود او شرح مفصلی نگاشته که نقل آن موجب ضل و دیباچه میشود

در اینکه ناصر خسرو بعد از قبول دعوت فاطمی در تشیع بآل علی و حب اهل بیت و

- (۱) دعای «رضی الله عنه» برای عمر بن الخطاب در صفحه ۳۶ و ۳۰ سفر نامه و «رضی الله عنها» برای عایشه در صفحه ۱۳۰ اگر بعدها از طرف نسخ سنی یا تلخیص کننده سفرنامه (بر فرض تلخیص) اضافه شده باشد و حکایت اینکه از ترس شیعه در شهر طبریه بزیارت قبر ابی هریره نتوانست بروند (سفرنامه ص ۲۵) و مدح قاضی سنی شهر صور (ص ۲۱) که ظاهراً مثل روزنامه در همان روز عبور از آن بلاد درج جریده گذارش سفر خود کرده و بعدها در موقع تحریر نهائی تغییر نداده) نیز اقلاً دلیل عدم تعصب وی در تشیع در آن زمان یعنی قبل از قبول دعوت فاطمی در مصر تواند شد
(۲) این فقره قرینه و دلیل جدیدی برای حدس تلخیص سفرنامه و اینکه نسخه موجود همان نسخه ملخص است تواند شد
(۳) اهل سنت و پیروان خلافت عباسی نسب خلفای فاطمی را معمول میدانستند
(۴) سفر نامه ص ۹۶ و ۱۳۰ - در صفحه ۱۳۱ «علیه السلام» افزوده و در صفحه ۵۹ و ۶۸ و ۸۷ هم امام حسین را بدعای «صلوات الله علیه» یاد میکند ولی در صفحه ۵۷ «رضی الله عنه» گوید
(۵) بر فرض صحت تاریخ وفات معروف

رفض خلفای ثلثه و یاد ازوقمة کربلا و اظهار حزن ابدی و ماتمندی از آن واقعه (۱) و دشمنی بادوستان معاویه باندازه يك شيعی عهد صفویان متعصب بوده شکی نیست و دیوان او پر است از اشعار طعن صریح و حتی لعن بر خلفای ثلثه و عایشه و امویان و مخصوصاً عباسیان و ابوحنیفه و شافعی و مالک و احمد بن حنبل و همه اهل سنت و علمای آنها (که آنها را ناصبی میخوانند) و انواع آثار تولی و تبری (۲) مگر در بعضی موارد نادره که بابوکر و عمر چندان اظهار بغض نمیکند (۳) و حتی در بعضی آیات نسبت بآنها قدری معتدله حرف میزند (۴) ظاهراً در اینکه او قبل از سفر مصر اگر هم احساسات حب اهل بیت رسول داشته شیعیه و بطریق اولی پیرو فاطمیان نبوده شبهه نباید باشد چه وی اغلب از ضلالت و کراهی و باطل گذشتن عهد جوانی خود مکرر در اشعار خود سخن میراند و يك جا صریح گوید «ز پیری برنجست هرکس مگر من که از وی رسیدم بآل پیمبر» (۵) ولی بعد از عودت از مصر محققاً شیعیه و «رافضی» بوده و مردم نیز او را رافضی میخواندند (۶) و وی خود با کمال صراحت خود را «فاطمی» (۷) و مخالفین خود را ناصبی (۸) میخواند از معتزله اغلب عبارات متین حرف میزند و بآنها طعن نمیکند (۹) ولی با اغلب مذاهب و طرق دیگر اسلامی و مخصوصاً بآنها که در خراسان رواج داشت مانند کرامیه و

(۱) دیوان ص ۲۹۵ س ۶

(۲) دیوان ص ۵ س ۱۶ - ص ۱۰۱ س ۲ - ص ۱۱۶ بیت اخیر - ص ۱۱۷ بیت اول - ص ۱۴۰ س ۳۰۱ - ص ۱۵۴ س ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ س ۱۹۶ س ۵ و مابعد آن - ص ۲۰۲ س ۲۱ و ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ - ص ۲۰۶ س ۲۰ - ص ۲۰۷ س ۲ تا ۷ - ص ۲۲۰ س ۱۱ - ص ۲۳۵ س ۱۷ تا ۲۲ - ص ۲۴۶ س ۵ - ص ۲۷۶ س ۶ - ص ۲۹۱ س ۱۱ تا ۱۵ - ص ۲۹۳ س ۱۸ - ص ۳۴۸ س ۴ و ۵ - ص ۳۷۰ س ۱۳ و ۱۴ - ص ۳۷۳ س ۱۰ تا ۱۶ - ص ۴۱۲ س ۲۲ تا ۱۸ - ص ۴۳۰ س ۱۹ و ۲۰ - ص ۴۴۲ س ۱۸ - ص ۴۴۸ س ۱۲ - ص ۴۶۴ س ۲۴ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ - ص ۴۶۵ س ۲ - ص ۴۸۰ س ۸ - ص ۴۸۵ س ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ - ص ۵۰۵ س ۱۱ تا ۱۵ - ص ۵۰۸ س ۳

(۳) دیوان ص ۱۲۲ س ۶ - ص ۱۴۱ سطر اخیر - این نوع بیان ظاهراً در قصایدی است که قبل از رفتن یمکان گفته و اغلب بخصت سالکی یا قدری بیشتر اشاره دارد

(۴) مثلاً دیوان ص ۱۴۱ سطر اخیر

(۵) دیوان ص ۱۵۰ س ۲۳ - ص ۲۸۸ س ۱۶

(۶) در دیوان اشارات زیاد باتهام او برفض و نسبت رافضی هست و همچنین طعن صریح بر خلفا - در بیت اول از صفحه ۳۲۴ کلمه «رافضی» قطعاً سهو تصحیف است و باید ناصبی باشد

(۷) دیوان ص ۴۱۲ س ۲۱

(۸) دیوان ص ۴۴۸ س ۳

(۹) سفرنامه ص ۱۲۷ - دیوان ص ۱۲۶ س ۲۴

حروریه و لیلی (۹) و حنابله و همه مذاهب ظاهری (۱) بد میگوید (۲) حتی بر قرامطه لحسام که طریقه آنها با عقیده خود ناصر فرق زیادی نداشت چنانکه ذکر شد طعن میکند (۳) بدهریان و طیبیان (باصطلاح وی طایعیان) و فلسفیان و معتزله هم طعن و عقاید آنها را رد مینماید (۴) معذک بخود او نسبت قرامطی و معتزلی میدادند (۵)

- شمایل شخصی و خانواده -

از شکل و شمایل و لباس و منظر ناصر خسرو چیزی در دست نیست مگر اشاراتی که در اشعار خود به تنومندی و کشیدگی قامت خود در جوانی و لاغری و شکستگی زیاد بعد از آوارگی از وطن میکند (۶) و در یکجا بعمامة بزرگ خود اشاره میکند (۷) و در جای دیگر از کیسوهای بلند خود حرف میزند (۸)

و را ظاهراً خانواده بزرگی بوده و ما از دو برادر او که یکی ابوالفتح عبدالجلیل نام و کتبه داشته و در خدمت وزیر سلاجقه بود و دیگری همسر او در سفر حجاز و مصر که «سرگذشت شخصی» او را ابو سعید مینامد اطلاع داریم (۹) و همچنین از يك پسر وی که در اشعار خود مکرراً اشاره میکند (۱۰) ظاهراً پدرش در جوانی او

(۱) ظاهریان بطور اعم آنانرا میگفتند که ظاهر قرآن واحادیث (تتزیل) را گرفته اند برخلاف باطنیان که باطن آنها (تأویل) را پیروی کرده و تمام آیات و اخبار و احکام را تأویل میکردند - در دیوان مکرر طعن صریح بر «ظاهری» دیده میشود مثلاً ص ۴۱۲ س ۲۱

(۲) دیوان ص ۲۱۳ س ۱۱ تا ۱۱ - ص ۴۱۱ س ۶

(۳) سفرنامه ص ۱۲۷

(۴) دیوان ص ۱۵ س ۱۶ - ص ۶۵ س ۱۸

(۵) دیوان ص ۴۴۸ س ۲

(۶) دیوان ص ۸ س ۱۱ - ص ۲۷۷ س ۱۱ و ۱۲ و ۱۴ - ص ۲۸۵ س ۱۸ تا ۲۱ - ص ۳۹۲ س ۱

(۷) دیوان ص ۳۸۶ س ۱۷

(۸) دیوان ص ۱۱۰ س ۲

(۹) سفرنامه ص ۱۴۳ و ۱۴۴ - یکی از برادرهای او چنانکه از سطر ۲ ص ۲۵۴ و سطر ۱۵ ص ۲۹۰ دیوان معلوم میشود مدتها بعد از مهاجرت وی از بلخ در آن شهر اقامت داشته است

(۱۰) دیوان ص ۸ س ۵ - ص ۹۳ س ۲ - ص ۱۰۲ س ۲۰ - ص ۳۶۴ س ۱۱ و ۱۲ - ص ۴۲۶ س ۱۹

- باید دانست که هر جا در اشعار او خطاب «ای پسر» می آید راجع بپسر صلبی خودش نیست بلکه شعراً بطور عموم این نوع خطاب بمخاطب غیر معین در مقام پند و وعظ و غیره دارند و اسمعیلیه خصوصاً اصطلاح «ولد» و «اخ» برای درجات ابتدائی و بالاتر مراتب سیر خود داشتند بعضی مؤلفین فرنگی مانند آتیه و برون همه جا از ابتدا تا انتهای دیوان خطابات را خطاب بنفس فرض کرده اند و لهذا هر جا که مثلاً میگوید ای جاهل شصت سال عمرت بغفلت گذشت آن عبارت را اشاره بسن خود او فرض نموده و هر جا که میگوید پدرت گذشت توهم خواهی مرد آن را راجع بپدر خود او دانسته اند در صورتیکه خیلی جاها قرینه واضح موجود است که خطاب بعموم یا بیجهال یا بدشمن است مثلاً این بیت را که گوید «پدرت و برادرت و فرزند و مادر شد ستند ناچیز و گشته فسانه» که از پیش و پس آن واضح است که خطاب باهل ضلال است نمیشود خطاب بخود ناصر گرفت (چنانکه آتیه فرض کرده) و تصور نمود که ناصر پنجاه سال بعد از مرگ پسر و برادرش زنده مانده بوده است چه بیت ما بعد بنست «توبنجاه سال از پس مرگ ایشان فسانه شنودی و خوردی رسانه»

فوت شده بود چنانکه از اشاره بنصیحت او در ایام جوانی مستفاد میشود (۱) اقارب وی هم ظاهراً اغلب بسبب دعوت او بذهب اسماعیلی یا بیم از خصومت مردم و عز و جاه خودشان از او دوری گزیدند (۲) اگرچه از اینکه کتاب وجه دین را مخصوصاً برای برادران (۳) و خویشاوندان خود نوشته (۴) و از یک یثی در دیوان او (۵) استنباط میشود کرد که خانواده وی پیرو عقاید خود او بوده اند. فراق زن و فرزند و خویشان باو در غربت اجباری خیلی مؤثر شده و این فقره را با تعلق خاطر و انس و الفت شدید بآنها در اشعار خود نشان میدهد و از آن زمان که اهل و عیالش باوی بودند یاد کرده و گوید که خوشبختی او فقط با حضور آنان ممکنست (۶) از این اظهارات معلوم میشود که هیچکس از خانواده و خویشان او در ایام هجرت اضطرابی او باوی نبوده و در بلخ مانده بوده اند چنانکه از سطر ۲۲ صفحه ۴۲۴ و سطر ۲ صفحه ۴۳۱ دیوان نیز استنباط میشود «سرگذشت شخصی» بر سقمی هم از او بنام منصور ذکر میکند که وی (ناصر) کتابی از مصنفات خود را در موقع وفات خود برای او گذاشت و وصیت کرد که باو برسانند و اگر روایت آثار البلاد صحیح باشد اعقاب ناصر خسرو هنوز در اواسط قرن هفتم در یمن دارای املاک ناصر بوده اند.

— وفات و قبر او —

در تاریخ وفات ناصر خسرو اقوال مختلف است و اغلب ضعیف و غیر معتبر و رو به رفته تاریخ ۴۸۱ که در تقویم التواریخ حاجی خلیفه ذکر شده اقرب اقوال بصحت بنظر میآید (۷) و مخصوصاً اینکه مؤلف کتاب بیان الأدیان ناصر خسرو را معاصر

(۱) دیوان ص ۶ م ۱۰

(۲) دیوان ص ۱۹۰ م ۱۳

(۳) اینجهم معلوم نیست مقصود برادران صلبی است یا برادران دینی

(۴) وجه دین ص ۲۶

(۵) دیوان ص ۵۰۶ م ۱ این بیت را در مازندران انشاء کرده ولی مقصود از آن کاملاً روشن نیست

(۶) دیوان ص ۳۰۱ سطر اخیر — ص ۳۰۲ سطر اول

(۷) عجب آنکه حاجی خلیفه در کشف الظنون تاریخ وفات ناصر را سنه ۴۲۱ و در تقویم التواریخ ۴۸۱ ثبت میکنند دولتشاه نیز در تذکره الشعراء ۴۲۱ مینویسد — «سرگذشت شخصی» روز و ماه وفات را روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار یمنان ثبت کرده ولی تاریخ سال را ذکر نمیکند و فقط گوید که شمس در اسد و قمر در سرطان بود این قرآن نجوی باریع الاول سنه ۴۸۱ موافقت نمیکند چه در آنوقت شمس در ثور و جوزا بوده و چنین تقارن از روی حساب فقط در سنه ۴۷۸ ممکن است ولی چون «سرگذشت شخصی» اصلاً ضعیف و غیر قابل اعتماد است مطالب مندرجه در آن چندان قابل بحث و تدقیق نیست بطور کلی قرائن داخلی و خارجی احوال ناصر و تاریخ عهد وی مؤید صحت روایت راجع بتاریخ وفات نیست و بلکه موجب استبعاد است و هیچ قرینه قوی برای زندگی او بعد از سنه ۴۶۰ یا منتها ۴۷۰ نیست لکن باینودن روایت وسند دیگری در دست بر خلاف آن رد روایت موجود مشکل است و در مقابل نص منقول جز اظهار شک و تأمل حکم دیگری نتوانیم داد استدراک — بعد از اتمام تسوید دیباچه نسخه از دیوان ناصر بخط مرحوم رضاقلیخان هدایت بنظر رسید که در ضمن دیباچه که آ. مرحوم بران کتاب نگاشته تاریخ وفات او را بنقل از کتاب شاهد صادق سنه ۴۷۱ ثبت کرده کتاب شاهد صادق بنظر نگارنده فرسیده ولی تاریخ روایت شده قریب بمقتل است

خود و در همان زمان «معروف و صاحب جریده [جزیره]» میخواند ولی ضمناً در موقع تألیف کتاب (سنه ۴۸۵) از ناصر عبارت «بوده است» حرف میزند مؤید وقوع وفات وی قبل از تاریخ تألیف آن کتاب است و همچنین قول حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده که گوید ناصر خسرو قریب صدسال عمر کرد بر فرض وقوع وفات در سنه ۴۸۱ خیلی مبالغه ندارد خصوصاً که افسانه ۱۴۰ سال عمر که در «سرگذشت شخصی» ذکر شده دلیل اینست که از قدیم در خصوص عمر وی مبالغه زیاد بوده است (۱) مخصوصاً در مشرق زمین رسم است هر کس که عمر وی از هفتاد و هشتاد گذشت در سن او خیلی مبالغه عظیم میشود ولی آنچه موجب تعجب است اینست که چنانکه آقای غنی زاده اشاره میکند اگر واقعاً ناصر خسرو بسن ۸۷ سالگی رسیده بوده است هیچ اثری از او اواخر ایام او در دست نیست و شاید قصیده ای که در آن اشاره بتوقف پانزده ساله خود در یمنان میکند یکی از آخرین آثار او است و اگر روشنائی نامه در ۴۶۰ تألیف شده باشد آن رساله آخرین تألیف موجود او است (۲) در صورتیکه بنا بر روایت مزبور ۲۱ سال دیگر بعد از آن زنده بوده است و این مدت مصادف وسعت و انتشار دعوت فاطمی در عراق عجم و طبرستان بوده است و ظاهراً بایستی اثری از آن در کلمات ناصر دیده شود شکایت شاعر را در بعضی اشعار خود از پیری و شکستگی زیاد و ضعف قوی و فتور بدن و باز ماندن از حرکت و خمیدگی قرینه عمر طویل توان فرض کرد (۳)

خود ناصر خسرو در چند جا از اشعار بسن خود اشاره میکند و از پنجاه (۴) و پنجاه و اند (۵)

و پنجاه و هشت (۶) و شصت (۷) و شصت و دو (۸) و شصت و اند (۹) سالگی خود حرف میزند (۱۰)

(۱) ممکنست منشأ این مبالغات تحریفی است که در شعر خود ناصر راجع بتاریخ تولدش در بسیاری از نسخه ها واقع شده و سنه ۳۵۷ نوشته شده است

(۲) مگر آنکه تألیف رساله جواب اسئله را در ۴۶۲ فرض کنیم

(۳) مخصوصاً دیوان ص ۲۶۲ م ۳ — همچنین ص ۸ م ۱۱

(۴) دیوان ص ۲۷۱ م ۲۳

(۵) دیوان ص ۱۲۲ م ۱۴ — ص ۴۷۴ م ۱۵

(۶) دیوان ص ۴۸۳ م ۱۴

(۷) دیوان ص ۱۰۹ م ۹ — ص ۱۲۳ م ۲ — ص ۱۶۳ م ۲۲ — ص ۱۹۹ م ۱ (۹) — ص ۲۳۶ م ۱۰ (۱۰) — ص ۲۸۰ م ۳ — ص ۲۹۰ م ۲۰ — ص ۴۱۷ م ۷ — ص ۴۷۲ م ۲۲ — ص ۴۷۳ م ۱۰ و ۶

(۸) دیوان ص ۲۸۱ م ۱۵ — ص ۲۸۷ م ۲۲

(۹) دیوان ص ۱۱۰ م ۱۵ — ص ۳۱۰ م ۶

(۱۰) بعضی جاها از عدد پنجاه و شصت مقصود عدد کامل بوده مثلاً ممکن است در ۴۸ یا ۵۳ سالگی خود را پنجاه ساله بخواند چنانکه در سطر ۳ ص ۲۸۰ از شصت سال ابتلا در زندان بدن سخن رانده و در همان قصیده (ص ۲۸۱ م ۱۵) خود را شصت و دوساله میخواند

و آنجا که اشاره به ۱۵ سال اقامت در یمن می‌کند (دیوان ص ۲۸۱ س ۲۰) لابد ستش از شصت و پنج گذشته بوده است (۱) شکایت از بیری و ضعف و انحطاط قوی و تغییر منظر و سفیدی مو و خمدگی قد و شکستگی و لاغری و سستی دندان از شصت سالگی شروع می‌کند و از سن ۶۲ سالگی شدت می‌گیرد (۲)

قبر ناصر خسرو در دره یمن بوده و ظاهراً هم آنجا است چنانکه ذکر شد قزوینی در آثار البلاد اینه و عماراتی بنابر نسبت می‌دهد و شرحی از حمامهای شکفت انگیز که وی بنا کرده ذکر می‌کند که تا زمان خود قزوینی باقی بوده آیه نیز شرحی از کتاب تلخیص الآثار و عجائب الملک القهار شیه بشرح مذکور در آثار البلاد نقل می‌کند راجع بقصور و باغها و حمامها (۳)

- عقاید ناصر خسرو -

مقصود از این عنوان بطور مخصوص عقاید شخصی ناصر خسرو بخصوص نیست که تا اندازه در صفحات گذشته بدان اشاره شد بلکه بطور کلی ولی بنهایت اجمال شرح عقاید و اصول آن نهضت دینی است که از قرن دوم هجری شروع بتکامل کرده و در قرون چهارم و پنجم و ششم باعلا درجه وسعت و انتشار خود رسیده آثار سیاسی تاریخی عظیم مانند حکومت قرامطه و دولت فاطمیین مغرب و مصر و شام و حکومت الموت از آن در دنیا ظاهر شد و مخصوصاً در مورد ناصر خسرو و شرح حال او و اشعار و تألیفاتش فهم کامل مطالب بدون اطلاع اجمالی صحیحی از عقاید اسمعیلیه ممکن نیست مذهبی که پیروان آن در کتب ملل و نحل و تواریخ و سیر باسامی و عنوانات مختلف اسمعیلی و باطنی و قرمطی و فاطمی و شیعه سبیه و باصطلاح دشمنان آنها ملاحظه ذکر میشود شعبه از مذهب شیعه بود که فقط به هفت امام قائل بودند یعنی از ائمه ۱۲ گانه شیعه اثناعشری فقط تا امام جعفر صادق را معتقد بودند و پس روی اسمعیل را امام هفتم دانسته و دوره امامان را باوی ختم شده میدانستند پس اسمعیل مزبور محمد را قائم موعود مینداشتند و پس از وی امامت را در اولاد او بترتیب مخصوصی

(۱) چنانکه آقای غنی زاده در دیباچه سفرنامه شرح داده است

(۲) دیوان ص ۱۵۰ س ۲۲ - ص ۱۵۸ س ۱۱ - ص ۲۵۸ س ۵۴ - ص ۲۶۲ س ۳ -

ص ۲۹۰ س ۲۰ تا ۲۰۱ س ۳۰۱ - ص ۲۱۵ تا ۲۱۵ - ص ۲۴۵ سطر اخیر - ص ۲۴۶ س ۱۰۱

(۳) ممکنست مطالب این کتاب از همان آثار البلاد اخذ شده باشد

قائل بودند مؤسس این طریقه خود محمد بن اسمعیل ولی مروج و مجدد و بلکه در واقع مؤسس حقیقی شالوده آن عبدالله بن میمون القداح بود که خلفای فاطمی خود را از اعقاب او میدانستند

خلاصه عقاید باطنیه این طائفه آنکه (۱) خدای تعالی را بالاتر از حد صفات دانند و مبدأ اعلی را بعد از خدا عقل کل و پس از آن در درجه ثانی نفس کل دانند و گویند بتأیید عقل کل و ترکیب نفس کل این عالم پدید آمده و پس از این دو جوهر علوی که گاهی فقط بتعبیر اول و ثانی از آنها نام می‌برند سه لواحق یا سه فرشته قائلند که عبارتست از جدو فتح و خیال (۲) و هر پنج تارا روپهم پنج حد علوی خوانند و گویند که مظهر عقل کل در این عالم انبیای اولوالعزم هستند بعلاوه قائم که جمعا هفت نفرند و آنرا «ناطق» اسم می‌دهند که درجه سوم است (۳) (بعد از عقل کل و نفس کل) و مظهر نفس کل و صی هر یک از این ناطقین است و پس از این و صی «اساس» نامند و درجه چهارم دارد (۴) و بعد از اساس در رتبه امامان می‌آیند که با اساس هفت نفر هستند (۵) یکی بعد از دیگری و بعد از درجه امام درجات حجت و داعی و مأذون می‌آید در اسلام حضرت رسول صلعم را ناطق و حضرت علی را اساس و امام حسن و حسین و زین العابدین و محمد باقر و جعفر صادق و پس از اسمعیل را ائمه هفت گانه آن دور دانسته محمد بن اسمعیل را قائم و خلفای فاطمی را جزو امامان دور قائم دانند و هر امام را ۱۲ حجت بوده و هر کدام از حجتها در منطقه مخصوصی از روی زمین حکم و مأموریت دعوت و سرپرستی شیعه و بقول ناصر خسرو «شبانیه رمه» را داشتند که این منطقه را «جزیره» او مینامیدند و در زیر حکم هر یک از حجتان سی نفر داعیان بودند و هر یک از داعیان نیز مأذونان در زیر حکم خود داشتند که بدعوت عامه اشخاص و در واقع اهل استعداد از مسلمین مشغول بودند بترتیبات مخصوصی که ذکر آن باعث تطویل میشود و کسیرا که تازه بطریقه آنها ورود می‌کرد «مستجیب»

(۱) اغلب مطالب این فصل از کتاب وجه دین و اندکی هم از اشعار دیوان ناصر و زاد المسافرین او اخذ شده

(۲) بدوتا از این لواحق در سطر ۱۸ صفحه ۲۳۸ دیوان اشاره می‌کند - ظاهراً این سه لواحق رمز از هیولای کل و مکان و زمان مطلق بودند

(۳) و گاهی درجه ششم بعد از پنج حد علوی

(۴) و گاهی درجه هفتم و قتیکه لواحق روحانی را نیز حساب میکنند

(۵) هر ناطق در هر دور هفت امام بعد از خود دارد

میتامیدند این درجات هفتگانه یعنی مستجیب و مأذون و داعی و حجت و امام و اساس و ناطق درجات و مراتب سیر آنها است و پنج درجه اخیر را پنج حجت جسمانی خوانند و گاهی میان حجت جزایر و امام درجه ذکر میکنند باسم «باب» که شاید همانست که گاهی هم «حجت اعظم» نامیده میشود و در طریقه صبا حیه (پروان حسن صباح) که بدعوت جدید معروف بود بعنوان رئیس مجلس دعوت در مصر «داعی الدعوات» نامیده میشد که ظاهراً «باب» امام زمان و دربان دعوت او منظور است (۱) و گاهی هم مأذون و داعی را بدو درجه فرعی تقسیم کنند که محدود و مطلق نامند و باین جهات درجات گاهی هفت و گاهی نه و گاهی بیشتر ذکر میشود از حجت های ۱۲ گانه که هر کدام حجت يك جزیره بود چهار نفر همیشه ملازم خدمت امام زمان و هفت نفر مأمور جزایر سبعة (هفت اقلیم) بودند که از آنجمله در عهد المستنصر بالله ناصر خسرو حجت جزیره خراسان (یعنی جغرافیائی این کله ذر آن عهد) بود

چنانکه گفته شد این اصامی و اصطلاحات از کتب و اشعار ناصر خسرو استخراج شده ولی ظاهراً اتباع حسن صباح که پیروان «دعوت جدید» نزاری بودند برای درجات سیر اصطلاحات دیگری داشته مانند سوس و داعی کبیر و رفیق و لاصق و فدائی و غیره و ظاهراً ایشان منطقه دعوت حجت ها را عوض جزیره «بحر» می گفتند (۲)

اسمعیلیه بتأویل قائلند و آیات و احادیث و احکام شرع را چنانکه ذکر آن گذشت تماماً تأویل میکنند (۳) و منکرین تأویل و پیروان ظواهر شریعت و تنزیل را «ظاهری» نامند (۴) و بر آنها خیلی طعن کنند (۵) و معروف آنست که اسمعیلیان خود و اقلاً درجات بالاتر آنها باطناً با احکام و ظواهر دین اصلاً قائل نیستند و وقتی کسی داخل طریقه

(۱) این فقره از کتب ایشان درست واضح نیست که آیا «باب» که مرتبه آن بالاتر از حجت است از میان خود حجت های ۱۲ گانه انتخاب میشد و یکی از آنها بوده یا غیر از ۱۲ حجت بوده است

(۲) ظاهراً هر شعبه از اسمعیلیه اصطلاحات دیگری داشتند مثلاً در روز اصطلاحات کلمه وسابق و تالی و متمم و ذومعه و ذومعه و جناح و مکاسر برای مراتب مذکوره استعمال میکنند چنانکه در کتب حمزه بن علی بن احمد مؤسس مذهب دروز دیده میشود

(۳) دیوان ص ۳ - ۱۷ - ص ۴ - ۱ و ۲

(۴) مسلک و مشرب ظاهری خود طریقه معروفی در قرون اولای اسلام بوده و مروج عدة آن داود ظاهری معروف است

(۵) اشعار و کتب ناصر خسرو شواهد لایحصى بر این فقره دارد از آنجمله مثلاً دیوان ص ۳ - ۱۷ - ص ۴ - ۱ و ۲ - ص ۴۹ - ۲۱ و غیره

[در صفحه مد سطر آخر حواشی «قرب است بقعل» غلط و «قرب

بقعل است» صحیح است]

آنها شد و دعوت را پذیرفت ابتدا با او مدارا کرده و کشف راز نمیکند ولی پس از آنکه بدرجات بالاتر رسیده و در سیر در مراتب ترقی کرد حقیقت اعتقاد خود را که انکار ظواهر شرع است بر او افشا نمایند ولی از اظهارات ناصر خسرو در اشعار و تألیفات خود خلاف این مطلب ظاهر میشود و وی نه تنها خود باعلا درجه مواظب و مراقب اعمال شرعی نبوده (۱) بلکه در کتاب وجه دین که برای خود اسمعیلیان و مستجیبان نوشته شده صریحاً منکر ظاهر را از باطنیان دجال باطنیان مینامد و بر او طعن میکند همانطور که منکر تأویل را دجال ظاهریان میخواند (۲) ولی بنحیه و حیل در دعوت و اظهار مطلب بر حسب عقل و فهم مخاطب که رویه ایشان بوده توصیه میکند (۳) این طایفه بحروف جمل و معانی رمزی آن اهمیت عظیم میدهند و اغلب استدلالات و بیاناتشان از روی حروف است چنانکه این طریقه میان اغلب مذاهب و طرق اسمعیلی و شیعی دیگر عموماً و بکناشیها و صوفیه و شیخیه و اکثر مذاهب اشراقی و باطنی دیده میشود (۴) در کلمات ناصر خسرو بعضی آثار عقاید تصوف دیده میشود و واضح است که این فقره از شیوع آن عقاید در آن قرن بوده که هر حکیمی کم یابیش بهره از آن داشت ولی خدمت و صحبت او با شیخ ابوالحسن علی بن احمد خرقانی متوفی سنه ۴۲۶ که دولتشاه شرحی در آن باب مینویسد بچندان معقول نیست و در صورتیکه از بایزید بسطامی و ذوالنون مصری در اشعار خود اسم میرد اسم ابوالحسن خرقانی در کلمات وی بنظر نرسیده است جامی در بهارستان بعضی اشعار ناصر خسرو را از کتاب زبدة الحقائق فی کشف الدقائق در حالات صوفیه تألیف شیخ محمد همدانی معروف بعین القضاة که در سنه ۵۲۵ میزیسته نقل کرده است و ظاهراً مؤلف آن کتاب ویرا صوفی مشرب میدانسته است چنانکه گفته شد البته در مقاله خود در تاریخ زندگی ناصر خسرو از اشارات دال بر آشنائی او بمشرب تصوف شرح داده و مخصوصاً نزدیکی عقاید او را بآراء و عقاید اخوان الصفا (که

(۱) دیوان ص ۱۱ - ۲۱ و خیلی اشعار دیگر

(۲) وجه دین ص ۲۸۰ و ۲۸۱ - مگر آنکه تمام این اظهارات و تظاهرات صادقانه نبوده و مبنی بر رویه خصوصی بر حسب اصول و فن معامله با ظاهریان و مستضعفان بوده باشد

(۳) وجه دین ص ۱۴۲ و ۲۳۵ و دیوان ص ۲۹۱ - ۲۰

(۴) بعد از اتمام مسوده دیباچه رساله جواب اسئله که ذکرش گذشت بدست نگارنده رسید در این رساله حتی بعضی کلمات و اصطلاحات معروف را نیز بحروف مقطعه رمز مانند مینگار

[در صفحه ۸ سطر ۸ خال غلط و خیال صحیح است و در سطر ۱۱ پس از این وصی اساس نامند غلطست و عبارت باید چنین خوانده شود «و این وصی را اساس نامند» و در حاشیه (۴) لوح غلط و لوح صحیح است]

ظاهراً آنان نیز اسمعیلی بودند) و طریقه تصوف ایرانی بیان میکند اسمعیلیه علم و اعتقاد را غایت وجود بشر میدانند و بیشت و دوزخ جسمانی قائل نیستند ولی مبتدیان این کلمات را بمعنی معمول و معروف تفسیر میکنند و بکلی انکار نمی نمایند (۱) ولی باریاب مراتب بالاتر بهشت را نفس انسان کامل و دوزخ را نفس انسان جاهل و دور از خدا تأویل میکنند بحث و نشور جسمانی را هم قائل نبودند و بعضی اشعار ناصر خسرو نیز در این معنی صریح است (۲) احکام دینی را هم چنانکه از کتاب وجه دین سر تا پا دیده میشود تأویل میکردند و احکام ظاهری فقه را « هوی و هوس ریاست جوان » مینامیدند (۳)

— تألیفات ناصر خسرو —

ناصر خسرو نظاماً و شراً تصنیفات زیاد (۴) و اشعار فارسی و عربی بسیار داشته است (۵) و در زمان خودش دیوان عربی و دیوان فارسی او هر دو معروف بوده اند (۶) ولی چنانکه از يك بيت او (دیوان ص ۲۵۶ س ۸) برمیآید ظاهراً قبل از قبول دعوت فاطمی یعنی قبل از سفر مصر تصنیفی نکرده بوده و همین فقره اعتبار نسخها از روشنائی نامه که در آنها تاریخ تألیف قبل از سفر او یعنی قبل از سنه ۴۳۷ ثبت شده تضعیف میکند و همچنین تاریخ رساله موجزی را که در جواب اسئله منسوب بآن حکیم است و اینک در جزو همین مجلد از روی نسخه ملکی آقای ملک که ظاهراً در سنه ۷۱۹ استنساخ شده بطبع رسیده مشکوک میسازد در باب رساله مزبور بر مصحح و ناشر فاضل آنست که شرح مخصوصی بنویسند ولی اینجا همین قدر لازمست گفته شود که بموجب آنچه در خاتمه رساله مزبور مندرج است این رساله جواب نود و يك فقره سؤالاتی است که در يك قصیده فارسی مشتمل

(۱) دیوان ص ۳۴۹ س ۱۷

(۲) دیوان ص ۵۰۷ س ۱۵ تا ۱۷

(۳) زادالمسافرین ص ۲

(۴) دیوان ص ۶ س ۱۹ — ص ۱۵ س ۲ — ص ۱۵۹ س ۲۳ — ص ۴۰۴ س ۸ — ص ۴۸۶ س ۸
(۵) دیوان ص ۲۸۷ س ۱۰ — در بیان الادیان هم گوید وی صاحب تصانیف بوده است اگر مقصود از « کتاب دعوت » را که بقول خود (سطر ۵ صفحه ۲۹۸ دیوان) هر سال یکی باطراف جهان میفرستاده کتاب بمعنی مصطلح حالیه (نه مراسلات) فرض کنیم در آنصورت باید گفت بعده سالهای اشتغال بدعوت کتاب داشته است

(۶) دیوان ص ۱۵ س ۲ — ص ۳۰۳ س ۱۳ — ص ۳۰۵ س ۱۰

برهشتاد بیت مندرج بوده و آن سؤالات را که در حکمت و فلسفه و منطق و تأویل و غیره است ناصر خسرو یگان یگان جواب داده است بشکل يك رساله که جمله آخر آن اینست « و این کتاب را جهت امیر بدخشان ساخته است، علی بن احمد مولی امیر المؤمنین، ابومعین ناصر بن خسرو بن حارث التمانی اندر سال چهارصد و بیست و دو از هجرت یغیبر ما » (۱) این تاریخ که در این نسخه ذکر شده بدوجهت بعید و بلکه مردود است بدلیل اینکه مندرجات رساله کاملاً مبنی بر حکمت اسمعیلیه و عقیده باطنیه است و اغلب شبیه و گاهی عین مطالب زادالمسافرین و گاهی وجه دین است و در این صورت چطور ممکن است ناصر خسرو آنرا در ۴۲۲ یعنی در ۲۸ سالگی خود و اقلاً ۱۷ سال قبل از قبول دعوت اسمعیلی تألیف کرده باشد علاوه بر اینها در این رساله اشاره بکتاب بستان العقل [بستان العقول] خود میکند که بیشتر از این رساله تألیف شده بوده است و در آنصورت لازم میآید که بستان العقول را حتی قبل از آن تاریخ و در ایام صباوت تألیف کرده باشد در صورتیکه از این رساله و زادالمسافرین معلوم میشود که کتاب بستان العقول در حکمت و رد قول مخالفین از فلاسفه و مطابق عقیده اسمعیلیه تألیف شده بوده است و نیز نسبت « التمانی » ظاهراً تحریف یا تصحیف الیمغانی یا الیمکانی است و مسلماً ناصر خسرو پس از سالیان دراز اقامت در یمکان این نسبت را بخود داده است پس از این مقدمات چنان نتیجه میشود که باید تاریخ رساله را محرف فرض کرده و آنرا بهر حال بعد از سنه ۴۴۰ بدانیم لهذا نگارنده حدس میزند که تاریخ صحیح آن چهار صد و شصت و دو بوده است (۲) و این موافقت میدهد بانسبت یمکانی که لابد بعد از اقامت طویل در یمکان باسم خود اضافه کرده بود چنانکه خود گوید « پیوسته شدم نسب یمکان کز نسل قبادیان گسستم » امیر بدخشان علی بن احمد هم برسم خط قدیم شباهت خطی

(۱) این شرح راجع بر رساله مزبور منقول است از مکتوبی که آقای مینوی بنگارنده نوشته اند و پس از اتمام تسوید دیباچه رسید و پس از آن نمونه جزو های چاپی همان رساله نیز رسید

(۲) اگرچه این نکته را که در رد اقوال و عقاید محمد بن زکریای رازی اشاره بتفصیل رد آراء وی در کتاب دیگر خود بستان العقول (یا العقل) میکند و بکتاب بزرگ و مهم و شاهکار خود زادالمسافرین که در آن نیز مشروحاً عقاید رازی را بدلائل رد کرده اشاره نمیکند ممکنست قرینه آن فرض کرد که این رساله قبل از تألیف زادالمسافرین و بعد از بستان العقول تألیف شده که در آنصورت تاریخ ۴۵۲ مناسبتر میشود لکن فرض تحریف رقم ۵ به ۲ قدری بعید بنظر میآید در صورتیکه هم فرض تحریف ۶ به ۲ و هم شصت به بیست در صورت بی نقطه نوشتن که در قدیم خیلی معمول بود آسانست

با عیسی بن اسد که در « سرگذشت شخصی » ملک بدخشان نامیده شده دارد و گمان می‌رود براینکه یکی از دو اسم بدست نسخ قدیم از دیگری تحریف شده باشد (۱) محتملست که این علی بن احمد پسر و جانشین احمد بن علی امیر یاوالی بدخشان باشد که بنا بقول ابوالفضل بیهقی (چاپ طهران صفحه ۲۴۶) در سنه ۴۲۲ سلطان مسعود غزنوی را در بدخشان پذیرائی کرد عبارت بیهقی چنین است « ویدخشان احمد علی نوشتگین آخر سالار که ولایت این جایها برسم او بود » (۲)

سفرنامه ناصر خسرو ظاهراً اولین کتاب منثور این نویسنده است که در آن مسافرت هفتساله خود را بایران و آسیای صغری و شامات و مصر و عربستان شرح داده است این سفرنامه تا حال سه بار بطبع رسیده است (۳) تاریخ تألیف سفرنامه کاملاً روشن نیست و اگرچه آنرا ظاهراً روز بروز در روزنامه مسافرت خود نوشته است (۴) ولی تدوین نهائی آن را اگر این سفرنامه که در دست است تلخیص متأخری از اصل سفرنامه مؤلف نباشد (۵) نمیتوان قبل از سنه ۴۵۵ فرض کرد زیرا که سلطان طغرل یک سلجوقی را بدعای « رحمه الله علیه » یاد میکند در بعضی کتب ادعا شده که ناصر خسرو سفرنامه را ابتدا نظماً تحریر کرده و بعد به نثر آورده شده است ولی بصحت این ادعا دلیل درستی در دست نیست توافق نام خیلی از مندرجات سفرنامه با اشعار دیوان یکی از دلایل وحدت مؤلف و ناظم است (۶)

دیوان اشعار را نیز معلوم است که نمی‌توان تاریخ قطعی داد چه قسمتی از آن

(۱) در باب صحت نسبت رساله بناصر خسرو پس از مطالعه دقیق معلوم شد که تأملی نباید باشد مطالب رساله و طرز انشای فارسی و شیوه نگارش و بیان و اشاره بکتابستان العقول هر شبهه‌ای را درین باب دفع میکند

(۲) آقای گالونوف پس از اتمام تسوید دیباچه نظر این جانب را باین نکته معطوف داشتند

(۳) اول در پاریس باهتمام شرف در سنه ۱۸۸۱ و بعد در طهران در سنه ۱۳۱۴ منضم بدیوان و بعد در برلین در سنه ۱۳۴۰ هجری قمری

(۴) سفرنامه ص ۴۵

(۵) آقای غنی زاده بدلائل مشروحی امکان و بلکه محتمل بودن تلخیص را تحقیق کرده‌اند و دعای « رضی الله عنه » و « رضی الله عنها » که برای عمرین الخطاب وایشه آمده قرینه دیگری بر تلخیص تواند شد هم چنین نبودن هیچ نوع آثاری از عقیده اسمعیلیه در آن - بتحقیقات آقای غنی زاده در دیباچه سفرنامه چاپ برلین رجوع شود

(۶) در سفرنامه و در دیوان از باب الذهب در مصر (سفرنامه ص ۶۲ و دیوان ص ۴۳۱ ص ۵) و بودن ملکزادگان اطراف جهان از هندی و دیلمی و غیره در مصر و جیره‌خوار بودن آنها در آنجا (سفر نامه ص ۶۷ و دیوان ص ۴۳۱ ص ۷) سخن می‌رود و قطعاً در مطالعه دقیق و باصبر هردو کتاب و مقایسه کامل موارد توافق زیادی توان یافت

در زمان خود ناصر معروف بوده و بعدها در تواریخ و مقامات مختلفه در زندگی وی منشآت طبع او بآن علاوه میشده از اشعار عربی او هیچ اثری امروز در دست نیست و همچنین از اشعار فارسی ایام جوانی او از مدح و غزل و هزل که همه از میان رفته و شاید خودش بعدها آنها را اتلاف کرده است نسخه کامل اصل دیوان فارسی که در صورت صحت روایت « سرگذشت شخصی » خود ناصر خسرو وصیت کرد آن مجموعه را بعد از وفات وی بجهانشاه بن گیو یکانی بدهند معلوم نیست بچه بزرگی و دارای چقدر ایات بوده دولتشاه سمرقندی در تذکره الشعراء ادعا میکند که دیوان ناصر مشتمل بر سی هزار بیت « مجموع حکمت و موعظت » بوده و خود شاعر نیز بکثرت اشعار خود اشاره میکند (۱) ظاهراً قدیمترین نسخه دیوان یا مجموعه منتخبی از اشعار وی که بد بختانه نسخه ناقص است در کتابخانه دیوان هند (India office) در لندن تحت نمرة ۱۳۲ در ضمن مجلدی مشتمل بر منتخبات اشعار شش شاعر فارسی قدیم موجود است که در سنه ۷۱۴ استنساخ شده یعنی ۲۳۳ سال بعد از وفات حکیم بعضی اشعار که اته در مشروحه خود در باب ناصر خسرو از آن نسخه نقل کرده در نسخه فعلی ما موجود نیست (۲) همچنین شرف در دیباچه خود بر ترجمه سفرنامه ناصر اشعاری نقل کرده که ما نداریم و یقین است که این نسخه فعلی ما که دارای ۱۱۰۴۷ بیت است باوجود مزیت آن بر سایر نسخ مطبوعه از حیث کثرت اشعار باز کامل نبوده و جامع همه اشعار باقی از آن حکیم نیست اته هم قصیده مسطوی از ناصر خسرو ذکر میکند که در یک نسخه خطی محفوظ در کتابخانه بودلیان (اکسفورد - انگلستان) موجود است مشتمل بر ۳۲ قطعه شش مصرعی از سطر ۱۹ صفحه ۲۴۸ دیوان نیز بر میآید که وی اشعاری در مقتل و مصائب وارده برائنه دین داشته که بدست ما نرسیده است لکن نسبت ترجمه بندهی که زوکوفسکی در مجله شرقی روسی جلد چهارم صفحه ۳۸۶ - ۳۹۳ بناصر خسرو

(۱) دیوان ص ۶ س ۱۹ - ص ۱۹۲ س ۱۴ - ص ۲۱۴ س ۴

(۲) مثلاً این بیت « باهل شرق رسید است بانك دعوت من یوفتاد بمغرب زیام دین سختم (طشتم) » که اصلاً در نسخه ما قصیده‌ای باین وزن و قافیه موجود نیست و ظاهراً تمام قصیده از نسخه ما مفقود است و همچنین ترجمه یبسی دیگر را درج کرده که مضمونش ایست که آنکسی که برای معذ مانند و آلد خدمت میکند بزرگتر از بلیناس است و قویتر از گشتاسپ کسی است که باب را معذمینامد که باز در نسخه ما چنین شعری نیست مگر آنکه سطر ۲۶ صفحه ۲۵۴ خیلی تغییر یافته باشد

استاد میدهد (۱) خیلی ضعیف و بلکه بدیهی‌البطالان است و آن اشعار مسلماً از منشآت قرون متأخره است (و شاید از عهد جامی) با همه نقائص ممکنه باز محقق است که این نسخه‌ها کاملترین چاپهای دیوان است نسخه چاپ تبریز بحساب تخمینی برون فقط ۷۴۲۵ بیت دارد و نسخه چاپی طهران که فعلاً در دست نگارنده نیست معلوم نیست چندان از مال تبریز کاملتر باشد (اگر ناقصتر نباشد) (۲)

چنانکه دیده شد بطور کلی تعیین تاریخ تصانیف و آثار ادبی و علمی ناصر کار آسانی نیست غیر از زادالمسافرین و روشنائی نامه (آنها پیچیده) هیچکدام تاریخ صریح ندارند اشعار او نیز چنانکه ذکر شد در ادوار مختلفه زندگی او گفته شده و ما ظاهراً در این مجموعه اشعاری از اواخر سفر حج (یعنی حدود پنجاه سالگی او) تا حدود هفتاد سالگی وی داریم (۳) ولی بلاشک هم قسمت غالب اشعار و هم تصانیف نثری و نظم‌ی وی چنانکه گفته شد محصول دوره عمر او بعد از عودت از سفر مصر و حجاز است

زادالمسافرین که ظاهراً مهمترین تألیفات او و حاوی اصول عقاید حکیمانه و فلسفی او است (۴) در سنه ۴۵۳ در غربت و مهاجرت تألیف شده است (۵) این کتاب در واقع در اثبات عقاید اساسی اسمعیلیه از روی استدلال تدوین شده و خود در آغاز کتاب (صفحه ۴) گوید «و یاری بر تمام کردن این کتاب از خدای خواهیم بمانجی خداوند زمان خویش المستنصر بالله» و خوشبختانه این کتاب در سنه ۱۳۴۰ هجری قمری بهت عالی مرحوم ادوارد برون و باهتمام محمد بذل الرحمن هندی در برلن طبع شده

(۱) Zapiski IV pp. 386 - 393. 1890

(۲) بعد از اتمام تسوید دیباچه این چاپ بدست نگارنده رسید و معلوم شد ۶۵۷۵ بیت را شاملست و همچنین نسخه دیگری از دیوان بنظر رسید که بظن قوی در پیمانی بطبع رسیده ولی تاریخ طبع معلوم نیست و بر حسب ظاهر تکرار طبع نسخه چاپ تبریز بنظر میاید منتهی با تصرف بسیار، این نسخه بحساب تخمینی قریب ۴۴۰۰ بیت دارد

(۳) مثلاً قصیده صفحه ۲۷۰ - ۲۷۲ محتمل است قبل از رفتن یسکان نظم شده باشد و قصیده صفحه ۲۸۱ - ۲۸۴ از اواخر دوره سخن سرایی یسکان است با دقت کامل در هر قصیده جداگانه و بهمین قصد یقیناً تعیین عهد عده ای از آنها ممکن خواهد شد

(۴) خود ناصر خسرو باین کتاب خود در اشعارش مکرر اشاره و فخر میکند و گوید «زادالمسافر است یکی گنج من نثر آن چنان و نظم از اینسان کنم» (دیوان ص ۳۰۵ س ۱۵) و «ز تصنیفات من زادالمسافر که معقولات را اصلست و قانون» (دیوان ص ۳۳۰ س ۶) ضمناً از این اشارات معلوم میشود که اسم اصلی کتاب بظن قوی زادالمسافر است نه زادالمسافرین

(۵) زادالمسافرین ص ۲۸۰ و ۴۰۲

روشنائی نامه در بحر هزج که رساله منظومی است در وعظ و پند و حکمت و در همین مجموعه بعد از دیوان بطبع رسیده مرکب از ۵۹۲ بیت است مشتمل بر اصول مختلفه تخت باهتمام اینه در لایزیک در سنه ۱۸۷۹ در ضمن مجله انجمن شرقی آلمانی طبع شد و بعد در سنه ۱۳۴۰ هجری قمری در برلن ثانیاً عین همان نسخه چاپ اینه در ذیل سفرنامه حکیم بطبع رسید و نیز اینه این رساله را نظماً بآلمانی ترجمه کرده است تاریخ تألیف روشنائی نامه یکی از مشکلات لاینحل است چه اختلاف نسخ در بیت راجع بتاریخ نظم رساله از جمله ایات خاتمه و عدم توافق اشارات و قرائن تاریخی کتاب حل آنرا بقرینه و استدلال متعسر و بلکه متعذر ساخته است در این بیت مزبور که درخاتمه رساله راجع به تاریخ تألیف مندرج است نسخه‌ها خیلی مغایر هم دیگر است و باختلاف سنه ۳۲۳ و ۳۴۳ و ۴۲۰ و ۴۶۰ ثبت شده دو تاریخ اولی قطعاً مردود است و مورد بحث تواند شد زیرا که با ایام حیات ناصر موافقت ندارد تاریخ سوّمی هم که شفر بدلایی آنرا اصح فرض کرده هم با وایل جوانی حکیم مصادف میشود و با عقاید مندرجه در رساله و شیوه زهد و وعظ متافی است و هم با تمام قرائن دیگر که ذکر آنها خواهد آمد در این صورت مدارک ما در باب تعیین تاریخ تألیف عبارت است از :

- ۱ - دو تاریخ اخیر بنا بر دو نسخه مختلف ۲ - عقاید مندرجه در رساله و شیوه زهد و پند و بعضی آثار عقاید اسمعیلی که بسن کهولت و شیخوخت شاعر یعنی بعد از چهل و پنج سالگی ناصر مناسب میآید ۳ - ذکر لقب حجت در دو موضع از رساله (ص ۵۲۱ س ۲ و ص ۵۳۸ س ۹) و ذکر یسکان در یک موضع (ص ۵۲۱) ۴ - مطابقت غره شوال با بودن آفتاب در حوت و ماه در حمل که از سالهای حیات ناصر خسرو فقط در سنین ۴۰۷ و ۴۰۸ و ۴۰۹ از اوایل جوانی و ۴۳۹ و ۴۴۰ و ۴۴۱ از ایام کهولت و ۴۷۲ و ۴۷۳ و ۴۷۴ و ۴۷۵ از عهد پیری وی امکان دارد ۵ - بودن قران اختران در آن زمان در برج میزان که ظاهراً مقصود قران علوین یعنی زحل و مشتری است که همیشه در ذکر مطلق قران بدون تصریح باسم سیارات مقصود همان قران است چنانکه در مفاتیح العلوم خوارزمی تصریح میکند و علاوه بر این باین نکته نیز موافقت دارد که اسمعیلیه

بقران علویین اهمیت مخصوصی داده و آنرا در زوال دولت عباسیان مؤثر میدانستند مگر آنکه متن نسخه این مجموعه صحیح تر باشد یعنی «قران افتاده» که باز باید در آن موقع يك قران نجومی در برج میزان واقف شده باشد بد بختانه تمام این قرائن باهم نمیسازد و نه تنها شرایط دیگر در هیچیک از دو تاریخ موجود در نسخ یعنی سنه ۴۲۰ و ۴۶۰ جم نیست بلکه در هیچ تاریخ فرضی دیگری از ایام حیات ناصر هم این قرائن جمع نمیشود مثلاً در هیچیک از سالهای زندگی او که در غرة شوال آفتاب در حوت و ماه در حمل بوده نه تنها هیچ قران نجومی موجود نبوده بلکه هیچیک از سیارات هم در برج میزان نبوده مگر در سنه ۴۷۵ که غرة شوال آفتاب در حوت و مرتج در میزان بوده است پس چاره جز آن نیست که تاریخی فرض کرد که باغالب قرائن پنجگانه که ذکر شد مطابقت داشته باشد و بایک یا دو قرینه مخالفت و در آن صورت باید فرض کنیم که در عبارت آن قرائن مخالف تحریفی راه یافته و یا بطریقی ممکن تأویل کنیم شفر باقطع نظر از اغلب قرائن نسخه تاریخ ۴۲۰ را ترجیح داده و بدلایلی آنرا معتبر دانسته اینه بیشتر از همه قرائن بموقع آفتاب و ماه اهمیت داده و از نسخه بدلای موجود و ذکر یکنان و لقب حجت صرف نظر کرده بقران اختران هم توجهی ننموده تاریخ تألیف را از پیش خود سنه ۴۴۰ فرض کرده و بیت را چنین خوانده «سال چارصد و چل برسر» و منظومه را از آثار ایام اقامت در مصر دانسته و برای تأویل ذکر «حجت» و «یکان» قائل بیک تهذیب ثانوی منظومه بعدها در یکنان شده که ایات دارای این عبارات در تهذیب اضافه شده است معلوم نیست چرا اینه که فقط بموضع ماه و آفتاب اهمیت داده تاریخ تألیف را سنه ۴۷۵ فرض نکرده که در غرة شوال آن سال هم آفتاب در حوت و ماه در حمل بوده و هم ناصر حجت خراسان و مقیم یکنان (۱) بهر حال این فرض که اینه کرده علاوه بر عدم مطابقت بانسخه ها مخالف با اغلب قرائن دیگر هم هست (۲) خصوصاً باید باین نکته توجه کرد که ذکر «قران اختران» در جزو همان بیت تاریخ

(۱) شاید بواسطه اشکال فرض عبارت بیت بطوریکه مطابق وزن و قافیه باشد این کار را نکرده است
(۲) مخصوصاً نظم منظومه فارسی در مصر که کسی از آن بهره مند نمیتوانست بشود و خلیفه فاطمی معنی آنرا نمی فهمید بعید است — باید این نکته را هم متذکر شد که در فرض اینه یعنی سنه ۴۴۰ اگرچه قران اختران در برج میزان واقع نبوده لکن در سال قبل یعنی سنه ۴۲۹ در ۲۷ جمادی الاولی قران زحل و مشتری در برج جدی در ۵ درجه و ۱۱ دقیقه وقوع یافته بود ولی تأویل مطلب و تطبیق بفرض مزبور ممکن بنظر نمیاید

ماه و روز است و موضع شمس و قمر در بیت جداگانه که فرض الحاق و غیر اصلی بودن در آن آسانتر است و لهذا حلی که بنظر اینجانب میاید اینست که باید همین بیت راجع بموضع تیرین را از اضافات و الحاقات متأخرین دانست و در آن صورت تاریخ تألیف را سنه ۴۶۰ فرض کرد که بنابراین فرض تقریباً تمام قرائن دیگر موافق میاید چه اولاً این تاریخ مطابق یکی از نسخه بدلای بیت مشتمل بر تاریخ است یعنی «سال چارصد سه یست برسر» و هم تنها نسخه معقول زیرا که چنانکه گفته شد از نسخه بدلای دیگر سنین ۳۴۳ و ۳۴۳ خارج از موضوع است و ۴۲۰ مدتها قبل از قبول ناصر خسرو دعوت اسمعیلی را بوده و در اوایل جوانی شاعر و لهذا بامضامین منظومه زهد و حکمت نمیسازد و گذشته از این نکته با سایر قرائن نجومی (۱) و محل اقامت شاعر و لقبش وفق نمیدهد و ثانیاً در این تاریخ (یعنی ۴۶۰) ناصر خسرو اسمعیلی و از دعوات بزرگ آن مذهب بود و عنوان حجتی داشت و مقیم یکنان بود و ثالثاً در آن تاریخ زحل و مشتری واقفاً در برج میزان بودند و فقط نقصی که در این فرض است اینست که در غرة شوال سال ۴۶۰ این دو ستاره قران کامل یعنی نجومی آن نداشتند چه بحساب نجومی دقیق امروزه ما می بینیم که قران علویین در سال قبل در ۷ ذی القعدة از سال ۴۵۹ در اواخر برج سنبله یعنی در ۲۱ درجه و ۲۲ دقیقه از آن برج واقع شده است (۲) ولی ممکن است بحساب زیجات آن زمان که قدری با حسابهای دقیق حالیه اختلاف داشته قران را در میزان استخراج کرده باشند و یا آنکه حسبالمعول مدتی قبل از قران تالم و مدتی بعد از آن را جزو قران و در تحت تأثیر آن شمرده باشند وجه حل دیگری هم که ممکنست معایش بالتسبه کمتر از سایر وجوه مفروضه باشد اینست که تاریخ تألیف را سنه ۴۷۲ فرض کنیم ولی لفظ «قران» را منخرف فرض نمائیم و حدس بزنیم مثلاً بجای عبارت «قران اختران در برج شاهین» که مصراع چنین بوده «همای اختران در برج شاهین» و یا کلمه دیگر نظیر آن مانند «سمید» و غیره که اشاره بمشتری باشد چه چنانکه گفته شد مشتری در غرة شوال از سنه مزبوره واقفاً

(۱) در سنه ۴۲۰ در غرة شوال آفتاب در اواخر میزان و ظاهراً ماه در عقرب و زحل در ثور و مشتری در اواخر جوزا یا اوایل سرطان بوده است
(۲) مرحوم دخویه در یادداشتی خود در باب قرامطه بحرین و فاطمیین که در سنه ۱۸۸۶ بزیان فرانسه نشر کرده جداولی راجع بقران علویین از تاریخ ولادت حضرت رسول صلعم تا سنه ۶۴۴ هجری و قران نحسین و سایر اتفاقات نجومی که بمعقیده اسمعیلیان تأثیر موافقی برای آنها داشته ضمیمه نموده و آنچه راجع بتاریخ قران زحل و مشتری در متن ذکر شده مأخوذ از آن جداول است

در برج میزان در درجه ۱۱ بوده و بنا بر این فرض نیز غالب قرائن دیگر منطبق میشود و حتی موضع آفتاب و ماه هم تقریباً مطابقت میکنند جز آنکه باز نقصی جزئی در کار باقی است و آن اینست که آفتاب از برج حوت رد شده و در اوایل حمل یعنی در درجه ۱۳ واقع است و علاوه بر این فرض باهیچیک از نسخه بدلهای تاریخ وفق نمیدهد و باید بیت را مثلاً چنین فرض کرد « بسال چارصد هفتاد و دو در »؟؟ در صورت فرض سنه ۴۷۵ نقص اولی مرتفع میگردد یعنی آفتاب در حوت است و از سیارات هم مرتب در میزان بوده است (در درجه ۱۳) ولی در آن صورت هم اصلاح وزن و قافیه بیت تاریخ بنحویکه با این عدد مطابقت کند بسیار مشکل است و هم اصلاح بیت راجع بقران اختران بطوریکه اشاره بمرتب از آن استنباط شود موجب تکلف است پس دیده میشود که بر هر فرضی باز حل کامل میسر نیست و خالی از نقص و خدشه نخواهد بود ولی معیناً دو وجه حل فوق (یعنی سنه ۴۶۰ و ۴۷۲) ظاهراً در میان وجوه حل مفروض تا این زمان احسن شقوق بنظر میآید مگر آنکه در آینده نسخه صحیحتری و یا مأخذ اطلاع صریحتری بدست آید در میان این دو وجه حل هم نگارنده فرض اول یعنی تاریخ ۴۶۰ را ترجیح میدهد برای تحقیق مواضع سیارات عموماً و قران آنها در برج میزان خصوصاً در تمام دوره زندگی ناصر خسرو در سالهاییکه اول شوال ماه در حمل و آفتاب در حوت باشد نگارنده بداره رسمی حساب نجومی برلن (*Astronomische Rechen Institut*) و مدیر محترم آن پروفیسور دکتر کوف (*Professor Dr. Kopff*) مراجعه کردم و معظم له یکی از منتخبین دانشمندان را که در حسابهای تواریخ قدیمه مهارت مخصوصی دارد و اسم ایشان شوخ (*Schoch*) است بحل این مسئله گماشت مشارالیه در مشروحه مفصلی که راجع بمواضع سیارات در سالهای مزبور یعنی سنه ۴۰۵ و ۴۰۶ و ۴۰۷ و ۴۰۹ و ۴۴۰ و ۴۴۱ و ۴۷۲ و ۴۷۳ و ۴۷۴ و ۴۷۵ مرقوم داشتند مواضع زحل و مشتری و مرتب و آفتاب را تعیین کردند (۱)

سعدتنامه که مشتمل بر سیصد بیت است (۲) و بهمان طریقه روشنائی نامه در پند (۱) عطارد و زهره چون از آفتاب زیاد دور نمیشوند امکان ندارد با بودن آفتاب در حوت یکی از اینها در میزان باشد (۲) در چاپ فاگنان و بتهیت آن در چاپ برلن فقط ۲۸۷ بیت موجود است ولی آقای مینوی از قراریکه مینویسند ۱۳ بیت باقی را در نسخه آقای تقوی پیدا کرده و ضمیمه نموده اند که ۳۰۰ بیت کامل و مطابق قول مؤلف شده که گوید « بگفتم بیت سیصد از دل پاک »

و حکمت منظوم شده در سنه ۱۸۸۰ مسیحی باهتمام فاگنان فرانسوی (۱) با ترجمه منثور فرانسوی آن در مجله انجمن شرقی آلمان بطبع رسیده و بعد در سنه ۱۳۴۰ هجری قمری در برلن در ذیل سفرنامه از روی نسخه طبع فاگنان ثانیاً طبع شده است بعقیده اینه این رساله هم در میان نظم شده و یک مصراع استدلال کرده که گوید « که چون من در جهان بیچاره نیستم » (سطر ۹ صفحه ۵۶۰) و کریمسکی مؤلف روسی در کتاب تاریخ ادبیات ایران تألیف خودش نظم سعدتنامه را بهر حال بعد از سنه ۱۳۶۱ میدانند ولی دلیل نمیدهد (۲) ولی آقای غنی زاده نظم رساله را خیلی مقدم بر روشنائی نامه می شمارد و بهر حال این نکته جالب دقت است که در این منظومه عنوان « حجت » بناصر داده نشده و وی از خود باسم اصلی خود نام میبرد

کتاب وجه دین که در تأویلات و باطن عبادات و احکام شریعت بطریقه اسمعیلیان تألیف شده است ظاهراً بعد از تبعید مؤلف تصنیف شده چه در آن کتاب (ص ۲۱۰) از بالا گرفتن « تاریکی شب فتنه اندر جزیره خراسان و گسسته شدن نور ایمان از آن زمین ... و کوتاه کردن اولیای خدای دست عنایت از آن ضعیفان دین که اندر آن بودند » سخن میراند و نیز ظاهراً حتی بعد از سنه ۴۵۳ نوشته شده چه در ضمن کتاب اشاراتی بکتاب زاد المسافرین موجود است (۳) از این کتاب که در بیان الادیان ذکر آن آمده ولی مفقود الاثر شمرده میشد چندی قبل دو نسخه در شغنان (از ولایات پامیر روس) میان اسمعیلیان آنجا با عده از کتب و رسائل دیگر منسوب بناصر خسرو (۴) بدست یکی از فضلاء روس موسوم به زاروین افتاد که اینک آن نسخه ها در لنین گراد (پترسبورگ) است اینجانب در ایام اقامت در روسیه در سنه ۱۳۰۱ شمسی عکس يك نسخه از آنها را گرفته به برلن بردم و بتشویق اینجانب و کمک مالی و ترغیب علامه مرحوم پروفیسور برون این کتاب در برلن از

(۱) *M. Fagnan*

(۲) شاید همان قول بعضی تذکره ها را که مینویسند ناصر ۲۰ سال در میان زیست مناظ دانسته و بیست سال را از ۴۸۱ که تاریخ وفات است تفریق نموده و تصور کرده ناصر خسرو در ۴۶۱ بیکان رفته و چون منظومه را از آثار دوره اقامت در بیکان میدانسته این ادعا را نموده است

(۳) وجه دین ص ۲۹

(۴) در مقام تحقیق معلوم شد کتب و رسائل دیگر از تألیفات متأخرین است و فقط وجه دین صحیح النسبه است یکی از این رسائل موسوم به « در شناخت امام » باهتمام ایوانوف روسی در ضمن یادداشت های انجمن آسیائی پنگاله در سنه ۱۹۲۲ مسیحی نشر شده

روی آن عکس بطبع رسید این کتاب مشتمل است بر تأویل احکام شرعی از روی عقاید باطنیه و بیشتر برای خود آن طایفه (نه عامه مردم) و شاید مبتدیان آنها (مستجبان) نوشته شده و پراست از اصطلاحات آن طایفه

کتاب دیگر منسوب بناصر خسرو با اسم «خوان اخوان» باطلاع ما رسیده که ظاهراً نسخه از آن در اسلامبول در کتابخانه جامع ایا صوفیه تحت نمرة ۱۷۷۸ موجود است (۱) که بر حسب ترغیب اینجانب و میل خود آقای پرویز کتابخانه «طهران» فعلاً مشغول استنساخ آنست یعنی اقدام در تحصیل نسخه ای از آن کتاب نموده اند و امید است عنقریب یا همتام همین کتابخانه کسوت طبع پوشد

بد بختانه هنوز اثری از نسخه کتاب بستان العقول (یا بستان العقل) که خود ناصر خسرو در کتاب زاد المسافرین (ص ۳۳۹) و رساله جواب اسئله (ص ۵۷۲ از این مجلد) از آن نام میبرد و از کتاب «دلیل المتحیرین» که بیان الادیان بناصر خسرو نسبت میدهد بدست نیامده است و همچنین از کتب دیگر او که در اشعار خود بر کثرت آنها اشاره میکند و مخصوصاً در زاد المسافرین (ص ۱۰۳) ذکر از مصنفات دیگر خود میکند که در آنها عقاید محمد بن زکریا را بتفاریق رد کرده است و وعده تصنیف يك کتاب مخصوصی در رد اقوال او میدهد و گوید که وی کتب محمد زکریا را چندین باره استنساخ و ترجمه کرده و اقوال او را رد نموده است

غیر از کتبی که ذکر آنها گذشت کتبی دیگر با اسمی مختلف «اکسیر اعظم» در منطق و فلسفه و «قانون اعظم» در علوم عجیبه که وصیت کرد بعمو زاده اش منصور داده شود و «الستوفی» در فقه و «دستور اعظم» که باز بموجب وصیتش بنصرالله قاضی بدخشان بایستی داده شود و «تفسیر قرآن» بر طبق عقاید اسمعیه و رساله ای در علم یونان و کتابی در سحریات و کتاب «کنز الحقایق» در ضمن مندرجات «سرگذشت شخصی» بناصر نسبت داده شده و بعضی از این کتب در مآخذ متأخره مانند کشف الظنون و بعضی تذکره ها نیز ذکر شده مخصوصاً کتاب اخیر

(۱) اسم این کتاب در مآخذی بنظر نرسیده و در باب نسبت آن بناصر تا نسخه بدست نیاید و از نظر تحقیق نگذرد بطور قطع نمیتوان حکم داد از قراری که از عنوان کتاب و چند سطر اول که یکی از آشنایان از روی نسخه اسلامبول استنساخ کرده و فرستاده است دیده میشود فارسی بشیوه قدیمی است ولی عنوان «خوان اخوان فی التصوف» درج شده و وفات مؤلف را سنه ۸۶۱ ثبت کرده که ظاهراً از ناسخ یا کتابدار است و لهذا مطلب هنوز روشن نیست

در تذکره دولتشاه نیز بناصر اسناد شده است حقیقت وجود این کتب مجهول و بلکه مشکوک است همچنین صحت وجود رساله «سرگذشت شخصی» منسوب بخود ناصر خسرو که نظر بروایات اصلاً عبری نوشته و به «رسالة التمامة الی زاد القیامة» موسوم گردانیده کاملاً ضعیف و مشکوک و بلکه قسمت بزرگی از آن که بر از افسانه های جن و طلسم و تسخیرات و یا خلط اشخاص و ازمنه و مملو از تناقضات تاریخی است (۱) قطعی البطلان است (۲) لکن این ترجمه حال و سیرت شخصی که منسوب بخود ناصر است و بنا بر همان روایات مجعول وی خود در اواخر حیات خود نوشته اگرچه بشکل حالیه آن مجعول است ولی ممکنست و بلکه محتمل که دارای مطالبی صحیح در احوال ناصر مأخوذ از روایات قدیمتر و صحیحتر باشد این داستان پرافسانه که ما در این دیباچه محض اختصار همه جا از آن با اسم وضعی خودمان «سرگذشت شخصی» یاد کردیم ابتدا در هفت اقلیم امین احمد رازی مؤلف در سنه ۱۰۰۲ و تذکره خلاصة الأشعار تقی کاشی که در بین سنه ۹۸۵ و ۱۰۱۶ تألیف شده دیده میشود (۳) که اولی باختصار و دومی بشرح و بسط کامل این افسانه را ثبت کرده و حتی دومی ادعا کرده که آنرا خود از عربی بفارسی ترجمه کرده است حاج لطفعلی ییک آذر هم در آتشکده خود این سرگذشت را مختصرتر از تقی کاشی و مفصلتر از امین رازی درج نموده و ظاهراً همین روایت اخیر در دیباچه دیوان ناصر چاپ تبریز درج گردیده است این ترجمه حال که چنانکه گفته شد بر از اغلاط تاریخی و خرافات و اسنادات بعید از عقل و عادت است بعقیده اینه در قرن دهم هجری جعل شده ولی از وجود قسمت عمده از مندرجات همین «سرگذشت شخصی» در يك نسخه مجموعه اشعار محفوظ در کتابخانه دیوان هند در لندن که بتاریخ ۷۱۴ هجری استنساخ شده و مشتمل بر اشعار ناصر و شعرای دیگر است (بنا به نوشته برون) و نیز ذکر بعضی افسانه ها شیه بآنچه از این قبیل در «سرگذشت»

(۱) مانند رفتن ناصر از طرف خلیفه بغداد القادر بالله (۱) پیش ملاحظه کیلان یا الموت برسالت و بسیاری افسانه از این قبیل
(۲) دبستان المذاهب گوید «بعضی از جهال ندامت نامه از او در باب معاشرت با الموقیه ... ساخته اند ...»
(۳) رضا قلیخان هدایت این روایت را بتقی الدین محمد حسینی فارسی صاحب تذکره معروف به عرفان نسبت میدهد چون اصل کتاب برای نگارنده دسترس نبود نمیتواند در آن باب اظهار نماید

مربور آمده در کتاب آثار البلاد مؤلف در سنه ۶۷۴ میتوان حدس زد که این سرگذشت افسانه آمیز قدیمتر از آنست که آته تصور کرده است. دولتشاه نیز علوم غریبه و تسخیر بنابر نسبت میدهد و بنابراین میتوان حدس زد که افسانههای سحر و جادو و تسخیر و طلسمات منسوب بناصر که در آن قصه آمده شاخ و برگهای افسانههای قدیمتریست که از همان زمان خود ناصر درالسنه وافواه بوده است و خود او نیز باین نسبتهای سحر و جادو باو اشاره میکند (۱) و اینگونه اسنادات غالباً در باره اشخاص حکیم و ذوفنون و مخصوصاً منجم دائر بوده خاصه که آن شخص دارای مذهب مخالف عامه آنها باطنیه بوده و یرو تریانی سرّی بوده باشد و بالأخص وقتی که در مفارقه دور از مراکز معوره میان کوههای صعب المثل تحصیل اختیار کرده باشد و بحروف جمل و اشارات و اصطلاحات سرّی و رمزین بیان مطالب کند همچنانکه در باره حسن صباح و حلاج و غیرهما نیز افسانههای زیادی پیدا شده است.

از روایت قزوینی در آثار البلاد در باره حمامهای سرّ آمیز و غیره منسوب به ناصر خسرو که گذشت نیز دیده میشود که این اعتقادات در باره وی درالسنه دائر بوده است. مخصوصاً در اشعار حکیم خیلی اشارات بکار کردن درخفا و شبها در کار بودن و شب با آسمانها رفتن و شهرت رفتن بچین و ماچین دیده میشود که منشأ توهّماتی میتواند بشود (۲) دولتشاه سمرقندی گوید که عوام الناس نسبتهایی بناصر خسرو میدهند از قبیل اینکه «چندگاه در اطافی نشسته و بیوی طعام زننده مانده است» که بی اساس است و گوید «از شاه سلطان محمد بدخشی (که ظاهراً یکی از اولیای بدخشان و شاید اسمعیلی بوده) پرسیدم فرمودند اصلی ندارد» و چنانکه یکی از مؤلفین فرنگی اشاره کرده داستان رفتن ناصر خسرو پیش امیر ملاحده در آلوت و گرفتار و محبوس محترم شدن او در آنجا و نوشتن کتابی برای آن امیر میکنند خلطی از حکایت تاریخی راجع بخواجه نصیر الدین طوسی باشد که شباهت تامی باین داستان دارد.

رساله ای باسم سرّ الأسرار در تسخیر کواکب منسوب بناصر خسرو در اول دیوان ناصر چاپ هند طبع شده ولی در بی اصل بودن نسبت این رساله بآن حکیم شکی نمیتوان داشت. علاوه بر بطلان موضوع و خرافی بودن مطلب رساله عبارت آن نیز مطابق

شیوه متأخرین است

(۱) دیوان ص ۶ م ۲۰ - ص ۲۶۶ م ۱۴ و ما بعد آن - ص ۲۷۲ م ۲

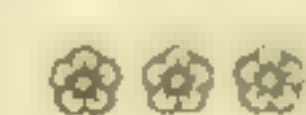
(۲) دیوان ص ۶ م ۲۰

از دیوان عربی ناصر نه بطور مدوّن و نه اشعار متفرقه اثری در دست نیست از کتب دیگر او که ذکر آنها گذشت آنچه که دردست است همه از آن حکیم خراسانی مولد و یمکانی مسکن است که تاریخ مختصر زندگی او موضوع این سطور است و ظاهراً امروز دیگر هیچ شکی در یکی بودن مؤلف سفر نامه و دیوان برای کسی باقی نمانده است و دیگر کسی از علما مثل مرحوم ربو مجبور نخواهد شد که بواسطه اختلافات فاحش مندرجات تذکرها که یکی او را اصفهانی و دیگری خراسانی شمرده یکی ولادت او را در سنه ۲۰۸ و دیگری در ۳۹۴ ثبت کرده بدو نفر ناصر خسرو مختلف الهویه و المشرب قائل شود (۱)

این نسخه مطبوع دیوان که مشتمل بر ۱۱۰۴۷ بیت است بقول صاحب و جامع محترم نسخه از روی بیشتر از بیست نسخه جمع آوری و مطابقه شده است. البته برخود استاد محترم است که شرح آن نسخه ها را با تاریخ و مزایا و نواقص هر يك در اینجا بیان فرمایند تا مطابق سلیقه امروزی ارباب تحقیق و موجب مزید اعتبار این نسخه بشود و بدیهی است که این کار از عهده این ضعیف خارج است.

این بود ملاحظاتی مختصری که این ضعیف با کمال عجله طابع محترم در اندک زمانی توانستم یاد داشت کرده و باظهار آن جسارت نمایم و خود میدانم که این قبیل تتبعات صرف وقت زیاد و رنج فراوان و رجوع بآخذ زیاد لازم دارد و بدون تتبع کافی و تحقیق عمیق اینگونه امتعه را بمعرض انظار دانشمندان آوردن حمل بر کوته نظری و جسارت غیر ممدوح تواند شد لکن امید وارم که عذر من که عمده اطاعت دوستان واجب الحق است مقبول بیفتد و کسانی که طالب تحقیقات مشروحه در این موضوع باشند ممکن است بتحقیقات فضلی سابق الذکر رجوع کنند که اسماء کتب و مقالات آنها در اینجا ثبت است والکمال لله وحده.

اینرا نیز باید بگویم که غالب مطالب این دیباچه راجع بشرح حال ناصر خسرو است و بواسطه قلت فرصت میسر نشد که فصلی نیز راجع بقسمت لغوی و نحوی و صرفی و عروضی و نقد الشعری و زبانی و همچنین راجع بقسمت فلسفی و علمی و ادبی اشعار دیوان و رسائل دیگر افزوده شود که محتاج بمقداری صرف وقت است.



در ذیل این دیباچه مناسب است فهرست مختصری از کتب و آخذ تحقیق حالات

(۱) ربو بعد ها پس از انتشار مقالات آته این اشتباه خود را در جلد دیگر فهرست نسخ خطی فارسی موزه بریطانی اصلاح کرده است.

ناصر خسرو تا آنجا که این ضعیف توانست ام اطلاع حاصل کنم ثبت شود که طالبین تحقیق را بکار آید :

- ۱ — خود دیوان ناصر ۲ — روشنائی نامه ۳ — سعادتنامه ۴ — زاد المسافرین
 - ۵ — وجه دین ۶ — بیان الأدیان ۷ — هفت اقلیم ۸ — تذکرة الشعراء
 - دولتشاه ۹ — خلاصة الأشعار تقي كاشي ۱۰ — رياض الشعراء ۱۱ — آنشکده
 - آذر ۱۲ — آثار البلاد ۱۳ — روضات الجنات ۱۴ — مقامع الفضل
 - ۱۵ — تلخیص الآثار وعجائب الملك القهار ۱۶ — مجمع الفصحاء ۱۷ — بهارستان
 - جامی ۱۸ — سفینه خوشکو ۱۹ — تقویم التوارخ ۲۰ — کشف الظنون
 - ۲۱ — دبستان المذاهب ۲۲ — تاریخ گزیده ۲۳ — حبیب السیر ۲۴ — مرآت الحیال (۱)
 - ۲۵ — زبدة التوارخ حافظ ابرو ۲۶ — خلاصة الأفكار (۱) ۲۷ — مخزن العرائب (۱)
 - ۲۸ — تذکرة محمدشاهی ۲۹ — دیباجة دیوان ناصر چاپ تبریز ۳۰ — شاهد صادق
- از تحقیقات جدید در زبان فارسی دیباجة آقا میرزا محمودخان غنی زاده بر سفرنامه چاپ برلن یکی از بهترین مآخذ با تحقیق است و از تصنیفات و مقالات علمای فرنگ در این باب فهرست ذیل شامل مهمترین آنهاست :

- H. Ethé, Nâsir Chusraus Rûschanâinâma, Persisch und Deutsch, mit Einleitung, in ZDMG. 33, pp. 645-665 (1879) und 34, pp. 428-464 und 617-642 (1880)*
- Ethé, Kürzere Lieder und Poetische Fragmente aus Nâsir Khusraus Divân in Göttinger Nachrichten, 1882, pp. 124-152*
- Ethé, Nâsir bin Khusraus Leben, Denken und Dichten, Leyden 1884, und Encyclopaedia Britannica 9th. edition vol. 17 pp. 237-238*
- E. Fagnan, le livre de la félicité Persan et français ZDMG. 34 pp. 643-674*
- Erläuterung zum Rûschanâiname und Saadatname von F. Teufel ZDMG. 36, pp. 96-114*
- Ch. Schefer, Sefermame (text et traduction avec un préface et notes) Paris 1881*
- A. R. Fuller, Account of Jerusalem, in Journal of Royal Asiatic Society, 1872 pp. 142-164*
- Guy le Strange, Nâsiri Khusraus Diary of a journey through Syria and Palestine, London 1888 (Pilgrim's text Society)*
- Ethé in Grundriss der Iranischen Philologie*
- Sprenger, Catalogue of the Libraries of the King of Oudh (1854)*
- Bland, Journal of the Royal Asiatic Society, vol. VII*
- Rieu, Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum*
- Journal of the Royal Asiatic Society, 1899, p. 416 and 1905 p. 313*
- Journal Asiatique, 7em. serie, vol. 13 p. 164*

نلدکه (Th. Nöldeke) و دزن (B. Dorn) و پرتش (Pertsch) هم هریک چیزی درین باب نوشته اند

علاوه بر اینها در کتاب تاریخ ادبیات ایران بروسی تألیف کریسکی شرحی از ناصر خسرو مندرج است و شاید در کتاب شعرالعجم شبلی نعمان هندی نیز چیزی در باب ناصر خسرو مندرج باشد

در خاتمه بنام علم و ادب از زحمات استاد محترم آقای حاجی سید نصرالله تقوی و آقای پرویز و آقا میرزا مجتبی مینوی در نشر این کتاب نفیس تشکر نموده از حسن ظن دوست محترم خودم آقای پرویز نسبت باین ضعیف جداگانه حق شناسی میکنم و امید از وسعت صدر و تساهل فضلا دارم که نقایص دیباجة را که مقداری از آن بواسطه قلت مجال و تنگی وقت و عدم امکان صرف مدت لازم برای استقصاء موضوع و عجله ناشر در طبع و محدود بودن اوقات نگارنده و انصراف باشتغالات دیگر و همچنین بجهت دست رس نداشتن بسیاری از مآخذ و کتب که در برلن یابیدا نمیشد و یا برای بدست آوردن آنها رجوع بکتابخانهای عمومی و صرف اوقات بیشتر لازم بود حادث شده و مقداری دیگر بواسطه نقص بشري و امتناع کمال مطلق و عصمت در مورد مؤلفین بطور کلی و قصر باغ و کمی مایه این ضعیف بالخصوص ناشی است بعین اغماض دیده هر زلتی یابند و هر خطائی بینند باصلاح و تصحیح آن در مجلات و رسائل براین ضعیف منت بگذارند

برلن ۳۰ بهمن ماه ۱۳۰۵ (هجری شمسی)

سید حسن تقی زاده

ذیل

بر دیباچه کتاب

این مجموعه شاملست بر :

- ۱ دیوان اشعار از قصاید و مقطعات (از اول تا صفحه ۵۰۹)
 - ۲ روشنائی نامه (از ص ۵۱۱ تا ص ۵۴۲)
 - ۳ سعادتنامه (از ص ۵۴۵ تا ۵۶۱)
 - ۴ رساله ای مختصر در جواب مسائل فلسفی و منطقی و طبیعی و نحوی و دینی و تأویلی (۵۶۳ — ۵۸۳)
 - ۵ فهرست کلیه اسماء اعلام مذکور درین مجموعه از رجال و نساء و اماکن و قبایل و اهل ملل و نحل ،
- اینک، این جانب در بیان کیفیت جمع و طبع یکایک این دیوان و رسائل و رموزی که در حواشی آنها بکار رفته و بعضی نکات مربوط بمطالب متن کتاب و مقدمه آن بر حسب امر قلمی^(۱) و زبانی بندگان حضرت مستطاب اجل آقای تقی زاده مد ظله العالی

عَلَامَةُ الْعُلَمَاءِ وَاللُّجُ الْأَذِي * لَا يَشْتَهِي وَ لِكُلِّ لُجٍ سَاحِلٌ

که برمن بنده حق تربیت و سمت ارشاد دارند

بنده بیر مقام که ز جهلم برهاند * بیرما هرجه کند عین عنایت باشد

کلمتی چند بقید تحریر میآورد ،

(۱) رجوع شود بسابق ، صفحه ن از مقدمه

۱- دیوان

از قراری که خود جامع و مصحح محترم نسخه اصلی دیوان حضرت مستطاب آقای حاجی سید نصرالله الثقوی دامت برکاته مکرر حکایت کرده اند کیفیت جمع و تصحیح آن چنان بوده که نسخه چاپ ۱۳۱۴ طهران را اساس گرفته آنچه که در نسخ مختلفه خطی از دیوان ناصر خسرو و در بعضی جنگها بنام او ضبط شده بوده و در آن چاپ نبوده در اوراق مختلفه نویسانده بدان منضم گردانیده اند و در ضمن مقابله قصاید چایی با نسخ خطی ایات زائرا ضمیمه مینموده و چنانکه خود نوشته اند « نسخه بدلهائی که قابل اعتنا مینمود و ترجیحی که موجهاً از میان نسخها بنظر میرسید ، اثبات میکردند و بهمین جهت که غالباً نسخه بدلهای که در هاشم صفحه شده بهتر از ضبط متنست و آنچه که غلط واضح و صریح بوده در متن اصلاح مینموده و « شرح پاره ای از اشعار مقلعه و ترجمه بسیاری از لغات غریبه » را نیز در هاشم کتاب میافزوده اند و پس از ختم کلی عمل يك بار تدوین نهائی کتاب و ترتیب کلیه قصاید بحروف تهجی انجام گرفته است و آن در ربیع الاول ۱۳۲۹ بوده است ، و هر جا که در تعلیقات حقیر بر متن دیوان درین چاپ ذکر « اصل » یا « نسخه منقول عنها » یا عباراتی نظیر این میشود مقصود همان تدوین آخریست که آقای تقوی بخط جناب آقای میرزا محمد علی عبرت مصاحبی نائبی نویسانده و با اختیار کتابخانه طهران برای نقل از روی آن واگذاشته بودند ،

چون طریقه مستخدمه مستشرقین فرنگستان که در جمع و تصحیح کتب از روی نسخ مختلف مقیدند که تاریخ تحریر و درجه صحت و قرارگاه نسخ (یعنی اینکه هر نسخه ای متعلق بکدام کتابخانه است) و اینگونه اطلاعات مربوط بدانها را ضبط و یادداشت کنند و برای هر يك رمزی و علامتی بگذارند و يك نسخه را که بالنسبه اقدم و اصح باشد اساس تشخیص دهند و اختلافات در قرائت و ضبط و اعجام و نقط کلمات و جل یا عبارتی اخری « نسخه بدلهای » که در هر جا قید می شود بمآخذ آن اشاره نمایند بسیار مستحسن است پس از ختم طبع کتاب در صدد برآمدیم که اگر ممکن شود معلوماتی از این قبیل حاصل کنیم لیکن

- سط -

بواسطه بعد زمان و عارض شدن نسیان همین قدر معلوم شد که :
بهترین نسخها نسخه ای بوده است متعلق بمرحوم میرزا عبدالله خان مستشار الملك کرکائی ، نسخه دیگری بوده در کتابخانه سلطنتی ، نسخه دیگری بوده که در حدود ۸۰-۱۲۷۰ هجری قمری بخط کاتبی نوشته شده که گویا موظف بوده بنوشتن نسخ متعدد از دیوان ناصر خسرو ، و این جانب تا کنون پنج شش نسخه يك نواخت از همه حیث (یعنی کاغذ و خط و قلم و عدد سطور در هر صفحه و عرض سطور و مجموع صفحات و قطع کتاب و جدول کشی آنها و نیز حواشی که غالباً بر گهای الوان و خطوط متفاوت نوشته شده تمامی بر يك نهج و روال است) دیده ام ، نسخه دیگری متعلق بمرحوم میرزای جلوه ، نسخه دیگری از ان مرحوم میرزا عبدالله خان آهی ، لکن ظاهراً نسخه طبع تبریز بواسطه شایع نبودنش در طهران بدست ایشان نرسیده و از آن استفاده ننموده اند ،

بعد از ختم طبع متن کتاب و در موقعی که مشغول طبع دیباچه آن بودیم نسخه ای بالنسبه قدیم جامع و مضبوط و مصحح دیده شد که اکنون از کتب کتابخانه مجلس است تاریخ ندارد ولی در ترجمی تذهیبی پشت ورق اول آن نوشته :

« دیوان افصح الشعرا سید ناصر خسرو

برسم مطالعة السلطان السلاطین (۱)

ملك العرب و العجم سلطان محمدخان

ابن سلطان مراد ملك (۱) خلد ملكه»

که یقینست مقصود ملك عثمانیست و چون از خارج معلومست که سلطان محمد بن سلطان مراد در سلاطین عثمانی دوتا بوده یکی سلطان محمد ملقب بفاتح پسر مراد دوم که از تاریخ ۸۵۵ تا ۸۸۶ هجری قمری و دیگری سلطان محمد سوم که از ۱۰۰۳ تا سال ۱۰۱۲ هجری سلطنت مینموده پس تاریخ تقریبی کتابت آن معلوم میشود ، درین نسخه قصاید بترتیب حروف قوافی مرتب نشده و علی الظاهر رعایت ملاک و میزانی را در تنظیم آن ننموده اند ، ولی اگر در سر دقت و سنجش که فرصت زیادی میخواهد معلوم و محقق میشد کرد که ناچار فی الواقع بی ملاک

(۱) در اصل جلیاً خوانده نمیشود .

صیرف نبوده و مثلاً تنظیم آن مانند بسیاری از دواوین تازی و فارسی بر حسب تاریخ و ترتیب زمان سرودن قصاید بوده خیلی مفید و بدیع میتوانست شد ، نسخه سابقاً متعلق بمرحوم حسنعلی خان گروسی امیر نظام بوده و بران فهرستی بر ترتیب حروف الفبا با عدد صفحات بهمان خط معروف خود که شهره آفاقست افزوده که بتوان محل هر قصیده را در کتاب از روی آن یافت ، در هامش صفحات هم گاهی تعلیقاتی بخط او هست که برخی از آنها مؤرخ است و بطور کلی از تاریخ ۱۲۰۵ تا ۱۲۱۴ در تبریز نوشته شده است ، عدد ایات آن ۱۰۵۳۳ است با یکی دو بیت تقریب ، اگر میشد که این دیوان چایی را يك بار با آن مقابله و معارضه نموده اختلاف قراءات عمده و کمی و بیشی و ترتیب ایات قصاید را ازان معین و ثبت میکردیم بسیار بجا بود ، و این جانب در يك معارضه سریع که در عرض چند روز بعمل آوردم چند بیت و یکی دو قطعه و رباعی در آن اضافه یافتم که در ذیل این شرح مربوط بدیوان طبع خواهد شد ،

بی شک اگر بنا بر طبع ثانی این کتاب شود یکی از نسخ لابد منه در تصحیح و طبع دیوان ناصر خسرو همین نسخه خواهد بود و چنانچه نسخه ای اقدم واضح و جامه تر ازین یافت نشود همین را باید نسخه اساس قرار داد و حقیقه جای بسی دریغ و افسوس است که دیر بدست افتاد ،

نسخه دیگری نیز بخط مرحوم رضا قلی خان هدایت الله باشی صاحب مجمع الفصحاء و فرهنگ انجمن آرای ناصری دیده شد که خود بدان عنوان منتخب دیوان ناصر خسرو داده و آقای تقی زاده هم در مقدمه بدان اشاره نموده اند (ص مد در حاشیه) مطلب دیگری که در باره این دیوان چایی باید گفت اینکه بسیاری از ایات آن هنوز مبهم و بی معنی است و شک نیست که در تداول ایدی ناسخان خلط و تحریف و تصحیف بسیار در آن راه یافته و خیلی از قصاید در ترتیب ایات از صورت اصلی گشته و چون در تصحیح اصل آن بنا بر نقل عین آنچه که در نسخ یافت میشده بوده است و جز در موارد بسیار قلبی تصرف در اشعار نشده باوجود آنکه در خاتمه آن نوشته اند « پس از تصحیح اغلاط بیشمار که بدون اغراق یقیناً از آنها خالی از غلط یا اغلاطی نبود » هنوز مواضع بسیاری مانده که باختلاف

مراتب و درجات غلط واضح یا کم وضوح تر در آن ظاهر است و از آنجا که در طبع هم بنا بر نقل عین نسخه یا کنویس شده و مصحح اصلی بوده و باستثنای بعضی اغلاط که لازمه طبع است دیگر تغییری در آن راه نیافته جز آنکه در ضمیمه جزوه بجزوه که نمونه قبل از چاپ آن را بحضرت معظم جامع و مصحح معزی اله آن اراده مینمودم هرگاه چیزی بنظر ایشان میرسید یا احیاناً بخاطر این ضعیف خطور میکرد باذن خود ایشان آن هم بندرت و فقط در مواضعی که خطا آشکارا و ضبط نسخ قطعی البطلان بود تغییری داده یا باعلامت شک بتصحیحی از روی قیاس در حاشیه اشاره میشد یا نوشته میشد که این موضع محل نظر و تأمل است یا چیزی از حواشی کاسته یا افزوده میشد پس يك تصحیح عمقی و از روی دقت کامل در بیت بیت بل کله کله کتاب لازمست که بعمل آید ، زیرا در موردی که نسخ مصحح و مضبوط نباشد و غلط بدانها راه یافته باشد و کتاب هم از کتبی نباشد که بمراجعه بکتاب مختلفه ادبی و تاریخی بتوان صحت و سقم آن را تشخیص داد چاره ای جز حدس و قیاس و امان نظر از طرف کسی که تتبع زیاد در کتب نموده و صاحب ذهن ثاقب و رأی صائب و ذوق سلیم و سلیقه مستقیم باشد نیست

دیگر آنکه بسیاری از کلمات و لغات که در عهد ما مهجور و متروکست و در فرهنگها یا اصلاً ضبط نشده و یا توضیح آنها مقنع و شفاء غلیل اهل لغت نیست و نیز بسیاری از امثال مخصوص بدان عهد درین کتاب آمده همچنین بعضی تخصیص لغوی و صرفی و نحوی در اصل انشاء و شعر ناصر خسرو دیده میشود و هم ذکر باره ای اسماء اعلام میرود که غالباً بحال آنها معرفت کامل حاصل نیست و گاهی اصلاً مجهولست و یا تصحیف و خلط در ضبط آنها راه یافته که در مجموع این موارد حواشی و ملاحظات انتقادی و توضیحاتی از روی تحقیق و با ذکر مآخذ و اسناد لازم بود ، آن حواشی هم که از طرف جامع بزرگوار نسخه در اصل کتاب نوشته شده یا عیناً از روی چاپ سابق طهران نقل گردیده معدود و محدود است و انواع خاصی را فرا گرفته ، بعضی از آنها هم زیاده موز ، برخی نیز چون از بنایع غیر موثوق بها اخذ شده بی اعتبار است ،

برای جبر کلیه این نقایص و انعام نظر در ایات و تصحیح مواضع خلط و ابهام

بظن و حدس و قیاس ابتدا بتدکار من بنده کتابخانه طهران جزوات کتاب را برتیبی که طبع میشد بتدریج بخدمت حضرت مستطاب علامه تحریر استاد بزرگوار آقای آقا میرزا محمد خان قزوینی متعالی الله ب دوام افاضاته که از دیرباز در پاریس رخت اقامت افکنده اند میفرستادند و از ایشان خواهش نمودند که در صورت اقتضای وقت در ضمن مطالعه کتاب هر چه ازین قبیل تعلیقات ضرور است مسوده فرمایند که در پایان کتاب چاپ شود ، عاقبت معلوم شد که ابتلای حضرت ایشان باشغال مختلف لایحسی با آنکه نیت شریفشان برانجام مأمول ما تعلق گرفته بود مطالعه کنندگان این کتاب را ازین فیض عظیم محروم ساخته ،

عین این تمئی از حضرت دانشمند معظم آقای آقا میرزا علی اکبر خان دهخدا دام افضاله که جامع شرایط ضرور این کارند شد ، ایشان در طول مطالعه مدت شش ماه بسا خطاها را اصلاح کردند و بسا مواضع مبهم و مشکوک فیه که بحدس و قیاس راه حلی برای آن یافتند بعلاوه توضیح امثال و لغات را نمودند و خلاصه نتایج زحمات ایشان برای اکمال فایده در آخر این دیوان طبع خواهد شد ، کاری که حقیر برای این کتاب کردم اینکه بعد از چاپ شدن دو سه جزوه که تصحیحش عن واکذار شد صفحاتی را که از روی نسخه اصل برای دادن بمطبعه نقل شده بود با اصل مقابله نموده بمطبعه میفرستادم و از هر جزوه که در مطبعه چیده میشد سه بار و گاهی بیشتر نمونه برای تصحیح میگرفتم و در هر بار از کثرت دقت در تصحیح مته بخشاش میگذاشتم و نمونه نهائی را آنچه که از متن دیوان اشعار بود بحضرت آقای تقوی و آنچه که از مقدمه بود بحقیق و محرر بزرگوار آن نیز اراعه مینمودم مع ذلك بعلمت آنکه هنوز وسایل کامل طبع بدون غلط برای ما آماده نشده بود اغلاط طبعی در آن زیاده از انتظار شد چنانکه در غلطنامه دیده میشود ،

برای نقل حواشی کتاب در هنگام طبع ترتیب مخصوصی را ناشر کتاب از اوّل پیش گرفته بود که گمان میکنم از آنجا که فهمش برای آنان که ذهنشان مسبوق نیست مشکلت توضیح آن درین جا لازم باشد ، و آن اینکه رادها که در متن گذاشته شده هرجا که مقصود از حاشیه تفسیر لغتی یا شرح معنی یقی بوده خواه

آنچه که در اصل دیوان مصحح بوده و خواه حواشی معدودی که این ضعیف با اذن حضرت آقای تقوی در حین چاپ بر آن افزوده همه اعدادیست بین دوکانه ، آنجا که منظور اثبات نسخه بدلی یا ثبت تصحیحی حدسی بوده از حروف جمل است باز میان دو کانه منتهی دراوائل کتاب هیچ ملاکی و ترتیبی در آن حروف رعایت نشده است ، حرف ظ علامت ظاهر و گاهی هم در متن رمز آنست که این موضع محل نظر است ،

؟ که در تمامی کتاب جا بجا دیده میشود علامت شک است ، علاوه بر اشعاری که در متن کتاب درج است ایات دیگری نیز منتسب بناصر خسرو دیده شده که درین موضع برای ادای حق صاحب دیوان بدرج آنها مبادرت ورزیدیم :

☆ ۱ ☆

چنانکه آقای تقی زاده در صفحه م و نج از دیباچه مرقوم فرموده اند قصیده ای که در مجموعه ما در صفحه ۱۸۵ شروع میشود ناقص است و تمام آن را سیفر در مقدمه ای که بر سفر نامه ناصر خسرو چاپ خود نوشته چاپ کرده ، اینك نقایص نسخه ما نسبت بدان ، ص ۱۸۵ بعد از سطر ۲۳ این بیت باید افزوده شود

یکی جواهر اصلی قوام قالب ماست * که خلقت همه خلقت یکسر آن کوهر
ص ۱۸۸ بعد از سطر ۲ باید این طور خوانده شود تا آخر قصیده .
و کر بصدق بنانیدی کسی بدی صدیق * و کر بعدل بنانیدی کسی بدی عمر
و کر بشرم بنانیدی کسی بدی صدیق (۱) * و کر بچود و سخاوت کسی بدی حیدر
و کر بیاکی و طهر و طهارت و عصمت * و کر مرگ رسته شدی فاطمه بدی ایدر
رسول کو و مهاجر کجا و کو انصار * کجا صحابه اخیار و تابع اخیر
کجاست جستن عمر امیه ضمیری (کذا) * کجاست اشقر و گلبانگ عم بیغمبر
کجاست جابر انصار و کو اویس قرن * ابو عبیده جراح و مالک اژدر (کذا)
زیر و طلحه و سعد و سعید و سلمان کو * انس و عامر و عبیده و بوذر (کذا)
امیر عاصم و عمار و یاسر (کذا) و مقداد * صحب و زهره و زید و قتاده و قنبر

(۱) بجای صدیق باید عثمان باشد چه او لا صدیق را گفته ثانیاً حالا جای خلیفه سوم است ثالثاً عثمانست که بجای موصوفست و حدیثی درین باب اهل سنت نقل میکنند

۱۰ کجا شدند صنادید و سرکشان فریش * ز منکران که مرایشان بدند بس منکر
ولید و حارث و بوجهل و عتب و شیه * کجاست آصف و کو ذو الحار و کو عتر
کجا معاویه و کو یزید و کوهشام (کذا) * کجاست عمر عبد العزیز دین پرور
کجاست عبدالملک (کذا) که یور مروان بود * کجا محمد مروان و ملکت و لشکر
کجاست زینت مروان کجاست ابن حکم * کجاست حجت محتاج و معدن معبر (کذا)
۱۵ کجا شدست ابو مسلم آن سوار گزین * که بیخ جمله خوارج بکند او بتبر
بنی امیه کجا شد که در ولایت شام * ملک شاد بودند (کذا) و مدام از پی زر
بنی امیه گذشت و ز بعد او عباس * بسی شدند و از ایشان هنوز نیست اثر
کجا شده است چو هارون و بعد او مأمون * کجاست معتصم و معتضد کجاست دیگر
اگر بزهد زیادت شدی کسی را عمر * کرا بدی بجهال و کمال دهر نظر
۲۰ ز خسروان و امیران که در جهان بودند * کنون بخوانم یکیک تو نیز هم شعر (کذا)
کجا محمد مأمون و مهدی مأمون * امام احمد منصور امام ابو جعفر
کجاست یحیی و ذوالنون و کو فضیل عیاض * شقیق و شبلی و سفیان کجا و حاتم کر
حسن کجا شد و کو یزید بسطامی * امیر ادهم و فرزند آن هنر پرور
وگر بعلم [بقا] یافتی کسی نشدی * ابو حنیفه نعمان و ثابت منذر
۲۵ ز عالمان جهان هر کجا ز خرد و بزرگ * صغیر بوده و شهره ابو حنیفه کبر
محمد بن حسن که امام ابویوسف * شریع (کذا) و شافعی و مالک زبیر و زفر
اگر بحکمت ماندی درین جهان باقی * یکی حکیم نخفنی ز مرگ بر بستر
کجاست آصف بن برخیا و کو لقمان * کجاست خواجه ابوزرجه نیک اختر
محمد زکریا کجا و جالینوس * کجا شدست چو جالاس و بوعلی دیگر
۳۰ کجاست ضرب تبریز صاحب الدعوة * کجاست احمد زنجی و خرد (کذا) آهنگر
کجاست شوکت قارون و شدت شداد * کجاست بابک و کو اردشیر و کو قیصر
ز یزدجرد و ز افراسیاب و افریدون * خبر کراست ز نوشروان (کذا) و اسکندر
۳۲ ز پور نوذر و بهرام و اردوان و آرش * دیگر نبینی از ایشان درین دیار اثر
این قصیده که شعر در مقدمه مذکور از ص XXXVI تا XXXIX چاپ کرده
بواسطه قلت تتبع او در فارسی و نداشتن ذوق تشخیص وزن اشعار فارسی کدر

مورد مستشرقین عموم دارد و مقداری هم لابد بواسطه مغلوط بودن نسخه منقول عنها
نقص و غلط بسیار دارد که آنچه از آن را این بنده فهمیدم تلفظ « کذا » میتر
نمودم تا معلوم شود که بنای من بر نقل عین نسخه بوده و در نقل من غلط تازه بدان
راه نیافته و جز در یک بیت که يك کلمه افتاده را بظن خود باعلامت الحاق بجایش
گذاشتم دیگر تصرفی در آن ننموده ام .

☆ ۲ ☆

در آخر سفرنامه در ذکر موقع ورود بیلخ گوید : « بدین تاریخ شهر بلخ رسیدیم
و حسب حال این سه بیت گفتم
۳۴ رنج و عنای جهان اگر چه دراز است * بابد و بانیک بی گمان بسر آید ،
چرخ مسافر ز بهر ماست شب و روز * هر چه یکی رفت بر اثر دیگر آید
۳۶ ما سفر برگزشتنی گذرانیم (۱) * تا سفر ناگزشتنی بدر آید

☆ ۳ ☆

این مسقط از نسخه ای که وصف آن کردم که نظیر بسیار دارد و یکی از آن
هم در کتابخانه مجلس هست نقل شد، چنانکه دیده میشود ممیزات آن با نشانهایی
که آقای تقی زاده در مقدمه (ص ۱۰۳) از مسقط چاپ اته داده اند وفق میدهد،
۳۷ ای گنبد زنگار کون * ای پر جنون و پر فنون
هم تو شریف و هم تودون * هم گمره و هم رهنمون
دریای سبز سر نگون * پر گوهر بی منتهی
۴۰ انوار ظلمت را مکیان * بر جای و دائم تازیان
ای مادر نا مهر بان * هم سالحورد و هم جوان
گویا ولیکن بی زبان * گویا ولیکن بی وفا
که خاک چون دیبا کنی * که شاخ بر جوزا کنی
که خوی بد زیبا کنی * که بادیه دریا کنی
۴۵ که سنگ چون مینا کنی * وز نار بستانی ضیا

فرمانبر و فرماندهی * قانون شادی زان نهی
 هم پادشاهی هم رهی * بحری بلی لیکن نهی
 تازنده ای زی گهری * سازنده ای با ناسزا
 چشم تو خورشید و قمر * گنج تو پر در و کهر
 ۵۰ جود تو هنگام سحر * هم بر خضر هم بر شجر
 بارد بمینا بر دُرر * و آرد پدید از نم ثنا
 بهمن کنون زرگر شود * برگ رزان چون زر شود
 صحرا ز بیم اصغر شود * چون چرخ در چادر شود
 چون پردگی دختر شود * خورشید رخشان بر سما
 ۵۵ گلبن نوان اندر چمن * عریان چو پیش بت شمن
 نه یاسمین و نه سمن * نه سوسن و نه نسترن
 همچون غریب ممتحن * پژمرده باغ بی نوا
 اکنون صیاء مُشک شَم * آرد برون خیل و حشم
 لؤلؤ بر افرآزد علم * چون ابر دُر آرد ز نم
 ۶۰ چون بر سمن نهی قدم * دریاغ چون بجهد صبا
 بر بوستان لشکر کشد * مِطَرَد بخون اندر کشد
 چون برق خنجر بر کشد * گلبن و شی در بر کشد
 بلبل ز گلبن بر کشد * در کَلَه دیبا نوا
 گیتی بهشت آیین کند * بر لؤلؤ نسرین کند
 ۶۵ گلبن بر از پروین کند * چون ابر مرکب زین کند
 آهو سمن بالین کند * وز نسترن جوید چرا
 گلبن چو تخت خروان * لاله چو روی نیکوان
 بلبل ز ناز گل نوان * وز چوب خشک بی روان
 گشته روان دروي روان * پوشیده از وستی فبا
 ۷۰ ای روزگار بی وفا * ای گنده پیر پر دغا
 احسان تو هم بر بلا * رازانکه بر تو مبتلی (۱)

(۱) این بیت ظاهراً مفشوش است چه معنی درست واضح نیست شاید بجای راز «زار» صوابست

ظاهر رفیق و آشنا * باطن روانخوار ازدها
 ای مادر فرزند خوار * ای بی قرار ای بی مدار
 احسان تو نا پایدار * ای سر بسر عیب و عوار
 ۷۵ اقوال خوب و پر نگار * افعال سر تاسر جفا
 ای زهر خورده قند تو * بپریدم از پیوند تو
 من نیستم فرزند تو * سیزم ز مکر و پند تو
 بگسست از من بند تو * حب گزین اوصبا
 خَيْرُ الْوَرَى بَعْدَ النَّبِيِّ * نُوْرُ الْهُدَى فِي الْمُنْصِبِ
 ۸۰ سَمْسُ الْتَدَى فِي الْمَغْرِبِ * بَدْرُ الْدُجَى فِي الْتَوَكُّبِ
 اِنْ لَمْ تَصْدُقْ نَاصِي (۱) * وَ انْضَرَّ اِلَى فَوْقِ السَّمَاءِ (۲)
 آن شیر یزدان روز جنگ * آتش بروز نام و تنگ
 آفاق ازو بر کفر تنگ * از حلمش آخته درنگ
 این قوده خاک تیره رنگ * المرنجی و المرنضی
 ۸۵ همچون قمر سلطان شب * عصیان درو عصیان رب
 علمش رهایش را سیب * بندهش عجم همچون عرب
 اندر خلاف او ندب (۳) * و ندر رضای او بقا
 عالی حسامش سرو رو (۴) * خورشید جان را نور رو (۵)
 بدخواه او مهلوك (۱) شو * سر حقایق زو شنو
 ۹۰ آن اوصیا را بيشرو * قاضی دان (۶) انبیا
 ای ناصر انصار دین * از اولین وز آخرین
 هرگز نبیند دور بین * چون تو امیر المؤمنین
 چون روز روشن شد مبین * آثار تو بر اولیا
 ایشان زمین تو آسمان * ایشان مکین و تو مکان
 ۹۵ برخلاق چون تو مهربان * کرده خلایق را ضمان

(۱) شاید مقصود اینست که «اگر تصدیق نکنی ناصی هستی» ولی عبارت قاصر است،

(۲) ربطش بمقابل چیست و حاصل چه ؟ (۳) فی الاصل : نوب،

- روز بزرگ تو امان * ای ابتدا ای انتها
 ای در کمال اقصای حد * همچون هزار اندر عدد
 وز نسل تو مانده ولد * فضل خدائی تا ابد
 دین امام حق معتمد * برفضل تومانی (۱) گوا
 ۱۰۰ بنیاد عز و سروری * آن سید انس و پری
 قصرش ز روی برتری * برتر ز چرخ چنبری
 و انگشترش از مشتري * عالتر از روی علی
 گردون دلیل گاه او * خورشید بنده جام او
 تاج زمین درگاه او * چرخ و نجوم و ماه او
 ۱۰۵ هستند نیکو خواه او * دارند از خوف و رجا
 ای کدخدای آدمی * قر خدائی بر زمی
 معنی چشمه زمزمی * بل عیسی بن مریمی
 لا بل امام فاطمی * نجل نبی و اهل (۲) عبا
 مر عقل را دعوی توی * مر نفس را معنی توی
 ۱۱۰ مر روز (۳) را تقوی توی * فردوس را معنی (۲) توی
 دینی توی عقبی توی * ای یادگار مصطفی
 دین پرور و اعدا شکن * روزی ده و دشمن فکن
 چون شیر ایزد بلحسن * در دور کرد انگیزتن
 چون جد خود شمشیر زن * ابر بلا اندر و غی
 ۱۱۵ افلاک زیر همت * مریخ دور از صولت
 برجیس بنده طلعت * ناصر نگفتی مدحت
 گر نیستی در قوت * از بهر خواجه انتا (۴)
 خواجه مؤید کز خرد * نفس همی معنی برد
 چون بحر او موج آورد * جان پرورد دین گسترد
 ۱۲۰ باقیست آنکو بر درد (۴) * با داشت جاویدان بقا (۴)

(۱) ظ : مانا ، (۲) در اصل : و اصل ، (۳) مکرر شد ،

- ای چرخ امت را قر * بحر ریاست را گهر
 تیغ جهالت را سپر * ابری کزو بر جان مطر
 گر عاقلی در وی نگر * تا کردت پیدا جفا (۴)
 بر سر برد آن معتد * در پارس مروارید مد (۴)
 ۱۲۵ وانگه که بگشاید عقد * اندامها اندر جسد
 از کوش باید تا حسد (۴) * با او کند حکمت ادا
 آثار او یابند امام * اندر بیان او تمام
 از نظم او فاخر کلام * از قر او دین را نظام
 آن مؤمنان را اعتصام * آنجا که پرسند از جزا
 ۱۳۰ تا ساکن و جنبان بود * تا زهره و کیوان بود
 تا تیره و رخشان بود * تا عالم و نادان بود
 تا غمگن و شادان بود * زان ترس کار پارسا
 ملک امام آباد باد * اعداش در بیداد باد
 از دین و دنیا شاد باد * آثار خواجه داد باد
 ۱۳۵ اقوال دشمن یاد باد * او شاد و دشمن در وفا (۱)

☆ ع ☆

- این چهار بیت که آقای تقی زاده در مقدمه (ص ۵۶ در حاشیه) از نقل دکتر
 اته عیناً آورده اند مجدداً درین جا با اصلاحات ظنی ثبت میشود :
 ۱۲۶ خواجه بونصر که مرعلم خداوندان را * بهترین خازن اویست و قویتر بندگان
 اگر از خار سخن گوید گل روید ازو * وگر از خاک سخن گوید دُر آرد بار
 کاتب وعالم و نقاد و سخن سنج و حبیب * عاقل و شاعر و ذراک و ادیب و هشیار
 ۱۲۹ صفت خواجه همی نظم کنم من بدیع * نکم ز آنچه بگفتم بخدا استغفار

☆ ه ☆

- از نسخه قدیم کتابخانه مجلس یعنی آنکه سابقاً در دست امیر نظام بوده علی المعجالت بنقل
 چند رباعی و ابیات متعلق بیکى از قصاید که در چاپ ما در صفحه ۳۴۲ شروع

میشود اکتفا مینمایم

در نسخه مجلس این قصیده در صفحه ۴۶۴ آغاز میشود و آیات آتی در آن بر چاپ ما زائد است، محل اینها هم بلافاصله پس از بیت چهارمی قصیده در چاپ ما (ص ۳۴۳ س ۲۱ و ۲۲) علی التوالیست بطوریکه جای بینی که در دیوان ما پنجم واقع شده بعد از سپری شدن تمامی این آیاتست و در حقیقت بیت ۴۶ از قصیده میشود

۱۴۰ چه چیز است این ویدائی چه چیز است آن و پنهانی

چه گفتست اندرین تازی چه گفتست اندرین دهقان

ترا نزدیک و آسانست [و] پیدا این جهان پورا

ز تو پنهان و دشوار است و دور است آن دگر گیهان

تو پنهانی و پیدائی و دشواری و آسانی

ترا اینست پیدا تن ترا آنست پنهان جان

مگر کز بهر اندر یافتن دشوار و پنهان را

درین پیدا و آسان فضل دانا نیست بر نادان

زدانا نیست پنهان جان چنانکه از چشم بینائی

ز نادانست پنهان جان چنانکه از گوش کر الحان

۱۴۵ ز نایبناست پنهان رنگ و بانگ از کز پنهانست

همی بینند کران رنگ را و بانگ را عیان

ز بهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید

که بی لونست چشم سر نبیند جز همه الوان

ز پنهان آمد اینجا جان و پیدا شد ز تن زان سان

که پنهان بر شود و اندر هوا پیدا شود باران

اگر حکمت یاموزی تو تخی (۱) چرخ گردان را

توی ظاهر توی باطن توی ساران توی هامان (۲)

(۱) ظ: نجمی، (۲) صواب پایان است و ساران بمعنی سر و آغاز و پایان بمعنی بن و انجام در شعر ناصر فراوانست من جمله:

* بار مانند تخم خویش بود * سر یابی چو یافتی پایان *

* چون سخن کوی بود آخر کار * جز سخن چون روا بود ساران *

* بطاعت بست شاید روز و شب را * بطاعت بندمش ساران و پایان *

(رجوع شود تصحیحات آقای دهخدا در آخر کتاب)

درین پیدا و نزدیکت بین آن دور و پنهان را

که بند از بهر اینست کرد یزدان اندرین زندان

۱۵۰ چو پنهان را نمی بینی درو رغبت نمداری

مر این را زین گرفتستی بنده چنگال و سی دندان

تو گریانی جهان خندان موافق کی شود با تو

جهان بر تو همی خندد چرایی تو برو گریان

ز بهر آنکه بنمایند مان آن جاء پنهانی

دما دم شش تن آمد سوی ما بیفامبر (کذا) از یزدان

بدل در چشم پنهان بین ازیشان آیدت پیدا

بدیشان ده دلت را تا بدل بینا شوی زیشان

ازین پنگان (۱) برون نورست و نعمتاه جاویدی

همه تنگی و تاریکیست اندر زیر این پنگان

۱۵۵ ترا خلقان شد این جامه ز طاعت جامه نو کن

که عریان بایدت بودن چو بستانندت این خلقان

درین ابوان کسی (۲) گشتی و خلقان شد تنگ و آخر

نیمم با تو چیزی من ... جز باد در انبان (۳)

مثل هست این که جامه تن زیان آید مر آن کس را

که سال و مه نباشد جز بخان این و آن مهمان

تنت کز بهر طاعت بد بمعیایش بفرسودی

چه عذر آری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان

اگر گوئی فلان کس داد و بهمان مر مرا رخصت

بدان جا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان

۱۶۰ چرا مر اهل عصیان را بمعیان همدی کردی

ز رفتی يك قدم با اهل ایمان در ره ایمان

(۱) در اصل: نیکان، (۲) ظاهراً کلمه اصلی غیر از این بوده، (۳) وزن مصراع باین صورت کوتاهست یا در آنجا که نقطه گذاشته شده کلمه ای مثل « مگر » ناقص است یا بجای « جز » باید « بغیر از » باشد،

براه معصیت در گهر زمیرانی و سرهنگان

براه طاعت اندر چون ز کورانی و از اکران^(۱)

اگر چون خر بخور مشغولی و طاعت نمداری

قبا بفکن که درخور تر ترا از صد قبا پالان

ز بهر آنک آوری طاعت که چون تو خر نکردستی

چرا کرد ایزد از بهر تو چرخ و انجم و ارکان

اگرچه خر بنیان شادو سران^(۲) و دنان باشد

ز بهر خر نمیکردد بنیان دشت چون بستان

اگر همچون منی زنده تو بی طاعت مشو غره

که نه کر میزان یابد همی نه گربه یابد نان

خداوندی نیابد هیچ طافی در جهان گر چه

خداوندش میخواند تگین و تاش یا طوغان

ترا فرمان چگونه بُرد خواهد شهر یا بَرَزَن

چو جان تو ترا خود مینخواهد بُرد و تن فرمان

بفرمان تن تو باز ماند از مجلس و مسجد

بیمه ز بیم برف و ز گرما بتابستان

بوقت مجلس علمی بخواب اندر شود چشت

چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدت صد دستان

اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی

از اهل الیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان

☆ ۶ ☆

این قطعه نیز از آن نسخه نقل شده

چنین درکارها بسیار مندیش

نباید کز چنین تدبیر بسیار

رباعیهای مندرج در آن نسخه را با چند رباعی دیگر در آخر میآوریم

(۱) ؟ کران ؟

☆ ۷ ☆

از نسخه کثیر التظیر :

۱۷۴ حبّ علیست عدل ، بعدلست دین یبای

بر حبّ شیر دین ز ره روبهی بتاب

۱۷۵ با علم آشتی کن از علم او چنانک

☆ ۸ ☆

ایضاً از آن نسخه :

۱۷۶ ای تن ابدال دل ابدال دار

۱۷۷ کیتی زالیست جلب چون که تو

۱۷۸ مال یکی مار خرد مال کشت

۱۷۹ مال جهان مارگزنده ست روی

۱۸۰ ماهی والس طمع دور دار

بس بگزین بهتری اشغال غار

جز که ازین شغل دل ابدال دار

ای شده سوی شه [و] نایافته

ترسم کز ذوق رسیدی بزرگ

بر تو وبالس خرد گر همی

۱۸۶ شمع خرد گیر چو دیدی که شد

☆ ۹ ☆

ایضاً از آن نسخه

۱۸۷ اگر ملازم خاک در کسی باشی

ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او

۱۸۸ هزار سال تنعم کنی بدان نرسد

☆ ۱۰ ☆

قطعه در وصف بازی شطرنج از آن نسخه و نسخه قدیم مجلس

(۱) در اصل : امیر ، و گویا شطرنج اول این مصراع تحریف شده باشد ،

- ۱۹۰ کسی پُرخانه دشتی دید هرگز * نه دیوارونه در بل پست و موجز
 دو لشکر صف زده درخانه‌اشان * پس هر لشکری یکی مُجَاهِز
 وزیر و شاه و پیلان و سواران * ستاده بر طرفها و مبارز
 پیاده با سواران جله بی جان * وزیر و شاه بی فرمان و عاجز
 بزخم و بند و کشتن گشته مشغول * نه آنجا کرد و نه خون نه مزاحز
 نه ازخانه برون رفت آنکه بگریخت * نه خونی را دیت بایست هرگز

☆ ۱۱ ☆

این آیات را آقای حاجی حسین آقای ملک بخط خود چنانکه خود گفتند
 از روی جنگی خطی و قدیم نقل کرده اند که در آن بحکیم ناسرخسرو نسبتش
 داده و ظاهراً منتخب از قصیده است :

۱۹۶ اَمّت را می بینی بر چه سانند ای رسول

بیشتر جز مر ستوران را نمانند ای رسول
 وز قوی عهدی که کردی بر همه روز غدیر

چون خر از شیری جهانند و رمانند ای رسول
 بر زبان هرک او براند نام فرزندان تو

چون مرا از خاندان او را برانند ای رسول
 دوستان خاندان اندر میان دشمنان

همچو میوه خوش برگ (۱) نهانند ای رسول
 رحمت ایزد تویی بر ما ، و فرزندان تو

همچو تو بر ما رحیم و مهربانند ای رسول
 جز که ما را نیست معلوم آنکه فرزندان تو

خازن علمند و کنجور قرانند ای رسول
 فتنه گشتستند بر الفاظ بی معنی همه

نیستند اینها قران خوان طوطیانند ای رسول

(۱) درخط حاجی حسین آقا همین طور ناقص و دارای بیاض است شاید صواب چنین باشد : همچو
 میوه خوش ببرک اندر ، یا ازین قبیل ،

لفظ بی معنی چه باشد شخص بی جان از قیاس
 اهلیت شخص دین را پاک جانند ای رسول
 شیعیان مر ناصبی را از سؤال مشکلات
 راست همچون در نواله استخوانند ای رسول
 ۲۰۵ چون بشکلهای تأویلی بگریزم راهشان
 جز بسوی زشت گفتن ره ندانند ای رسول
 گر تو مردم بودی و امروز اَمّت مردمند

من نیندارم که اینها مردمانند ای رسول
 ۲۰۷ در میان اهل دنیا حق نماندستی ولیک
 مؤمنان اهلیت اندر مینانند ای رسول

☆ ۱۲ ☆

این قصیده بر قافیه سین در مجموعه آقای تقوی بود یعنی بمطابقت نسخ آن را
 نقل کرده بودند ولی در حین چاپ از لحاظ اینکه اعتقاد دارند که از روش اشعار
 ناصر خارجست بیرونش زدند ، چیزی که بیشتر باعث تأیید اعتقاد ایشان میشود
 سه چهار نکته است که من بر آن گرفته و پس از ختم آیات قصیده نوشته ام
 مع ذلک محض برای احتیاط درین موضع آن را ثبت میکنم ،
 در مدح علی بن ابی طالب م گوید

- ۲۰۸ آنی که نداند بجهان قدر ترا کس * جز ایزد دادار تعالی و تقدّس
 آن سید سرور که ترا خواند برادر * بیعت بتو کرده است و نکرده بدگرکس
 ۲۱۰ فخر است ترا در همه آفاق بهر چیز * فضیلت ترا در همه آفاق بهر کس
 ای مفخر تاج سر ذرّیت آدم * ایمان بتو قائم شد و کفران بتو مُنکس
 ایمان بوجود تو جدا گشت ز کفران * چون روز درخشنده جدا از شب عس
 از روی زمین کفر و ضلالت همه برخاست * چون صبح وصال تو بر آورد تنفس
 خورشید بفرمان تو برگشت ز مغرب * آمد بر زمین زهره ازین چرخ مقوس
 ۲۱۵ ای دیده عالم بجمال تو منور * وای روح ملائک بلباقای تو مهوس
 آن نور تو بوده است که موسی بیان دید * فوق شجر الانخضر بانوار مقدّس

در معجزه عیسی بدعا یاد تو کردی * تازنده شدی مرده [و] گویا شدی اخرس
ایزد بر پنج از کتب خویش فرستاد * شمشیر فرستاد بتعظیم ترا پس
ای ذات تو معصوم و مطهر ز همه عیب * نی چون دگران بهر احس منجس (۹)
۲۲۰ زین پیش نبوده است بفضل تو بعالم * من بعد نباشد بجهان نیز چو تو پس (۱)
آنکو بتو بگزید خسی را ز سرجهل * کور است و ندانست پلاستینه زاطلس
وانك او بخلاف تو دمی زد بهمه عمر * یکسر همه آنند که در آخر عبس (۲)
تا ناصیبان راه خلاف تو گرفتند * هستند دوان همچو کلاب از بی هر خس
بسیار گزیدند همه رهبر کمره * لیکن همه چون جغد و کلابند و چو کرکس
۲۲۵ هفتاد و دو دارند ائمه بر دین * هر يك زیکی پیر دلیل اکفر و ادنس
آن نیست امامت که دهد عامه بغوغا * از روی تعصب یکی جاهل ناکس
آنست امامت که خدا داده علی را * برخوان تو ز فرقان و یاخبار تو در رس
تا بعد نبی کیست سزاوار امامت * بیهوده مخا ژاز و مکن روی معبس
بیغمبری و فضل و امامت نه بخلفست * فضیلت الهی نبود داده بهر کس
۲۳۰ آنها که گزیدی بامامت نه امامند * هستند چو تو یکسره بل طامع اشمس
در مدح نبی و علی و آل سخن گوی * بررغم عدو تا بود اندر تن تو رس (۳)
آن وارث علم نبی و حیدر کرار * کز هیبت او روی مخالف شده چون مس
مهدی که خداوند جهانست بشمشیر * او آورد این امت باقی همه در دس
خواهی که شود رسته روانت ز جهنم * در مدح علی کوش که رستی زوساوس
۲۳۵ ای ناصر خسرو تو بکش ناصیبان را * این تیغ زبانی که خدا داد ترا پس
اما نکاتی که برین فصیده میشود گرفت گذشته از سستی و بیایکی بسی از اشعار
و تکرار نامستحسن چند قافیه (دو مرتبه پس و دو دفعه هر کس و يك بار دگر کس
و يك بار ناکس) یکی اینست که اسماعیلیان بهفت ناطق یا بیغمبر اولوالعزم قائل بودند و
درین جا پنج میگویند ، دیگر آنکه قول مهدی در عقاید ایشان ندیده ام و اگر بوده

(۱) در نسخ «ازین پس» بوده و «چو تو پس» تصحیح آقای تقوی است ، نمیدانم میشود تصور
کرد که تصحیح چنین باشد « همچون تو نباشد بجهان نیز ازین پس »
(۲) اشاره است بآیات و وجوه یومئذ علیها عبرة * ترهقهاترة * اولئك هم
الکفرة الفجرة * در آخر سورة عبس

در زمان حکیم ناصر خسرو نبوده ، دیگر آنکه گوید « طافع اشفس » و حال آنکه
کسی که بطمع ضرب المثل است در عرب اشعب است (۱) و ناصر خسرو از آنها
نیست که چنین خطائی ازو سر زند نیز این کله در فارسی از اغلاط مشهور نیست
و حتی درین اواخر ادیب الممالک فراوانی هم آن را صحیح آورده آنجا که گوید
ز همت تو شود حرص بول دلامه تمام ز نعمت تو شود سپر دیده اشعب
همچنین مس و وساوس را مس و وساوس آورده و دست را دس کرده و این
ضرورتی پس قبیح و ناجایز است ،

۱۳

رباعیات

از نسخه کثیر التظیر

چون دایره گر محیط پیمای شوی * چون نقطه اگر ساکن يك جای شوی
از قسمت خویش پای بیرون نتهی * گر چون سر پرگار همه پای شوی
از جنگ حاجی حسین آقای ملك بنا بنقل خودشان از ان :
ما عشق ترا بیادگار آوردیم * بر خاک تو عجز و افتقار آوردیم
ناگاه غمت بردل ما کرد نزول * جان پیش غمت بهر شار آوردیم
از نسخه قدیم مجلس :

۲۴۰ ارکان گهرست و ما نگاریم همه * وز قرن بقرن یادگاریم همه
کیوان گزردست و ما شکاریم همه * و ندر کیف آرز دلفگاریم همه
ایضا از آن نسخه ،

کیوان چو قران بیرج خاکی افکند * ز احداث زمانه را ییایکی افکند
اجلال (۲) ترا ضوه سماکی افکند * اعدای ترا سوی مفاکی افکند
ایضا از آن نسخه

با گشت زمان نیست مرا تنگدلی * کایزد بکسی (۳) داد جهان سخت ملی
بیرون برد از سر بدان مفتعلی * شمشیر خداوند معدن علی
آخر الامر این نکته نیز نگفته نماند که ازین شعر ظهیر فاریابی که گفته ،

(۱) در متن دیوان یکی دوجا بهتأیید نسخه اصل بناء مثلثه چاپ شده غلطت و اشعب صوابست ،
(۲) ظ : احباب ، (۳) ظ : یکی ، یا آنکه مصراع را بلحن سؤال باید خواند

ناصر خسرو نمکو گوید که سر سبزی سرو
از کدو ناید مگر در شدت گرما پدید
بر میآید که وی چنین مضمونی داشته ، در دیوان ما قصیده ای بوزن و روی
همین بیت هست که ابتدا از ص ۹۳ میشود در آن چنین ییتی و مضمونی نیست ،
هم ممکنست که این بیت ازان قصیده بوده و ساقط شده و هم ممکنست که این مضمون را
وی در قصیده دیگر ساخته باشد ، من آنرا بخاطر ندانم که دیده باشم ،

اما ترجیع بندی که آقای تقی زاده در مقدمه (ص ۳) نوشته اند که ژوکوفسکی
بناصر خسرو نسبت داده در پایان دو سه چاپ مختلف از رباعیات حکیم عمر خیام
که بقطع شانزده صفحه ای در طهران بطبع رسیده نیز چاپ و بناصر خسرو نسبت
داده شده ولیکن همچنانکه ایشان نوشته اند بدیهی البطلان مینماید ، مع هذا برای
نمونه يك بند از آن را درین جا مثبت میداریم ، این ترجیع هفت بند است و مجموع ابیات
آن بدون بیت برگردان که هفت بار مکرر شده ۶۲ بیت است و بند آخر آن اینست :

دوش سرمست فارغ از دنیا	⊗	میگذشتم بعالم معنی
گذر من بسوی دیر افتاد	⊗	لات را دیدم آگه از غزی
همه از جام عشق مست خراب	⊗	همه مولای حضرت مولی
صد چو ناصر سبوكشان دیدم	⊗	بر دَر دیر ساخته مأوی
بیدلی بر رواق دیر آمد	⊗	در سراونه زهد و نه تقوی
يك زمان ذكر دوست کردیان	⊗	ساعتی درس عشق کرد املا
باده نوشان درآمدند بخوش	⊗	در و دیوار بر کشید ندا

که جهان بر تو بست از رخ دوست

جمله کاینات سایه اوست ،

همچنین در مجموعه ابتدائی که آقای تقوی از روی نسخ مختلفه ترتیب داده بودند
قصیده ای از روی نسخه ای داخل شده بود که چون در بطلان انتساب آن شکی
نداشته اند حتی در تدوین نهائی هم داخلش نکرده اند برای آنکه بر دیگران هم
این معلوم پوشیده نماند میگویم : مطلع قصیده اینست

گر شفیع روز محشر جز امام ماستی ⊗ پس ترا چون کافران اندر سقر مأواستی

و دارای ۲۲ بیت است که در آن یکی از افسانههای شیعیان را در باره امیرالمؤمنین
علی بنظم آورده و خلاصه آن اینکه روزی امیرالمؤمنین از غزا بر میگشت سائلی
ازو نان خواست بقبر گفت نانش ده گفت نان در سفره حلواست گفت باسفره و
حلواش ده گفت بر سر شتر است گفت با شتر بده گفت اشتر در قطار صد تائیت که
همه پر از بار لؤلؤ و مرجانست گفت تمام قطار را با بارها بدوده قنبر مهارها کرد
که بیم آن دارم مرا نیز بدو بخشی و من از دیدارت محروم مانم ، آنگاه در آخر
آن این سه بیت را آورده که دو بیت اولی آن باتقیری در اواخر قصیده بهمین
وزن و روی که در صفحه ۴۴۱ از مجموعه ما چاپ شده آمده است :

از نماز و روزه تو هیچ نگشاید ترا ⊗ خواه کن خواهی مکن من بانو کفتم راستی
پشت این مشت مقلدخم که کردی در نماز ⊗ در بهشت ارنه امید قلیه و حلواستی
گر کسی پرسد سؤال ناصر خسرو چه بود ⊗ این چه دراست این چه کوهر این چه خوش دریاستی
پیش ازین در قصیده ذکر در و کوهر و دریائی نبود وانگهی در قصیده « مهر
هشت و چار » را میستاید که ازان معلوم میشود گوینده از اثنا عشریه است نه
اسماعیلی و از شیعه سبعیه یا بقول خودمان هفت امامی ،

۲- روشنائینامه

روشنائینامه را آقای تقوی از روی نسخ متعدد خطی جمع آورده و تصحیح کرده
بمجموعه خود ملحق ساخته بودند ، در موقع چاپ دیوان این جانب مجدداً آن را بطبع
سابق برلین معارضه کرده اختلافاتش را در هامش ثبت نمود ،
در راده گذاشتن برای حواشی همان ترتیبی که در متن دیوان عمل بدان شده
بود رعایت شده ،

در حواشی مطالبی که از متن چاپ برلین نقل شده مسبوق بیک حرف B و
آنچه که از حواشی آن چاپ بوده معقب بحرف B است ، برای رعایت سهولت
در نسخه بدلها می که از چاپ برلین نقل نمودم حروف لاتین را که رمز نسخ ماخذ
دکتر اته بوده و مطبعه کاویانی در چاپ خود تمام آنها را نقل کرده حذف نمودم
بدین عنبر که آنان که بدانستن نسخهای مبنای طبع و اینکه هر يك از جل و کلمات
از کدام نسخه گرفته شده حاجت دارند غالباً دسترس بطبع برلین دارند ،

نسخه بدلها و حواشی که بدون حرف B ختم میشود از نسخه آقای تقوی یا از طرف بنده نگارنده است

يك امر درین ۵۹۲ بیت که بعنوان روشنائینامه چاپ شده سزاوار دقت است :
اولاً قسمت از اول رساله (ص ۵۱۱) تا بیت :

بر اوراق زمان شد یادگاری * اگر تو کار بندی بخیاری

(ص ۵۱۷ س ۱۵) در هیچ يك از نسخ مأخذ آقای تقوی و در دو نسخه از سه نسخه مأخذ دکتر اته (۱) اصلاً نبوده ،

ثانیاً خود این بیت مانند خاتمه يك رساله است ،

ثالثاً در اوایل یعنی بعد از ۲۱ بیت گوید ،

کنون آرایمت بر گلستانی . . .

نصیحتنامه همچون بهاری . . . الخ

که باخاتمه روشنائینامه نمیسازد ،

رابعاً در تمامی این ۱۶۲ بیت برخلاف سایر قسمتهای روشنائینامه عنوانی برای تقسیم ابیات بفصول جداگانه نیست جز يك بار در اوائل که دارد «فصل فی التصبیحة» خامساً از ما بعد این قسمت ۱۶۲ بیتی از نو مثل مفتوح يك كتاب شروع میشود بنعت باری و بیان توحید ،

از مجموع این اشکالات و قرائن و بعضی امارات دیگر بخاطر فاطر میرسد که شاید این قسمت رساله ای جداگانه بوده و اگر قطع توان کرد که از خود ناصر خسرو باشد (علی العجالة چیزی که موجب ظن عکس آن شود نداریم) کاتبی بواسطه وحدت ناظم آن را باروشنائینامه پیوند کرده، محتمل هم هست که خود شاعر آن را نصیحتنامه نام نهاده بوده ، و اگر این حدس صحیح باشد و در آتیه از دلایل قویتر تأیید شود آن وقت عدد ابیات ملحقه را که از مجموع فعلی بکاهیم روشنائینامه ۴۳۰ بیت میشود ،

(۱) - رجوع شود بمقدمه سفرنامه ناصر خسرو چاپ کاپانی در برلین ،

۳ - سعادتنامه

از سعادتنامه آقای تقوی نسخه ای برای خود نویسانده بودند ولی چون در نسبت آن بناصر خسرو بحق شک دارند و معتقدند که این کتاب نظریاتیکه پایه و مایه سایر اشعار ناصر را ندارد ازو نباشد آن را بدیوان منضم نساخته سعی دریافتن نسخ دیگری ازان و بذل توجهی در تصحیحش نکرده بودند ، مؤید اعتقاد آقای تقوی در بطلان انتساب سعادتنامه بناصر خسرو این بیت است که در خاتمه آن آمده ،

سعادت یار خواهی در همه کار * سخنهای شریف از دست مگذار

چه کاملاً واضحست که این جا «شریف» بمثابة تخلص شاعر است نه وصف سخنها و دومی هم که ~~در~~ ذکر ناصر خسرو و لقب او (حجت) در آنها شده است (ص ۵۵۸ سطر ۴ و ص ۵۶۱ بیت اخیر) فقط در يك نسخه آمده .

در موقع چاپ این مجموعه این جانب برای اینکه آنچه از آثار منظوم حکیم یا منظومهای منسوب بدو بما رسیده بین الدفین جمع باشد سعادتنامه چاپ برلین را با این نسخه ایشان مقابله نموده بکتاب ضمیمه کردم

عناوین و ایاتی از سعادتنامه که در نسخه ما (حرف ن- همه جا اشاره بدانست) نبود و در چاپ برلین (که حرف B در حواشی رمز آنست) بود بکمانه گلداز - * - محاط نمودم و آنچه که بعکس در چاپ برلین نبود و در نسخه ما بود بقلب -] - محاطش ساختم ،

از حواشی سعادتنامه چاپ برلین فقط معدودی را که لابد منته بود با علامت نسخ مبنای طبع اولی آن که فاکنان فرانسوی نشر کرده بود و مطبعة کاپانی عیناً نقل نموده درین چاپ با افزودن يك حرف B در دنبال آنها تکرار نموده ام ،

آن علامات ازین قرار است :

خ : - خلاصة الافکار ،

مج : - نسخه مجهول ،

مخ : - مخزن الفرایب ،

۴ - رساله

این رساله چنانکه سابق برین مکرر گفته شد مختصریست در جواب نود و یک فقره سؤالات فلسفی و منطقی و طبیعی و نحوی و دینی و تأویلی که مضمون یک قصیده هشتاد و یکی از آن یکی از شعراء مقدم بر ناصر خسرو بدانها محتویست ، از قراری که از جمله افتتاحی کتاب « مختصر جواب بعضی ازین مسائل » و جمل خاتمه کتاب (ص ۵۸۳) برمیآید امیر بدخشان از حکیم خواسته بوده که مسائل آن شاعر را حل کند و وی نیز اجابت نموده ، چون آقای تقی زاده درین خصوص غور و تحقیق کامل نموده اند دیگر جا ندارد که من چیزی گویم جز بیان اینکه از اصل قصیده و شاعر آن چیزی بدست نیامد غیر از همین سه بیت که در رساله مندرجست :

مرشته و پری و دیو را بدانستم ☉ که هست و نیز بیاید (۱) بهست بس تکرار

ز ماو کیف بگویی و برسم برهان گوی ☉ گر آمدست (۲) برون این سخت از استار

(ص ۵۷۱)

ازل همیشه و دیومت و خلود و ابد ☉ میان هر یک چون فرق کرد زیر کسار

(ص ۵۷۹)

و غیر از همین قدری که در ذکر ناظم قصیده بدان اکتفا کرده و گفته « همیگوید این مرد » (ص ۵۷۱) ، یکی دو جمله دیگر هست که من احتمال میدهم هر یک عجز یقی دیگر بوده است ولی یقین نیست ، این رساله را من اول دفعه خدمت آقای تقوی دیدم که کسی برای ایشان نوشته بود ، کاتب آن در آخرش نوشته بود که از روی نسخه ای قدیم مؤرخ بر رمضان ۷۱۹ هجری قمری که غالب مواضع آن محو شده بود نقل کرده ام ، من در صدد بودم که رساله را برای آنکه از میان نرود از روی همان نسخه در دنبال دیوان چاپ نمایم ، در ضمن مطالعه و رونویسی از آن بحدس و قیاس تصحیحاتی در آن نمودم ، درین موقع فاضل محترم آقای حاجی حسین آقای ملک التجار ، که خزانه کتب ایشان از حیث نفاست کتب خطی و چاپی و تمیز آنها گنجیست پر بها ، چون کتابخانه طهران را مشغول بطبع دیوان حکیم

(۱) در اصل بی نقطه است ، (۲) در اصل : آمدت

ناصر خسرو دیدند اطلاع دادند که نسخه نثری از آن حکیم دارند ، طالب آن شدیم ، و چون بدست من رسید دریافتیم که همان رساله است منتهی نسخه اصلی که برای آقای تقوی از روی آن نسخه برداشته شده ، از مقابله آن دو با یکدیگر معلوم شد که مستنسخ حذف و خلط و خط و تصرف بسیاری در حین نقل نموده و غالب تصحیحات حدسی من از نسخه اصل تأیید شد ، پس بنقل مستقیم از روی همان اصل قدیم اقتصار نمودم و وصف نسخه اینست :

مجموعه ایست که علی العجالة سه کتاب بیش در آن دیده نمیشود شاید در جمله نقایص آن سقط اوراق کتاب یا کتب دیگری نیز که ضمیمه بوده است باشد ، یکی از سه کتاب ترجمه با تصرفی از مجمل الحکمه است که ملاحظه ۵۱ رساله اخوان الصفاست که اوراق بسیاری از آن ساقط شده و مشوش و جابجا نیز گردیده و در بین دو دسته از ورقهای آن دو رساله دیگر که بخط همان کاتب قدیم بوده داخل شده ، یکی رساله ای در حکمت و عرفان و تصوف بفارسی موصح بآیات و احادیث و کلمات و آیات مأثوره از قدما بفارسی و عربی ، از اول کتاب مقداری و شاید بیشتر از یک نیمه افتاده ، در آخر آن نوشته است « تمت بعون الله تعالی فی شهر رمضان المبارك لسنة تسع عشر و سبعمائة حرره العبد الضعیف الفقیر علی شاه بن عمر بن علاء المعروف بامیر مجلس » که ضمناً کاتب و تاریخ کتابت دو کتاب دیگر را نیز معلوم میدارد ، بعد از این رساله بلافاصله همان رساله موصوف ناصر خسرو است و اینک باز بوصف آن میپردازیم :

شش ورق یعنی ۱۲ صفحه ازین مجموعه تمام مصروف رساله ناصر خسرو شده چنانکه در حین چاپ حد ابتدای هر یک از صفحات را نموده ام عرض و طول قسمت مکتوب در نسخه اصل ۲۰×۱۴ سانتیمتر است تقریباً ، خط آن نسخ تحریری که بخوبی پیدا است که کاتب آنرا بجلدی و تنیدی نوشته ، کلمات فارسی و جل و آیات عربی عموماً خالی از شکل و غالباً مجهول و متقل است و کلیه خط امتیاز بالای کلمات و علامات « سجاوندی » برای وقف و ختم و نقل و استفهام (Punctuation) را که در متن چاپی دیده میشود من برای تبیین مقال افزوده ام ،

در حواشی چاپ این رساله هر جا که اصل یا نا نوشته شده مقصود همین نسخه

منحصر است ،

بعضی از مواضعی که در آن در حین چاپ شک داشتم بعد ها حل شده که در ضمن غلطنامه ثبت میشود و بسیاری دیگر همچنان مانده که هنوز اندران مراثست لازم است که چند کله هم در باره یکی از مطالب اصل رساله درین مقدمه بیان نمایم :

در خاتمه کتاب (چند سطر آخری از متن صفحه ۸۲ در همین مجموعه) گوید « شرح رمزها تاویلی از . . . مستنبطان اهل تأیید و مستخرجان الراسخون فی العلم . . . » ، در قرآن در دو موضع ذکر الراسخون فی العلم آمده یکی آن موضعیست که در حاشیه همان صفحه اشاره شده (منتهی در طبع غلط شده) ، تمامی آیه اینست

هُوَ الَّذِي أَنْزَلَ عَلَيْكَ الْكِتَابَ مِنْهُ آيَاتٌ مُحْكَمَاتٌ هُنَّ أُمُّ الْكِتَابِ وَأُخَرُ مُتَشَابِهَاتٌ ، فَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ زَيْغٌ فَيَتَّبِعُونَ مَا تَشَابَهَ مِنْهُ ابْتِغَاءَ الْفِتْنَةِ وَتَأْوِيلَهُ ، وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ ، وَالرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ يَقُولُونَ آمَنَّا بِهِ كُلٌّ مِنْ عِنْدِ رَبِّنَا وَمَا يَذَّكَّرُ إِلَّا أُولُو الْأَلْبَابِ (سوره آل عمران) ، و چنانکه دیده میشود صریحت در اینست که « آنها که دلشان از حق میگردید بقصد فتنه و تاویل آیه متشابه را پیروی میکنند ، و حال آنکه تاویلش را جز خدا کسی نمیداند ، و آنها که در علم راسخند میگویند که ما بدان گزیدیم همگی از جانب خداست . . . » پس معلوم میشود که این مقاله از قدیم بوده و شاید از مستنبطات باطنیاست که در مقابل مجوزین و قائلین عمل بظاهر قرآن این قدر از آیه را گرفته اند که وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ وَالرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ یعنی همگی باید اطاعت تفسیر و اجتهدی را کنند که راسخون در علم (چنانکه خود میگویند) از قرآن استخراج و استنباط مینمایند ،

استدراك

يك نکته هم در باب یکی از مطالب دیباچه باقیست که خوبست گفته شود : هر چیزی که در افواه افتاد بقوت استدلال بسیار دیر میشود که از خاطر ها محو کرد و کسانی که بقول قدیم انسی گرفته باشند در مقابل هر رأی نو اعتراضها و دلایل معارض بیان میکنند چنانکه چون شهرت علوی بودن ناصر خسرو زیاد است درین

خصوص که ناصر خسرو علوی بمعنی فرزند علی بن ابی طالب نبوده است اعتراض بسیاری میشود من جمله بعضی میگویند درین بیتها (ص ۱۱۰)

مر مرا گوئی برخیز که بد دینی * صبر کن اکنون تا روز شمار آید
کیسوی من بسوی من بدو ریختی * گر بچشم تو همی تافته مار آید
شاخ پر بارم از نجم بنی زهرا * بیش چشم تو همی بیدو چنار آید
تلمیح بل تصریح بعلمی بودن خود نموده چه گویند کیسوی بافته بلند خاص علویان بوده و حجت آرند بقول شیخ سعدی که گفته « شتادی کیسوان بافت که من علویم » و نیز گویند که در بیت بعد خود را شاخه ای از نجم بنی زهرا خوانده است ،

اما باید دانست که بیت اول دلالت قطعی ندارد و هیچ از عبارت شیخ شیراز نمیتوان استنباط کرد که جز آنان که نسلاً علوی اند کسی کیسوی بافته نداشته است و استبعادی ندارد که پیروان علی نیز کیسوان خود را میافته اند و در بیت دوم هم واضح و لایح است که بصورت فعلی ضمیر در « پر بارم » مضاف الیه است نه ضمیر متکلم ، علاوه بر آنکه معنی نجم درین مورد وضوحی ندارد و نسخه قدیم کتابخانه مجلس بجای از نجم « زی چشم » دارد که بنا بران معنی ظاهر است ،

پس صواب همانست که اگر واقعاً مکشوف شود که حکیم در زمان خویش مشهور بعلمی بوده چنانکه آقای تقی زاده نوشته اند باید تصور نمود که همانا بمعنی طرفدار آل علی استعمال شده است چنانکه وی در اشعارش خود را مکرر « فاطمی » و « حیدری » و مخالفین خویش را « عقری » میخواند ،

مع ذلك منكر نمیتوان شد که در اواخر قرن ششم ناصر خسرو از اولاد حضرت رسول شناخته میشده چه شیخ عطار که بطور قطع و یقین میتوان دانست که بعد از سنه ۶۱۷ زنده بوده است (بر حسب تحقیق آقای فروینی در مقدمه تذکره اولیا چاپ برون ص ۷۰) وی را « فرزند رسول » میخواند آنجا که در کتاب لسان الغیب که ظاهراً آخرین تألیف اوست (مقدمه تذکره اولیا ص ۷۰) در اشارت بگوشه گرفتن خویش و تاسی بحکیم ناصر خسرو فرماید (ایض ص ۷۰ و ۷۱) ،

ناصر خسرو چو در یمنان نشست * آه او از چرخ این کیوان گذشت
کرد کنج عزلت این جا که قبول * او شنید این جایگاه گفت رسول

بود فرزند رسول آن مرد دین ❀ با خواجه بود او را جنگ و کین
چون نبود او مرد میدان سبک ❀ زان چو لعل اندر بدخشان شد نهان
کوشه یسکان گرفت و کنج کوه ❀ تانیند روی شوم آن گروه
من چو آن سلطان گرفتم کوشه ❀ چون بمعنی داد ما را توشه
این بود آنچه که بر ذمه این بنده فرض بود که در ذیل مقدمه حضرت آقای
تقی زاده مدظله یفزایم والله الموفق

و انا العبد مجتبی مینوی طهرانی

تحریراً فی ۲۹ فروردینماه ۱۳۰۷

هجری شمسی

دیوان اشعار

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو قبادیانی

مشتمل بر قصاید و مقطعات

(از صفحه ۲)

الحمد لله

الحمد لله

بجر هـ زج مئمن احزب مكفوف مجذوف
مفعول مفاعيل مفاعيل فاعولن

گونا
بضم وفتح لولی برود و سره
و بر تانک و بر تانک هم گرفته
سطر
معراج خانه غنچه بر این برود
در دار این خانه نه این که در دار
دین بخرش که اند (بخ)

(۱) : صابر و بردبار ، (۲) : فرمان بردار و رام و محکوم بحکم ،
 (۳) تازه و صلب ، (ب) : فروزان . (۴) : خوشه پروین ، دان معطر شده ، مسنون قمار است از کلمات در لغت آمده است
 چون احمد و حسن و غیره هر کدام از اینها را که
 انظار است تا خود را در این باره دم
 طاعت بپردازد از این باره نیز خبر
 نرفته اند

ناجسته به آن چیز که او باتو نماند
 درخاک چه زرماند و چه سنگ ترا گور
 با آنکه برآورد بصنعا در غمندان
 دیواست جهان صعب فربنده مراورا
 ۵ گرهیچ خرد داری و هشیاری و بیدار
 آییست جهان تیره و بس ژرف (۷) بدو در
 جانت بسخن باک شود زانکه خردمند
 فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد
 زنده بسخن باید کشتنت ازیراک
 ۱۰ پیدا بسخن باید ماندن که نمانداست
 آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک
 چون تیرسخن راست کن آنگاه بگویش
 نیکو بسخن شونه بدینصورت ازیراک
 بادام به از بید و سپیدار بیار است
 ۱۵ بیدار چو شیدا است بدیدار و لیکن
 دریای سخننها سخن خوب خداست
 شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل
 اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ
 اندر بن شوراب زهر چه نهاد است

بشنو سخن خوب مکن کار بصفا
چه زیر کمر بجی (۵) و چه در خانه خضرا
بنگر که نماید است نه غمندان (۶) و نه صنعا
هشیار خرد مند نجستست هیا نا
چون مست مرو بر اثر او بتمنا
زنهار که تیره نکنی جان مصفا
از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
فخر آنکه بگرد (د) از پس او ناقه عضبا
مردم بسخن زنده همیکرد مسیحا
در عالم کس بی سخن پیدا پیدا
نا گفته بسی به بود از گفته رسوا
بیدوده مگو چوب میر تاب زهنا
والا بسخن گردد مردم نه بیالا
هر چند فزون کرد سپیدار در ازا
پیدا بسخن گردد بیدار زشیدا
پر گوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا
تاویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
غواص طلب کن چمدوی بر لب دریا
چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا

(ج) در نسخه بعد از این شهر بنظر آمد : (۵) «بضم اول اینجا یعنی بیغوله و چاه و زندان باشد. (۶) قصر غمدان. یعنیست بهشری که آنرا صنعا گویند و از آن قصر اکنون بر مثال تلی مانده است در میان شهر و آنجا گویند که خداوند این قصر پادشاه همه جهان بوده است و گویند که در آن تل گنجها و دینها بسیار است و هیچکس دست بر آن نیارد. بردن نه سلطان و نه رعیت : [سفرنامه ناصر خسرو صفحه ۱۰۲ چاپ برلن.] غمدان گوشکی بود. یعنی که در همه جهان نظیر نداشت و حاجیان چون از حج باز گشتندی بتفرج و نظاره آن گوشک رفتندی و تعجبها نمودندی و گفتندی این از خانه مکه نیکوتر است عثمان بنی نیا آوردا و بران کردند تایش هیچ بنارا بر بنای خانه کعبه تفضیل ندهند : [تجارب السلف.]

(۷) «عمیق و دور و دراز» (د) «مانند» (ب) «پر گوهر و یاقوت و بر از»

[illegible]

ای آنکه دین تو بخردم بجان خویش
دانم که نیست جز که بسوی تو آخدا
گر جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر
و ندر رضای خویش تو یارب بدو جهان
همچون پدر بحق تو سخن گوی و زهد ورز
گوئی که حجتی توو نالی (ب) براه من
از جور این گروه خران باز خر مرا
روز حساب و حشر مفر و وزر (۱) مرا
بر چیزها مده بدو عالم ظفر مرا
از خاندان حق تو ممکن زاستر (۲) مرا
زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا
از نال خشک خیره چه بندی مگر مرا

بهر محبت مشن بخون ابر

مَفَاعِلُنْ فَعْلَانْ مَفَاعِلُنْ فَعْلَانْ

سلام کن زمن ای باد مر خراسانرا
خبر بیاور از یشان من چو داده بوی
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش
فلان اگر شکست اندر آنچه خواهد کرد
ازین همه بستاند بجمله هر چش داد
از آنکه در دهش این زمان نهد پستان
نگه کنی که در دست این و آن چو خراس (۲)
بملك ترك چرا غره اید یاد کنی
کجاست آنکه فریغونیان (۴) ز هیبت او
چو هند را بسم اسب ترك ویران کرد
کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان
مرا اهل فضل و خرد را نه عام و نادانرا
ز حال من بحقیقت خبر مر ایشانرا
بمکر خویش خود اینست کار گیهانرا
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمانرا
چنان بدو بنگر کو بچشم بهمانرا
چنانکه باز ستد هر چه داده بود آنرا
دگر زمان بستاند بقهر پستانرا
بچند گونه بدیدید مر خراسانرا
جلال و دولت محمود زاولستانرا
ز دست خویش بدادند گوزگانان را
پسای پیلان بسپرد خاک ختلانرا
همی بسندان اندر نشاند پیکانرا

[۱] پناهگاه و کوه بلند و جای چنگ زدن،

[۲] همچون آستر یعنی آن سوتر و آن طرف تر و جدا [ب] نائی ،

[۳] سنگ آسیا ،

[۴] آل فریغون سلاطین خوارزم بودند،

دخ، بکن زانکه دین تو بخردم

نالی
یعنی ناله ملکی در پیشه بانی
که در میان نام باشد (ب)

کجهان
ملکات تانای و غاری و برون
ایان و صیران هر دو است

غره
مگر اهل برون نه معده غر
چون در و برون نه و غره غره
نیز آمده و چون غره غره غره
و اغلب این کلمه را غره غره غره
مروانه (ب)

گوزگانان

نامی در میان نامی در میان
از کجاست آنکه فریغونیان (۴) ز هیبت او
چو هند را بسم اسب ترك ویران کرد
کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان
نام روی بوده که در حکایت از
ملکست یافته و او را در ازل از
روایت و از این است که بن
ماون و نیز از معاصر معاصر سلطان
عمر و زاری و در دست ملک حار
کنه نه و سلطان و کتار از این
برداشت (۱) (ب) (ج)

خلان

بودن در میان نامی در میان
ز کجاست آنکه فریغونیان (۴) ز هیبت او
چو هند را بسم اسب ترك ویران کرد
کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان
ز کجاست آنکه فریغونیان (۴) ز هیبت او
چو هند را بسم اسب ترك ویران کرد
کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان
ز کجاست آنکه فریغونیان (۴) ز هیبت او
چو هند را بسم اسب ترك ویران کرد
کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان

چو سیستان ز خلف ری (۱) ز رازیان بستد
فریفته شده میگشت در جهان آری
شما فریفتگان پیش او همی گفتید
بفر دولت او هر که قصد سندان کرد
پریر (۲) قبله احرار زاولستان بود
کجاست اکنون آمد دو آنجلالت و جاه
بر یخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
بسا که خندان کرد است چرخ گریانرا
قرار چشم چه داری زیر چرخ چون نیست
کناره گیر ازو کاین سوار تازانست
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد
برون کند چو در آمد بنخشم گشت زمان
بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست
ز چیزهای جهان هر چه خوار و ارزان شد
میان کار همی باش و بس کمال مجوی
ز بهر حال (ج) نکو خویشتن هلاک مکن
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد
نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند
بقول بنده یزدان قادرند و لیک
مگویشان که شما باعتقاد دیوانید
وزاوج کیوان سر بر فراشت ایوانرا
چنو فریفته بود اینجهان فراوانرا
هزار سال فزون باد عمر سلطانرا
بزیر دندان چون موم یافت سندانرا
چنانکه کعبه است امروز اهل ایمانرا
که زیر خویش همیدید برج سر طانرا
چو تیز کرد بر و مرگ چنگ و دندانرا
بسا که گریان کرد است نیز خندانرا
قرار هیچ بیک حال چرخ گردانرا
کسی کنار نگیرد سوار تازانرا
که چرخ زود کند سخت کار آسانرا
ز قصر (ا) قیصر و از خان خویشتن خانرا
مر آفتاب درخشان و ماه تابانرا
گران شده شمر آن چیز خوار و ارزانرا
که مه تمام نشد جز ز بهر (ب) نقصانرا
بدرو مرجان مفروش خیره مرجانرا
نماند فرمان در خلق خویش یزدانرا
تو شان رها کن چون هوشیار مستانرا
ز بهر بر نکو طاووسان پرانرا
باعقاد همه امتند شیطانرا
که دیو خواندن خوش نامد (د) از تو دیوانرا

[۱] محمود سیستان را از خلف بن احمد که ایشانرا صفاریه گویند گرفت وری را از مجدالدوله بن
فخر الدوله دیلمی گرفت و رازی اهل ری است ، چه راز اسم پادشاهزاده بوده که باتفاق
برادرش ری نام ، شهر ری را بنا کرده گویند در تسبیح نزاع کردند هر کدام میخواست باسم
خودمسمی نماید ، آخر الامر شهر را مردم بنام ری نامیده و اهل آنرا باسم راز خواندند ،

[۲] مخفف پریر ،

[۳] ز قصر قیصر را و ز خانه خاقانرا ، [ب] برای ، [ج] مال ، [د] ناید ،

بندگان را

مزن گزافه بانگشت خویش پیکارا (و)

زبان ز معصیت دیو مرسلیمارا
مقرّ خویش مپندار بند و زندانرا
بعلم گوش و پیوش این ضعیف عربانرا
خدا برا تو چنانی که لاله نعمانرا
بنزد او دار این آشکار و پنهانرا
بقول و فعل تو بگزار شکر احسانرا
بکشت باید مشغول بود دهقانرا
مثل پسند بود هوشیار مردانرا
که نانکی بکف آری مگر زمستانرا
بکوش سخت و نکوکن زنامه عنوانرا
ترا زخاک و هوا و نبات و حیوانرا
بخورد گوی منگر دانه سپندانرا
سرای علم و کلید و در است قرآنرا
بسوی در بشتاب و بجوی در بانرا
که بنده نیست ازو به خدای سبحانرا
بروز حشر همه مؤمن و مسلمانرا
بمؤمنان که بدانید قدر قرآنرا
ازو چگونه ستانم زبان ویرانرا
همی ز بیم نیارم گشاد دگارانرا
کسی چرا طلبد در سفر خراسانرا

ز عمر بهره همین گشت مرا که بشعر

برشته می‌کشم این زرو در و مرجانرا

چو مست خفت بیالینش بر تو امهشیار

زبان نبود و نباشد ازو چنانکه نبود
تران تو چو بنده است و این جهان زندان
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عربانست
۵ بفعل بنده یزدان منی بنامی تو

باشکار تن اندر که کرد جان پنهان
خدای یاتو درین صنع نیکو احسان کرد
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست
من این سخن که بگفتم ترانکو مثلی است

۱۰ ترا کنون که بهار است جهدا آن نکی
دل تو نامه عقل و سخت عنوانست
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد
نگاه کن که بقارا چگونه میکوشد

بقا بعلم خدا و رسول و قرآنست
۱۵ اگر بعلم و بقا هیچ حاجتست ترا
در سرای نه چو بست بلکه داناییست
بجد او و پدر جمله باز باید گشت

مرا رسول رسول خدای فرمانداد
کنون خراسانرا او بحیله ویران کرد
چو خلق جمله ببازار جهل میرفتند
مرا [۱] مکان بخراسان زمین بیمکانست

نیکان
بروزن بران نام خیر از
هر فن که در دست لائمه
واج است و مدفن نامر
خود و غیره در غایت
سر زانجا (برکن)

بحر منسرح مسدس مطوی

مُفْتَعِلَنْ فاعِلَات مُفْتَعِلَنْ

نیز [۱] نگبرد جهان شکار مرا
دیدمش و دید مر مرا و بسی
۵ چون خورم اندوه چون همی بخورد
چون نکم پیش از آتش خوار که او
هر که زمن درد سر نخواهد و غم
هر که پیاده بکار نیستمش
چند بگشت این زمانه بر سر من
۱۰ یار من و غمگسار بود و کنون
مگر تو امروز گار پیدا شد
نیز نخواهد گرید اگر (د) بهشم
من نیسندم ترا بیود کنون
سر تو دیگر بد آشکار دگر
۱۵ یار من امروز علم و طاعت بس
شاید اگر نیست بر در ملکی
بار نخواهم سوی کسی که کند
چون نکم بر کسی ستم که نبود
ننگرم از این بسوی حرمت کس
۲۰ زمزم اگر زابها چه پاکتر است
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب
چشم همیگوید از حرام و حرم
گوش همیگوید از محال و دروغ

نیست دگر با غمناش کار مرا
خوردم خرماش و خست خار مرا
گردش این چرخ مرده خوار (ب) مرا
بر کند از پیش خویش خوار مرا
گو بغم و درد سر مدار مرا
نیست بکار او هما نسوار مرا
گرد (ج) جهان کرده خنگسار (۱) مرا
غم بفزود است غمگسار مرا
نیز دگر مکر پیش مار (و) مرا
زین سپس آسیب زهر مار مرا
چون نپسندی همی بتار مرا
سریکی بود و آشکار مرا
شاید اگر نیستی تو یار مرا
جز بدر کردگار بار مرا
منت او پشت زیر باز مرا
حشمت آن محتشم بکار مرا
کاید ازین زشت کار عار مرا
پاکتر از زمزمست ازار مرا
مونس جانند هر چهار مرا
پند دهد بائن تزار مرا
بسته همیدار زینهار مرا
راه بکن سخت و استوار مرا

بحر منسرح
۱۱
این بحر از این بحر
چهار بار منسرح نام است
و طاعت که از در بهشت کرد
اولی حضرت ساجد چهارم را
صفت گفته و منسرح و منسرح
چون مطوی از منسرح و نام است
شود (د)

[۱] : نیز ، [ب] : مرد خوار ، [ج] : گشت ،

[۱] . کسی که تمام موی سر او سید باشد چه خنگ سید و سار یعنی سر است ،

[و] : خف میاور ، [د] : بهیم

[ر] : پنگانرا ،

[۱] : مرا بدن ز خراسان زمین و جان ز عرب ،

کسی چرا طلبد در عرب خراسان را ،

دل چکند گویدم همی ز هوی
عقل همی گویدم موکل کرد
نیست ز بهر تو با سپاه هوی
سر زکمند خرد چگونه کشم
دیو همی بست بر قطار سرم
گر نه خرد بستدی مهارم ازو
غار جهان گرچه تنگ و تار شد است
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله
هست بدو گشتم و زبان و سخن
۱۰ دهر (س) همی گویدم که بر سفرم
دهر چه چیز است عمر سوی خرد
عمر شد آتمایه بودو دانش و دین
راهبری بود سوی عمر ابد
این عددی عمر بود رهبر ما
۱۵ سنگ سیه بودم از قیاس و خرد
خار خلان بودم از مثال و خرد
دل ز خرد گشت بر ز نور مرا
پیشروم عقل بود تا بجهان
بر سر من تاج دین نهاده خرد
۲۰ از خطر آتش و عذاب ابد
دین چو دلم پاک دید گفت هلا
پیش دل اندر بکن نشستگم
کردم در جانش جای و نیست دریغ
چون نکم جانفدای آنکه بخشر

سخت نگهدار مرد و ار مرا
بر تن و بر جانت کرد گار مرا
کار مگر خرب و کارزار مرا
فضل خرد داد بر حمار مرا
عقل برون کرد از آن قطار مرا
دیو کشان کرده بد مهار مرا
عقل بسند است یار غار مرا
کروی شکر است صد هزار مرا
هر دو بدین گشت پیشکار مرا
تنگ مکش سخت در کنار مرا
کرد بخیر (ق) عمر نامدار مرا
ماند از و سود و یادگار مرا
این عددی عمر مستعار مرا
سوی خرد داد رهگذار مرا
کرد چنین در شاهوار مرا
سرو سببی کرد و بختیار مرا
سر ز خرد گشت بیخمار مرا
کرد بحکمت چنین مشار مرا
دین هنری کرد و بردبار مرا
دین و خرد کرد در حصار مرا
هین بدل پاک برنگار مرا
وز عمل و علم کن نثار مرا
این دل و جان زین بزرگوار مرا
آسان گردد بدو شمار مرا

[س] : دهر همی گویدم که در سفرم ،
[ق] : طه کرد خرد

لاجرم اکنون جهان شکار من است
گر چه همی خلق را فکار کند
جان من از روزگار بر ترشد
بیم نیاید ز روزگار مرا
بهر تقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
بری دان ز افعال چرخ برین را
همی تا کند پیشه عادت همی کن
هم امروز از پشت بارت بیفکن
۱۰ چو تو خود کی اختر خویش را بد
بچهره شدن چون بری کی توانی
ندیدی بنور روز گشته به صحرا
اگر لاله بر نور شد چون ستاره
تو با هوش و رای از نکو محضران چون
نگه کن که ماند همی ز گس نو
۱۵ درخت ترنج از برو برگ رنگین
سپیدار ماند است بی هیچ چیزی
اگر تو ز آموختن سر تنابی
بسوزند چوب درختان بی بر
۲۰ درخت تو گر یار دانش بگیرد
نگر نشمری ای برادر گر افه
که این پیشه هائیت نیکو نهاده
بلی این و آن هر دو نطقست لیکن
چو کبک دری باز مرغست لیکن
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
بری دان ز افعال چرخ برین را
همی تا کند پیشه عادت همی کن
هم امروز از پشت بارت بیفکن
۱۰ چو تو خود کی اختر خویش را بد
بچهره شدن چون بری کی توانی
ندیدی بنور روز گشته به صحرا
اگر لاله بر نور شد چون ستاره
تو با هوش و رای از نکو محضران چون
نگه کن که ماند همی ز گس نو
۱۵ درخت ترنج از برو برگ رنگین
سپیدار ماند است بی هیچ چیزی
اگر تو ز آموختن سر تنابی
بسوزند چوب درختان بی بر
۲۰ درخت تو گر یار دانش بگیرد
نگر نشمری ای برادر گر افه
که این پیشه هائیت نیکو نهاده
بلی این و آن هر دو نطقست لیکن
چو کبک دری باز مرغست لیکن

[م] : درباره نسخ نکوهش مقدم برزدانش دیده شده

[ا] : خود همین است ،

[ب] : هم ،

[ا] : الفندن با غین نقطه دار و دال بی نقطه یعنی اندوختن و جمع کردن باشد ،

عیق

بروزن سوز و صیغ فاعل است از
عاقی اجرت دامن یا یار و از
برینا بهت همی گفته و برین دران
و دریا واقع شد و دریا از انجا
نمی یافد و مانع گردید است
و اف نه دران و دریا در جابجایی
مردت و در یک ادب مطهر است
(بهر)

الفندن

این کلمه بچندین وجه آمده است
الفندن بروزن پر از اخت
الفندن و الفندن چون در عین
الفندن چون در عین و
الفندن چون در عین و
الفندن چون در عین و
الفندن چون در عین و
الفندن چون در عین و
الفندن چون در عین و

آسری

آن سرا دالت آن برین سالت
این دلیک و فزین المانده است

دیبای دلست شرم زی عاقل
حورا توئی ار نکو و باشرمی
گر شرم نیایدت زنادانی
کوری تو کنون بوقت نادانی
۵ تو عورت چهل را نمی بینی
این عورت بود آنکه پیدا شد
ای آدمی ار تو علم ناموزی
چون پست بودت قامت دانش
دانا ز تو چون چرا و چون پرسد
۱۰ شاید که زبیم شرم و رسوائی
ناموخت خدای ما مر آدم را
بر رس که چه بود نیک آن اسما
تا نام کسی نخست ناموزی
از نام بنامدار ره یابد
۱۵ خرسند مشو بنام بیمعنی
این عالم مرده سوی من نام است
سوی همه چیز راه بنماید
دو نام دگر نهاد روم و هند
بویست نه عین و نون و باو را
۲۰ چندین عجبی ز چه پدید آید
این رستنی است تا روان هر سو
این زشت و سپید و آن سیه نیکو
از مایه جسم و از یکی صانع
این خردکهاست (ع) چو نش بشناسی

[۱] : با معنی ،

[ع] : این جزو کهاست ،

از علت بودش جهان بررس
انگار که روز آخر است امروز
چون آخر عمر این جهان آمد
کشتی خرد است دست در وی زن
۵ گر با خردی چرا نپرهیزی
با طاعت و ترس باش همواره
پرهیز بطاعت و بدانش کن
زین چرخ برون خرد همی گوید
زانجا همی آید اندرین گنبد
۱۰ هرگز نشد است خلق ازین زندان
چون جانت بعلم شد در آن معدن
بپرست خدا را و خود بشناس
وانرا که فلك بامر او گردد
کان بنده ایزد است و فرمانبر
۱۵ وز راز خدای اگر نمی آگه
بر حجت دین چرا کنی صفرا

بحر هزج مشن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

حکیمانرا چه میگویند چرخ پیر دور آنها
خزان گوید بسرهاها همیشه دیمه و بهمن
۲۰ بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروژی
درخت بارور فرزند زاید بیشمار و مر
فراز آیند از هر سو بسی مرغان گوناگون
بسان بر ستاره آسمان گردد سحر گاهان
بگفتار که بیرون آورد چندان خزو دیبا
۲۵ نداند باغ ویران جز زبان باد نوروژی
بسیر اندر ز حکمت بر زبان مهر و آب آنها
که گوید شان همی بیشک بگرماها حزیرانها
حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها
در آویزند فرزندان بسیارش زیستانها
پدید آرند هر فوجی بلونی دیگر الحانها
ز سبزه آبدار و سرخ گل وز لاله بستانها
درخت مفلس و صحرای بیچاره زینهاها
بقول او کند ایدون همی آباد و برانها

[۱] : آبان ماه هشتم از سال شمسی ،

خسبها را همی گویند چرخ پیر دور آنها
بسیار اندر ز حکمت بر زبان مهر و آب آنها
خزان گوید بسرهاها همیشه دیمه و بهمن

ایدون
نخ اول مهر از این زمان
و بحر اول مهر از این زمان
و این زمان و این ساعت

گفتست ترا که بیمقام من
بارنده بدوستان و یاران فر (م)
چون داد نُویید رنج و دشواری
بر یخ بنویس چون کند وعده
چون چاشت کند بخوشتن پیوست (و)
گر بر تو سلام خوش کند روزی
کس را بنظام دیده جانی
وز باب وزمام خویش بر بودش
پرهیز کن از جهات بیحاصل
۱۰ و آگاه کن ای برادر از غدرش
و آنرا که ازو همی طمع دارد
گر بر فلکست بام کاشانه اش
من کز همه حال و کارش آگاهم
وین کس که حلال او نمیجوید
۱۵ آنرا طلب ای جهان که جوینست
وز مشتری و قریب یارائی
گر روم بدو سپاری و گر ترک
آخر بدهی به ننگ و رسوائی
هر چند که شاه نامور باشد
۲۰ و اشفته کنی بدست بیدادی
بشنو پیدرانه ای یسر پندی
پرهیز کن از کسی که نشناسد

- [م] : بر - بد
[ن] : غمت ، و متن تصحیف است
[و] : پیوست
[۱] : یزاق زین و لجام
[۲] : لاف و گراف

او تمام
دوستان بر وزن درشت
ساخت و راقی زین و لجام
اب کرمش بیکر اول یز
کرمیه (م)

تمام
نجم اول در و امثال و مجاز
نظام و محاوره و تنم و تنم
در و است و در و نام و مجاز
بیار شود (الم)

تا چند کنی طلب مقامش را
نم نیست غمست (ن) مر غم امش را
آراسته باش مر خرامش را
گفتار محال و قول خامش را
تو ساخته باش کار شامش را
دشنام شمار مر سلامش را
کو رخنه نکرد مر نظامش را
تازو بر بود باب و مامش را
ای گشته جهان و دیده دامش را
دورو نزدیک و خاص و عامش را
گو ساخته باش انتقامش را
چون دشت شمار پست بامش را
هر گز طلبم مراد و کامش را
چون خواهد جست مر حرامش را
این بیمزه نازو عز و رامش را
مرقبه زین و اوستامش [۱] را
شاهنشاهی کنی غلامش را
یشک یکرولاف و لامش [۲] را
نام بود کنی نشان و نامش را
احوال بنظم و نغز و رامش را
این پند که داد نوح سامش را
دنیا و نعیم بی قوامش را

تمام
میرزا و یاران
است (م)

این در و مجاز
نظم و در و

تمام
در و است و در و نام
در و است

وز دل یجراغ دین و علم حق (د)
زو دست بشوی و جز بخاموشی
بگذارش تا بدین همی خرد
منگر مثل جز از ره عبرت
هل تا بکشد مکر زی دوزخ
بر راه امام خویش میتازد (ر)
دیو است حریص و کام او حرصش
چون صورت و کار دیو را دیدی
وانکه بگذار شکر ایزد را
۱۰ و امی است بزرگ شکر او بر تو
شکری بگذار علم و دینش را

بحر رمل مشن محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

پادشا بر کامهای دل (س) که باشد پارسا
۱۵ پارسا شو تا بیاشی پادشا بر آرزو
پادشا گشت آرزو بر تو زیبا کی تو
آزود یواست چندین جورها جوئی زدیو (ذ)
دیورای پیغمبران دیدند و راندندش ز پیش
خویشتر اچونفری چون پیر هیزی زبند (ز)
۲۰ چون که توگر بد کی زان دیورا باشد گناه
ور یکی نیکی کی زان مر ترا باشد ثنا

[د] : علم و نور حق

[ر] : خوشتن میتاز

[۱] : تمام بر وزن سلام زشت و ناخوش

[س] : بر آیدل

[۲] : هر دو یعنی باج است

[ذ] : آرز دیوتست چندی چون رها جوئی زدیو

[ز] : ز دیو

تمام
نجم در و است و در و نام
زشت و در و است و در و نام
تمام گشته است (م)

چون بدست تو بگیرد ملک کین دیوای شکفت
 جز بلفظ تو نگوید دیو مر کس را چغا
 چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی
 از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا
 دست و قولت دست و قول دیو باشد زین قیاس
 ورنه نباشی تو نباشد دیو چیره سوی ما
 چند کردی گرد این و آن بطمع جاه و مال
 کر طمع هر گر نیایی چیز جز در دیو بلا
 گر چه موش از آسیا بسیار دارد فایده
 بیگمان روزی فرو کوید سرش خوش آسیا
 ای چرا جوئی از آن کز تو همی جوید چرا
 آن بقا را کز جز خواهی نباشد بس بقا
 مر ستور از غذا اندر گیا بینم همی
 باز بیدانش گیارا خاک و آب آمد غذا
 چون بقای هر دورا علت نباشد جز غذا
 نیست باقی در حقیقت فی ستور و فی گیا
 خاک و آب مرده آمد کیمیای زندگی
 مردگان جویند یارب زندگی از کیمیا
 چند پوشاند زگاه صبح تا هنگام شام
 خاک را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا
 این ردای آب و خاک آمد سوی مردم خرد
 گر چه نور آمد بسوی عام نامش یا ضیا
 ای برادر جز بر این ردا اندر نشد
 اینهمه بوی و مزه بسیار با خاک سیا
 کشتزار ایزد است این خلق و این تر دست مرگ
 داس این کشت ای برادر همچنین باشد سزا
 اوت کشت و اوت هم خواهد درودن بیگمان
 هر که کار بد و دیس چون کند چندین مرا
 کرد مت پیدا که بس خوبست قول آن حکیم
 کاین جهان را کرد مانده بگرد گندنا
 مست گشتی زین خطا دانی صوابی را همی
 وین نباشد جز خطا و زمست ناید جز خطا
 بر مراد خویشتن گوئی همی در دین سخن
 خویشتن را شفته گشتی تکیه کردی بر هوا
 دین دبستانست و امت ز ابتدا تا انتها
 جز که خواری چیز باید از استادش جز جفا
 آن دبستان کلی را جز این جزوی گوا
 یا شهادت را چرا همراه کردند لا
 از چه معنی خون دوزن کرد مردی را بها
 هر دو را کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا
 زانکه مردم بود همچون تو رسول مصطفی
 پر دارد نیز ماهی چون نبرد بر هوا
 ۲۵ وز قیاس تو رسول مصطفی مردم بود
 وز قیاس تو چو یا پرنده پرنده همی
 چو پرنده بپرورد

در حدیث آمده که هر که از این کتاب بخواند و در آن عمل کند از آتش دوزخ نجات یابد

در حدیث آمده که هر که از این کتاب بخواند و در آن عمل کند از آتش دوزخ نجات یابد

وز قیاست بوریا گر همچو دیبا باف نیست
 بیدش از این ای فتنه گشته بر قیاس و رای خویش
 نیستی آگه چگویم مر ترا جز من همانک
 عیبت گریه کردی گریه کردی کرا
 کهر بای دین شدستی دانه را رد کرده
 عا مه گوید نیستی آگه ز نرخ لوبیا
 مبتلای درد عصیانی بطاعت باز گرد
 کاه بر بانی همی از دین بسان کهر با
 ۵ گر ترا باید که مجروح جفا بهتر کنی
 درد عصیانرا جز از طاعت نیابد کس دوا
 راست گوی و راست جوی و از هوای پرهیز کن
 مر همی باید نهادن بر سرش نرم از وفا
 گر بر اندیشی بریدستی ره دور و دراز
 کز هوای چیزی زاده و هم نژاید جز عنا
 بی عصار فتن نباید چون همی بینی که سگ
 چون نیندیشی که این رفتن بدینسان تا کجا
 پاره کردستند جامه دین بتویر لاجرم
 مر غریبانرا همی جامه بدر دین عصا
 آن سگان کز خون فرزندانش میجویند جاه
 این سگان مست گشته روز حرب کربلا
 آن سگان کت جان نگر دینی غوار (۲) از عیبتشان
 روز محشر سوی آن میمون بیهمتانی (۱)
 چون بحب آل زهراروی شستی روز محشر
 تا نشوئی تن بآب دوستی آل عبا
 ای شده مدهوش و بیپیش بند حجت را بدار
 نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا
 ۱۵ بر طریق راست رو چون باد گردنده مباش
 جز بخشنودی و خشم ایزد و بیغم برش
 خوب دیبائی طرازیدم حکیمانرا کز او
 کز بخواب اندر کسائی دیدی این دیبای من
 بحر هزج مشن اخرب مکفوف محذوف
 ۲۰ مفعول مفاعیل مفاعیل فَعُولُنْ
 خواهی که نیاری بسوی خویش زیان را از گفته نا خوب نگهدار زیان را
 گفتار زیانست و لیکن نه مر آن را تا سود بیکسو نهی از بهر زیان را
 گفتار بعقل است، کرا عقل ندادند؟ مر گاو و خرواستر و دیگر حیوان را
 مردم که سخن گوید آنست که دارد عقلی که بدید آرد برهان و بیان را

[۱] یعنی جدا باشد مطلقا و برادر بزرگتر و قدر و عظمت است، [۲] هر عیب و دریدگی و یارگی جامه، 4

در حدیث آمده که هر که از این کتاب بخواند و در آن عمل کند از آتش دوزخ نجات یابد

در حدیث آمده که هر که از این کتاب بخواند و در آن عمل کند از آتش دوزخ نجات یابد

در حدیث آمده که هر که از این کتاب بخواند و در آن عمل کند از آتش دوزخ نجات یابد

فرمان حضرت امام
سینا چون در بر کمال رسیدی تا
در توحید عبادت نکنی و تری
الکس چون عبادت کنی و در توحید
الکس عبادت کنی و از توحید
در کمال زاده بشی بار و سوره
و شسته (خ)

قد بر برگ ۵
در زمان بنی عباس که بود
وقت فلان روز در وقت سحر
در چهار روز چهار روز در آن
روز در روز در روز در روز
در روز در روز در روز در روز
از آن روز در روز در روز در روز
در روز در روز در روز در روز

در ۱۰
عبارت از حقوق و حقوق
و عبارت از حقوق و حقوق
عبارت است (ب)

قد بر برگ ۱۵
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن

قد بر برگ ۲۰
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن

قد بر برگ ۲۵
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن

قد بر برگ ۳۰
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن

قد بر برگ ۳۵
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن

[۱] : تمامش من

در زیر برو برگ تو گریزد
چون خار تو خرما شد ای برادر
چون آب جدا شد ز خاک تیره
تاک رز از انگور شد گرامی
با آهو و نخجیر کوه مردم
بر مرکب شاهان نامور یوز
پیغمبر میراست یوز او را
اندر مثل من نکو نگه کن
گرچه تو ز پیغمبری و چون تو
از طاعت میراست یوز وحشی
میر تو خدایست طاعتش دار
از طاعت بر شد بقاب قوسین
آنچاش نخواندند تا بدانش
بر پایه علمی برای خوش خوش
آزرا که ندانی چه طاعت آری
نشاخته مر خلق را چه جوئی
گوئی که خدایست فرد رحمان
این کیست که نامهایش بر کف
جز نام ندانی از او از برا
بر صورت از دستخط یزدان
آن خط بیاموز تا بر آئی
تا راه دبستان خط ندانی
بر جستن علم قرآن و طاعت
هرگز نرسد فهم تو درین خط
آمی تواند خط و را خواند

گمراه ز سرمای جهل و گوما
یکرویه رفیقان شوندت اعدا
بر گنبد خضرا شود زغبرا
وز بی هنری ماند بید رسوا
از بی هنریشان کند معادا
از بس هنر آمد بکوه و صحرا
بر مرکب میراست یوز او را
گر چشم جهان بینت هست بینا
با عقل و سخن بی هشی و شیدا
ایدون بسوی بخاص و عام والا
تاسرت بر آید بخرخ خضرا
پیغمبر ما از زمین بطحا
آن شهره مکان را نشد مهتا
بر خیره مکن بر تری تمنا
طاعت نبود بر گزاف و عمدا
آزرا که ندارد وزیر و همتا
مولاست همه خلق و اوست مولا
گر ویژه نه مگر تو با اسما
کت مغز پر است از بخار صهبا
فصلی است نوشته همه معما
از چاه سقر تا بهشت ماوا
خط را نشود پاک جانت جویا
انگاه شود دلت با شکیا
هر چند در او بنگری بسودا
امروز بنمایش (۱) مفاجا

اینجاست بیمگان ترا دبستان
کنجیست خداوند را بیمگان
بر گنج نشست کرد حجت
در جیست ضمیرش نه بلکه گنجیست

بهر خفیف بخون

فاعِلَاتِن مَفَاعِلِن فَعَلَات

بچه ماند جهان مگر بسراب
چون شد ستند خلق غره بدوی
زانکه مدهوش گشته اند همه
گر ندیدی طنابهای بین
۱۰ بر مثال یکی قتیله شدی
از چه شد همچو ریسمان کهن
خوش خوش این گنده پیر بیرون کرد
وان نقاب عقیق رنگ ترا
۱۵ چند گفتم و بر کباب زدی
بس کن آن قصه رباب کنون
چون نبینی که میبرد ندت
پس خویشت کشید پنجه سال
گر نه مست وقت آن آمد
۲۰ همه بگذشت پاک بر تو چو باد
وین ستمگر جهان بشیر بشت
ماندی اکنون خجل چو آن مفلس

در بلخ مجویش نه در بخارا
صد بار فروخته ز گنج دارا
جانت کرده منقا و دل مصفا
بر گوهر گویا و زر بویا

سپس او تو چون روی بشتاب
همه خرد و بزرگ و کودك و شاب
اندرین خیمه چهار طناب
جملگی خاک و باد و آتش و آب
چند گردی بسایه و بیکاب (۱)
آن سرسبز تازه همچو سذاب (۱)
از دهان تو درّ های خوشاب

کرد خوش خوش بزرّ ناب خضاب
غزل دعد (۲) بر صفات رباب
زرد و نالان شدی چو رود و رباب
طمع و حرص و خوی بدجو کلاب
بر امید شراب و آب سراب
که بدانی سراب را ز شراب
مال و ملک و تن درست و شباب
بر بناگوشهت پیر غراب
که شب گنج بیند اندر خواب

- [۱] : تب و تاب ، مهتاب ،
- [۱] : گیاهی معروفست ،
- [۲] : دعدو رباب نام عاشق و معشوقی است در عرب که معروف بوده اند .

در ۵
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن

در ۱۰
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن

در ۱۵
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن

در ۲۰
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن

در ۲۵
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن

در ۳۰
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن

در ۳۵
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن
عبارت است از آن است و از آن

قره
هر زمان که این بیت
بر لب بیتی بود و من اندر
انیت که در وقت دود لب
اندک را از سر چاه این عالم
سفر بر گریز من در وقت که
رست خیز بر پا نشود و ۵
حقیقت از اسباب انقضا
ظاهر گردد بخت و حساب کار
با خود غایب و نیامده دارد (بهر)

چشم از خواب بیهشی بگشا
سپس دین درون (ن) شوای خرگوش
هر زمان بر کشد بیدانگ بلند
آنکشت ای پسر ندارد سود
همه آن کن که گر بپرسند
گر بترسی ز تافته دوزخ
سوی او تاب کر گناه بدوست
گنه ناب (۱) را ز نامه خویش
زانش حرص و آزو هیزم مکر
کاش از چون فروخته شد
نیک بنگر بروز نامه خویش
با تن خود حساب خویش بکن
بحرام و خطا چو نادانان
مرغ درویش بیگناه مگیر
ای سپرده عنان دل بخطا
بر خطاها مگر خدای نکرد
همچو گرگان ربودنت پیشه است
خوی گرگان همی کنی پیندا
در ثیاب ربوده از درویش

خوشتن را بجوی و اندر باب
که پیرواز بر شده است عقاب
زین سیه چاه ژرف (و) این دولا
با تن خویش کرد جنگ و حساب
زان توانی درست داد جواب
از ره طاعت خدای متاب
خلق را پاک باز گشت و مآب
پاک بست (۲) بدین خالص و ناب
دل نگهدارو چون تنور متاب
کرد بایدت روی خویش کباب
در میپای (د) خار و خس بحراب (۳)
گر مقری بروز حشر و حساب
مفروش ای پسر حلال و صواب
چکه بگیرد ترا عقاب عقاب
تنت آباد و دل خراب و بیاب (۴)
باتو اندر خطاب خویش خطاب
نسبتی داری از کلاب و ذئاب
گرچه پوشیده جسد بیاب
کی بدست آیدت بهشت و ثواب (۵)

(۵) و هم ادیب بنامی در میان من هم برانی وزن دردی گفته است
انکه برود جاده از دوری
نکند داری برای بهشت
بر در از انکه او متوازل
با سر گشت خن بر روی
این جهان نکند چون گشت
خار و جاده نکند در مینه
بین بیکان لاله از امان
در این بهشت هم اعتراض است و من این است و من از درون من
و صاب باشد و انکه بود که چو بهر که حشر و حساب
یا که بر درگ بهشت و صاب بهشت بود (بهر)

- [ن] : دوان ، [و] : زفت
[۱] : صاف و خالص از هر چیز
[۲] : یعنی محو کن و پاک گردان
[د] : در متنبای
[۳] : بمعنی انبان است
[۴] : خرابه و ویران را گویند

کار های چپ و بلایه (۱) مکن
تخم اگر جو بود جو آرد بر
خود نبینی مگر عذاب و عنا
چون از آن روز بر نیندیشی
۵ و ندر او بر گناهکار بعدل
چونکه از خیل دیو نگریزی
بیی اسب جبرئیل برو
بس نموده است کافتاب خدای
تو ز غوغای عامه یکچندی
۱۰ سپس یار بد نماز مکن
که شود سخت زود دیو لعین
بره دین حق تو پیش از صبح
اندر این ره ز شعر حجت جوی
نوعروسی است این که از رویش

بحر رمل مثنی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب
کشت بر من روز و شب چندانکه گشت از گشت او
ای پسر گیتی زنی رعناست بس غر (۲) با فریب
تو ز شادی چند خندی نیستی آگه از آنک
چون خوری اندوه گیتی کوفرو خواهدت خورد
۲۰ کارها کردند بس نفرو عجب چون بلعجب
موی من مانند روز و روز من (ب) مانند شب
فتنه سازد خوشتن را چون بدست آرد عزب
او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
چون کنی برخیره او را که تو بگریزد طلب

- [۱] : بد و تباه ، و نامی که خرم از آن شده و نامی که خرم از آن شده و نامی که خرم از آن شده
[۱] : برون
[ب] : روی من
[۲] : زن فاحشه و قجه

در تفسیر این آیه که میگوید
اصلاح کن... شب...
بگوید هر روزی که بخواهی
در این دنیا...
نه و چون...
بر میگردد و با هر چه میگوید...
نماید که...
لازم دارد...
در تفسیر این آیه...
لازم دارد...
و آب...
در تفسیر این آیه...

در تفسیر این آیه که میگوید
مغنی است که گویند...
و آب...
است...
در این دنیا...
تفسیر...
این آیه...
و آب...
لازم دارد...
گفته...
این آیه...
عاجز...
بسیار...
در تفسیر این آیه...

در تفسیر این آیه که میگوید
اصلاح کن...
بگوید هر روزی که بخواهی
در این دنیا...
نه و چون...
بر میگردد و با هر چه میگوید...
نماید که...
لازم دارد...
در تفسیر این آیه...
لازم دارد...
و آب...
در تفسیر این آیه...

مکر تو صعبست که مردم ز تو
تو چو یکی زنگی نا خوب و پیر
زادن ایشان ز تو ای گنده پیر
تا تو نیائی نمایند هیچ
روی زمین را تو نقائی ولیک
چند گریزی ز حواصل درین
در تو همی پیری ناید پدید
آب نه چون که بشوئی همی
چند بسوزن بشکستی تبر
چند چو رعد از تو بنالید دعد
چند که از بیم تو بگریختند
شاه حبش چون تو بود گر کند
چند گذشتی بر جاهلان
حرمت تو سخت بزرگست از آنک
ای که ندانی تو همی قدر شب
قدر شب اندر شب قدر است و پس
همچو شب دنیا دین را شبست
خلق نبینی همه خفته ز علم
اینکه تو بینی نه همه مردمند
کرده زهر ستم و جور و جنگ
خانه خمار چو قصر مشید

هست در آرام و تو خود در شعل
دخترکان تو همه خوش و شاب
هست شگفتی چو ثواب از عقاب
دخترکان رویکها از حجاب
ایشان را نیست نقابت نقاب
قبة بی روزن و باب ای غراب
زانکه ز مردم تو ربائی شباب
شرم کن از وی بتونه شرم و آب (۱)
چند بگنجشگ گرفتی عقاب
تاش بخوردی بفراق رباب
از رمة گرسنه میشان ذئاب
شمشیر از صبح و سنان از شهاب
بر کفشان قحیف (۱) و میانشان قحاب (۲)
در تو دعا را بگشایند باب
سوره واللیل بخوان از کتاب
بر خوان از سوره و معنی بیاب
ظلمتش از جهل و زعصیان سحاب
عدل نهان گشته وفاش اضطراب
بلکه ذئابند بزیر ثياب
چنگ چو نشیپیل (۳) و چو شمشیر ناب (۴)
منبر ویران و مساجد خراب

(۱) : شرم کن از روی بشو شرم و آب ، شرم کن از روی بتو شرم و آب
(۲) : بکسر اول ، کاسه شراب ، (۳) : بکسر اول ، جم قبه است ، (۴) : بکسر اول و سکون ثان قلاب باشد عموماً و شست ماهی گیری خصوصاً ، (۵) : پنجه و چنگال ،

اینکه اگر از این آیه
بگوید هر روزی که بخواهی
در این دنیا...

در تفسیر این آیه که میگوید
اصلاح کن...
بگوید هر روزی که بخواهی
در این دنیا...
نه و چون...
بر میگردد و با هر چه میگوید...
نماید که...
لازم دارد...
در تفسیر این آیه...
لازم دارد...
و آب...
در تفسیر این آیه...

در تفسیر این آیه که میگوید
مغنی است که گویند...
و آب...
است...
در این دنیا...
تفسیر...
این آیه...
و آب...
لازم دارد...
گفته...
این آیه...
عاجز...
بسیار...
در تفسیر این آیه...

در تفسیر این آیه که میگوید
اصلاح کن...
بگوید هر روزی که بخواهی
در این دنیا...
نه و چون...
بر میگردد و با هر چه میگوید...
نماید که...
لازم دارد...
در تفسیر این آیه...
لازم دارد...
و آب...
در تفسیر این آیه...

مقری بیبایه و الحانش غاب (۱)
نیم شبان محاسب اندر شراب
وین بخورد زاشتر صالح کباب
عرضه کند بر تو عقاب و ثواب
با گلویش تاب ندارد رباب
نیم شبان بانگ و فغان کلاب
بر زند از مغرب تیغ آفتاب
سهل شود شیعت حق را صعب
ترم شود بیخردان را رقاب
زیر پر (۱) دشمن جاهل خضاب
محاسب او بکشد احتساب
کور کند چشم خطا را صواب
ای متغافل ز تن خود حساب
مرکب رهوار بسیمین رکاب
تشنه بتازی با مید سراب
چلیست بدست تو جز از باد و یاب (۲)
گرت پیرسند چه داری جواب
ره (ب) ز بیابان بسوی شهر تاب
مسکن مسکین و مآب و متاب
بی بر و بی آب و خراب و بیاب
تا تقریبت ز غولان خطاب
بیشک از او روی بتابد عذاب

مطرب قارون شده بر راه او
حاکم در جلوه خوبان بروز
خون حسین آن بچشد در صبح
غره مشو گرچه باواز نرم
چون بخورد ساتکنی (۲) هفت و هشت
این شب دینست نباشد شگفت
گاه سحر بود کنون سخت زود
تازه شود صورت دین را جبین
زیر رکاب و علم فاطمی
خاک خراسان شود از خون دل
بر سر جهال با مر خدای
کر شود باطل از آواز حق
چون که نخواهی ز پس شصت سال
صید زمانه شدی و دام تست
چند درین بادیه خوب و زشت
دنیا خود جست و نجستی تو دین
گر نبود برش رستی ولیک
گرت خوش آید سخن من کنون
شهر علوم آنکه در او علیست
هر چه جز از شهر بیابان شمر
روی بشهر آر که اینست روی
هر که بتابد ز علی روی خویش

(۱) : فارسی سخن پیوده و لاطایل و هرزه و هذیان و یاوه باشد
(۲) : ساتکن. و ساتکن قدح و پیاله بزرگی باشد که بدان شراب خورند ، (۱) : بر ،
(۳) : یعنی نابود ، (ب) : رو ،

جان و تن حجت تو مرا ترا باد تراب قدم ای بو تراب
از شرف مدح تو در کام من گردد عیبر است و لعابم گلاب

بهر بیت
همه تعریف (۱) همخواند ازین جای خراب آنکه بسرشت چنین شخص ترا زاب و تراب
آن مقدر که بران دست چنین بر سر ما قوت و مستی و خواب و خور و پیری و شباب

و عده کردست بدان شهر غریبیت بسی جامه و نعمت کان خلق ندیدست بخواب
آن شرابی که ز کافور مزاجست در او مهر نشکسته بر آن پاک و گوار نده شراب
وز زانی (د) که کسی دست برایشان نهاد همه دوشیزه و همزاده بیک صورت شاب

توبگوئی همه کاین وعده درستست و لیک نیست کردار تو اندر خور این خوب جواب
و عده راطاعت باید چو مقرری تو بوعده سرت از طاعت بر حکم نکو وعده (ذ) متاب

زان شراب اینکه توداری چو خلا نیست نبید (ر) در (ز) بهشت این همه عالم چو سرائست خراب
زان همه وعده نیکو بچه خرسند شوی ای خردمند برین نعمت پوسیده غاب (۱)

زان گرین خانه نیایی تو همی بوی بهشت یار تو یافت ازو بوی تو شو نیز بیاب
تا بخاک اندر نامیخت چنین بوی بهشت این نشد شگر پاکیزه و آن عنبر ناب

چون ندانی که چه چیز است همی بوی بهشت نشناسی ز می صاف همی تیره خلاب (۲)
تو بدین تیره از آن صاف بدان خرسندی که بدست اندر گنجشک و برابر است عقاب

چون نیاید بکه گرسنگی کبک و تذرو چکند گر نخورد شیر (س) از مردار کباب
چونکه بر آرزوی ناله زیرو بم چنگ کس نیار آمد بر بیمزه آواز ز ناب (ص)

پر شود معده ترا چون نبودمیده (۲) ز کشک خوش کند مغز ترا گر نبود مشک سذاب
ای خردمند چه تازی ز پس سقله جهان همچو تشنه ز پس خشک فریبده سراب

گر عذاب آن بود ای خواجه کرو رنجه شوی چون رنجی ز جهان ورنه (ق) جهانست عذاب

[۱] غریبیت [د] : حوریانی ، [ذ] : خداوند ، [ر] : بلید ، [ز] : زان ، [۱] : یعنی بازمانده خوردنی ،
[۲] : «عاشق می باشد آن جان پلید ، کومی لبهای لعش را ندید ، آب چشمه
چون نبیند مرغ کور ، چون نگردهد گرد چشمه آب شور» ، مولوی [س] : باز
[ص] : غراب ، [۲] : یعنی نان و میده سالار نان یز و ناظر و طباح ، [ق] : گرنه

سر بسر رنج و عذابست جهان گریهشی مطلب رنج و عذابش چو مقرری بحساب
طلب رنج سوی مرد خرمند خطاست مشمر گرت خرد هست خطا را بصواب

تو چو خرگوش چه مشغول شدستی بگیاه گر بسر برت عقابست و بگرد تو کلاب
پند کی گیرد فرزند تو اینخواجه ز تو چون ربابست (ک) بدستت درو بر سرت خضاب

چون سزاوار عتابی بن خویش تو خود کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب
چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده بستد انکار مرا با تو در اینکار حساب (ج)

در خور قول نکو باید کردنت عمل توز گفتار ثوابی (د) و بکردار عقاب (ذ)
قول چون روی بود زیر نقاب ای بخرد بعمل باید ازین روی گشادنت نقاب

سیم و سیماب بدیدار تو از دور یکدست بعمل گشت جدا نقره سیم از سیماب
قول را نیست ثوابی چو عمل نیست براو ایزد از بهر عمل کرد بآیات خطاب

عملت کو بعمل فخر کن ایرا که خدای باتو از بهر عمل کرده در این وعده ثواب
گرچه صعبست عمل از قبل بوی بهشت جمله آسان شود ای پور پدر بر تو صعب

چون نبایدت (س) عمل راه نیایی سوی علم نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب
جز بعلمی زهد مردم از این بند عظیم کان نهفته است بتنزیل درون زیر حجاب

چون نیایی ره تاویل بعلمش نرسی ور (ش) بگفتست میان من و تو اصل بیاب
نه سوی راه سذابست ره لاله لعل گرچه زان آب خورد لاله که خورد است سذاب

عالم را جز که عمل بند ندید است حکیم عالم را کس تواند که ببندد بطناب
قول چون یار عمل گشت مباح ایچ رنج مرد چون گشت شناور نشکوه ز عذاب (۱)

کس بدانش نرسد جز که بنادانی از آنک نبود جز که تف دود با آغاز سحاب
پاره خون بود اوّل که بود (ص) نافیه مشک قطره آب بود ز اوّل لولوی خوشاب

۲۰

[ک] : زنانست ، [ج] : بسته انکار مرا با تو درین کار جناب ، در فرهنگ انجمن ناصری جناب
بضم را یعنی بازی معروف که دو حریف با هم کرو بندند و در میان عوام جناغ معروفست
دانسته و همین شعر را باینطور شامه آورده [د] : عقابی ، [ذ] : ذناب ،

[س] : نداشت ، [ش] : و چه یکی است میان من و تو حکم کتاب ،
[۱] : آب بسیار [ص] : شود

بوی بهشت و چینی کز این
در چه گشت میان من و تو اصل
کتاب میا کز امر زان در زار
مردم نمی دانست در نایب
این که بهر معنی بیت بهشت که
رنگیده لاله و ناب بر او زایل
اب و خورنده و لاله چون نثار
منبت (بهر)

همچو لولو کندای پور ترا علم و عمل ره باب تو همین است برو بر ره باب
بحر رمل مشن بخون اشکل

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

ای روا کرده فریبنده جهان بر توفریب مر ترا خوانده و خود روی نهاده بنشیب
۵ این جهانرا بجز از خوابی و بازی مشمر گر مقری بخدا و بر سول و بکتیب
بر دل از زهدیکی نادره تعویذ نویس تا نیایش از این دیو فریبنده نهیب
بهره خویشان از عمر فراموش مکن رهگذار بحسابست نگهدار حسیب
دامن وجیب مکن جهد که زربفت کنی جهد آن کن که مگر پاك کنی دامن وجیب
زیور و زیب زانست حریر و زرو سیم مردانست جز از علم و ادب زیور و زیب
۱۰ کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج ناتو مر علم و خرد را نکنی زن و رکیب
خویشان را بزه بهمان و احسنت فلان ^{مخلت یا حیرت} گرهمی خنده و افسوس نخواهی مفریب
خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد کودکی کو نکشد زحمت (۱) استاد و ادیب
پند بپذیر چو کوره زمکی (ب) سخت مرم جاهل از پند حکیمان رمد و کوره زشیب (۱)
سخن آموز که ناپند نگیری ز سخن پند را باز ندانی زلباسات و فریب
۱۵ نه غلیواژ ترا صید تذرو آرد و کبک نه سیدار ترا بار بهی آرد و سبب
سر بتاب از حسد و گفته بر مکرو دروغ چوب ^{نقا} (د) مغز خنجر جامه بر کوس (۲) واریب
ای برادر سخن نادان خاریست درشت دور باش از سخن بیده آسب آسب
زرق دنیار اگر من بخیرم تو مخر ورکسی بر سخن دیو بشیب (۳) تو مشیب (ذ)
بحر مضارع منن اخرپ مکفوف محذوف

ظاهر از این بزرگوار
نزد کردن و توفیق و بزرگوار
انسان است (د)

مفعول فاعلاتن مفاعیل فاعلن

ای آنکه جز طرب نه همبینمت طلب (ر) گر مردمی ستور مشو مردمی طلب

[۱] : مالش ، [ب] : زکل ، [۱] زمینرا گویند که باران بر آن باریده مردم و
حیوانات بر آن تردد بسیار کرده باشند و بعد از آن آفتاب بر آن تافتة خشك شده
چنانکه تردد بر آن دشوار باشد ،
[د] : ظاهر آ : بی ، [۲] : در اینجا یعنی گوشه جامه و گلیم و امثال آن که از گوشه دیگر
زیادتر باشد ، و در کتب کهن گویند و نه المثل گویند این را که کس دارد برین مایه هم کشیده و درین وسط گشته و این تا شود زیاده و این
[ذ] : تو نشکید تو شکیب ، [۳] : شبانیدن و بهم آمیختن و بر هم زدن ، [ر] : ظ : شغب ،
میت و کلاه باشد
گوشه سرخ دارد
بروزن لایق (د)

نکات
ظاهر از این بزرگوار
اول است از این بزرگوار
دو حرف است
جمع است
و اما با است
معه باب منافع است
و این سخن را در این
بیت دارد (د)

۲۰
اصرا و در اب کبر اول
یعنی کلاه و زلف و مجید
است و در این سخن
استاد و در ادب بزرگوار
الف برقیس این و فریبه
اما نه است (د)

۵ بر لذت بهیمی چون فتنه گشته بس کرده بدانکه حکمت بود لقب
چون ننگری که می چه نویسد برین زمین یزدان بخط خویش و با نقاس (۱) روز و شب
بنویسد آنچه خواهد و خود باز بسترد بنگر بدین کتابت بر نادر و عجب
اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی در نطفه ها و خایه مرغان و بیخ و حب
خطی پدرت و دیگر مادر و تو سوم خطیت بید و دیگر سبب و سوم غنم
خطیت اسب و دیگر گاو است و خرسوم خطیت بار و دیگر برگ و سوم خشب
چون نشوی که دهر چه گوید همی ترا از راز های رب نهانك بزر لب
گویدت نرم نرم همی کین چه (۱) جای تست بر خویشان میوش و نگه دار راز رب
کورند و کر هر آنکه نبینند و نشنوند بر خاک خط ایزد و از آسمان خطب
۱۰ ای ا متی که ملعون دجال کز در کر گوش شما زبیس چلب و گونه گون شغب
دجال چیست عالم و شب چشم کور است وین روز چشم روشن است و یست بی ریب
چون زو حذرت باید کردن همی نخست دجال را ببین بحق ای گاو بی ذنب
ایزد یکی درخت بر آورد بس شریف از بهر خیر و منفعت خلق در عرب
خارش همه شجاعت و بارش همه سخا رسته باب رحمت و حکمت بر او رطب
۱۵ آتش در او زدید و مر او را بسوختید تو بیوفا ستور و امامانت چون خطب
تبت پیدا امامك روزی هزار بار کاین فعل از وی آمد نامد ز بولهب
عهد غدیر ختم زن بولهب نداشت در گردن شماست شده سخت چون کنب
و امروز نیستید بشیمان ز فعل بد فعل بد از پدر بتو مانده است منتسب
چون بشنوی که مکه گرفتست فاطمی بر دلت ذل ببارد و بر نت تاب و تب
۲۰ ارجو که زود سخت بفوجی سعید پوش کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب
وان آفتاب آل ییمبر کند بتیغ خون پدر ز گرسنه عباسیان طلب
آنکه که روز خویش ببیند تعب فروش نه رحم یارش آید و نه لپو و نه طرب
وزخون خلق خاک زمین حله گون کند از بهر دین حق ز بغداد تا حلب

[۱] : نقس بالكسر سیاهی جوات ، انقاس و انقس کافلس جمع آنست ،
[۱] : ظ : نه ،

و ندر گلویش تلخ چو حنظل شود عسل و ندر برش درشت چو سوهان شود قصب
 دعوی همی کند که نبی را خلیفتم در خلق این شگفت حدیثیست بوالعجب
 زیرا که دین سرای رسول است و ملک اوست کس ملک کس نبرد در اسلام بی نسب
 بر دین خلق مهتر گشتندی این گروه بومسلم ار نبودی و آن شور و آن چلب
 نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه کز چهل می نسب نشانند از سبب
 زان روز باز دیو بدیشان علم زداست و ز دیو اهل دین بفغانند و در هرب
 زیشان جز از محال و خرافات کی شود آدینها و عید نه شعبان و نه رجب
 گر رود زن رواست امام و نبید خوار اسبیست نیز آنکه کند کودک از قصب
 ابججت خراسان از ننگ این گروه دینرا بشعر مرتبت آور ندب ندب (۱)
 ۱۰ وز مغرب آفتاب چو سرزد مترس اگر بیرون کنی تو نیز بیمگان سرازسرب
 بحر رمل مسدس مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

اینجهان خوابست خواب ای پور باب شاد چون باشی بدین آشفته خواب
 روشنی چشم مرا خوش خوش ببرد روشنیش ای روشنائی چشم باب
 ۱۵ تاب و نور از روی من میبرد ماه تاب و نورش گشت یکسریچ و تاب
 پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد تا بماندم تا فته بی نور و تاب
 آفتابم شد مغرب چون بسی بر سرم بگذشت تابان آفتاب
 جز شکار مردم هشیار هیچ (۱) نیست چیزی کار این بر آن عقاب
 گرد رنج و غم که بر مردم رسد زود تر می پیر گردد مرد شاب
 ۲۰ چون مرا پیری ز روز و شب رسید نیست روز و شب همانا جز عذاب
 هر چه ناز و خوب کردش گشت چرخ هم ز کردش زود گردد زشت و خاب غایت
 دل بر این آشفته خواب اندر میند پیش کو از تو بتابد تو بتاب
 زین سراب تشنه کش پرهیز کن تشنگان بسیار گشتست این سراب

[۱] بروزن ادب داو بهفت باشد در قمار

[۱] بود متن تصحیح قیاسی است

روی تازه ات زی سراب او منه روی تازه ات زی سراب او منه
 گرش بنکوهی ندارد شرم و باک گرش بنکوهی ندارد شرم و باک
 گر چه بیخیر است گیتی مر ترا گر چه بیخیر است گیتی مر ترا
 گر چه خاک و آب سبز و تازه نیست ۵ گر چه در گیتی نیایی هیچ فضل
 این جهان الفنجگاه علم تست این جهان الفنجگاه علم تست
 کشت ورزت کرد باید با زمین کشت ورزت کرد باید با زمین
 مردمان چون کودکان بیدهند مردمان چون کودکان بیدهند
 شغل کودک در دبیرستانش نیست ۱۰ شغل کودک در دبیرستانش نیست
 چون نپرسی ز استاد خویش تو چون نپرسی ز استاد خویش تو
 زین هزاران شمع کان آید پدید زین هزاران شمع کان آید پدید
 روی خاک و موی گردان چرخ را روی خاک و موی گردان چرخ را
 نیک بنگر کاندین خیمه کبود نیک بنگر کاندین خیمه کبود
 گر ز بهر مردمست این پس چرا ۱۵ گر ز بهر مردمست این پس چرا
 جز بر اسب علم و بغل جستجوی جز بر اسب علم و بغل جستجوی
 این همیگوید بیاید جست ازین این همیگوید بیاید جست ازین
 و ان همیگوید چنین بیهوده ها و ان همیگوید چنین بیهوده ها
 کار دنیا را همان داند که کرد کار دنیا را همان داند که کرد
 رطل بر کن وصف عشق دعد گوی رطل بر کن وصف عشق دعد گوی
 ۲۰ ای پسر مشغول این دنیاست خلق ای پسر مشغول این دنیاست خلق
 و ز همی آباد خواهد خاک را و ز همی آباد خواهد خاک را
 گر نه گرگی بر ره گرگان مرو گر نه گرگی بر ره گرگان مرو
 دیو جهلت را بیند من بیند دیو جهلت را بیند من بیند
 بر فلک باید شدن از راه پند بر فلک باید شدن از راه پند
 تا نریزد زان سراب از رویت آب تا نریزد زان سراب از رویت آب
 ورش بنوازی نیایی زو صواب ورش بنوازی نیایی زو صواب
 زو شود حاصل بدینا خیر ناب زو شود حاصل بدینا خیر ناب
 سبز از آب و خاک شد تازه سذاب سبز از آب و خاک شد تازه سذاب
 مرد ازو فاضل شد است و زود یاب مرد ازو فاضل شد است و زود یاب
 سر مزین چون خرد درین خانه خراب سر مزین چون خرد درین خانه خراب
 جنگ نایب با زمینت نه عتاب جنگ نایب با زمینت نه عتاب
 وین دبیرستان علمست از حساب وین دبیرستان علمست از حساب
 جز که خواندن یا سؤال و یا جواب جز که خواندن یا سؤال و یا جواب
 چونکه نگشائی بر او نیکو خطاب چونکه نگشائی بر او نیکو خطاب
 تا بیندد روی چرخ از شب نقاب تا بیندد روی چرخ از شب نقاب
 این سیه پرده نقاب است و خضاب این سیه پرده نقاب است و خضاب
 چون قتاد است ای پسر چندین شتاب چون قتاد است ای پسر چندین شتاب
 خاک بر مور است و بر مار و ذباب خاک بر مور است و بر مار و ذباب
 خلق نتواند گذشتن زین عقاب خلق نتواند گذشتن زین عقاب
 تا پدید آید صواب از نا صواب تا پدید آید صواب از نا صواب
 دور دار از من هلا بر کن شراب دور دار از من هلا بر کن شراب
 رطل بر کن رود بر کش بر رباب رطل بر کن رود بر کش بر رباب
 تا چه شد کارش بآخر با رباب تا چه شد کارش بآخر با رباب
 چون بمردار است مشغول این کلاب ۲۰ چون بمردار است مشغول این کلاب
 چون که زان بادی فرو نشنش خراب چون که زان بادی فرو نشنش خراب
 گو سپندت را مران سوی ذئاب گو سپندت را مران سوی ذئاب
 پند شاید دیو جهلت را طناب پند شاید دیو جهلت را طناب
 ای برادر چون دعای مستجاب ای برادر چون دعای مستجاب

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست
گر نه با کام تو بود اینهمه تقدیر چرا
چون شدی فتنه نا خواسته خویش بگو
و رتو خود کرده تقدیر چنین بر تن خویش
راست آنست که تن بند خداست ترا
گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است
زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا
گشتن حال تو چون گشتن چرخ و شب و روز
منزل تست جهان ای سفری جان عزیز
مخورانده که (۱) ازینجای همی برگذری
بست بنشین که تراروی از این قافله گاه
توشه از طاعت بزدانت همی باید کرد
نیکی الفنج و زیر هیز و خرد پوش سلاح
بهترین راه گرین کن که دوره پیش تو است
از پس آنکه رسول آمد با وعدو وعید
گنه و کاهلی خود بقبض بر چه نهی
گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو
بد کنش زی تو خداست بدین مذهب زشت
اعتقاد تو چنین است ولیکن بزین
با خداوند زبانت بخلاف دل تست
بمیان قدر و جبر ره راست بجوی

بمیان قدر و جبر روند اهل خرد
راست آنست ره دین که پسند خرد است
عدل بنیاد جهان است بیندیش که عدل
خرد است آنکه چو مردم سپس او برود
خرد آنست که مردم زبها و شرفش
خرد از هر خلی بست و زهر غم فرجست
خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح
بیخرد گر چه رها باشد در بند بود
ای خرد مند نگه کن بره از چشم خرد
آنت گوید همه افعال خداوند کند
وانت گوید همه نیکی ز خداست ولیک
وانگه این هر دو مقررند که روزیست بزرگ
چو مرا کار نباشد نبوم ز اهل جزا
چون بود عدل بر آن کو نکند جرم عذاب
حاکم روز قضای تو شده مست مگر
اندرین راه خرد را اسرائیست گذر
مر خداوند جهان را بشناس و بگذار
حکمت آموز و کم آزار و نکو کوی و بدانک
مردم آنست که دینست و هنر جامه او
جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان
همچنان چون تن مازنده بآست و هوا
سخن خوب ز حجت شنو ار والائی
گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف
بحر رمل مسدس مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

هر که چون خرفتنه خواب و خور است
گرچه آدم صورتست او هم خرد است
(۱) : مراست

مثنیست بحر رمل مسدس مقصور
بمیان قدر و جبر روند اهل خرد
راست آنست ره دین که پسند خرد است
عدل بنیاد جهان است بیندیش که عدل
خرد است آنکه چو مردم سپس او برود
خرد آنست که مردم زبها و شرفش
خرد از هر خلی بست و زهر غم فرجست
خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح
بیخرد گر چه رها باشد در بند بود
ای خرد مند نگه کن بره از چشم خرد
آنت گوید همه افعال خداوند کند
وانت گوید همه نیکی ز خداست ولیک
وانگه این هر دو مقررند که روزیست بزرگ
چو مرا کار نباشد نبوم ز اهل جزا
چون بود عدل بر آن کو نکند جرم عذاب
حاکم روز قضای تو شده مست مگر
اندرین راه خرد را اسرائیست گذر
مر خداوند جهان را بشناس و بگذار
حکمت آموز و کم آزار و نکو کوی و بدانک
مردم آنست که دینست و هنر جامه او
جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان
همچنان چون تن مازنده بآست و هوا
سخن خوب ز حجت شنو ار والائی
گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف
بحر رمل مسدس مقصور

ایکه شکمت (۱) بر ز نعمت جان نهی
 گر ترا جز بت پرستی کار نیست
 آزر بتگر توئی کز خز و بَر [۱]
 گر درخت از بهر بر باشد عزیز
 تن بجان زنده است و جان زنده بعلم
 علم جان جان تست ای هوشیار
 سوي دانا ای برادر همچنانك
 چشم دل را باز كن بنگر نكو
 زیر این چادر نگه کن کز نبات
 ۱۰ زیر دست لشکری دشمن شناس
 وین خردمند سخندان زان سپس
 کس سه لشکر دید زیر چادری
 هر کسی را زیر این چادر درون
 اینت گوید کردگار ما همه
 ۱۵ و آنت گوید کردگار نيك و بد
 نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون
 کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر
 و انت گوید بر سر هفتم فلک
 صد هزاران خویر و یانند نیز
 ۲۰ و آنکه او را هست خورد و ناز و خواب (ذ)
 فکرت ما زیر این چادر بماند
 این یکی کشتی است کو را بادبان
 جای رنج و اندهست این ای پسر

(۱) ای کت اشکم

(۱) ، جاهه ، (ذ) ، همت خورد است و خواب ،

زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست
 قول این و آن درین ناید بکار
 قول ایزد بشنو و خطش بین
 همچنان کز قول ما قولش به است
 ۵ چشم و گوش خلق بی قول رسول
 قول او را نیست جز عالم زبان
 خط او بر دفتر تنهای ما
 این جهان در جنب فکرهای ما
 هر که یزد سیم و زر جوید ثواب
 ۱۰ نیست سوی من سر قیصر خطیر
 چون همی قیصر ز زر افسر کند
 کر همی چیزی بیاید مان خرید
 از نیاز ماست اینجا زر عزیز
 ۱۵ روی دنیا و نیاز ماست خوب
 گر بهشتی تشنه باشد روز حشر
 و نباشد تشنه او را سلسبیل
 آب خوش بی تشنگی ناخوش بود
 در بهشت ار خانه زرین بود
 این همه رمز و مثلها را کلید
 ۲۰ گر بخانه در ز راه در شوند
 هر که بر تنزیل بی تأویل رفت
 مشک باشد لفظ و معنی بوی او
 مر نهفته دختر تنزیل را
 مشکل تنزیل بی تأویل او
 کاین حصاری بس بلند و بی در است
 قول قول کردگار اکبر است
 قول و خط من ترا خود ازیتر است
 خط او از خط ما نیکوتر است
 از خط و از قول او کور و کر است
 خط او را تشخص مردم دفتر است
 چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
 همچو اندر جنب دریا ساغر است
 بد نشان و بیپش و شوم اختر است
 گر ز زر بر سر مرا و را افسر است
 نیست او قیصر که خریا استر است
 در بهشت آنجا محالست ار زر است
 ورنه زر با سنگ سوده همسر است
 ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است
 او بهشتی نیست بل خود کافر است
 گر چه سر دو خوش بود نادر خور است
 مرد سیراب آب خوش را منکر است
 قیصر اکمن خود بفردوس اندر است
 جمله اندر خانه پیغمبر است
 این مبارك خانه را در حیدر است
 او پشم راست در دین اعور است
 مشک بی بو ای پسر خاکستر است
 معنی و تأویل حیدر زیور است
 بر گلوی دشمن دین خنجر است

ای کشاینده در خیر قران
دوستی تو و فرزندان تو
از دل آزا ما رهی و چاکریم
خاطر ما ز مدحیهات را

بحر منسرح مشن مطوی مجدوع

مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَاعِ

باز جهان نیز پرو خلق (۱) شکار است
نیست جهان خوار (۱) سوی مازچه معنی
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز
صحبت دنیا مرا نشاید از براك
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار
کار جهان همچو کار پیش و مستان
لاجرم از خلق جز که مست و خسار
سوی جهان بار مر تراست از براك
جانت شاه بر زمهر خزانست
تا (۴) بعصیر و بسبزه شاد نباشی
غره چرا گشته بکار زمانه
دسته گل کرتا دهد تو چنان دانک
میوه اورا نه هیچ بوی و نه رنگ است
روی امیدت بز بر کرد نمیدیست
روی نیارم سوی جهان که نیارم
هر که بدانت خوی او ز حکیمان
رهبری از وی مدار چشم که دیو است

[۱] شیر ، [۲] حقیق ، [۳] بفتح و بضم و بکسر اول ، بمعنی عیب ،
[۴] تا در اینجا بمعنی زهار است ،

بهره تو زین زمانه روز گذار نیست
جان عزیز تو بر تو وام خدا نیست
جز بهمان جان گزارده نشود وام
این رمله مرگ مرگ است همه پاک
مانده بچنگال مرگ شکاری
گر تو ازین مرگ دردمند و فکاری
ای شده غره بملك و مال و جوانی
فخر بخوبی و زر و سیم زنا تراست
چون که بمن بنگری ز کبر و سیاست
من شرف و فخر آل خویش و تبارم
آنکه بود بر سخن سوار سوار است
شهره درختی است شعر من که خرد را
علم عروض از قیاس بسته حصار نیست
مرکب شعرو هیون (۲) علم و ادب را
تا سخف مدح خاندان رسولست
خیل سخن را رهی (۳) و بنده من کرد
مشتی اندر نماز گاه مر او را
طلعت مستنصر از خدای جهان را
روح قدس را ز فخر روزی صد بار
قیصر رومی بقصر مشرف او در
خلق شمارند و او هزار از براك
رایت او روز جنگ شهره درختی است
خون عدو را چوروی خویش بدوداد

(ب) روز ، (۱) گزار ، بمعنی ادا کردن ،
(۲) شتر ، جازه ، (۳) غلام و چاکر و بنده

در کیفیت و شکر از بقیه است و در نگاه
من کرد و از سایر اشعار نامر بر این معنی
گواه دارد است و این بیت که در
دستگاه مکتوبه از لفظان شاعر است
بسیار است و این بیت است و در
بیت نامر که در این بیت است

در این بیت که در این بیت است
اصول و این بیت که در این بیت است
در این بیت که در این بیت است
در این بیت که در این بیت است
در این بیت که در این بیت است
در این بیت که در این بیت است

نقد این شعر است از لفظان شاعر
بسیار است و این بیت که در این بیت است

مرکب اورا چوروی سوی عدو کرد
پیش عدو خوار ذو الفقار خداوند
تا نهد سر بخط طاعت او در
ناصری شوم را بمغز سر اندر
نیست سر بر فساد ناصبی شوم

بحر مضارع مشن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

از میغ در بار زمین چون سما شد است
کلین چو برج جوزا گشتست و گل بر او
بارد بهشت باد صبا کوه و دشت را
این پیر کوثر (۳) پشت کهن گشته شاخ گل
نوروز توبه بود جهان را کرو چنین
گر باغ تازه روی وجوان گشت و خند خند
چون دوزخی گرا بر سیاه و بر آتش است
زین پیشتر کلاه و ذواج (۵) سپید داشت
تا بینوا جهان بنوا گشت عندلیب
گرچه نوا و لحن نبی باغ را هگرز (۷)
این نوشکوفه زنده سر از باغ بر زده
آنست نیکبخت که پوشیده بین دلش
اقرار کن بروز قضا چون بچشم سرت
چون و چرا بجوی و زبون چرا مباش
بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم

(۱) : قلیاو را گویند که صابون بدان بزنند، (۲) منزلیست از منازل قمر و نیز سماک
(۳) : خیده (۴) : بکسر و قصر بمعنی کودکی (۵) : لعاف (۶) : نام قماش لطیف
چون حریر و نام شهر است که آن قاشرا در آن یافتند (۷) : بمعنی هرگز است

در تفسیرات و تفسیر قاضیه بها در این تفسیر
بکرده و شایسته در این بیت عطا باشد
این تفسیر دوم در روزی از این تفسیر
که در این بیت به تفسیر به تفسیر است
در این بیت به تفسیر به تفسیر است
و دیگر به تفسیر به تفسیر است
و دیگر به تفسیر به تفسیر است
و دیگر به تفسیر به تفسیر است

علمست تخم مردم و مردم ز بهر علم
زیرا که علم و عقل ز فرمان ایزد است
هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است
هر چیز را بها و خطر سوی مردمست
زیزد عطاست عقل سوی ما و هر کسی
هر گونه پیش عقل رهی کرد حس را
آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا
اورا بدان که دیو جسد را مطیع گشت
گویند روی بد کنشان پیش و پس بود
هر کو ز عقل روی بتابد بدین درون
مردم بدین عطا که جهان پادشاه داد
هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا
وز مصطفی بامر و بتأیید ایزدی
حیدر عصای موسی دور است و تازه روی
ایشان دو اند جان و تن دین سوی حکیم
دینرا تنست ظاهر و تاویل روح اوست
گر زنده ز بهر چه بادین چو مرده
بسم (۱) چرا حلال شد و مرده چون حرام
چون مرده مر ترا نگوارد بگو که چون
از تن حلال خواری و از روح مرده خوار
زی مشکلاتها نگشاید رخت کسی
ای بر هوای دین بنشین بر زمین دین
سر بر زمین بسجده نهاد است بی رکوع
از علم بی نصیب نماند است لاجرم

(۱) : حیوان است که بنام خدا ذبح شده باشد

در تفسیرات و تفسیر قاضیه بها در این تفسیر
بکرده و شایسته در این بیت عطا باشد
این تفسیر دوم در روزی از این تفسیر
که در این بیت به تفسیر به تفسیر است
در این بیت به تفسیر به تفسیر است
و دیگر به تفسیر به تفسیر است
و دیگر به تفسیر به تفسیر است
و دیگر به تفسیر به تفسیر است

بی آرد میشود بسوی خانه ز آسیا
هرگز جمال مال ندیداست جز بخواب
کنجور علم امام زمانست ز اهل بیت
آنکو بملك و فصل خطاب و بحکم عدل
دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم
دیو و پری بطاعت اویند لا جرم
ای مردمان چرا که باسلام ننگرید
بر این بلند منبر با بانگ قال و قیل
این بر فراز آنکه تو گویش حاجی است
آنکو بهندوان شد یعنی که غازی
این از بلا گریخته یعنی که شاعیر
بس بیش مشنواں سخن باطل کسی
آگاه نیستند که دین علم و طاعتست
بی علم بر عمل چو خران می چرا روید
آن مقتدی بچاه ضلالت فرو همی
بمحبت زمین خراسان سخن بطبع
تا تو بعلم و طاعت از اهل عبادی
بجز مزج مثنی اخرب مکفوف مقصور
مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل
زیرا که برین شاخ غم و مشغله بار است
با شاخ جهان بیهده شورید نیارست (۲)
مارا بهمه عمر نه کاراست و نه بار است
اندر حرمت چونکه نکو نیست چه بار است (۱)

قراین برقرار
در مثنویات هر از اهل بیت
چون فقر و گداز است این که بگوید
تو که این حاجت افکار بگوید
و صانع است و این بیت با من
دارد از اهل بیت و این بیت با من
خارج است - منظر نظاره
راز هران بگذاریم اهل بیت و من
و منان چنین میزد و این بیت با من
قراین برقرار
در مثنویات هر از اهل بیت
چون فقر و گداز است این که بگوید
تو که این حاجت افکار بگوید
و صانع است و این بیت با من
دارد از اهل بیت و این بیت با من
خارج است - منظر نظاره
راز هران بگذاریم اهل بیت و من
و منان چنین میزد و این بیت با من
قراین برقرار
در مثنویات هر از اهل بیت
چون فقر و گداز است این که بگوید
تو که این حاجت افکار بگوید
و صانع است و این بیت با من
دارد از اهل بیت و این بیت با من
خارج است - منظر نظاره
راز هران بگذاریم اهل بیت و من
و منان چنین میزد و این بیت با من

[۱] : یعنی اکنون ، [۲] : توانست ، [۳] : اینک ، [۴] : اندر خرتو چون که
نگویم که چه بار است ،

کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه
احسان و وفای تو بحدیست بس اندک
صندوقچه عدل تو ماند است بطرطوش (۱)
نشکفت که من زیر تو بی حال و قرارم
پیچیده بمسکین تن من در بشب و روز
ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار
ناچار ازینجا ببردت آنکه بیاورد
بنگر که بچشم شکم مادر پورا
اینجای نمایی چو در آنجای نمایی
گر نیست بغم جان تو بر رفتن از آنجا
ای مانده درین راه گذر راحله ساز
تو خفته و پشت زبزه (۴) کشته گرانبار
بی هیچ گنه چون که درین دار بماندی (۱)
بر هر که گنه کرد یکی بند نهادند
بر بند حصار است روان تننت روانرا
گر بند و حصار از قبل دشمن باید
این کالبد جاهل خوشخوار تو کرکی است
کوی از همه مردان خرد جمله ربودی
تن چاکر جانست مرو از پیش ابراک
جان تو درختی است خردیار و سخن برگ
فی فی که تو بر اشتی تن شهره سواری
زین اشتر بیباک و مهارش بمحذر باش

کفتار ترا هیچ نه بود است و نه بار است
لیکن حسد و مکر تو بیحد و کنار است
دستورچه جور تو در پیش کبار است
هر که که نه حالت را و نه قرار است
همواره ستمکاره و خونخواره دمار است
چون کرد تو پیچیده دمار است دمار (۲) است
این نیست سرای تو که این راه گذار است
امروز درین عالم چون ناخوش و خوار است
تقدیر قیاس است و بدینجای بکار است
بر رفتن ازینجای چرا دلت فکار است
از علم و زیرهیز که راحت بقفار (۲) است
با بار کران خفتن از اخلاق حمار است
بی هیچ گنه بند کشیدن دشوار است
بی هیچ گنه چون که ترا بند چهار است
در بند و حصاری تو ازین کار تو زار است
چون دشمن تو با تو درین بند و حصار است
وین جان خردمند یکی میش زار است
گر میش زار تو بر این کرک سوار است
رفتن بمراد و سپس (ب) چاکر عار است
وین تیره جسدلیف درشت خس و خارا است
و ندرره توجوی و جرویدشه و غار است
زیرا که شتر مست و برا و مار (۵) مهار است

طرطوش
نبرد و راه و اهل بیت طرطوش نام دارد
و این بیت را طرطوش یا طرطوش بزرگ
زیرا نام ندر از نام و اهل بیت
بر ضرورت نداشت (مثنویات)

تو که هیچ گنه
در مثنویات هر از اهل بیت
چون فقر و گداز است این که بگوید
تو که این حاجت افکار بگوید
و صانع است و این بیت با من
دارد از اهل بیت و این بیت با من
خارج است - منظر نظاره
راز هران بگذاریم اهل بیت و من
و منان چنین میزد و این بیت با من
قراین برقرار
در مثنویات هر از اهل بیت
چون فقر و گداز است این که بگوید
تو که این حاجت افکار بگوید
و صانع است و این بیت با من
دارد از اهل بیت و این بیت با من
خارج است - منظر نظاره
راز هران بگذاریم اهل بیت و من
و منان چنین میزد و این بیت با من

[۱] : نام شهر است باندلس [۲] : هلاک ، [۳] : بیابانها ، [۴] : گناه ، [۵] : بیندند
ازینسان ، [ب] : بمرادی ز پس ، [۵] : باره ،

باز خردت هست بدو فضل و ادب گیر
 برهیز کن از جهل بآموختن ایراک
 در سایه دین رو که جهان نافته ریگی است
 بشکن بسر بیخردان در بسخن جهل
 بر علم تو حقیقت گرایدن حکمت
 مرشاخ خرد را سخن حکمت بر گشت
 ای گشته دل توسیه از کرد جهالت
 چون قارسیه نیست دل ما و پراز کرد
 خرما و ترنج و بهی ولوز بسی هست
 آنسر که زیر کله از برنج است
 اندر خور افسر شود از علم بتعلیم
 بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر
 دشنام دهی باز دهند زبی آنک
 دم بر تو شمرد است خداوند تو زیراک
 یارت زخرد باید و طاعت بسوی آنک
 اندر حرم آی ای پسر ایراک که نمازی
 بشناس حرم را که همینجا بدر تست
 کم بیش نباشد سخن حجت هر گر
 زر چون بعیار آید کم بیش نگرده
 بحر سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ قَاعِلَاتْ

آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست
 گشتن گردون و در او روز و شب
 آب رونده بنشیب از قراز
 آبر شتابنده بسوی سماست

[۱] ظ، یا، [۱] از لغات اضداد و بمعنی سیاه و سید هر دو آمده،

قرارداد گشته دل ای
 برادر و بنادر است در اصل
 بمعنی و قیام کرد و بیت نامه کرد
 اسم و در باره در شقیقت
 اولی ب بیان کرده است (به)
 قراداده و دشنام
 صاحب تعلیمت من تعزای دوم را
 نفی و گفته است که بیاصل بود
 شنبه باین معنی باشد که بیاصل بود
 زبانه زده و بیب و بزار است
 معنی لاله در دشنام است بارگاه
 بسیار دارد و از جمله بی و بزار است
 و بار بار میزد و از جمله بی و بزار است
 و بار دوم نیز حاضر و میره و میره
 و معنی معنی چنین میزد و از جمله بی و بزار است
 بی و بزار و دشنام بی و بزار
 برادر و بنادر در باره معنی
 و بیجهت و از جمله بی و بزار است
 چه معنی و بیجهت و از جمله بی و بزار است
 و از جمله بی و بزار است (به)

مانده همیشه بگل اندر درخت
 و ر بدل اندیشه ز مردم کنی
 میش و بز و گاو و خرو پیل و شیر
 تخم و بر و برگ همه رُستنی
 هر چه خوش است آن خورش جسم تست
 آهو و نجحیر و گوزن و تذرو
 گوشت همی سازند از بهر تو
 وز خس و وز خار بیبگاه و گاه
 نیست زما ایمن نجحیر و شیر
 آتش بر دیگ پی کار تست
 باد بدریا در ما را مطیع
 آن چکنی آن نگر اکنون که خلق
 روم یکی گوید ملک من است
 این بسر گنج بر آورده تخت
 خالد بر بستر خراست و بز
 این یکی آلوده تن و بی نماز
 این بد چون آمد و آن نیک چون
 و آنکه برینگونه نهاد اینجهان
 با همه کم بیش که در عالمست
 مردم اگر نیک و صوابست و خوب
 چیست جواب تو بیاور که این
 رسم کاقرار بعدل خدای
 دیدن و دانستن عدل خدای
 گرد هوی گرد تو کاین کار نیست

باز روان (۱) جانوران چپ و راست
 مشغله شان بیحد و بی منتهی است
 یکسره زین جانور اندر بلاست
 دازوی ما یا خورش جسم ماست
 هر چه نه خوش است ترا آن دواست
 هر چه مراورا ز گیاهان چراست
 از خس و خار و پله (۱) کاندرفلاست
 روغن و بینو (۲) کئی و دوغ و ماست
 در که و نه مرغ که آن در هواست
 آب بیبگار (۳) تو در آسیاست
 کارکن و بارکش و بی مراست
 هر یکی از دیگری اندر عناست
 و اندگری گوید چین مرماست
 وان یکی کنج درون بینواست
 جعفر در آرزوی بوریاست
 وان دگری پاکدل و پارساست
 عیب درین کار چگونی کراست
 زینهمه پر خاش مراور اچه خواست
 عدل نگوئی که درینجا حکاست
 کثردم بد کردن زشت و خطاست
 نیست خطا بل سخن بی ریاست
 از تو بحق نیست ز بیم قفاست
 کار حکیمان و ره انبیاست
 کار کسی کو بهوی مبتلی است

در تعلیمت بهر بیبگاه و بزار
 کلام و معنی و است

(۱) دوان، (۱) درختیست خود رو که بیشتر در هند روید و صفاتی دارد و خوراک حیوانات است، (۲) کشک، (۳) کار فرمودن و مزد ندادن

قول و عمل هر دو صفت‌های تست
تا نشناسی تو خداوند را
بل فلک و هر چه درو حاصلست
(*) عالم جسمی اگر از ملک اوست
پس نه مقری تو که ملک خدای
۵ و آنکه فزون آمد اگر کم شود
پس نشناسی تو مرا و را همی
اینکه توداری سوی من نیست دین
معرفت کارکنان خدای
۱۰ کارکن است آنکه جهان ملک اوست
کارکنانند زهر دو ولیک
آنکه ترا خاک ز کردار او
آنکه همی گندم سازد ز خاک
اینهمه گرفعل خدایست پاک
۱۵ پس بطریق تو خدای جهان
آنکه تو دانی که چنین اعتقاد
کارکنان را چو بدانی ز حق (۱)
کارکن تیز توئی کارکن
بر پی و بر راه دلیلت برو
۲۰ غافل منشین که از این کار کرد
بره دین رو که سوی عاقلان
جان تو بیعلم خرد لاغر است

(*) این شعر و دو شعر دیگر بنظر مشوش میاید و شاید که از غفلت کتاب اختلال
ترتیبی در تحریر آیات روی داده و در اصل چنین بوده :
عالم جسمی اگر از ملک اوست ، چون بهمه حال جهان را فناست ، و آنکه فزون آمد اگر کم شود ،
ملکی پس بیمزه و بی بقاست پس نه مقری تو که ملک خدای هیچ نگردد نه فزونی نه کاست
بنا بر این احتمال ارتباط ظاهر و معنی روشن است ، (۱) بحق

در تفسیرت جابر یا غفر
ناله و گریه مانتب تراست

زار زوی حسی برهیز کن
عزو بقا را بشریعت بخیر
عقل عطایست ترا از خدای
آنکه بدین اندر ناید خراست
۵ سوی خردمند زخر خر تر است
جان تو بیعلم چه باشد سرب
در ره دین جامه طاعت بیوش
راه سوی دینت نماید خرد
۱۰ مرتن نعمت را طاعت سر است
طاعت بی علم نه طاعت بود
چون تو دو چیز یبتن و جان خویش
علم و عمل ورز که مردم بخیر
بر سخن حجت مگزین سخن
گفته او بر تن حکمت سراسر است
۱۵ دیبه رومی است سخنهای او

بحر مقارب مشن مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

خرد چون بجان و تنم بنگریست
مرا گفت کاینجا غریبست جانت
۲۰ عنایت نمودن بکار غریب
گر آرایش بت ز بتگر بسود
نکو تر نگر تا کجا میروی
اگر دیو را با پری دیده
بریت ای برادر برهنه چراست

(۱) ، یکسر سین و حاء مهملتین مهرانه است

در تفسیرت جابر یا غفر
ناله و گریه مانتب تراست

چو نت از عرض جامه دارد بدان
بصا بون دین شوی مر جانت را
زدانش یکی جامه کن جانت را
سر علمها علم دینست کانت
۵ بدین از خری دور باش و بدان
مگر جهل درد است و دانش دوا
بدا روی علم درون علم دین
سخن به ز شکر کرو مرد را
سخن در ره دین خردمند را
۱۰ گلی جز سخن دید هر گر کسی
بیاموز گفتار و کردار خوب
مراد خدای از جهان مردمست
نبینی که بر آسمان و زمین
خداوند تمیز و عقل شریف
۱۵ متاب ای پسر سرز فرمان آنک
بطاعت بکن شکر احسان او
بجز شکر نعمت نگیرد که شکر
مکن شکر جز فضل آن را که او
جنان (۱) جای الفنج و ملک بقاست
۲۰ گر از بهر ملک آفریدت خدای
طلب کن بقا را که کون و فساد
جهان را چو نادان نکوهش مکن
بعقل اندرو بنگر و شکر کن
چه چیز است از این چرخ گردان برون
۲۵ جهانی فراخست و خوش کاینجهان

که مر جانت را جامه جوهریست
بیاموز کاین بس نکو گازیست
که بیدانشی مایه کافریست
مثل میوه باغ پیغمبریست
که بیدینی ای پور بیشک خریست
که دانا چنین از جهالت بریست
ز بس منفعت شکر عسکریست
ز درد فرو مایگی بهتریست
سوی سعد رهبر تر از مشتریست
که بی آب و لی نم همیشه طریست
کت این هر دو بنیاد نیک اختر است
دگر هر چه بینی همه سرسریست
مر او را خداوندی و مهتریست
خداوند تدبیر و قول آوریست
ازوت این بزرگی و این سروریست
که این داد نزد خرد عمریست
عقابست و نعمت چو کبک دریست
بفردوس شکر ترا مشتریست
بقائی و ملکی که نا اسپریست
چرا مر ترا میل زی چاکریست
همه زیر این گنبد چنبریست
که بر تو مر او را حق مادریست
مر او را که صنعتش بدین منکریست (۱)
درین عاقلان را بسی داوریست
در او کمتر از حلقه انگشتریست

[۱] : جهان ، [۱] منکر بفتح کاف عربی در اینجا بمعنی شکفت و عجیب است ،

مر آراست فبردا نعیم اندرو
نباشد کسی تشنه و گرسنه
چوتشنه نباشد کس آنجا بس آن
حذر کن زعام و زگفتار خام
۵ ترا جان درین گنبد آبگون
بیلغنج ملک سکندر کنون
سخنهای حجت بحجت شمر

بحر قریب مدس اخب مسبح

مفعول مفاعیل فاعلاتان

از گردش گیتی کله روانیست
خوشر ز بقا چیز نیست زیرا
چون تو ز جهان یافتی بقا را
گیتی بمثل مادر است و مادر
جانت اثر است از خدای باقی
۱۵ فانی نشود هر چه کان بقا یافت
ترسیدن مردم زمرگ دردیست
نزدیک خرد گوهر بقا را
الفنج که دانش این سراست
زین بند چو گشتی رها از آن پس
۲۰ گویند قدیمست چرخ و او را
ای مرد خرد بر فزای عالم
چون نیست بقا اندرو ترا چه
این گردش هموار چرخ مازا
ای پیر چو این هست پس چگوئی

هر چند که نیکشرا بقا نیست
مارا ز جهان جز بقا هوی نیست
پس چون که جهان درخور ثنا نیست
از مرد سزاوار ناسزا نیست
ناچیز شدن مر ترا روا نیست
زیرا که بقا علت فنا نیست
کانرا بجز از علم دین دوا نیست
از دانش به هیچ کیمیا نیست
اینجا بطلب هر چه مر ترا نیست
مرکوشش و الفنج را رجا نیست
آغاز نبود است و انتها نیست
از گشتن او راست تر گوا نیست
گرهست مراورا فنا و با نیست
گوید همه این خانه شما نیست
زین بهتر و برتر دگر چرا نیست

(۱) : گوارنده و سیراب کننده ،

این جای فنا ^{محو} چو آسیا نیست
 بیسیج (۱) مر آن معدن بقارا
 داروی بدی و خطاست توبه
 روزیست مرین خلق را که آروز
 ۵ آروز یکی عادلست قاضی
 نیکی بدهد از جزای نیکی
 آروز دو راهست مردمان را
 یکره همه نعمتست و راحت
 من روز قضا مرا هم امروز
 ۱۰ بنگر که مر آن را خراست بستر
 وازا که بر آورده اسب نازیست
 مسعود همی بر حریر غلطد
 آروز هم اینجا ترا نموده
 مر چشم خرد را زعلم بهتر
 ۱۵ گر بردل تو عقل پادشاهست
 ایزد بفزاید عقل و هوش
 دنیا بفریبد بمکر و دستان
 چون دین و خرد هستان چه باکست
 شرم از اثر عقل و اصل دین است
 ۲۰ بفروش جهان را بدین که او را
 ای گشته رهی شاه را سوی من
 ای کام دلت دام کرده دین را (۱)
 نعلین و ردای تو دام دین است
 گر نیست بتقدیر جانت خرسند
 آن دیگر بیشک چو آسیا نیست
 کاین جای فنا را بسی وفا (۱) نیست
 آن کیست که او را بدو خطا نیست
 روز حسد و حیل و دها نیست
 کورا بجز از راستی قضا نیست
 بد را سوی او جز بدی جزا نیست
 هر چند کسان حد و منتهی نیست
 یکره بجز شدت و عنا نیست
 بنام اگر در دلت عمی نیست
 وین را بمثل زیر بوریا نیست
 درهای برادرش لالکا (۲) نیست
 بریشت سعید از غم قبا نیست
 هر چند مر آنرا بر این بنا نیست
 ای پور پدر هیچ توتینا نیست
 مهتر ز تو در خلق پادشا نیست
 زین خیره مشوکا بنسخن جفا نیست
 آن را که بدستش خرد عصا نیست
 گر ملکت دنیا بدست ما نیست
 دین نیست ترا گر ترا حیا نیست
 از دین و ز پرهیز به بها نیست
 گردنت هنوز از هوی رها نیست
 هشدار که این راه انبیا نیست
 نزدیک من آن فعل باروا نیست
 با هوش و خرد جانت آشنا نیست

[۱] : کارسازی کردن سفر و آماده شدن برای امور ، [۱] : بقا ،

[۲] : کفشی است که اهل رستاق پوشند ، [۱] : دیواست ،

این آرزو اینخواجه ازدهائیست
 ایزد برهاندت (۱) از بلاهاش
 من مانده بیمگان درون از آنم
 آهوی محالات و آرزو را
 ۵ ای خواجه زیبا ضد پارسائیست
 آن را که زیبا هست پارسا نیست

بحر مضارع مثنی اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

مر چرخ را ضرر نیست در گشتش خبر نیست
 بس نادره درختیست کس جز بشر نمیست
 حصنی قویست کورا دیوار هست و در نیست
 بازیست کس نذروان جز جنس جانور نیست
 ۱۰ چون گربه جز که فرزند چیزی دگرش خور نیست
 آراست نیکبختی کورا چنین پدر نیست
 وین بدیدریشی را در خورد جز حذر نیست
 زیرا ز بیوفائی شگرش بی حجر نیست
 جز مکر و غدر او را چیز دگر هنر نیست
 دستان و بند او را اندازه فی و مر نیست
 جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست
 مرغیست صبر کورا جز خیر بال و پر نیست
 وانم رغ را بجز غم چون دانه دگر نیست
 برخیزو پای او گیر گرهست روی و گری نیست
 ۱۵ نا بگذرد زمانه کس کار جز گذر نیست
 ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست
 بردود آتش را جز مکر و جز شرر نیست
 شاه است کس مرا وانه خیل و نه حشر نیست
 از خلق و لشکرش جز بیدین و بد گهر نیست
 او بانش و خیل او را براهل دین ظفر نیست
 بیدین خراست بیشک گر چه بچهره خرنیست
 بیدین درخت مردم بیداست و بارور نیست
 داند خرد که مردم اینصورت بشر نیست
 بل جز که داد و دانش بر شخص مرد سر نیست
 ۲۰ گر گشت نیست مردم آنکس که داد گری نیست
 برتر ز داد از ایزد اندر جهان اثر نیست
 بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
 خوشتر ز نفس دانا ز عاقلان شکر نیست
 بگر از آن که فخرش جز اسب و سیم و زر نیست
 ورچه سرو (۱) ندارد آن دان که جز بقر نیست
 هر چند هست بدسار (ب) از مرد بدتر نیست
 با فعل بد منافق جز مار کورو کر نیست
 ورنیست (ج) بد منافق شراب برتر (د) نیست
 از مرد می بروست هر کونکو سیر نیست

[۱] : برهاندت ، [۱] : شاخ گاو و غیره باشد ، [ب] : با ساز ، [ج] : ظاهر است « هست »

[د] : شراب بدتر ، و الظاهر : از شر سیر برتر ،

بهرزدین بهی نیست بدتر ز کفر شری نیست
 آبی که جزدل و جان آن آبرای شمر نیست
 چون برگ او بزینت دیبای شوشتری نیست
 کر بادیه جهالت جز سوی او مفر نیست
 نیکوتر شو ایراک مردم بجز ثمر نیست
 بر حجت خراسان جز پند مشتبه نیست
 این بس بصر دلشرا گردد دلش بصر (۱) نیست
 بر جامه سخنهاش جز معنی آستر نیست
 دانش گرین که دانش آییست کس گذر نیست
 جز بر کنار این آب باقوت بر شجر نیست
 آهنگ این شجر کن گرسرت بر بطر (۱) نیست
 زیرا که جاهلان را جز در سقر مقرر نیست
 آنرا که دودماغش مر ذیو را ممر نیست
 وین شعر من مرا و را جز پند زیب و فری نیست
 زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست
 چون پندهاش پندی جز در قران مگر (ب) نیست
 بحر مضارع مدس اخرب مسبح

مفعول فاعلات مفاعیلان

چون در جهان نگه نکنی چو نیست
 در باغ و راغ [۲] مفرش زنگاری
 وان ابر همچو کلبه ندا افان (۳)
 بر چرخ همچو لاله بدشت اندر
 چو نیست بار شاخ و سمن پروین
 با چرخ بر ستاره نگه کن چون
 چون روی لیلی است گل ویدشش
 چون مشتریت زرد گلش لیکن
 مشرق بنور صبح سحر گاهان
 گوئی میان خیمه پیروزه
 دشت ار (۱) چنین نبود بماء دی
 صحرا بلازورد و زرو شنگرف (۶)
 کرگشت چرخ دشت چو گردونست
 بر نقش زعفران و طبرخونست
 اکنون چو گنج لولو مکنونست
 مرغ چو صحنه بر خونست
 که ماه نو خمیده چو عرجونست
 بر لاله سبزه درخور و مقروانست
 سرو نوان چو قامت مجنونست
 این مشتری بعنبر معجونست
 رخشان بسان طارم زریون (۴) است
 پر زاب زعفران یکی آهون (۵) است
 بارد بیهشتمه چنین چون است
 از هر چه منقش و مدهون (ج) است

[۱] : بفتحین یعنی نخوت و تکبر ، [۱] : لبشرا گر در لبش نظر ، [ب] : ظاهر و گر ،
 [۲] : مرغزار و صحرا و دامن کوه ، [۳] : پشه زن ، [۳] : سبز و خرم و زرد
 رنگ را گویند ، [۵] : رخنه و سوراخ ، [۱] : این ، [۶] : با اول مفتوح
 بشانی زده و کاف عجمی مفتوح در اینجا یعنی سرنجست که نقاشان را بکار آید
 و معرب آن شنجرفست ، [ج] : مرقون ،

خاکی که مرده بود و شده ریزان
 این مشکبوی سرخ گل زنده
 آن مرده را که کرد چنین زنده
 این کار از آنکه زنده کند مارا
 این مرده لاله را که شود زنده
 وان خشک خار و خسی که بسوزندش
 و ندر حریر سبز ستر قها
 دوزخ تنور شاید مرخس را
 و ندر بهشت خواهد بد میده (۱)
 پس هم کنون تو نیز بهشتی شو
 نه خار در خور رطب و نخلست
 پس نیست جای مؤمن پاکیزه
 نه در بهشت خلد شود کافر
 بندیش ازین ثواب و عقاب اکنون
 گر دیگر است مردم و گل دیگر
 خرما و میوه ها بیهشت اندر
 ای قتنه بر علوم فراطونی
 آن فلسفه است و این سخن دینی
 از علم خاندان رسواست این
 در خانه رسول چو مائه نو
 در کار نیک و خوی کم آزاری
 گر بد خویست خار و سمن خوشخوی
 دل را بدین پیوش که دین دل را
 آکنده چون شدوزچه گلگون است
 زان زشت خاک مرده مدفون است
 هر کس که این نداند مغبون است
 ایزد بحشر مایه و قانون است
 یم سلسبیل و محشر هامون است
 فرعون بی سلامت و قارون است
 سیب و بهی چو موسی و هرون است
 گل در بهشت باغ همایون است
 آنجا چنین که ایدر و اکنون است
 کان از قیاس نیز میدون است
 نه گل سزای آتش و کانون است
 دوزخ که جای کافر ملعون است
 کان جایگاه مؤمن میمون است
 کاین در خرد برابر و موزون است
 این را بهشت نیز دگر گون است
 دانی کزین بهست که ایدون است
 این تاج علمهای فلاتون است
 این شگراست و فلسفه هیون (۱) است
 نه گفته عمر و فریغون (۲) است
 تأویل روز روز بر افزون است
 فرزند را وصیت مأمون است
 این لاجرم گرامی و آن دون است
 در خورد بام و ساخته برهون (۳) است

[۱] : بد میوه ، [۱] : یعنی افیون ، [۲] : حکیمیت عجمی زاد ،
 [۳] : حصار در خانه و محوطه ،

در حقیقت در معانی اول درانه و بهی و بهی
 رطب بهشت با عدالت استقامت زشت است
 سمن شرک و تقسیم و قریشان مراد درین
 آتش و دامن است بار و رطب و نخل
 نخل و رطب است لادن نیز بهی و آتش است
 و مومن که بهی و رطب و نخل و درجه اول
 رطب نیست نه نخل و درجه اول و درجه اول
 مرقش نیست (ب)

جان را بعلم شوی که مر جان را
بجر است علم را بمثل قرآن
جیحون خوش است و بامزه و دریا
ای علم جوی روی بجیحون نه
۵ دریا نه آب گر بمثل آبست
گرد مثل مگرد که علم او
تأویل را طلب که جهودان را
تأویل برگریده مار جهل
تأویل در سیه شب (۱) ترسائی
۱۰ این علم را قرار که و گشتن
این راز را درست کسی داند
بجر سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعلات

ای پسر ار عمر تو يك ساعت است
۱۵ نعمت تخمست و بر او شکر بار
طاعت اگر اصل همه شکر هاست
گرت همی عمر نیرزد بشکر
مرد نکو صورت بی علم و شکر
مردخوان هیچ و بتش خوان از آنک
۲۰ گرتو همی مردم خوانیش از آنک
زرد تو بس مردم گشتست امیر
هر که نداند که کدامست مرد
مرد نهان زیر دلست و زبان *
سوی خرد جز که خرد نیست مرد

ایزد را بر تو در او طاعت است
وین بر تو این تخم بهر ساعت است
عمر سر هر شرف و نعمت است
بر تو بدیوانگیت تهمت است
سوی حکیمان بحقیقت بت است
چون بت با قامت و بی قیمت است
از قبل سیم و زرش حشمت است
زانکه بر او نیز بزر حلیت است
همچو ستوران زرد رحمت است
دیگر یکسر گل بر صورت است
او سخن و کالبدش لعبت است

[۱] : تأویل حق در شب ، [ب] : مأذونست ، [د] : وحدت ،

* : اشاره بحديث « المرء بأصغریه قلبه ولسانه »

جز که سخن یافتن ملک را
جز بسخن بنده نگردد ترا
مرد رسولست و ستورند پاک
مرد سخن یافته را در سخن
۵ حجت و برهان و سؤال و جواب
حربکه مرد سخندان بسی
شیر بیابان را با مرد جنگ
چنگل شیر آمد شمشیر شیر
قوت تیر است و زبانت کان
۱۰ هر که بتیر سخنت خسته شد
پیش خردمند درین حربگاه
شهره شود مرد بشهره سخن
روی متاب از سخن خوب و علم
پرورش جان بسخنهای خوب
۱۵ کوکب علم آخر سر بر کند
هیچ مشو غره گر او باش را
سوی خردمند بصد بدره زر
گر بهر انگشت چراغی کند
قیمت دانش نشود کم بدانک
۲۰ توبه کند شیر زشیری هگزر
سرو همیوالد (*) اگر چند خار
نست و بد عالم را ای پسر
گاه تو خوش طبع و گهی خشمی
آنکه ترا محنت او نعمت است
۲۵ بر اثر روز شود شب چنانک

هیچ نه مایه است و نه نیزالفت (۱) است
آنکس کو بانوز يك نسبت است
اینکه همی گویند این امت است
حمت و هم حیت و هم قوت است
ضربت تیغ و سپر ایفت (ب) است
صعبتر از معرکه حمت است
همسری و همبری و شرکت است
یشکش چون تیر تو با هیبت است
گرت بدین حرب بدل رغبت است
خستگیش ناخوش و بی حیلک است
بیخردان را همه تن عورت است
شهره سخن راهبر جنت است
کاین سوی مردم ثمر و نعمت است
سوی خردمند مپین جنت (ج) است
گرچه کنون تیره و درخفیت است
چند گهک نعمت یا دولت است
جاهل بی قیمت و بی حرمت است
هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است
خلق کنون جاهل و دون همت است
گرچه شتر کاهل و بیحمیت است
خشک و نگو سارو سقط قامت است
همچو شب و روز در او نوبت است
سیرت این چرخ همین سیرت است
نعمت تو نیز بر او محنت است
نعمت را بر اثرش نکبت است

[۱] آلتست ، ظ ، [ب] : جرات ، حربت [ج] : حسنت ، [د] : بوزن و معنی باله .

خوك همه شر و زیانست و نحس
همچو دوبنده که برین از خدای
گر نتواند که شود خوك میش
بر طلب برکت میشی ترا
نیک نگه کن که برین جاهلان
جای حذر هست ازینها ترا
آنکه فقیه است از املاک او
و آنکه همیگوید من زاهدم
گوش و دل خلق همه زین سبب
بیت و غزل بر طلب فحش و لہو
عادت خود طاعت و پرهیز دار
بیپده گفتار بیکسو فکن
و رتو خود از حجت بی حاجتی

در تعلیمات برود و سلامت یار و سلامت
هرس زده و دزد و دزدان است آفت
نیکو رسد (بهر)

بحر خفیف غبون مقصور

فاعِلَاتِنْ مَفَاعِلِنْ فَعِلَات

۱۵

هر که گوید که چرخ بیکار است
کس ندید ای پسر نه نیز شنود
چون نکو ننگری که چرخ بروز
بود و باشد چه چیز و هست چه چیز
اصل بسیار اگر یکدست بعقل
وان کزو روشنی پدید آید
چون که برهان همی نگوید راست
جنبش ما چرا که مختلف است
اصل جنبش چرا نکوئی چیست

میش همه خیر و بر و برکت است
از تو سلامت و بر آن لعنت است
زان شره (۱) و نحس در او خلقت است
هم خرد و هم تن و هم طاعت است
دیو لعین را طرب و دعوت است
اکنون کاین خلق بدین عبرت است
با کتر آنست که از رشوت است
چهل خود او را بترین زلت (۲) است
زی غزل و مسخره و طیبت است
بیهنر آن را بدل آیت است
تافلك و خلق برین عادت است
حجت تو بر سخن حجت است
نه بتو مرجعت را حاجت است

خاك خوار است و رُستنی زانست
جانور نیست با نگوینداری
وینکه سر سوی آسمان دارد
مر ترا بر چهارمین درجه
زیر دستانت چون که بیخردند
با همه حالتی (۱) که حیوانراست
مر ترا نزد آنکه اینها داد
کار کردی و خورد چون خر خوش
ای پسر ننگری که عقل و سخن
عقل یار است بر کسی که بعقل
رش (۲) و سنگ کم و ترازوی کثر
عقل در دست این نفایه گروه
گاو خاموش نزد مرد خرد
گرگ درنده گرچه کشتنی است
ازید گرگ رستن آسان است
گرگ مال و ضیاع تو بخورد
نزد هر کس بقدر قیمت او
هم بر انسان که بار بر دو درخت
همچنان کز نم هوا بیهار
دزد اگر عقل را بدزدی برد
تو پیش خرد از آن خواری
مر خرد را بعلم یاری ده
نیک و بد زو بدان پدید آید
از بدان بد شود زنیکان نیک

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] : آلتی ، [۱] : مدار و محیل (۲) : کنایه از آب زدن متاع خشك است برای
اینکه سنگین شود ، [۲] : چون گلزار ، بزرگ و سردار را گویند

[۱] : افراط در شهوت ، زانکه شر و ، [۲] : لغزش قدم ،
[۳] : آلات و ادوات و ما محتاج خانه

عقل نیکی پذیر اگر در تو
مخورانش مگر که علم و خرد
اندرو بود علم و نیکی باف
طاعت و علم راه جنت اوست
خوی نیکو و داد را بلفنج
خوی نیکو و داد در امت
پس ره باستان و نیکان رو
داد کن کز ستم بداد رسی (۱)
جز زبیداد طبع بر طبعی
هر که نازاردت میازارش
بد کنش بد بجای خویش کند
کار فردا بعدل خواهد بود
صاحب الغار خویش دینرا دان
بفکن از جان و تن بطاعت و علم
بفکن بار و زیر بار محسب
چند غره شوی بفرداها
روز دی گشته گیر فردا را
خویشترا بطاعت اندر یاب
پند بپذیرو بفکن از تن بار
بدن پاک بر نویس این شعر

بحر قریب مسدس اخرب مسبق

مفعول مفاعیل فاعلاتان

آن بی تن و جان چیست کوزوان است
آفاق جهان زیر اوست و او خود
که شنید روانیکه بی روان است
بیرون ز جهانست و در جهان است

[۱]: گرسنه و ناشتا ، [۱]: برنج آبی ، [۲]: یعنی بهترین بهتران ،
[ب]: یار است ، [۳]: آوار درینجا یعنی ظلم و ستمست ، [۴]: اجازت و رخصت ،

خود هیچ نیاساید و نجنبد
پیدا است بعقل و زحس (۱) پنهان
هرچ او برود هر گزی نباشد
با طاقت و هوشم ماو او خود
چون خط دراز است بی فراخا
همواره بر آفت خط هفت نقطه
با هر کس از او بهره ایست بیشک
هر خردی ازو شد کلان و او خود
او خود نه سپید است و این سپیدی
نشگفت کزو من زمین شدسم
سرمایه هر نیکی زمانه است
الفنج کن اکنون که مایه داری
زوهر دو جهان را بجوی ازیرا
بیرون کن ازین کان مرآنجهارا
دنیا را نستانم برایگان من
آن کابن سوی او بی بها و خوار است
وین خوار سوی آنکس است کورا
جائی است برین بام لاجوردی
بگشای در آسمان بنیکی
دانا بسوی آنجهان ازینجا
نیکیست بکردار نیز باید
زیرا که بجای چراغ روشن
از دست تو خوش آیدم نواله
تو پیشرو این رمه بزرگی

جنبنده همه زیر او خران (۱) است
گرچه نه خداوند کامران است
او هر گزی و باقی و روان است
بی طاقت و بی هوش و بی توان است
خطی که در ازاش بیگران است
گردان پس یکدگر روان است
گر کودک و یا پیر یا جوان است
زی عقل نه خرد است و نه کلان است
بر عارضت ای پیر ازو نشان است
زیرا که مراورا لقب زمان است
هر چند که بد مهر و بی امان است
از منت نصیحت برایگان است
مر هر دو جهان را زمانه کن (۲) است
کابن کار حکیمان و راستان است
زیرا که جهان رایگان گران است
فردا سوی ایزد گران (ب) ازانتب
بر منظر دل عقل باسبان است
کانبجای ترا جاودان مکان است
نیکیست کلید در آسمان است
از نیکی بهتر دری ندانست
نیکی تو خود جمله بر زبان است
اندر دل پر غدر تو دخواست
زیرا که نواله ات پر استخوانست
جان و دل من زین رمه رمانست

[۱]: بکسر خاء و راء مشدد و راء مخفف رام و مطیع ،
[۱]: ز خویش ، [۲]: معدن ، [ب]: گرامی آنست

زیرا که چوتو زوبعه^(۱) نه‌ازاست
هرکس که زدستان بیکراتسان
خاصه بخراسان که مر شما را
يك فوج قوی لاجرم بدان مرز
۵ براهل خراسان فراخ شد کار
وز مطرب و رود و نبید آنجا
وز خوب غلامان همه خراسان
زی رود و سروداست گوش سلطان
مطرب همی افغان کند که می خور
۱۰ وز دولت خود شاد باش ازیراک
وز مطرب سلطان بدین سخنها
وز خواری اسلام و علم مؤذن
آنجا که چنین کار و بار باشد
مهمان بلیس است خلق و حجت
۱۵ آرا که بر امید آنجهان نیست
سرما زدگارا بماء بهمن
کاهیدست تباه اینجهان ولیکن
ای برده بی‌آزار اینجهان عمر
عمر تو چو آبست در نشیبی
۲۰ رفتند بسی خلق و کس نیامد
ما را خرد ایدون همی‌نماید
بس سخت متسازید ای سواران
زیرا که برین راه ناخشنایان

اندر رمه ابلینشان شبانست
ایمن بنشیند بد استانست
آنجا زه وزاد^(۲) است و خائمانست
از لشکر یا جوج مرزبانست
امروز که ابلیس میزبانست
پیوسته همه روز کاروانست
چون بتکده هند و چینستانست *
زیرا که طغان خانش میه‌انست
ای شاه که این جشن خسروانست
دولت بتو ای شاه شادمانست
در شهر نکو حال بافلانست
بی نان جواز^(۱) غمان نوانست
چه جایکه (از) * علم باقرانست
بیچاره بیمکان از آن نهانست
این تیره جهان شهره بوستانست
خفتانه خر خزو برنیانست
که پیش خرو گاو زعفرانست
بازار تو بکسر همه زیانست
وین آب ترا مرگ ناودانست
باز ای عجب این کار برچه سانست
کانبجای قدیمست و جاودانست
گر در کفتان از خرد عنانست
بس ژرف یکی چاه بی فغانست

[۱] : اسم للشیطان او رئیس الجن ، قاموس ، [۲] : در فرهنگ جهانگیری گفته این لغت از توابع است یعنی اهل و عیال وزن و فرزند و بهمین شعر استشهاد کرده ،
* اصل ترکیب چینستان است بملاحظه وزن شعر چین ستان خوانند ، [۱] : بانان
چونی از ، * تصحیح قیاسی

زین راه بیکسو شود هر آنکو
این ژرف و قوی چاه را ببینی
زان می‌رود بر ره تو حجت
کر چاه برون راه بیگمانست
بحر تقارب مشین مقصور
فعولن فعولن فعولن فعول

بلی اینجهان بیکمان چون گیاست
ازیرا که همچون کیا در جهان
اگر چه بیفزاید و کم شود
ولیکن گیا را بیاید شناخت
۱۰ جهان کریکی گوز نیکو شود
وگر چند مائیم مغز جهان
کیا همچو دانه است و ما آرداو
بخواهد همی خوردمان آسیاب
ولیکن چو زنده است درما گیا
۱۵ بدو زنده گشته است مردان خاک
اگر مرده را زنده کردی مسیح
بیک دانه گندم در ای هوشیار
نمرد است و هرگز نمیرد گیا
میان دو عالم گیا منزلیست
۲۰ گیا سوی هشیار پیغمبر است
کیا را پدر دان درست ای پسر
نه فانی نه باقی گیاهست از آنک
بشخص است فانی و باقی بنوع
ازو زاد حیوان و مردم وزین

جز این مردمان را که دانی خطاست
رونده است همواره بیشی و کاست
که تا باشد این پیر گیتی گیاست
ازیرا سخن را درین رویه‌است
بدان گوزدر مغز مردم سزاست
کیا چون نکو بنگری تخم ماست
چو بندیشی و اینجهان آسناست
بدندان ما درکیار فنانست
پس از مرگ مارا امید بقاست
اگر دست یزدانش گویم رواست
چنان چون برین قول ایزد گواست
مسیح است بسیارونی منتهی است
که مرزندگی را کیا کیمیاست
که بوی و مزه و رنگ را مبتداست
که با خالق و خلق پاک^(۱) آشناست
وگر من پدرم کیا خود نیاست
بقا و فنا را در او ملتقی است
پس این گوهری عالی و بر بهاست
چو توهر کسی بر بالا^(ب) مبتلی است

[۱] : که با خالق پاک و خالق ، ظ ، [ب] : بقا ،

بیا تا بقا را مهیا شویم
جهان گر چه از راه دیدن پرست
کرا خواند هرگز کس آخر نراند
همه یدشی او بجمله کمیست
۵ کجا نقطه نور یدنی در او
درختان نیکیش را بر بدیست
نه آن تو است ای برادر در او
یکی مرکبست این جهان بس حرون (۱)
چو در عادت او تفکر کنی
۱۰ پس آن به که بگریزی از غدر او
مگر طاعت ایزد بی نیاز
دو رهبر پیش تو استاده اند
خردره نمایدش زی خشنودیش (۲)
نهالی که تلخ است بارش مکار
۱۵ بطاعت همیکوش و منشین بر آن
بطاعت شود پاک زنگ گناه
نه نومید باش و نه ایمن بنسب
دروغ ایچ مسکال ازیرا دروغ
حذر کن ز مکر و حسد ای پسر
۲۰ بدانچت بدادند خرسند باش
بهر خیر دوجہانی (☆) امید دار
اگر جفت آزی نه آزاده
در رستگاری پیر هیز جوی
گرین کن جوانمردی و خوی نیک
۲۵ سخاوت نشان گر ثنا بایدت

[۱] مراست ، [۱] : چموش و سرکش ، [۲] : مخفف خشنودیش ، [☆] بسکون جیم جهان ،

به از بر درخت سخاوت ثنا
خردجوی و جانت از هوی دوردار
دلت هیچ راحت نخواهد چرید
سوی شعر حجت گرای ای پسر
۵ که دیبای رومی است اشعار من

بهر سریع مطوی موقوف
مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتْ

ای پسر آسایش من رفتنت
روز و شب روشن و تاریم زاد
۱۰ آب پیرویزن در چو آب بود
کشتن این گنبد گفتت که نیست
نیش نهان دارد در زیر نوش
دشمن ما بر ما در جای خویش
چون که بجای تودر ای چرخ پیر
۱۵ مهر براو مفکن و بفکنش دور
خارش گیتی زسرت کی شود
درفرحش زانده ترس و بدانت
وزغم او تنگ مکن نیز دل
بر بد مشتاب ازیرا شتاب
۲۰ صبر بحرب فلک اندر ترا
نخم ظفر نیست مگر صبر بر
هر که گرفته است سر شاخ صبر
هیچ مکن صحبت با خوی بد
خوی بد اندر ره آزادگی
۲۵ شاخ خوی بدن گند است وزشت
صحبت بدخو همه رنجست از آن

زانکه قرارم بدگر مسکنست
زین جسد تاری و جان روشنست
جان من آب و تن پرویزنست
کشتن او کشتن بل کشتنت
سوسن خوشبویش چون سوزنست
بد نکند گرچه بدل دشمن است
خلق بجان یکسره نایمن است
زانکه بد و سرکش و مہرافکنست
نات بر انگشت یکی ناخنست
کاخر هر سور جهان شیونست
صبر همیکن که شب آبستنست
بر بدی از سیرت اهریمنست
چون بکشد تیغ قوی جوشنست
صبر چو زیتون و ظفر روغنست
زین عجی شاخ سلامت چنست
خوی بد ابرا عدوی ریمنست
قید دودست و غل بر گردنست
بیخ خوی بد زدر کنندنست
بارش از او غمگن و او غمگنست

شهره بهار است ترا خوی نیک
خوی نیکو عادت پیغمبران
خوی نیکو گیر که با خوی نیک
گوهر گویای ترا ساخته
چون تو چنین فتنه پیراهنی
چون بغم معده در افتاده
نیستی آگه که بروزی رسد
ز قبل خوردنی آورده اند
گلخن بادانا کلشن شود
۱۰ دین همه خیر است برو سوی دین
جز که قران نیست خزینه علوم
قبیله خلقت ز بهر نماز
اوم رهانید ز دجال کور
امرا جمله بامر خدای
۱۵ علم خلائق همه از علم او
حجت را شعر بتأیید او

بحر رمل مشمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

جز جفا با اهل دانش مرفلك را کار نیست
۲۰ بد بسوی بد گراید نیک با نیک آر مد
مرد دانا بدرشیدو چرخ نادان بدکنش
نیک را بد دارد و بدرا نکوا ز بهر آنک
نیست هشیار این فلك رنج به بدین گشتم ازو
نیک و بد بنیوش و بر سنجش بمعیار خرد
۲۵ مشک نادانان مبوی و خمر نادانان مخور
مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی

زانکه نادان را بر دانا بسی مقدار نیست
آن مرا این را جفتی و این مرا آرا یار نیست
تزد یکدیگر هگرز این هر دورا بازار نیست
بر ستاره سعد و نحس اندر فلك مسمار نیست
رنج بیند هوشیار از مرد کوهشیار نیست
کز خرد بر تر بدو جهان سوی من معیار نیست
کاندترین عالم ز جاهل صعبتر خمار نیست
مردم آزاران کزو آزاده را آزار نیست

این جهان زاهست و مراهی و مزبک خوی ماست رنجه گردد هر که از ما مر کبش رهوار نیست
این جهان را سقله دان بسیار او اندك شمر گرچه بسیار است داد سقله آن بسیار نیست
هر چه داد امروز فردا باز خواهد بیگمان گر نخواهی رنج پس باخیرا ویت کار نیست
از درخت بار دارش باز نشناسی ز دور چون فراز آئی بدو در زیر برگش بار نیست
۵ آنکه طرّار است زر و سیم برد و این جهان عمر برد و پس چنین جای دگر طرّار نیست
عمر تو ز ریت سرخ و مشک او خاک است خشك زر بنرخ خاک دادن کار ز برک سار نیست
مار خفته است این جهان زو بگذرو با او مشور نا نیازد ترا اینمار چون بیدار نیست
آنچه دانا گوید آنرا لفظ و معنی بود و تار و آنچه نادان گوید آنرا هیچ بود و تار نیست
دام داران را بدان و دور باش از دامشان صید نادان شدن سوی خرد جز عار نیست
۱۰ زان که دین را دام دارد بیشتر برهیز کن زانکه سوی او چو آمد صید را ز مهار نیست
گاه گوید زین بیا بد خورد کاین پاکست و خوش گاه گوید فی نشاید خورد کاین کشتار نیست
وربری زی او بر شوت از دهای هفت سر گوید این فری یکی یاریست بالله مار نیست
حیلت و مکر است فقه و علم او و سوی او نیست دانا هر که او محال یا مکار نیست
گرش غول شهر گوئی جای این گفتار هست ورش دیو دهر گوئی جای استغفار نیست
۱۵ علم خورد و برد کردن در خور گاو و خراست سوی دانا این چنین بیهوده هارا بار نیست
چون نگویی کت خدا از بهر چه موجود کرد گر مر او را با تو شغلی کردش ناچار نیست
وانکه (۱) او خود کرده باشد باز چون ویران کند خوب کرده زشت کردن کار معنی دار نیست
نیک از تو چون پذیرد چون نخواهد بد بتو کز بد و نیک تو او را رنج فی (ب) و بار نیست
گر همی گوید که یک بد را بدی هم یک دهد باز چون گوید که هر گز بدکنش رستار (*) نیست
۲۰ چون کند سی ساله عاصیرا عذاب جاودان این چنین حکم و قضای ایزد دادار نیست
خشم گیری جنگ جوئی چون بمافی از جواب خشم یکسونه سخن گستر که شهر آوار (۱) نیست
بیم زخم و دار چون از جمله حیوانان تراست چون که دیو و جانور را بیم زخم و دار نیست
چون نجوئی حکمت اندر کز دمان و مار صعب وین درختانی که برگ و بارشان جز خار نیست
گرچه اندك بیگمان حکمت بود صنع حکیم لیکن آن بیندش کورا پیش دل دیوار نیست

[۱] : و آنچه ، [ب] : رنج کار ، * مخفف رستگار ، [۱] : چندین معنی دارد
یکی هم معنی خراب آمده ، فرهنگ جهانگیری برای این معنی بهمن شعر استشهد کرده ،

راه بنمایم ترا گر کبر بندازی ز دل
 همچنان کاندراش کردن فرقان بخلق
 همچنان در قهر جباران بتیغ ذوالفقار
 اصل اسلام این دو چیز آمد قران و ذوالفقار
 ۵ همچنان کاندرا سخن جز قول احمد نور نیست
 احمد مختار شمس و حیدر کرار نور
 عروۃ الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست
 بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد
 وانکه یزدان بر زبان او گشاید قفل علم
 ۱۰ بحر لؤلؤ بی خطر باطبع او از بهر آنک
 هر که نور آفتاب دین جدا گشته ازو
 چشم سرب آفتاب آسمان بیکار گشت
 ای خداوند حسام دشمن او بار از جهان
 من رهی را جز زبانی همچو تیغ تیز تو
 ۱۵ زخم من بر جان خود پیش تو آرد روز حشر
 سویی یزدان منکر است آنکو بتو معروف نیست
 ناصبی را چشم کور است و تو خورشید منیر
 نیست مردم ناصبی نزدیک من لابل خراست
 مایه بزی تو و ابرار اولاد تواند
 ۲۰ من رهی را از جفای دشمن اولاد تو
 هر کسی را هست تلماری ز دنیا و مرا
 دشمنان تو همه بیمار و بنده تند رست
 من رهی را جز بخشنودی تو و اولاد تو
 روز محشر هیچ امید از رحمت جبار نیست

[۱] : با اول مکتور بانی زده ست و نا استوار ، [۲] : ظاهر آغخت به دار
 است و مراد صاحبایه و خانه دار ، در فرهنگ جهانگیری گفته : کیسه دار و صاحب مکت و
 تجمل را گویند و بهین شعر استشهاد کرده ، [۱] : خوابگاه و جای خور جزغاریا

بحر رمل مسدس مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

ای بخود مشغول گشته چون نبات
 خود چنین شد بر بلند از ذات خویش
 ۵ یا کسی دیگر مر او را بر کشید
 جز بصانع جسم نپذیرد (ب) هگرز
 چند بر ما این کواکب بنگرند
 گر بخواهی تا بدانی گوش دار
 بنگر اندر لوح محفوظ ای پسر
 ۱۰ جز در ختان نیست این خط را قلم
 خط ایزد را نفرساید هگرز
 زندگانی هر سه خط ایزدند
 زنده حق را بچشم دل نگر
 ۱۵ اینک میبینی بتانند ای پسر
 خلق یکسر روی زی ایشان نهاد
 همچنان چو گفت میگوید سخن
 حیل و رخصت بدن در فاش کرد
 لاجرم دادند بی بیم آشکار
 عاقلان را در جهان جائی نماند
 ۲۰ کس نیارد یاد از آل مصطفی
 کس نجوید می نشان از هفت زن
 بر نخوانده خلق پنداری همی
 هر زمان بدتر شود حال رومه
 گر بخواید ایزد از عباسیان
 ۲۵ وای ابو مسلم که مر سقاح را

چیست نزد تو خبر زین کاینات
 خیر خیر این نیلگون بی درکلات
 آنکه کرسی (ا) اوست چرخ با ثبات
 شکل و رنگ و هیئت و جنبش بذات
 روز و شب چون دیده های بی ثبات
 و ربذاتی گوش من زی تست هات
 خطهایش از کاینات و فاسدات
 نیست این خط را جز از دریا دوات
 گشت دهر و کائنات و سامکات
 مردمش انجام و آغازش نبات
 زانکه چشم سر نبیند جز موات
 کرد باید نامشاف عزّی ولات
 کس بیت زاتش کجا باید نجات
 دیو در عزّی ولات اندر منات
 مادر دیوان بقول بی ثبات
 در بهای طبل و دف مال زکات
 جز که در کھسارهای شامخات
 در خراسان از بنین و از نبات
 کآمد است اندر قران زیشان صفات
 مسلمات مؤمنات قانتات
 چون بود از گرسنه گرگان رعات
 کشتگان آل احمد را دیات
 اوبرون آورد زان ویران قنات (ج)

[۱] کوئی ، [ب] : جسم یا صائم کجا باید [ج] : ب در کلات ، (۲) سبک

من ز لذتها بشستم دست خویش راست چون بگذشتم از آب فرات
بر امید آنکه یابم روز حشر بر صراط از آتش دوزخ نجات
بحر مضارع مشن اخرب مکفوف مقصور
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

۵ این تخت سخت و گنبد گردان سرای ماست
لابد که هر کیش بمقدار عقل خویش
دانش گفت معدن چون و چراست این
داننده فیلسوف چنین گفت در جهان
چون فیلسوف رفت عطا ماند باخدای
۱۰ بخشیده خدای ز تو کی شود جدای
از بهر گفتگوی (ب) ز کار جهان و خلق
آن گفت این جهان نه فنا نیست سرمدیست
چون این و آن شدند جهان ماند برقرار
فانی بجان نه بتنی ای حکیم تو
۱۵ پس چاشنی است این ز فنا و بقا ترا
باقی است چرخ کرده یزدان و شخص تو
بیدانش آمدی و در اینجا شناختی
چون و چرا نتیجه عقلست بیگمان
جز عقل کیست آنکه بدو نیک و بد ز خلق
۲۰ قدر و بهای مرد نه از جسم فربه است
بر جانور بجمله سخنگوی جانور
چون تو خدای خردی از قوت خرد
بی هیچ علتی ز قضا عقل دادمان
اینجا ز بهر آن ز خدائیت بهره داد
۲۵ اینست آن عطا که خدا کرد فیلسوف

یا خود یکی بلند و بی آسایش آسیاست
ای دون گمان برد که خود این ساخته مراست
نادانش گفت نیست که این معدن چراست
مارا ز کردگار جهان مایه (ا) عطاست
پیداست همچو روز که گفتار او خطاست
آنکو جدا شود ز تو بخشیدهای ماست
گفتند گونه گون و دودند چپ و راست
این گفت کاین خطاست جهان را از وفناست
او بر بقای خویش و فناهای ما گواست
جان را فنا بعقل محالست و ناسر است (ج)
گر فعل بر فنا شد بنیاد بر بقاست
فانیدست ز آنکه کرده این نیلگون رحاست
کاین چیست و آن چه باشد این چون و آن چراست
چون و چرا ز جانوران جز ترا کراست
این مستحق لعنت و آن درخور ثناست
بل قدر مردم از سخن و علم پر بهاست
زانست پادشا که بر او عقل پادشاست
پس در تو عقل عقل (د) خدایست قول راست
ز از روی نام عقل سوی اهل دین قضاست
کاین گوهر شریف مر آن هدیه را بهاست
و آن فلسفه است وین ره آثار انبیاست

[ا] هدیه و [ب] جستجوی [ج] نادر است [د] پس عقل بهره ز

این عالم از دهاست و زانو ترا خرد
پا زهر از دهاست خرد سوی هوشیار
هر چند رحمتست خرد بر تو از خدای
ملك بقاست کام تو وین هر دو کامرا
۵ گر تو بدست عقل اسیری خنك ترا
تخم و فاست عقل بتو مبتلی شده
سوی وفاست روی خرد چون جفاکی
عدلست وارث همه آثار عقل پاك
از عدلهای عقل یکی شکر نعمتست
۱۰ شکر است آب نعمت و نعمت نهال اوست
بی برگ صبر کرد نباید اگر نه خوست (ذ)
هر کس که بر هوای دل او تکیه میکند
آن گوی مر مرا که توانی زمن شنود
عالم یکیست خط کشیده خدای خلق
۱۵ دنیا ز بهر مردم و مردم ز بهر دین
علمست کار جان و عمل کار تن ز (ر) دین
چون دین تو وفاست و فاختم دینت را (ز)
مرد خرد جدا نشد از خرد مگر بدین
کشت خدای نیست مگر اهل علم و دین
۲۰ پرهیز تخم مایه دینست زی خدای
پرهیزگار کیست کم آزار اگر کسی
لختی عنان بکش ز بی اینجهان متاز
بر خاک فتنه چون شده بر سما نگر
گر ز آسمان بخاک تو خرسند گشته

پا زهر زهر این قوی و منکر از دهاست
در خورد مکر نیست نه نیز از در دهاست
بر هر که بد کند بخرد هم خرد بلاست
از هر (ا) دو عالم ای بخرد عقل کی میاست
وامر ترا که عقل (ب) بدست تو مبتلی است
گر مر ترا تخم وفا برگ و بر جفاست
مر عقل را بسوی تو ای پیرپس قفاست
عقلست آفتاب دل و عدل ازو ضیاست
بخشنده خرد ز تو زیرا که شکر خواست
بی (ج) آب خوش نهال نگیرد مگر که (د) کاست
بر بدشتاب کرد نباید که از هوی است
تکیه مکن بر او که هوی جوی خود هواست
این پند مر ترا بره راست چون عصاست
و آن خط را میانه و آغاز و منتهی است
چون خط دایره که بر انجامش ابتداست
از علم و از عمل چو تن و جان تو دو تاست
یک تخم هست خوف و دگر تخم اوررجاست
آن کن که مرد با خرد از خرد بدو جداست
جز این دو تن همه خار و خس و گیاست
پرهیزگار مردم بادین و بی ریاست
از خلق پارساست کم آزار پارساست
زیرا که ناخن ز پس این جهان عناست
بر خاک نیست جای تو بل بر تر از سماست
همچون تو شور بخت بعالم دگر کجاست

[ا] اندر [ب] وائی تو گر خردت [ج] با [د] مکرز [ذ] از نیک
صبر کرد نباید که کاهلی است [ر] که [ز] چون جان و تن دو تاست دو نخست دینت را

ترسم ز آرزو بوجودت (۱) و با رسد
 در دیست آرزو که پرهیز به شود
 پند از کسی شنو که ندارد ز تو طمع
 گیتی بیند طمع بیسته است خلق را
 ۵ از دست بند طمع جهان چون رها دند
 بی توتیاست چشم تو و برد روغ و زرق
 رفتند همراهات و باید همیت رفت
 بر گیر زاد راه که پرهیز و طاعت است
 چون بی بقاست این سفری خانه اندرو
 ۱۰ پرهیز کن بجان زخرافات نا کسان
 مسجد کلیسیا نشد است ای پسر هنوز
 اینست پند حجت و اینست مغز دین

بحر تقارب مثنی مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۱۵ زمین است و آبست و آنگه هواست
 کهن عالم اینرا نهد فیلسوف
 چهار است گوهر فزون بی از آنک
 مر آمیزش گوهران را بگوی
 چرا بیش و کم گشت دروی نگار
 ۲۰ گر از سر افلاک و انجم نهی
 چرا گردد این گنبد گرد گرد
 چه گر خانه او را بدینسان چنین
 طبیعت ندانم چه باشد مشیر
 گهر خوانمش یا عرض باز گوی
 ۲۵ عرض کی تواند بدن زانکه او

[۱] : ترسم که آرزو خردت را ، [ب] : مزگت ،

و گر گوهر است او پس از بهر چه
 نه قائم بذاتست و فی جایگیر
 نه طولست او را نه عرض و نه عمق
 زمین همچو گوی و چو گوی آسمان
 ۵ تو مر گوی را چون نهی پیش و پس
 چرا گفت این باد را کان دبور
 فنا هست اسطقس را نزد او
 گر اجناس و انواع باقی بوند
 ۱۰ هیولای ثانی نمودی بمن
 هیولای اول بیان کن که چیست
 تفاوت در احوال ما از چه روی
 کیا گر خورد جانور باک نیست
 چه کرد است این گوسفند ضعیف
 چرا باز با چنگ و نایست نیز
 ۱۵ چه کرد است این بی گنه جانور
 بهانه قضا و قدر داند و بس
 بتقدیر باید که راضی شوی
 مرا ز ابتدای جهان باز گوی
 برین هیچ برهان توانی نمود
 ۲۰ کثافت همه سر بسر در زمینست
 گر افلاک جمله لطیفند پس
 نخستین فلک ماه را منزلست
 چهارم فلک باز خورشید را
 ۲۵ زیر باز بهرام و برجیس و باز
 و چرخ مبین است و کیهان زیر
 مبین عالم آنرا نهد فیلسوف
 چو آنجا رسیدی سخن بسته شد

از او صاف گوهر سراسر جداست
 عرض نا پذیر است و بی التقاست
 نه اندر سطوح و نه در انتهاست
 فراوان مرا و را دلیل و گواست
 تو مر گوی را چون نهی چپ و راست
 چرا گفت آن باد را کان صباست
 و با خود مرا و را همیشه بقاست
 زهر چه مرشخصها را فناست
 پذیرفتم و هم بر اینم رضاست
 سؤال زکم و ز کیف و چراست
 هنوز چرا سال و مه در شقااست
 چرا جانور جانور را چراست
 که در کشتن او ثواب و جزااست
 تذرو از چه معنی از او در عنااست
 که در چنگ جنسی چو خود مبتلی است
 همه بیش و کم یکسره در قضااست
 که کار خدائی نه تدبیر ماست
 که اقرار داریم کش ابتداست
 بگو گر ترا هیچ گونه نواست
 لطافت همه سر بسر در سمااست
 بگو گر خرد با دلت آشناست
 دگر تیر را باز ناهید راست
 کرو مر جهان را سراسر ضیاست
 زحل آنکه نخم بلا و جفاست
 که چرخ مبین معدن برجهاست
 که منزلگه انبیا و اصفیاست
 ندانم رزون زین خلا یا ملاست

نبیندیم سودی درین گفتگوی
 ره راست جوئی فضولی مجوی
 ره راست آنرا شناس از جهان
 دریغا که دانش چنین خوار گشت
 ۵ نه داندگان را زدانش بهی است
 دهان باز کرد است بر ما اجل
 مداوا بود سیری از جانور
 ندانیم تا خود پس از مرگ چیست
 مهین نعمت ایمان شناس و بدان
 ۱۰ ثوابست بر نیک مر نیک را
 بود پارسائی کلید بهشت
 همه پارسائی نه روزه است و زهد
 نه جامه کبود و نه موی دراز
 چو این رسمها را ببینی بدان
 ۱۵ ولیکن تو آن میشم پارسا
 کم آزاری و بردباریش خوست

بهر هزج مسدس مکفوف مخدوف

مفاعیلن مفاعیلن فَعُولُنْ

جهانا چون دگر شد حال و سالت
 ۲۰ زمانت نیست چیزی جز که حالت
 چور خسار شمن برگرد و زرد است
 عروسی بر نگار و نقش بودی
 بر از چین زلف و رخ بر نور گوئی
 بچشم بد کرد بد چشمی همانا
 ۲۵ نشاند از حلها بی مهر مهرت
 زرومت کاروان آورد نوروز

کَرین بیش جستن فزونی خطاست
 گرت آرزو صحبت اولیاست
 • که بر سنت احمد مصطفی است
 ندانم کسی کش بدانش هوی است
 نه نزدیک کس دانشی راهاست
 تو گوئی یکی گرسنه ازدهاست
 نه این درد را هیچگونه دواست
 دوراهست آن چیست خوف و رجاست
 که ایمان زایزد گرامی عطاست
 بدان را بهر حال بر بد جزاست
 خنک آنکسیرا که این پارساست
 نه اندر فزونی نماز و دعاست
 نه اندر سجاده نه اندر وطاست
 که این بیشتر بهر روی و ریاست
 که باطن چو ظاهر ورا باصفاست
 دلش با وفا و کفش با سخاست

ازین بر سودی و زان بر زیانی
 ردای بر نیان گرمیدری
 چو آتشیخانه گر بر نور شد باز
 ۵ هزیمت شد همانا خیل بلبل
 مرا از خواب دوشین دوش بجهاند
 اگر هیچم سوی تو حرمتی هست
 اگر مهبان تست این ناخوش آواز
 چگویم ای رسول هجر گویم
 مرا از خانمان بانگ تو افکند
 ۱۰ سیه کرد و گران روز غریبان
 برقن همچو بندی لنگ از آبی
 نشان مدیریت این بس که هرگز
 نجوئی جز فساد و شر ازیرا
 ز من بگسل بفضل این آشنائی
 ۱۵ بتو در خیر و شری نیست بسته
 بیانگ بی کنه زاغ ای برادر
 که بر تو دم شمرد است و بسته
 چو دادی باز دمههای شمرده
 همه دام جهان بود است بر تو
 ۲۰ گر او را وامهای باز خواهند
 ترا اندر جهان رستنی خواند
 زمانی اندرو می خاک خوردی
 گهی بدروود خوشه ات ورزکاری
 وز آنجا در جهان مردمت خواند
 ۲۵ بدل داد از شکوفه و برگ و میوه

برابر گشت سودت با زیانت
 چرا منسوج کردی بر نیانت
 کجا شد زندت و آن زند خوانت
 زبیم زنگیانت بی (۱) زیانت
 سحر گاهان یکی زین زنگیانت
 یکی خاموش کن او را بجانت
 مرا فریاد رس زین میهمانت
 فغان ما را ازین ناخوش فغان
 که ویران باد یکسر خانمان
 سیاهی روی و آواز گران
 که بند ایزدی بستست رانت
 چو عباسی نشوئی طیلسان
 همیشه گرگ باشد میزبان
 نه برمن پاسبان کرد آسمانت
 ولیکن فال دارند این و آنت
 مگردان رنجه این خیره روان
 خدای کرد کار غیبدان
 ندارد سود از آن پس آب و نانت
 تن و اسباب عمر و سوزیانت
 چرا چون زعفران گشت ارغوان
 از ارکان کرد کار کامرانت
 نبود آگه کس از نام و نشانت
 گهی بشکست شاخی باغبانت
 ز راه مام و باب مهربانت
 عم و خال و تبار و دودمان

درخت دینی و شاید که اکنون
وزان پس کت کدیور پاسبان بود
اگر سوی تو بودی اختیارت
کنون سوی تو کردند اختیارت
یکی فرخنده گل بودی که اکنون
یکی میشی که اکنون می نشاید
جهان رستی گر نیک بودت
درین فانی اگر نیکی گرفتی
اگر بر آسمان میرفت خواهی
بحرمل مشن غبون مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ

ای خردمندنگه کن که جهان در گذراست
نه همیبینی کاین چرخ کبود از بر ما
چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید
چون بمردم شود این عالم آباد خراب
از که برسی بجز از دل تو بد و نیک جسد
از که پرسند جز از مردم نیک و بد دهر
ای خردمند اگر مستان آگاه نیند
بخرد خویشان از آتش و اغلال بخرد
مرد دانسته بجان علم و خرد را بخرد
بخرد گوهر گردد که جهان چون دریاست
نشود غره بسیاری جهال جهان
گر همتی نادان را حشمت بیند سوی شاه
هر دو برگ و بر بر اصل درختند اما
جز خرد مند مدان عالم را تخم و بری
نید مانند ترنجست ز دیدار ببرگ
چشم بیناست همانا اگر گوش گراست
بسی از مرغ سبکپیر تر و پرنده تراست
اندرین گنبد گردنده پس یکدیگر تراست
چون ندانی که دل عالم جسم بشر است
چون همیدانی کو معدن علم و فکر است
چون بر این قافلگی مردم سالار و سراسر است
تو از اینجای حذر گیر که جای حذر است
تو خرد ورز اگر بیشتر از خلق خراست
گرچه این خرر مه از علم و خرد بیخبر است
بخرد میوه شود خوش که جهان چون شجر است
که بسی سنگ بدریا در بیش از گهر است
سوی بزدان دانا محشم و باخطر است
بر سزای بشر و برگ سزای بقر است
همه خار و خس دان هر چه بجز تخم و براست
نیست در برگ سخن بلکه سخن در ثمر است

نبود مردم جز عاقل و بیدانش مرد
آن بصیر است که حق بصرا ندردل اوست
نبرد بر فلک و بر سر دریا نرود
جز که هشیار کسی کز خردش باور است
پس خبرگوی مرا ز آنچه برون زین اکر است
نرم چون باد و با سخت چو خاک و حجر است
پس دلیلت که آنچه از تو نرمتر است
بینهایت نبود کاین سخنی مشهر است
نیک بنگر که نه این کار کسی بدنگر است
آنچه از وزیر تو آمد دگر برا زبر است
سخت سوی خردمند محال و هدر است
توان گفت که خالق را زیروزبر است
زبر و زیر همه جمله زیر قر است
ور چه رهبر بسوی عالم عقلی نظر است
زین سخن مگذرو این کار بخواری مگذار
و گرت رغبت باشد که در آئی زین در
سوی آن باید رفتنت که از امر خدای
آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست
آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او
گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز
هنر و فضل و خرد در سیر اوست همه
قیمتی کردی اگر فضل و هنر گیری ازو
گر خرد مند بداند که بدین حال و صفت
و گرت رهبر باید بسوی سیرت او
روی بزدان جهان دان و خداوند زمان
رایت شاهان را صورت شیر است و پلنگ
او بقصر اندر آسوده و از خالق خلق
نبود مردم هر چند که مردم صور است
نه بصیر است کسی کس بسر اندر بصراست
جز که هشیار کسی کز خردش باور است
پس خبرگوی مرا ز آنچه برون زین اکر است
نرم چون باد و با سخت چو خاک و حجر است
پس دلیلت که آنچه از تو نرمتر است
بینهایت نبود کاین سخنی مشهر است
نیک بنگر که نه این کار کسی بدنگر است
آنچه از وزیر تو آمد دگر برا زبر است
سخت سوی خردمند محال و هدر است
توان گفت که خالق را زیروزبر است
زبر و زیر همه جمله زیر قر است
ور چه رهبر بسوی عالم عقلی نظر است
زین سخن مگذرو این کار بخواری مگذار
و گرت رغبت باشد که در آئی زین در
سوی آن باید رفتنت که از امر خدای
آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست
آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او
گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز
هنر و فضل و خرد در سیر اوست همه
قیمتی کردی اگر فضل و هنر گیری ازو
گر خرد مند بداند که بدین حال و صفت
و گرت رهبر باید بسوی سیرت او
روی بزدان جهان دان و خداوند زمان
رایت شاهان را صورت شیر است و پلنگ
او بقصر اندر آسوده و از خالق خلق

ذوالفقار آنکه بدست پدرش بود اکنون بکف اوست ازیرا پسر آن پدر است
نرسد جز ز کفش خیر و سعادت بجهان کفاو شاید بودن که جهانرا جگر است
فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند آنکه در عالم اجسام چنینش پسر است
ای خداوندی کت نیست در آفاق نظیر رحمت و فضل توزی حجت تو مستتر است
۵ گرچه کامش زغم و حسرت خشکست زبانش بمدیح پدر و جدت و مدح تو تراست
خار و سنگ درهٔ بنگان از طاعت تو در دماغ و دهن بندهات عود و شکر است
تو خداوند چو خورشید بعالم سمری همچنین بندهٔ زارت بخراسان سمر است
سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبود تا خداوند زمان را بسوی من نظر است

بحر مجتث منمن مقصور

مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ

اگر بزرگی و جاه و جلال در درمست ز کردگار بر آن مرد کم درم ستمست
نداد داد مرا چون نداد گریه مرا ترا از اسب و خرو گاو و گوسفند درمست (۱)
یکی بنیم سپنجی همی نیابد راه ترا رواق ز نقش و نگار چون ارمست
چومه گذشت توشادی ز بهر غلّه (۲) ولیکن آنکه ترا غلّه اودهد بغمست
۱۵ همه ستاره که نحس است مر رفیق ترا چرا ترا بسعادت رفیق و خال و عمتست
کسی که داد بر اینگونه خواهد از بزدان بدان که راه دلش در سیل داد گمتست
بین که بهرهٔ آن پادشا ز نعمت خویش چو بهرهٔ تو ضعیف از طعام يك شکمست
نه هر چه هست مرا و راهم تواند خورد زبان خویش ترا بهره زان او چه گمتست
کسی که جوی روانست ده بیاغش در بوقت تشنه چو تو بهره زانش يك نخم (۳) است
۲۰ گرت نداد حشم تو غم حشم نخوری غم حشم همه بر جان اوست کش حشمتست
زبان داد و دل و گوش و چشم همچو امیر نشان عدل خدای پسر درین نعمتست

[۱] : یعنی ربه است ، [۲] : غلّه دان با اول مضموم و ثانی مشدد کوزه را گویند که سر آنرا بجرم خام بگیرند و در میان آن سوراخی کنند و راهداران و تمغاجیان دارند تا زیر آن که از مردم بستانند بمان آن بیندازند و در بعضی از مزارات و بقعه ها مجاوران و خادمان مثل آن کوزه دارند و زیر آن که مردم بطریق ندرتیاورند در آن اندازند ، شیخ نظامی علیه الرحمه گفته :

خانهٔ غولند پیرداز شان در غله دان عدم انداز شان « فرهنگ جهانگیری »
[۳] نخم نخمًا بالفتح و بجر كك یعنی نخامه و آب بینی انداخت ، در اینجا مراد آب انداخت ،

کنی پسند که بی چشم و گوش بنشیننی بجای آن که خداوند ملکست عجمست
بجان خلق بر آمد پدید عدل خدای نه برتن و درم و مال کان همه صنمست
اگر پسند نیاید ترا بدان کاین عدل هزار بار نکو تر ز تخت و ملک جمتست
اگر نیافت خطر بیخطر مگر بدرم درست شد که خرد برتر و به از درمست
۵ تو پادشاه تن خویشی ای بهوش و ترا تمیز و خاطر و اندیشه و سخن خدمتست
تو ای پسر ز خرد سوی میر محتشمی اگر چه میرسوی عام خلق محتشمست
قلم سلاح و حجت بپیش تو سپر است خرد ترا سپه است و سخن ترا علمست
سخن رسول دل و جان تست اگر خوبست خبر دهد عقلارا بجانت (۱) محترمست
بهم شود بزبان برت لفظ با معنی اگر ت جان سخنگوی با خرد بهمست
۱۰ تفاوتست بسی در سخن کر او بمثل یکی مبارک نوش و یکی کشنده سمست
چو هوشیار گذاردش راحت و داروست چو نارسای بکارش شدت و المست
یکی سخن که بود راست راست چون تیر است دگر سخن که دروغ است پر ز نغرو خمست
چو برق روشن و خوبست در سخن معنی برون زمعنی دیگر بخار و باد و تم (۱) است
تمیز و فکرت و عقلست کیمیای سخن چو کیمیا نبود اصل او زیاد و دمست
۱۵ زبان و کام سخنرا دو آلتند نه اصل چنانکه آلت دستان و لحن زیر و بمست
ترا محلّ خدایست در سخن که همی بتو وجود پذیرد سخن که در عدمست
ز بهر حاضر اکنون زبانت حاجب تست ز بهر غائب فردا رسول تو قلمست
دل تو زانکه سخن ماند خواهدت شاد است دل کسیکه درم ماند خواهدش درمست
دژمش کرد درم لا جرم با آخر کار ستوده نیست کسی کوسرای لاجرمست
۲۰ دژم مباش ز کمتی درم بدنیای در اگر بطاعت و علامت بدین درون ندیمست
متاز بر دم دنیا که کژدمش بگذرد ز کژدمش بخذر باش کش گرنده دمست
بدین و دنیا بر خور خدا را بشناس که ستایش همه عدلست و رحمت و کرمست
بشعر حجت پرگشت دفتر از حکمت که خاطرش در پند است و معدن حکمتست

بحر هزج مسدس مقبوض مقصور

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُ

ای خواننده کتاب زند و پازند زین خواندن زند تا کی و چند

[۱] : که جانت ، [۱] : یعنی غبار ،

از برای

اصغر کله از دریا آید بر ساحل صفت
از بر این مائه هزارا صفت بار خدایا
و از آن مختلف کوه دریا دایره گردید
و لغات هم مختلف که است

زردشت چنین نوشت در زند
وز قول حکیمی و خردمند
در قول و روانگی
وز قول رواندگی براورند

محکم کمری زیند دربند
پند تو بود دروغ و ترفند (۱)
حکمت پدر است و پند فرزند
خوشر بزمه ز قند جز پند
بی عیب چو باره (۲) سمرقند

با من مکن آن چنان و میسند
تا حاجت نایدت بسوگند
تا پاک شود دهانت از گند
با یار بد از بنه (۲) مییوند
گر خلق ترا همان بگویند
هر کو پیدار جو پراکند

آنگاه بیار خویش بر خند
جز قول چو نوش بخته باقند
عاجز مشو و مباح خرسند
جز تو بجهان خرد و دران هند (۴)
سر خیره مپیچ بر قزا کند (۵)
نی آلت چرخ را نی افکند

منگر بکتاب زند و بازند
این خوب قصده را سا کند (۶)

بحر مجتہد مثنیٰ مقصود

مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُ

که هر سه وصف زمانه است هست و باید و
نه چیز و چیز بگویش که مان چنین فرمود
که جزیدن دو نخواهیم بود ما مأخوذ
بدل خلاف زبان چون بشیز (۱) زر اندود
مسوز دست جز آنرا که مر ترا بر هود (۲)

ز جهل جان وز بد دل بیایدت بالود (۴)
 که جان و دلت جز از جهل و فعل بد نغنوند
 همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود
 همان که تازگی و رنگ پیرهنش ربود
 که توهنوز از آتش ندیده جز دود

خدا را بصفات زمانه وصف مکن
یکی است باصفت و بیصفت بگوئیمش
خدای را بشناس و سپاس او بگزار
بفعل و قول و زبان ^{هفت} یکنهاد باش و مباحش
جو زم گویم بانو مرا درشت مگوی

اگر نخواهی کائی بمحشر آلوده
را چگونه بساود هیکرز باکی و علم
ننت چوپیره‌نی بود جان ترا و اکنون
ربود خواهد این پیره‌نی را ^{پیر هفت راط} اکنون
مال و ملک و باقبال دهر غمره مشو

۱] : ملك ، [۱] در هم و کمتر از آنرا گویند [۲] : چیزیکه نزدیک بسوختن
رسیده و آتش رنگ آنرا زرد کرده باشد. [۳] : بفتح اول چیز نرم و ساده
و بی درشتی و خشونت را گویند. در فرهنگ الجمن آرا در موقع ایراد این لغت
همین شعر استشهاد شده ، [۴] : بالودن پاك کردن ، [۵] : تنودن ، تنیدن و
کشدن در فرهنگ همین شعر استشهاد شده ،

بر هود
 بآن فرستاد و در دیوانه است
 و این منی و خزانیت بیست
 در این بیت (بر هود) است از
 بر هود بنی مغرب و در دست
 از هرات و در دیوانه است
 خرد و در دست بر هود است
 یعنی خانه از هرات از دست
 و خود در وقت باشد و این
 سراج نیست دست که باید
 که در دست را بدست
 (بر)

جهان مثل چو یکی منزلیست برره خلق^{از وظ} در او همی گذرد فوج فوج زودا زود
 برادر و پدر و مادرت همه رفتند تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود
 تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب زکار آخرت کی خبر تواند بود
 تو باد پیمودی^{پیمودی} همی چو غافلان و فلک (ا) بکیل روز و شبان عمر بر تو بر پیمود
 تو سالیاها خفتی (ب) و آنکه بر تو شمرده دم شمرده تو (ج) يك نفس زدن نغمود
 کنون ببايد رفتن همی بقر و سرت بر از بخار خمار است و چشم خواب آلود
 تو عبرت دو جهانی که میروی و دلت زبخت ناخشنود و خدای ناخشنود
 نگاه کن که چه حاصل شدت باخرکار از آنکه دست و سرو روی سوختی و شخود (۱)
 چرا برنج تن ای بینخرد طلب کردی فروئی که بعمر تو اندرون نفزود
 بدان که هر چه بکشتی ز نیک و بد فردا بیایدت همه ناکام و کام باک درود
 بدان که بر تو گواهی دهند هر دو بحق دو چشم هر چه بدید و دو گوش هر چه شنود
 بگمراهی نبود عذر مر ترا پس از آنک ترا دلیل خداوند راه راست نمود

در مقله ت بی ی پیوری همچو
 می بودی چو ز غم گشته است
 دین با بر پیود در هر حال
 درم راست ترایی بگرایی
 در آن صراط لم یکن پیود
 می پیود بخوانیم (ب)
 (سوفن و نغود)
 بین سوختی و شخود و این
 مدتی آن تا عیادت که خبر
 تا عیادت صراط همرا
 بر نیت صراط علیه مدف
 می کردند و شعی گفته فلک
 قدم آمدند و غارت را
 درنت (ب)

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

یکی بیجان و بی تن ابلق اسبی کو نفرساید بکوه و دشت و دریا بر همتا زد که ناساید
 سواران گر بفزسایند اسبان را برنج اندر یکی اسبست آنکو مر سواران را بفزساید
 سواران خفته و آن اسب بر سرشان همتا زد که نه کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید
 تو و فرزند تو هر دو بدین اسبید لیکن تو همی کاهی بدین هموار و فرزندت میافزاید
 نژاد از هیچ مادریه پیورودش کسی هر گر و لیکن هر که زاد او باز آید زیر او زاید
 زمانه نامساعد را از ینگونه بجز حجت بزرو گوهر الفاظ و معنی کس نیاراید
 سخن چون زر پخته بیخیانت گردد و باقی چو او را خاطر دانا باندیشه بیالاید
 سخن چون زنگ (۲) روشن باید از هر عیب و الایش که نایند سخن چون زنگ از جانت نژاید
 بآب علم باید شست گرد عیب و غش از دل که چون شد عیب و غش از دل سخن بی عیب و غش آید
 طعام جان سخن باشد سخن جز باک و خوش مشنو از بر او چون نباشد خوش طعام و پاک بگزاید

همی پیورودست و این
 بیت کوهی که از دشت گاهی
 هم را ای از درنه
 که نگرند و در هر گریزه
 منزل واقع شود و از آن بگره گاهی
 را را ایضا و بی معنی و غیره
 این دشت فاضل گفته فاضل
 این دشت و از آن سرگرم
 بگویم برده است
 ۲۰
 زنگ پیورودست و این
 و پیورودست و این
 نوازست و این
 بیت پیورودست و این

ز دانا ای پسر نیکو سخن را گریبها وزی بدو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید
 و گر مر خویشترا از سخن بی بهره پیسندی مرا گر چون تو فرزند نباشد بر زمین شاید
 بیانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا و زان خوا راست زاغ ایدون که خوش و خوب نسراید
 هزار آوا از چون دانا همه نیکو و خوش گوید ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژها خاید (۱)
 بیخشائی تو طوطیر از آن کوی سخن گوید تو گر نیکو سخن گوئی ترا ایزد بیخشاید
 کلید است ای پسر نیکو سخن مر گنج حکمترا در این گنج بر تو بی کلید گنج نگشاید
 من اندر جستن نیکو سخن تنرا بفز سودم سرم زین فخر و زین حکمت همی بر چرخ ازین ساید
 اگر تو سوی حکمت چون تو فرمودند بگرائی جهان زان پس بچشم تو پیر پشه نگراید
 نبینی کر خراسان من نشسته پست در ین مکان همی آید سوی من يك بيك هر چم همی باید
 حکیم آنست که از شاه بندیشده از (ب) نادان^{بندیشده از نادان} که شه را شعر گوید نامگر (ج) چیزیش فرماید
 کسی کو با من اندر علم و حکمت همسری جوید همیخواهد که گل بر آفتاب روشن انداید
 چرا گر چون منست او همچو من بر صدر نشیند و گری چون بجوید نان و خیره ژاژ بدراید (د)
 کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت که تا عالم پیاپیست اندرین معدن همی باید
 چو سوی حکمت دینی بیابی ره شوی آ که که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیاید
 نباشد خوب اگر زان پس که شستم دل بآب حق که جان روشنم هرگز بناحق پیالاید
 مرا با جان روشن در دل صافی یکی دین شد^{شد درین} چو جان باین یکی شد کس مرا ورنیز نرباید
 بیاید شست جان ترا بعلوم و طاعت از عصیان (ذ) چنان کاب از نمد جان را ز شبهتها بیالاید
 ترا راهی نمایم من سوی خیرات دو جهانی که کس را هیچ هشیاری از آن به راه نماید
 پیبرای از طمع ناخن بخرسندی که از دستت چو این ناخن پیرائی همه کارت پیبراید

بحر رمل منمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

این جهان یو فارا برگزید و بدگزید (ر) لاجرم بر دست خویش از بد (ز) گریده خود گزید
 هر که دنیا را بنادانی و بر نائی بخورد خورد حسرت گر (س) برویش بادیبری روزید
 کشت بد بخت جهان و شد بنفرین خدای هر که او را دیو دنیا جوی در بهلو خزید

[۱] : ژاژ میخاید، [ب] : بندیشده هم از، بندیشده آن، [ج] : شعر خوش ناید مگر، [د] : میخاید،
 [ذ] : بعلوم دین که علم دین، [ر] : بی و فارا هر که بر دین برگزید [ز] : از بر، [س] : چون،

[۱] : همی چو غافلان و همی، [ب] : تو سالیان بخفتی، [ج] : شمرده ز تو، [۱] : شخودن
 خراشیدن و ریش کردن بناخن و دندان باشد، [۲] : ظاهراً زنگ بازاء معجمه
 باشد درینجا یعنی روشنی آفتاب و ماه است،

دیو پیش تست پیدا زو حذر بایست کرد چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدیدم
 (*) گر مکافات بدی اندر طبیعت واجبست چون تواز دنیا چریدی او ترا خواهد چرید
 بس بی آراما که بستد زو بی آرامی جهان تا بیار امید و خود هرگز زمانی نارمید
 گر همیت امروز برگردون کشد غره مشو زانکه فردا هم با آخرت او کشد کت بر کشید
 آن ده و آن گوی مارا کت پسند آید بدل گریباید زانت خورد و گریبایدت آن شنید
 چون نخواهی کت زد دیگر کس جگر خسته شود دیگر از ا خیره خیره دل چرا باید خلید
 و برتر سی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو چشم از عیب کسان لختی بیاید خوابند
 مر مرا گوئی تو آنجست خوش نیاید همچنان و بر بگویم از جواب من چرا باید طپید
 خامدرو نانگزدد دست و انگشتان فکار گر نهال و تخم تری (۱) کی شکر خواهی چشید
 ۱۰ برگین از کارها پاکیزگی و خوی نیک کر همه دنیا گرین خلق دنیا این کرید
 نیکخوا گفتست بزبان مر رسول خویش را خوی نیکست ای برادر گنج نیکی را کلید
 گر بخوی مصطفی پیوست (۱) خواهی جانت را پس بیاید دل ز نا پاکان و بی پاکان برید
 چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی کت چون مردان همی در کار دین باید چخید (۲)
 برت از برهیز و طاعت کرد باید کر حجاز جعفر طیار بر علیا بدن طاعت برید
 ۱۵ برس از علم قران و علم تاویلش بدان گر همی زین چه بساق عرش بر خواهی رسید
 تا نبینی رنج و ناموزی ز دانا علم حق کی توانی دید بیرنج آنچه نادان آن ندید
 صورت عالمی ترا خود باید الفعدن بجهد در تو ایزد نافریند آنچه در کس نافرید
 در جهان دین براسب دل سفر بایست کرد گر همی خواهی چریدن مر ترا باید چمید
 گرچه بزبان آفریند مادر وستان و شیر کودکان را شیر مادر خود همی باید مکید
 ۲۰ گر طعام جسم نادان را همی خری بز مر طعام جان دانا را بجان باید خرید
 لذت علمی چو از دانا بجان تو رسد زان پس ناید بچشم لذت جسمی لذت
 جان تو هرگز نیاید لذت از دین نبی تا دلت بر لهو و مغز بر خمار است از نبید

[*]: چو بد کردی مباش این ز آفات ، که واجب شد طبیعت را مکافات ، نظامی

چونکه بد کردی بقرس این مباش ، زانکه تخمست و برویاند خدش ، «مولوی»

[۱] بضم تا و کسر راء ساق را گویند ، [۱] ، پیوند ، [۲] ، درینجا بمعنی کوشش

است چنانکه در فرهنگ جهانگیری همین شعرا برای این معنی شاهد آورده ،

راحت روح از عذاب جهل در علمست از آنک جز بعلم از جان کس ریحان راحت نشکفید
 از نبید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد چون بود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید
 گر تو کوئی باک و خوش است آن چگویم گویم خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید
 از ره چشم ستوری منکر اندر بوستان ای برادر تابدانی زرد خار از شنبلید
 ۵ کام را از کرد بیباکی بآب دین بشوی نابو بتوانی از میوه و شراب دین مزید
 چون نیندیشی که بی حاجت روان باک را ایزد دانا درین صندوق خاکی چون دمید
 وین بلند و بی قرار و صعب دولا ب کبود کرد این گوی سیه تاکی همی خواهد دوید
 راز ایزد ز براین پرده کبود است ای پسر کس تواند پرده راز خدایرا درید
 ۱۰ گر تو کوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش من چگویم گویم از حکم خدا ایدون سزید
 راز بزبان یکی والا و دانا خازن است راز بزبان را کزافه من توانم کسترید
 ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم چون یکی قطره زابرش در دهان من چکید
 خازن علم قران فرزند شیر ایزد است ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید [*]

بهر مزج مشن اخرب مفتوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

۱۵ مردم نبود صورت مردم حکما اند دیگر خس و خارند و قشاشات و دغا اند
 وینها که نینداز تو سزای که و کهدان مر حور جنان را تو چگوئی که سزا اند
 باندوه چرا اندو شب و روز و زمانند از صحبت من زانکه (۱) ستوران چرا اند
 یک خیل چرا آگوی و دیگر خیل چرا جوی این خلق بدانندیش بدینگونه چرا اند
 در عالم انسانی مردم چونبات است اینها چو ریاچینند آنها چو گیا اند
 ۲۰ در دست شه اینها سپر غمند گرامی در پیش خر آنها چو گیا اند و غذا اند
 گرتو چو سپر غم شوی ای پور بحکمت آنهات گزینند که بر ما امرا اند
 بر ما امرا کیست جز آنها که بر امت خیر البشرند و خلف اهل عبا اند
 آنها که بفرمان خدای از پدر و جد میمون خلفا اند و بر امت خلفا اند
 آنها که بتأیید الهی بره دین اندر شب گمراهی اجرام سما اند
 ۲۵ آنها که مرایشانرا اندر شرف و فضل مردان و زنان جمله عبیدند و اما اند

[*]: در فرهنگ جهانگیری گفته زمین با اول مفتوح بمعنی جاویدن آمده و همین شعر استشهاد

کرده : خازن علم قران فرزند شیر ایزد است ، ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید زمید ،

[۱] : از چون و چرا چونکه ،

کرا خورداد گیتی مرد بایدش
همیخواهی که جاویدان بمافی
تو نامی باد پیمائی شب و روز
ازین بر باد خانه هم باآخر
چگوئی کاین علوی گوهر پاک
خداوند ار نیامد زو گناهی
وگر بستش بجمری پس پیمبر
وگر در بند مال و ملک دادش
ترا زندان جهانست و تفت بند
۱۰ بچشم سر یکی بنگر سحرگاه
تو پنداری که نسرین و گل زرد
چرا گردد بگرد خاک ویران
مراد کردگار این (۱) ازین چیست
گر البته نکشتی کرد این در
۱۵ وگر بارت ندادند اندر این در
وگر گفتند هرگز کس بدین در
تو بیچاره غلط کردی ره در
طمع چون کردی از گمراه دلیلی
درین کردند از امت نیز دعوی
۲۰ هم آن این را هم این آتش و روز
زحرفی علم شادانند هر یک
نژاد دیو ملعونند یکسر
خدای از شر ورنج راهداران
ترا گر قصد بغداد است اینک
ازان آید پس خرداد مرداد
درین بر باد خانه سست بنیاد
درین خانه بر آمد سال هفتاد
برون باید شدت ناچار با باد
بدین زندان واین بند از چه افتاد
درین زندانش بند از بهر چه نهاد (۲)

[۵] : بسکون نون «نهاد» [۱] : بن و بنای دیوار [۲] : دیبای لطیف
[۱] : کردگار آخر [۳] : کله ورمه کوسند وخر وگاو وسایر حیوانات

ولیکن جز امین سر یزدان
بنزیرل ار خبر جوئی ز تاویل
از آن داماد کاژد هدیه دادش
دل سندان از او گرید سکالد
کسی این راز را بر خلق نگشاد
ز فرزندان او یابی و داماد
دل دانا و صمصام و کف راد
فرو ریزد دل سندان پولاد
بهر رمل مثنی مخبون مقصور
فَاعِلَاتِنْ فَعِلَاتِنْ فَعِلَاتِنْ فَعِلَاتِنْ
۱۰ این رفیقان (۱) که برین گنبد پیروزه درند
گر رفیقان بصر تیز بوند از بر ما
نامشان زی تو ستاره است ولیکن سوی من
چون گریزم ز قضا یا ز قدر من چوهمی
سوی مازان نگرند ایشان کر جوهرشان
خرد و جان سخنگوی کر از طاعت و علم
این چرا گاه دل و جان سخنگوی تو است (۲)
اندرین جای گیاهان زیانکار بسی است
۱۵ جسد مرد می ای خواجه درخت عجیبت
از درخت جسدت برگ و بر خویش بچین
زاد برگیر و سبک باش و مکن جای قرار
همگان بر خطرند آنکه مقیمند وگر
راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر
چون مقیمان همه مشغول مقامند ولیک
۲۰ بر خریدار فتنون (د) سخره و افسوس کنند
گرچه شان کار همه ساخته از یکدیگر است
درد مندند بجان جمله نبینی که همی
سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد
کر چه این راز را بر خلق نگشاد
ز فرزندان او یابی و داماد
دل دانا و صمصام و کف راد
فرو ریزد دل سندان پولاد
بهر رمل مثنی مخبون مقصور
فَاعِلَاتِنْ فَعِلَاتِنْ فَعِلَاتِنْ فَعِلَاتِنْ

[۱] : رفیقان [ج] : در پیوه و تک پی سپردن [د] : فسون [۱] : بضم
اول و سوم بمعنی مکر و حیل [۲] : در اینجا بمعنی رشک و حسد است در
فرهنگ جهانگیری برای همین معنی همین شعر استشهد کرده



نعمت الهیه در پیوه و تک
بهر رمل مثنی مخبون مقصور
فَاعِلَاتِنْ فَعِلَاتِنْ فَعِلَاتِنْ فَعِلَاتِنْ
نعمت الهیه در پیوه و تک
بهر رمل مثنی مخبون مقصور
فَاعِلَاتِنْ فَعِلَاتِنْ فَعِلَاتِنْ فَعِلَاتِنْ
نعمت الهیه در پیوه و تک
بهر رمل مثنی مخبون مقصور
فَاعِلَاتِنْ فَعِلَاتِنْ فَعِلَاتِنْ فَعِلَاتِنْ

سر بفلک بر کشید بی خردی
 باد فرومایگی وزید و از او
 خاک خراسان که بود جای ادب
 حکمت را خانه بود بلخ و کنون
 ۵ ملک سلیمان اگر خراسان بود
 خاک خراسان بخورد مردین را
 خانه قارون نحس را بجهان
 بنده ایشان شدند باز مگر
 چاکر قبحاق شد شریف و ز دل
 لاجرم از ناقصان امیر شدند
 دل بگروگان این جهان ندم
 سوی خردمند کرک نیست آمین
 آدمی و جهل و جور و شومی را
 سوی تو ضحاک بدهر از طبع
 ۱۵ تات بدیدم چنین اسیر هوی
 دل بهوی چون دهی که چون تو بدو
 از ره دانش بکوش و اهرن (۱) شو
 جامه بصابون شدست پاک و خرد
 رسته شد از بار جهل هر که خرد
 ۲۰ پند پدر بشنو ای پسر که چنین
 جان لطیفم بعام بر فلکست

در قیاس به بیت شاعر چنان که
 زده است بنده ترکان شده
 بار در خراسان چو کنون
 داندون شد در مجنون
 هم چنان طایفه و مجنون
 بمنزیره و تارک و بر بنیه
 آمد است در قریب
 کله مجنون بمنزیره است
 تا کله داندون (۲)

بحر تقارب مثنی سالم
 فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

گرینم قرانست و دین محمد
 همین بود ازیرا گرین محمد

[۱] که نحس [۱] : بروزن مجنون نام حکیمی بود از طایفه یهود که در علوم خاصه علم
 طب کامل و بی نظیر بوده.

یقینم که گر هردوان را بورزم
 کلید بهشت و دلیل نعیم
 محمد رسول خداست زی ما
 ممکن است دین و قران در دل ما
 ۵ بفضل خداست امیدم که باشم
 بدریای دین اندرون ای برادر
 دینی و گنجی بود هر شهری را
 برین گنج گوهر یکی نیک بنگر
 ۱۰ چو گنج و دینت بفرزند ماندی
 نبینی که امت همی گوهر دین
 محمد بدان داد گنج و دینش
 قرین محمد که بود آنکه جفتش
 ۱۵ ازین حور عین و قرین گشت پیدا
 حسین و حسن را شناسم حقیقت
 چنین یاسمین و گل اندر دو عالم
 نیارم گزیدن همی مرکی را
 ۲۰ نیارم گزیدن کسی را بر ایشان
 قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر
 که استاد با ذوالفقار مجرّد
 چو تیغ علی داد باری قرآن
 ۲۵ چو هرون موسی علی بود در دین
 بمحشر ببوسند هرون و موسی
 عرب بود دین محمد ولیکن
 بفرمود جستن بچین علم دین را
 ۳۰ شنیدم ز میراندار محمد
 دلم دید میری که بنمود زاوّل
 زفرزند زهرا و حیدر گرفتم

یقینم شود چون یقین محمد
 حصار حمین چیست دین محمد
 همین بود نقش نگین محمد
 همین بود در دل مکین محمد
 یسکی امت کترین محمد
 قرانست در ثمین محمد
 قرانست گنج و دین محمد
 کرایینی امروز آمین محمد
 بفرزند ماند آن و این محمد
 نیابد مگر کز بنین محمد
 که او بود در خور قرین محمد
 نبود مگر حور عین محمد
 حسین و حسن شین و سین محمد
 بدو جهان گل و یاسمین محمد
 کجا رست جز در زمین محمد
 برین هردوان نازنین محمد
 که شرم آیدم از جبین محمد
 دو بنیاد دین متین محمد
 بهر حرکه بر یمن محمد
 علی بود بی شک معین محمد
 هم انباز و هم همنشین محمد
 ردای علی واستین محمد
 علی بود شیر عربین محمد
 محمد شدم من بچین محمد
 سخنهای چون انکبین محمد
 بحیدر دل پیشین محمد
 من این سیرت راستین محمد

ازان شهره فرزند کور رسید است
 نبودى از این بیش بهر من ازوى
 جهان آفرین آفرین کرد با من
 کنون با فرین جهان آفرینم
 تو ای ناصبی جز که نامی نداری
 بدشنام مر باک فرزند او را
 مرا نیز کز شیعت آل اویم
 بدین محمد ترا کشتن من
 بغوغا چه نازی فرازای با من
 اگر من بحب محمد رهینم
 بعیسی برست از تو ترسانخواهد
 منم مستعین محمد بمشرق
 چه داری جواب محمد بمحشر

در تفسیر (مقام) را جمع خوانند و میگویند
 (ابادش) و فرزند است در تفسیر
 شایسته است و در تفسیر در تفسیر
 که از آن در آن به تفسیر در تفسیر
 و در تفسیر در تفسیر در تفسیر
 به تفسیر در تفسیر در تفسیر
 از تفسیر در تفسیر در تفسیر

بحر رمل مشن مخبون مسبق

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

جز که هشیار حکیمان خبر از کارند دارند
 نه عجب گرن بودشان خبر از چرخ و زکارش (۱)
 برزکاران جهانند همه روز و همه شب
 چون درختان بیارند ز دیدار ولیکن
 ۲۰ غدرو مکر است بسی بر سر این خلق فلک را
 ای خردمند گمان بر که جهان خوب درختیست
 بل کشاورز (۲) خداست و در او کشت حکیمان
 جز که آزار و خیانت نشناسند ازیرا
 گریباند (ج) ز تقلید حصاری بجهالت

در تفسیر در تفسیر در تفسیر
 در تفسیر در تفسیر در تفسیر
 در تفسیر در تفسیر در تفسیر
 در تفسیر در تفسیر در تفسیر

[۱] : یعنی زمان بودن پیغمبر در دنیا ، [۱] : و شکارش ، [ب] : جور نورزند ،
 [۲] : زارع و دهقان ، [ج] : گریبازند

مثلست اینکه چو موشان همه بیکارمانند
 دیوشان سوی بیابان بنمود است طریقی
 بیریدند ز پیغمبر و از آل و تبارش
 بر ره دین بمثل میل نبینند و مناره
 ۵ ای برادر بجزر باش ز غرقه بمیانشان
 سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان
 سزد از پشت بحر سوی غضنفر بنشینند
 آل پیغمبر مرا مت را تاپس ایشان
 یاد وایرند ولیکن عقلا و حکما را
 ۱۰ انبیاء اند بدانگاه که پیران و کهولند
 چون ره قبله شود کم بحکم قبله خلقند
 بسخا و بهدی و بیها و بتقی خوش (۱)
 از خداوند سوی خلق جهانند و مشارند

بحر رمل مشن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

آن کن ای جوای حکمت کاهل حکمت آن کنند
 جز که بادر خورد خود صحبت ندارند از بند
 طاعت ارکان بین مر چرخ و انجم را بطبع
 چرخ را انجم بسان دستهای چابکند
 دستهای آسمانند اینکه با این بندگان
 چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک
 ۲۰ خاک بستان راهمی زین زینت بستان کنند

در تفسیر این را این است
 چون شام را این است (در تفسیر)
 در تفسیر این است
 در تفسیر این است
 در تفسیر این است
 در تفسیر این است
 در تفسیر این است
 در تفسیر این است

در تفسیر این است
 در تفسیر این است
 در تفسیر این است
 در تفسیر این است
 در تفسیر این است
 در تفسیر این است
 در تفسیر این است

این نشانیهاست مردم را که اینها میدهند سوی گوهرها گهی در خاک و گه پنهان کنند
 گردیدی عرش را و حاملان عرش را نابگردش بر چسان همواری جولان کنند
 عرش تست این خاک و افلاک و کواکب گرداو روز و شب جولان همی همواره بر دوران کنند
 پادشاهی بافتستی بر نبات و برستور هر چه گوئی آن کنند آن ازین دندان کنند
 ۵ بنگر آن را در رکوع و بنگران را در سجود پس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند
 این اشارت های خلقی را تأمل کن بحق کاین اشارتها همی زی طاعت بزدان کنند
 پیشه کن امروز احسان با فروستان خویش ناز بردستان فردا با تو نیز احسان کنند
 بنده بد را خداوندان بتشنه گرسنه بر عذاب آتش معده همی بریان کنند
 پس تو بنده بد چرا ایمن نشستستی از آنک همچنین فردا بر آتش می ترا قربان کنند
 ۱۰ از نبید چهل چون مستان بیپوشند خلق تو که هشیاری مکن کاری که این مستان کنند
 گوشت ارگنده شود او را نمک درمان بود چون نمک گنده شود او را بچه درمان کنند
 با سبکساران از آل مصطفی چیزی مگوی زانکه این جهال خود بی ابرمی باران کنند
 در مدینه علم ایزد جفد کان را جای نیست جفد کان از شارسانها قصد زی ویران کنند
 شوشن گستر ز حیدر گر نیندیشی از آنک همچو بر من کوه یمگان بر تو بر زندان کنند
 ۱۵ بر سر منبر سخن گویند مر اوبش را از بهشت و خوردن و حوران همی زینسان کنند
 بانگ بر دارند و بخروشند بر امید خود چون حدیث جو کنی بیشک خران افغان کنند
 ورتو گوئی جای خورد و برد چون باشد بهشت بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند
 مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن تا ز علم جد خود بر سرت در افشان کنند
 خانه های علم یزدانند ایشان زین قبل گردایشان عاقلان همواری جولان کنند
 ۲۰ حجتان دست رحمان از امام روزگار دست اگر خواهند در تأویل بر کیوان کنند
 و بر گرد دگر دشان شیطان بمکرو غدر خویش مکر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند
 حجت و برهان دین از حجتان او شنو زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند
 دینت را با عالم حسّی بمیزان بر کشند بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند
 دین حق را مردمی دان جانش علم و تن عمل عاقلان مر بام حکمت راهمی بنیان کنند (*)
 ۲۵ ناندانی کار کردن باطلست از بهر آنک کار بر نادان و عاجز بخردان ناوان کنند

[۵] این دو مصراع شعر متجاذب همدیگر بنظر نمیرسد .

جمله حیرانند امت بر ره ایشان مرو ورنه همچون خویشان در دین ترا حیران کنند
 مست بسیار است خامش باش هل تا میروند مریکی هشیار را صدمست کی فرمان کنند
 بحر بخت مثنی مقصور

مفاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مفاعِلُنْ فَعَلَاتُ

۵ درین مقام اگر می مقام (۱) باید کرد بکار خویش نکو تر قیام باید کرد
 بهر چه خوشتر آید ز نامها تن را بفعل خویش بدان نام نام باید کرد
 که نام نیکو مرغیست فعل نیکش دام ز فعل خویش بدان دام رام باید کرد
 ز خوی نیک خرد در ره مروّت و فضل مراسپ تن را زین و لگام باید کرد
 بدین لگام و بدین زینت نفس بد خورا درین مقام همی نرم و رام باید کرد
 ۱۰ اگر دلت بشکستست سنگ معصیتی دل شکسته بطاعت لحام (۱) باید کرد
 و گر سلامت خواهی ز جهل بر در عقل سلام باید کرد و مقام باید کرد
 اگر خرد نبود خوب و بد نداند کسی بذات خویش که او را کدام باید کرد
 و گر کریم شود آرزوت نام و لقب کریم و اورت فعل کرام باید کرد
 جفا و جور و حسد را بطبع در دل خویش نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد
 ۱۵ چو بر تو دهر بافت خود ز خاک (ب) کنند ترا بصبر بر او قصد شام باید کرد
 بفعل نیک دیگفتار خوب پشت عدو خود بها مرگند چو عاقلان جهان زیر قام (۲) باید کرد
 سفیه را بسفاهت جواب باز مده زنی وفا ب وفا انتقام باید کرد
 اگر زمانه بگرگی دهد عنانش را بر او زهر سلامت سلام باید کرد
 و گر چه خاص بوی خویشان زهر صلاح میان عام چو ایشان عام باید کرد
 ۲۰ بقصد و عمد چو چیزی حلال دارد دهر بسوی خویش مران را حرام باید کرد
 جهان بمردم دانا تمام باید شد پس این مراد ترا می تمام باید کرد
 بیباغ دین حق اندر زهر بار خرد زیانت را ببیان چون غمام باید کرد
 رخ از نبید مسائل بریز گلبن علم بقال و قیل همی لعلقام باید کرد
 بحرب اهل ضلالت زهر کشتن جهل سخن ترا چو برنده حسام باید کرد

[۱] : اگر اهتمام ، [۱] : بکسر لام آنچه بدان سیم و زر را پیوند دهند ،

[ب] : نهار ، [۲] : بر وزن و معنی وام که بربی دین و قرض است ،

کانت خاطر و حجت سیرت باید ساخت
مسافرنده همه خلق و نیستند آگاه
زهر کردن بیدار جمع مستان را
که چند خسید ای بیمشان که وقت آید
۵ بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز
زیر آتش اندیشه زاد باید بخت
چونی نظامی دین را نظام خواهی داد
زبان (ب) اسب کی چون راه باید رفت
چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستد
۱۰ اگر کسی را اسبست یا غلام ترا
ور آبروی همبایدت قناعت را
و گرنه همچو فلان و فلان زبیشرمی
محال باشد اگر با عطای عقل عظیم
جهان بر از خس و پر خار و پرورام (۱) شدادت
۱۵ محال باشد اگر مر کریم را بطمع
و گر نصیحت را روی نیست خاموشی
زاد این سفت سخت کوش باید بود
بجوی امام همامی ز اهلیت رسول
ترا اگر نبود ناصبی امام امروز
۲۰ بحر رمل مثنی مخبون بحروف
ای وای همام بیزارانه بپایان

فَاعِلَاتُنْ فِعِلَاتُنْ فِعِلَاتُنْ فَعَّ

چند گوئی که چو هنگام بهار آید
روی بستان را چون چهره دلبدان
گل بیار ایدو (د) بادام بیار (ه) آید
از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

[۱] : بزیر بیت ، [ب] : زیات ، [ج] : بکام ، [۱] ورام چیزهای سهل و سبک
«انجمن ناصری» [۵] : شاید اشاره باشد بحديث «من مات و لم یعرف امام زمانه
مات میتة الجاهلیة» [د] : بیاغ آیدو ، [ه] : بکار ،

روی گلزار چو بزادید قطره شب
رازدار است کنون بلبل تاییکچند
باغ را کز دی کافور نثار آمد
گل سوار آید بر مرکب و یا قوتین
۵ گل تبارو آل دارد همه مهر و بان
بید با باد (۱) بصلح آید در بستان
باغ مانده گردون شود ایدون کش
اینچنین بیده ها نیز مگو با من
شصت بار آمده نوروز مرا مهان
۱۰ هر که زو شست ستمگر فلک آرایش
سوی من خواب و خیالست جمال او
نعمت و شدت او از پس یکدیگر
روز رخشنده کزو شاد شود مردم
چو تو مدهوش بخاک اندر خسی
۱۵ فلک گردان شیرست رباینده
هر که پیش آیدش از خلق بیو بارد (۱)
گر عزیز است جهان و خوش زی نادان
هر کسی را ز جهان بهره او پیدا است
می بکار آید هر چیز بجای خویش
۲۰ نرم و ترکردد و خوشخوار و گوارنده
سازگاری (ب) کن با دهر جفا پیشه
گر بد آمدت گهی اکنون نیک آید
که نیازت بحصار آید و بندو در
که سیاه آید بر تو فلک داهی (ج)

بلبل از گل سلام گلزار آید
زاغ زار آید و اوزی گلزار آید
چون بهار آید لولوش نثار آید
لاله در پیشش چون غاشیه دار آید
هر گهی کاید با آل و تبار آید
لاله با زگی در بوس و کنار آید
زهره از چرخ سحر که بنظار آید
که مرا از سخن بیده عار آید
جز همان نیست اگر ششصد بار آید
باغ آراسته او را بنیسه کار آید
گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
حنظلتش با شکرو با گل خار آید
از پس اندوه و رنج شب تار آید
چه بهار آید و چه دشت بیار آید
که همی هر شب زی ما بشکار آید
گر صغار آید یا نیز کبار آید
سوی من باری می ناخوش و خوار آید
گر چه هر چیز ازین طبع چهار آید
تری از آب و شخودن (۲) ز شخار (۳) آید
خار بیطعم چو در کام حمار آید
که بدو نیک زمانه بقطار آید
کز یکی چوب همی منبر و دار آید
گاه عیبت ز در و بند و حصار آید
که ترا مشفق و باری ده و یار آید

[۱] : با سرو [۱] : بیلعد و بر باید ، [۲] : گزیدن و جراحت ، [۳] : نوشادر ،
[ب] : ساز واری ، [ج] : که سیاه آید بر تو فلک و که زال ،

زهد
 نبود هرگز عیبی چو هنر هر چند
 مر مرا گوئی بر خیز که بددینی
 کیسوی من بسوی من بدو ریخاست
 شاخ پر بارم از نجم (۱) بنی زهرا
 ۵ و رهیگوئی من نیز مسلمانم
 من تو لا بعلی دارم کز تیغش
 فضل بر دود ندانی که بسی دارد
 دین سرائیست بر آورده پیغمبر
 بسرای اندر دانی که خداوندش
 ۱۰ علی و عترت او است مر آنرا در
 خنک آن را که بعلم و بعمل هر شب
 بحر هزج مدس مقصور
 توشه و بار

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

در درج سخن بگشای در پند
 ۱۵ بآب پند باید شست دل را
 چو بر دل مرد را از دیو گمره
 بده پندش که بگشاید سر انجام
 حرارت های جهلی را حکیمان
 چو صبر تلخ باشد پند لیکن
 ۲۰ نخستین پند خود گیر از تن خویش
 بدان (ب) سقا که خود خشکست کامش
 چه باید پند چون گردون گردان
 چه داری چشم از و چون این و آن را
 بسند است (۱) ار نباشد نیز پندی
 ۲۵ منه دل بر جهان کز بیخ بر کند

[۱] : در چشم ، [ب] : بر آن ، [۱] : بیای عربی یعنی کافی ، [۲] : نام
 شهر است که جشید آنرا بنا کرده و افراسیاب پای تحت قرار داده ،

نگر چه برا کنی زان خورد بایدت
 ز بیدادی سمر گشتست ضحاک
 که جم خورد است از آن کو خود پرا کند
 که گویند او بیند است در دماوند
 ستم میسند از من بر تن خویش
 ستم از خویش بر من نیز میسند
 بحر هزج مدس اعراب

مفعول مفاعیلن مفاعیلن

آزردن ما زمانه خود دارد
 وز عقل یکی سپر کن ار خواهی
 ۵ تعویذ وفا برون کن از گردن
 آنست کریم طبع کو احسان
 ۱۰ وز سفله حذر کنند (۱) که نا کس را
 شوره است سفیه و سفله در شوره
 بر شوره مریز آب خوش ایرا (ب)
 خاریست درشت همت جاهل
 مسپار بدهر سفله دل زیرا
 ۱۵ ایمن مشو از زمانه ایرا کو
 گر بگذرد از تو يك بدش فردا
 کم بیند مردم از جهان رحمت
 این شوی کش سلیطه (د) هر روزی
 ۲۰ وز شوی نهان بغدر و مکاری
 وان فتنه شده زدست این دشمن
 آنرا که چنین زینش بفریب
 آنست خرد که حق این جادو
 وزا بر جهان سر شک بر حکمت (ه)
 و سر بکشد خرد ز هشیاری

[۱] : وز سفله بکن حذر ، [ب] : ایراک ، [۱] : آغاردن سرشتن و بر انگیزانیدن
 و فرو بردن [ج] : ناریست ، ظ ، [د] : پلید ، [ه] : وزا بر زبان ترشح حکمت ،

دیو است جهان که ره قتل را در نوش مکر میبیاچارد (۱)
چون روز بیند این معادی را هر کس که براو خردش بگمارد
آن را که بسرش در خرد باشد با دیو نشست و خفت چون یارد

بحر متقارب مثنی مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

خرد مند را می چه گوید خرد چه گویدش گوید حذر کن ز بد
بدان وقت گوید همیشه این سخن که از بد کنش بر سرش بد رسد
بر این قوت ای خواهی این بس گوا که جوکار جز جو همین درود
نبینی که گر خار کارد کسی نخست از نهالش مر او را خلد
اگر بد کنی چون ددو دام تو جدا نیستی هم تو از دام و دد
بدی دام اهریمن نا کس است بدامش درون چون شوی با خرد
بدی مار گرز (۲) است از دودور باش که بد بد تر از مار گرز گردد
اگر هیر بد (۳) بد بود بد مکن که گر بد کنی خود نوئی هیر بد
چو لعنت کند بر بدان بد کنش همی لعنت او بر تن خود کند
چو هر دو تهی می بر آید از آب چه عیب آورد مر سبد را سبد
هنر پیشه آنست کز فعل نیک سر خویش را تاج خود بر نهد
چو نیکی کند تو بر خویشش همیشه روانش ستایش چند
در آید پیشه نیکی بشاید بدن ز نیکی بتن بر ستایش تند
بدو جهان بی آزار ماند هر آنست که هر کس که او گل کند گل خورد
ز نیکی نیکی رسد مرد از آن ز نیکی نه جز (ب) شیر مدحت مكد
خرد جز که نیکی نداند هگز که مر مردم خام را ا بزد
خرد ز تش طبعی آتش است چو از شیر مر تیرگی را شد
بدون آرد از دل بدی را خرد مر او را کسی جز خرد کی خرد
کوت دیو دما گرفت است اسیر

[۱] آچار دن درم آیدست [۲] کاف فارسی مضموم ماری که سرش مانند گرز
است [۳] هیر یعنی آتش و هیر به بفتح باء خادم آتشکده [۱] و ثامنا خرد
[ب] و یکی بجز

خرد پر جانست اگر نشکنیش بدو جانت زین ژرف چه بر برد
بدین بر پیر تا نگیرد ی چهل و گرنه بکوبدت زیر لگد
خرد عاجز است از تو زیرا که چهل ازین سو وزان سو ترا میکشد
مکش خویشتن را بکش دست ازو که اوزین عمل بیش کشتست صد
بکش چهل را کو بخواهدت کشت و گرنه بنا چارت او خود کشد
چرنده گیائی که نگوارش همی یا خری روز کمتر چرد
ترا آرزو ها چنان چون همی چو کوران بجز و بجوی افکند
بدین کوری اندر نترسی که جانت بناگاه ازین بند بیرون جهد
چوماهی بسینه درون جان تو چنان می ز بهر رهایش طپد
ازین بندو زندان بناچار و چار همان کش در آورد بیرون برد
بخوشه در از بهر بیرون شدن چنان جمله شد ماش و منگ (۱) و نخود
ترا نذت خوشه است و پیری خزان خزان تو برخوشه تنگ زد
دگرگون شدی و دگرگون شود چو بر خوشه باد خزان بروزد
نگارنده آن نقشهای بدیع ازین نقشنامه همی بستر د
کلی کان همی تازه شد روز روز کنون هر زمان می فرو پز مرد
همان سرو کز بس کشی مینوید (۲) کنون باز چون می خوشی (۱) مینود (۲)
نوان (۲) از نو دشد کز او برگذشت ز درد گذشته نود مینود (۲)
منو (۲) برگذشته بود بیش ازین که اکنونت زیر قدم بسپرد
بفردا مکن طمع و دی شد بگیر مر امروز را کو همی بگذرد
پشیمانی از دی ندارد دت سود چو چشمت با امروز میننگرد
درخت پشیمانی از دینه روز (۳) در امروز باید که نان بر دهد
گرامروز چون دی تغافل کنی بفردات امروز تودی شود
بر طاعت از شاخ عمرت بچن که اکنونش گردون ز بن بر کند

[۱] بندرالنج ، [۱] : بی خوشی ، [۲] همه مشتق از نویدن یعنی خرامیدن و
جنیدن و لرزیدن و نالیدن و زاری کردن است [۲] : یعنی دیروز

بیازی مده عمر باقی بیاد
 نباید که جز هو فردا زتو
 چمیدن (۱) بنیکیت باید که مرد
 نصیحت زحجت شنو کو همی

بحر مجتث متن مخبون ابتر

مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلُنْ

کسی که قصد زعالم بخواب و خور دارد
 بجز حمارش مشمار ای بصیر بصر
 نه هر چه با پر باشد زمرغ باز بود
 ۱۰ ز مردم آن بودای پور ازین دو پای روان
 چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان
 جهان اگر شکر آرد بدست چپ سوی تو
 درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک
 باستین خود اندر (۱) نهفته دارد زهر
 ۱۵ منافق است جهان گر بنا کزیر حکیم
 درین سرای ببیند چو اندرو آمد
 همیشه ناخوش و بی برگ و بینوا باشد
 چو بر گذشت درین خانه صد هزار بدو
 بچشم سر نتواندش دید مرد خرد
 ۲۰ اگر ت داد نداد ای پسر جهان او را
 زهر دانا دارد همی نیای خدای
 بتر بود زحشر بلکه گاو باشد و خر
 زهر دانش و دین بایندش همی مردم
 بخور مناز چو خربل شرف بدانش جوی

[۱] : میل کردن و رفتار نمودن باناز ، [۲] : مرغیست که موش را شکار کند ،

[۱] : جهان باستی اندر ،

در قیامت بباران آید
 این ماست را هرگز نماند
 بجز این ماست را هرگز نماند
 و مردم نیست که بپزد !!

شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام
 بخور بخارش ایرا که معده گر دارد
 و اگر نه معده همی مر ترا بجز دارد
 کسی که معده بر از آتش سقر دارد
 بیش این دو سلیحت همی سپر دارد
 که تن ز فرج و گلو در بسوی سر (۱) دارد
 که در تنت دو ستمگاره مستقر دارد
 فُوسِها همه از یکدگر بتر دارد
 اگر ت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
 چه بر قضای خدا و چه بر قدر دارد
 دو چشم و گوش دل خویش کورو کر دارد
 اگر چه زیرو درون پنبه واستر دارد
 بدوست زنده و زو حسن و زیب و فر دارد
 بفر و زینت او گونه گون هنر دارد
 زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد
 رخانت رنگ طبر خون و طبع (ب) دارد
 تنت مکر که مرین چیرا نظر (ج) دارد
 زمزل دل تو قصد زی سفر دارد
 بدان که روزی ناگاه رخت برداد
 قرار گاه مگر بر تراز قمر دارد
 ازین سبب همه ساله بدل فکر دارد
 زهوش و عقل درین راه راهبر دارد
 چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد
 خدای ما بجهان در زن و پسر دارد
 بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد
 چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد

شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام
 بخور بخارش ایرا که معده گر دارد
 و اگر نه معده همی مر ترا بجز دارد
 کسی که معده بر از آتش سقر دارد
 بیش این دو سلیحت همی سپر دارد
 که تن ز فرج و گلو در بسوی سر (۱) دارد
 که در تنت دو ستمگاره مستقر دارد
 فُوسِها همه از یکدگر بتر دارد
 اگر ت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
 چه بر قضای خدا و چه بر قدر دارد
 دو چشم و گوش دل خویش کورو کر دارد
 اگر چه زیرو درون پنبه واستر دارد
 بدوست زنده و زو حسن و زیب و فر دارد
 بفر و زینت او گونه گون هنر دارد
 زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد
 رخانت رنگ طبر خون و طبع (ب) دارد
 تنت مکر که مرین چیرا نظر (ج) دارد
 زمزل دل تو قصد زی سفر دارد
 بدان که روزی ناگاه رخت برداد
 قرار گاه مگر بر تراز قمر دارد
 ازین سبب همه ساله بدل فکر دارد
 زهوش و عقل درین راه راهبر دارد
 چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد
 خدای ما بجهان در زن و پسر دارد
 بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد
 چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد

[۱] : شر، ظ ، [ب] : طبر خون معصر ، [ج] : سخر ، [د] : ضعیف مرد ،

انذار

بجز برب دارد در هر جا
 فارش بیشتر شود

و گرش ره بنهائی بجانت قصد کند
نه چشم دارد و نه دل نه گوش بل چوستور
بزرگ نیست نه دانا بنزد او مگر آنک
هزار شکر مرآن را که جود و قدرت او
برین زمان و بران ناکسان که دارد صبر
ز شعر حجت و از پندهاش بر بخوری

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع

مُفْتَعِلُنْ فَاِعلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَاِعْ

خوب یکی نکته یاد مست از استاد
۱۰ جان تو با این چهار دشمن بد خو
جانت نماند است جز بداد درین بند
بند نهادند بر تو تا بکشی رنج
نیزه کُر در میان کالبد تنگ
پند همین شنوی و بند نبینی
۱۵ پند که دادت همان که بند نهادت
بسته شنودی که جز بوقت گشادش (ب)
کار خدائی چوپاک بستن و بند است
بند خداوند را گشاد حرام است
بد کرد آنکو گشاد بسته فعلش (ج)
۲۰ جز که بدستوری خدا و رسولش
چون تواند گشاد بسته یزدان
امت را کی بود محل نبوت
جمله مقررند این خران که خداوند
وانکه تو گرد بو حنیفه بگردی (د)

[ا] : ز بهر خواب و خورش چشم و گوش کر دارد ، [ب] : گشادش ،
[ج] : قفلش ، [د] : وانکه اگر تو ببو حنیفه نگروی ،

دست بگیرد زبو حنیفه رسولت
سوی خدای جهان یکیست پیمبر
مادرشان زاده بر ضلال جهالت
رسته ز دلشان خلاف آل محمد
۵ پند مده شان که پند ضایع گردد
بیرون کنشان ز خاندان پیمبر
بر سر آتش نهادت ای تبع ذبو
جز که علی را پس از رسول کربا بود
همچو یکی یارزی (ا) رسول چرا بود
۱۰ یاد از برا کنم من آل نبی را
شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان
سود ندارد این نفاق چو داری
دوستی دشمنان دینت زبان داشت
نیز نبینم روا اگر نه بگویمت
۱۵ روز پس جاهلی که در خوراوی

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ فَاِعلَاتُ مِفَاعِلُ فَاِعلَاتُ

(*) جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند
عالم چرا که نیست سخنگوی و جانور
۲۰ ورد در جهان نیند علی حال غایبند
وانکه کزین مزاج مهیا جدا شوند
یا هر دو ان هفتیه درین گوی اغبرند
گر جان و عقل هر دو بدین عالم اندرند
ور غایبند برتن ما چون که حاضرند
چیزند یانه چیز عرص وار بگذرند

[ا] : یکی بازوی ، [ب] : زانکه ، ظ ، [ج] : بر بلب باددی بدل ،
[۱] : بنای دیوار و عمارت را گویند چه لاد دیوار است و سر دیوار را سرلاد وین
دیوار را بنلاد گویند ، [۲] : ظاهرآ بتاذ بوده و بتحریف نسّاخ در پاره نسخها
بیاد و در پاره بنیاد نگاشته شده ، والتبّاذ کشتاد بایع التیّد ، مناسب مقام همین است ،
[۳] : این قصیده کسانی مروزی راست ، رجوع شود بحاشیه ذیل قصیده بعد ،

گر چیز نیستند برون از مزاج تن
ور لاشیند فعل نیاید زچیز نه
آنکو جدا کند بخرد جوهر از عرض
زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد
اهل تمیز و عقل ازین دامگاه صعب
کیتی چو چشم و صورت ایشان درو بصر
درهای حکمتند حکیمان روزگار
اینها که چون ستور نگونند نیستشان
این آفروشه (۱) اینست دوزاغست خوالگرش (۲)
۱۰ وین خیمه کبود نبینند و این دو مرغ
داند عاقلان جهان کاین کبوتران
چندین هزار خلق که خوردند این دو مرغ
تا کی مرین سیاه کبوتر کی آن سپید
تا چند بنگرند و بگردند گرد ما
۱۵ این هفتگانه شمع بر این منظر ای بسر
گویند مان بصورت خویش این همه همی
زیرا که ظاهر است مرا کاین ستارگان
گوید همی قیاس که درهای روزیند
تا خاک را خدای بدین دستهای خویش
۲۰ سحر است این حلال که ایشان همی کنند
روزی و عمر خلق بتقدیر ایزدی
تقدیر گر شدند چو تقدیر یافتند
چون نیست حال ایشان یکسان و یکنهاد

[۱] : حلوانی است که از آرد سازند که نزد اهل ایران نان خورش بود ، فرهنگ
جهانگیری در لغت آفروشه بهین شعر استشهاد کرده ، [۲] : خوالگر و خوالبگر
مطبخ و طبخ ، [۱] : برجا ،

لازم شده است کون برایشان و هم فساد
گرچه نه غایبند باشخاص غایبند
آنها که نشنوند سخن زین پیمبران
بر خواب و خورد فتنه شدستند خرس وار
هر (۱) صبح راز بهر صبحی طلب کنند
۵ اینها نیند سوی خرد بهتر از ستور
زینها بجمله دست بکش همچو من از انک
گر سر ز مردمعدن مغز است و آن عقل
هنگام خیرست چونال (ب) خزانیند
۱۰ اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان
گر رسم و خوی دیو گرفتند لاجرم
ور گاو و خرسندند پلنگان روزگار
ور گاو گشت امت اسلام لاجرم
گرگ و پلنگ گرسنه میش و بره برند
۱۵ اینها که دست خویش چو تشپیل کرده اند
بی رشوه تلخ و بی مزه چون زهر و حنظلند
ای هوشیار مرد چگوئی که آن گروه
از راه این تفایه رمه کورو کر بتاب
این راه باستور رهاکن که عاقلان
۲۰ آن عاقلان که مر سر دین را بعلم خویش
آن عاقلان که اهل خرد را بیباغ دین
آن عاقلان که زیر قدم روز عز و فخر
کیتی همه بیابان ویشان رونده رود
آن عاقلان کز آفت دیوان بفضلشان
۲۵ آفات دیورا بفضایل عزایمند
و اعراض علم را بمعانی جواهرند

[۱] : مر ، [ب] : چوباد ،

برموج بحر قننه و طوفان جو و جهل
ای حجت زمین خراسان بسی نماند
همچون تو نیستند اگر چند این خران
تو مغز لغز و میوه خوشبو (ا) همیخوری
۵ در آشیان چرخ دو مرغان زیر کند
پرواز چون کنند ازین دامگه برون
فی مشتری نه زهره نه مریخ و نه زحل
تحقیق شد که ز صر خسرو غلام اوست
چون باد خوش وزنده و کشتی و لنگرند
تا اهل جهل روز و شب خویش بشمرند
زیر درخت دین همه با تو برابرند
ویشان سفال (ا) بیمزه و برگ میچرند (*)
کندر فضای ربع زمین دانه میخورند
که قاف را گرفته یچنگال میبرند
فی آفتاب روشن و نه ماه انورند
آنکو بگویدش که دو گوهر چه گوهرند
بحر مضارع مثنی اخرج مکفوف مقصور

۱۰ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

(**) بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند
اندر مشیمه عدم از لطفه وجود
محسوس نیستند و نگنجند در حواس
پروردگان دایه قدسند در قدم
۱۵ زینسوی آفرینش و زان سوی کاینات
اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان (ب)
گویند هر دو هر دو جهانند ازین قبل
این روح قدس آمد و آن روح (ج) جبرئیل
بی بال در نشیمن سفلی گشاده بر
۲۰ با گرم و سرد عالم و خشک و تر زمان
در گنج خانه ازل و مخزن ابد
هر دونه جوهرند ولی نام جوهرند

[۱] : شیرین [۱] : پوست گردکان و پسته و بادام (۵) : در بعضی نسخ خطی در آخر این قصیده اشعار ذیل ملاحظه شد (۵۵) این قصیده را حکیم ناصر خسرو در جواب کسانی گفته ، بنظر من این دو قصیده هر دو از ناصر خسرو است و اگر نه قصیده اول از دست که با سلوب شعرا و شیشه تراست لیکن چون درباره نسخ قصیده اول را بکسانی نسبت داده و قصیده دوم را در مقام جواب از ناصر خسرو دانسته اند بهمان ترتیب استنساخ شد . « نصر الله التقوی » [ب] : همچنان ، [ج] : آن ذات ،

وز نور تا بظلمت و از اوج تا حقیض
هستند و نیستند و نهانند و آشکار
هم عالمند و آدم هم دوزخ و بهشت
در عالم دوم که بود کار گاهشان
۵ روزی دهان پنج حواس و چهار طبع
وز مشرفان دهند بگرد سرایشان
در پیش هر دو هر دو دکاند آسمان
و ان بادشاهده سروش روی و هفت چشم
جوهر نیند و جوهر از ایشان برد عوض
۱۰ خوانند بر تو نامه اسرار بی حروف
پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید
وین از صفت بود که نگنجند در جهان
آن جایگاه بهر ترا ساختند جای
سوی تو آمدند ز جایی که جای نیست
بالای مدرج ملکوتند در صفات
۱۵ با آنکه هست هر دو جهان ملک این و آن
گفتارشان بدان و بگفتار کار کن
بنگر بسایرات فلک را که بر فلک
بی دالشان اگر چه نکوهش کنندشان
چندین هزار دیده و گوش از برای چیست
۲۰ گوئی مرا که گوهر دیوان ز آتش است
جز آدمی نژاد ز آدم درینجهان
دعوی کنند گرچه براهیم زاده ایم
در بزمگاه مالک ساقی زمانه اند (د)

[۱] : یک خانه ، [ب] : استاده هر چه میفروشند [د] : مالک و طوق زمانه ،

فرد در نگاه
من معانی اول معنی نیست در دنیا
افعال را معانی که اصرار چنین
باشد در نگاه ملک و طوفان
چنانچه اندر گوید که این همه
نظر من بر معانی است و در نگاه

خویشی کجاست بینم کاینجا برادران
بعد از هزار سال همایی که اولت
اینها که آمدند چه دیدند از آنجهان
وینها که خفته اند درین خاک دیرها (۱)
۵ وینها که هستشان بائی بکر دوستی
وین ستیان که سیرتشان بغض حیدراست
گر عاقلی زهر دو جماعت سخن مگوی
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان
یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق
۱۰ ناصر غلام و چاکر آنکس که این بگفت
بهر رمل مستس مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

چند گردی کردم ای خیمه بلند
از یس خویشم کشیدی بر امید
۱۵ مادر بسیار فرزندی ولیک
مکر و ترفندت کنون از حد گذشت
جز تو که شنید است هرگز مادری
گاه داری آخته بر روی آب
از زبان و مکر او ایمن مباش
۲۰ کر بدیها خود بینیچ بد کنش
چند نا گاهان بچاه اندر قتاد
بس بلندی تو ولیکن درد و رنج
گر نگر دستم گناهی پیش از این
نیک بنگر تا چگونه کردگار

[۱] : عمرها ، [۱] : اسب تند رو و سوار تند رو [۲] : بکاف تازی از
توابع است یعنی کنده شده و خراب گشته ، [۳] : کتاب زردشت است و وستا نیز گفته اند ،

از من آمد بند بر من همچنانک
زیر بارش تن (۱) بماندم شصت سال
بار این بند گران تا کی کشد
چون سوی دانا با مال مال (ب)
۵ ای خرد پیشه حذر دار از جهان
این یکی دیواست بی تمیز و هوش
تا زمان (ج) بیندش دایم هوشیار
هر کرا زاسیب او آفت رسد
گر بخواهی بستن این بی هوش را
۱۰ دانه اندر دام او دانی که چیست
فرهمند (۱) بد کنش هرگز مرو
بر کسی میسند کر تو آن رسد
ای شده عمرت بیاد از بهر آژ
مست کردت آژ دنیا لا جرم
۱۵ با تو فردا چه بماند جز دریغ
چشم دلت از خواب غفلت باز کن
چون زدستی خود تبر بر پای خود
برهمندی (۴) را بدل در جای کن
بهر هزج مشن اخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ

ای هفت مدبر که برین برده سرائید
خوش است بدیدار شما عالم از برا
تا چند چو رفتید دگر باره بر آئید
حوران نکو طلعت و پیروزه قبائید

[۱] : زیر بارتن ، [ب] : چون بحکم سوی دانا مال مال ، چون سوی دانا مال و جاه
[ج] : تا زیان ، [د] : ناورش ، [۱] : نزدیک [ه] : میراث خوار این زله بند ، زله بند
چیز است که گدایان آنچه تحصیل کنند دروی ریزند و آنرا بر گردن آویزند ،
[۲] : امر است از سبب ، [۳] : طیب [۴] : برهمند پیر و مرشد و حکیم و دانشمند
و شخص اصیل ، [۵] : ترسانک و افغان و نوحه کننده ،

سوی حکما قدر شما سخت بزرگست
از ما بشما شادتر از خلق که باشد
بر نورو صور شد ز شما خاك از برا
بر صورت و بر حکمت ما را که بدید است
۵ عیست یکی آنکه نگردیم همی ما
پاینده کجا گردد چیزی که نباید
گهمان بفزائید و گهمان بستائید (۱)
آید بدل ما (ب) که شما هیچ همانا
آن را که زادند مرا و راو نژاید
۱۰ زیرا که زاد است شمارا کس هموار
ای شعر فروشان خراسان بشناسید
بر حکمت میری ز چه پائید چو از حرص
یکتا نشود حکمت مرطیع شما را
آب ار بشود نان بطمع باک ندارید
۱۵ دلتان خوش کرده است دروغی که بگویند
گر راست بخواهید چو امروز فقیهان
ای امت بدبخت بدین زرق فروشان
خواهم که بدانم که مرین بی خردان را
زین بیش شمار اسوی من نیست خطائی
۲۰ این ظلم بدستوری از بهر چه باید
از حکم الهی بچنین فعل بد ایشان
ای حیل سازان جهلانیك پدید است
چون خصم سر کیسه رشوت بگشاید
هرگز نکنید و ندهید از حسد و مکر
۲۵ اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان

[۱] : بیسائید، [ب] : بدل من

ایزد چو قضای بد بر خلق بیارد
با جهل شما در خور نعلید بسر بر
فوج علما فرقه اولاد رسولند
میراث رسولست بفرزندش ازو علم
۵ میمون چو همایست بر افلاك و شما باز
بر نور و دلفروز عطائست ولیکن
زیرا که روانیست اگر گویم کایزد
گر روی بتابم ز شما شاید از براك
فقه است مرآن بیپده را سوی شما نام
۱۰ گوئید که بدها همه برخواست خدا نیست
ابلیس رها باید از اغلال گر ایدونك
از بهر چه بر من همه همواره بکنید
گوئید که تو حجت فرزند رسولی
فردا بپیمبر بچه شائید چو امروز
۱۵ آن را که بیایدش ستودن بنکوهید
چون حرب شمارا بسخن سخت کم تنگ
چون حجت گویم بترازی من اندر
گر پنج هزارید پیشیزی نگرائید

بهر هزج مسدس اخرب مقبوض
مفعول مفاعیلن مفاعیلن

۲۰ ای خواجه جهان بسی حیل داند
گر تو بمنزل با بر باشی
تا هر چه بداد مر ترا خوش خوش
خوبی و جوانی و توانائی
تا از همه زیب و قوت و خوبی
۲۵ وان را که ازو همی بخندیدی
وز غدر همی بجادوئی ماند
زانجیات بحیله ها فرو خواند
از تو بدروغ و مکر بستاند
زین شهره درخت تو بیوساند (۱) (۱)
يك روز چو من تهیت بنشانند
فردا ز تو بیگمان بخنداند

[۱] : طمع کند ، [۱] : پیوشاند ،

بنشین و مهر اگر ترا گیتی
هر گر بدروغ این فرومایه
دانا است کسی که روی زین جادو
وز عمر بدست طاعت بزدان
وز دام جهان رمان رمان باشد
کاین سفله جهان بگرد آن گردد
از حجت اگر تو پند بپذیری
جز مؤذن حق بوقت قد قامت

بحر خفیف مخبون مقصور

فَاعْلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُ

هوشیاران ز خواب بیدارند
با خراف گر با بخور نشوند
هستشان آگهی که نه زگراف
یار مستان بیهشند از بیم
کی پسندند هرگز این مستان
مردمان ای برادر از عامه
دشمن عاقلان بیگنهند
همه دیدار و هیچ فایده نه
منبر عالمان گرفتستند
روز بازار ساخته است ابلیس
کی شود هیچ دردمند درست
بر دروغ و زنا و می خوردن
وز ودیعت نهند مال یتیم
گر درستست قول معتزله
فخر دانا بدین بود وینها

سین ناران بنشیند

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

[۱] : گرته که شناند ،

در کشاورز دین پیغمبر
مر مرا در میان خویش همی
گر همی این بعقل خویش (۱) کنند
زانکه خفته بدل خجل باشد
مر مرا همچو خویشتن نشگفت
که نگونسار مرد پندارد
ای پسر هیچ دلشکسته مباش
دل بدیشان نه و چنان انگار
مر غزاریست این جهان که دراو
بدل و جلد و دزد و بی حمیت
بی برو میوه دار هست درخت
بر فرودی بس است (ج) در مردم
مردم بی تمیز باهشیار
بنگر این خلق را گروه گروه
همچو ماهی یکی گروه از حرص
چون سپیدار سر زبی هنری
موش و مارند لاجرم در خلق
یک گروه از کریم طبعی خویش
ورچه از مردمان بازارند
لاجرم نسپرنند راه خطا
لاجرم همچو مردم از حیوان
هوشمندان بیایغ دین اندر
اینست بر برگ و بر درختانی
بدل از مکرو از حسد دورند
کنج علمند و فضل اگر چه زبیم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

[۱] بعقل و هوش ، [۱] شوك ، خار ، [ب] : عامه ددکان ، [ج] : بر فرودی بسی است

- اهل سرّ خدای مردانند
گر بخروار بشنوند سخن
در طمع روز و شب میان بسته
تا میان بسته اند پیش امیر
۵ گر میان پیش میر بگشایند
با جهودان خس کنند ببلخ
وانکه ز تار بر نمیندند
حرمت امروز مر جهودان راست
خاصه تر این گروه کزدل پاک
۱۰ من بیمگان بیم و خوار و مجرم
من نگیرم ز حق بی زاری
همگان لشکر فریشته اند
دیو با لشکر فریشتگان
زینهارم نهاد امام زمان
۱۵ اهل غار پیمبرند همه

بحر منسرح مستس مطوی

مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ

- مرد چو باخویشتن شمار کند
ماز جهان را چو دید مرد بدل
۲۰ مرد خرد همچو خر ز بهر شکم
سقله جهان بی وفاست ای بخرد
سوی گل او اگر تو دست بری
خار بدان گل چننده قصد کند
بر سر خود چون فکند خاک ترا
۲۵ گاه یکی را ز چه بگاه برد

[۱] ، شاید مناسب این مقام یعنی قفا زدن باشد ، [۱] ، ز قصد ،

- نشمرد احوال او مهندس اگر
این نه فلک میکند کزین سخنان
کار که است این فلک بعمر همی
کار خداوندگار خود نکند
۵ بی درو روزن بسو حصارستان
روی فلک را بیرد صبح مگر
کرد معصفر مگر که وقت سحر
در زمی اندر نگر که چرخ همی
۱۰ ای فلک و روزگار خوار چنین
صانع قادر دگر زبی غرضی
وانکه بر کار کن هنوز همی
مرد در این راه تنگ پی نبرد
جز که ز بهر من و تو مینکند
این ده هزاران هزار چیز فلک
۱۵ شاید اگر چشم سر ز بهر شرف
روی بعلم و بدین کن ز جهان
علم دل تیره را فروغ دهد
جانش از آزار آن جهان برهد
پند پذیر ای پسر که پند ترا

بحر تقارب مثنی سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

- صبا یاز با گل چه بازار دارد
برویش همی بر دمد مشک سارا
۲۰ همی راز گویند (۱) تار و زهر شب
ازیرا ز بهر گل آزار دارد

[۱] همی زار گیرند ، (۵) ، صورت شعر در تمام نسخ همین بود ، شاید صواب این باشد
وانکه بر کار کن هنوز همی مردم را بر کار وار کند

چوبهار گون شد زغم چشم زکس
نکه کن سحرگاه بردست سیمین (۱)
نه غواص گوهر نه عطار عنبر
بنالد همی پیش گل زار بلبل
زره پوش گشتند مردان بستان
کنون تیر گلبن عقیق و زمرد
نبینی که چون کینه داران گل نو
بیابد کنون داد بلبل که بستان
عروس بهاری کنون از بنفشه
بیا تا ببینی شکفته عروسی
نگویم که طاووس ز است گلبن
نه طاووس ز از وشی بر دارد
نه در بر و منقار رنگین سرشته
چه کوئی جهان اینهمه زیب و زینت
چه کوئی که پوشیده این جامه هارا
بسی (ج) بر درخت گل از برگ و بارش
یکی جادو است اینکه او را نبیند
نکه کن شکفتی بستان بستان
نهاد بر سر در چمن تاج (ه) زکس
سوی خویش خواند همی پیدشان را
نبینی (ز) که مستست هر با سیمینی (ح)
نگردد بگفتار مستانه غره
برانش زپیش ای خرد مند ازیرا

- [۱] : سحرگاه نکه کن که با دست سیمین ، [ب] : آیار ، [۱] : بسیار و انبوه ،
[۲] : شهر است از ترکستان که مشک تند بوی دارد ، [ج] : بسر ، [د] : جز آن کر ،
[ه] : بسر بر سمن تاج و ، [و] : درو ، [ز] : بدانی ، [ح] : رستنبی ،

در این بیت که از شاهنامه
است و در این بیت
نوشته شده است

نگه کن که باهر کس این پیر جادو
مکن دست پیدش اگر عهد گیرد
شدت پار و پیرارو امسال اینک
درخت جهان را مجنبان ازیرا
مده در بهای جهان عمر کوتاه
ز بهار گیتی مده دل نه رازت
یکی منزلست این که هرک اندرو شد
یکی میزبان است کو میهمان را
بدان میهمان ده مرین میزبان را
بیک سو شو از راه و بنگر بعبرت
براز خنده روی و لب و دل ز کینه
ترا گردین دست بر منبر آرد
چوراهت گشاده کند زمرادی
مرا پرس گز مهر او آستینم
همیشه در راحت این دیو بدخو
جفا و ستم را غنیمت شمارد
خردمند با اهل دنیا بر غبت
ولیکن همه با سفیه آشنائی
که خواهد کس این بدکنش دوست باشد
بدوده رفیقان او را ازیرا
جز آن نیست بیدار کو دست و دل را
مرا این بی وفارا نبیند حقیقت
حقیقت ببیند دگر سال خود را
جهان پیشکاریست از مرد دانا
نشايد نکوهش مرا ورا که یزدان

۲۵

[۱] : کرم را

زدانا بس است این نکوهش مراورا
یکی بوستان است عالم که یزدان
در (ا) اینجا همخیزدش غله کایزد
همه ورز کاران اویند یکسر
یکی تخت کرد است و از کار کارش (ج)
یکی را زمین بوستانست و شوره
یکی چون درخت بهی چفده از بر
یکی تخم خورد است از بی فلاحی
مرین هر دو را هیچ دهقان عادل
یکی روزنامه است مرکارها را
بیاموزو آنکه بکن کار دینی
جزآن رامدان رسته از بند آتش
نصیحت پذیرد بگفتار حجت
بحر رمل مثنی محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

(*) هر که از فضل یزدان چشم اویند شود
نفس مردم آب پاك و عقل چون گوهر بلند
بار مرد اندر درخت عقل نا پیدا بود
سیب و برگ سبب هر دو يك درختند و چرا
تا نبیند رنج و سختی مردکی گردد تمام
گر ملك باشی تو بی (د) دانا نباشد بس عجب
کودکان اول بیانگ زندگان ترسان شوند
شعله آتش که برگیرد بییچد از نخست
آتش دوزخ از آن آتش بسی عالیتر است
گر چه باشد زیر دریا بر سر جوزا شود
آب چون آتش بر او بندی سوی بالا شود
چون بتعلیم آب باید آنکهی پیدا شود
آن یکی چون زهر گردد و اندک حلوا شود
تا نیابد بادو باران گل کجا بویا شود
قطره باران صدف را لؤلؤ لالا شود
چون بر آید روزگاری طبع در هیجا شود
ساعتی زو رنج گیرد ساعتی صفرا شود
گر غذا در خورد یابد درسوی علیا شود

[ا] : از ، [ب] : بدان عالم ، [ج] : یکی تخم کرد است و زکار کاش ،
[د] : این قصیده در بعضی نسخ دیده شده ولی بشعرهای حکیم نمیآید ، [د] : با ، ظ ،

گر ترادر خور بود زان پس چرا ایدون بود
اندك اندك علم باید نفس چون عالی بود
مرد دانا گفت نفس تو مثال سوسنست (ا)
گر بدست عالم آید زین عمل بیرون رود
ور بدست جاهل بی باك باشد يك زمان
صد هزاران آفرین بادا بر آنکس کوبفضل
خفتگان بسیار گشتندای برادر گوش دار
مست گشتندای برادر خلق از ایشان دور شو
شمس چون پیدا شود آفاق از روشن شود
گر نیارد در چمن نم بر نیارد از زمین
گر نیابد خوی ایشان در نیابد خلق را
آسمان و تن از ایشان (ب) در جهان پیدا شود
چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود
همچنانچون صنعت مردم نبات و سنگ را
نفس مردم را خداوندان عقل از روی هوش
هر که او بیدار گردد بنده ایشان شود
اولیای ایزدند ایشان ولی صاحب نژاد
گر تو بنده اولیائی روسوی ایشان خرام
آنکه چون مداح او نامش براند بر زبان
در نوبان حجت از فرّ حریم ذوالفقار
بائسیم باد تو روزی سحرگاهی بدشت
تیر ماهان برگ زرین کیمیای زر شود
برامام خلق زیزد هر زمانی صد هزار
بحر هزج مثنی سالم

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

خرد پیمانه انصاف اگر يك بار بردارد
بپیماید مرآن چیزیکه دهقان زیر سر دارد

[ا] : ، : توست ، [ب] : آسمان دین از انسان ،

و زینت است این قصیده
از نامت و این اقلان است
و یکی از این قصیده است
و یکی از این قصیده است
و یکی از این قصیده است

ترا معلوم گرداند ازین دریای ظلمانی
چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن
چرا مغز پلنگ ز همی افعی شود در سر
چرا چون مرد را نا که پلنگ او را کند خسته
۵ زمرّد دیده افعی چگونه میباید
شجر کافور چون زاید نکوئی حکمتش بامن
هزاران میوه رنگارنگ و لون و گوناگون
که آرد از شجر بیرون که بخشد لذت و بویش
نکوئی گاو بحری را چرا تبخاله شد عنبر
۱۰ نکوئی آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن
نکوئی بیضه یکرنگست و مرغان هر یکی رنگی
نکوئی سنگ مغناطیس آهن چون کشد با خود
درین آتش چه میجوید سمندر و آبر و آینه
تفکر کن درین معنی تو در شاهین و مرغابی
۱۵ چرا شیر از نهیب مور نا که در خروش آید
اگر تو راست میگوئی که فعل مردوزن باشد
پدر هرگز نمیخواهد که او را دختری باشد
اگر سازنده ایشانند ^{از ایشانند} مرکب انسان را
طبایع چون بدانستی سؤال را جوابی گو
۲۰ تو نادانی نمیدانی که نادانی تو ای غافل
ترا در هر بن دندان بود لذت خداوندت
تولنگی را بر هواری برون بردن همیخواهی
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
یکی اندر یکی را او ندارد هیچیک یک شک

بحر رمل متن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

هر که جان خفته را از خواب چهل آوا کند
هر کسی کش خار نادانی بدل درخت نیش
۵ علم چون گر ماست نادانی چو سرمادر قیاس
مرد را سودای دانش در دل و در سر شود
خون رسوائی است نادانی برون بایدش کرد
غدر و مکر و چهل هر سه منکر اعدای تواند
تو بقهر دشمنان بهتر که خود مبدا کنی
۱۰ جز بدی نارد درخت چهل چیزی برگ و بار
هر که جان بد کنش را سیرت نیکی دهد
هر که بچه مار بد را پروراند روز روز (۱)
نام نیکو را بگسترش بفعول خویش نیک
مایه هر نیکی واصل نکوئی راستی است
۱۵ چون بنقطه اعتدالی باز گردد روز و شب
ز گس و گل را که ناپیدا شوند از جور دی
ابر بارنده زبر چون دیده و امق شود
راستی کن تا بدل چون چشم سر بینا شوی
گرمی و سردی ترا هر دو مثالست از ستم
۲۰ مرستمگر را نبیسی کایزد عادل همی
جانت را با تن پیرو زدن قرین راست دار
علم جان (۱) جان تست و جان (ب) ترا علم تن است
جان (ج) اگر مرتنت را با سروین انباز کرد
عدل کن با خویشان تا سبز پوشی در بهشت
عدل از پراخا کر می سبز چون مینا کند

آنچه ایزد کرد خواهد باتو آنجا روز عدل
دشت دیبا پوش گردد ز اعتدال روزگار
این نشانیها ترا بر وعده ایزد گواست
کار دنیا را همی همتای کار آنجهان
۵ گرتواند چرخ گردان بنگری فعلش ترا
هر که مردانائی دینی بیابد گر بعقل
نه سخن گفتن نباشد هر چه آن را نشنوی
عقل میگوید ترا بی بانگ و بی کام و زبان
عقل کرد آن نگردد کوبجهل اندر جهان
۱۰ خاک و باد و آب و آتش کوندارد بوی و رنگ
هر یکی از هر گل و میوه همیگوید ترا
سیم را گر بسر شد بر یکدگر آتش همی
آب و خاک (ب) اجزای خاکی را همی کلی کند
چون ز کفش جز و سازد رنگ نرم آید ز سنگ
۱۵ قول سنگ و آب و آتش را ندا کس نشنود (ج)
ای پسر بنگر بچشم سردرین زرین سیر
روی صحرا را پیوشد حله زربفت زرد
آب دریا را بصحرادر برآکنده کند
از گه مشرق چو طاووسی بر آید بامداد
۲۰ بی هنر که مریکی را ملکیت دارا دهد
ای پسر دانی که هیچ آغاز بی انجام نیست
ای پسر امروز را فردا است پس غافل مباش
از غم فردا هم امروز ای پسر بی غم شود
آنچه حجت می بدلیبند نبیند چشم تو

(ا) : ز بهر (ب) : آب گاه (ج) : آتش را کجا دانا شود ،

بهر هزج مثنی سالم
مفای عیلن مفای عیلن مفای عیلن

کسی کز از این دولا ب پیروزه خبر دارد بخواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد
جز (ا) آن نادان که ننگ (ب) چهل زیر بی سپر گردش ^ط مهار خود بدست ازدهای نفس کسی خود را بکام ازدهای مست (ج) نسپارد
۵ خردمند آنچه مشغولی بدین انباری حاصل که این انبارت از کشکین چو از خلوا بینبازد
توئی بر خواب و خور فتنه همانا خود نی آ که که مر پهلوت را گیتی بخواب و خور همیخارد
نشی ای خاک خور آ که که هر کس خاک خور باشد سر انجام ار چه دیر است این قوی خاکش بر او بارد
فلک مر خاک را ای خاک خور در میوه و دانه ز بهر تو بشورو چرب و شیرین میبیاچارد
نمی بینی کز آن آچار اگر خاکی نهی ماند ترا ای خاک خوار آن خاک بی آچار نکوارد
۱۰ ترا ز هر است خاک و دشمنی داری بمعده در که گر خاکش دهی ورنی همی کارت بجان آرد
اگر فرمان او کردی و خوردی خاک شد خامش و گرنه همچنان دائم بمعده در همی ژارد (ا)
بدانه گندم اندر چیست کومر خاک و سرکین را چنین کرد است کورا کس همی زین دو پند ندارد
چگونه بی سرو دندان و حلق و معده و دانه همی خاکی خورد همواره کاب او نیاغارد
کسی کاین بر عجایب صنع و قدرت زانمی بیند سزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد
۱۵ بدانه تخمها در پیشکارانند مردم را که هر یک زان یکی کار و یکی پیشه دگر دارد
چو در هر دانه دانا یکی صانع همی بیند خدای خویش آنها را (د) نپندارد نه انگارد
و راندر (ه) یافتن مر پیشکاران را چو در ماند (و) برانکو بر تراست از عقل (ز) خیره و هم بگمارد
کسی (ح) شکر خداوندی که او را بنده (ط) بخشد که او از خاک خرما کرد (ی) داند خود چه بگزارد
ترا در دانه خرماست ای بینا دل این بنده که او بر سرت هر سالی همی خرما فروبارد
۲۰ کسی که کرد کار خویش اینسان قیمتی باید سزد گر در دودیده خویش تخم مهر (ک) او کارد
از آن پس کت (ل) نکوئیها فراوان داد بی طاعت (م) گراو را تو بیازاری ترا بی شک بیازارد
خردمندی که نعمت خور د شکر آتش باید کرد از برا کز سبوی سر که جز سر که نیاغارد (ن)

[ا] : چو ، [ب] : که ییل ، [ج] : مهار خود بدست ازدهای نفس ، [د] : زرد ، یعنی
بسیار خوردن است ، [د] : آنان را ، [ه] : وزان در ، [و] : چو در یابد ، [ز] :
برتر از عقلست ، [ح] : برد ، [ط] : که او پایندگی ، [ی] : خرما کرد و خود حقی بگردارد ،
[ک] : تخم شکر ، [ل] : که ، [م] : در طاعت ، [ن] : سزد که هم جز سر که برنارد ،

نشانه (۱) بندگی شکر است هرگز مردم دانا ز نسیاسی زحدّ بندگی اندر نیاجارد
 میندیش و مینگارای پسر جز خیر و پند ایرا که دل جز خیر ننمیشد قلم جز خیر ننکارد
 ز دانا جوی پند ایرا که آب پند خوش یابی چو دانا خوشه دل را بدست عقل بفشارد
 اگر اندوه اینست (ب) ای برادرش حجت خوان که شعر زهد او از جانت این اندوه بکسارد
 ۵ تو ای کشته جهالت سوی او شو تا شوی زنده که از جهل تو حجت سوی تو آمد نمیارد
 بحر خفیف غبون محذوف

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

چون همی بود ما بفرساید
 زانکه او بودنی و سرمدیست
 ۱۰ وانچه نابوده تا فزوده بود
 پس جهان تا ابد بفرساید
 گرهی را که دست بزdan بست
 ننگری کاین چهار زن هموار
 هر کسی جز خدای در عالم
 ۱۵ وین کهن کشته کننده پیرگران
 ای خردمند پس گمان تو چیست
 آنکهی کانچه نیست بوده شود
 دل بیهوده ممکن مشغول
 در طعامی چرا کفی رغبت
 ۲۰ گر بماند جهان چسود ترا
 هر که رغبت کند درین معنی
 زانکه چون دست پاک باشد سخت
 کرد این کار جز که دانا را
 زانکه بازشت روی دیبه و خز
 ۲۵ هر که مرفس را با آتش عقل
 بودنی از چه می پدید آید
 کانچه بوده شود نمیاید
 ۱۰ تا فزوده چگونه فرساید
 گر نفرساید ایچ نفرزاید
 کی تواند کسی که بکشد
 همی از هفت شوی چون زاید
 گر بجای زمان بود شاید
 دلها می چگونه بر باید
 کاین دوان آسیا کی آساید
 با چو این بود شد بفرساید
 که فلان ژاژخای میخاید
 که اگر زان خوری تو بگزاید
 ورنه نماید ترا چه میاید
 دل بیاید که پاک بزاید
 همی از انگین نیالاید
 کشتن او خرد نفرماید
 گر چه خوبست خوب نماید
 از وبال و بزه بیالاید

[۱] نشان ، [ب] ، کرت اندوه باشد ،

شاید آنکه کزین جوال بکیل
 و گرش نیست مایه بر خیره
 ۵ رسد بر چنین معانی آنک
 ای گراینده سوی این تلیس
 تو که بر خویشتن نبخشائی
 گر دل تو چنانکه من خواهم
 تبر عقل من بیند و برفق
 منکر سوی آنکسی که زبانش
 بخلد پند چشم جهل چنانک
 ۱۰ روی بد بخت دیبه بشخاید
 بحر مضارع مستس اخرب

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِلُنْ

آمد بهار و نوبت سرما (۱) شد
 آب چونیل بر که اش میگون شد
 ۱۵ وان باد چون درفش دی و بهمن
 بیچاره مشکبید شده عربان
 رخسار دشتها همه تازه شد
 بینا و زنده گشت زمین ایرا
 بستان زنوشکوفه چو گردون شد
 گر نیست ابر معجزه یوسف
 ۲۰ بشکفت لاله چون رخ معشوقان
 از برف نو بنفشه گرایمن گشت
 تیره شد آب و گشت هوار و روشن
 بستان بهشت وار شد و لاله
 چون هندوان ببیش گل و بلبل
 ۲۵ وان کلبن چو کنبند سیمینش
 وین سالخورده کیتی برنا شد
 صحرای سیمگونش خضرا شد
 خوش چون بخار عود مطرا شد
 با گوشوار و قرطه دیبا شد
 چشم شکوفه ها همه بینا شد
 باد صبا فسون مسیحا شد
 ناسترن بسا نریا شد
 صحرا چرا چوروی زلیخا شد
 زکس بسان دیده شیدا شد
 ایدون چرا چو جامه ترسا شد
 شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد
 رخشان بسان عارض حورا شد
 زاغ سیاه بنده و مولی شد
 آراسته چو قبه مینا شد

[۱] صحرا ، ظ

چون عمرو عاص پیش علی دمه
معزول گشت زاغ چنین زیرا
کفر و نفاق از وی چو عباسی
خورشید فاطمی شد و باقوت
۵ بانوراو چو خنجر حیدر شد
خورشید چون معدن عدل آمد
افزون گرفت روز چو دین و شب
اهل نفاق گشت شب تیره
کیتی بسان خاطر بی غفلت
۱۰ چون بود تیره همچو دل جاهل
زیرا که سید همه ستاره
عدل است اصل خیر که نوشروان
بنگر کز اعتدال چو سر برزد
بنگر که این غریب دن (۱) پوشیده
۱۵ عامست و عدل نیکی ورسته گشت
داد خرد بده که جهان ایدون
زیبا بعلم شو که نه زیبایست
او را بجوی و علم طلب زیرا
غره مشو بدانکه کسی گوید
۲۰ زیرا که علم دینی پنهان شد
مپذیر قول جاهل تقلیدی
چون و چرا بجوی که بر جاهل
باخصم گوی علم که بی خصمی
زیرا که سرخ روی برون آمد
۲۵ خوی مهان بگیر و تواضع کن

[۱] ظ : غریب دن (یعنی خزیدن)

کز قعر چاه تابکران رایش
ایدون بخرخ بر بمدارا شد
خاک سیه بطاعت خرما بن
بنگر چگونه خوش خرما شد
دانش گزین و صبر طلب زیرا
دارا بصیر و دانش دارا شد
خوی کرام گیر که حرّی را
خوی کریم مقطع و مبدا شد

بهر قریب مستس اخرب

مفعول مفاعیل فاعلاتن

نامرد خرد کور و کر نباشد
از کار فلک بی خبر نباشد
داند که هر آن چیز کو بجنبد
نابوده و بی حدّو مر نباشد
وان چیز که باحدّو مر نباشد
که باشد و گاهی دگر نباشد
من راز فلک را بدل شنودم
هشیار بدل کور و کر نباشد
چون دل شنوا شد ترا ازان پس
شاید اگر گشت گوش سر نباشد
بهر زکدونی نباشد آت سر
کو فضل و خرد را مقرر نباشد
در خورد تنوره و تنور باشد
شاخی که بر او برگ و بر نباشد
چاه نیست جهان ژاژ و سر نهفته
وز چاه نهفته بستر نباشد
در دام جهان جهان همیشه
نخم و چنه جزسیم و زر نباشد
۱۵ بتواند ازین دام زود رستن
گر مرد در او سخت خر نباشد
در دام نیاویرد آنکه زی او
نخم و چنه را بس خطر نباشد
زین سفله جهان نفع خود بگیرد
نفعی که در او هیچ ضرر نباشد
وان نفع نباشد مگر که دانش
مشغول کلاه و کمر نباشد
۲۰ پیذیر زمن پندی ای برادر
پندی که ازان خوبتر نباشد
نیکی و بدی را بکوش دائم
تا خلقت شخصت هدر نباشد
آنکس که ازو نیک و بد نیاید
ابری بود آن کس مطر نباشد
بانیک بنیکی بکوش ازیرا
بد جز که سزاوار شر نباشد
فرزند هنر های خویشتن شو
تا همچو تو کس راپسر نباشد (*)
۲۵ وانکه که هنر یافتی بشاید
گر جز هنرت خود پدر نباشد
چون داد کنی خود عمر توانی
هر چند که نامت عمر نباشد

(*) نظامی گوید : چون شیر بخود سپه شکن باش فرزند خصال خویشتن باش

وانجا که تو باشی امیر باشی
 گنجور هنرهای خویش کردی
 وایمن بروی هر کجا که خواهی
 نزدیک تو کیهان مختصر شد
 ۵ تو بار خدای جهان خویشی
 در مملکت خویشان نظر کن
 بر ملک تو گوش و دو چشم روشن
 امروز بدین ملک در نظر کن
 بنگر که چه باید اهمیت کردن
 ۱۰ از علم سپر کن که بر حوادث
 هر کو سپر علم پیش گیرد
 باقی شود اندر نعم دائم
 این رهگذری بی فرود زشتست
 بشنو سخنی چون شکر بخوبی
 ۱۵ مردم شجر است و جهانش بستان
 ای شهره درختی بکوش تا بر
 وان چیز که عالم بدوست باقی
 زیرا که شود خوار سوی دهقان
 وانکس که بود بی هنر چو هیزم
 ۲۰ غافل نبود در سرای طاعت
 هر کس که نیل فتنجد او بصیرت
 بیسیج هلا زاد و کم نیاید
 زیرا که بترسد زره مسافر
 ایمن نشیند ز بیم رفتن
 ۲۵ بپذیر ز حجت سخن که شعرش
 همچون سخن او بسوی دانا

گر چند بکردت حشر نباشد
 گر باشد مالت و گر نباشد
 بر راه ترا جوی و جر نباشد
 هر چند جهان مختصر نباشد
 از گوهر تو به گهر نباشد
 زیرا که ملک بی نظر نباشد
 در هاست که به زان دود نباشد
 آن چیز که فردا مگر نباشد
 تا بر تو فلک را ظفر نباشد
 از علم قویتر سپر نباشد
 از زخم جهانش ضرر نباشد
 هر چند درین رهگذر نباشد
 زین بی مزه تر مستقر نباشد
 گر چند سخن چون شکر نباشد
 بستان نبود چون شجر نباشد
 یکسر بتو جز کز هنر نباشد
 هرگز هدر و بی اثر نباشد
 شاخی که بر او بر عمر نباشد
 جز در خور نار سقر نباشد
 تا مرد بیک ره بقر نباشد
 فرداش بمحشر بصر نباشد
 از یک تنه گر بیشتر نباشد
 هر که که بسیج سفر نباشد
 تا بر سفرش خشک و تر نباشد
 بی فایده و بی عزر (۱) نباشد
 بوی گل و باد سحر نباشد

بحر رمل متن غبون مقصور
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ای شده چاکر آن در که انبوه بلند
 بر در میر تو ای بیده بستی طمع
 ۵ شوم شاخست طمع زی وی اندر منشین
 گر بلند است در میر تو سر پست مکن
 گر بلندی در او کرد چنین پست ترا
 دیوت از راه ببرد است بفرمای هلا
 حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی
 ۱۰ گر هزار است خطای بخرد جمله خطاست
 گر کسی خویش تن خویش بچه در فکند
 گر بخندند گروهی که ندارند خرد
 دانش آموزو چون نادان زیس میر مخ (۱)
 بی سپاسی نکنی رند (۱) نمائی به از آنک
 ۱۵ شادی و نیکوی از مال کسان چشم مدار
 کردن از بار طمع لاغر و باریک شود
 ترف از دست مده بر طمع قند کسان
 سود مند است سمندای خرد مند ولیک
 مر مرا آنچه نخواهی که مخری مفروش
 ۲۰ سپس آنچه نه آن تو بود خیره متاز
 عمر بر مایه بخواب و خور بر باد مده
 پیش از آن کت بکن دست قوی دهر از بیخ
 عمر را بند کن از علم و زطاعت که ترا
 بر سر و پای زمانه گذران مرد حکیم
 ۲۵ خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود
 گر بگیری دل هشیار تو از گیتی پند

وز طمع مانده شب و روز بر آن در چو کلند
 از طمع صعبتر آنرا که نه قید است و نه بند
 ورنشینی زهد جانت از آفات و گزند
 بطمع کردن آزاد چنین سخت میند
 خویشان چون که فرو نفعی از کوه بلند
 نات زیر شجر گوز بسوزند سپند
 هم بران سان که همی خلق جهان میطلبند
 چند ازین حجت بی مغز نوای بیهوده چند
 خویشان خیره در آن چاه نبایدت افکند
 تو چو دیوانه بخنده دگران نیز بخند
 ناچو دانا شوی آنکه دگران در تو بخند
 بسپاسیت بیوشند بدیبا و پرند
 تا نمائی چو سگان بر در قصاب نژند
 این نوشتست ز حادثت سخندان درزند
 ترف خود خوش خور و از طمع مبر گزاف بکند
 سودش آن راست سوی من که مرا و راست سمنند
 بر تم آنچه تن را نپسندی میسند
 کانه آن تو بود سوی تو آید چون نوند
 سوزن زنگ زده خیره چه خری بکلند
 دل ازین جای سپنجیت همی باید کند
 علم با طاعت تو قید دوان عمر تواند
 بهتر از علم و زطاعت نبود قید و کند
 گر بگیری دل هشیار تو از گیتی پند

[۱] از غیدن و در اینجا شاید معنی چسبیدن اراده کرده باشد؛ [۱] رنده

مفاعیلُنْ مفاعیلُنْ مفاعیلُنْ

نبینی بر درخت این جهان بار
درخت این جهان را سوی دانا
نهان اندر بدان نیکان چنانند
مرا گوئی اگر دانا و حرّی
زنهار خدایم من بیمگان
نگوید کس که سیم و گوهر و لعل
اگر خوار است و بیمقدار یمگان
اگر چه مار خوار و ناستوده است
نشد بی قدر و قیمت سوی مردم
گل خوشبوی با کیز است اگر چند
توئی بار درخت این جهان نیز
تو خواهی بار شیرین باشی خار
اگر بار خرد داری و گری
نماند جز درختی را خردمند
به از دینار و گوهر علم و حکمت
درختت گر ز حکمت بار دارد
اگر شیرین و پر مغز است بارت
و گر گفتار بی کردار داری
ببینان سخن بر پیش دانا
سخن را جای باید جست هموار
سخن پیش سخندان گوی از برا
سخن را نانداری صاف و بی رنگ
چرا خامش نباشی چون ندانی

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

مگر هشیار مرد ای مرد هشیار
خرد منداست بار و بی خرد خار
که خرما در میان خار بسیار
بیمگان چون نشینی خوار و بی بار
نکو بنگر گرفتارم میندار
بستک اندر گرفتارند ناچار (۱)
مرا اینجایی عزّ است و مقدار
عزّی است و ستوده مهره مار
ز بی قدری صدف لولوی شهوار
زوید جز که در سر کین و شد بار (۱)
درخت راستی بارت ز گفتار
بفعل اکنون و خواهی خاری بار
سپیداری سپیداری سپیدار
که بارش گوهر است و برگ دینار
کرو (ب) دل روشنست و چشم بیدار
بگفتار آی و بار خویش میبار
ترا خوبست چون گفتار کردار
چو زر اندود دیناری بدیدار
زبان تیری و (ج) لبهاست سوفار
بمیدان در رود خوش اسب رهوار
که بی نقطه نکرد خط پرگار
زدلها کی زداید رنگ و رنگار
برهنه چون کنی عورت بی بازار

[۱]: یاخوار، [۱]: زمین شیار کرده، [ب]: کرا، [ج]: تیریس،

چه نازی خر بیش نازی اسبان
چه بودت گرنه دیوت راه گم کرد
بزشکی چون کنی دعوی که هرگز
مرنجان جان مارا گر توانی
ز جهل خویش چون عارت نیاید
اگر ناری سر اندر زیر طاغت
برنجان تن بطاعتها که فردا
مخور زنهار بر کس گر نخواهی
سبکباری کنی دعوی و آنگاه
چو گفتاری که ببندهش بعمدا
گر آسانی همی بایدت فردا
که دینار نه تیار است و نه مهر
نهنگی بد خویش است این زو حذر کن
جهان را تو بنوی چند آزمائی
بدین زن دست تا این شوی زو
چو تو سالار دین و علم گشتی
بکار خویش خود نیکو نگه کن
مکن گر راستی ورزید خواهی
حذر دار از عقاب آژ از برا
اگر باسک نخواهی جست پر خاش
و گری نه خویش از خویشتن بین
ز حجت پند بشنو کا گهست او
نکرد از جلگی اهل خراسان
بدین رست آخر از چنگال دنیا
گر از دنیا برنجی رام او گیر

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

گرفتاری بجهل اندر گرفتار
که بی (۱) موزه درون رفتی بگلزار
نیابد راحت از بیمار بیمار
بدین گفتار ناهموار هموار
چرا داری همی زاموختن عار
بمحر جانت بیرون ناری از نار
برنج تن شود جانت بی آزار
که خواهی و نیایی هیچ زنهار
گناهان کرده بر پشت انبار
همی گویند کاینجا نیست گفتار
مگیر از بهر دنیا کار دشخوار
ز بهر خود مباش از وی بتیوار
که بس پر خشم و بی رحم است و ناهار
همانست او که دیدستیش صدبار
که دین دوزد دهانش را بمسار
شود دنیا رهی پیش تو ناچار
اگر می داد خواهی داد پیش آر
چو هد هد سزیش شه نگوئسار
که بر زهراب دارد چنگ و منقار
طمع بگسل زخون و گوشت مردار
چو رویت ریش گشت و دست افکار
ز رسم چرخ دوّار ستمگار
کسی زو بیشتر با دهر پیکار
بتقدیر خدای فرد قهار
که زین بهتر نه راهست و نه هنجار

[۱]: که با،

بر کن ز خواب غفلت یورا سر
 کار خراست خواب و خورای نادان
 ۵ ایزد خرد ز بهر چه دادست
 بر نه بسر کلاه خرد و آنکه
 گوئی که سبز دریا موجی زد
 تیره شب و ستاره درو گوئی
 بروین چو هفت خواهر خود دایم
 ۱۰ چونست زهره چون رخ رسیده
 شعری چوسیم خرد شده باشد
 بر بیم کبود چنین هر شب
 گوئی که در زدند هزاران جای
 گر آتش است چون که درین خرمن
 ۱۵ بی روغن و قلیله و بی هیزم
 گر آتش آن بود که خورش خواهد
 بنگر که از بلور برون آید
 خورشید صانع است مرا آتش را
 و ر لشکریست اینک که همی بینی
 ۲۰ سقراط هفت سیر (ا) نهاد این را
 نور است (ب) گفت ماه و از و روید
 و رخ زاید آهن بد خو را
 برجیس گفت مادر ارزیز است
 سیاه دختر است عطار د را
 ۲۵ وین هفت گوهران گدازان را

[۱] : هفت سیر ، [ب] : نقره است ،

گر قول آن حکیم درست آید
 زیرا که جمله پیشه وران باشند
 سالار کیست پس چو از این هفتان
 ۵ سالار پیشه ور نبود هرگز
 آن است پادشه که پدید آورد
 و ندر هوا بامروی استاد است
 و بدون بامر او شد و تقدیرش
 چندین همی بقدرت او گردد
 ۱۰ وین خاک خشک زشت بدو گیرد
 وین هر چهار خواهر زاینده
 تسبیح می کنندش پیوسته
 تسبیح هفت چرخ شنودستی
 دست خدای اگر نگرفتستی
 چشمی همیت باید و گوش نو
 ۱۵ آنجا بیش خود ندهد بارت
 ایزد بر آسمان همی خواند
 از بهر بر شدن سوی علین
 ای کوفته تقاره بی باکی
 در گردن جهان فربنده
 ۲۰ ایدون گمان بری که گرفتستی
 و آگاه نیستی که یکی افعی
 گر خویشان کشی ز جهان ورنی
 زین بی وفا و فایده طمع داری
 چون توبسی بیحرور (ب) افکنند است
 ۲۵ و ز خلق چون تو غرقه بسی کرد است

با او مرا بس است خرد داور
 اینها بکار خویش درون مضطر
 هر يك موگداست بکاری بر
 بل پیشه ور ره می بود و چاکر
 این اختران و این فلك اخضر
 بی دار و بند پایه بحر و بر
 با خاک خشک ساخته آب تر
 این آسیای تیز رو بی ذر
 چندین هزار زینت و زینت و فر
 با بچگان بیعسد و بیمر
 در زیر این کبود و تنک چادر
 گر نیست گشته گوش ضمیرت کر
 حسرت خوری بسی و بری کیفر
 از بهر دیدن ملک الا کبر
 گر چشم و گوش تو نبری زیدر
 تو خویشان چرا فکنی در جر
 از علم نال ساز و زطاعت بر
 فربه شده بجسم و بجان لاغر
 کرده دودست و بازوی خود چنبر
 در بر بمهر خوب یکی دلبر
 داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
 بر تو بکینه او بکشد خنجر
 چون درد میت پیچد (ا) خاکستر
 این صعب دیو جاهل بد محضر
 این بحر بی کرانه و بی معبر

[۱] : در دمی پیخته ، [ب] : بسی که پیخرد ،

گريست اين جهان مثل زيرا
تا طبع ساز باشد پنداری
ليكن چو كرد قصد جفا پيشش
گاهی عروس وار بپيش آید
۵ باصد کرشمه بسترد از رویت
گاهی هزبروار برون آید
دیوانه وار راست کند نا که
در حرب این زمانه دیوانه
وز شاخ دین شکوفه دانش چین
۱۰ کاین نیست مستقر خرد مندان
شاخی که بار او نبود مارا
دنیا خطر ندارد يك ذره
زدیک او اگر خطرش هستي
الفنچگاه تست جهان زینجا
۱۵ بل دفتريست اينکه همیپینی
منکر مشو اشارت حجت را
خط خدای زود بیاموزی
گردشوی بخانه رسوخاکت
ندهد خدای عرش درین خانه
۲۰ حیدر کزو رسیدو زفخر او
شیران زبیم خنجر او حیران
قولش مقرو مایه نور دل
ایزد عطاش داد محمد را
گرت آرزوست صورت او دیدن
۲۵ بشتاب سوی حضرت مستنصر

بس ناخوش است و خوش بخاردرگر
شیرست نازه ریخته بر شگر
خاقان خطر ندارد و نه قیصر
با گو شوارو یاره و با افسر
باشرم کرد باستی و معجر
باخشم عمرو و با شغب عنتر
خنجر بسوی سینه ت و زی خنجر
از صبر ساز تیغ و زدین مغفر
۱۰ وز دشت علم سنبل طاعت چر
بلک این گذر که پست براو بگذر
آن شاخ پس چه بی بروچه برور
سوی خدای داور بی یاور
يك شربت آب کی خوردی کافر
برگیر زود زاد ره محشر
خط خدای خویش بدین دفتر
زیرا هرگز حق نشود منکر
گر در شوی بخانه پیغمبر
شمشاد و لاله روید و سیدنبر
راحت مگر براهبری حیدر
از قیروان یچین خبر خیر
در بابیش خاطر او فرغی (۱)
تیغش مکان و معدن شور و شر
نامش علی شناس و لقب کوثر
وان منظر مبارک و آن مخبر
ره زی شجر جزاز ثمره (۱) مسیر

[۱] جوی کوچک که آب ازان رفته و اندکی بجا مانده ، [۱] ره راز فخر جزیره ،

آنجاست دین و دنیا را قبله
خورشید پیش طلعت او تیره
ای یافته بتیغ و بیاب تو
بی صورت مبارک تو دنیا
۵ معروف شد بعلم تو دین زیرا
ای حجت زمین خراسان زه
ای گشته نوک کلک سخنگویت
دیبا همی بدیع برون آری
بر شعر زهد گفتن و بر طاعت
۱۰ بحر تقارب متن سالم
فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

چو زلفین و میعاد هجران دلبر
بقیرو ازو روی عالم مقیر
فرو هشته دامنش بر گوی عنبر (۱)
بروی فلک بر تر یا منور
ستاره چور خسار مؤمن بمحشر
فراز از نشیبی و از کوه کردر
دل شیر جنگی و طبع غضنفر
روان گشته از شیر در بحر اخضر
از انجم کشیده براو خشت و خنجر
چو تیغ یلان روی مرغیخ احمر
فروشته زنگار از اطراف خاور
سیاه سپیده دم از کوی سر بر
پیروزه بخزید یا قوت اصر
که از صبح ره یافت ایمان بدور

شی مشک رنگ و دراز و مجاور
بلولو ازو فرق گردون مزین
کشیده مظلله سپه بر تر یا
چو بر روی فرعون بردست موسی
۱۵ هوا چون ضمیر ستمکاره تیره
شمال اندرو گر بجنبند نداند
زهولش دل و طبع رو باه گیرد
مجره بنان لبالب خلیجی (۲)
سپه کرده عفریت بر زهره گردون
چو عهد عدو جرم آفاق تیره
هوارو (ب) بسیماب صبح خجسته
سوی باختر کرد شب روی و برزد
بالاله بدل کرد گردون بنفشه
چو گمراه گشته دلی بود عالم
۲۵

[۱] بیابان ، [۱] اغبر ، [۲] جوی که از دریا جدا میشود ، [ب] زد ،

گريزان شب و تنگ خورشيد بازان
برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش
دل چرخ گردان و چشم زمانه
ازو کم و زویش آرام و جنبش
زمین گاه پوشیده زو که برهنه
زالله گهی سنگ در زر بگیرد
کشد دشت را که بساط مدثر
زیر جلد کند کبک در کوه بالین
صبا را ندانی ز عطّار تبت
گل سرخ نو گفته (۲) بر بار گوئی
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل
گل سرخ چون روی خوبان بخجلت
چو در سبز کله (۴) خوش آواز راوی
کهی ابر تازی و خورشید رخشان
فرازو نشیب از گل سرخ گوئی
گل آستن از باد مانند مریم
جها نجوی در حسن او گشته حیران
بهار جوانی زمستان پیری
جوانی چو شخص قوی چون حقیقت
جوانی ستوده است مدحت مراورا
که سادات جمع جوانان جنت
دریغا جوانی که از وی نبینم
ز پیری برنجست هر کس مگر من
کسی کو بی رهبر و پیر گردد (۱)

چو عمرو لعین از خداوند قنبر
بدو داد در دهر یزدان گرگر (۱)
چو آشفته بحری که آتش معصفر
ازو بر زمین زرو بر چرخ زیور
شجر زو گهی مفلس و که توانگر
گهی گنج سازد بسنگ اندر از زر
دهد باغ را گاه حله مطیر (۳)
برندین کند کور بر دشت بستر
زمین را ندانی ز دیبای شستر
برون کرده حوری سراز سبز چادر
رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
بنفشه چو زلفین جانان معطر
سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
چو تنگ علی بود در کتف کافر
که دریای سبز است بر موج کوهر
هزاران پسر زاده از چار مادر
سخنگوی در وصف او مانده مضطر
نبرد چون روز و شب یک زدیگر
چو پیری خیال ضعیف و مزور
بس است و جز این نیستش هیچ مفخر
نبی گفت هستند شبیر و شبیر
بجز موی چون شیر و چون قیر دفر
که از وی رسیدم بآل پندم
ره راست اوراست از خلق یکسر

[۱]: نامی از نامهای خدا ، [۲]: نوعی از برد است ، [۳]: برون هفته
ترکیده و شکافته و شکفته ، [۴]: بکسر و تشدید لام خیمه که از پارچه تنک و رقیق و
نازک مثال کتان جهت دفع پشه بسازند ، [۱]: رهبر و پیر گیرد ، رهبر و شیر گیرد ،

ازین چرخ گردان و اجرام تابان
ازین صرف دهر و تکابوی دوران
غرض جز رسول مختیر چه دانی
غرض چیست آن را که این کرد باور (۱)
که زین هر چه گفتم بهست و فزونتر
که بد ز اعتدال مصور مصور
ز رحمت مصور ز حکمت مقدر
بنسبت معطر بعصمت مشهر

بحر خفیف نجون مقصور

فَاعِلَاتِنْ مَفَاعِلُنْ فِعِلَاتِ

ای کهن گشته در سرای غرور
چرخ بیموده بر تو عمر دراز
شادمانی بدان کت از سلطان
تا بیدشت بکسی دگر فاسق
تات شاعر مدح در گوید
قصر تو زین سخن همیخندد
بر تو خندد که غافل تو از آنک
چند رفتند ازین قصور بلند
چرخ گردان بسی بر آورد است
شهر گرگان نماند با کرکین
بر کهن کردن همه نوها
عسلش را بمحظال است نسب
که شناسد که چیست از عالم
چون زمین بر شکستگیست چرا
تو چگوئی که مر چرا بایست
تا پدید آید اشتر و خر و گاو
آن یکی بر جهد چو بو زنگان
تا زهر یکی که پنجه سال

خورده بسیار سالیان و شهور
تو گهی مست خفته که نخور
خلعتی فاخر آمد و منشور
بیش بهتر رودت فسق و فجور
شاد بادی و قصر تو معمور
بر تو ای فتنه بر سرای غرور
در سرای غرور نیست سرور
در هنر (ب) بر تراز تو سوی قبور
نوحه و نوحه گر زمعدن سور
نه نشابور ماند با شاپور
ای برادر مو گلست دهور
شکرش را برادر است کزور (۱)
غرض کردگار فرد غفور
آسمان بی تفاوتست و فطور
این همه خاک و آب و ظلمت و نور
مار و ماهی و کژدم و زنبور
بای کوبد بنغمه طنبور
عمر بگذاشت بی نماز و طهور

[۱]: ناور (یعنی ممکن مقابلی واجب) ، [ب]: بهتر و ، [۱]: زرباد را گویند و آن
کیاهی است تلخ ،

مر ترا خانه دروغ آید
 پس چگوئی ز بهر ایشان کرد
 تو یکی هند باج ندهی شات
 این گمان خطا و نا خوب است
 ۵ گرت هوش است و دل زیر پیر
 عالمی دیگر است مردم را
 اندرو بر مثال جانوران
 غرض ایزدی حکیمانند
 دزد مردان بسان موشانند
 ۱۰ باک مردان چو ماهیند خوش
 حکمت و علم بر محال و دروغ
 خامشی از کلام بیپده به
 کار او کشت و تخم او سخن است
 گر بترسی ز ناصواب جواب
 ۱۵ بر زن و کودک کسان منکر
 تا تو بر سلسبیل بگرییدی
 چه خطر دارد این پلید نبید
 دل و جان را همیباید شست
 تا بهنگام خواندن نامه
 ۲۰ از بدو نیک و ز خطا و صواب
 همه خوانند بر تو چیز نماند
 بادل و عقل و با کتاب و رسول
 بندی کار کن بامر خدای
 جز بپرهیز و زهد و استغفار
 ۲۵ گر نباشی ز اهل ستر زهد
 باز کی گردد از تو خشم خدای

زین فرومایگان و اهل شرور
 آسمان و زمین غفور و شکور
 چون دهدشان خدای حور و قصور
 دور باش از چنین گمانی دور
 سخنی خوب گوشتار ای پور
 سخت نیکو ز جاهلان مستور
 مردمانند از اهل علم نفور
 وین فرومایگان خستند و قشور
 وین سبکسار مردمان چو طیور
 ژاژ خایان خلق چون عصفور
 فضل دارد چو بر حنوط بخور
 در زیور است این سخن مسطور
 بدروی بر چو در دامن بصور
 وقت گفتن صبور باش صبور
 اگر ترغبتست صحبت حور
 کننده و تیره شیرۀ انگور
 عند کائس مزا جها کافور
 از محال و خطا و گفتن زور
 خجلی نایدت بروز نشور
 چیست اندر کتاب نا مذکور
 یاد نا کرده از صحاح و کسور
 روز محشر که دارد معذور
 بنده کار کن بود مأمور
 کار نا خوب کی شود مغفور
 خواند باید بسیت و یل و ثبور
 بحشم یا بحاجبان و ستور

ای یسر شعر حجت از بر کن
 که پراز حکمت است همچو زیور
 بحر هزج مستحسن اخرب مقبوض مخدوف
 مفعول مفاعیلن فَعُولُنْ

ای گشته جهان و خوانده دفتر
 این چرخ بلند را همی بین
 ۵ يك گوهر تر نام او بحر
 وین بر بجهد بخشک کهسار
 بیچاره نبات را نبینی
 وین جانوران روان گرفته
 ۱۰ بر طبع نبات و جانور باک
 زین بیش چه نیکی آید از تو
 تو بی هنری چرا عزیزی
 دانی که چنین نه عدل باشد
 آنکس که چنین عزیز کردت
 ۱۵ زیرا که نکرد هیچ حیوان
 بر گور و گوزن اگر امیر است
 چون نیست خرد میان ایشان
 این میز و عزیز نیست بر گاه
 شادی و توانگری خرد راست
 ۲۰ شاخیت خرد سخن بر و برگ
 زیر سخن است عقل پنهان
 دانای نکوسخن کند باز
 تو روی عروس خویش بنمای
 فتنه چه شدی چنین برین خاک

بندیش ز کار خویش بهتر
 بر خاک و هوا و آب و آذر
 يك گوهر خشک نام او بر
 زان جوهر تر همی کند تر
 همواره خران ازین دو گوهر
 بیچاره نبات را مستخر
 ای پور (۱) ترا که کرد مهر
 وز گاو گنه چه بود وز خر
 او بی گنهی چراست مضطر
 پس چون مقری بعدل داور
 از بهر تو کرد گوهر و زر
 از گوهر و زر تاج و افسر
 از قوت خویش و دل غضنفر
 درویش است این و آن توانگر
 وان خوار و ذلیل نیست بر در
 هر دو عرضند و عقل جوهر
 تخمی است خرد سخن از و بر
 عقلست عروس و قول چادر
 از روی عروس عقل معبر
 ای گشته جهان و خوانده دفتر
 یگی بر کن سوی فلک سر

از گوهر و از نبات و حیوان
هفتست قلم مز این سه خط را
بندیش نکو که این سه خط را
گشتند ستور وار تا کی
خرسند شدی بخور ز گیتی
بر رس زچرا و چون چرائی
بندیش که کرد کار گیتی
بنگر بچه محکمی (ب) بیسته است
او راست بنای بی ستونی
چون کار بیند کرد بی شک
چون چنبر بی سراسر فرقان
با بند مچخ که سخت گردد
گاورسه (ا) چو کرد میندانی
پیدا چو تن تو است تنزیل
گویند که پیش ازین گهر کوفت
امروز بزیر پای دینست
هر دم (ج) بزند بعادیان بر
سوراخ شد است سد با جوج
بر منبر حق شد است دجال
اشتر چو هلاک کشت خواهد
اول مراد عام نادان
گفتا که منم امام و میراث
روی وی اگر سپید باشد
صعبی تو و منکری گر این کار

[۱] : جهان چراخور ، [ب] : بچه حکمتی ، [۱] : صنعتیست در زرگری که
در اطراف انگشتی خصوصاً درست میکنند ، [ج] : مزمان ، [د] : از مغرب ،

ور میبروی تو با امامی
من با تو نیم که شرم دارم
جای حذر است از تو مارا
ای گمره خیره چون گرفتی
من با تو سخن نگویم ابراک
من میوه دین همیخورم شو
شو پنبه جهل برکش از گوش
رخشنده ترا ز سهیل و خورشید
آنست بنزد مرد عاقل
او را بزدم بسنگ تازو
آنگاه بجوی آب چاهی
برخاش مکن سخن بیاموز
بر خرد است علم تاویل
از مذهب خصم خویش بر رس
حجت نبود ترا که گوئی
گوئی که صنوبرم ولیکن
هشدار مدار خوار کس را
غره چه شدی بختجر خویش
از بیم شدن زدست او روم
با خصم مگوی از آنچه زی تو
منداز بخیره نازموده
برهیز کن اختیار و حکمت
اندر سفری بساز توشه
بی زاد مشو برون و مفلس
بهر سخنان و پند حجت

[۱] : ماند است چنان بروم ،

بحر مضارع مثمن اخرب مكثوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعيل فاعلات

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر
تا بر سرت نگشته (۱) بسی تیر و نو بهار
۵ گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان
ز اول چنانت بود گمانی که دز جهان
از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوئی
با ناز و بی نیاز بیداری و بخواب
وان بار جفت جوی بگرد تو پوی پوی
۱۰ چون خر بسبزه رفته بنوروز درخزان
گفتی که خلق نیست چومن نیز در جهان
معنی بخاطرم در و الفاظ در دهان
دستم رسیده بر مه ازیرا که هیچ وقت
پیش وزیر با خطر و حشمت بدانک
۱۵ چشم همیشه مانده (ج) بدست توانگران
يك سال بر گذشت که زی تو نیافت بار
اندر محال و هزل زیانت دراز بود
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش
آن کردی از فساد که گریادت آید آن
۲۰ تیر و بهار دهر جفا پیشه خرد خرد
تا آن جوان تیز قوی را چو جادوان
خمیده گشت و سست شد آن قامت چوسرو
وز تو ستوه گشت و بماندی ازو نفور
بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک
با حسرت و دریغ فرو مانده حسیر

[۱] بر وزن ریوند عددیست مجهول که آن را اندوایند گویند، (۱) بگشته، [ب] : بخران، ظ،

(ج) : بوده، [د] : تا اینت بدره، [۲] : ستوده و پسندیده، [ه] : همیکرده ای،

دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد
دنیا دور کرد ز دین وین مثل تراست
شر است جمله دنیا خیر است دین همه
خوش خوش فرود خواهد خورد دنت روزگار
۵ زین بد کنش حذر کن و زین پس دروغ او
شیر زمانه زود کند سیر مرد را
خیره میازمای بر این آزموده را
گر میبرد خواهی تدبیر کار خویش
این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند
۱۰ ور میبمرد خواهند این زندگان همه
زی پیل و شیر و اشتر کایشان قویترند
وان کاین عظیم عالم کردند صنع اوست
زین آفریدگان چو مرا خواند بیگمان
ور مان همی باید او را شناختن
۱۵ ور همچو ما خدای نه جسمست و نه گران
ور چون تو جسم نیست چه باید همیشه تخت
تن گور تست خشم مگیر از حدیث من
از خویشتن پیرس درین گور خویش تو
این گور تو چنانکه رسول خدای گفت
۲۰ بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست
در راه دین حق تو برای (ب) کسی مرو
بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن

همچون سبوس تر نه خمیری و نه فطیر
کز شعر باز داشت ترا جستن شعر
این شر باز داشت از خیر خیر خیر
موش زمانه را توئی ای بیخرد پشیر
منیوش اگر بهوش و بصیری و نیز ویر (۱)
چون تو همینگردی ازین شیر شیر سیر
کز ریک نامد است خردمند را خیر
بس باشد ای بصیر خرد مرد را (۱) وزیر
از خویشتن پیرس تو ای عالم صغیر
بودش همی ز بهر چه باید بدین زحیر (۲)
ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذیر
چون خوانده مرا و چه خواهد من حقیر
با من ضعیف بنده ش کار نیست ناگیر
بی چون و بی چگونه طریقیست بس عسیر
پس همچو ما چرا که سمیعست و هم بصیر
معنی تخت و عرش یکی باشد و سزیر
زیرا که خشمگیر نباشد سخن پذیر
جان و خرد بس است ترا منکر و نکیر
با روضه بهشتت یا کنده (۲) سعیر
سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر (۴)
کورا ز رهبری نه صغیر است نه کبیر
با چشم کور نام نهاد است ابو بصیر

[۱] ویر فهم و ادراك است، [۱] : خرد مر ترا، [۲] : کنایه از سختی

است، [۳] : کنده همانست که معربش خندقت و شعر اشاره است بحديث

« القبر روضة من رياض الجنة او حفرة من حفر التيران »، [۴] : کسی که

راه را بنماید و بمنزل برساند، [ب] : تو براه،

بنگر که خلق را بکه داد و چگونه گفت
دست علی گرفت و بدو داد جای خویش
ای ناصبی اگر تو مقری بدین خویش
ور منگری وصیت او را بجهل خویش
علم علی نه قال و مقالست عن فلان
اقرار کن بدو و بیاموز علم او
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست
پندیت داد حجت و کردت اشارتی
بجر هَزَجِ مَثْنِ اخْرَبِ مَكْنُوفِ مَحْذُوفِ
مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ فَعُولُنْ
این چنبر گردنده بدین گوی مدور
آمد بر خم تیرگی و نور برون ناخت
هر وعده و هر قول که کرد این فلك و گفت
من قول جهان را بره چشم شنودم
۱۵ قوی بقلم گوید و گویا بکتابت
مرقول قلم را بره چشم (ب) بشنو
مرقول مزور سخنی باشد کاف را
این هر دوشب و روز دو گفتار دروغند
از حق بجز از حق زاد است و نزاید
۲۰ وین هر چه همی زیر شب و روز نزاید
زین است ترا کیب نبات و حیوان پاك
ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن
صورتگر جوهر هم جوهر بود ایراک
يك جوهر ترکیب دهند است و مصور
۲۵ زنده نشد این سفلی الا که بصورت
بس صورت جانست درین جسم محتر

[ا] : مبارك پندیر ، [ب] : گوشت ، [ج] : چشمت ،

ور عاریتی بود برین سفلی صورت
وان کوهر کو زنده بذاتست نمرد
ور جسم تو از نفس بدین صنعت محکم
بی بهره چرا ماند است این جان توازن
۵ دانی که چو فرتن تو صورت جسمیست
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد
وانگاه درین حصن ترا حجرگی داد
بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب
هر که که ترا باید در حجرگك خویش
۱۰ فرمانبر و بنده است ترا حجرگك تو
زان پنج در حجره سه تن راست دو جان را
چونانکه سوی تن دو در باغ گشادند
بشنو سخن ایزد و بنگر سوی خطش
بنگر که کجا میروی ای رفته چهل سال
۱۵ عمر تو نبینی که یکی راه دراز است
کو توشه و کور هبری ای رفته چهل سال
بهر چه همی بری راهی که در او نیست
* بگشاد مرا بسته و برهر چه بگفتم
وانگاه مرا بنمود این خط الهی
۲۰ تاراه بدید این دل گمراه بچودش
بنمود مرا راه علوم قدما پاك
بر خاطر امروزمی گشت نیارد
اقوال مرا گر نبود باورت این قول
تا هیچکسی دیدی کایات قران را
۲۵ در نفس من این علم عطاء نیست الهی

ذاتی بود آن کوهر عالی را پیکر
پس جان تو هر گر نمرد جان برادر
ماننده قصری شده بر نور مقمر
بی دانش و تمیز بمانند یکی
جز صورت علمی نبود جان ترا فر
از نعمت بیمر درین حصن مدور
آراسته و ساخته باندازه و در خور
بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر
يك نعمت ازین حصن برون برز یکی در
خواهی سوی بحرش برو خواهی بسوی بر
تا هر دو گهر داد بیابند ز داور
یکسان شودت بر در جان منظر و مخبر
امروز که در حجره مقیمی و مجاور
چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر
دنیا برین سر برد عقبات بر آن سر
زین کوه بدان دشت وزان جوی بدان در
آرایش (ا) را روی نه در خواب و نه در خور
بنمود یکی حجت معروف مشهر
مسطور برین جوهر مجموع و مکتور
بر کنبد کیوان شد ازین چاه مقمر
وانگاه از آن برتر بنمودم و بهتر
گر فکرت سقراط بود (ب) بر کبوتر
اندر کتب من يك يك بشمر و بنگر
جز من بخط ایزد بنمود مسطر
معروف چو روز است نه مجهول و نه منکر

* : چنین بنظر میرسد که پیش ازین شعریتی یا ایاتی سقط شده است ،
(ا) : آرامش ، ظ ، [ب] : شود ،

آزاد شد از بندگی آز مرا جان
 بندیش که مردم همه بنده بچه رویست
 دین گیر که باین همگی (۱) بنده شدستند
 گردین حقیقت پیذبری شوی آزاد
 مولای خداوند زمان باشی چون من
 ورنی سپس دیو همیگرد و همیباش
 بنده می و طنبور و ندیم لب ساغر
 بحر مَزَج مَثَلِ اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

آن زردن لاغر گلخوار سیه سار
 ۱۰ همواره سیه سرش بیزند ازیراک
 تا سرش نبری نکند قصد برفتن
 چون آتش زرد است و سیه سار ولیکن
 جز کز سبب دوستی آب جدائست
 هر چند که زرد است سخنهای سیاه است
 ۱۵ گنگست چو شد مانده و گویا چور و ان گشت
 مرغیست ولیکن عجب مرغی ازیراک
 مرغی که چو در دست تو جنبید ببیند
 تیرست که در رفتن سو فارش ببینش است
 گلزار کند رفتن او عارض دفتر
 ۲۰ اقرار تو باشد سخنش گرچه روانیست
 دشوار شود بانگ تو از خانه بدهلینز
 در دست خردمند همه حکمت گوید
 هر کس که سخن گفته همه فخر بدو کرد
 در دست سخن پیشه یکی شهره درختیست
 ۲۵ تا در زنی سر بگلش بار نیارد
 زرد است و زار است و چنین است ره و سیرت اشجار

[۱] : دین گیر تو که ییدینی ، [ب] : ازان کوفته ،

غار است مرا و را عجبی با در و در بند
 چون خفت دران غار برون ناید ازان تا
 راز دل دانا بجز او خلق نداند
 راز دل من یکسره بایی همه با اوست
 ۵ ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن
 دیبای منقش بتو بافند و لیکن
 من نقش همیبندم و تو جامه همیباف
 دیبای تو بسیار به از دیبه رومی
 چون لولوی شهوار نباشد جو اگر چند
 ۱۰ دیبا جسدت پوشد و دیبای سخن جان
 این تیره و بی نور تن امروز بجائست
 همسایه نیکست تن تیره را جان
 هر چند خلمده است چو همسایه خرماست
 شاید که بجان تنت شریفست ازیراک
 ۱۵ از هر چه سبو پر کنی از سر و ز پهلوش
 از جان و تنت ناید الا که همه خیر
 تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد
 بی علم عمل چون درم قلب بود زود
 چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود است
 ۲۰ و انکو نکند طاعت علمش نبود علم
 جامه است مثل طاعت و آهار بر و علم
 دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفت است
 بی طاعت دانا بسوی عقل خداست
 در طاعت بز دانست این چرخ بگشتن
 خفتنش نباشد همه الا که دران غار
 بیرون نکشی بایش از انجای چو گفتار
 زیرا که جز او را بدل اندر نبود بار
 زیرا بس امین است و سخندار و بی آزار
 انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
 معنیش بود نقش و سخن بود و خرد تار
 این است مرا با تو همه کار و بیاوار
 هر چند که دیبای ترا نیست خریدار
 جو را بگزیند خر بر لولوی شهوار
 فرقت میان تن و جان ظاهر و بسیار
 آراسته چون باغ بنیسان و با آزار
 همسایه ز همسایه کرد قیمت و مقدار
 بر شاخ چو خرماست همی آب خورد خار
 خوشبوی بود کلبه همسایه عطار
 زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار
 چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار
 بی سیم نیاید درم و بی زر دینار
 رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار
 بیهوده همی روز ترا بودن نا هار
 زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار
 چون جامه نباشد بچه کار آید آهار
 چشم مثل (۱) کار و درو علم چو دیدار
 بی طاعت دانا نبود هرگز دیار
 آباد بدینست چنین گنبد دوار

[۱] : چشم مثل ،

وز طاعت خورشید همی روز و شب آید
وین ابر خداوند جهان را بهوا بر
بی طاعتی ای مرد همی کار ستور است
یک سو بکش از راه ستوری سرا گر چند
۵ در سخره و بیگار تنی از خورو از خواب
امروز بر از خواب و خمار است سر تو
بیداریت آن روز ندارد پسرا سود
بی طاعتی امروز چو تخمبست کران تخم
این خلق بگردند بیک ره چو ستوران
۱۰ ای آنکه ترا یار نبود است و نباشد
در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت

بحر رمل مثنی محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

اصل نفع و ضرر و مایه خوب و زشت و خیر و شر نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر
۱۵ اصل شر است این حشر که بوالبشر زاد و فساد جز فساد و شر هرگز کی بود کار حشر
خیر و شر این جهان از بهر او شد ساخته زانکرو آید بائمان و بعضیان خیر و شر
ای برادر چشم من زینها و زین عالم همه لشکری انبوه بیند در رهی بر جوی و جر
جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود مرد مست و چشم کورو پای لنگ و راه تر
گر نه مستی از ره مستان و شر و شورشان دور تر شو تا بسر در ناید اسبت ای پسر
۲۰ گر نخواهی رنج گراز گر گنان پرهیز کن چهل گز است ای پسر پرهیز کن زین زشت گر
چهل را اگر چه بیوشی^(۱) خویشتن رسوا کنی گر چه پوشیده نماند گر چهل از گر بتر
نیستی مردم تو بل خبر مردمی زیرا که من صورت مردم همی بینم ترا و فعل خر
جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردمی چون بیازاری مرا یا نیستی مردم مگر
گرگ درنده ندرد در بیابان گرگ را گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر
۲۵ نفع و ضرر و خیر و شر از کار و بار مردم مست پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضرر

[۱] : بیوشی

تن بجز تو گر دهی مرجانت را در جز کند
پیش جان تو سپر کرد است یزدان تنت را
خواب و خور کار تن تیره است تو مرجانت را
مردمان بر تو بخندند ای برادر بی گمان
۵ گر شکر خوردی بر پرودی یکی نان جوین
دادن دادی بده جان را بدانش داد زود
جانت آزادی نیاید جز بعلم و بندگی
مردم دانا مسلمانست نفروشدش کس
تن بجان باید خطر زیرا که تن زنده بدوست
۱۰ جان مردم را دوقوت بینم از علم و عمل
جانت را دانش نگه دارد زدوزخ همچنانک
گرتابی سر زدانش از تو باید آفتاب
مر ترا بر آسمان باید شدن زیرا خدای
بر فلک بی مال و پردانی که نتوانی شدن
۱۵ از حریصی کاردنیا مینیردازی بدین
خاک را بر زر گریدیستی چون نادانان از انک
همچو کرم سر که که ناگه ز شیرین انگبین
بس ترش و تنگ جایست این از برا مر ترا
جانت را اندر تن خاکی بدانش زر کی
۲۰ همچنان کاند در جهان زاتش نسوزد زهر همی
رهگذار است این جهان یار ابد و دل در میند
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال
دست و پایم خوش بیستست این جهان پای بند
نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانک
۲۵ نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم
جان بجز اندر بماند خویش^(۱) گیردن بجز
تو چرا جان را همیداری پیش تن سپر
چون کی رنجی چو گاو و خر ز بهر خواب و خور
چون یلاس و ژنده را سازی بدیبا آستر
همبر است امروز ناچار این جوین با آن شکر
یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر
گر بدین برهانت باید رو بدین اندر نگر
مردم نادان اگر خواهی زنت خاسان بجز
جان بدانش زنده ماند زان ازو باید خطر
چون درختی کش عمل برگست و زعاست بر
برنگه دازد درختان را ز آتش و ز تیر
و ز سعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر
مینخواهد^(ب) جز ترا نزدیک خویش از جانور
پس چرا بر ناوری از دین و دانش بال و پر
خانه بس تنگست و تازی مینبینی راه در
خاک پیش تست از زر مینداری جز خبر
بی خرد چون کرم پیله جان خود سازد هدر
خم سر که است این جهان بنگر بعقل ای بی بصر
چون همی ناید برون هر گر مگر از خاک زر
زر جانت را نسوزد زاتش سوزان سقر
دل نبندد هوشیار اندر سرای رهگذر
تا زیر پای بسپردم سر این مرد شر
زیب و فرم پاک برداست این جهان زیب بر
همچو خود بینم همی اورا مقیم اندر سفر
جانور فرزند ناید هر گر از بیجان پدر

[۱] : چویش ، [ب] : مینخواند

کار من گفتار خوب و رأی و علم و طاعتست کار این دولاب کشتن گاه زیر و گاه زیر
نیست جز دولاب گردون چون بگشتمهای خویش آب ریزد بر زمین تا میروید زو شجر
و آنکه پیداست چون زو فایده جمله تراست کاین رسن (۱) بهر تو میگردد چنین بیحد و متر
مردم از تر کیب نیکو خود جهان دیگر است مختصر لیکن سخن گوشت و هم تدبیر گر
پس همیدینی که جز کر بهر ما بزدان پاک نافریداست این جهان را ای جهان مختصر
تن ترا گور است بیشک همچنان چون وعده کرد روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
نت هم چون گور خاک است ای پسر میسند هیچ جانت را در خاک تیره جاو دانه مستقر
خاک تیره بد مقتر است ای برادر شکر کن ایزد را تا برون آرد ازین تیره مقتر
آنچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم بین ورنه همچون کورو کر عامه بمانی کورو کر
بهر منسح متن مطوی مجدوع

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

ای بهوی و مراد این تن غدار مانده یچنگال باز آرز گرفتار
درغم آرت چوقیر سر شده چون شیر (ب) وان دل چون تازه شیر تو شده چون قار
آز ترا گل نماید ای پسر از دور لیک نباشد گلش مگر همه جز خار
۱۵ از تو گر او را امین کنی بستاند او نه بسیار چیز عمر تو بسیار
بار و بزه آزم ترا بزه کرده است (ج) ای شده چو گانت پشت از بزه و بار
مرخر بدرا بطمع گاه وجو آرد زیرك خربنده زیر بار بخروار
خر زپس جو دويد تو زپس نان اکنون در زیر بار میری خروار
خوار که کردت بیار گاه شه و میر در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار
۲۰ تن که ترا خوار کرد چون که نگویش خوش مخوراد آن عدو که کرد مرا خوار
چا کر خویش که کرد جز گلوی تو اینت والله بزرگ وزشت یکی عار
گر تو بدانستی که فضل تو بر خر چیست کجا مانده نژند و شکم خوار
فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود عقل و سخن نیست جز که هدیه جبار

[۱] : زین ، [ب] : چو شیر شد سر چون قیر ، ظ ، [ج] : بار و بزه و آرز پشت تو خره کرد است ،
بار و بزه بر تو آرز تو خره کرد است ، خره درین مقام یعنی هر چه که بالای هم چینند
مانند کتاب و خشت باشد و نیز یعنی ثقلی است که پس از گرفتن روغن از بادام و امثال
آن بنامد و آن را کنجاره گویند ،

عقل و سخن مر ترا بکار کی آید کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر
کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر عمر ترا چون بموش خویش جهان خورد
کردی تدبیر تو و لیک همه بد چون که خرد را دلیل خویش نکردی
۵ هیچ نگفتی که این که کرد و چرا گفت (ب) من بچه کارم خدای را که بیایست
گرش نبودم بکار بیهیگی کرد و اکنون تدبیر چیست نام نباید
۱۰ عقل ز بهر تفکر است درین باب عقل تو ایدر زهر طاعت و علمست
عقل تو ایدر زهر طاعت و علمست آتش دادت خدای تا نخوری خام
چون بز مستان بافتاب بخشی نیست خبر سرت را هنوز کنون باش
۱۵ چرخ همین بددت بگشت زمان بای نت چو تار است جانت بود تو جامه
چندین در معصیت مدو یچپ و راست یاد نیاید ز طاعت و نه ز توبه
راست که افتادی و ز خواب و ز خور ماند ۲۰ بیگنهی نات کار پیش نیاید
چونت بخوانند باز عاریتی جان توبه سکالی که نیز باز نگریدی
وانگه چون به شدی ز منظر توبه باز در افق بجاه جهل نگویند

چون توهمی (۱) مست کرده دل هشیار کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
خواهی تو عمرو باش و خواهی عمار گفتی لیکن سرود و یافه و بیکار
بر رسیدی ز گشت کنبد دوار کار عظیمست چیست عاقبت کار
کردن چندین هزار کار بی آوار (۱) بیهیگی ناید از مهیمن قهار
بد چو برون بایدم همی شد ازین دار برتن و بر جانت ای پسر سر و سالار
پس تو چرائی بد و منافق و طرار تر قبل سوختن بدو سرو دستار
پس چه توای بی خرد چه آن خربیکار چون نسپرد است (ج) پای تو خر بابار
روزی از اینجا برون کشدت چو گفتار جامه نماند چو بود دور شد از تار
چون شتر بی مهار و اسب بی افسار اکنون کت تن ضعیف نیست نه بیمار
آنکه زاری کنی و خواهش و زنیار وانگه کت تب گلو گرفت گنهکار
از دلت آنکه دهی بمعصیت اقرار سوی بلا گرت عافیت دهد این بار
باز در افق بجاه جهل نگویند

[۱] : چونکه بی ، [ب] : چرا کرد ، [۱] : آوار چند معنی دارد یکی
معنی حسابست در فرهنگ جهانگیری برای همین معنی بهین شعر استشهاد کرده ،
[ج] : سپرد است ، ظ ،

عذر طرازی که میر توبه ام اشکست
 راست نکرده دروغ و مکر بچاره
 میر گرت يك قدح شراب فرو ریخت
 میر چکویی که بر تو بر در مسجد
 ۵ چون که بدان يك قدح که داد ترا میر
 بلکه ترا دل بسوی عصیان ماند است
 نيك نبودى تو خود کنون چه حدیثست
 ای بشب تار تازیان بچپ و راست
 روزی پیش آیدت با آخر کان روز
 ۱۰ گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز
 امروز آزار کس مجوی که فردا
 آنچه نخواهی که من ببیش تو آم
 جان مرا گر سوی تو جانت عزیز است
 چون ندهی داد خویش و داد بخواهی
 ۱۵ داد تو داد است کرد کار ترا نیز
 و ندهی داد کردگار بطاعت
 هدیه نیای ز کس تو جز که زحمت

بحر تقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۲۰ یکی خانه کردند بس خوب و دلبر
 بخانه مهین در نشاندند جفتان
 دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده
 نه کمتر شوند این چهار و نه افزون
 ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی
 ۲۵ سه فرزند دارند پیدا و پنهان

[۱]: بفتح وضم سین مهمله سنجیده و بوزن درآمده ، (۳۰) : مصراع دوم ناموزونست
 شاید که در اصل چنین بوده « کرشمش روز یافتی بشب تار »

نیاید برون آن مستر بصحرا
 وزین هر یکی هفت فرزند دیگر
 ز هر هفتی از جمله این سه هفتان
 وزین بیست و يك تن یکی پادشا شد
 ۵ همگوید آن پادشا هر چه خواهد
 بخانه مهین در همیشه است پیران
 نگیرند جفت و بسازند يك جا
 بخانه کهن در نیابند هرگز
 بسا خانه ها کان بیرواز ایشان
 ۱۰ کبوتر که دید است کز گردش او
 بخانه کهن در همیشه سه مهین
 نیابد هگرز آن سه مهین چهارم
 سه مهین نه یکسان چو (ا) هر يك مخالف
 از ایشان یکی کینه دار است و بدخو
 ۱۵ سیمشان بد او مه (ب) که هرگز نجوید
 سه مهین بيك خانه در باز کرده
 همی هر یکی گوید آن دیگران را
 ازین سه هر آنکو شریفست و والا
 خداوند آن خانه آزاد کرده
 ۲۰ و گر این یکی را فریبند آن دو
 بد و نيك چون نیست امروز یکسان
 شناسی تو بخانه کهن و مهین را
 کبوتر ترا بر سر است ایستاده
 نگر کان چه تخمست کامروز کاری
 ۲۵ درختی شکفتست مردم که بارش

نهفته نشستست بر سالت دختر
 بزاد است نه هیچ بیش و نه کمتر
 یکی مهر آمد بران شش که کهر
 دگر جمله گشتند او را مسخر
 همه دیگران مانده خاموش و مضطر
 پس یکدیگر دو مخالف کبوتر
 نباشند هرگز جدا يك ز دیگر
 که خانه مهینستان جای در خور
 شد آباد و بس نیز شد پرواز بر
 جهان را گهی خیر زاید گهی شر
 ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
 نه این دو کبوتر بیاید سه دیگر
 و گرچه پدرشان یکی بود و مادر
 دگر شاد و جویای خوابست یا خور
 مگر خیر بی شر یا نفع بی ضرر
 بر اندازه خویش هر يك یکی در
 که زین در در آئید کاین راه بهتر
 مر آن دیگران را سر آرد بچنبر
 هم امروز اینجا و هم روز محشر
 خداوند آن خانه ماند در آذر
 چنان دان که فردا نباشند همسر (ج)
 بجان تو است این سه تن (د) نيك بتگر
 که از زیر پُرش نیاری برون سر
 همبایدت خورد فردا ازان بر
 کهی نیش و زهر است و که نوش و شکر

[ا]: که ، [ب]: بد او به ، [ج]: نباشند همسر ، [د]: این دوتن ،

یکی برگ او یرم و شاخ بسد
خوی نیک یرم (۱) خوی بد چو کژدم
بدی و بهی نیش و نوشت همبر
دو مرد است مردم توانا و دانا
تواناست بر دانش خویش دانا
هزاران توان یافت خنجر بدانش
توانا دو گونه است هر چند بینی
جوان را جوانی فلک باز خواهد
پجیزی دگر نیست داننده دانا
کسی چون ستاند زیاقوت قوت
بدانش توانی رسید ای برادر
بدانش گرای ای برادر که دانش
جهان خار خشکست و دانش چو خرما
جهان آینه است و درو هر چه بینی
جوانیش پیری شمر زنده مرده
جهان بحر ژرفست و آبش زمانه
اگر قیمتی درخواهی که باشی
بیندیش تا چیست مردم که اورا
چو بزبان بگسترد فرش جلالت
همه عدل ورز و همه مکرم کن
۲۰ پیروز تو در دار دنیا درختی
چه خواهد همی زو (ب) که چندین دمام
بیندیش کاین جنبش بیکرانه
که جنباند اورا که همواره ایدون

(۱) نیک شکر ، [۵] فردوسی گوید: توانا بود هر که دانا بود بدانش دل یرم برنا بوده
[ب] : هم ایزد ، ط

گر از نور ظلمت نیاید چرا پس
وگر نیست مر قدرتش را نهایت
گر از راست کژی نباید که آید
ور آباد خواهد که دارد جهان را
۵ بینابان بی آب و کوه شکسته
بدین برده اندر کسی ره نداند
ره ستر یزدان که داند پیمبر
اگر تو مقری ز من خواه پاسخ
ز خانه مهین و کهن و کبوتر
۱۰ بگو از دو خواهر زن و دو برادر
بیان کن که از چیست ترکیب عالم
نداند بحق خدا و نداند
جهان را بنا کرد از بهر دانش
تو کوئی که چون و چرا را نگویم (۱)
۱۵ ترا بهره از علم خار است یا که
سوی گاو یکسان بود کاه و دانه
جزیره خراسان چو بگرفت شیطان
مرا داد دهقانی این جزیره
خداوند عصر آنکه جز من مرا اورا
۲۰ چو مدحت بر آل پیمبر رسانم
چو بر منبر جد خود خطبه خواند
چو مردم ز حیوان بهست و مهست او
بنورش خورد مؤمن از فعل خود بر
چو آن شیر پیکر علامت بیندد

تو پیدائی و کردگار تو مضر
چرا پس که هست آفریده مقدر
چرا هست کرده مصور مصور
چرا بیشتر زو خرابست و بی بر
دو صد ره فروست از شهر و کندر
جز آن کس که ره را بجوید ز رهبر
پیمبر بکه سپرد این سر بجوید
وگر منکری پس تو پاسخ بیاور
جوابم بیاور از آنها مفسر
کدامند فرزندان ماده و نر
جواب ده از خشک این شعر وزر
نداند کسی جز که شیر و شتر
خدای جهاندار و بی یاز و یاور
همینست نزدیک من مذهب خر
مرا بهره از علم مغز مقشر
بکام خر اندر چه میده چه جودر (۱)
درو خار بنشاند و بر کند عرعر
بر حمت خداوند هر هفت کشور
بسی دوستانست هر يك سخنور
رسد ناصی را ازان جان بغرغر
نشیندش روح الامین پیش منبر
ز مردم بهین و مهینست یکسر
بنارش برد کافر از کرده کفر
کند سجده بر آستانش دو پیکر

[۱] تو کوئی ز چون و چرا لب بیستی ، [۱] جودر و جودره گیاه است که در میان زراعتها روید

نه جز امر اورا فلک هست بنده
بلشکر بنازد ملوک و همیشه
درش دشت محشر تنش کان گوهر
اگر سوی قیصر بری نعل اسبش
همی تا جهانست و این چرخ اخضر
هزاران درود و دو چندان تحیت
ز ایزد بران صورت روحپرور
بحر خفیف مسدس مخبون مقصور

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُ

۱۰ ای زده تکیه بر بلند سریر
شاعر اندر مدیح گفته ترا
ملک را استوار کردستی
خلل از ملک چون شود زائل
پادشا را دبیر چیست زبان
نیست بر عقل میر هیچ دلیل
۱۵ مهتر خویش را حقیر کند
سخن با خطر تواند کرد
جز براه سخن چه دانم من
ای پسر پیش چهل اسیری تو
چون نیاموختی چه دانی گفت
تو ز خوشه عصیر چون یابی
۲۰ ای پسر همچو میر میری تو
کار خود ساخته است امیر کبیر
جان تو نپادشای این تن تست
خاطر تو نبشت شعر و ادب
تا بشعر و ادب عزیزت داشت
۲۵

بر سرت خنّ و زیر پای حریر
که امیرا هزار سال میر
بوزیری دبیر و با تدبیر
جز برآی وزیر و تیغ امیر
که سخنهای را کند تحریر
راهبرتر ز نامه های دبیر
سوی دانا دبیر با تقصیر
خطری مرد را جدا ز حقیر
که حقیری تو یا بزرگ و خطیر
ناکردد (۱) سخن پیشست امیر
که بتعلیم شد جلیل جریر
ناگیرد ز ناک خوشه عصیر
او کبیر است و تو امیر صغیر
تو سر کار خویش نیز بکیر
خاطر تو دبیر و عقل وزیر
بر صحیفه دلت بدست ضمیر
خویش و بیگانه و صغیر و کبیر

[۱] : تانگوئی ،

خاطر و دست تو دبیرانند
سرت چون قیر بود و قدت چو تیر
بکمان چرخ تیر تو بفروخت
زان جمال و بها که بود ترا
شاد بودی بیانگ زیر و کنون
مکرت وقت رفتنت چنانک
مگر آن وعده کت محمد کرد
باسر همچو شیر نیز مخوان
چشم دل باز کن بین ره خویش
نامه کن بخط و طاعت خویش
نامت از علم باید و ز عمل
این دبیری رساندت بنعیم
زین دبیری مباش غافل هیچ
که نباید چنانکه آن گفتند (۱)
۱۵ چون همه کارهات بنویسد
پس مکن آنچه گریباید خواند
این جهان را فریب بسیار است
حیلش را شناخت نتواند
مخور از خوان او نه پخته نه خام
نیست گفتار او مگر تلبیس
۲۰ چرخ حیلنگر است و حیل او
زر مغشوش کم بهاست برنج
بی قرار است همچو آب سراب
تو مزور اگری مکن چو جهان
که چو موشان نخورد خواهم من
۲۵

اینت کاری بزرگوار و هژیر
باتو اکنون نه تیر ماند و نه قیر
قیر تو عرض کرد دهر بشیر
نیست با تو کنون قلیل و کثیر
زار و نالان شدی و زرد چو زیر
پیش ازین گفتت آن بشیر و نذیر
راست خواهد شدن کنون ای پیر
غزل زلفک سیاه چو قیر
تا نیفتی بچاه چو ننجیر
علم عنوانش نقطها تکبیر
ای خرد مند زی علیم و خبیر
این دبیری رهاندت ز سعیر
پند پیرانه از پدر پندیر
باز دارد ترا ز شعر شعیر
آب نویسنده خدای قدیر
تیره مانی ازان و با تاثیر (ب)
بفروشد بنرخ سوسن سیر
جز کسی تیز هوش و روشن ویر
محر از دست او خنیر و فطیر
نیست کردار او مگر تزویر
نخرد مرد هوشیار بصیر
زعفران مزور است زریر
دود تیره است همچو آب مطیر
خاک بر من مدم بنرخ عبیر
زهر داروی تو بیوی پنبیر

[۱] : چنانکه گفتند ، [ب] : باتشیر ، [۱] : گاهیست زرد ،

راست باش و خدای را بشناس
بنشین با وزیر خویش خرد
با خرد باش یکدل و همبر
خیر زاد تو است در طلبش
خوی نیکست و عقل (۱) مایه دین

بجر مَزَج مَثَن مَكْفُوف مَحذُوف
مَفْعُولُ مَفَاعِلُ مَفَاعِلُ فَعُولُنْ

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو
۱۰ تا کی تو بتن بر خوری از نعمت دینار
بی سود بود هر چه خورد مردم در خواب
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب
این خاک سیه بیند و آن دایره سبز
نعمت همه آن داند کز خاک بر آید
۱۵ با صورت نیکو که بیامیزد با او
از تشنگی و گرسنگی دارد راحت
بیدار شواز خواب خوش ای خفته چهل سال
از خواب و خور انباز تو گشته است بهائم
چیزی که ستورانت بدان با تو شریکند
۲۰ نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش
گر ملک بدست آری و نعمت بشناسی
بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان
امروز چه فرقت ازین ملک بدان ملک
بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا
۲۵ اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان
وان عزم براهیم که برد ز پسر سر

[۱] : خوی نیکست و خیر، خوی نیکت خیر،

گر کردی این عزم کسی را ز تفکر
گر مست نئی منشین با مستان یکجای
انجام تو ایزد بقران کرد وصیت
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی
۵ یا گرت پدر گبر بود مادر ترسا
دانی که خداوند فرمود بحز حق
قفل از دل بردار و قران رهبر خود کن
ور راه نیابی نه عجب دارم ایراک
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار
۱۰ بالنده بی دانش مانند نباتی
از حال نباتی بر رسیدم بستوری
در حال چهارم اثر مردمی آمد
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو
رسم فلک و گردش ایام و موالید
۱۵ چون یافتم از هر کس بهتر تن خود را
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم
چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها
ز اندیشه غمی گشت مرا جان بتفکر
از شافعی و مالکی و قول حنیفی
۲۰ چون چون و چرا خواستم و آیت محکم
یک روز بخواندم ز قران آیت بیعت
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است
گفتند در آنجا نه شجر ماند و نه آن دست
۲۵ آنها همه یاران رسولند و بهشتی

[۱] : نفس خرد ور،

نفرین کنی هر کس بر آرز بتگر
اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
بنگر که شفیع تو کدامست بمحشر
فردات چه فریاد رسد پیش کروگر
خشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر
حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور
تا راه شناسی و گشاده شودت در
من چون تو بسی بودم گمراه و محسر
بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
کز خاک سیه زاید و از آب مقطر
یکچند همیدوم چون مرغی بی پر
چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر
جویای خرد گشت مرا نفس سخنور (۱)
از دانا بشنیدم و بر خواندم دفتر
گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر
چون دل زن مردم و خورشید ز اختر
پرسنده شد این نفس مفکر ز مفکر
جستیم ز مختار جهانداور رهبر
در عجز بییچیدند این کور شد آن کر
کایزد بقران گفت که بد دست من از بر
چون جعفر و مقداد و چو سامان و چو بوذر
آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر
کان دست پرا کنده شد آن جمع مبتر
مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر

گفتم که بقرآن در پیداست که احمد
 گر خواهد کشتن بدهن کافر او را
 چو نیت که امروز نماند است ازان قوم
 ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان
 ۵ ما جرم چه کردیم ترا دیدم بدان وقت
 رویم چو گل زرد شد از درد جهالت
 زان دیشه که خاکست و نباتست و ستوراست
 امروز که مخصوصند این جان و تن من
 دانا بمثل مشک و ازو دانش چون بوی
 ۱۰ چون بوی که از مشک جدا گشت و زراز سنگ
 چون بوی و زراز دانش و از مشک ازان پس
 بر خاستم از جای و سفر پیش گرفتم
 از باری و نازی و از هندو و از ترک
 وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
 ۱۵ از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین
 گاهی بنشینی شده همگوشه ماهی
 گاهی بزمنی که درو آب چو مرمر
 که دریا که بالا که رفتن بی راه
 که جبل بگردن بر مانند شتر بان
 ۲۰ پرسنده همی رفتم ازین شهر بدان شهر
 گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست
 گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین
 تقلید نپذیرفتم و حجّت نهفتم
 یزد چو بخواید که گشاید در رحمت
 ۲۵ روزی برسیدم بدر شهری کان را

بشیر و نذیر است و سراجست و منور
 روشن کندش یزد بر کافه کافر
 جز حق نبود قول جهانداور اکبر
 تا (ا) همچو مقدم نبود داد مؤخر
 محروم چرائیم زیغمبر و مضطر
 وین سرو بنا وقت بخمید چو چنبر
 بر مردم در عالم اینست محضر
 هم نسخه دهرم من و هم دهر مکدر (ب)
 ما (ج) هم مثل کان و درو دانش چون زر
 بیقدر شود مشک و شود سنگ مزور
 خیزم خبری برسم ازان درج مخیر
 تر خانم یاد آمد و تر گلشن و منظر
 وز سندی و رومی و زعبری همه یکسر
 درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مز
 وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر
 گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر
 گاهی بجهانی که درو خاک چو اخگر
 که کوه و کوهی ریگ و کوهی جوی و کوهی جر
 که بار بیشت اندر مانده است
 جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر
 زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر
 واجب نشود تا نشود عقل مخیر
 زیرا که نشد حق بتقلید مشهر
 دشواری آسان شود و صعب میسر
 اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر

شهری که همه باغ پر از میوه پراز گل
 صحرائش منقش همه مانده دیبا
 شهری که درو نیست جز از فضل منازل
 شهری که درو دیبا پوشند حکیمان
 ۵ شهری که من آنجا چور رسیدم خردم گفت
 رفتم بر دریانش و گفتم سخن خویش
 دریای محیط است درین خاک معانی
 این چرخ برینست بر از اختر عالی
 رضوانش کمان بردم چون این بشنیدم
 ۱۰ گفتم که مرا نفس ضعیف است و نترند است
 دارو نخورم هر گز بی حجّت و برهان
 گفتا مبر اندوه من اینجا طیبم
 از اول و آخرش پیرسیدم و انگاه
 از جنس پیرسیدم و از صنعت صورت
 ۱۵ کاین هر دو جدا نیست ز یکدیگر دانم
 از صنعت این جنبش و روز و شب کروی
 از حال رسولان و زسؤلات (ا) مخالف
 آنگاه پیرسیدم از ارکان شریعت
 وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال
 ۲۰ وز خمس بی عشر چنوئی که دهند آن
 وز علت میراث و تفاوت که درو هست
 وز قسمت اوراق پیرسیدم و گفتم
 يك زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج
 بینا و قوی چون زید این دیگر و آن باز
 ۲۵ یزد نکند جز که همه داد ولیکن

دیوار مزین همه و خاک مشجر
 آبش غسل صافی مانده ککوثر
 باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر
 نه بافته ماده و نه بافته نر
 اینجا بطلب حاجت و زین منزل مگذر
 گفتا مبر اندوه که بشد کانت گوهر
 هم در گرانمایه و هم آب مطهر
 لابلکه بهشت است پراز پیکر دلبر
 از گفتن با معنی وز لفظ چو شکر
 منکر بدرستی تن و این گونه احمر
 وز درد نیندیشم و ننیوشم منکر
 بر من بکن آن علت مشروح و مقتر
 از علت تدبیر که هست اصل مدبر
 وز قادر پیرسیدم و تقدیر و مقدر
 چون شاید تقدیم یکی بر دو دیگر
 محتاج غنی چون بود و مظلّم انور
 وز علت تحریم دم و خمر مخمر
 کاین پنج نماز از چه سبب گشت مسطر
 از حال زکات درم و زر مدور
 این از چه محمّس شد و آن از چه معشر
 چون برد برادر یکی و نیمی خواهر
 چو نیت غمی زاهد و بی رنج ستمگر
 يك کافر شادان و دگر کافر غمخور
 مکفوف همیزاید و معلول ز مادر
 خرسند نگردد خرد از دیده امور

من روز همی بینم و گوئی تو شبست این
 گوئی بفلان جای یکی سنگ شریفست
 آزر بضم خواند مرا و تو بسنگی
 دانا که بگفتش من اینست (ب) بپزد
 ۵ گفتا بدم داروی با حجت و برهان
 زافاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش
 راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارو
 چون علت زائل شد و بگشاد زبانم
 از خاک مرا برفلك آورد چو یاقوت
 ۱۰ دسم بکف دست نبی داد بیعت
 دریا بشنیدی که برون آید از آتش
 خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ
 یاقوت منم اینک و خورشید من آن کس
 از رشک همی نام نگوش درین شعر
 ۱۵ استاد و طبیست و مؤید ز خداوند
 آباد بران شهر که وی باشد در بانش
 ای معنی را نظم خرد سنج تو میزان
 ای خیل ادب صف زده اندر کنف (و) تو
 خواهم که زمن بنده مطواع سلامی
 ۲۰ چون قطره چکیده ز پی (و) ز کس و شمشاد
 چون وصل نکور و بیان مطبوع و دل انگیز
 بر فائده و نعمت چون ابر بنوروز
 وافی و مبارک چو دم عیسی مریم
 زی خازن علم و حکم و خانه معمور
 از حجت خواهم که بر آهیخی خنجر
 هر کس که زیارت کندش هست موقر (ا)
 امروز مرا پس بحقیقت توئی آزر
 صدر حجت امروز باین دست و بآن در (ج)
 لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر
 بر خوردنی و شربت من پیر هنرور
 هر روز بتدریج همیداد مزور
 مانند معصفر شد رخسار مزعفر
 چون خاک بدم هستم امروز معنبر
 زیر شجر عالی بر سایه و مثمر
 روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر
 کز دست طبائع نشود نیز مغیر
 کر نور وی این عالم تاری شود انور
 گویم که چنین است (د) کس افلاطون چاکر
 بل کر حکم و علم مثالست مصور
 آباد بران کشتی کو باشد لنگر
 ای حکمت را نثر تو بر بسته بمسطر
 ای علم زده بر در فضل تو معسکر
 پوینده و پاینده چو یک در مقمر
 چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر
 چون لفظ نکو گویان مشروح و مفسر
 کر کوه فرود آید چون مشک مقطر
 عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر
 با نام بزرگ آنکه بدو دهر معمر

[ا] : هست مخیر ، [ب] : بگفتش من این دست ، [ج] : بآن بر ،
 [د] : گویم که طیبی است ، [ه] : اندر خطب ، [و] : چکیده ز بر ،

زی طالع سعد و در اقبال خداوند
 مانده و همگونه جد و پدر خویش
 بر مرکبش از طلعت او دهر مقمر
 بر نام خداوند برین وصف سلامی
 ۵ و انگاه از آن کس که مرا کرد است آزاد (ج)
 ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت
 در پیش تو استاده درین جامه پشمن
 حقا که بجز دست تو بر لب نهادم
 شش سال پیودم بر مثنول (د) مبارک
 ۱۰ هر جا که بوم تا بزیم من که و بیکاه
 تا عرعر از باد نوانست همی باد
 فخر بشرو بر سر عالم همه افسر
 در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر
 وز مرکب او خاک زمین جمله مغیر (ا)
 در مجلس بر خواند ابو یعقوب (ب) از بر
 استاد و طیب من مایه خرد و قر
 ای فائده مردمی و مفخر مفخر
 این کالبذ لاغر با گونه افسر
 جز بر حجر الاسود و بر خاک پیمبر
 شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
 بر شکر تو رانم قلم و محبر و دفتر
 حضرت بتو آراسته چون باغ بعمر

بحر مجتبی متن مقصور

مفاعِلُنْ مفاعِلُنْ مفاعِلُنْ فِعْلَانْ

مرا بخواب دل آکنده بود و سر زخار
 ۱۵ درخت دانش من شاخ کرد و برگ نمود
 شود گوش و دل اقرار کرد صانع را
 نبود (ه) دانش در حال آفرینش خویش
 چو بحر دانش من جوش کرد موج سخن
 چو از خرد بدم اندکی نصیب رسید
 ۲۰ چنان شدم که بدانم همی زدانش خویش
 همی بدانش دانم که نیستم دانش
 مرا که دانش از آغاز خویشتن نبود
 همی بدانم کاین جوهر من از چه بود
 زمانه کرد ز خواب اندک اندکم بیدار
 شکوفه داد و کنون اندر آمد است بیار
 بداد عقل بر اقرار صنع او اقرار
 نگاه کردم از آغاز تا با آخر کار
 زبان من بسخن گشت ابر گوهر بار
 بدیدم از همه دانش بگرد خود دیوار
 که نیست نزد من از دانش بزرگ آثار
 همی بدانش دانم که نیستم مقدار
 چه دانم از پی انجام چون برم تیار
 چگونه کرد گهر بر من از (و) نگار نگار

[ا] : جمله معنبر ، [ب] : ابوا یوب ، [ج] : مرا کرد است آگاه ،

[د] : بریقینول ، [ه] : پیود ، [و] : کرد زمن بر گهر ،

مرا ارادت نایودن و بُدن نرسید
 نه وقت آمدنم هیچ اختیار رسید
 نه هیچ عمرو توانست بود از حکما
 نه زود تر بتوانستم آمدن بوجود
 نه در عدم زعدم آگهی که چیست عدم
 پس وجود بدانستم این طبائع دهر
 باند سال همیزستم محنت و درد
 بیالغی برسیدم که هیچم آ که نیست
 از ان سپس عرض پیری اندر آمد و عقل
 ۱۰ جهان (۱) چشم بتمیز بر کشادم ازو
 بشاهد اندر دیدم یکی جهان بزرگ
 هیولیش دو و اعراض سه و جوهر یک
 قدیم و محدث و نیک و بد و لطیف و کثیف
 بدین صفات جهانی بزرگ دیدم و خوب
 ۱۵ جهان خرد برابر اما جهان بزرگ
 نگاه کن تن خود کز طراز حکمت او
 یقین سپاس کنی مر حکیم باطن را
 هزار باره بی واستخوان و گوشت بین
 هزار طرف بیک میخ و هیچ ازونه پدید
 ۲۰ چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ
 هر آن کسی که چنین صنع خوب دید بچشم
 همینش دان بره فعل و قصد ذات مکن
 یکی قدیر بزا از قدرت مقدر خویش
 مقدریست نه چون آنکه قدرتش دوم است
 ۲۵ مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی

که بودی برادر خود از دگر کردار
 نه اندر آمدی من سبک خلیل آثار
 نه هیچ زید توانست بود از احرار
 نه کامکار من از ایستادن و رفتار
 نه در وجود شناسم چگونه بودم کار
 همی چگونه کند زندگی مرا بسیار
 نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار
 بشادمانی و آسانی و غم و دشوار
 فروغ داد و پراگند بردم انوار
 دو شاهد بر عایت (ب) همیکند دیدار
 قوام کرده بترکیب در سکون و مدار
 ده و دو قسمت و ارکانش هفت و اصل چهار
 خطیر و بیخطر و هاموار و نا هموار
 درین جهان دگر بی عدد صفار و کبار
 یک از دگر بگریزند نیست (ج) هست شمار
 حکیم گردد بیدار و دل شود هشیار
 که جز بحکمت ظاهر نیوفتد اظهار
 چگونه بست یک اندر دگر بیک مسار
 بزیر طرف سپاریده میخ را ستوار
 که قادر است و حکیمست و عالم و جبار
 چگونه کرد تواند بصانعش انکار
 همینش بین بدل و چشم و گوش خود دیدار
 یکی بصیر بر از دانش اولو الا بصر
 مؤثریست نه از چیزونه بدست افزار
 همه بلفظ بر آویخته است از و بیزار

[۱] : چهار ، [ب] : دو شاهد بدو غایت ، [ج] : یک از دگر نگذارد ز نیست و ،

یکیست فرد که فردیش جدا نه ازوست
 خدای عز وجل را بهیچ حال همی
 اگر بهستی مثلت کنیش گرددشی
 که جوهری ز عرض لاحاله خالی نیست
 ۵ درین مقاتل تشبیه لازم آید پس
 ورش تو نیست نهی خود معطلی بیقین
 ز هست و نیست خداوند هست و نیست بریست
 اگر چه هست نه چون هر چه هست جائز گشت
 هر آنچه هست نه چون هیچ نیست نیست شمار
 ۱۰ فحاش لله ازین هر دو پاک دار ضمیر
 خدای مبدع هر چه آن ترا بوهم و بحس
 ترا که همت دانستن خدای بود
 بگرد خویش همیگرد و نفس خویش بدان
 براسپ عقل نشین تا باصل خویش بران
 ۱۵ ترا ز اصل تن خویش راست تر ره نیست
 چگونه داند انگشتی که زرگر کیست
 چون نیست دانش بر کار خویش دائره را
 نخست فاعل پس فعل آنکهی مفعول
 ز بهر فاعل مفعول را بدان تا کیست
 ۲۰ بگوش جان و دلت بند معنوی بشنو
 خدای را بیکانی بدان و از پس او
 پس از رسول توئی مکن بهیچ کسی
 اگر خدای برستی تو خلق را میرست
 نگر بخود چه پسندی جز آن بخلق مکن
 ۲۵ بحر هزج مستس اخرب مقبوض مخدوف
 مفعول مفاعیلن فاعولن

که نیستش دوم و نیز نیستش تکرار
 بوهم بر مندیش و بلفظ بر مگزار
 که هر که شی بود گوهری بود ناچار
 جز این نباشد دل بر کار و ژرف کار
 خدای را جز ازین و جز از چنین پندار
 ازین دو دانش تو حید تو بعیب و عوار
 بدین دو خلق تعلق کند نه خالق بار
 اگر چه نیست نه چون هر چه نیست جائز وار
 هر آنچه نیست نه چون هیچ هست هست انگار
 بخواه از ایزد ازین هر دو قول استغفار
 محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار
 مشو مخالف قول محمد مختار
 اگر بوهم شدستی براسپ عقل سوار
 باصل خویش عنان باز کش قدم بفشار
 مکن گذر که نهاد است پیش و هم حضار
 چگونه داند صراف خویش را دینار
 چگونه باشد دانا بخالق پرگار
 ترا ازین سه زمفعول نیست بیرون کار
 نگه بدار حد عمر خود مکن آوار
 نگر چگوید گوشت بیند او بسیار
 بهر چه گفت رسول و را مصدق دار
 مگر بآل رسول مظهر اخبار
 خدای دانی خلق خدای را مازار
 چون دروی بجز از کشته هر چه خواهی کار

ای ذات تو ناشده مصور اثبات تو عقل کرده باور

اسم تو ز حد و رسم بیزار
محمول نئی چنانکه اعراض
فعلت نه بقصد آمر خیر
حکم تو برقص رقص (ب) خورشید
صنع تو بدور دور گردون
بربریده در آشیان تقدیس
بنموده بسر نمای تنزیه
هم با قدمت (د) حدوث شاهد
ای گشته چو آفتاب تابان
معشوق جهانی و ندانی
بنهفته بسحر کنج قارون
عالم همه زین دو گشت پیدا
عالم چو یکی رونده (ه) دریا
آتش (و) چونبات و سنگ حیوان
غواص چه چیز عقل فعال
علت چو سیاست فریدون
آخر چه هر آنچه بود اول
بنگر بصواب اگر نئی کور
ای باز هوات بر پریده
وین نخوت و (ج) حرص درکشیده
در قشر بمانده کی توانی
از توبه و از گناه آدم
سر بسته بگویم ار توانی

[ا]: ز نوع و جنس، ظ، [ب]: برقص قرص، [ج]: حسنت زعروس عرش،
[د]: هم بر قدمت، [ه]: چو یکی نهفته، چو یکی زبیده، [و]: آتش،
[ز]: چو جنس خصم، [ح]: وی سخره،

در ویش کند براه ترتیب
در خلد چگونه خورد آدم
بل گندمش آنکهی بیایست
این قصه همبیدید آدم
در سجده نکردنش چگوئی
گر قادر بُد خدای عاجز
کاری که نه کار تست مسکال
بیهوده مجوی آب حیوان
کان چشمه که خضر یافت آنجا

بجر مزج مسدس مخدوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

که کرد این گنبد پیروزه بیکر
که زد بر کار این گنبد که پرداخت
هزاران گوی سیم آکنده گردان
که کرد این گنبد سیاه اُرمذ
چه اند این لشکر نازنده هموار
سوارانی سر اندازان و تازان
مگر لشکر که غلامان خلدند
گر از خوبان بدی ناید چرا پس
جهان دلفریب نا وفا دار
بسنگ آسیا ماند بگردش
ز بیم چنبر این لا جوردی
بشوریدم دل از شوریده کیستی
همیدانم که جور است این ولیکن
سپهری بینم و سیارگانی
همه کزدموش و خرچنگ کردار

چنین بی روزن و بی نام و بی در
بهفت و دو و ده بخش مدور
که افکند اندرین میدان اخضر
بدین دیبای زنگاری مستر
که اند این هفت سالاران لشکر
همه با جوشن سیمین و مغفر
سرازد قشانت زده دیبای اخضر
بتان را روی خوب و فعل منکر
سپهر زشتکار خوب منظر
فرو آید همی چون سنگ بر سر
همی بیرون جهم هر زمان ز چنبر
بگردیدم سر از گردنده اختر
ندانم زاسنان یا زاسنانگر
بصورتهای گوناگون مصور
کوزن شیرچهر و گاو پیگر

چو کار معنوی زین چرخ بینی
ز کار و کژدم و خرچنگ و ماهی
و گر دانی که این کار فلک نیست
بهر حالی که بینی از بد و نیک
ولیکن حکمتش گر تو ندانی
نه هرچ آن تو ندانی آن نه علمست
تو آنکه دانشی باشی که دانی
تو بر بالای علم آنکه رسی باز
مظهر کشتن نفس تو آنست
۱۰ خدای راز دان کس را ز مخلوق
بدان کاین حال ما و حال این چرخ
بدین افعال منطق فاعلی گشت
گر از چشم سرت گشتست پنهان
بنای آسمان و سقف گردون
۱۵ چنین آفاق پر زایات حکمت
چه پنداری همی خود بود گشته
چرا بر چرخ گردنده کواکب
چرا این سنگ بی قیمت همه پاک
بدین تلخی که کرد این صبر ازینسان
۲۰ بدینسان آب سرد و آتش گرم
همه از رای خود موجود گشتند
اگر چیز از مراد خویش بودی
جز از جوهر دیگر با داد مشناس
یقین دایم همی کاین بندگان را
۲۵ بنا چون بی خداوندی نباشد

[۱]: قادر مقدر، [ب]: که قسمت،

متاب از واجبات عقل مگذر
نیاید کار کردن زین نکوتر
فلکبانی ترا شد لازم ایدر
نهفته حکمتی داند زیرش اندر
روا باشد که داند داد گستر
که داند حکمت یزدان سراسر
که در دریای جهلت نیست معبر
که بر شاهین همت بشکفی پر
که داند کر تو ناید جز مظهر
نکرد است آ که از راز مستر
نگرداند جز آن کس چرخ چاکر
حکیم و عادل و قادر مقدر (۱)
بخشم عقل در هست او مشهر
بر آرد صانعی استاد و رهبر
نبشته سر بسر بر ساق دفتر
نباشد هیچ بت بی صنع بتگر
همه یکسان نشد چون شمس ازهر
نشد بیجاده و یاقوت احمر
چنین شیرین که کرد این شاخ شگر
هوای صافی و خاک مکدر
بستند آخشيجان يك بدیگر
نگشتی خار بن جز ناز و عرعر
که قیمت (ب) کرد این اعراض و جوهر
خداوندیست یار و بنده پرور
نباشد بی خدائی هفت کشور

ندارم هیچ شک کاین داوری را
نگیرد هرگز اندر عقل من جای
کسی کو از خود آگاهی ندارد
نه زان گردش که میگردد زمانی
۵ مسبب چون بود پس هر کسی را
وی از من يك صفت تواند آموخت
کسی گر اصل دانای سخن نیست
کسی کاندر سرشت او خرد نه
تواند فاعل مجبور نادان
۱۰ معاذ الله چنین نتواند الا
که باشد کاین همه برهان ببیند
مگر زین ملحدی باشد سفیهی
دلم را چون بفضل خویش ایزد
ترانم بر زبان جز این سخن را
۱۵ بسال سیصد و پنجاه و هفتم (۱)
بذوالقعدة مرا بنهاد مادر (*)

[۱]: چارم [۲]: این شعر محققاً در دست نسخ محرف گشته است و شاید که شعر در اصل چنین بوده (سال سیصد و پنجاه و نود چار) چنانکه در یکی از تصاویر گذشته گفته است: «بگذشت ز هجرت پس سیصد و نود و چار» بنهاد مرا مادر بر توده اغبر و همچنین مؤید اینست عبارتی که در ابتدای سفر نامه خود مینویسد که در سنه سبع و ثلاثین و اربعه بوده «شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت چند خواهی خوردن ازین شراب که خرد از مردم زایل کند اگر بهوش باشی بهتر، من جواب گفتم که حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند، جواب داد که در بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد، حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را بیهوشی رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبد که خرد و هوش را بفریاد گفتم که من این را از کجا آرم، گفت جوینده یابنده باشد، و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت، چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بریادم بود بر من کار کرد و با خود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم [اکنون] باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم» [ص ۴ چاپ برلین] و باز در جای دیگر این کتاب که شرح مشاهده خوان سلطان مصر را میدهد

بر آمد سالیان چند کم کار نبود اندر جهان جز خواب و جز خور
نه زشتی باز دانستم ز خوبی نه خرما باز دانستم ز اخگر
ازین پس چون شد از آهار جسمی مرا در کالبد جسمی موقر
بزد صبح خرد تیغ از شب جهل دلم بفروخت چون از مهر خاور

چنین ذکر میکند «عادت ایشان چنین بود که سلطان در سالی بدو عید خوان نهد و بار دهد خواص و عوام را - آنکه خواص باشند در حضرت او باشند و آنچه عوام باشند در دیگر سراها و مواضع، و من اگر چه بسیار شنیده بودم هوس بود که برای العین بینم بایستی از دیران سلطان که مرا با اوصحیتی اتفاق افتاده بود و دوستی پدید آمده گفتم من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده ام چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود ایشان پادشاهان بزرگ بودند با نعمت و تجمل بسیار اکنون میخواهم که مجلس امیر المؤمنین را هم بینم - او بپرده دار که ایشان صاحب الستر میگویند بگفت سلخ رمضان سنه اربعین و اربعمائه که مجلس آراسته بودند تا دیگر روز که عید بود و سلطان از نماز آید و بخوان بنشینند مرا آنجا برد» [ص ۷۸ طبع برلین] موافق آنچه درین کتاب در دو موضع یاد کرده آنگاه که مشاهده خوان سلطان مصر کرده سن او چهل و اند سال بوده - و اگر شعری که درین قصیده بنظم آورده بصورت موجوده سال ولادت وی باشد باید که سفر وی در حدود هشتاد سالگی باشد و با صریح آنچه در اول کتاب سفر نامه یاد کرده «اکنون باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم» موافقت ندارد - و در کتاب زاد المسافرین خود که در فلسفه اسلامی تصنیف کرده در قول بیستم چنین گفته «تا این غایت که ما مر این کتاب را تألیف کردیم و آن اندر سنه ثلاث و خمسين و اربعمائه بود» [ص ۲۸۰ چاپ برلین] و از جای دیگر این کتاب معلوم میشود که تألیف این نسخه بعد از مسافرت مصر و مکه بوده چنانکه در آخر قول نوزدهم ازین کتاب میگوید «کسی که مادر ناینا زاید مررنکها و شکلها را چون مر اجسام مشکل و ملون را بخواست بیننده نیافته باشد و من دیدم بمصر سخت حافظ وزیرك الخ» [ص ۲۷۲ چاپ برلین] از نقل بیانات گذشته معلوم میشود که مسافرت وی بمصر و مکه در حدود سنین چهل و پنجاه از عمر وی بوده - بنابراین بطور وضوح تاریخ ولادتش سیصد و نود و چهار بوده چنانکه باز مؤید همین است آنچه در کتاب روشنائی نامه منظوم خود تاریخ نظم کتاب را چنین یاد کرده :
«سال چهار صد سه بیست بر سر که هجرت کرد آن روح مطهر»

نصر الله التقوی

سر اندر جستن دانش نهادم نکردم روزگار خویش بی بر
نه حق را باز پس هشتم ز باطل بکردم فرق از معروف منکر
چو باطل را نیاموزی ز دانش ندانی قیمت حق ای برادر
که دند قدر سنبل تا نبیند برسته همبش سعدان و کنگر
هر نوعی که بشنیدم ز دانش نشستم بر در او من مجاور
بخواندم پاك توقیعات کسری بخواندم عهد کیکاوس و نوذر
که داند از مناطیقی که تا چیست سماک و فرقدان و قطب و محور
که اندر علم و اشکال محسطی که چون رانم بر و بر کار و مسطر
کهی اقسام موسیقی که هر کس پدید آورد بر الحان پیکر
کهی الوان احوال عقاقر که چه گرمست از ان چه خشک و چه تر
همان اشکال اقلیدس که بنهاد سطا طالیس (۱) استاد سکندر
نماند از هیچگون دانش که من زان نکردم استفادت بیش و کمتر
نه اندر کتب ایزد جمعی ماند که آن نشنیدم از دانا مفسر
ز بس چون و چرا کاندردم خاست رسید از خیرگی جانم بغر غر
شفای جان ندیدم هیچ دانش مگر از دعوت آل پیغمبر
بر ایشان باز بستم خویشتن را شدم مسعود و بر شیطان مظفر
مرا توجید و ایمانست و قرآن بدین پیغمبر (ب) مختار و حیدر
یقین گشتم بآیات و بمعقول که باشد مبعث و میزان و محشر
کسی گر خوار گیرد راه دین را برد فردا پشیمانی و کیفر

بحر مجتث مثنی مجذوف

مفاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر شد آفریده بترتیب ازین چهار گهر
ز آب روشن و از خاک تیره و آتش و باد چهار گوهر و هر چار ضد یکدیگر
چه گر مخالف طبعست و نا موافق جسم موافق است بیک جای از قضا و قدر

[۱] : ارسطالیس ، ظ ، [ب] : بدین احمد ،

همیشه تا که در آمیزش است ساخته اند
 چه قدر دارد نزد قضا بنی آدم
 نرانده اند قلم بر مراد آدمیان
 ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش
 همیشه در طلب باغ و راغ و گلشن و قصر
 ۵ بی شناس جهان را و تو رسیده برو
 بر آنچه داری در دست شادمانه مباش
 ز مرگ امن مجوی و بعمر تکیه مکن
 ز نامه های کهن نام کهنگان بر خوان
 ۱۰ کرا شنیدی و دیدی که مرگ داد امان
 اگر بحرمت و قدر و بجاه کس ماندی
 بجا شد آنکه بر از خاک پاک کن فیکون
 بنام آدم و کنیت ابوالبشر بُد او
 چو عمر خویش بسر برد هفصد و سی سال
 ۱۵ چنانکه آمده از خاک باز رفته بخاک
 بشیث آمد دوران ملک هفصد (۱) سال
 رسید نوبت دولت ازو سوی ادریس
 ز بعد او بسوی نوح آمدش دعوت
 هزار سال چو بگذشت عمر نوح نبی
 ۲۰ بقای صالح و بُد عمر او صد و هفتاد
 یکجاست ناقه و کو صالح و بجا شد هود
 دوست و پنجه و سه سال کرد عمر چو هود
 دوست بوذ کم از پنج عمر ابراهیم
 ذبیح چون صد و سی و چهار سال زیست
 ۲۵ گذاشت ملک و جهان را بماند بر اسحق

رسید نوبت یعقوب تا صد و هفتاد
 بیوسف آمد ازو یافت باز نوبت ملک
 چو در گذشت ز عمر عزیز او صد و بیست
 ز بعد یوسف ایوب صابر آمد باز
 ۵ بیا بقصه ایوب صابر مسکین
 بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت
 چو از جهان سوی دارالبقا شد ایوب
 دوست و پنجه و چارشر ز عمر چون بگذشت
 کلیم آمده خود با نشان معجز حق
 ۱۰ بقای او چو بصد سال و بیست و سه رسید
 زدند سگه پس آنکه بدولت داود
 بقاش بود نود سال در جهان روزی
 رسید ازو بسلیمان چو باز نوبت ملک
 زجن و انس و وحوش و طیور و دیو پری
 ۱۵ بدهر چون صد و هفتاد سال عمر براند
 ز بعد او زکریا بماند هفصد سال
 بجای بُد زکریا که کشته شد یحیی
 بدار دنیا هشتاد سال عمر براند
 ز بعد یحیی عیسی بکرد سی و دو سال
 ۲۰ بریده گشت پس آنگاه ششصد و سی سال
 بشد ز ملت پور خلیل حمزه پدید
 بزخم تیر غزا بینخ کافران برکنند
 خدای مهر نبوت نمود باز بخلق
 محمد اسم ابو القاسم آن گزیده حق
 ۲۵ چراغ دولت دین محمدی افروخت
 ربود نور جمالش ز دهر ظلمت کفر
 گذشت و رفت و ببرد از جهان دل غمخور
 جمال و جاه و جلالش بدهر گشت سمر
 بشد نقاب بقایش از ان رخ چو قمر
 بدهر بد صد و هفتاد و کرد عزم سفر
 بلای کرم کشید و نخفت بر بستر
 بامر خالق بیچون و واحد اکبر
 شعیب آمد با دختران نیک اختر
 بشد شعیب و عیال کلیم شد دختر
 عصا و لوح و کلام و کف و رخ انور
 ز جام مرگ بنا کام خورد يك ساغر
 بسی گرفت ازو دهر زیب و زینت و فخر
 عقاب مرگ بکند از تندر عمرش سر
 ز باختر بگرفت او بحکم تا خاور
 شدند جمله مر او را مطیع و فرمانبر
 گذشت و رفت و ز او ماند خاتم و افسر
 بریده گشت بدو نیمه در میان شجر
 گزیده که بیاکی بد از جهان اخیر
 که در طریق خطا خاطرش نکرد گذر
 ز بعد سی و دو او شد بگنبد اخضر
 سیاه شد همه عالم ز کفر و از کافر
 که بد بقوت اسلام احمد و حیدر
 چو دید روی علی را و حال پیغمبر
 از ان رسول نکو مخبر نکو منظر
 بجاه و مرتبه از جمله انبیا برتر
 بشرق و غرب و بافاق هم بیحر و ببر
 زدند رایت عالیش نیز در محشر

بدن بزرگی قدر و بجز و جاه و شرف
اگر بجرمت و قدر و بجاه در عالم
وگر بچود و سخا و شجاعت و مردی
بنسبت و شرف از در جهان کنی مانی
بجز مضارع مثنی اخرب مکفوف و مخدوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن (۵)

گفتم که در پدر نگر ای پر هنر پسر
گفتم بچشم دل نگری در پدر به است
گفتم بچشم سر بتوان دید کیف و کم
۱۰ گفتم هنر پدید کن اندر خور جواب
گفتم که وصف جان و تن از من شنیده
گفتم دو عالم اصل و دو فرزند جان و تن
گفتم که مرا گهر جسم باز گوی
گفتم که حد طبع چه چیز است در صفت
۱۵ گفتم که مفرد است مرگب چگونه شد
گفتم چه چیز جنبش مبدای مردوان
گفتم که از برودت ایام جای ساخت
گفتم حرارت است هم او مادر او ریاخ
گفتم فلك لطافت آب و زمین شمار
۲۰ گفتم ستاره و فلك از چه مدورند
گفتم زکیست چرخ بدآمیزش مزاج
گفتم که اعتدال نبندد هوا (۱) مزاج
گفتم ز نفس جثه حیوان نصیب یافت
گفتم که نفس ناطقه را مستقر کجاست
۲۵ گفتم چهار گوهر گشته است پایدار

(۵) این قصیده دور از روش و سبک اشعار حکیم ناصر خسرو است ، [۱] : نبندد همی ،

گفتم که هفت عضو کدامست تن را
گفتم که عضوهایی رئیس دل است و مغز
گفتم ز هفت دایره این هفت هشت میل
گفتم مزاج هست ستمگار و چار خد
۵ گفتم که هست نامیه را جای اعتدال
گفتم مقام عاقله نفس است بیگمان
گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست
گفتم که بر تخیل دل حسیه چکر کرد
گفتم که چیست ناطقه را پنج حس او
۱۰ گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو
گفتم که نفس عاقله را اختیار چیست
گفتم که نفس عاقله با ناطقه است جفت
گفتم که امر ایزد یکتای جفت چیست
گفتم با امر ایزد مأمور گشت خلق
۱۵ گفتم محاط باشد معقول عین او
گفتم که امر ایزد ابداع مبدعست
گفتم که ایزد آید در تحت عقل و حس
گفتم بحس و عقل توان دید هست را
گفتم که عقل داد خدایست خلق را
۲۰ گفتم که آفرینش اسباب ظاهرند
گفتم که بی سبب هرگز بود سبب
گفتم خدای را شی گویند و نیست شی
گفتم خرد بنام خدایست رهنمای
گفتم که کس پرستد مر نام را همی
۲۵ گفتم عبادتی که بیک حرف باشد آن

گفتا که پهلو است و دو پا و دست و سر
گفتا سپرز و کرده و زهره است و پس جگر
گفتا ز هفت سابر این هفت هشت اثر
گفتا که اعتدال سیم را بود ضرر
گفتا که هست حسیه را نامیه مقرر
گفتا مقام نفس حیاست بی مگر
گفتا که لمس و ذوق و شم و سمع با بصر
گفتا که پنج حاس نهاد است پنج در
گفتا مراد و ذهن و ذکا فطنت و نظر
گفتا بقا و شادی و پیروزی و ظفر
گفتا حقیقت سخن و کردن نظر
گفتا که جفت دارند ایشان بیکدیگر
گفتا که فرد کردن از ازواج منتشر
گفتا با امر باشد مأمور و مؤتمر
گفتا برو محیط نباشد عقول اگر (۱)
گفتا بزرگ اوست خرد عاجز از هجر
گفتا درین صفات ز ایزد گمان مبر
گفتا ز عقل نیست مر اندیشه را گذر
گفتا بلی ولیک خدایست داد گر
گفتا که هست قدرت و تقدیر مشتبه
گفتا که بی مقدر هرگز بود قدر
گفتا که شی دو چیز بر و گشته معتبر
گفتا که نامها بخدایند راهبر
گفتا که من تعبداً سمّاً فقد کفر
گفتا که عابدونی فی النار و السقر

[۱] : گفتا ز عقل باشد معقول را خطر ،

گفتم که بی پیمبر باید کسی نجات
گفتم بشر مگر ز بهین آفرینش است
گفتم که جانور ز جهان خود نهایتست
گفتم که بی رسول رسالت رسد بکس
۵ گفتم که جز رسول بدانست وحی کس
گفتم که بر چه آمد روح الامین درو
گفتم همی بود دل معقول وحی را
گفتم که محکم و متشابه چگونه بود
گفتم که این حدیث بدان احسن القصص

بحر تقارب مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

بنالم بتو ای علیم قدیر
چه کردم که از من رمیده شدند
مقرّم بقراآت و پیغمبرت
۱۵ نگفتم مگر راست گفتم که نیست
بامت رسانید پیغام تو
قرآن را بی پیغمبرت ناورید
مقرّم بمرگ و بحشر و حساب
نخوردم بر ایشان بجان زینهار
۲۰ سلیمان نیم همچو دیوان ز من
ثمان ناصر من که خالی نبود
بنامم بخواندی کس از بس شرف
ادب را بمن بود بازو قوی
بتحریر الفاظ من فخر کرد
۲۵ دبیری یکی خرد فرزندی بود
دبیران اسیرند پیش سخن

ز اهل خراسان صغیر و کبیر
همه خویش و بیگانه بر خیر خیر
نه انباز گفتم ترا نه نظیر
ترا در خدائی وزیر ای قدیر
رسول محمد بشیر نذیر
مگر جبرئیل آن مبارک سفیر
کتابت ز بر دارم اندر ضمیر
نجستم سپاه و کلاه و سریر
چرا شد رمیده کبیر و صغیر
ز من مجلس میر و صدر و وزیر
ادیب لقب بود و فاضل دبیر
بمن بود چشم کتابت قریر
همی کاغذ از دست من بر حریر
نشد جز بالفاظ من سیر شیر
سخن پیش طبعم بطبعست اسیر

اگر سیر گشتم همیشگفید
مرا بود حاصل ز باران خویش
کنون زان فزونم بهر فضل و عام
بجاست در من بفضل خدای
۵ بجاه اندرون بودم آن روز من
ازین قدر کامروز دارم بعلم
گر آن که بدنیا نم شهره بود
گر از خاک و از باد بودم کنون
کنون میر پیشم ندارد خطر
۱۰ ز دینند پیشم بدنیا درون
اگر میر میراست و کامش رواست
کرا بانگ و نامش شود زیر خاک
چه بایدت رغبت بشیره کنی (۱)
گلی تازه بودستی آری ولیک
نیارد کنون تازگی بار تو
۱۵ یکی سرو بودی چو آهن قوی
هزیرت سخن باید ای میر اگر
چونیرت سخن باید ایرا که نیست
بدان منکر ای خواجه گر ظاهری
بصارت بیلغند باید که تو
۲۰ بیاموز و ماموز مرا عام را
بخوشه قران در بین دانه را
گر از تو چو از من نفور است خلق
دل پر ز درد است و جهال خلق
اگر عامه بد گویدم زان چه باک
۲۵ رها کرده ام پیش موشان پتیر

باقبال من ز کس از تخم سیر
بشخص جوان اندرون عقل پیر
که طبعم روانست و خاطر منیر
هم آن فهم و آن طبع معنی پذیر
بر آوردم ایزد بجز رخ اثر
نبودستم آن روز عشر عشر
کنون بهترم چون بدینم شهر
کلام شد آن آب و خاکم عبیر
گر آنکه خطر داشتم پیش میر
عزیزان ذلیل و خطیران حقیر
چنانکش گمانست گو شو میر
چه شادی کند خیره بر بانگ زیر
که چون شیر گشته است بر سرت قبر
شدستی کنون پیر مریده ز زیر
نه خورشید رخشان نه ابر مطیر
ترا سرو چنبر شد آهن خمیر
نباشد چه با کست رویت هزیر (۱)
گناه تو گر نیست قدت چو تیر
نبینی همی مرد دین را ظهیر
ز خر به نئی گر بچشمی بصیر
ز علم نهانی قلیل و کثیر
بانگوردین در رها کن عصیر
ترا به مکن هیچ بانگ و نفیر
زمن جمله زینند دل پر زحیر
رها کرده ام پیش موشان پتیر

- نجنید زجا ای پسر چون درخت
اگر دیو بستد خراسان ز من
خراسانیان گر نجستند دین
بپیش نیال و تکین چون رهی
چو عاندند و ترکان چو باد عقیم
مثالی از امثال قرآن ترا
بساوزد آن کس بعذر خدای
چگوئی بمحشر اگر پرسدت
گر امروز غافل بوی همچنین
و گر پند گیری بحجت محشر
بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور
مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر
هر چند که بسیار و دراز است سخنهای
۱۵ شاهی که عطاهاش گرانست ستود است
نو کن سخنی را که کهن شد بمعانی
شد خوب بنیکو سخت دفتر ناخوب
از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب
آچار سخن چیدست معانی و عبارت
۲۰ در شعر ز تکرار سخن باک نباشد
آچار خدایست مزه و بوی خوش و رنگ
از ناک رز انگور نوا سال خوش آمدت
زی اهل خرد تخم سخن حکمت و علمست
مختار شوی کز تو بماند سخن خوب
۲۵ دینش بسخن گشت مشهر بزمن بر

[۱] : کوهیست بظاهر مکه ، [۲] : ریگستان هموار که گردا گردش بلند بود .

مقهور بحکمت شود این خلق جهان پاک
از راه تن خویش سوی جانت نگه کن
آن چیست که چون شخص گران تو نجسبد
آن گوهر زنده است و پذیرای علوم است
۵ شرم و سخن و مدح و نکوهش همه او راست
سالار تن تست چرا تنگ گرامیست
زیرا که چو معروف شد این بنده سوی تو
بشناس هم این را و هم آن را بحقیقت
چون تو ز بهین نیمه خود غافل ای پیر
۱۰ یارند تن و جانت بعلم و عمل اندر
دار تن پیدای تو این عالم پیداست
جان تو غریبست و تننت شهری از نیست
ناداشته او خوار بماند از تو غریبست
چون داری نیکوش چو خود مینشناسیش
۱۵ خوار است خور شهریت از تن سوی مهمان
حق تن شهری بعلف چند گراری
زشتست که صد سال دوتن پیش تو باشند
جان تو برهنه است و تننت زیر خزوبز
جان جامه نیوشد مگر از یافته حکمت
۲۰ نه هر سخنی حکمت باشد بر مردم
گر کار بنامستی از دوستی عمر
مرحمت را خوب حصار بست که او را
پیغمبر بد شهر همه علم و بران شهر
این قول رسول است و در اخبار نوشتست
۲۵ از پند و ز علم آنچه برون نامد ازین در

زیرا که حکیمست جهاندار و قهار
بنگر که نهان چیست درین شخص پدیدار
بینا و سخنگوی همیاند و بیدار
ز زنده و کوینده شد است این تن مردار
تن را چه شد او هیچ نه قدر است و نه مقدار
تزدیک تو و مهتر و سالار تنگ خوار
مجهول بماند است زبس چهل تو سالار
حکمت همه اینست سوی مردم هشیار
گر مرد خردمند نخواندت میازار
تو غافل از کار بهین یار و مهین یار
جان را که نهانست نهانست چنو دار
از محنت شهریت غریب تو بازار
بد داشت غریبان نبود سیرت احرار
بشناس نخستینش پس آنگاه نکودار
شهریت علف خوار است مهانت سخن خوار
که که بسخن نیز حق مهمان بگزار
همواره یکی سیر و یکی گرسنه زار
عار است ازین چون که نپرهیزی ازین عار
مرحمت را معنی پود است و سخن تار
دینار بود هر که بود نامش دینار
فرزند ترا عمر بودستی و عمر

داناست همه بام و زمین و در و دیوار
شایسته دری بود و قوی حیدر کرار
تا محشر ازان روز نویسنده اخبار
از علم مگو آن را وز پند مپندار

فرقت میان دو سخن صعب فزون زانک
 گر حکمت نزدیک تو خوار است عجب نیست
 دادمت نشانی بسوی خانه حکمت
 گر سوی در آئی و بدین خانه در آئی
 ۵ و آگاه شوی کاین فلک از هر چه کردند
 اینجات درون جز که بدین کار نیاورد
 فزنی بکن و سیر بدین حکمت جان را
 چیزی که بجوئیش نه از جایگاه خویش
 ۱۰ بپذیر نصیحت بطلب حکمت دین را
 خامش منشین زیر فلک ایمن ازیراک
 ابلیس لعین دست گشاد است بغارت
 توقیمت این روز ندانی مگر آنگاه
 بازار تو است این بطلب هر چه بیایدت
 زیرا که بی بازار نیابی ره ازین پس
 ۱۵ برگشته من کار کن ای خواجه ازیراک

بحر رمل مثمن مخبون اشکل

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ای خرد مند هنر یدشه و بیدار و بصیر
 گر خطیر آن بودی کش دل و بازوی قویست
 ۲۰ و در ببال اندر بودی هنر و فضل و خطر
 و در بخوبی در بودی خطر و بخت بلند
 نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر
 ای شده مغفر چون قیر تو در دست طمع
 مال در گنجی شهان یابی و در خاطر من

[۱] : سازنده گنبد توجه بگریزی ، [ب] : ایردش ، [ج] : درغار ،

[د] : کوه شهلان ، ظ ، [ه] : فزون دارد ویر ، ظ ، [و] : گرچه ، ظ ،

شیر بر مغفر چون قیر تو ای غافل مرد
 آن نه مالست که چون دادیش از تو بشود
 آن بود مال که چون زو بدهی کم نشود
 مال من گر تو اسیر افی آزاد کندت
 ۵ نیست چون مال من اموال شهان جز که بنام
 نشود غره خرد مند بدان کر پس من
 قیمت و عزت کافور شکسته نشد است
 خطر چیز بود بر قدر منفعتش
 همچنان چون نرسد بر شرف مردم خر
 ۱۰ زانکه خیرات تو از فرد قدیمست همه
 خطری را خطری داند مقدار و خطر
 کور کی داند از روز شب نار هگزر
 نه هر آن چیز که او زرد بود زرباشد
 کرم بسیار ولیکن یک کرم کند
 ۱۵ مردمان آهن بسیار بسودند (۱) ولیک
 شرف خویش نیاورد و نیاردت پدید
 شرف چیز بهنگام پدید آید ازو
 بر سر خلق مر او را چو وصی کردنی
 حسد آمد همگان را ز چنان کار ازو
 ۲۰ او سزاید که وصی بود نبی را در خلق
 پشت احکام قران بود بشمشیر خدای
 کی شناسی بجز او را پدر نسل رسول
 بی نظیر و بی (ب) آن بود درامت که نبود
 بی نظیر و بی (ج) آن بود که گشتند بقهر

روز چون شیر همیز زد و شبهای چو قیر
 زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر
 بتز از وی خرد سخته و بر دست ضمیر
 مال شاهانت گرفت از پس آزادی اسیر

چون بتخمست چون تر کس نه بیوی خوش سیر
 چون پس میر نیاید نه تکین و نه بشیر
 گر ز کافور به آمد بسوی موش پنی
 گر خطیر است خطیر است ازو نفع پذیر
 نرسد بر خطر گندم بر مایه شعر
 بر تو اقرار فریضه است بدان فرد قدیر
 نیست آگاه زمقدار شهان گاه و سریر
 کر نه بشناسد آواز خر از ناله زیر
 نشود زر اگر چند شود زرد زری
 حاصل از برگ شجر مایه دیبا و حریر
 نبود دود لطیف و خنک و تر و مطیر
 تا نبوئیش اگر چند ببینیش عبیر
 چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر
 این باندوه در افتاد ازو آن بزحیر
 بر میدند و رمیده شود از شیر حمیر
 که برادرش بدو بن عم و داماد و وزیر
 بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر
 کی شناسی بجز او قاسم جنات و سعیر
 مر نبی را بجز او روز مواخات نظیر
 عمرو و عمر بر سر تیغش خاسی و حسیر

[۱] : مردمان آهن بسیار بسوزند ، والظاهر « همزم بسیار بسوزند » ،

[ب] و [ج] : بی نظیر و ولی ،

ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد بیدر
 بر سر لشکر کفار بهنگام نبرد
 روز صقین و بخندق بسوی نعر جحیم
 نه مردی ز دگر یاران او بود فزون
 ۵ ای که بر خیره همی دعوی بیهوده کنی
 شرف مرد بعلامت شرف نیست بسال
 چون که پیری نفرستاد خداوند رسول
 جز که پیر تو نبودی بسوی خلق رسول
 یافت احمد پچهل سال مکافی که نیافت
 ۱۰ علی آن یافت ز تشریف که در روز غدیر
 گر بنزد تو پیر است بزرگی سوی من
 یا علی یاران بودند بلی پیر ولیک
 بیکی لفظ رسانید بلی جمله کتاب
 لیکن از نامه همه نغز بخوانده رسد
 ۱۵ جز که حیدر همگان از خط مسطور خدا
 از سخن چیز نیاید بجز آواز ستور
 معنی از قول علی دارد آواز جز او
 تو با آواز چرا میرمی از شیر خدا
 بحر قزح سدس اخر بقبوض مقصور

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلْ

۲۰ ای یار سرود و آب انگور
 معزول شد است جان زهر چه
 میگوی محال زانکه خفته
 نکشاید نیز چشم و گوش
 ۲۵ برنده زمان همی خورد مان
 نه یار منی بحق والطور
 داد است بر آنت دهر منشور
 باشد بمحال و هزل معذور
 رنگ قدح و ترنگ طنبور
 انگور شدم و دهر زنبور

[۱] : که فلان بود است ، ظ ، [ب] : بنایب ، ظ ،

پخته شدم و چو گشت پخته
 تیره است و مناره مینیند
 بستر دنگار دست اقام
 در سور جهان شدم ولیکن
 ۵ زین سور بسی زمن بتر رفت
 گر تو سوی سوز میروی رو
 دانی که چگونه گشت خواهی
 اندوده رخس زمان بز آب
 ۱۰ زهار که بازمان نکوشی
 بی لشکر عقل و دین نگرده
 از علم و خرد سپر کن و خود
 ورزی تو جهان بطاعت آید
 زیرا که زیر نوش و خزش
 این ناکس را من آزمودم
 ۱۵ جادوست بفعل زشت زهار
 کیتی بمثل سرای کار است
 جز کار کنی بدین ازینجا
 گر کار کنی عزیز باشی
 و دیو ز کار باز داردت
 ۲۰ امروز تو میر شهر خویشی
 بی کار چرا چنین نشینی
 هرگز نشود خسیس و کاهل
 بنگر که اگر جهان نکردی
 دل خانه تست کنج گردانش
 ۲۵ ای جاهل مفلس اربکوشی
 زنبور سزا تراست بانگور
 آن چشم که موی دیدی ازدور
 زین خانه پر نگار معمور
 بس لاغر باز کشم از سور
 اسکندر و اردشیر و شاپور
 روزت خوش باد و سعی مشکور
 اندر پدرت نگه کن ای پور
 آلوده سرش بگرد کافور
 کاین بد خود شمنی است منصور
 از گرد سپاه دهر مقهور
 و ز فضل و ادب دبوس (۱) و ساطور
 زهار بدان مباش مغرور
 نیش است نهان و زهر مستور
 فعلش همه مکر باشد و زور
 غره نشوی بصورت حور
 تاروز قیام و نفخت صور
 بیرون نشود عزیز و مستور
 فردا که دهند مزد مزدور
 رنجور بوی و خوار و مدحور (۲)
 کت پنج رعیت است مأمور
 با کار کنان شهر بر نور
 اندر دو جهان بخیر مشهور
 ایزد نشدی بفضل مذکور
 از حکمتها بدر منشور
 گنجور شوی ز علم گنجور

[۱] : دبوس گرز که بازی عمود گویند ، [۲] : مردود و رانده شده ،

گر حکمت منت در خور آید گنجور شدی و گشت مأجور

از سر بفکر خمار ازیرا نپذیرد پند مغز مخمور

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

- ۵ هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور تا نافتد ستور تو ناگه بجز و لور (۱)
موری تو و فلك بمثل ژنده پیل مست دارد هگرز طاقت با پیل مست مور
شور است آب او نشانندت تشنگی گر نیستی ستور مخور آب تلخ و شور
بیدار شو ز خواب و سوی مردمی گرای یکبارگی محسب همه عمر بر ستور
ز نهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت چون قیر به سیاه گلیمی که گشت بور
۱۰ لختی عنان مرکب بد خوت باز کن (ب) تا دستها فرو نهد مرکبت بگور
کیتیت بر مثال یکی بد خو ازدهاست برهیز دارو با دم این ازدها مشور
شاهان دوصدهزار فرو خورد و خوار کرد از تو فزون بمال و بملك و بجاه و زور
از بی وفا وفا بغنیمت شمار از انك يك قطره آب نادره باشد ز چشم کور
گر نیستت چونوش خور و چون خزت گلیم بنگریار خویش که او گرسنه است و عور
۱۵ ای کرده خویشتن بجفا و ستم سمر تا پوستین بودت یکی بادبان سمور
و ز بهر خزو و بزو خورشهای چرب و نرم گاهی بیحر رومی و گاهی بکوه غور
هر دو یکی شود چو ز خلقت فرو گذشت حلوا و نان خشك دران نافته تنور
آنکس که داشت آنچه نداری تو او کجاست کار چو تارا و همه آشفته گشت و تور (۱)
پای تو مرکبت و کف دست مشربه است گر نیست اسب نازی و نه مشربه بلور
۲۰ کنون نگر بکار که کارت بدست تست برک سفر بساز و بکن کارها بهور (۲)
بار درخت دهر توئی جهد کن مگر بی مغز نوفتی ز درخت چو گوز غور
غره مشو بدان که ترا طاهر است نام طاهر نباشد آنکه پلید است و بی ظهور
فعل نکو ز نسبت بهتر کزین قبل به شد ز سیمجور بر اهیم سیمجور
بنگر بچشم بسته پیل بر همی روی بسیار برجه بمثل گوزن و گور

[۱] : بجز و جور ، [ب] : بازکش ، ظ ، [۱] : تار و تور دومنی دارد اول سخت تیره و تاریک را گویند دوم ریزه باشد ، فرهنگ جهانگیری ، [۲] : مور بمعنی نگاه آمده که برین نظر خوانند

این کالبد خنور بودت (۱) شصت سال بنمای تا چه حاصل کردی درین خنور

بحر تقارب مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

- بر آمد سپاه بخار از بحار سوارانش بر دُر کرده کنار
رخ سبز صحرا بخندید خوش چو بروی سیاه ابر بگریست زار (۵)
گل سرخ بر سر نهاد و بیست عقیقین کلاه و پرندین ازار
بدرید بر تن سلب مشکبید ز جور زمستان بیدش بهار
بیازوی پر خون درون بید سرخ ز بس سرد گفتارهای شمال
۱۰ نیینی که هر شب سحر که هنوز صبا آید اکنون بعذر شمال
بشویدش عارض بلولوی تر بیارد سوی بوستان خلعتی
سوی گلبن زرد استام زرد سوي لاله سرخ جام عقار
۱۵ سوی مادر سوسن تازه تاج سوی دختر نسترن گوشوار
بسر بر نهد ز کس نو بیاغ بآرد بیهشت افسر شاهوار
نوان و خرامان شود شاخ بید سحرگاه چون مرکب راهوار
دهد دست و سر بوس گل را سمن چو گیرد سمن را گل اندر کنار
شگفتی نگه کن بکار جهان و زو گیر بر کار خویش اعتبار

[۱] : خنور تو بود است ، ظ ، خنور بفتح اول و ضم ثانی و واو معروف ظروف و اوای است ، [۵] : شاید مضمون مأخوذ از شعر ابن مطیر اسدی باشد که گفته : این اهل القیاب بالدهناء این جیراننا علی الأخصاء جاورونا و الأرض ملیسة نو رالأفاحی تجاد بالأنواء ، کل یوم عن أفحوان جدید تصحک الأرض من بکاء السماء و بهین معنی است شعر ابی جحناء نصیب الأصغر ، فیکئی الغمام به فاصبح روضه جلالن یصحک بالحیم و یزهر و عکس این مضمون قول دیعل است : لا تمجی یاسلم من رجل صحک الشیب براسه فیکئی

که تا شادمانه نگردد زمین
 چو نسرین بخندد شود چشم گل
 چو زکس شود باز چون چشم باز
 بر از چین شود روی شاهسپرم
 ۵ نکه کن بلاله و بآبر و بین
 سوی شاخ بادام شو بامداد
 و گر اندۀ از برف بودت مجوی
 نکه کن بدین بی فساران خلق
 اگر نیست سوی تو داری دگر
 ۱۰ و گر نیستت طمع باغ بهشت
 نگهدار اندر زبان آن خویش
 بنسبه مده نقد اگر چند نیز
 کرامعه خوش گرد از خار و خس
 چه باید ترا سلسبیل و رحیق
 ۱۵ جهان رهگذار است اگر عاقلی
 ستور است مردم برین ره چنانک
 شتابنده جلّه که يك دم زدن
 ره تو کدامست ازین هر دوراه
 اگر ساز و آاز است مرخوش ترا
 ۲۰ وزین کارها تو بکردار خوب
 وزین ایستادن بدرگاه شاه
 وزین بنبد بگشای و بستان و ده
 وزین در کشیدن بیبی خویش
 گمانی مبر کاین ره مردمست
 ۲۵ همی خویشتن شهره خواهی بشهر
 شکار یکی گشتی از بهر آنک

نپوشد هوا جامۀ سوگوار
 بخون سرخ چون چشم اسفندبار
 شود پای بط بر چنار آشکار
 چو تازه شود عارض گلنار
 جدا نار از دود و از دود نار
 اگر دید خواهی همی قندهار
 زمشکین صبا بهتر اند هگسار
 تو نیز از سر خود فرو کن فسار
 همه هوش و دل سوی این دار دار
 چو خر خوش بغلت اندرین مرغزار
 چنان کت بگفته است بسیار خوار
 بخرمای بود وعده و نقد خار
 شود کامش از شیر و روغن فکار
 چو خورسند گشتی بسر که وشخار
 نباید نشستنت بر رهگذار
 بریده نگردد قطار از قطار
 نباید کسی را برادر نه یار
 بیندیش و بر گیر و نیکو شمار
 بت رود ساز و می خوشکوار
 نگردی همی سرد زین روزگار
 وزین خواستن سوی دهدار یار
 وزین هان و هین و ازین گیر و دار
 ز بهر طمع این و آن را مهار
 برین کار نیکو خرد بر گمار
 که من چاکر شام و شهر یار
 مگر دیگری را بگیری شکار

بدان تا بمن بر نهی بار خویش
 ستوری تو سوی من از بهر آنک
 ترا ننگ باید همی داشتن
 ستور از کسی به که بر مردمی
 ۵ ز مردم درختی نشی بار و ر
 اگر میوه داری نشد هیچ بید
 دریغ این قد و قامت مردمی
 اگر باز گردی ز راه ستور
 و گر همچنان خود بمانی چو دیو
 ۱۰ کسی بر تو تواند از جهل بست
 ترا صورت مردمی داده اند
 بکن جهد آن تا شوی مردمی
 ترا روی خوبست لیکن بسیست
 بدانش تو صورتگر خویش باش
 ۱۵ خرد ورز ازیرا سوی هوشمند
 چو مر خویشتن را بگیری بحق
 ز کردار بد باز گردی بعذر
 مر این گوهر ایزدی را بعلم
 ازیرا که آتش چو شد زرّ پاک
 ۲۰ زحجت شنو حجت ای منطقی
 زهر عیب صافی چو زرّ عیار

بحر رقل مثنی مخبون اشکل

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز
 ناز دنیا گذرند است ترا گر بهشی
 ۲۵ کر بدین ناز ترا باز نیاز است امروز
 روز ناز تو گذشت بدو نیز مناز
 سزد از هیچ نباشد بچنین ناز نیاز
 آن ترا تخم نیاز ابدی بود نه ناز

از آن ناز گذشته بگرفتست ترا
 کار دنیای فریبنده همه ناخشنست
 چون چغفر (۱) کشت بنا گوش چو سیسنبرتو
 عمر پیری چو جوانی مده ای پور بیاد
 کرد گردان و فریبات همیبرد چو گوی
 باز کرد از بدو بر نیک فراز آر سرت
 باز باید شدن از شر بسوی خیر بطبع
 جفت خیر است خرد زو ستم و شرخواه
 خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان
 خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو
 خرد آنست که چون هدیه فرستاد بتو
 چون بیازار جهان خواست فرستاد همت
 بر سر دیو ترا عقل بسند است رقیب
 گرد بازار بگردد اینک و احوال بین
 ۱۵ آب جوئی و سقا را چو سفالت دهان
 علما را که همی علم فروشند بین
 هریکی همچو نهنگی و زبیس جهل و طمع
 گرش پنهانک مهیا کنی از عامه بشب
 می جوشیده حلالست سوی صاحب رای (۳)
 ۲۰ صحبت کودک ساده زنج را مالک
 می و قمار و لواطه بطریق سه امام
 اگر این دین خداست حق اینست و صواب
 آنکه برفسق ترا رخصت داد است و جواز
 بند آن ناز ترا چیست (۱) مگر مایه آز
 پس دنیای فریبنده نازنده متاز
 چند نازی پس این پیرزن زشت چغفر (۲)
 تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز
 ناچو چو کانت بکرد این فلک چو کان باز
 بخرد کوش چو دیوان چه دوی باز براز
 کفر نازی سوی پستی چو بطبع آمده باز
 خیره بر آب روان را چکنی سر بفراز
 باز کرد ای سره انجام بدان نیک آغاز
 بزمین شیر و پلنگ و بهوا بر شهپاز (ب)
 زو خداوند جهان باتو سخن گفت براز
 مر ترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز
 بره خیر ترا علم بسند است نه باز
 چو تو خود مینگری من نکشم قصه دراز
 جامه خواهی تو و شلوار ندارد بزاز
 برو بالش چو عقاب و بحریصی چو کراز
 دهن علم فراز و دهن رشوت باز
 طبع ساز و طربی بایش و رود نواز
 شافعی گوید شطرنج مباحست بیاز (۳)
 نیز کرد است ترا رخصت و داد است جواز
 مر ترا هر سه حلالست هلا سر بفراز
 نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز
 سوی من شاید اگر سرش بگویی بجواز (۴)

[۱] : ترانست ، [۱] بوته گیاهیت شیه بدرمه و مانند جاروب سفید است ،
 [۲] : زن سلیطه و بی حیا ، [ب] : بهوا باشه و باز ، [۳] : مقصود ابوحنیفه است ،
 [۴] : بضم اول معصره بود که بدان روغن حیوانات گیرند ، و در بعضی نسخ
 بجای جواز « غباز » آمده که بمعنی چوبدستی قلندر است ،

زین قبل ماند بیمگان در حجت پنهان
 نیم ازان کاینها بر دین محمد کردند
 لاجرم خلق همه همچو امامان شده اند
 کر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند
 ۵ بشنو پند بدین اندر و بر حق بایست
 دانش آموز و سراز کرد جهالت بفشان
 بچپ و راست مدو راست بر ورره دین
 بچپ و راست شد است از ره دین آنکه جهان
 شوم چنگال چونشپیل خود از مال یتیم
 ۱۰ و بر پیرسیش یکی مشکل گویدت بخشم
 بسؤال تو چو درماند بگوید بنشاط
 صبر کن بر سخن سردش زیرا کان دیو
 خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان راست
 سرد و ناریک شدای پور سپیده دم دین
 ۱۵ داد گسترده شود کرد کند دامن جور
 علم کاتباز عمل بود جدا کردش دیو
 روی جان سوی امام حق باید کردن
 سخن حکمتی ای حجت زر خرد است
 بحر خفیف غبون مقصور
 دل برا گنده از اندوه و غم و تن بگداز
 گر ظفر یابد بر ما نکند ترك طراز
 یکسره مسخره و مطرب و طزار و طنناز
 ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوانه مساز
 خویشتن کز مکن و خیره چو آهو مگراز (۱)
 راستی و رزوبکن طاعت و حیلست مطراز
 ره دین راست است ای پسر از ناز تراز (۲)
 بردراعه ش بچپ و راست بزراست طراز
 نکشد گرچه ده انگشت بریش بگاز
 سخن رافضیانست که آوردی باز
 بر پیمبر صلواتی خوش خواهم باواز
 نیست آگاه هنوز ای پسر از رخ پیاز
 چند که منبر و محراب بدیشان برداز
 خره (۳) عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
 باز شیطان بزمین آید باز از پرواز
 باز گردند سر انجام و بیاشند انباز
 گاه طاعت چکنی روی جسد سوی حجاز
 باتش فکرت جز زر خرد (۱) را مگداز

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُ

ای ترا آرزوی نعمت و ناز
 عمرت از تو گریزد از پس آنک (ب)
 تو همتاز در (ج) نشیب و فراز
 هر که گیرد عنان مر کیش از

[۱] : گرازیدن در فرهنگ جهانگیری بضم ضبط شده بمعنی رفتاری که از روی
 ناز و تکبر باشد ، [۲] : تراز رشته ریسان خام ، [۳] : با اول و ثانی مضموم
 خروس ، [۱] : زر سخن ، [ب] : پس از ، [ج] : همتازی از ،

چون که سوی حصار خرسندی
 زارزوی طراز توی (۱) و خز
 زانچه داری نصیب نیست ترا
 چون نبوشی چه خز و چه مهتاب
 ۵ با تو انباز گشت طبع بخیل
 رنج بی مال بهره تو رسید
 آن نه مالست کش نگهداری
 آن بود مال کت نگهدارد
 بفزاید اگر هزینه (۲) کنیش
 ۱۰ تواند کسبش برد بقر
 جز بدین مال کی شود بر مرد
 کی تواند خرید جز دانا
 در ننگد مگر بدل که دلست
 گر بدین مال رغبتست ترا
 ۱۵ کیسه راز را (ب) بعقل بدوز
 از نماز و زکات و از برهیز
 چون بمحاصل شودت کیسه و بند
 بر کشم مر ترا بمجل خدای
 بنامت حق غایب را
 ۲۰ تا ببینی که پیش ایزد حق
 بنایم دوازده صف راست
 چون ببینی ازین جهان انجام
 این طریقتست کش نبیند چشم

نستانی ز شاه آرز جواز
 زار بگداختی چو تار تراز
 جز شب و روز رنج گرم و گداز
 چون نبوئی چه ز کس و چه پیاز
 نشود هر کجا شوی ز تو باز
 مال بی رنج بهره انباز
 تا نپرد چو باز بر پرواز
 از همه رنجها بعمر دراز
 با تو آید بروم و هندو حجاز
 ۵ تواند کشش برید بگاز
 بدو عالم در سعادت باز
 یچنین مال ناز بی انداز (۱)
 کیسه دانش و خزینه راز
 کیسه از حشوها بدو پرداز
 تا نباشی سخنچین و غماز
 کیسه را بندهای سخت بساز
 بتو بدهم من این جلیل جهاز
 بتریا ز چاه سیصد باز (۳)
 در سرائی که شاهد است و مجاز
 ایستاد است این جهان بنماز
 همه تسبیح خوان بی آواز
 بشناسی که چیستش آغاز
 ۱۰ وین شکاریست کش نگردد باز

[۱] : قبا و جامه نازک که از کتان بافتند و منسوب بتوز است ، [۲] : خرج و نفقه ، [ل] : یار یا انباز ، [ب] : کیسه آرز ، [۳] : باز گشادگی از سر انگشت دست راست تا سر انگشت دست چپست که آنرا يك بغل گویند ،

بر بی (۱) شیر دین یزدان شو
 این رمه بی کناره میبینی
 کرد ایشان رمیده کرد مرا
 چکند مرد جز سفر که گرفت
 ۵ کر ستوهی ز قال حدثنا
 که مرا دید رازدار خدای
 امت جد خویش را فریاد
 خار باید همی ز من در چشم
 بسخنهای من پدید آید
 ۱۰ سخن ریخت آب دیو لعین
 مرد دانا شود ز دانا مرد
 مرغ فربه شود بزیر جواز (۳)

از پس خر گرافه اسب متاز
 کور دارد شبان و لنگ نهاز (۱)
 از سر خانمان و نعمت و ناز
 کرک صحرا و مرغزار گراز
 سر بسر خدای دار فرراز
 حاجب کردگار بنده نواز
 از فریبنده زويعه هماز
 دیو بی حاصل دوالک (۲) باز
 بر تن و آستین حق طراز
 بیدخشان و جام و تون و تراز
 مرغ فربه شود بزیر جواز (۳)

بحر زمل متن محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

خواجه که تو تابع رائی روایت چیست پس
 ۱۵ در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل
 که اصول دین نه شاید گفت و نه شاید شنید
 هر نمازی را در اول بانگ و قامت چیست پس
 و بر تعلیم نبی حاجت نباشد در اصول
 مرتزا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس
 حجت اندر اصل دین گر چنانکه مر عقل راست
 هر زمان از عقل با خصمان شکایت چیست پس
 نشنود کوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن
 بر سر کسی ترا چندین افادت (ب) چیست پس
 ۲۰ چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی
 شیفته اجماع و تعلیم جماعت چیست پس
 گفتهای عاقلان غفلت شماری یا نظر
 خود نکوئی تا امامت یا رسالت چیست پس
 چون بصادق حاکمی حاجت نیاید خلق را
 مدعی را عرضه کردن گاه حاجت چیست پس

[۱] : یزک ، [۱] : بزیست که پیشاپیش گله رود ، [۲] : حله ، [۳] : شاید در اینجا یعنی سبب باشد و شاید در اصل گراز بکاف تازی مضموم بوده و در برهان جامع برای گراز چند معنی ذکر کرده یکی از آن معانی حوصله و چیرندانیست بنابراین معنی ظاهر و ارتباطش بمصراع اول بی اشکالست ، [ب] : چندین عبارت ،

گر برای خود کنی و گزرازی تو قیاس رای گزینکست در وی استحالات چیست پس
 پسرو رای خودی با خلق کوئی ضامن گرضان بر دین نشان باشد خیانت چیست پس
 گردیانت نیست آنچه آموخت پیغمبر بخلق آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس
 چون بدین اندر محمد را بیانی دوستار و سمها بوجهل و ار اندر جهالت چیست پس
 ۵ مرد را در دین روا باشد که جوید دین بعقل باز گوی آخر که بی دین را علامت چیست پس
 هر که آموزد اصول دین تو کوئی ملحد است این سخن را بازمین نادر اجابت چیست پس
 اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی کافران را کشتن از بهر شهادت چیست پس
 کوئی از یزدان بنترسم گر نمیکوئی دروغ ملحدی را بر رسول حق رسالت (۱) چیست پس
 هر که حجت خواهدت کوئی جوابت تیغ تیز حجت ارنیغت پس درس و مقالت چیست پس
 بحر خفیف بجهنم مقصور

فَاعْلَانُ مَقَاعِلُنْ فِعْلَانُ

ای خداوند این کبود خراس (۱) بر تو از بنده صد هزار سپاس
 که بآل رسول خویش مرا برهاندی ازین رمة نسناس
 تا متابیع بوم رسول ترا زوم با مراد خویش و قیاس
 ۱۵ هم مقصر بوم اگر شب و روز بسیاست بر آورم انقاس
 شکر و حمد ترا زبان قلمست بندگان را و روز و شب قرطاس
 نامه ها پیش تو همی آید هم ز بیدار دل هم از برناس (۲)
 هیچ کاری ازین دو نامه برون نکند کافر و خدای شناس
 آتش دوزخست ناقد خلق او شناسد زسیم پاک نحاس
 ۲۰ داد من بیگمان بحق بدهی روز حشر از نبیره عباس
 وز گروهی که با رسول و کتاب فتنه گشتند بر یکی فرناس (۳)
 این ستوران کرده در گردن رسن جهل و سلسله و سواس
 من چه کردم اگر بیدان جاهل نفرستاد وحی رب الناس
 با نبوت چکار بود او را چون برقت از پس رسن کرباس

[۱] : حواله ، [۱] : آسی را گویند که بچهار پای گردانند ، [۲] : بفتح اول غافل و نادان ، [۳] : بفتح اول شخص غافل و خواب آلوده و شیر درنده ،

لاجرم امتش بیرکت او کوفتستند پای خویش بقاس (۱)
 دو مخالف بخواند امت را چون دو صیاد صید را سوی داس
 برده گشتند یکسر این ضعفا و ان دو صیاد هریکی نخاس
 بخراشی کشید هر یکشان که سزاوارتر ز خسر بخراس
 ۵ هر چه کان گفت لایحوز چنین آن دگر گفت عندنا لایاس
 اینت مسکر حرام کرد چو خوک و انت گفتا بجوش و برکن طاس
 دو مخالف امام گشتستند چون سپید و سیاه و خز و پلاس
 نشد از ما بدین رسن یکتا هر که بشناخت پای خویش از راس
 لیک اندر دل خسان آسان چون نجس مار در خزد خناس
 ۱۰ از ره نام همچو یکدگرند سوی بیعقل هر مس (۱) و هر ماس (۲)
 لیکن از راه عقل هشیاران بشناسند فریبی زاماس
 ای خردمند هوش دار که خلق بس باسداس در زدند اُخماس
 سخت بد گشت نقدها مستان درم از کس مگر بسخت مکاس (۳)
 دور باش از مزواری که بمکر دام قرطاس دارد و انقاس (۴)
 ۱۵ نیز تر گشت جهل را بازار سوی جهال صد ره از الماس
 نیست از نوع مردم آن کامروز شخص و انواع داند و اجناس
 خرد و جهل کی شوند عدیل برز را نیست آشنا رداس (۵)
 میشتابد چوسیل سوی نشیب خلق سوی نشاط و لهو و لباس
 من همانا که نیستم سره مرد چون نیم مرد رود و مجلس و کاس
 ۲۰ تا اساس تنم بجای بود زوم جز که بر طریق اساس
 یاس دارم ز دیو و لشکر او بسپاس خدای بر تن یاس
 نبوم ناسپاس ازو که ستور سوی فرزانه بهتر از ناسپاس

[۱] : بقاس ، [۱] : نام ادریس ، [۲] : نام شیطان ، [۳] : الکایسه بین المتباین و ذلك ان يطلب صاحب السلعة من المشتري سوماً فلا يزال المشتري يراجعهُ وينقص له مما طلب شيئاً شيئاً حتى يثقا على ما يراضيان عليه « (فطر المحيط) » [۴] : التمس المداد الذي يكتب به ، ج انقاس و انقاس ، [۵] : مرد سنگ انداز ،

بحر مضارع مستس اُخرب
مفعول فاعلات مفاعیلن

آوخ زوضع این کره وزکارش
رنجست و درد قطب مدار وی
عکس مراد ما و تو کار وی
باسار میکند من و خوبان را
این بوی سای این فلکی هاون
حصن هزار میخه عجب دارم
این بافت کار دینی جولاهه
بازیچه خانه ایست پر از کودک
بردامنش نه غیر غرض چیزی
زربفت جامه کرده دت رنگین
بشمست و مینایدت انگلیون
لعلت دهد مکیر که این نعلست
گل مینهد بمحفل نادانان
شام ار دهد بمن دهم خجلت
یک کل برویدار بدهد کل را
بی زحمت قلاوز خار ایدون
در کوی این ستمگر جور آئین
این گنده پیر را ز کجا عنبر
دینی و دنیوی^ظ نه جز اندیشه
مهمان کند خزینه تو و من را
دار غمت و خانه پر محنت
از خون چشم بیوه زنان لعلش
اندر ستهشست بمن این زن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

[۱] بیاء و زای فارسی : مالش

مستان کشند ناز زن قجبه
هم قلتبان بچشم من آن مردی
این پیرزال گول زند زن را
بام مسیح و^ظ جای خردمندان
از زرد و سرخ مرد بنفرید
نآن بشکند همی و نمکدان را
معشوقه ایست عاریتی زیور
احق پرستدی و همی ابله
من را که عقل و فضل و هنر دارم
این پیشکخانه جای من و توفی
زو بر گرفت جامه یشمینی
بکشید سوی احمد مرسل رخت
شمس وجود احمد و خود زهرا
دخت ظهور غیب احد احد
هم مطلع جمال خداوندی
صد چون مسیح زنده زائفاسش
هم از دمش مسیح شود پیران
هم ماه بارد از لب خندانش
این کوهر از جناب رسول الله
کفوی نداشت حضرت صدیقه
جنات عدن خاک در زهرا
رضوان بهشت خلد نیارد سر
با کش زهفت دوزخ سوزان فی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

فی مردمان عاقل هشیارش
کو دل نهد بزبور و تیارش
از این زباله در هم و دینارش
این خاکدان طویله و شوغارش^(۱)
نار است صرّه وی و قنطارش
صدقش نبین و مهر نپندارش
او کشته تو است و تو بیمارش
قلبت قلب سکه بازارش
هیچم نیاورد سر انکارش
اهلش ستور و زخرفه بشارش
زو بر گرید کاسه سوفارش
بر بست زان دیار کرم یارش
ماه ولایتست ز اطوارش
ناموس حق و صندوق اسرارش
هم مشرق طلیعه انوارش
روح الامین تجلی پندارش
هم مریم دسیه ز گفتارش
هم مهر ریزد از کف مهبارش
پاکست و داوراست خریدارش
گر مینبود حیدر کزارش
رضوان ز هشت خلد بود عارش
صدیقه گر بحشر بود یارش
زهرا چوهست یار و مددگارش

(۱) : جانی که شب گاو و گوسفند و کاروان دران بخوابند و آن را شبگاه
و شبغار و شوغاره نیز گویند ،

مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش
 هر که او انده و تیار تو نگزیند
 ۵ تن همان خاك گران و سپهست ارچند
 گر نخواهی که ترا خوار و زبون دارد
 تن تو خادم این جان گرانمایه ست
 تن درختیست خرد بار و دروغ و مکر
 خار و خس بفکن ازین شهره درخت ابرا
 ۱۰ یار خرماست بلی خار بتر یاری
 یار بد خار تو است ای پسر از یارت
 یار چون خار ترا زود بیازارد
 هر که با اوت همی صحبت رای آید
 سیرت خوب طلب باید کرد از مرد
 ۱۵ صورت خوب بسی باشد بی حاصل
 گرچه خرما بن سبز است درخت سبز
 هر که بی سیرت خوبست نکو صورت
 بدکنش را بسخن دست مده بر بد
 سر پیکان نشود در سپر و جوشن
 ۲۰ صحبت نادان مگزین که تبه دارد
 میوه چون اندك باشد بد زختی بر
 ره و هنجار ستمکاره همه زشتست
 هر که او بر ره گفتار رود بی شك
 مرد را چون نبود جز که جفا پیشه
 ۲۵ مار مردم نیت بد بود اندر دل
 چون ترا خوار کنند چون کنی خوارش
 تو بخیره چه خوری انده و تیارش
 شاره و ابفت (۱) کئی قُرطه (۲) و شلوارش
 برتر از قدرش و مقدارش مگذارش
 خادم جان گرانمایه همیدارش
 خس و خار است حذر کن ز خس و خارش
 گر خس و خار نیابی مزه جز خارش
 یار بد عار بود دایم بر یارش
 دور باش و بجز از خار میندارش
 گر نخواهی که بیازارد مازارش
 بر رس ای پور نخست از ره و رفتارش
 گرچه خوبست مشو غره بدیدارش
 بر در و در که گرمابه و دیوارش
 هست بسیار که خرما نبود یارش
 جز همان صورت دیوار مینگارش
 که بتو باز شود سر زنش از کارش
 تا نباشد ز پس اندر پر و سوفارش
 اندکی فائده را پاوه بسیارش
 بی مزه ماند در برگ بخروارش
 ای خردمند مرو بر ره و هنجارش
 سوی مردار نماید ره گفتارش
 مارش انگاه نه مردم سوی ما مارش
 بد نیت را جگر افکار کند مارش

[۱] و ابفت جامه ستبر ، [۲] معرب کرده بمعنی پیراهنست .

هر کرا قولش با فعل نباشد راست
 سیر گرداندت از گفتن بی معنی
 هم از ان کیسه دهش تقد که او داد
 ۵ زرق پیش آر چو زرق شود با تو
 گر همی خفته گمانیت برد خفتست
 سخن از مردم دیندار شنو وان را
 زانکه دارد نه بدل دین من ازان ترسم
 نه مکانست سخن را سر بی مغزش
 نیست آمیخته با آب هنر خاکش
 ۱۰ نبری رنج برو بهتر چون رنجه ست
 خویشتن رنجه ممکن نیز چو میدانی
 چون شوی غره بدینش (۱) چو همیبینی
 رنجه و افکارشوی زو که همی چون خار
 بخذر باش نباید که چو میکوشی
 ۱۵ نیک بنگر که کجا میبردت گیتی
 از تو هموار همیدزد عمرت را
 یارش امسال فسانه ست پیش ما
 نیست دشوار جهان بدتر از آسائش
 زومین نیک و بد و زشت و نکو هرگز
 ۲۰ چون همی بر من زنهار خورد دنیا
 هر کرا چرخ ستمکاره برد بر گاه
 تا بییکار بود صلح طمع میدار
 چاره کن خوش خوش از دوست بکش زیرا
 این جهان پیر زنی سخت فریبند است
 ۲۵ پیش ازان کر تو ببرد تو طلاقش ده
 در در دوستی خود ندهی یارش
 تا مگر سیر کنی معده ناهارش
 تقد او باید بردنت بیازارش
 سر بسر باش و همیدار بمقدارش
 خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش
 که ندارد دین منکر سوی دینارش
 که بیالاید زودلت بزنگارش
 نه مقرر است خرد را دل چون قارش
 نیست آویخته در پود خرد تارش
 او ز گفتار تو همچون تو ز گفتارش
 که نخواهندت پرسید ز کردارش
 که همی غره کند گنبد دوارش
 خوار و افکار کند چون کنی افکارش
 خود نگیرش و بمانی تو گرفتارش
 چو هیتازی بر مرکب رهوارش
 چرخ بیدادگر و گشتن هموارش
 هم فسانه شود امسالش چون یارش
 چون همیگذرد آسائش و دشوارش
 بل ز سازنده او بین و ز سالارش
 خویشتن چون دهی ای پور بزنهارش
 بفکند باز خود از گاه نکونسارش
 چو بصلح آمد میترس زییکارش
 یله بایدت همی کرد بناچارش
 نشود مرد خردمند خریدارش
 مگر آزاد شود گردنت از عارش

[۱] . برامش .

سخن حجت مرغیست که بر دانا پند میبارد (۱) از پر و زمنقارش
 گر بیند اندر رغبت کنی ای خواجه پندنامه ست ترا دفتر اشعارش
 بحر سریع مطوی موقوف
 مُقْتَعِلُنْ مُقْتَعِلُنْ فاعِلَانْ

۵ ای متحیر شده در کار خویش راست بنه بر خط پرگار خویش
 خرد شکستی بدبوس طمع در طلب تاو مگر تار خویش
 در طلب آنچه نباید بدست زیر و زبر کردی کاچار خویش
 خبره بدادی پیشیز جهان در گرانمایه و دینار خویش
 پنبه او را بچه دادی بدل ای بخرد غالیه و غار خویش
 ۱۰ مار تو و بار تو است این تن رنجی از مار خود و بار خویش
 مارفسای (۱) ارچه فسونگر بود رنجه شود روزی از مار خویش
 و اکنون کافتاد خرت مردوار چون نهی بر خر خود بار خویش
 بدبتن خویش چو خود کرده باید خوردنت ز کشتار خویش
 بای ترا خار تو خستست و نیست بای ترا درد جز از خار خویش
 ۱۵ راه غلط کردستی باز گرد روی بنه بر پی آثار خویش
 پیش خداوند خرد باز گوی راست همه قصه و اخبار خویش
 و انجت گوید بپذیر و مباش عاشق بر بیهده گفتار خویش
 دیو هوی سوی هلاکت کشید دیو هوی را مده افسار خویش
 راه ندانی چه روی پیش ما بر طمع تیزی بازار خویش
 ۲۰ کازری از بهر چه دعوی کنی چونکه نشوئی خود دستار خویش
 بام کسان را چه عمارت کنی چونکه نبندی خود دیوار خویش
 چون ندهی پند تن خویش را ای متحیر شده در کار خویش
 نار چو بیمار توئی خود بخور عرضه مکن بر دیگران نار خویش
 عار همیداری از آموختن شرم همینایت از عار خویش
 ۲۵ وز هوس خویش همی بر چمی بیهده ای در خور مقدار خویش

[۱] پند بارد همه ، [۱] مارفسای مارگیر را گویند

نیست ترا تار مگر عنکبوت کوز تن خویش شده (۱) تار خویش
 عیب تن خویش بیادنت دید تا نشود جانت گرفتار خویش
 بار تو تیمار ندارد ز تو چون تو نداری خود تیمار خویش
 نیک نگه کن بتن خویش در باز شو از سیرت خروار خویش
 ۵ نیز بفرمان تن بد کنش خفته مکن دیده بیدار خویش
 داد بآلفعدن نیکی بخواه زین تن منحوس نگوئساز خویش
 دین و خرد باید سالار تو نات کند یارت سالار خویش
 بار تو باید که بخرد تو را هم تو خودی خیره خریدار خویش
 ۱۰ چون که بجوئی همی آزار من گر نپسندی ز من آزار خویش
 چون تو کسی را ندهی زینهار خلق ندارد ت بزهار خویش
 رنج بسی دیدم من همچو تو زین تن بدخوی سبکسار خویش
 پیش خرد مند شدم داد خواه از تن خوشخوار گنهکار خویش
 یک یک بر وی بشمرم همه عیب تن خویش باقرار خویش
 گفت گنهکار تو هم چون زتست بدست کنون خود بستغفار خویش
 ۱۵ آب خرد جوی و بدان آب شوی خط بدی پاک ز طومار خویش
 حاکم خود باش و بدانش بسنج هرچه کنی راست بمعیار خویش
 بنکر و باکس مکن آن ناسزا آنچه نداریش سزا وار خویش
 آنجت از تو نیک نیاید مکن داور خود باش بمنقار خویش
 در پس آن نیز دلیلی بگیر بر خرد خویش ز کردار خویش
 ۲۰ قول و عمل چون بهم آمد بدانک رسته شدی از تن غدار خویش
 راز کسان باکس دیگر مگوی خود بدگر کس مده اسرار خویش
 خوار کند صحبت نادان ترا همچو فرومایه تن خوار خویش
 خواری از ویس بود آنکت کند رنجه بژاژیدن بسیار خویش
 سیر کند ژاژ ویت تا مگر سیر کند معده ناهار خویش
 ۲۵ راه مده جز که خردمند را جز ضرورت سوی دیدار خویش

[۱] : تن

تنها بسیار به از یار بد
مرد خردمند ترا خیره (۱) کرد
چون دلم انبار سخن شد بست
در همی نظم کنم لا جرم

بهر مضارع متن اعراب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ فَاعِلُنْ

یستم قوی بفضل خداست و طاعتش
پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول
با آل او روم سوی او نیست هیچ پاک
۱۰ دین خدای ملک رسولست و خلق پاک
گر سوی آل مرد شود مال او چرا
بربنده تو طاعت تو نیست هم از انک
گفتم بنده را (ب) که بی طاعتی بکش (ج)
اندر حمایتی تو زیغمبر خدای
۱۵ پیغمبر است پیشرو خلق یکسره
آل پیغمبر است ترا پیشرو کنون
فرزند اوست حرمت او چون ندانیش (د)
آگاه تو نشی که پیغمبر کرا سپرد
آن را سپرد کازد مر دین و خلق را
۲۰ آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب
آن را که همچو سنگ سر مرّه روز بدر
آن را که در رکوع غنی کرد بی سؤال
آن را که جو نام نهادش رسول حق
آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند

[۱] چیره ، ظ ، [ب] گفتی که بنده را تو ، گفت که بنده را تو ، [ج] مکش ،
[د] چون ندانیش ،

آن را که کس بجای پیغمبر جز او نخت
آن را که مصطفی چو همه عاجز آمدند
شیر مبارزی که سرشتست روزگار (۱)
در حربکه پیغمبر ما معجزی نداشت
۵ قسمت نشد بخلق درون دوزخ و بهشت
در بود مر مدینه علم رسول را
گر علم بایدت بدر شهر علم شو
او آیت پیغمبر ما بود روز حرب
کنج خدای بود رسول و زخلق او
۱۰ هر کو عدوی کنج رسولست بی گمان
شیر خدای را چو مخالف شود کسی
شیر خدای بود علی ناصبی خراست
هرک آفت خلاف علی خورد (ج) بردلش
لیکن چو حرمت تو ندارد تو از کزاف
۱۵ اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر
دشنام دارد او همه حجت کنون ولیک
ابلیس قادر است ولیکن بخلق در
قیمت سوی خدای بدینست خلق را
نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای را
۲۰ غره مشو بدولت و اقبال روزگار
دنیا بسوی من بمثل بیوفاز نیست
نیکست از انکه نیک و بدش برگزینست
زهر است نعمتش چو نیابد همی رها
با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع
۲۵ شاید که همتم نبود صحبت جهان
چون نیست جز که مالش من هیچ همتش

[۱] سرشت کردگار ، [ب] : چهل نفس ، [ج] : علی هست ، [د] : بشکن ،

بسیار داد خلعم اول وزان سپس
از روزگار و خلق ملولم کنون از انك
بی حاجم بفضل خداوند لاجرم
تا در دلم قران مبارك قرار یافت
۵ منت خدای را که نکرد است منتی
ای بی قرین ملك که چو تو نیست در جهان
با طلعت مبارك و مسعود او زسعد
یارب بفضل خویش تو توفیق ده مرا
واندر رضای او که وی که بشعر زهد
۱۰ مستنصر معالی و حکمت بنظم و نثر

بحر هزج مثنی سالم

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش
منقش جامه‌هاشان را کشان پوشید فروردین
۱۵ همانا تا (۲) خزان با گل بیستان عهد و پیمان کرد
ز ستر بنهاد شاخ گل بیاغ آن تاج پردش
همان اشتر که پوشیدش بدیا باد نور روزی
یکی گردنده کوهی بر شد از دریا سوی گردون
نهنگی را همیانند که گردون را بیو یارد
نباشد جز که يك میدان نشیب کوه و هاموش
نیوشد جز بدو عالم ز خز و توزیرا هن
بگرد همچو از درها چو بر عالم بیا شو بد
خزینه آب و آتش گشت بر گردون که پنداری

[۱] علی الظاهر صواب همینست ولی در نسخ بجای این مصراع « از مرگ هر کسی که چشید است نقتش » ضبط شده ، [۱] « بدارم گردن » ، [۲] « پرستنده و پرستار » ، [۳] « تا » درین جا ظاهرأ یعنی « که » بکسر کافست چنانکه میتوان همین شعر را شاهد معنی گفت .

میرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد
مگر تخت سلیمانست کرد دریا سحر گاهان
چنین تیره چرائی ای مبارك (۱) تخت رخشنده
تو مرغان را همی سایه کنی امروز اگر روزی
۵ فلک را پرده و که را کلاه و خالک را خیمه
چو دایه مهر بانی جمله فرزندان عالم را
بفعل خوب بزدانی بروی زشت اهریمن
بفعل خوب تو خوبست روی زشت تو زی آن
نه اندر صورت خوبست زیب مرد و نیکوئی
۱۰ اگر با میر صحبت کرد میر اند میزش (۱) را
نیاساید زبیدادی که مرکب تیز رو دارد
بکش نفس ستوری را بدشته حکمت و طاعت
یکی غول فربنده ست نفس آرزو خواست
بره باز آید این گمراه دیوت گر بخواهی تو
۱۵ کرا عقل از فضایل خلعت دینی بیوشاند
مراد پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش
مراد ردین نپندارد کسی حیران و کم بوده
مرا گویند بدینست و فاضل بهتر آن بودی
نبیند چشم ناقص طاعت پر نور فاضل را
۲۰ بود خفاش و تواند که بیند روی من نادان
مغیلاست جاهل پیشم و من پیش او پرخان
همیگوید پیر سیدش پس از ایمان برو قرآن
اگر کمتر نداند مر علی را از همه یاران
علی هارون امت بود دشمن زان همیدارد

[۱] ای همایون ، [۲] مَیر ، خوار و بار جهت عیال ، [ب] « چرا خوار است و نادانی بیابانش » ، [ج] « نداند »

اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من گواهی یکسره بدهند چهل خراسانش
چرا گوید خردمند آنچه بدهد بر صواب او ^{خطای} گواهی عقل بی آفت بصد آیات ^{و پراش} قرآن
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس که بر اعدا سر اسر ^{منع} تیغ محنت بود پایش ^{پا} پایش
از آن سید که از فرمان رب العرش پیغمبر وصی کردش در آن منزل که منبر بود بالانش
از آن مشهور شیر که اندر بدرود خیر ^{هوا از چشم} (ا) خون یارید در صمصام خندان
همی حیران وی سامان و پژمانحال گردیدی (ب) اگر دیدی بصف دشمنان سام نرمانش
کسی کو دیگران را برگزیند بر چنین میزی (ج) پیر سدر و حشر ایزد از آن بروی بهتانش (د)
بجز متن سالم
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
نگذاشت خواهد ایدرش بر رغم او صورتگرش
جز خاک هر گز کی خورد آن را که خاک آمد خورش
فرزند این دهر آمد است این شخص منکر منظرش
چون گریه مر فرزند را می خورد خواهد مادرش
کردند وعده دیگری زین به نیاید باورش
از غدر ترساند همی بر غدر دهر کافرش
گوید بنسیه نقدند هدر که نیکست اخترش
با زرق بفروشد تنش ^{بفریبند} در دام خویش آرد سرش
جز غدر ناید زین جهان زهار ناصح مشمرش
تیره شمر رو شنش را حنظل گمان بر شگرش
باطل کند شبهای او تابنده روز انورش
نا چیز گردد پیر و زرد آن نوبهار اخضرش
بنشانند آب آذرش ^{آتش} بگریزد آب از آذرش
یک رکن او چون دوست شد دشمن شود آن دیگرش
گرینکرد در خویشتر مردم بچشم خاطرش
وین دشمنان را بسته بیستند یک اندر پیکرش

[۱] ، هوا از ابر ، [ب] ، بی سامان کردی نرم گردن را ، [ج] ، بر چنین حرّی ،
[د] ، بی روی بهتانش ،

چون خانه های دشمنان سازند دیوار و درش ^{خانه ای گزاف}
وین خانه را بیند یکی ^{باشد} خیمه بی آرام از برش
زیرش چهار استون زده هر یک سزا و درخورش
داند که ناورد از گزافه آنکه آورد ایدرش
وین دشمنان ویران همی خواهند کرد این منظرش
اندر بسلا و رنج تا هرگز ندارد داورش
طاعتی داد این جهان بر از نعیم بی مرش
وین بی کناره جانور کشتند بنده یکسرش
کردن نیارد برد ازو نه کهتر و نه مهترش
گر نه جهان میراث داد او را خدای قاهرش
کرش چون شد اسب و خر حمال چون شد استرش
زاغش نگر صاحب خبر بلبیل نگر خنیاگرش
بل ملک او شد خاک زر ^{خاک و زر} فرزند او خدمتگرش
نهد جز او را بوی خوش کافور و مشک و عنبرش
شادان جز او را که کند ^{که کند} از جانور سیم و زرش
بی طاعتی میراث داد ایزد ز ملک ظاهرش
گر طاعتش دارد دهد بی شک بسی زین بهترش
چون داد ملک خود بتو گر نیستی همگوش
از مرد باید ملک هر گز جز پسر یا دخترش
نشنود ترسا جز چنین گفتاری از پیغمبرش
منکر شدش نادان ولیکن نیست دانا منکرش
هر ^{کو} بداند حق را این قول ناید منکرش
بشناس مبدع را ز خالق تا نداری همسرش
خیدر همین کرد است اشا رت خلق را بر منبرش
بر دیگران در علم و تو ^{فضل} حیداست فضل و مخبرش
روح القدس بودی چو بر منبر نشستی باورش

رستم سزا بودی چو او برپیل جستی چاکرش
 ننوشت (۱) کفر و شرک را جز تیغ ایمانگسترش
 جز تیغ و دل در لشکر اعدا نبودی لشکرش
 جز سر چرا هرگز نجستی تیغ نیز سر خورش (۱)
 ۵ کردن بطاعت ز کزافه داد عمرو غنرش
 بر خوان اگر نه بیهشی آثار فتح خیبرش
 سر سر نباشد گرنبا شد حب حیدر افسرش
 فخر است روز حشر ما در کردن جان چنبرش
 از دشمنش بیزار گشتم وز زمین و کشورش
 ۱۰ روزی که بگریزد شقی از خواهر و از مادرش
 دستش نکیرد حیدرم دستم نکیرد عمرش
 رفتم پس آبشخورم رو از پس آبشخورش
 بحر رمل متن مخبون مقصور
 فاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ

۱۵ صعبتر عیب جهان سوی خرد چیست فتنش پیش این عیب سلیمست بلاها و عتاش (۵)
 گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان همه عیش هنرستی سوی دانا ببقاش
 فتنه زانست برو عامه که از غفلت و جهل سوی او می بقا ماند از برا که فتنش
 کس جهان را بقا نهمت بیهوده نکرد که جهان جز بقا کرد مکافات و جزاش
 او همیگوید مارا که بقا نیست مرا سخنش بشنوا اگر چند که نرمست اذاش (ب)
 ۲۰ گر چه بسیار دهد شاد نباید شدن بعتاهاش که جز عاریتی نیست عطاش
 روز پر نور عطائیت (ج) ولیکن پس روز (د) شب تیره ببرد پاك همه نور و بهاش
 بجوانی که بدادت چه طمع کرد بجانت گر چه خوبست جوانیت گرانست بهاش
 این جهان آب روانست بر و خیره محسب آنچه کان بود نخواهد مطلب مست مباح (ه)

[۱] نوشتن بفتح اول و ثانی پیچیدن و در نور دیدن و طی کردن [ا] سرچرش
 [۵] مولوی راست این همه غمها ز مردن پاره است جز و مرگ از خود بران کر چاره است
 [ب] که نرمست آواش [ج] بهائیت [د] پس زود [ه] مطلب نیز هواش

ای پسر چون بجهان بر دل یکتا شوی بنگر در پدر خویش و بین یشت دو باش
 کر و اکتب بر او باش جهان رزق (۱) جهان تو چو او باش مرو بر اثر رزق (۱) و رواش (۱)
 که حکیمان جهانند درختان خدای دگر این خلق همه خار و خسانند و قماش
 با همه خلق گراز عرش سخن گفت خدای تا بطاعت بگزارند سزاوار تناش
 ۵ عرش او بود محمد که شنودند ازو سخنش را دگران هیزم بودند و تراش
 عرش بر نورو بلند است بزیرش درشو تا مگر بهره بیابد دلت از نور وضیاش
 نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ بنده گشتنت ترا فرخ و پیروزه جاش (۲)
 مرترا عرش نمودم بدل پاك بین گرییندش همی از شغب خویش او باش
 عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش
 ۱۰ آنکه پیش از دگران بود بشمشیر و بعلم و آنکه بگریزد و وصی گردنی بر سر ماش (ب)
 آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر و ز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش
 آنکه تا هر کس منکر شدی از خلق جهان جز که شمشیر نبودی بکه حرب کواش
 آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطا بر کوع اندر بفزود سیم فضل سخاش
 هر خردمند بداند که بدین وصف علیست چو رسید این همه اوصاف بگوش شنواش
 ۱۵ معدن علم علی بود بتأویل و بتیغ هر که در بند مثلهای قران بسته شد است
 هر که از علم علی روی بتابد بجفا چون کر و کور بماند بکند جهل سزاش
 تیغ و تأویل علی بر سر امت یکسر ای برادر قدر حاکم عدلست و قضاش
 مایه خوف و رجاء را بعلی داد خدای تیغ و تأویل علی بود همه خوف و رجاش
 ۲۰ گر شما ناصبیان را بجز او هست امام نیست من پس (ج) آن کس و دادم بشاش
 گر شما جز که علی را بخیریدید بدو نه عجب زانکه نداند خرید (د) لاش از ماش
 گاو را گر چه کیا نیست چو لوزینه تر بگوارد همه حال ز لوزینه گیاش
 ای پسر کردل و دین را سفها لاش کنند تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش (۱)

[۱] ذوق فی کلا الموضعین [۱] رواء بالضم و المدة منظر و دیدار
 [۲] شاید خماش بوده و خم بضم یعنی گنبد و بنا برین شاید کنایه از قلك باشد
 [ب] بر سر ماش [ج] ز پس [د] نداند که خورد [ا] لاش تاراج و غارت

بخطا غره مشوگر چه جهاندار نکرد هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش
 که مکافات بینده برساند باخر مرفارا بوفاهاش جفا را بجفایش
 این جهان ای پسر از خلق همه عمر بخورد جهد آن کن که مگر جان برهانی ز چراش
 ز چرا گاه جهان آن شود ای خواجه برون که بتأویل قران برسد از چون و چراش
 ۵ دین و دنیا را بنیاد بیک کالبد است علم تأویل بگوید که چگونه ست بنایش
 دو جهانست و تو از هر دو جهان مختصری جان تو اهل معاد است و نت اهل معاش
 ن تو زرق و دغا داند بسیار بکوش (۱) تا بیک سو نکشدت از ره دین زرق و دغاش
 جز که زرق تن جاهل سببی نیست دگر که سمک پیش تکینست و رمک بر در تاش
 زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شود گریاید پدر (ب) تاش تکین بر دم آتش
 ۱۰ کر بدانی که نت خادم این جان تو است بپرسی نکی جانب برهانی ز بلاش
 تن همان گوهری زینت خاک کیست باصل کر کلیمی بد یا دیبه رومیست قباش
 چون یقینی (ج) که همه از تو جدا خواهد ماند زو هم امروز پرهیز و همدار جداش
 نت فرزند گیاهست و کیا بچه خاک زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش
 تن زمینست میارایش و بفکن زمین جان سماویست بیاموزش و بر بر بساش
 ۱۵ علت جهل چو مرجان زار نجه کند داروی علم خور ابرا که بعلمست شفاش
 سخن حجت بشنو که مراورا غرضی نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش
 بحر مزج متن اخرب مکفوف مقصور
 مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش زیرا که بگسترده خزان راز نهانیش
 ۲۰ بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش
 تا زاغ بیباغ اندر بگشاد فصاحت بر بست زبان از طرب و (د) لحن آغانیش
 شرمنده شد از باد سحر گلبن عربان وز آب روان شرمش بر بود روانیش
 کهسار که چون رزمه (۱) ز آید اکنون کر بنگری از کلبه نداف ندانیش

[۱] : بسیار مکوش ، [ب] : گریاید پدر ، شاید که مراد از سمک و رمک دو خادم درگاه و تکین و تاش دو امیر بادستگاه بوده باشد بنا برین نسخه بدل متعین و معنی ظاهر است ، [ج] : چون یقین شد ، [د] : زبان بلبل از ، [۱] : پشتواره ،

چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش چون چادر گازر نگر آن بُرد یمانش
 بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون چون پیر که یاد آید از روز جوانیش
 خورشید بیوشد ز غمش پیرهن خز اینست همیشه سلب خوب خزانیش
 بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را از سوده و پاکیزه بلور است آوانیش
 ۵ بنگر بستاره که بتازد سپس دیو چون زر گدازنده (۱) که بر قیر چکانیش
 مانند یکی جام یخینست شباهنگ (۱) زردوده بقطره سحری چرخ کیانیش (۲)
 گریست یخین چون که چو خورشید بر آید هر چند که جویند نیابند نشانیش
 بروین بجه ماند بیکی دسته ترکس یا نستر نازه که بر سبزه نشانیش
 وین دهر دهنده بیکی مرکب ماند کز کار نیاساید هر چند دوانیش
 ۱۰ کینیت یکی بنده بدخواست مخوانش زیرا ز تو بد خو بگریزد چو بخوانیش
 بی حاصل و مکار جهانست بر از غدر باید که چو مکار بخواندت برانیش
 جز حنظل و زهرت نچشاند چو بخواندت هر چند که توروز و شبان نوش چشانیش
 از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش مگذار و زدر دور بران کر بتوانیش
 دشمن چو نکو حال شدی گرد تو گردد زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
 ۱۵ چونانکه چو بز بهتر و فر بهتر گردد از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش
 هر چند که دیر آید سوی تو بیاید چون سوی پدرت آمد پیغام نهانیش
 فرزند بسی دارد این دهر جفا جوی هر یک بدوبی حاصل چون مادر زانیش
 ناکس بتو جز محنت و خواری رساند کر تو مثل بر فلک ماه رسانیش
 طاعت بگمانی بنمایدت ولیکن لعنت کندت کر نشود راست گمانیش
 ۲۰ بد فعل و عوان کر چه شود دوست باخر هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش
 که غدر کند با تو و که مکر فروشد صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش
 بر گاه نبینی مگر آن را که سزاهست کر گاه بر انگیزی و در چاه نشانیش
 پند و سخن خوب بران سفته دریغست زنهار که از بار خوی بد زهانیش
 پند تو تبه گردد در فعل بد او برواره (۳) کر آید چو بود کثر مبانیش

[۱] : گدازیده ، ظ ، [۱] : ستاره شعری ، [۲] : کبان بالصم و بالکسر [و بالصم أفصح] خیمه گرد مدور ، [۲] : بالاخانه و خانه تابستانی و تخته هائی که خانه را بدان پوشند و بهمین معنی بیای یارسی هم آمده است ،

چون بند پذیرفت ز خود دور کنش زود
زیرا که چو تیر کثر تو راست نباشد
آنست خردمند که جز بر طلب فضل
در خلق تواضع نکند بد گهری را
۵ کان مردسوی اهل خرد مست بود سخت
در صدر خردمندان بی فضل نه خو بست
چون راه نجوئی سوی آن بار خدائی
صد بنده مطنواع فروست بدرگاه
۱۰ آنکو سرش از فضل خداوند بتابد
ایزدش عطا داد پیغمبر از یراک
در عالم دین او سوی ما قول خدایست
با همت عالیش فلک را و زمین را
چون مرکب او تیز شود کرد نیارد
۱۵ غره نکند هر که بدید است سپاهش
ناید حسد و رشک کهن چاکر او را
هر کور هیش گشت چو من بنده از ان پس
بر عالم علویش گماشت بر چو فرشته

بحر سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاِیْلَانْ

۲۰

گردش این گنبد و مکرو دهاش
کینه نجوید مگر از دوستان
گرچه جفا دارد با عاقلان
کرد بر آورد هم از اولیاش
بر چه نهادی تو الهی (۱) بناش
زشت نکوبند ز بهر تراش

[۱] سیان بفتح اول: گیاه است که بر درخت پیچد و بعرنی عشقه گویند، نسخه: ستانیش،

[۲] و شانی زری بوده در قدیم رایج که آن را ده هفت میگفتند و آن خالص نبوده و سه دینار غل و غش داخل آن میکردند، در چهار نگیری همین شعر استشهد شده، [۱]: تو خدا یا،

هر که مرا و را کند او درد مند
سخت دو رو است ندانم همی
گر بمن از دهر جفائی رسید
هر که جفا جوید بر خویشان
۵ وین همه آرایش باغ و بهار
وینکه چو گل روی بشوید بشب
وینکه بگرداند هزمان همی
وینکه همی بر بشک و گلاب
۱۰ وینکه همی بر کتف شاخ گل
وینکه چو آهو بخرامد بدشت
وینکه بجوی اندر از عکس گل
دیدۀ ترکس چو شود تیره ابر
وینکه اگر باد بگل بر وزد
دیر نیاید که کند گشت چرخ
۱۵ از کتف گلبن سوری بقهر
وانچه که بنواختش آرد بی هشت
تیره شود صورت بر نور او
گرچه چو تیر است کنون پشت شاخ
هر چه کنون هست زمره مثال
سیرت این چرخ کنون یافتم
۲۰ نیش زمانه چو بر آشفته شد
قد تو گر چند چو تیر است راست
گر بگمائی ز بد بهای او
ژرف بمن بشکر و برخوان بمن
کرد نداند بجهان کس دواش
دشمنش از دوست نه رو از قفاش
نیز رسید است بد و خود جفاش
چشم که دارد مگر ابله و فاش
بینی وین زیب و جمال و بهاش
مشک دهد (۱) بر رخ شسته صباش
بلبل نو نو بشگفتی نواش
هر شب و هر روز بشوید لفاش
باد بیفشاند رومی قباش
سنبل تر است و بنفشه چراش
سرخ عقیقه است تو گوئی حصاش
لو لو شهوار کشد توتیاش
عنبر باشد بهوا بر عباس
این همه را یکسره ناچیز و لاش
باد خزانی بر باید رداش
عرضه کند آذر و دی در بلاش
کند شود کار روان و رواش
باز کند مهر ضعیف و دواش
باز نداند خرد از کهر باش
باید مان کرد بدین ره هباش (ب)
خوار شود (ج) همچو عدو آشناس
زود کند گشت زمان منحناس
قامت چون نون منت بس گواش
نسخه زرق و خیل و کیمیاش

[۱]: مشک دند، [ب]: رهاس، ظ، [ج]: خوار کند،

مرکب من بود زمان پیش ازین
گشت شب و روز بدرگاه من
جز بهوای دل من ناخستن
تا بمردم ز نخش نرم بود
۵ و اکنون چون کار با آخر رسید
هر چه باغازی بوده شود
گشتن این چرخ بسای هوشمند
زیر یکی فرش و شی گسترده
هیچ شنیدی که بآل رسول
۱۰ دفتر پیش آرو بخوان حال آنک
تشنه کشته شد و نگرفت دست
و آن کس کو گشت مران شمع را
غافل کی بود خداوند از آنک
لیک نشاید که درین کارهاش
۱۵ چون بنهایت برسد کار خلق
گرچه دراز است مرا این را زمان
رفته برینست نهاد جهان
چون و چرا پیش نداند جز آنک
دهر همیگوید کای مردمان
۲۰ طاعت دارید رسولانش را
عقل عطائست شما را ازو
آنکه چنین داند دادن عطا
هر که رود بر ره خرم بهشت
جز که بنیروی عطای خدای
۲۵ معذرت حجت مظلوم را

کرد نتوانست زمن کس جدش
خشنیدم آب و مرادم گیاش
شاد و سرافراز نبودی هواش
پاک صوابست تو گفتی خطاش
سوی من آورد عنان عناش
طمع مدار ای پسر اندر بقاش
نیک دلیست ترا بر فناش
باز بدزد ز یکی بوریاش
رنج و بلا چند رسید از نهاش
شهره ازو شد بجهان کربلاش
حرمت فضل و شرف مصطفاش
باز فرو خورده همین ازدهاش
رفت درین سبزو بلند آسیاش
زانکه نه اینست سزای جزاش
خود برسد باز بهر کس سزاش
ثابت کرد است خرد منتهاش
دیگر نکنند زهر مراش
بر نرسد خلق بچون و چراش
زقتنیم من بزمان (ا) شماش
تکیه مدارید چنین بر قضاش
سخت شریفست و بزرگ این عطاش
هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
بی شک جز عقل نباشد عصاش
گفت نیارد بسزا کس شناس
رد مکن یارب و بشنو دعاش

ای شده مر طبع ترا بنده شعر
طبع تو افزوده جمال و بهاش
شعر شدی گر بشنیدی بشرم
شعر تو بر پشت کسائی کساش
بجر مضارع مثن مطوس
مفعول فاعلات مفاعیل فَع

۵ بفریفت این جهان چواهر منش
هر کو بگرد این زن بر مکر گشت
گر خیر خیر کرد بخواهی (ا) ستم
زین دهر بی وفا که نژاید هگرز
ایمن مشو ز کینه او ای پسر
۱۰ بروی بیخورد نبود شرم و آب
چون مرد شور بخت شد و روز کور
هرچ او گران بخرد ارزان شود
بر هر که تیر راست کند بخت بد
چون سخت و تنگ (ب) کرد بر و روزگار
۱۵ ابر بهار و باد صبا نگذرند
و آن را که روزگار مساعد شد است
و برنگرد بدشت سوی خار خشک
بروین بجای قطره ببارد زمیغ
زی من بکیست نیک و بد دهر از آنک
۲۰ آمیختست زهرش در نوش او
آ که منم ز خوی بد او از آنک
بفکن سپر چو تیغ بر آهخت و تیر
گر روی تو بکینه بخواهد شخود
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی

تا همچو موم نرم کند آهنش
گر زاهنت نرم کند گردنش
برخویشتن حذر کن ازین بد کنش
جز شر و شور از شب آبستنش
هر چند شادمان بود و خوشمنش
آن سر که پاک نیستش از سرزنش
خشکی و در دسر کند از روغنش
در خنب و خنبه ریگ شود از رزش
بر سینه چون خمیر شود جوشنش
جامه فراخ تنگ شود بر تنش
با بخت گشته بر در و بر روزنش
با ناو کی نبرد کند سوزنش
از شاخ او سلام کند سوسنش
گر میغ بگذرد زیر برزنش
سورش بقا ندارد و نه شیونش (ج)
آویختست تیرهش با روشنش
کس نازمود هر گر پیش از منش
غره مشو بلا به مرد افکنش
چون عاقلان باره (د) بچن ناخنش
بخرد نباشد ایمنی از دشمنش

وانگه که دست خویش بیانی بدو
وان را که حاسد است حسد خود بپست
هر کو ز نفس خویش بترسد کسی
احسنت وزه مگوی بدآموز را
خواهد که خرمن تو بسوزند نیز
دست از دروغ زن بکش و نان مخور
وصف دروغ نیز دروغست از انك
مشنود دروغ تانشوی خوار از انك
در هاوی که صبر بگوید طیب
گلشن چو کرد مرد دروگاه دود
ز اندیشه‌های بیهده زاید دروغ
بر نور ایزد است دل راستگوی
چون راست بود و خوب بماند (۱) سخن
از علم زاید و ز خرد قول راست
فرزند جز کریم نباشد بخوئی
ای حجت زمین خراسان بگوی
ابلیس در جزیره تو بر نشست
سالوك (۲) و ارزد بکمرش اندرون
جز صبر هیچ حيله ندانم ترا
خاموش تو که گوش خرد کتر کرد
هر چند بدشمار مرا و را فتنست
هر ك اعتماد کرد بدین بی وفا

غافل مباش و بیخ زبن بر کنش
اندر دل ایستاده پیاداشنش
تواندای پسر که کند امانش
زیرا که پاك نیست دل و دامنش
هر مدبری که سوخته شد خرمنش (۳)
با کرویا (۱) و زیره و آویشنش
با نان رود طبیعت بالاوانش (۲)
چون سیم قلب قلب بود خازنش
چون صبر تلخ بود هاوانش
گلخن شود زدود سیه گلشنش
چون شب سیاه باشد هم معدنش
ز اسفندیار داد خبر بهمنش
در خوب جامه خوب شود آگنش
چون مرد نيك نيك بود مسکنش
چون همچو مرد پاك بود هم زنش
بر راستی سخن که تویی ضامنش
بر بی فسار سخت کش تو سنش
از بهر حرب دامن پیراهنش
با مکر دیو و با سپیه گردنش (۴)
بر زیر و بم ز حنجره مؤذنش
خوار است سوی مرد میز فنش
از بیخ و بار بر کنند این رعنش (۵)

[۳] مولوی گوید: زانکه هر بدبخت خرمن سوخته، مینخواهد شمع کس افروخته،
[۱] کرویا: وزنه قعول فارسی شاهزیره، [۲] بالاون ظرفیست مانند کفگیر
که در آن چیزها صاف کنند. [۱] بود خوب نماید، [۳] ظاهراً صواب معلوك
باشد و معلوك کصفور دزد راهزن، [۴] گردن: شجاع و با قدرت، [۵] رین:
بفتح راء محیل و مگار و کینه و ر و بکسر مخفف اهرین.

بحر تقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

و بالست بر مرد عمر درازش
سوی چشمه شور بنحی شتابد
هر آن ناز کاغاز او آرز باشد
بنازی کرو دیگری رنجه گردد
بخواب اندر است ای برادرستمگر
گر او را زبان کسان سود باشد
مکن چشم بر بدمنش باز و گردش
که در مهر او کینه تست ازیرا
بده (ب) پند و خاموش يك چند روزی
که خود زود بندازد این شوم کتره
جهان فریبنده را نوش مشمر
کرا داد چیزی کرو باز نستد
جهان مار بدخوست منوازش ازین
نمازت برد چون بشوئی ازو دست (ج)
براحت شدم چونکه من باز گشتم
نبینی که چون بازگشتی بساعت (۵)
ز گیتی حذر دار و با او دوالك
دل از راه دنیا بدین باز گردان
کند باز هر گر مگر دست طاعت
اگر جانت مرکب ندارد ز دانش
دلت گر ز بیطاعتی زنگ دارد
کرا جامه عز بپیرید دنیا

چو عمر درازش فزاید در آزش
کرا آرز باشد دلیل و نه آزش
مدارش بنار و مخوان جز نیازش
چه نازی که ناید بدو هیچ نازش
چه غره شدستی بدان چشم بازش
ندارد خردمند باز (۱) از گرازش
مگرد و مشو تا توانی فرازش
که بستست چشم دل این مهره بازش
بله کن بدین کتره دیر نازش
چرا گاه در چاه هفتاد بازش
که زهر است در نوش و رنجست نازش
کرا برگرفت او که تفکند بازش
ازیرا سازدش هرگز نوازش
وزوزار (د) گردی چو بردی نمازش
درستست این قول و اینست رازش
براحت بدل گشت رنج درازش
مباز و برون کن دل از چنگ بازش (و)
ز علم و عمل جوی زاد و جهازش
دری را که کرد است عصیان فرازش
مکن خیره رنجه براه حجازش
هلا باتش علم و طاعت گدازش
بدین باز گردد بدو اعتزازش

[۱] خردمند جز: [ب] مده، ظ: [ج] نمازت برد گرش خواری نمائی،
[د] وزوزار: [ه] بساحل، [و] آزش،

یکی خوب دیبا شمر دین حق را
کرا دست کوتاه یابی ز دانش
کرا ره گشاده شود سوی دانش
وگر چند پنهان و معزول باشد
سزد گر نیازی سوی صحبت او
که نادان همان خوی بدبخت آرد
نسازد ترا طبع با گفته او
کسی کو بشهر محبت نیاید
بحجت نکه کن که دردین و دنیا

بحر مَرَج مَثَنِ اخرب مَكْفُوف مَحْذُوف
مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ فَعُولُنْ

آن را که ندانی نسب و نسبت حالش
زیرا که درختی که مراورا نشناسی (ب)
قول تو چو بار است و تو بر بار درختی
فضل و ادب مردم همین نسبت اویست
از کوزه چو آب خوش نوشی نبود باک
در حکمت و علمست جمال تن مردم
آنجا که سخندان بگشاید در منطق
نفسی که ندارد پر و بال از حکم و علم
گر پرسد دانا که چرا خاک شود سنگ
بس خلق گشاده بخرافات و محالات
گر نیست بجمعیه ش در چون تیر جوانی (و)

- [ا] : هر کس بنسب نیک ندانی و بالش * بر نسبت او نیست گوا جز که فعالش ،
[ب] : زیرا که درختی که ندانی عمرش چیست (غ . ظ .) ، [ج] : فعالش ،
[د] : گردان برسد که چرا خاک چو شد سنگ * چون خاک نیاورد چون آب زلالش ،
[ه] : کو ، [و] : چون تیر مقالی ،

ور نیست بدیبا تنش آراسته شاید
چهل آتش تن (ا) آمد و جان نال جهالت
چون زانچه ندانش بپرسند سؤالی
وز گاه بیفتد بسوی چاه فرودین
ای کرده ترا بسته مطواع فلان میر
تو همبر آن میر شوی گر طمع خویش
میری بود آنکو چو بگرما به در آید
وانجا که سخن خیزد از چند وجه و چون
بل میر حکیم نیست که اندر دل او هست
آنجا که سخن خیزد از آیات الهی
آن را نبرم مال همی ظن که خداوند
بل مال یکی جوهر عالیت که دانا
آن مال یکی جوهر عالیت که بنهاد (د)
آن آب حیاتست که جاوید بماند
زین مال و ازین آب رسید احمد تازی
نور ازلی را چو دلش راست پذیرفت
از برکت این نور برو خواند قران را
آنکس که همیگوید کاواز شنیدی
این نور در اولاد نبی باقی گشتست
زیرا که نشد داد گر از کرده پشیمان
زین نور بیابی تو اگر سخت بجوئی
آنکس که گرش اعمی در خواب ببیند
آنکس که اگر نامش بر دهر بخوانند
تا بود قضا بود وفا دار بمینش

چون خویشتن آراست بدیبا خصالش
وز آتش نالان (ب) زهد هر گر نالش
از هول شود زائل از و حالش (ج) و هالش
وز صدر برانند سوی صف نعالش
آن پنج کشش ساز و دوسه اسب عقالش
بیرون کی از دولت و از نعمت و مالش
خالی شود از مملکت و جاه جلالش
دانای سخن پیشه بخندد ز اقوالش
خیل و حشم و مملکت و گنج و رجالش
سقراط سزد چا کر و ادریس عیالش
در سنگ نهاد است و درین خاک ورمالش
داند که خرد شاید صندوق و جوالش
اندر دل پاکیزه پیغمبر و آتش
نفسی که ازو داد کریم متعالش
در عالم گوینده دانا بکمالش
آثار زمین شد که ندیدند مثالش
بنوشته بر افلاک و برو بحر و جبالش
مندیش ازان جاهل و منیوش محالش
گر نفس پیمبر بوصی بود وصالش
نه نیز زکاری بگرفتست ملالش
با آنکه نیابی ز همه خلق همالش
روشن شودش دیده ز پر نور جمالش
فرخنده شود ساعت و روز و مه و سالش
تا هست قدر هست هواخواه شمالش

- [ا] : آتش جان ، [ب] : آتش نادان ، [ج] : ازو خوابش ، هال : قرار و آرام ،
[د] : آن مال خداست که زنهار نهادست ،

عالم بمثل بدخوی و ناساز عروسیت
هر کس که زما (۱) قصد جهان دارد از او باش
کی نرم کند جز که بفرمان روانش
تا سعد خداوند بمن بنده نیبوست
۵ امروز کز و طالع مسعود شدستم
هر کو سرش از طاعت آن شیر بتابد
ور طالع فالش بمثل مشتری آید
بحر هَزَج مثَن اُخرب مکفوف مقصور
مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ

۱۰ ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش
هر که که همیشه دل تو بیهوش و خفتست
این دهر نهنگیست فرو خواهد خورد دنت
بیدارشو از خواب و نگه کن که دگر بار
باغی که بد از برف چو گنجینه نداف
۱۵ وان کوه برهنه شده از برف نگه کن
بر بسته گل از شوشتی سبز تقاب
بر عالم چشم دل بگمار بعبرت
در باغ پدید آمد مینوی خداوند
بنگر که چگویدت همی گنبد کردان
۲۰ گوینده خاموش بجز نامه نباشد
گویدت همی گرچه دراز است ترا عمر
دانی که بقا نیست مگر عمر پس اورا
این عاریتی بن عدوی تست عدو را
ور عاریتی باز ستانند تو رخ را
۲۵ از پیش تن خویش بطاعت چو خردمند
در علم و عمل فایده خویش همیکوش

[۱] : هر کس که زما ، [ب] : بسزود یارند درین ، [ج] : محقق ، ظ ، (جَبَّةٌ مُحَقَّقَةٌ
ای مَذْهَبَةٌ کَأَنَّهَا حَقٌّ حَقٌّ أَوْ مُحَكَّمَةٌ التَّسْجِ)

این خانه الفنج ازین معدن کوشش
در طاعت بی طاقت و بی توش چرائی
چون بر تو هوای دل تو بر بکشد تیر
وین جوشن دین پوش دل بی خردت را
۵ در معدن بر جان تو لعنت کند امروز
چون گردنت افراخته وان عاجز مسکین
هر چند ترا نوش کند جاهلی آتش
از حجت اگر گنگ نخواهی که بمانی
بحر تقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

جهان را دگر گونه شد کار و بارش
بدیبا بیوشید نوروز رویش
بنیسان همی قرطه سبز پوشد
کهی در بارد کهی عذر خواهد
۱۵ که کرد این کرامت همان بوستان را
بر از حلقه شد زلفک مشکبیدش
بصحرا بگسترند نیسان بساطی
گر آرتنگ خواهی بیستان نگه کن
۲۰ درم خواهی از گلبنانش گذر کن
چرا گر موحد نکشتست گلبن
وگر آتشست اندر ابر بهاری
شکم بر ز لولوی شهوار دارد
نگه کن بدین کاروان هوایی

[۱] در پوش یعنی گداو محتاج واصل آن در یوز بوده زاء بشین تبدیل شده ،
[۱] : که کافور ،

سوی بوستانش فرستاده دریا
 که دید است هرگز چنین کاروانی
 بسال نوایدون شد آن سال خورده
 چو حورا که آراست این پیر زن را
 ۵ کناره کند زو خردمند مردم
 دروغست گفتارهای ای برادر
 فریبده کیتی شکارت نگیرد
 بچنگ من اندر زمانه نیلنی
 چودود است بی هیچ خیر آتش او
 ۱۰ بخرمایی ماند از دور لیکن
 نخرود بجز غم خارش بخرمای
 بر از عیب مردم ندارد گرامی
 بسوزد بدوزد دل و دست دانا
 سوی دهر بر عیب من خوار ازانم
 ۱۵ بدین یافته این جهان پایداری
 چو من از پس دین دویدم بیاید
 چو من مرد دینم همی مرد دنیا
 نبیند زمن لاجرم جز که خواری
 کسی را که رود و می انده گسارد
 ۲۰ تو ای بی خرد گر خود از جهل مستی
 نبید است و نادانی اصل بلایی
 یکی مرکبست ای پسر جهل بدخو
 یکی بد نهالست خمر ای برادر
 نیارم که یارم بود جاهل ابرا
 ۲۵ نگر گرد میخواره هرگز نگردی

بدست صبا داده گردون مهارش
 که جز قطره باری ندارد قطارش
 که برخاست از هرسوی خواستارش
 همان کس که آراست پیرارو پارش
 نکیرد مگر جاهل اندر کنارش
 بهر چت بگوید مدار استوارش
 جز آنکه که گوئی گرفتم شکارش
 سر و روی پر کردم از کار زارش
 چو بیداست بی هیچ بر میوه دارش
 بنسیهست خرمایش و نقد است خارش
 ازینست با عاقلان خوار خارش
 کسی را که دانست عیب و عوارش
 بی خیر خارش بی نور نارش
 که او سوی من نیز خاست بارش
 اگر دین نباشد برآید دمارش
 دویدن پس من بناچار و چارش
 نه آید بکارم نه آیم بکارش
 نه دنیا نه فرزندان زهار خوارش
 بود شعر من هرگز انده گسارش
 چه بایدت بس خمر و رنج خمارش
 که مرد مهندس ندارد شمارش
 که بر شر یازد همیشه سوارش
 که بر گش همه تنگ و عار است بارش
 کرا جهل یار است یار است مارش
 که گرد دروغست یکسر مدارش

چو دیوانه میخواره هر چت بگوید
 بخواب اندرونست میخواره لیکن
 کسی را که فردا بگریند زارش
 جهان دشمنی کینه دار است بر تو
 ۵ من آگاه گشتستم از غدروغورش
 نیم یار دنیا بدینست یستم
 در این حصار از جهان کیست آن کس
 هژبری که سرهای شیران جنگی
 برمدی چو خورشید معروف از ان شد
 ۱۰ بزهار بزدان درون جای بابی
 اگر دهر منکر شود فضل او را
 که دانست بگزاردن وام احمد
 علی آنکه چون مور شد عمرو عنتر
 خطیبان همه عاجز اندر خطابش
 ۱۵ همه داده کردن بعلم و شجاعت
 چگویم کسی را که ابلیس گمره
 بگویم چگوید چهارند باران
 چهار است ارکان عالم ولیکن
 دهد راز دل عاقلی جز مردم
 ۲۰ علی بود مردم که او خفت آن شب
 چهار است فصل جهان نیز لیکن
 هگز آشنائی بود همچو خویشی
 همه علم امت بتأیید ایزد
 گر از جور دنیا همه رست خواهی
 ۲۵ من آزاد آزاد گردان اویم
 یکی یادگار است ازو بس مبارک

نه بر بدنه بز نیک باور مدارش
 سز انجام آ که کند روزگارش
 چگونه کند شادمان لاله زارش
 نباید که بفریبست آشکارش
 چگونه بوم زین سپس یار غارش
 که سخت و بلند است محکم حصارش
 که بگذاخت کفر از تن ذوالفقارش
 بیوسید خاک قدم بنده وارش
 که صمصام دادش عطا کرد گارش
 اگر جای جوئی تو در زینهارش
 شود دشمن دهر لیل و نهارش
 مگر تیغ و بازوی خنجر گارش
 زبیم قوی نیزه مار سارش
 هژبران همه روبه اندر غبارش
 وضع و شریف و صغار و کبارش
 کشید است از راه یکسو فسارش
 بیاهنجم از مغز تیره بخارش
 یکی برتر و بهتر است از چهارش
 اگر چند نزدیک باشد حمارش
 بجای بی بر فراش و دناش
 بران هر سه پیداست فضل بهارش
 که پیوسته زو شدنی را تبارش
 یکی قطره خرد بود از بحارش
 نیایی مرادت جز اندر جوارش
 که بنده ست چون من هزاران هزارش
 منت ره نمایم سوی یادگارش

فلک چاکر مکننت بی کرانش
درختیست عالی پر از بار حکمت
اگر پند حجت شنودی بدو شو
مترس از محالات و دشنام دشمن
خرد بنده خاطر هوشیارش
که باندیشه بایدت خوردن ثمارش
مخور نوش خور میوه خوشگوارش
که پرژاژ باشد همیشه تفرارش

بحر مزج مسدس اخرب مقبوض مخدوف

مفعول مفاعیلن فَعُولُنْ

این کنید (۱) بی قرار ازرق
وین عیش چوقند کودکی را
گوشم نشنود لحن بلبل
ای ناخته شصت سال زبیرت
با پشت چو حلقه چند گوئی
یکچند بزرق شعر گفتی
با جد کنون متابعت کن
بیدار شو و بدست برهیز
آزاد شد از گناه گردانت
حق نیست مگر که حب حیدر
کیتی همه جهل و حب او علم
آن عالم دین که از حکیمان
بی شرح و بیان او خرد را
ابلیس برید ازان علاقت
در بحر ضلال کشتی نیست
ای غرقه شده بآب طوفان
غرقه نشدی پیش کشتی

[۱] : این طارم ، [۱] خریق بر وزن جعفر. دوائیست کثیرالتفع افراط او مهلك
و سمست و هم سم مهلكیست برای سگان و خوکان ، [۲] : مرغیست ابلق که
بفارسی آنرا عگه گویند ، [ب] : زلفك معلق ،

جز بی خردی کجا گیرند
دیوانه شدی که میندانی
بشنو بنظام قول حجت
بر بحر مضارعت قولش
فرسوده کلیم بر ستبرق
از نقره و سیم خام زیبق
این محکم شعر چون خورنق
طبق طاق تن تن تناطق

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعیلن فاعلان

ای فکننده امل دراز آهنگ
تو چو نخجیر دل بسوی چرا
دل نهادی درین سرای سپنج
چون گرفتی فراز و پست و نشیب
لشکری هر گهی که آخر کرد
غایت رنگهاست رنگ سیاه
غایت موی من سپید بود
ای بیدانشی شده شب و روز
دشمن از تو همیگریزد و تو
زی تو آید عدو چون نصرت یافت
زین جهان چونکه او مظفر گشت
گرت هوشست و هنگ دار حذر
هوش و هنگت برد بگردون سر
بر کشد هوش مرد را از چاه
و گرش تخت و که نبود رواست
دانش آموز و بخت را منکر
بخت آییست که خوش و که شور
بخت مردیست از قیاس دوروی
بیکی چنگش آخته دشمنه ست

بست منشین که نیست جای درنگ
دهر پوشیده بر تو چرم پلنگ
چند بسیار ناخنی فرسنگ (۱)
بر کس اکنون بر اسب رفتن تنگ
نبود زان سپس بسیش درنگ
که سیه کم شود بدیگر رنگ
زین شگفتی همیشوم دلتنگ
فته بر دهر و دهر بر تو بچنگ
سخت در دامنش زدستی چنگ
کرده دل تنگ و روی پر آژنگ
کرد خیره سوی گریز آهنگ
ای خردمند ازین عظیم نهنگ
که بدین یافت سروری هوشنگ
گاه بخشدش و مسند و اورنگ
بهتر از تخت و که بود هوش و هنگ
از دلت بخت کی زداید رنگ
گاه تیره سیاه و گاه چوزنگ
خلق کشته بدو درون آونگ
بدگر چنگ مینوازد چنگ

[۱] : سنگ بسیار ساختی بر سنگ ،

چون بیاشت بر کلنگ در ابر
 و بر بجنحون بر از تو بر کرده
 هیچکس را بیخت فخری نیست
 بیک اندازه اند بر در بخت
 سبب خشم بخت پیدا نیست
 وین چنین چیز دیو باشد و من
 زوم اندرین بزرگ رومه
 ای پسر با جهان مدارا کن
 چون بر آشفته گشت یک چندی
 من باندک زمان بسی دیدم
 پست منشین (۱) و چشم دارو بداندک
 دهر با ما بدان (ب) ندارد پای
 گر چه (ج) گریه بریز بنشینند
 سپس بیهوشان دهر (د) مرو
 و جهان بر شد از مگس منداز
 هر که او گامی از تو دور شود
 سست حجت خراسان گیر
 شعر او خوان که اندر و بانی

بحر رمل مستس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

گردگر گون بود حالت بار سال
 تیر بودی چون شدستی چون کمان
 ای نشاندۀ دست روز و سال و ماه
 بر صقالت بود روی از گشت چرخ
 گردگر عیالت بود دی فرزند و زن
 چون که دیگر گشت باز امسال حال
 بدر بودی چون شدستی چون هلال
 بر کند روزیت دست ماه و سال
 گشت روی بر صقالت چون زکال
 بر عیال اکنون چرا گشتی عیال

[۱] پست بنشین ، [ب] با صابران ، [ج] گر که ، [د] بی هوشان خلق ،

با جمال اکنون کجا جوید ترا
 گر ز تو بگریزد آنکت میبجست
 زانکه چون دیگر شدستی سر بسر
 ای بسا مالیده مردان را بقهر
 روزگار آنجا میخواند که نیست
 مال و ملک از زهد و از طاعت گرین
 فعل نیکو را لباس جانت کن
 روی نیکو زشت باشد هر گه یک
 جز گر اصل نیک ناید فعل نیک
 در تن نا خوب فعل نیک را
 دیوت از طاعت بزی گردد چنانک
 نیکنام از صحبت نیکان شوی
 چون سوی خورشید دارد روی خویش
 دانیال از خیرها شد نامور
 مر ترا نیکی سگالد یار تو
 گر طمع داری مدیح از من همی
 بیهمالست از خلائق مصطفی
 راستی را پیشه کن کاندر جهان
 راستی در کار برتر حیل نیست
 چون فرود آمد بجائی راستی
 جز بدین اندر نیایی راستی
 جانور گردد همی از راستی
 زشت یار است ای برادر بار آ
 گر کمندی تابد از خام طمع
 و بکاری آزمون را نخم آ

[۱] نگاهدارندۀ قلعه و شهر را گویند ،

اسب آرت سوی بدبختی برد
 من برین مرکب فراوان ناختم
 زین سواری حاصلی نامد مرا
 زین اسب آرت ذلست ای پسر
 ۵ تا فرود آئی باخر گر چه دیر
 سوی شهر بی نیازی ره پیرس
 کرد دنیا چند کردی چون ستور
 گر همی عزّ و جلالت بایدت
 عمر فانی را بدین در کار بند
 ۱۰ یافتی روز کار امروز کن
 آن جهان را اینجهان چون آینه ست
 گر گهی باشد خیال و گاه نه
 گر بدینا در تبیی راه دین
 بی گمان شو زانکه ناید حاصلی
 ۱۵ علم را از جایگاه او بجوی
 قال اول جز پیمبر کس نکفت
 جز که زهرا و علی و اولادشان
 صف پیدین شیعیان حیدرند
 جبل ایزد حیدر است اورا بگیر
 ۲۰ بی خطر باشد فلان با او چنانک
 تا نبودم من بحیدر متصل
 همچو این تاریک رویان روی من
 چون بمن بر تافت نور علم او
 شعر من بر علم من برهان بسست
 زین ز بخت بد فرو نه بی جدال
 کرد عالم که یمین و که شمال
 جز که دشت محنت و کرد ملال
 نعل او خواری عنان او سوال
 ۵ بر در شهر نمیدی لا محال
 چند گردی کوروار اندر ضلال
 دور کن زین بد تنور این خشک نال
 چون نکردی کرد دین ذوالجلال
 نابیایی عمر و ملک بی زوال
 ۱۰ خویشان را نیکروز و نیکفال
 نیک بندیش اندرین نیکو مثال
 پس چه چیزی تو نگوئی جز خیال
 در ره دانش نیلفنجی کمال
 زین سرای بر خیالت جز وبال
 ۱۵ سربتاب از زید و عمرو و قیل و قال
 وانگهی زی آل او آمد مقال
 مر رسول مصطفی را کیست آل
 جز که شیعت دیگران صفّ التّعال
 وز فلان و بو فلان بگسل حبال
 ۲۰ پیش زرگری خطر باشد کلال (۱)
 علم حق با من نمیجست اتصال
 تیره بود و تار قام و بی صقال
 روی دین را خالم اکنون خوب خال
 جانفزای و صاف چون آب زلال

[۱] بضم کاف عربی یعنی کوزه گر باشد.

بحر خفیف نجون مقصور
 فاعلاتن مفاعیلن فعلاّن

ای بسر برده خیره عمر طویل
 خبر آری که این روایت کرد
 ۵ که پسر بود دو مر آدم را
 مر کهین را خدای ما بگزید
 اندرین قصه نفع و فایده چیست
 گر مراد تو زین سخن قصه ست
 چون بخوانی (۱) حدیث دعدو رباب
 ۱۰ کار ازین خوشتر است داد بده
 و ر ندانی تو بار قابیلی
 نیستت آگهی که بر مثلست
 کعبه راحی که خواست کرد خراب
 ۱۵ گر ندانی که این مثل بر کیست
 نیست تنزیل سوی عقل مگر
 اندر افق یچاه نادانی
 هیچ مردم مگر ز نادانی
 هیچکس دیده که گفت منم
 یا چگوئی سرای پیغمبر
 ۲۰ بفکن از پشت خویش چهل و بدانک
 دل ز همت بلند و روشن کن
 چو نیاموختی چه دانی گفت
 همه بر قال و قیل و گفتن قیل
 جعفر از سعد و سعد از اسماعیل
 مه قایل و کپه ترش هابیل
 تا بکشتش بدین حسد قایل
 بنمای آن و بفکن این تطویل
 نیست این قصه نغزو خوش و نبیل
 با حدیث بُئینه وان جمیل
 خشم یک سو فکن بیار دلیل
 مانده جاوید در عذاب و بیل
 ای خرد مند سر بسر تنزیل
 سورة الفیل را بده تفصیل
 بروی بر طریق ملعون پیل
 آب در زیر کاه بی تأویل*
 چون نیایی بسوی علم دلیل
 بر سر خویش که (ب) زند سجیل
 عدوی جبرئیل و میکائیل
 جز بیدانشی فروخت عقیل
 چهل ماریست (ج) سخت زشت و ثقیل
 روی روشن چسود و قد چومیل
 چیز بر ناید از نهی زنبیل

[۱] چون نخواهی، ترکیب این شعر مشوشتر بهتر این بود که چنین گفته شود:
 نیست تأویل سوی عقل مگر، آب در زیر کاه با تنزیل، یا اینکه،
 نیست تنزیل سوی عقل مگر، کاه بر روی آب بی تأویل، (ب) ظا، کی
 [ج]، چهل ماریست.

کردی از بر قران بیدش ادیب
وانگهی قال قال حدّثنا
چه بکار اینت چون زمشکله
تا زرقی بحج نئی حاجی
تن بعلم و عمل فریشته کن
تره و سرکه هست و نانت نیست
آب و قندیل هست با تو ولیک
لاجرم چونت مرد پیش آید
از تو زایل نکشت علت چهل
با سبکسارکس مکن صحبت
زاشتر و محلت فرود افق
مگزین چیز بر سخ که سخا(۱)
دود دوزخ نبیند آنچه(۱) سخی
جز که در کار دین و جستن علم
چون بود بر حرام وقف تن
همه عمر مر ترا نبود
ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست
بنکوهی جهود و ترسا را
چون ندانی که فضل فرقان چیست
ای غنوده درین رباط کهن
سیل مرگ از فراز قصد تو کرد
کرده هیچ توشه ره را
بنگر هول روز را که کند
بد بدل شد بنیکت از نکنی
از جهان علم و دین بری وین جا

شعر حکمت بدیل حجت دار

بحر منسرح مثنی منجور

مُفْتَعِلُنْ فاعِلَات مُفْتَعِلُنْ فَعْ

گنبد پیروزگوت بر زمشاعل
علت جنبش چه بود از اول بودش
کیست مر این قبه را محرک اول
از پس بی فعلی آنکه فعل ازو بود
جز که بحاجت نجبند آنچه بجنبند
حال زنی فعل اگر بفعل بگردد
هر که مر او را بدین مقام بگیری
علت جنبش چه چیز حاجت ناقص
ناقص محتاج را کمال که بخشد
بار درخت جهان چه آمد مردم
بار چو فرزند و تنم او پند اوست
تو که بر (ب) تخم عالمی که مر او را
صانع و مصنوع را تو باشی فرزند
قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش
عاقل دانست کو چگفت ولیکن
هر که نداند که این لطیف سخنگوی
بند ندید است بسته چون نه پدید است
غافل ساهیست از شناختن خویش
از پس دانش قدم نهاد نیارد
ای سپس مال و آذر مانده شب و روز
دل بنهادی بذل از قبل مال
مال چنه ست و زمانه دام جهانست

چند بگشتست کرد این کره گل
چیست درین قول اهل علم اوایل
چیست ازین کار کرد بهره و حاصل(۱)
از چه قبل گشت باز صانع و فاعل
وین نشود بر عقول مبهم و مشکل
آن ازلی حال بود محدث و زایل
گرچه سوار است عاجز آید و راجل
حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل
جز گهر بی نیاز ساکن کامل
بار درختان ز تخمهاست دلایل
از جو جو زاید و ز پلپل پلپل
برگ سخن گفتنست و بار فضایل
پس چو پدر شوکریم و عادل و فاضل
میشوم این رمز بود پیش افاضل
رهبان گمراه گشت و هر قل جاهل
از چه قبل بسته شد چنین بسلاسل
بند همبند از عروق و مفاصل
تا بتوانی محوی صحبت غافل
باز شود پیش یک درم بدو منزل
نیستی الا که سایه متمایل
علت ذل تو گشت در بر تو دل
ای همه ساله بدام بر چنه(۱) مایل

مرغ چو در دام بر چنه طمع افکند
 حرس بینداز و آبروی نگهدار
 فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین
 فتنه این روزگار بر غش و غلی
 ۵ سائل دانا نماند هیچکس امروز
 گر تو بسوی سؤال علم شتابی
 در ره دین پوی بر ستور شریعت
 گر تو بیری بجهد بادیه جهل
 بر ره غولان نشسته اند حذر کن
 ۱۰ دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند
 هر یکی از بهر صید این ضعفا را
 بنگر شای تا بچشم سرت بینی
 خامش و آهستگان بروز ولیکن
 هر که نوالش شراب و ساقی حور است
 ۱۵ و امروز اینجا همینبارد هر گر
 هیچ نبیند که رنج بیند یک روز
 بلکه ستمگر رنج و درد بمیرد
 اینهمه مکر است از خدای تعالی
 راحت و رنج از بهشت خلد و زدوزخ
 ۲۰ بحر عظیم از قیاس عالم عالیست
 باز جهان بحر دیگر است و مدور (ب)
 باد مقابل چوراند کشتی را راست
 ساحل تو محشر است نیک بیندیش
 بارش افعال تست و آن همه فردا
 ۲۵ بنگر تا عقل کان رسول خداست

بخت بد آنگاه خاردش رگ بسمل
 ستر قناعت بروی خویش فروهل
 علم نیکوتر ز علم ساز حمایل
 زانکه نگشتست جانت بی غش و غلی
 سائل شاهند خلق و سائل عامل
 بیش تو عامل ذلیل گردد و سایل
 وز علما دان درین طریق منازل
 آب ترا بس جواب و زاد مسایل
 باز نهاده دهانها چو حواصل
 یکسره امروز حاکمند و معدل
 نیز چو نشپیل کرده اند انامل
 جایکه حق گرفته هیکل باطل
 درمی و مجلس بشب بسان جلاجل
 تکیه زده با موافقات متقابل
 عاجل تقدش دهد بنسیه آجل
 ظالم در روزگار خویش و نه غافل (۱)
 باز ستمکار دیر ماند و مقبل
 منشین از مکرش ایمن ای متغافل
 چاشنی دان درین سرای بعاحل
 کشتی او چیست این قباب اسافل
 شخص تو کشتیست عمر باد مقابل
 هم برساندش اگر چه دیر بساحل
 تا بچه بار است کشتیت متحمل
 شهره بباشد سوی شعوب و قبایل
 بر تو چه خواند که کرده ز رذایل

[۱] : نه قاتل ، [ب] : دیگر است بدودر ،

بنگر پیوستی آنچه گفت بپیوند
 اینجا بنگر حساب خویش بنقدی
 تا بتغافل زکار خویش نیفتی
 فردا نا که رنج نا متبذل
 بحر هزج مثنی اخرب مکفوف مقصور
 مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل
 این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال
 بی آنکه بینیش تو خوش خوش بر باید
 چون بر تو همی نیز کند چنگ پس او را
 بر تو و بال تو جوانی و جمالت
 ۱۰ که منظر و قد صنمی را شکند پشت
 احوال دگر گردد ازو بر من و بر تو
 بر کردن هر نفس ازو غل و مراو را
 مانده ماریست که نیمیش سپید است
 با مردم هشیار فصیحست اگر چند
 ۱۵ روز و مه و سالتش نکند پست از یراک
 ای خواجه ازین مارو ازین باز حذر کن
 بنگر که بدل کرد با امروز ترا دی
 دیدی که نه عم بودی و نه خال کسی را
 بنگر که کجا خواهدت این باز همیبرد
 ۲۰ مالیده شدی در طلب مال چویشمه
 اکنون که نیامد بکفت مال و شدت عمر
 زینجای چو چپپال (۲) نهیدست برون رفت
 آن جاء و جلالی که بمالت بود امروز
 جاهی و جلالی که بصندوق دروشت
 جاهی و جلالیست گرانسنگ و بر آخال (۴)

کو هیچ نه آرام همیابد و نه هال
 گاهی زن و فرزند و گاهی خان (۱) و گاهی مال
 جوینده چرائی تو بدندان و بچنگال
 وین باز نخواهد بجز این پر و جز این بال
 که منظر و کاخ ملکی را کند اطلال (۲)
 همواره نخواهد شدن او را دگر احوال
 نه کردن و دستت و نه قید است و نه اغلال
 از سوی سرو زشت و سیاهست بدنبال
 گنگست سوی بیخرد و بی سخن و لال
 پاینده بدو پست شده روز و مه و سال
 زیراك الف پشت تو زینهاست شده دال
 مر پار ترا پار همو کرد با مسال
 او کرد ترا عم و همو کرد ترا خال
 دیوانه میباش آب میبای بغر بال
 تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال
 ای بی خرد این دست بدان دست همیبال
 محمود که چندان بستد مال ز چپپال
 آن سوی خردمند نه جاهست و نه اجلال
 جاهی و جلالیست گرانسنگ و بر آخال (۴)

[۱] : خان در اینجا یعنی سراست ، [۲] : اطلال و طول جمع طلل است بفتح تین
 یعنی اثر سرای و جای خراب شده ، شعر ، رسم دار وقت فی طله ، کدت افضی
 الحیاة من جله ، [۳] : بروزن قیفال پادشاه لاهور بوده [۴] : خس و خاکروبه ،

جاهت بخرد باید و اجلال بدانش
چون نت نکو حال شد از مال ازان پس
دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد
آترا که بیپهوده سخن شاد شود جانش
آن مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت
حیلت نه ز دینست اگر بر ره دینی
گردام نبودیش چنین حیلت و رخصت
امثال قران گنج خداست چگوئی
بر علم مثل معتمدان آل رسولند
۱۰ قفلست مثل گر تو پیرسی ز کلیدش
بر تست مثلهای قران تا نگزاریش
کوئی که فقیه مشکل قران بگشاد است
کس بند خدائی بسگالش نگشاید
داداست (۱) نشان سوی طبیعت ازین درد
۱۵ گر جان تو پر کینه آن شهره طبیعت
شو درد و بلامیکش و همواره همینال

بجر مَرَجِ مَسَدَسِ اخرب مقبوض
مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

ای نام شنوده عاجل و آجل
عاجل نبود مگر شتابنده
۲۰ زین چرخ دونده گر قفا خواهی
چنگال مزین درین شتابنده
کشتیست جهان چورفت رفقی تو
تو با خردی و این جهان نادان
با عقل نشین و صحبت او کن
عقلست ابدی اگر بقا بایدت
۲۵

[۱] : دادمت ، [ب] : نیست نیست ،

چون خویشنت کند خرد باقی
بر جان تو عقل راست سالاری
تن خانه جان تست يك چندی
تن دوبل و بی وفاست ای خواجه
جان تو بعقل زنده است ای پور
۵ عقلت يك سوست گل بدیگر سوی
جان را بسخن بسوی گردون کش
بهری ز سخن چو نوش بر نفعست
آن را که چو نوش نام حق آمد
۱۰ باطل مشن که زهر جانست او
عدلست مراد حق ازان هر کس
پس راست بدار قول و فعلت را
گر سر که چکاندت کسی بر ریش
با این سفری گروه نیکو روی
نومید مکن گسیل سائل را
۱۵ بندیش ز تشنگان بدشت اندر
نا عادل [دل] ط شوی باندیشه
بد بر تن تو ز فعل خویش آمد
کان هر دو فریشته بفعل خویش
۲۰ از بیگنهان بدل مکش کینه
اندر دل خویش سوی من بنگر
غلست مرا بدل درون از تو
از پند مباش خامش ای حجّت

بجر مجتث مثن محذوف

مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل
مگر ز خالق دادار خلق عز وجل

[۱] : بروژن فوفل بی وفا و بی حقیقت ،

حرام را چو ندانستی همی ز حلال
بطبع رفت بزم همی جهان جهان
روان بسوی من ازهر سوئی حلال و حرام
من فریفته گشته بجهل تکیه زده.
۵ فکنده بهن بساطی بزیر پای نشاط
مرا خبر نه از آنک این جهان مرد فریب
گراز دروغ و زغل در جهی (۱) بجه زجهان
مدار دست گرافه پیش این سفله
زییش آنکه ترا بر نهی بطق جهان
۱۰ محل وجاه چه جوئی بجا کری زامیر
بقدر و جاه برشکی کنون (ب) بدست طمع
روا بود که بمیر اجل تو پشت کنی
وگر اجل بامیر اجل نیز رسد
چرا که باز نگیری بطاعت خالق
۱۵ بتوبه تازه شود طاعت گذشته چنانک
حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگوی
چو گور دشت بسی رفته نشیب و فراز
چو روزگار بدل کرد تیر تو بکمان
هزار شکر خداوند را که خرسند است
۲۰ اگر چه زهد و مناقب جمال یافت بمن
شرف همی بحمل یابد آفتاب ارچند
زهد و طاعت یابد عمارت و زهد
سبک بسوی در طاعت خدای گریز (ج)

چو سرو قامت من در حریر بود و حلال
چو خوش لجام یکی اسب تیز رو بمنل
چو سیل تیره و بر خس بیستی از سرتل
بقول جعفر وزید و ثنای خیل و خول
بعمر کوته و دور و دراز کرده امل
بدست راست شکر دارد و بچپ حنظل
که هم دروغ زنت این جهان و هم درغل
که دست باز نیایی مگر شکسته و شل
تو بر نه او را ای پور مرد وار بتل
چگونه باشد با چا کریت جاه و محل
وگر طمع نبی خود بدی امیر اجل
اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل
چرا کنی توبغا (۱) دست پیش او بیغل
هر دو قول و عمل تا کنندت عفو زلل
طریء و تازه شود باغ تیره روی بطل (۲)

[۱]، دغل میجی، [ب]، بجای برشکی ظاهراً «برشکی» صواب باشد، نسخه،
بدست جان تو بر دنبلی [۱] بنا، هیز و غتت، [۲] طل، باران نرم که قطرات آن
ریز است، [ج]، گرای

اگر چه غرقه از فضل او تمید مباش
بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون جل (۱)
مکن بسوخته بر سرکه و نمک که ترا
گلاب شاید و کافور سازد و صندل (۱)
مکن چنان که درین باب عامیان گویند
چو سر برهنه کند تا بجان بکوشد کل
سوار چون تو نباشد بنزد مرد حکیم
اگر تو این خرلنگت برون بری ز وحل
دراز گشته مقامت درین رباط کهن
گران شدی سبک و جلد بودی از اول
چو کاغذان همه خوردی و خیر تلفغدی
کنون بیاید بی توشه رفتن ای تنبل
ازین برین زدی و زین بران بمکر و دغل
ازین برین زدی و زین بران بمکر و دغل
ترا جوانی و جلدی گلیم و سندل بود
کنونت سوخت گلیم و دریده شد سندل (۲)
همه شدند رفیقان ترا بیاید شد
بکاهلی نگذارندت ایدر و بکسل
۱۰ ره درازت پیشست و سهمگین که درو
طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل
دروغ و مکر و خیل در ره تو خار و خست
چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و خیل
براستی رو پورا و راستی فرمای
کرین دو گشت محمد پیمبر مرسل
نخست منزلت از دین حق چو راستیست
اگر بدین حق اندر بر راستی بروی
۱۵ چو گاو مهمل منشین و دین و دانش جوی
سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت
یکیت مشعله باید یکی دلیل براه
ز جهل در وحلی گر بعلم دین برسی
بگوش در سخن حجت ای پسر عسلست
جز از سخن نخورد کس ز راه گوش عسل

[۱]، در فرهنگ جهانگیری گفته «چل با اول مفتوح دو معنی دارد: اول امر از
رفتن بود و بزبان هندی نیز چل بهین معنی مستعملست، و همین شعر را برای استشهاد
ذکر کرده و هم گفته «خل با اول مفتوح یعنی آمدن و امر از آمدن باشد»
و همین شعر را نیز در آنجا استشهاد کرده، [۱]، چنل [۲]، سندل، یعنی کفشست
که در پای کنند، [ب]، نکوبدت بسیل، سبل لغت هندیست یعنی میلی از آهن
بزرگ که بدان زمین و دیوار را کنند و در شعر چهارم قصیده بعد نیز این لفظ آمده،

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعْلُ

گستم ز دنیای جانی امل
 غزال و غزل هر دو ان مرا
 ۵ مرا ای پسر عمر کوتاه کرد
 زمانی بکردار مست اشتری
 بسی دیدم اعزاز و اجلاها
 ولیکن ندارد مرا هیچ سود
 اگر عاریت باز خواهد زما
 ۱۰ چنانک آمدی رفت باید همی
 نهی رفت خواهی چنانک آمدی
 مرو مفلس آنجا که معلوم تست
 چو ورز (۱) بایکار (۲) بیرون شود
 تویی توشه خواهی همی بر شدن
 ۱۵ پیشیزی که امروز بدهی زدل
 ولیکن کسی کونداد است دوغ
 بیغداد رفتی بده نیم سود
 خدایت یکی را بده وعده کرد
 جهان جای الفنج غله تو است
 ۲۰ جهان را بسایه درختی زدند
 پیر هیز ازین سایبان فلک
 گهی دستها باید و گاه پای
 بدست زمانه کند آسمان
 یکی قطره باشد ز آغاز سیل

[۱] : درینجا یعنی زارعت ، [۲] فرهنگ جهانگیری ابکار را یعنی زراعت گفته
 و همین شعر استشهاد کرده ، [۱] : بدل در دغل ، [ب] : طلال ، [۳] : دغل
 محز که : اردا التمر ، و درینجا کنایه از خود نخل میباشد ،

مکر جهان سجده کردند خلق
 حدیث هبل سوی دانا نبود
 ۵ وزین قوم کر فتنگی مانده اند
 چگونه برد حمله بر شیر میش
 تو ای بیخرد گر نه دیوانه
 ترا علت چهل کالفته کرد
 بخوانبه شوئی همی کار خویش
 نبینی که عرضه کند علت
 ۱۰ بحر سریع مطوی موقوف
 مُفَعِّلُنْ مُفَعِّلُنْ فَاَعْلَانْ

مانده بیمگان بمیان جبال
 یکسره عشاق مقال مند
 ۱۵ درسخن و نسخه من گشته خوار
 نام سخنهای من از نظم و نثر
 کر بشنودندی اقوال من
 و بر زمین آمدی از چرخ تیر
 و بر بگمانست دل تو درین
 جز سخن من زدل عاقلان
 خیره نکرد است دلم را چنین
 ۲۰ عشق محالست و نباشد هگرز
 نظم نگیرد بدلم در غزل
 از چو منی صید نباشد (ج) هوی

نیستم از عجز و نه نیز از کلال
 در که و بی که بخراسان رجال
 نامه مانی و نگارش نکال
 چیست سوی دانا سحر حلال
 کنگ شدی روبه و عجاج (۱) لال
 بر سخن من شده بودی عیال
 چاشنیم کن چت باشد حلال (ب)
 مشکل و مبهم را نارد زوال
 نه غم هجران و نه شوق وصال
 خاطر بر نور محل محال
 راه نیابد بدلم در غزال
 زشت بود شیر شکار شگال

[ا] : میش را نزد شیر خبل ، این شعر اشاره است بآنکه اهل سنت عایشه را اُم المؤمنین
 خوانند بنا برین مؤمنین نسبت بعایشه بمنزله بره و محل فرض میشوند ، [۱] « روبه »
 و پدرش « عجاج » هر دو از مشاهیر شعرای رجز سرای عرب بوده اند ، [ب] : چاشنیم
 گیر چه باید جدال ، [ج] : صید نیابد ، * نسخه دیوان چاپ تبریز : زشت و تیره ،

نیست هوی^۱ را بدلم در مقر^۲
 دل بمثل نال و هوی^۱ آتشست
 نیست درین کنج و درین نیز کنج
 مال نجستست بیمگان کسی
 نیز درین کنج مرا کس نبود
 بل چو هزیمت شدم از پیش دیو
 با دل رنجور درین تنگ جای
 چشم همیدارم تا در جهان
 گرئی آگه تو ازین کننده پیر
 سیرت او نیست مگر جادوی
 تاج نهد بر سرت آنگاه باز
 بی هنرت بر بگزیند چو زر
 گر نه همی با ما بازی کند
 زید شده تشنه بر یک هیبر
 رنجه ز گرمای تموز آن و این
 از چه کند دهر جز از سنگ سخت
 وز چه پدید آورد این زال را
 دیر نباید بیکی حال در
 زود پدید آید اقبال سعد
 مهتر و کهتر همه با او بخشم
 نیست کسی جز من خشنود ازو
 کیست جز از من که نشد پیش او
 راست که از عادتش آگه شدم
 ای رهی و بنده آز و نیاز
 یکره ازین بندگی آزاد شو
 گرت نباید که شوی خوار و زار

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

دست طمع کرد میاف ترا
 سینل طمع برد ترا آبروی
 ذل^۱ بود بار نهال طمع
 کم خور و مفروش بنان آبروی
 زشت بود بودت آزاده را
 شرم نداری همی از نام زشت
 من نشوم گر بشود جان من
 بلخ ترا دادم و بمگاف بمن
 چون ز تو من باز گستم زمن
 دست من و دامن آل رسول
 از پس آن کس که تو خواهی برو
 فصل کند داور ما روز حشر
 فردا معلوم تو گردد که کیست
 بد چه سکالی ز فرو مایگی

۵

۱۰

۱۵

بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ فاعِلَاتُ مَفَاعِلُ فاعِلَانُ

پیر و زرنگ دایره آسیا مثال
 گاهی بحیله خال فروشد بجای مشک
 مستان عطای او که حقیر است و بی ثبات
 گویند در مثل نبود رایگان گران
 از خاک نور جوی و ز کیتی و فاججوی
 ای بی وفا زمانه چه جوئی همی زمن
 آن روزگار چون شد و آن دوستان کجا
 آن دوستان که خانه ما قبله داشتند
 ای باد عصر اگر گذری بردیار بلخ
 بنگر که چون شد است پس از من دیار من

۲۰

۲۵

پیش شه و میر دوتا همچو دال
 پای طمع کوفت ترا فرق و بال
 نیک پیر هیز ازین بدن نهال
 سنگ خور از تنگ سفال نکال
 بنده طوغان و عیال نیال
 بر طمع آنکه شوی خوئمال
 پیش کسی کش نپسندم همال
 این دره خشک و جبال و تلال
 بگسل و کوتاه کن این قیل و قال
 وز دگران باز گستم حبال
 نیست مرا با تو جدال و مقال
 آنکه جز او نیست دگر ذوالجلال
 نزد خدای از من و تو برضلال
 خیره برین حجت نیکو سگال

بازیگریست نادره و خلق چون خیال
 زی او مشو که تا نشوی بر خرد و بال
 منیوش قول او که دروغست و افتعال
 مشناس در متاع جهان رایگان عیال
 گر عاقلی مبر بدر سائلان سؤال
 کز بس محالها مرا دیگر است حال
 دیدارشان حرام شد و یادشان حلال
 از بهر چه زمن بپریدند قیل و قال
 بگذر بخانه من و آنجای جوی حال
 با او چه کرد دهر جفا جوی بدفعال

ترسم که زبر پای زمانه خراب گشت
بنگر که هست منکر من با برادر
یا روزگار بر سر ایشان سپه کشید
از من بگوی چون برسانی سلام من
۵ قوم مرا بگوی که دهر از پس شما
از گشت روزگار و جفای ستارگان
بر آن عقیق من سپه آورد زعفران
ز آب مژه غریقم و زاتش بدل حریق
۱۰ که نال غرقه باشد و که سوخته شود
زین بیشتر منال که عمرت گذشته شد
کیتی سرای رهگذرانست گوشدار
آن کن که خویشتن ز بهائم جدا کنی
آن قوم کر جلال و جمال و کمالشان
آن قوم کافتخار زمانند و اصل دین
۱۵ قومی که بر هدایت ایشان خرد مشیر
قومی که در جهان بزرگی و قدرشان
قومی که می حکایت ایشان کند خدای
قومی که تانیافت از ایشان خرد نصیب
ایشان چو روز روشن و بدخواهشان چو شب
۲۰ گر تیره گشت بر تو جهان بر فلک نگر
اینک امام حق و امان ز اهل روزگار
اینک دلیل حق تو بر راه مستقیم
رو تو بسوی مفخر اولاد حیدری
دور فلک گران شمرد روز تاختن
۲۵ سایه خدای اوست که با او صفات اوست
مردانش را ذلیل چو گر شاسپ و روستم

[۱] : اختلال .

ای گوهر معانی زان تیغ گوهری
معزول شد و چیز جهان از دو چیز تو
ابلیس اگر بگوید نام حسام تو
این فخر جز امین ترا نیست وین مقام
۵ از نور شد بلند چنین جای آفتاب
ای مرکز علوم خداوند روزگار
خنجرت را ز خنجر نادان بود نیام
مدح تو چون تمام کنم گر چه ناصرم
طبع تو روز روشن و ابیات من چو شب
۱۰ با نور آفتاب چه مایه دهد چراغ
تا عاشقان بشعر بتان را صفت کنند
جاوید باد ملک خداوند روزگار

بحر متقارب مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۱۵ گرامی چو مال و قوی چون جبال
کهن گشته ای (۱) تن نئی بل نوی
ازو نا شده حال دوشیزگی
همو مایه زهد و دین هدی
رهائی نیابد هم از مرگ خویش
۲۰ هر آنکه کروماند [عاجز] ظ خطیب
فزونتر شود چون دو تائی کنمش
همش گرم و هم سرد خواهی ولیک
سر مایه مال مرد حکیم
چه چیز است چیز است این کرشرف

[۱] ظ : کهن گشته چون ، [۲] ارتباط این شعر با قبل و بعد معلوم نیست

[۱] «سعال» : سرفه ،

عروس سخن را نداد است کس
سخن چون منش پیش خواندم بفخر
سخن کر کس پیر پر کننده بود
بمن تازه شد پزمریده سخن
۵ بعالی فلک بر کند سر سخن
بقلعه سخنهای نغز اندرون
مرا بر سخن پادشاهی و امر
مرا جز بتأیید آل رسول
امام زمان وارث مصطفی
۱۰ ز جد چون بدو جد پیوسته بود
بتأیید او لاجرم زهد و علم
خدایم سوی آل او ره نمود
چه چیزند با کوه علم کنون
ندارد خطر لاجرم مشکلات
۱۵ جهان ای پسر نیست خامش ولیک
چگویند گوید کدامست پیش
چرا مه چو خور بر یکی حال نیست
ز هر نوع و هر شخص از اشخاص وی
امیر است شیری که دازد سپاه
۲۰ کرا نیست از سر خلقت خبر
چو پرسیش ازین سرهای قوی
بدین کار اگر نیست چندین خلاف
کسی کو بگرداند از قبله روی
بعید است تا بوده ای ناصبی
۲۵ ولیکن تو خر کوری از چشم راست
بعلم اُرت بینا شود چشم راست

[۱] «قذال» : پس سر و بستگاه فسار در پس یشانی.

سوی راستم من بر آسوی من
بدل یابی آرسوی من بنگری
ترا چهل نالست و بار است عقل
ازین زشت نال ار تنالی رواست
۵ چرا گر خداوند قولی و فعل
همیدالت تن سپیدار وار
تنت از ره طبع بالذ همی
نهالیت مردم که علمش بر است
جهان را مپندار دار القرار
۱۰ جهان بر تو چون بدسکالد همی
سفالی شدت شخص ازین سفله چرخ
نگر نادرین چون سفالینه تن
مرادش گر از تو بحاصل نشد
چشیدی بسی چرب و شیرین و شور
۱۵ ز بهر خورت پشت شد زیر بار
ولیکن ز خر بارش افتاد و ماند
نگر تا نکوئی که در فعل بد
که این قول آنکه درست آمدی
هزاران هزاران گروگان شداست
۲۰ بالفنجهگاه اندرونی بکوش
سخنهای حجت بنزد حکیم

بحر منسرح مثنی مطوی منحور

مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ قَعْ

لشکر پیری فکند قافله ذل
غلغل باشد بهر کجا سپه آید
۲۵ نا که بر ساعدین و گردن من غل
وین سپه از من ببرد یکسر غلغل

شاد مبادا جهان هگرز که او کرد
نفسم چون نال بود و جسم چون کوه
نيك نگه کن گر استوار نداری
سی و دو درم که سست کرد زمانه
۵ قدم چون تیر بود چفته کان کرد
از سر و رویم فلک بآب شب و روز
ای متغافل بکار خویش نگه کن
جزو جهانست شخص مردم روزی
گرت بپرسد ز کردها خداوند
۱۰ چون که نیندیشی از سرائی کانا
دفتر برکن ز فعل نيك که یکچند
اسبت با جل و برقعست ولیکن
مرکب نیکیست را بجل وفاها
پیش که برایدت ز معدن الفنج
۱۵ سام و فریدون کجا شدند نگوئی
نودر و کاووس اگر نماند باصطخر
پاك فرو خوردشان نهنگ زمانه
چون که ملالت همی زیند فزایدت
بای زگل برکشی بطاعت به زانک
۲۰ چند شقاقل خوری که سستی پیری
پند زحجت بگوش فکرت بشنو
نیست قرنفل خسیس و خوار سوی ما

بحر خفیف بخون مقصور
فَاعِلَاتْنِ مَقَاعِلُنْ فَعِلَاتْنِ

۲۵ حاجیان آمدند با تعظیم شاکر از رحمت خدای رحیم

[۱] ظ : ببادل ،

آمده سوی مگه از عرفات
خسته از محنت و بلای حجاز
یافته حج و عمره کرده تمام
من شدم ساعتی باستقبال
۵ مر مرا در میان قافله بود
گفتم اورا بگوی چون رستی
ناز تو باز مانده ام جاوید
شاد گشتم بدانکه حج کردی
باز گو تا چگونه داشته
۱۰ چون همیخواستی گرفت احرام
جمله بر خود حرام کرده بدی
گفت فی گفتمش زدی لبیک
میشنیدی ندای حق و جواب
گفت فی گفتمش چو در عرفات
عارف حق شدی و منکر خویش
۱۵ گفت فی گفتمش چو میرفتی
ایمن از شر نفس خود بودی
گفت فی گفتمش چو سنگ جبار
از خود انداختی برون یکسو
۲۰ گفت فی گفتمش چو میکشتی
قرب حق دیدی اول و کردی
گفت فی گفتمش چو گشتی تو
کردی از صدق و اعتقاد یقین
گفت فی گفتمش بوقت طواف

زده لبیک عمره از تعظیم (ا)
رسته از دوزخ و عذاب الیم
باز گشته بسوی خانه سلیم
پای کردم برون زحد گلیم
دوستی مخلص و عزیز و کریم
زین سفر کردن برنج و بیم
فکرتم را ندامتست ندیم
چون تو کس نیست اندرین اقلیم
حرمت آن بزرگوار حریم
چه نیت کردی اندران تحریم
هرچه مادون کردگار عظیم (ب)
از سر علم و از سر تعظیم
باز دادی چنانکه داد کلیم
ایستادی و یافتی تقدیم (ج)
بتو از معرفت رسید نسیم
در حرم همچو اهل کف و رقیم
در غم حرقت و عذاب جحیم
همی انداختی بدیو رجیم
همه عادات و فعلهای ذمیم
گوسپند از پی اسیر و یتیم
قتل و قربان نفس دون لثیم
مطلع بر مقام ابراهیم
خویشی خویش را بحق تسلیم
که دویدی بهزوله چو ظلم

[۱] : از تنیم ، تنیم : میقات که محل احرام بستن حاج است و ابتداء تلبیه
محرّم است ، [ب] : کردگار کریم ، [ج] : یافتی تقویم ،

از طواف همه ملائکيات
گفت فی گفتمش چو کردی سعی
دیدي اندر صفای خود کونین
گفت فی گفتمش چو گشتی باز
کردی آنجا بگور مر خود را
گفت ازین باب هرچه گفتی تو
گفتم ای دوست پس نکردی حج
رفته و مگه دیده آمده باز
گر تو خواهی که حج کنی پس ازین
بجر مضارع مثن اغرب مکفوف مقصور
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

این روزگار بی خطر و کار بی نظام
بر تو موکلند بدین وام روز و شب
دل بر تمام توختن (۱) وام سخت کن
اندر جهان نهیتر ازان نیست خانه
شومست مرغ وام مرا و را مگیر صید
رفتنت سوی شهر اجل هست روز و روز
جویست و جز پرده عبرت ز دردها
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن
هر روز روزگار نویدی دگر دهدت
احسان چرا کنی و تفضل بجای آنک
هر کو قرین تست نبیند ز تو مگر
ای روزگار چون که نویدت حلال گشت
گفتارهاست من بنامی شنوده ام

[۱] توختن : واپس دادن و واگذار نمودن چیز است بصاحبش، [۱] : کی رود دلام،
[۲] : آستانه در خانه و زینت اسب،

بیزارم از تو و همه یارانت مرا
درکار خویش عاجز و درمانده نیستم
لیکن مرا بگرسنگی صبر خوشتر است
با آبروی تشنه بمانی از آب جوی
از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی
آزاده و کریم بیالاید از لئیم
مأمیز با خسیس که رنجه کند ترا
جز رنج کی هگرز بینی تو از خسیس
بدخو شدی زخوی بدیار خود چنانک
گر شرمست از آنکه پی نا کسی روی
شهوت فرو نشان و بکنجی فرو نشین
در نامه طمع نبشتست دست دهر
ای بی وفا زمانه مرا با تو کار نیست
بی باک و بد خوئی که ندانی بگناه خشم
بی رحمی و درشت که از دستبند تو
من دست خویش در رسن دین حق زدم
تدبیر آن همیکم اکنون که بر شوم
سوی بهشت عدن یکی زردبان کنم
ای بر سر دو راه نشسته درین رباط
از طاعت تمام شود ای پسر ترا
ایزد پیام داد ترا کاهلی مکن
گفتا که کارهای جهان جمله باز است
دست از جهان سفله بفرمان کردگار

[۱] لا طمعه ملاطمة و لطاماً بمعنی لطمه، ولا طم فلان فلاناً: ای لطم احدنهم الآخر،
مراد در اینجا مزاحمت در مقام شربست، [۱] : مکن درام، ظ : زمام (بمعنی مهار)
و درین صورت معنی شعر آنست که با نا کس همعنائی مکن، [ب] : سر انجام جز انام،

گر عمر خویش نوح تراداد و سام نیز
 سنگی زد است پیری بر طاس عمر تو
 پیری و سستی آمد و گشتم ز خفت و خیز
 فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان
 از گشت روزگار مشورتنگدل که چرخ
 بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام

بحر متقارب محذوف

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعْلٌ

اگر کار بود است و رفته قلم
 و گرناید از تونه نیک و نه بد
 عقوبت محالست اگر بتپرست
 ستمکار زی تو خدایست اگر
 کتاب و پیمبر چه بایست اگر
 و گر جمله حقست قول خدای
 نگه کن که چون مذهب ناصبی
 مرو از پس این رمة بی شبان
 مخور خام کانش نه دوراست سخت
 سخن را بمیزان دانش بسنج
 سخن را بم کن بدانش که خاک
 نهاده خدایست در تو خرد
 خرد دوست جای سخنگوی تست
 ترا جانت نام هست و کردار خط
 بنامه درون جمله نیکی نویس
 بگفتار خوب و بکردار نیک
 شبان گشت موسی بکردار نیک
 بفعل نیک و جمله عاجز شدند
 فسونگر بگفتار نیکو همی

[۱] : نیارد کسی لحام ، [ب] : باد و دم ،

الم چون رسائی بمن خیر خیر
 بجز بر نگو فعل و گفتار خوب
 و گر آرزوتست کزادگان
 بداد و دهش جوی حشمت که مرد
 ز آغاز بودش بداد آفرید
 اگر داد کرد است پس تا ابد
 اگر داد و بیداد داور شوند (ب)
 ندانی همی جستن از داد نفع
 بمریدی و نیروی بازو مناز
 شنیدی که با زور بازوی پیل
 بدین جوی حرمت که مرد خرد
 بدین کرد فخر آنکه تا روز حشر
 خسیست و بی قدری دین اگر
 ز بی دین مکن خیره دانش طمع
 دهن خشک ماند بگاه نظر
 درم پیش آید چو دین بافتی
 گر از دین و دانش چرا بایست
 سوی ترجمان کتاب خدای
 نکرد از بزرگان عالم جز او
 امام تمام جهان بو تمیم
 فراهخته از بهر دین خدای
 مرا و را گرید احکم الحاکمین
 نه جز بر زبانش نعم را مکان

چو از من نخواهی که بانی الم
 نه بگذار دست و نه بکشای قم
 ترا پیشکاران شوند و خدم
 بدین دو تواند شدن محشم
 خدای این جهان را ز کم عدم (ا)
 خدایست و ما بندگان لاجرم
 بود داد تریاق و بیداد سم
 از برا حریصی چنین بر سم
 که نازش بعلمست و فضل و کرم
 رهی بود کاووس را روستم
 بدین شد سوی مردمان محترم
 بدو مفتخر شد عرب بر عجم
 فرید و نش خالست و جشید عم
 که دین شهریار است و دانش حشم
 اگر در دهانش نهی رود زم (ا)
 از برا که بنده ست دین را درم
 سوی معدن دین و دانش بجم
 امام الا نام و فخر الا نامم
 کسی علم و ملک سلیمان بهم
 که نیرو شد از دین بدو باز و یم
 بتبع از سر سر کشان آشم (ج)
 بحجت میاب خلاق حکم
 نه جز در عطاهاش کان نعم

[۱] : جهان را بدید از عدم ، [ب] : ظا ، دارو شوند ، [۱] : گویند
 رود خانه ایست و بعضی گفته اند نام شهر است که این رود از پهلوی آن
 میگردد ، [ج] : ظا ، اشتهام ،

نه جز قول او مر قضا را مراد
کف راد او مر نعم را مقر
مشهر شد است از جهان حضرتش
ز دانش مرا گوش دل بود کر
دل از علم او شد چو دریا مرا
بجان و دلم در ز فرش کبنون
اگر تهنتم کرد نادان چه باك
ازان با کتر نیست کس در جهان

بجر قریب مسدس اخرب مستیع

مفعول مفاعیل فاعلاتان

دامست جهان بر تو ای پسر دام
در دام بدانه مباش مشغول
خود خواره (۲) شدستی چو مرغ لیکن
امید چه داری که کام یابی
کامستی اگر بایدی ولیکن
زین قد چو تیر و الف چه لافی
جان و ام خدایست در تن تو
گر باز دهی و ام او بخوشی
اندر طلب و ام نازبانست
چون بایدرت چاشت خورد کیتی
خوشت جهان از ره چشیدن
لیکن سوی مرد خرد خوشیهاش
کیتی چو خودر خانه ایست و او را

[۱] الفخم كاللمع، الشربة من الماء، [۲] شاید این کله در دست نسخ تحریف شده واصل «خرخواره» بوده و «خر» بفتح خاء در لغت بمعنی گل ولای تیره آمده است (نصر الله التقوی)

زین در چو درائی بدان برون شو
بیهوده چه داری طمع درین جای
بس بی خطر و خوار کام یابی
رو دل ز جهان باز کش که کیهان
ای بس ملک آن را که او فرو خورد
بهرام کجا رفت و اردوان کو
از بهر چه اندر سرای فانی
نا نام درین جایب آوریدند
اسلام دبستان تست پورا
اسلام دبستان تست عالم
بنگر که چگونه ازین دبستان
اینها که همه فتنه بتانند
آنک او بدود پیش میر ده میل
این غاشیه کش کشته پیش غالب
زی عام چو تو مال و ملک داری
این دیوسران را مدار مردم
گرام شدند این خران بتان را
دانی که محالست اگر بماند
دانی که جز اینجای هست جایش
یک یک چو برون میشوند ازینجای
آنکاه بیابند داد هر کس
آن روز ببايد ستمگران را
غایب نشد است آنچ از اول کار

درس (۱) چنین گفت نوح با سام
آرام که این نیست جای آرام
زین جای بی اندام و عمر سونام (۱)
بسیار کشید است چون تو در دام
با ملک و با چا کران و خدام
کیرم که توئی اردوان و بهرام
بردی علم ای خام خیره بر بام
تا روزی ازینجا برون شوی نام
پیغمبرت استاد و چوب صمصام
مانند سرائیست مال ز استانم (ب)
بگریخته سوی بتان شد این عام
از دین بچه کارستان مکر نام
هر گر ندود زی نماز یک کام
این بسته میانک پیش بظام (ج)
خواهی علوی باش و خواه حجاج
گر هیچ بدانی لطف ز دشنام
باری تو اگر خرئی مشورام
ارواح چنین در سرای اجسام
روحی که مجرد شد است از اندام
این کار بآخر رسد سر انجام
مظلوم بگیرد کلوی ظلام
داد ضعفا داد و داد ایقام
تا آخر چیزی ز علم علام

[۱] ظ : در سیر ، [۱] : هر چیز کم و اندک ، [ب] ظ : ز اسلام ، [ج] : پیش بسطام ، ظ : پیش ظلام ،

هر گز نپسندد زخلق بیداد
این حکم درین کار کرد پیداست
لیکن نکند حکم عادل عدل (۱)
امروز بدو نیک مینویسند
غزه چه شدستی بعمر فانی
کاین گنبد بدرام کرد گردان
کر عالم (ب) حکم را مقرری تو
ای مام یتیمان سوی تو خوار است
امروز بده داد خویش کایزد
وز تو نپذیرد اگر تو فردا
از حجت بشنو سخن بحجت

بحر محبت مثنی مقصور

مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ فَعِلَانْ

۱۵ راه دین نبی رفت از ان نمیاریم
چو روز دزد ره ما گرفت اگر بسفر
ازین بسان ستاره بروز پنهانیم
وگر بشخص ز جاهل نهان شدیم بعلم
بحکمتست و خرد بر فرود مردان را
یکی ز ما چو گلست و یکی چو خار بطبع
۲۰ سخن بعلم بگوئیم تا ز یکدیگر
سخن پدید کند کرم من و تو مردم کیست
جهان خدای جهان را مثل چوستان نیست
بیای تا من و تو هر دوای درخت خدای
که راه بر خطر و ما ضعیف و بی یاریم
بجز شب زویم ای پسر سزاواریم
ز چشم خلق و شب رهرویم و بیداریم
چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
وگرنه ما همه از روی شخص همواریم
اگر چه یکسره جمله بسان گلزاریم
جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم
که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
که ما بجمله درین بوستان چو آشجاریم
ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم

[۱] ظ : حکم عادل عدل ، [۱] بدرام بروزن اندام : در مصراع اول بمعنی سرکش و در مصراع ثانی بمعنی مجلس دلگشا و جای آسایش و آرام و نیز بمعنی خوش و خرم و آراسته (از برهان قاطع) ، [ب] : گر حاکم ، و وزن این مصراع محل تأمل است ،

لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گوئیم
اگر تویی (۱) بخرد ناصبی مسلمان
محمد و علی از خلق بهترند چه بود
خزینه دار خدایند و سرهای خدای
۵ بغار سنگین در نه بغار دین اندر
ز علم بهره ما گند مست و بهر توکاه
ز خمرن چو تو خر مست گشته شاید
ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی
چو آگهیم که مستی و بیخرد ما را
۱۰ وزان قبل که تو حکمت شنود نتوانی
ترا که مار گزید است حیلله تریاقت
نو کرد چون و چرا گر همیناری گشت
خرد ز بهر چه دادند مان که ما بخرد
مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود
۱۵ چرا که کرگ ستمگار نیست سوی خدا
چرا بیانگ و خروش و فغان بی معنی
چرا بر آهو و نخجیر روزه نیست و نماز
چه داد بزدان مارا ز جلگی حیوان
اگر بفضل و خرد بر خران خداوندیم
۲۰ خرد تواند جستن ز کار چون و چرا
خرد چرا که نگوید که ما بامر خدای
بخون تا حق ما را چرا بمراند
وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم
وگر بخواست وی آید همی گناه از ما
۲۵ اگر مر این گره سخت را تو بگشائی
که ما ز مشغله تو ز خانه آواریم
ترا که گفت که ماسیعت اهل ز ناریم
گر از فلان و فلان نشان بزرگتر داریم
همی بما برسانند کاهل اسراریم
رسول را بدل پاک صاحب الغاریم
گمان مبر که چو تو ماستور و که خواریم
که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم
بی هشی و همان روز و شب بتهیاریم
اگر چه سخت بیازاری از تو نازاریم
همیشه با تو ز حکمت دهان بمساریم
ز ما بخواه گمان چون بری که ما ماریم
چرا و چون ترا ما بجان خریداریم
کهی خدای پرست و کهی گنه کاریم
خدای ما را گر ما نه حی و مختاریم
بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم
کلنگ نیست سبکسار و ما سبکساریم
چرا من و تو بدین کار ها گرانباریم
مگر خرد که بدان بر ستور سالاریم
همان بفضل و خرد بندگان جباریم
که بی خرد مثل ما درخت بی باریم
چرا که یک مه تا شب بروز ناچاریم
خدای اگر سوی او خونی و ستمگاریم
نه بنده ایم خداوند را که قهاریم
نشیم عاصی بل نیک و خوب کرداریم
حقت بجان و بدل بنده وار بگزاریم

[۱] : اگر تو ای ،

وگر تو کرد چنین کارها نیاری گشت
 بیا و از بر ما دور شو که ما ناریم
 اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری
 نه مردی و ز تو ما بجمله بیزاریم
 وگر بپرسی ازین مشکلات مر ما را
 پیش حمله تو پای سخت بفشاریم
 بدست خاطر روشن بنای مشکل را
 بر آوریم بخرخ و بزّر بنگاریم
 ۵ مبارزان سپاه شریعتیم و قران
 از آنکه شیعت حیدر سوار کتراریم
 بنزد مردم بیمار ناخوشت شکر
 شکفت نیست که مانند تو ز کفاریم
 یکی ز ما و هزار از شما اگر چه شما
 چو مار و مورچه بسیار و مانه بسیاریم
 سیه نباشد پانصد ستور بر یک مرد
 روا بود که شما را سپاه شماریم

بحر مَزَج مَثَن سالم

مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ

۱۰

بسی رفتم پس از اندرین پیروزگون پشکم (۱)
 کم آمد عمرو نامد مایه آزو آرزو را کم
 فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا
 که بر دو عارض من بست دست بی و فاعالم
 مروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جز من
 که دیبای بنا گوشم بمروارید شد معلم
 بگریم من بدین ز کس که بر عارض پدید آمد
 مرا زیرا که بفزاید چو ز کس را بیاد من
 ۱۵ درخت مردمی را اسپرغم نیست جزیبری
 خرد بار درخت اوست شکر طعم و عنبر شرم
 ز برخم بر درخت آید ولیکن بر درخت تو
 شکوفه هست و باری نیست بی بر چون گرفتی خم
 بچشم دل بین بستان زردان را کشن (۲) گشته
 گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر
 یکی چون مرغ برنده ولیکن بر تش اندیشه
 ۲۰ یکی را سر همساید ز قزو فخر بر کیوان
 یکی را بیخ فضل و برگ علم و بار اور حمت
 یکی را روی کفر و دست جور و پای او تهمت
 یکی چون آب زیر که بقول خوش فریبنده
 یکی گوید شریف من عراقی گوهر و نسبت
 یکی گوید عجم را پادشا خود جد من بدجم

[۱] با اول مکسور بثنای زده و کاف مفتوح: ایوان و بارگاه. [۲] کشن با کاف

عجیب: انبوه و بسیار.

شرف در علم و فضیلت ای پسر عالم شو و فاضل
 بعلم آور نسب ما و رچونی علما ن سوی بلعم
 نه چون موسی بود هر کس که عمرانش یدر باشد
 نه چون عیسی بود هر کس که باشد هادرش مریم
 ز راه شخص مانده ست نادان مرد با دانا
 چنان کرد در جمع سورمانده ست با ما تم
 بیغمبر عرب یکسر مشرف گشت و فر او
 ز ترک و رومی و هندی و سندی گیلی و دیلم
 ۵ اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد
 یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم
 اگر دانتش بیلغنجی بفضل تو شرف یابد
 پدرت و مادر و فرزند و جد و خویش و خال و عم
 چو چشم از نور و ماه از خور بدانتش گشت دل ز بیا
 چو جسم از جان و باغ از نم بدانتش گشت جان خرم
 شریعت کان دانتش گشت و فرقان چشمه حکمت
 یکی مرز دین را که یکی مرآب دین را بم
 مکان علم فرقا ست و جان جان تو علم است
 ازین جان دوم یک دم بجان اولت بر دم
 ۱۰ سخن با سر شبان جز سخته و پخته مگو هر گر
 ولیکن بارمه هر گونه کاید همی بر چم
 و گر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو
 کناره کرد بایدت ای پسر زین بی کناره رم
 سخن چون تار توزی خوب و باریک و لطیف آور
 سخن چون تار باید تا برون آئی ز بار غم
 پدید آرد سخن در خلق عالم بیدشی و کتمی
 چو فردا این سخن گویمان برون آیند زین پشکم
 ترا بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه گر
 تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم
 ۱۵ سوی رود و سر و دآسان روی لیکن هر دوران
 سوی محراب نتوانند جنبانیدنت بر بم
 سبک باشی بر قص اندر چو بانگ مؤذنان آید
 بزانو در پدید آیدت نا که علت بلغم
 ستمکاری و اندر جان خود تخم ستم کاری
 ولیکن جانت را فردا گزاید بار تخم ستم
 ترا فردا ندارد سود آب روی دنیائی
 اگر برویت ای نادان برانی آب رود زم
 ترا غم کم نیاید تا بدین دنیا همی جوئی
 چو دنیا را بدین دادی همان ساعت شوی کم غم
 ۲۰ ترا دیو است اندر طبع رستم خوستم پیشه
 ببند طاعتش کردن ببند و رستی از رستم
 درین فیروزگون طارم مجوی آرام و آسایش
 که نار آمد همی روز و شب و ناساید این طارم
 اگر حکمت بدست آری با سانی روی زینجا
 و گر حکمت نیلفنجی برون یابد شدت (۱) بستم
 نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت
 بجز روز بهر طاعت چر بچم و ز بهر حکمت چم
 ز بهر آنچه کاید با تو گر نمکین بوی شاید
 ز بهر آنچه کاید در ماند خواهد چون بوی مفتّم
 ۲۵ ز بهر چیزی بی حاصل زنجی به بود زیرا
 بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژ خای آبکم

[۱] برون شد بایدت.

کشادستی بکوشش دست و بر بسته زبان و دل دهن بر هم نهادستی مگر بنهی درم بر هم
 کهر بانی همی از حجت اندر طبع خواننده اگر هر گر کهر یابد بشعر اندر کسی مدغم
 بحر مضارع مدس اخرب مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

۵ گر مستمند و بادل غمگینم
 زیرا که تا بصبح شب دوشین
 حیران و دلشکسته چنین امروز
 زهار ظن مبر که چنین مسکین
 یا زانده و غم آلی سیمین
 ۱۰ نسرین زنج صنم چکنم اکنون
 بل روز و شب بقولی پوشیده
 آئین این دو مرغ درین کنبد
 پس من زیر پر دو مرغ اندر
 در مسکنی که هیچ نفرساید
 ۱۵ در لشکر زمانه بسی کشم
 از دیدن دگر دگر آئینش
 بازیگریست این فلک گردان
 و امروز باز پاک زمن بر بود
 يك چند پیشگاه همیدیدی
 ۲۰ آزرده این و آن بحدز از من
 آهو خجل ز مرکب رهوارم
 و اکنون تذرو با من کی سازد
 و اکنون زگشت دهر دگر کشم
 زن گونه کرد با من باز بها
 ۲۵ و اکنون که چون شناختمش زین پس

[۱] : بادل دوشینم

ندیشم از ملوک و سلاطینش
 یا زخم تیغ دنیا بس باشد
 سلطان بسست بر فلکم حالی (۱)
 مستنصر از خدای دهد نصرت
 ۵ ارجو که باز بنده شود پیشم
 مجلس بقر دولت او فردا
 خورشید پیشکار و قمر ساقی
 منکر بدانکه در دره یمکان
 مغلوب گشت اول ازین دیوان
 ۱۰ فخرم بس آنکه در ره دین حق
 بر حب آل احمد شاید گر
 گر اهل آفرین نیمی هر گز
 از جانب پاک رفته بعلیین
 شاید اگر ز جسم بزندانم
 ۱۵ سقراط اگر بر جعت باز آید
 بازیست پیش حکمت یونانم
 گر ناصبی مثل مکی گردد
 چون من سخن بشاهین بر سنجم
 نیستند (ب) ار بگردد و بگراید
 ۲۰ زیرا که بر گرفت بدست عقل
 زی جوهران علوی رهبر گشت
 زانم بعقل صافی کاندز دین
 بر سیرت مبارز صقیتم

[۱] : بر فلک جانی ، [۱] سیمک رامج و سیمک اعزل : دو ستاره اند در اسد ،
 [۵] قال المتنبي ، فاذا أتتك مدمتي من نايق ، فهي الشهادة لي بآني كامل ،
 [۲] عربین بهسراول بلندی واول هر چیز است و عربین دماغ اول آنست که محل
 اجتماع دو ابروست ، [ب] : نیستند ،

زديك عاقلان غسل التحلیم
از من چو خر ز شیر مرم چندین
افسانها بمن بر چو ت بندی
بر من گذر یکی که بیمکان در
شهد و طبرزد م ز ره معنی

۵

بجر مضارع مثنی اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

دل زافتعال اهل زمانه ملا شدم
تا همچو عمرو وزید مرا کور بود دل
گاهی زدرد عشق پس خوبچهرگان
نه باک داشتم که همی عمر شد بیاد
وقت خزان بیاد رزان شد دلم فراخ
این آسیادوان و درو من نشسته پست
پنداشتم که دهر چرا گاه من شد است
گر جور کرد باز دگر بار سوی او
یکچند گاه داشت مرا زیر بند خویش
وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت
گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر
صد بندگی شاه بیایست کردنم
جز درد و رنج هیچ نگردید حاصلم
وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم
گفتم که راه دین بنمائید مرا
گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر
گفتم چو نامشان عالم بود و کار جود (ج)

۲۰

[۱] غسلیں چرك و ریم اهل دوزخ ، [۲] آذر برزین ؛ نام آتشکده ششم که
برزین نام بنا نهاد ، [۳] ؛ که خوبحال بودم و گه ، [ب] ؛ اندر نوا ، [ج] ؛ بود
شکر حق ، [د] ؛ که دست دال جهل بدیشان ،

تا چون بقال وقیل و مقالات مختلف
گفتم چو رشوه بود و ریا مال و زهدشان
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
مکر است بیشمار و دها مر زمانه را
چون غدر کرد حیلہ نمادم جز آن کرو
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو
دانی که چون شدم چو زدیوان گریختم
بر جان من چو نور امام زمان بتافت
نام بزرگ امام زمانست ازین قبل
دنیا بقهر حاجت من می روا کند
فرعون روزگار ز من کینه جوی گشت
اعدای اولیای خدایم عدو شدند
ای اتمی ز جهل عدوی رسول خویش
گر گفتم از رسول علی خلق را وصیست
ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است
عیبم همیکنید بدانچم بدوست فخر
از بهر دین زخانه براندند مرا
معروف تا پدید سها بود بر فلک
شکر آن خدای را که بیمکان ز فضل او
تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت
نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام
احرار روزگار رضا جوی من شدند
احمد لوای خویش علی را سپرده بود

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] لیل السرار بالفتح و الکسر ، شب آخر (و بقول میدانی در «السامی» شب بیست و
نهم) ماهست و منه قولهم استسر بمعنی خفی و استسر القفر بمعنی خفی لیل السرار

بَحر هَزَجِ مَسْدَسِ اخرب مقبوض مخدوف

مَفْعُولُ مَقَاعِلُنْ فَعُولُنْ

از بهر چه این کبود طارم
زیرا که درو خزان بزر آب
گشت آب پر از نم (۲) و کدر صاف
ور گشت شمیده کلین زرد
ور بلبل را گسته شد زیر
چون باد خزان بتاخت بر باغ
وز درد چو گشت زرد و پر گرد
پوشید لباس خَرّ اَدکن
آن نارنگر چو حلق سهراب
بر بود خزان ز باغ رونق
وز جهل و جنون خویش بنهاد
این بود همیشه رسم گیتی
که خَرّم زید و عمرو غمکین
چونانکه ازین چهار گوهر
دو نرم و بلند و بی قرارند
وز خلق یکی بسان میشست
این درخور عذرو خواندن حد
وز قول یکی چو نیش تیز است
این ناخوش و خوار همچو خونست
بسیار مگوی هر چه یابی

پر گردد شد است باز و مقم (۱)
بر دشت بشت سبز بزم
گر گشت هوای صاف پر نم (۲)
داد است بسید گونه و شَم
بر بست غراب بی مزه بم
زو ریخته گشت لاله را دم
رخسار ترنج و سید ازین غم
بر ماتم لاله چرخ اعظم
وان آب نگر چو تیغ رستم
بستد ز جهان جهان بستم
از نارك زرگی افسر جم
شادیش غمست و شکرش سَم
که غمکین زید و عمرو خرم
کین نظم ازان گرفت عالم
دو بست و خموش و سخت و محکم
بر خیر و یکی بشر ضیغم
وان از در غدرو راندن ذم
وز حال یکی چو نرم مرهم
وان خوش و عزیز همچو زمزم
با خار مدار گل رمارم (۱)

[۱] : مأخوذ از اتمام معنی غبار آلود شدن ، [۲] : شاید در هر دو موضع تم بتای
متنّه فوقانیّه بوده و نسخا سهواً نم نگاشته باشند و تم در فارسی آفت پرده ایست که در
چشم بهم رسد و عرب آن را غشاوه گویند ، [۱] : دمام ، و « رمارم » را در فرهنگ معنی
برابر و مقابل آورده و همین شعر استشهاد کرده .

نا گفته سخن خیوی مرد است
بگسل طمع از وفای جاهل
زیرا که اگر چو آب بر شد
مردم مشمار بی وفا را
زیرا که ز شاخ رست خرما
خارا است ز فعل زشت خود خوار
کس همچو مسیح نیست هر چند
و ندر شرف رسول کی بود
از غدر حذر کن و میازار
کردار مدار خار و سوزن
وز عقل بین بفعل پیداش
زیرا که جهان ز آزمایش
این جنبش بی قرار يك حال
وین تاختن شب از پس روز
آواز میدهد خرد را
رازیست که میگفت خواهد
کان راز کند رمیده آخر
وان راز کند زمین اعدا
وان راز برد بجای شیطان
ای فرد و محیط بر دو عالم
بر قهر عدوی خود برون آر

خوش نیست خیو مگر که در فم
هر چند که بینیش مقدم
از دود سیه نیایدت نم
هر چند نسب برد بادم
با خارو نیامدند چو نم
خرما ز خوشی چو دست مکرم
مادرش بود بنام مریم
همسایه و یار او چو بن عم
کس را پنهان (۱) چو مار ارقم
گفتار حریر و خز و ملجم
اندر دل دهر راز مبهم
بس نادره ناطقیست ابکم
افتاده درین بلند پشکم
چون از پس نقره خنک ادم
کاین راز (ب) هنوز نیست مبرم
با تیره بساط سبز طارم
گرگان رمیده (ج) را ازین رم
از خون دل و دو دیده شان بم
از جان رسول حق ماتم
وی نور لطیف این مجسم
مر حجت خویش را ازین غم

بَحر هَزَجِ مَسْدَسِ اخرب مقبوض مخدوف

مَفْعُولُ مَقَاعِلُنْ فَعُولُنْ

ای بار خدای کردگار
من فضل ترا سپاس دارم
زیرا که بروزگار پیری
جز شکر تو نیست غمگسارم

[۱] : پنهان ، [ب] : کاین کاو ، کاین کار ، [ج] : طه ، گرگان درنده ،

جز گفتن شعر زهد و طاعت
توفیق دهم بران که در دل
راز دل هر کسی تو دانی
دانی که چگونه من بیمگان
میخواره عزیز و شاد و من زانک
از بیم سپاه بو حنیفه
زیرا که بدوستی رسولت
در دوستی رسول و آتش
تو داد دمی بروز محشر
با این رمة ستور گمره
هر چند بخوب و خوش سخنها
زی عامه چو خاک خوارم ابراک
زین يك رمة گرگ و خرس گمره
ای یار نبیند ورود و ساغر
مستی تو و مست مست خواهد
ز تو بقطار خویش از ابراک
من گر تو سواری ای جهانجوی
من گر چه تو شاه پیشگاهی
من گر تو ببلخ شهر یاری
گر من بسلام زی تو آم
من یار نخواهم از تو زبراک
از بهر خورای رفیق چون خر
که ز من و که درشت چون تیغ
با جاهل و بی خرد در شتم
تا تو بمنت مرا نخواهی
هر که که مرا شکر شماری

صد شکر ترا که نیست کارم
جز تخم رضای تو نکارم
دانی که چگونه دلفکارم
تنها وضعیف و خوار و زارم
می مینخورم نژد و خوارم
بیچاره و مانده در حصارم
زی لشکر او گناهکارم
بر محنت پای میفشارم
زین يك رمة گاو بی فسارم
هر گر ندوم نه من حمارم
خرمای عزیز و خوشگوارم
در دیده کور عامه خارم
یارب بتو است زینهارم
من یار تو بود مینیارم
با من چه چخی که هوشیارم
من با تو شتر نه در قطارم
بر مرکب خوش سخن سوارم
با قول چو در شاهوارم
در خانه خویش شهر یارم
ز بهار مده هکرز یارم
یار تو کشد بزیر یارم
من پشت بزیر یار نام
پیداست نهان و آشکارم
با عاقل نرم و برد یارم
مندیش که منت خواستارم
من بست از ان پست شمارم

گر موم شوی تو روغنم من
با غدر ندارم آشنائی
پاکت ز فحشها ز بانم
ناید سر مکر در کنارم
لاfi نژدم بدین فضایل
بل من بنمایش ره خویش
زیرا که جهان چو این و آن را
من خفته ز جهل و او هم میرد
که وعده بیاع مهرگان داد
رویم بگل و بمشک بنکاشت
امروز همی ضعیف بینی
آنروز گرم بدیدی تو
این چرخ همیکشاند خوش خوش
آن روز قوی و شاد بودم
بر روی چو زرشد عقیقم
زان می که بدان زمانه خوردم
چون سیرت چرخ را بدیدم
بیدار شدم ز خواب لابل
زدودم زود زنگ غفلت
بستردم کرد بی فساری
برکندم جهل و گمرهی را
تارسته شوم ز دهر با او
مختار امام عصر گشتم
اکنون چو ز مشکلی پرسی
گو شم شنوا شد است از پرا
زین پس نکنند شکار هر گر

ورس که شوی منت شخارم
بل جرم بعذر در گذارم
همچون ز حرامها ازارم
نه دوغ دروغ در تفرارم
زیرا که بفضل خود مشارم
حق فضلا همیگزارم
یکچند گرفته بد شکارم
با ناز گرفته در کنارم
که یار بدشت نوبهارم
چون دید که فتنه نکارم
این قامت چفته زارم
پنداشتی که من چنارم
چون اشتر سوی خود مهارم
امروز ضعیف و سوگووارم
بر فرق چو شیر گشت قارم
امروز همی میکند خمارم
کو کرد نژد و خشکسارم
بیدارم کرد کرد کارم
از چشم و ز مغز پر بخارم
از عارض و روی وز عذارم
از بینخ زباغ و جویبارم
بسیاری بود کارزارم
چون طاعت و دین شداختیارم
سر لاجرم و زنج نخارم
از حق و یقین در انتظارم
نه باز و نه یوز روزگارم

آنکه بتبار بود پورا
یکسر همه ناز و افتخارم
وامروز بمن کندهمی فخر
هم اهل زمین و هم تبارم
آنکه مثل سفال بودم
و اکنون بیقین زرعیارم
بر خیزو بیازمای ارایدونک
بر قول نداری استوارم
وین شعر ز پیش آزمایش

بحر قریب مدس اخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فَاِعْلَاثُنْ

ای شسته سرو تن بآب زمزم
حج کرده چومردان و گشته بی غم
افزون ز چهل سال جهد کردی
دادی کم و خود هیچ نستدی کم
بسیار بدین و بدان بحیلت
کریاس بدادی بنرخ بیرم
تا پاک شد اکنون ز تو گناهان
مندیش بدانگی کنون ز عالم
افسوس نیامد ترا ازین کار
برخویشتن این کارها مفرجم (۱)
از درد چگونه شود به آن کس
کز سر که نهاد و شخار مرهم
کم بینسک پیمانه و ترازو
هر گر نشود پاک زاب زمزم
بر خویشتن ار تو پیوشی این را
آف نیست بنزد خدای مبهم
از باد فراز آمد و بدم شد
از مال حرامی چه باد و چه دم
زین کار که کردی برون زدستی
بر خویشتن ای خرستون بشکم
بیدار شواز خواب جهل و برخوان
باسین و بجاف و تن مرا دم
بفریفت ترا دیو با گلیمی
بفروخته خیز بنرخ ملحم
گوئی که بسور اندرم و لیکن
از دور نمایند سور ماتم
در شورستان چنانست که انست (۱)
کان میوه ستانست و باغ خرم

[۱] شاید کلمه در اصل مفرخم باخاء معجمه بوده و نساخ از روی سهو باجیم ضبط کرده باشند و مفرخم مأخوذ از فرخیدن (بر وزن بر کشیدن) باشد که بقول صاحب برهان جامع بمعنی «بنه دانه را از بنه بر آوردن و حلاجی کردن» است درین صورت ممکنست این تعبیر کنایت از فرط اهتمام در کارهای دنیا باشد و شاید هم که صورت کلمه در اصل بفرجم بوده و فرجم مخفف فرجام بمعنی انجامست بنا برین معنی بیت ظاهر است [۱] خط ، در شورستان ، چنان گمانست

از سیم طرازی عشو بگه
براه بدین اندرون برو راست
گر زادی ای پور توبه باید
گر رنجۀ از آفتاب عصیان
گر رحمت و نعمت چریدخواهی
مر تخم عمل را بنم نه از علم
آویخته از آسمان هفتم
آن را تنوافی تو دید هر گر
شودست بدو درزن و جدا شو
علمست مجسم ندید هرگز
آید بدلم گر خدا امینست
مهبان و جرنجوار قصر اویند
در حشر مکرم کسی بود کو
بر خلق مقدم شد او بحکمت
این دهر همه پشت و ملک او روی
زویافت جهان قدر و قیمت ایراک
او داد مرا بر رمه شبانی
ای تشنه ترا من رهی نمودم
گر تو بپذیری ز من نصیحت

بحر سریع مطوی مخدوف

مُقْتَعِلُنْ مُقْتَعِلُنْ فَاِعْلُنْ

ای عجب اردشمن من خود منم
خیزه گله چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بد مهر مست
کرده گره دامن بر دامن
دانم ازین دشمن بد خو که هیچ
زو نشود خالی پیراهنم

[۱] خط ، برتم ، [ب] خط ، شبان همبرم ، [ج] : با قیصر و خان ، [ه] کذا فی النسخ ، خط ، رستی هست ، لإقامة الوزن ،

جامه بدرند از اعدا و آنک
 دشمن من چاهی (۱) تیره ست و من
 این فلکی جان مرا شصت سال
 گر نشدم عاشق و بیدل چرا
 چون که درین چاه چونادان بباد
 نیست جز آن روی که دل زین خسیس
 پیش من این سفله بچاه او فتد
 در طلب دانش و دین چند گاه
 کرد کسی کردم کر بند چهل
 آنکه جز آب خوش علمش نکرد
 تا تن من گشت پیرامنش
 تا تن من طاعت او یافتست
 پیشرو خلق پس از مصطفی
 بلحسن آن معدن احساس کرو
 گرت بسیم و زر دین حاجتست
 عالم و افلاک نیرزد همی
 آتشم از آهن و روئی و گر
 روزن علمست زبانم بلی
 بیخ سفاقت ز دل تو بیند
 وز سر جاهل بسخن تاج فخر
 مردزم زی خرد و نفس خویش
 شاد شدی چون بشنیدی که بار
 شادیت انده شود امسال اگر
 نیستم آن من که سلاح فلک
 چرخ مرا بنده بود چون ازو

[۱] من این تن ، [ب] چاهی ، [ج] ظ : بر روزم ،

شادمن از دین و هدی گشته ام
 گرتم از جامه برهنه شود
 گرچه زمان عهدم بشکست من
 زوی خدا و دل عالم معد
 آنکه چو بگزارم نامش بدل
 خلق برنجست و من از قر او
 خلق مرا گفت نیارد که خیز
 میوه معقول بدست خرد
 سوزن سوزانم در چشم چهل
 گوئی از خلق جدا چون شدی
 روغن و کنجاره (۱) بهم خوب نیست
 از فلک ریم باکیم نیست
 گرتم از گلشن دور است من
 دهر نفرسود و نفرسودمان
 شصت و دو سال است که کوبده می
 چشم همیدارم همواره تا
 نافه بسائی بدهد (ب) مشک بوی

بحر رمل مثنی غبون مجحوف
 فاعِلَاتْنِ فَعِلَاتْنِ فَعِلَاتْنِ فَع

۲۰ پانزده سال بر آمد که بیمگانم
 بدو بندم من ازیرا که تن و جان را
 عقل بستست و بتن بسته و حیرانم (ج) *

[۱] کنجاره و کنجاله ، نخاله کنجد و امثال آن که روغن آن را کشیده باشند و ثقل آن باقی مانده باشد ، [ا] ، برفلک جاقی ازین خشم ، [ب] ، تاش نسائی ندمد ، [ج] ، بسته بستانم ، * درمه نسخ ملحوظه این شعر بهین صورت ضبط شده و معنی روشنی ندارد لیکن محتملست که در اصل چنین بوده ،

بدو بندم من ازیرا که بتن بستست و بتن بسته و حیرانم
 بنابرین معنی روشن و ترکیب شعر خالی از اضطراب میشود ،

چه عجب گر نهد دیو مرا کردن
مر مرا آنها دادند که سلمان را
همچو خورشید منور سخن پیداست
نور گیرد دلت از حکمت من چون ماه
۵ کان علم و سخن حکمت یگانست
کرد گر گشت نم نیست عجب زیراك
از ره دین که نجاتست نگشتم
مر مرا کوئی چون هیچ برون نائی
چون که با گاو و خرم صحبت فرمائی
۱۰ با گروهی که بخندند و بخنداند
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم
خنده از بی خردی خیزد چون خندم
زوم نیز بکام تن بی دانش
نازه رویم بمثل لاله نعلاب بود
۱۵ گر بیاد تو کنم خرم خود بر باد
چون نیندیشم گر بهر چرا بستست
دی بدشت از سر چون گوی همیکشم
گر من آنم که چو دیباچه نو بودم
زین بسم باز کجا برد همیخواهد
۲۰ اندرین خانه ستم کردم و خوش خوردم
چون نترسم که چو جائی بروم دیگر
گر بدندان بجهان خیره در آویزم
خیزم اکنون چو ازین راز شوم آگه
پیشتر زانکه ازین خانه بخواندم
۲۵ هر چه دانم که برهنه شود آن فردا

[۱] : خود را باد ،

بد من نیکی گردد چو کنم توبه
بکم هر چه بدانم که درو خیر است
حق هر کس بکم آزاری بگزارم
زوم جز ز پس پیشرو رحمان
۵ حق نشناسم هرگز دو مخالف را
که چنین گنه چنین این سخن مستست
هر که او از پس تقلید همیخواند
چند برسی که چگوئی تو بیاران در
گر مسلمانان یاران نبی بودند
۱۰ گر چو تو شیعت ایشان نبوم من نیست
گر ببايد گرویدن بکسی دیگر
خشم یکسو فکن اینک من و اینک تو
پیش من سر که منه تا نکی در دل
چون بحرب آئی با دشنه ریم آهن
۱۵ گر ترا پشت بسطان خراسانست
صد گوا هست مرا عدل که من زیزد
از در سلطان ننگست مرا زیراك
نه بجز پیش خدای از بنه برهانم
حجتم روشن از انست که من بر خلق
۲۰ پیش دنیا نکشم دست همی تا او
تخته کشتی نوحم بخراسان در
غرقه اند اهل خراسان و نه آگاهند
ای سرمایه هر نصرت مستنصر
عدل و احسان تو طوقست درین گردن

که چنین کرد ایزد وعده بفرقام (۱)
نکم آنچه بدانم که نمیدانم
که مسلمانی اینست و مسلمانی
گر درستست که من بنده رحمان
این قدر دانم زیرا که نه حیوانم
چشم دارم که نخوانی سوی مستانم
مر مرا خود (۱) ز پیش رفتن نتوانم
چون نپرسی ز همه اامت یکسانم
من همی نیز مسلمانم و از یارانم (ب)
بس شگفتی که نه من اامت ایشانم
با محمد پس پیش آر تو برهانم
گر سواری پس پیش آی بمیدانم
که بختری بدل سر که سپندانم
مکن ای غافل بندیش ز سوهانم
هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم
من بینکو سخنان بر سر سرطانم
نه جز او را چو تو منحوس بفرمانم
حجت نایب پیغمبر سبحانم
نکند (ج) در قفس خویش بزندانم
لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
سر برانو من بر مانده چنین زانم
من اسیر غلبه لشکر شیطانم
غرقه عدل تو و بنده احسانم

[۱] این مصراع موافق این صورت ناموزونست مگر آنکه در آن بجای ایزد «خدا»

بگذاریم . [۱] : توانم ، [ب] : من مسلمانم و من نیز ز یارانم ، [ج] : فکند ،

کس بمیزان خرد نیست مرا همسنگ
من بیستان بهشت اندرم از فضل
تو نبیره یسر موسی و هارونی
همچو بر نور دل تو ز عوار و عیب
دفترم بر ز مدیح تو و جد تست

بحر زمل مستس مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

این چه خلق و چه جهانست ای کریم
راست کردند این خران سوگند تو
۱۰ وان بهشت با فراخی آسمان
زانکه زینها خود تهی ماند بهشت
بر شب بی طاعتی فتنه ست خلق
کس نمیخرد رحیق و سلسبیل
از در مهلت نیند اینها ولیک
۱۵ ای رحیم از تست قوت بر خذر
من نگویم تو قدیم و محدثی
زاده و زاینده چون گوید کیدست
در حریم خانه پیغمبرت
تو سزائی گر بداری بنده را
۲۰ مر مرا غربت زهر دین تست
من غریبم در غریبی بی گمان
در غریبی نان دستاسین و دوغ
هر کرا محنت نه جاویدی بود
گر نباشد اسب خر بس مرکبم
۲۵ دام دیواست آنکه نك بر پای و سر
من زهر دین شدم چون زر زرد

چون گرانست باحسان تو میزانم
حکمت تست درو میوه و ریحانم
زین قبل من عدوی لشکر هامانم
من بیچاره ز عصیان تو عریانم
که من از عدو ز احسان تو حسانم

از دروغ تست جانم در ازیغ (۱)
چند جوئی آنچه ندهندت همی
در مقام بی بقا ماندن مجوی
در ره عمری شتابان روز و شب
۵ میروی هموار و گوئی ایدرم
چشم داری ماه را تا نو شود
مرگ را میجوئی و آگه نیی
سال سی خفتی کمون بیدار شو
بر نت وامت جانت گرچه دیر
۱۰ جور بر بیوه و یتیم خود مکن
زان مقام اندیش کانجا همسرند
از که دادت حجت این پند تمام

بحر مزج مستس اخرب مقبوض مخدوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفْعُولُنْ

از من بر مید غمگسارم
گرد در من همینیارد
زین عارض همچو پیر شاهین
شناخت مرا حریف دیرین
چون چنبر چفته دید ازیرا
وز طلعت من زمان بزراب
۲۰ گر گویش این همان نگاراست
با جور زمانه هیچ خیلست
زین دیو چو جاهلان نترسم

چون دید ضعیف و خاکسارم
گشتن نه رفیقم و نه یارم
شاید که حذر کند شکارم
زیرا که چنین ندید یارم
این قد چوسرو جویبارم
شت آن همه صورت و نگارم
ترسم که ندارد استوارم
جز صبر ندانم و ندارم
زیرا که نیاید او بکارم

[۱] ازیغ: کینه و نفرت، [۲] ستم: خون و چرکی که در جراحت جمع شود و تا
نشر نزنند بیرون نیاید، [۳] سیم تیم: و درین صورت باشعر سطر ۱۴ صفحه ۸۸
از همین کتاب بربك مضمونست، [۴] غریب: قرضدار

بزدانش نداد هیچ دستی
 کرد آنچه توانش بود و طاقت
 کافور سید گشت ناگه
 این تن صدفست و من بدو در
 چون در تمام کردم آنکه
 جز علم و عمل همینورزم
 بیمار ندارم از زمانه
 ناروی بسوی من نیارد
 در دست امیر و شاه ندم
 زین پاک شد است و بی خیانت
 هرگز نشوم بکام دشمن
 نه منت هیچ ناسرائی
 بر اسب معافی و معالی
 چون حمله برم بجمله خصمان
 چشم حکما بخار مشکل
 بر سیرت آل مصطفی ام
 نزدیک خزان خلق ازیرا
 ای جاهل ناصبی چه کوشی
 تو چاکر مرد بادوالی
 رنجیت نبود تا کمالت
 و اکنون چو شدی زحالم آ که
 از دور نکه کنی سوی من
 شاذان شده که من بیمکان
 در کوه بود قرار گوهر
 چونانکه بغار در پیمبر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

**

ایضا

هر چند که بی رفیق و یارم
 من شکر خدای را بطاعت
 باری نه چوتوز خمر دنیا
 شاید که ز شهر خویش دورم
 زیرا که بسست علم و حکمت
 گر کننده شدست خانمانم
 شاید که ندانیم (ا) نفایه
 گرتو بتبار فخر داری
 اشعار پیارسی و نازی
 ای آنکه چهار یار گوئی
 شش بود رسول نیز مرسل
 از پنج چو بهتراست ششم
 ای بار خدای خلق یکسر
 من شیعت حیدرم نوکن عفو
 من رانده ز خانمان بدینم

۵

۱۰

۱۵

بحر رمل مثنی غبون مکثوف

فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ

من چو نادانان بر درد جوانی ننوم
 ۲۰ پیری ای خواجیه یکی خانه تنگست که من
 بل یکی چادر شریست (ج) که تا بافتمش
 گر بر آیم ز بن چاد چه باکست که من
 بر سرم گیتی جو گشت و بر آورد خوید
 چو همی بیدر و داین سفله جهان کشته خویش
 دشمنانند مرا خوی بد و آرز و هوی

۲۵

[ا] ، بدانیم ؛ [ب] ، که شوم ؛ [ج] ، شر است ،

این سه دشمن چو همی سوی من آیند بحرب
من همیدانم اگر چند ترا نیست خبر
ای یسرنیک حذر دار ازین هر سه عدو
چون بجان اندر کرد است وطن دشمن من
۵ سپس من نتوانند که آیند هگرز
ای غزلگوی و لهو جوی ز من دور که من
چون تو از دنیا کوئی و من از دین خدای
تا همی رود و سر و داست رفیق و کفوت
طبع من با تو نیار آمد و با سیرت تو
۱۰ چون من از خوی ستورانه تو یاد کنم
ای امید همه امیدوران روز شمار
چون یقینم که نگیرد همی خواب و غنود
وز پس آنکه منادیت شنودم ز دلم
دستها در رسن آل رسولت زده ام
۱۵ چون مراد است بدان شاخ مبارک برسد
بجوانی چو مرا باز نشد چشم خرد
کردم نیز سوی حرص و هوی میل کند
جامه دین مرا نار نمادی و نه پود
چون بخار و خو من بر نه رحمت بچکید
۲۰ جز پرستنده بزبان و ثنا گوی رسول

بحر متقارب سالم

قَعُولُنْ قَعُولُنْ قَعُولُنْ قَعُولُنْ

اگر بر تن خویش سالار و میرم
چه قدرت رود بر تن من (ب) ازان پس
۲۵ اسیرم نکرد این ستمکاره گیتی
ملامت همی چون کی خیر خیرم
که همچون تو من بنده چرخ پیرم
چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم

[۱] جز بدیشان و بدو و بتو [ب] تن من

چو من بادشاه تن خویش گشتم
بتاج و سر برند شاهان مشهر
چو مر جاها لان را سوی خود نخواند
چکار است پیش امیرم چو دادم
۵ بچشم ندارد خطر سفله گیتی
ازان پس که این سفله را آزمودم
حقیر است اگر ارد شیر است زی من
بزدیک من نیست جزریگ و شوره
بگناه درشتی در شتم چو سوهان
۱۰ چو من دست خویش از طمع پاک شستم
ز من تا کسی پنج و شش برنگیرد
بجانب خردمند خویشست فخرم
هم از روی فضل و هم از روی نسبت
بیاریک و تازی ره مشکل اندر
۱۵ نظام سخن را خداوند دو جهان
ز گردون چو بر نامه من بتابد
من از پاک فرزند آزاد گانم
ندانم جز این عیب من خویشتن را
بدانست فخرم که جهال امت
۲۰ وزان گشت تیره دل مرد دانا (ب)
ز من سیر گشتند و نشکفت ازیرا
ازیرا نظیرم همی کس نیابد
کنون رهبری کرد خواهند کوران
چگونه ببیش من آید ضعیفی

[۱] نه مشکین [ب] ظا : مرد نادان

و را امروز او هست بهتر چه با کم (۱)
 نشی آگه ای مانده در چاه تاری
 نه بس فخرم آن کز امام زمانه
 چو من بر بیان دست خاطر کشایم
 چو تیر سخن را نهم پیر حجت

بحر رمل مسدس مخدوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

گر توی ای چرخ گردون مادرم
 بس شکستم کرچه (ج) باشد در جهان
 ۱۰ چون که من بیرم جهان نازه جوان
 مشکلی پیش آمدستم بس عجب
 تا همی بر من زمانه بگذرد
 گرگ مردخوار گشتست این جهان
 چون جهان میخورد خواهد مرا
 ۱۵ ای برادر گر بیینی مرا
 چون دگرگون شد همه احوال من
 حسن و بوی و رنگ بود اعراض من
 شیر غزان بودم اکنون رو بهم
 لاله بودم بنیسان خوب رنگ
 ۲۰ آن سیه مغفر که بر سر داشتم
 گر شدم غره بدینیا لاجرم
 گر ترا دنیا همخواند بزرگ
 آن کند تا تو که با من کرد راست
 فعلهای او ز من بر خوان که من
 ۲۵ ای مسلمانان بدینیا مگروید
 پس چرا تو دیگری من دیگرم
 با چنین بد مهر مهر مادرم
 گر نه زین مادر بسی من مهترم
 ره نمیداند بدین در خاطر
 تا همی من بر زمانه بگذرم
 بنگر اینک گر نداری باورم
 من غم او بیهده تا کی خورم
 باورت ناید که من آن ناصرم
 گر نشد دیگر بگوهر عنصرم
 باک بفکنند آن عرضها جوهرم
 سرو بستان بودم اکنون چنبرم
 نازه اکنون چون بدی نیلوفر
 دست شستم سال بر بود از سرم
 هر جفائی را که بینم در خورم
 من دروغ و زرق او را منکر
 پیش من بنشین و نیکو بشگرم
 مر ترا زین چرخ جانی مخذرم (د)
 من شما را زو گواه حاضرم

[۱] : بهتر عزیزم ، بهتر ندیدم ، [ب] : و گر ، [ج] : ای خردمند آنکه ، [د] : مخبرم ،

باشما گر عهد بست ابلیس او
 این جهان بود ای پسر عمری دراز
 رفته ام با او بتاریکی بسی
 زیر پای خویش بسپرد او مرا
 ۵ گر جهان با من زکین خنجر کشد
 نیز ازین عالم نباشم بر حذر
 افسر عالم امام روزگار
 فر او بر نور کرد اشعار من
 ای خرد مندی که نامم بشنوی
 وز محال عام نادان همچو روز
 ۱۰ هیچ با یوبکر و با عمر لجاج
 کار عامه ست این چنین تر فندها
 آن همیگوید که سلمان (ب) بود امام
 اینت گوید مذهب نعمان بهست
 ۱۵ گر بخرم هیچکس را از گراف
 مرا بر راه پیغمبر شناس
 چند برسی بر طریق کیستی
 چون سوی معروف معروف چه باک
 گر بحجت پیشم آید آفتاب
 ۲۰ ظاهری را حجت از ظاهر دهم
 پیش دانا باستین دست حق
 نیست بر من پادشاهی آذرا
 گر ترا گردن نهم از مهر مال
 ای برادر کوه دارم در جگر
 ۲۵ بر تر از گردون گردانم بقدر
 گر وفا یابید ازو من کافرم
 هر سوئی یارو رفیق و رهبرم
 تا تو گفتستی دگر اسکندرم
 من ره او نیز هرگز نسپرم
 علم و توحید است با او خنجرم
 زانکه من مولای آل حیدرم
 حیدر کرار باشد بر (۱) سرم
 گرت باید بنگر اینک دفترم
 زین خزان گر هوشیاری نشمرم
 پاک دان هم بستر و هم چادرم
 نیست امروز و نه روز محشرم
 نازموده خیره خیره مشکرم
 وین همیگوید که من با عمرم
 و انت گوید شافعی را چاکرم
 همچو ایشان لا محاله من خرم
 شاعرم مشناس اگر چه شاعرم
 بر طریق و ملت پیغمبرم
 گر سوی جهال امت منکر
 بی گمان بینی کرو روشنترم
 پیش عاقل حجت عقلی برم
 روی حق از گرد باطل بستم
 میر خویشم نیست میری همسرم
 پس خطا کرد است لابد مادرم
 چون شوی غره که شخص لاغرم
 گرچه یکچندی بدین چاه اندرم

[۱] : کر جلالش برفلك سایه ، [ب] : ظا ، عثمان ،

شخص جانم را یکی خوش منظر است
مر مرا زین منظر خوب ای پسر
منبر جانست شخصم گوش دار
پند من اکنون که من بر منبرم

بحر مقارب مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

اگر باخرد جفت و اندر خوریم
سزد کز خری دور باشیم از آنک
اگر خر همی کشت خاکی چرد
چه فضل آوریم ای پسر برستور
فروسو نخواهیم شد ما همی
گر از علم و طاعت برآریم بر
بچرخ برین بر پرد جان ما
نثیم ایدری ما بچاف و خرد
بزنجیر عنصر بیستندمان
بلی بندو زندان ما عنصریست
بیند ستوری درون نیستیم
نبینی که از بی تمیزی ستور
چو عرعر نگونسار مانده نثیم
چرا بنده شدمان درخت و ستور
سزد گر چو این هردو مشغول خور
سر از چرخ نیلوفری برکشیم
بدانش رگ مرگ و زنگار جهل
ببیداد و بیدادگر نگریم
اگر داد خواهیم در نیک و بد
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد
چرا پس که ندهیم خود داد خویش

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

غم خور چو خرچند و ناکی خوریم
خداوندو سالار گاو و خرم
چرا مانه از کشت باقی چرم
اگر همچو ایشان خوریم و مریم
که ما بر سر گنبد اخضریم
از اینجا بچرخ برین بریم
گر او را بخورهای دین پروریم
وگر چند یکچند گاه ایدریم
چو دیوانگان چون بیند اندریم
اگر چند ما فتنه عنصریم
نبینی که بر صورت دیگریم
چوبی بر چنار است و ما پروریم
اگر چند باقامت عرعریم
بیا نابکار اندرون بنکریم
نباشیم از برا که ما بهتریم
بدانش که داننده و بافریم
زتن بگسلیم و زدل بستریم
که ما بنده دادگر داوریم
بدادیم معذور و اندر خوریم
مگر خویشان را بداور بریم
از آن پس که خود خصم و خود داوریم

بدست من و تست نیک اختری
اگر دوست داریم نام نکو
همی سرو باید که خواندمان
نخواهیم اگر چند لاغر بوم
بیا نابدانش بیک سو شویم
بیائید تا لشکر آرا
بر آئیم بر پایه مردمی
بدشمن نمائیم روشن که ما
از برا سر دفتریم ای پسر
۵
۲۰
۱۵
۲۰
۲۵

اگر بدنجوئیم نیک اختریم
چرا پس نه نام نکو کستریم
اگر چند خمیده چون چنبریم
که فربه بداند که ما لاغریم
زلشکر وگر چند ازین لشکریم
بخرسندی از کرد خود بشکریم
مراین ناکسان را بکس نشمریم
بدنیاو دین بر سر دفتریم
که ما شیعت آل پیغمبریم
همه خلق و ما برب کوثریم
ببیهوده گفتار ما نگذریم
ازین نامور سر مطاع و سریم
چنان دان که ما مرزا منکریم
دگر شو بیاور که ما ناوریم
چنین زین قبل شیعت حیدریم
که ما برپی و راه آن رهبریم
چنین فخر امت بدان افسریم
بطاغوت تو نیز ما کافریم
بخیره ره جاهلی اسپریم
که نه چون تو بدین (۱) و بد محضریم
چه لافی که ما بر سر منبریم
که ما بر سر سد اسکندریم
مر آن را بزرگی سک نشمریم
چو در دین توانگر از قیصریم
بچشم تو در خاک و خاکستریم

از اهل خراسان چه گویند ما که گویند ما کاتب و شاعریم
اگر راست گویند گویند ما کاتب و شاعریم

بهر منسوخ مثنوی مجوف

مُقْتَعِلُنْ فَاَعْلَاتُ مُقْتَعِلُنْ قَع

۵ من دگر یا دگر شد است جهانم هست جهانم همان و من نه همانم
ناش همیجستم او بطبع همیجست از من و من زو کنون بطبع جهانم
بس نه همانم من و جهان نه همانست زانکه جهان چون من و نه من چو جهانم
عالم کان بود و من چو زو کنون من زو سخن را بنفس ناطقه کانم
ای عجبی خلق را چه بود که ایدون سخت بترسند می ز نام و نشانم
آب کسی ریخته نشد ز پی من نان بستم من همی ز کس نستانم
هیچ جوان را بقهر پیر نکردم پس بچه دشمن شدند پیر و جوانم
خطبه نجستم بکاشغر (ا) و ببغداد بد بچه گوید همی خلیفه (ب) و خانم
گر طمع می نیستم بخون و بمر دار چون که چنین دشمنان شدند سگام
چیت گناهم جز اینکه من نه چو ایشان از پس نادان و میرو شاه دوانم
۱۰ گرت بخوانم مدیج تو که امیری نیز بجهان و خوان خویش بخوانم
گرتو بخواهی (ج) مرا امیر ندانست ورت بخوانم مدیج مرد مدانم
نامه آزادی آمد است سوی من پنهان در شد ز خلق در (د) دل و جانم
پند ز من بر گرفته اند از نیست کایچ نجند همی پیش میانم
تا بمن این ملت از خدای پیوست بنده همی داشتی فلان و فلانم
۲۰ رنج و عنای جهان کشیده ام اکنون نیز نتابد سوی عنای عنانم
تو که ندانی همیش رو ز پس او من که بدانسته ام چگونه ندانم
جمله جهان را بسفلگانش سپردم سفله نکردد بطبع تاش ترانم (و) *

[ا] : بگه شعر ، [ب] : خلیف ، [ج] : کر تو بخوانی ، [د] : ندانست ، [ه] : در
دل ز خالق ، [و] : سفله جهان را بسفلگان سپردم ، کو برایش چنانکه زوبنفانم ،
* سفله نکردد مطیع تاش ترانی ، سفله جهان را ازین همیشه برانم ،

تو بشتاب از پس زمانه دوانی تو (ا) چو من از غم بدم چو (ب) باد خزان
آنکه دهانت بدو نکو شود و تر خشك شود گنده زو زیم دهانم (ج)
روز ندامت ز بد بست ندیمم شب بعبادت قرین بست قرانم
ای همه ساله دنان بگرد دنان در من نه بگرد دنانم و نه دنانم
من که ز خون حسین پر غم و دردم شاد چگونه کنند خون رزانم
از تو بدین کار ها بماندم شاید گرچه نشاید همی که از تو بمانم
من ز تو دورم که هر چه کرد بافعال دست و زیانت نکرد دست و زیانم
نفس لطیفم رها شد است اگر چند زیر زمانست این کثیف و گرانم
۱۰ سوی حکیمان فرشته است روانم و رچه که در چشم (د) مردمست عیانم
هیکل من دان علم فرشتگان را و رچه بیمگان ز شر دیو نهانم
ملك سلیمان اگر برد یکی دیو باسپه دیو من چه کرد توانم
بر رمة علم خوار در شب دنیا از قبل موسی زمانه شبانم
هیچ شبان بی عصا و کاسه نباشد کاسه من دفتر و عصانت لسانم
۱۵ نان شریعت خوری چو پیش من آئی نرم بیاغشته زیر شیر بیانم
ای بسوی خویش کرده صورت من زشت من نه چنانم که میباید گمانم
آینه ام من اگر تو زشتی زشتم ورتو نکوئی نکوست سیرت و سامنم
علم بیاموز نام عالم بانی تیغ گهر بار شو که منت فسانم
در سختم تخم مردمی چو بکشتست (ه) دست خدیو جهان امام زمانم
۲۰ زیر درخت من آی گرت مراد است کت زیر شاخ مردمی بنشانم
کشت خرد را بیباغ دین حق اندر نازه کنم کر سخن چو آب روانم
ور بنشیند برو غبار شیاطین گرد بیندی چو در ازو بنشانم
دیو هگرز آبروی من نبرد زانك روی بدو دارد آباده سنانم
تیر مرا چون (و) سخن نباشد پیکان تیر سخن را بنان سزاست (ز) گمانم

[ا] : نه ، [ب] : بدم تو ، [ج] : و آنکه دهان [نو] خوش بدو شود و تر ، خشك کند
باداو زیم دهانم ، [د] : و رچه بچشم تو ، [ه] : مردمی بسرشتست ، [و] : مراجز ،
[ز] : تیر قلم را بنان بست ، [ط] : بنفور

گر عدوی من بمشرقست ز مغرب آسان من تیر خود بدو (۱) برسانم

بحر منسرح متن مطوی مجدوع

مُقْتَعِلُنْ قَاعِلَاتُ مُقْتَعِلُنْ قَاعُ

ما اُمتِ مصطفی و شیعت آلیم
نیست جز اولاد مصطفی سپس او
اُمتِ اُمتِ نثیم کاین سوی ایزد
گر گزهی پیشش بوده اند بصد سال
با سر آلت خلق را سپس یار
اُمت را چون ز آل میببرد یار
ای بخرد تو مرّم چون رّمه از ما
چشم خرد باز کن درین رّمه ما را
عیب جز این نیستمان که مانده چو ایشان
پیش تو زهرم بدست جهل و ضلالت
گاه سخن بر بیان سوار فصیحیم
خیره شدم اندرین زمان که بحیلت
بل نه رجالند که رحال جبالند
روی سخن را ز بهر حجت علمی
زرّ عیاریم زی حکیم سخندان
بی غم و انده بزهد و علم و بفضیلم
فخر بیسیاری ای عدو ز چه دارید
ور بشمارید چون ستاره چه با کست
ساحرمان گفته ایدو شاید لیکن
معدن خار است کوه و معدن گوهر
حجت دینیم سوی اهل خراسان
از سخن دین بیوستان شریعت
شهره نهالیم رسته بر لب کوثر
آب ز کوثر خوریم چون که نهالیم

[۱] تیر خود آسان بدو روان ، [ب] ظّ : عشوه خرّ ،

بحر مَزَجِ مَسْدَسِ اخرب مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَقَاعِلُنْ فَعُولُنْ

از صحبت خالق دل گسستم
در آب نمیدی آت ردا را
چون سایه جهان پس من آمد
جوینده آجسته گشت وز من
آن دیو که پیش من همیرفت
بر گردن من نشسته بودی
بر گشت زمن بهشت دستش
لیکن زهم همی ز قومش
یک چند میان جمع دیوان
از لشکرشانت سپس نمادند
لیکن ببرید دیوم از من
من دست هوّی بحبل حکمت
بر چرخ رسید بانگ و نامم
این امت بتپرست را بین
خواهند همی که همچو ایشان
والله که همیمنخورد خواهم
در من ز رسید از آنکه یدشست
در من چه رسند از آنکه یدشست
چون من نبود کسی که یدشست
ای شاد شده بدانکه یکچند
پیوسته شدم نسب بیمکان
از خاکم اگر بکند دیوت

اندیشه ندیدم دل بسستم
کش طمع طراز بود شستم
چون دید که من ازو بجستم
میجست همی چو منش جستم
بر پای بماند و من نشستم
واکنوش بریر پای خستم
چون شسته شد از هواش دستم
هر چند زمکر دیو رستم
تا کور بدم چو دیو زستم
تا بود چو کاهشان سپستم (۱)
چون دید که من چگونه مستم
بستم بسزا و سخت بستم
منکر بحديث نرم و بستم
آویخته حلقشان بشستم
من جز که خدای را پرستم
با شکر بتپرست بستم
از قامت او همی بدستم
از ششصدشان بفضل شستم
از قامت او بسی بدستم
چون مویه گران همیگرستم
گر نسل قبادیان گسستم
در سنگ برغم تو برستم

(۱) سَپَست با اوّل مفتوح و ثانی مکسور ، گیاه سبزست که بترکی پنجه گویند ،

نیغ حجت بروز روشن
مردیم چنانکه تو بخواهی
دل در شکمش بتیر برهان
بیمار و شکسته دل شدستند
هر سال یکی کتاب دعوت
تا داند خصم من که چون تو
در حلق امام تو شکستم
ای دیو بهر کجا که هستم
هر چند بخواستی تو خستم
از قوت حجت درستم
باطراف جهان همیفرستم
دردین نه ضعیف و خوار و ستم

بحر رمل مستس مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

دوش تا هنگام صبح از وقت شام
آمد از مشرق سپاه شاه زنگ
همچو دو فرزند نوحندای عجب
شب هزاران در در گیسو کشید
کس عروسی در جهان هرگز ندید
جز که بد کردار کس بیدار نه
روی این انوار عالم سوی ما
گفتی هر يك رسولست از خدا
این زبانهای خدایند ای پسر
نشنود گفتارهاشان جز کسی
قول بی آواز را چون بشنوی
گر همی عاصی نگوید عاصیم
در کف جاهل همیگوید نبید
قول چون خرما و همچون خار فعل
من که نپسندم همی کردار زشت
گر بدین مشغول گشتم لاجرم
دست من گیرای اِلَه العالمین

(۱) نسخه: ای دامام، (کذا؟)

داور عدلی میان خلق خویش
آنکه باطل گوید از ما بر فکن
در تعجب مانده بودم زین قبل
چون سپیده دم بحکمت در کشید
چون ضمیر عاقلان شد روی خاک
همچنین گفتم که روزی بر کشید
هر زمان اسلام (۱) را نازه کند
بار شاخ علم بزداست بو نیم
جز برای زردبان علم او
بی بیانش عقل نپذیرد کزاف
عقل را اندر بیابان دین حق
جوهر محض الهی نفس اوست
سر برآر این دام گنبد را بین
وین زمان را بین که چون همچون نهنگ
وین سپاه بی کران بر یکدگر
نه ببیند نه بجوید چون ستور
جهل و بی باکی شده فاش و حلال
باشگونه کرده عالم پوستین
گرفت خوش آمد طریق این گروه
بر در شوخی بنه شرم و خرد
چون بر آهختی زن شرم ای پسر
دهر گردن کی بدست تو دهد
ور سلامت را نمیداد او علیک
ور بریدستی چو من زیشان طمع
در تنوری خفته با عقل شریف

(۱) دین جید خویش

پند حجت را بدانش دارند تا ترا روشن شود ایام و نام
بحر رمل متن مخبون مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ

ای دل و هوش و خرد داده بشیطان رحیم
۵ دل تو همچو که (ا) معصیت و نرم چو موم
گر بخواهی (ب) که کنی بر سخن حق تو مقام
بخردی باید و دانش که شود مرد تمام
حکمت آموز و هنر جوی نه تعطیل که مرد
سوی فرزند کسی شو که بفرمان خدای
۱۰ حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست
گر همی ایمانیت آرزو آرد ز عذاب
تا هم امروز ببینی بعیان حور و بهشت
و گرت بست ببندی قوی این دیو بزرگ
ز روز هر دو نباشد مثل عامست این
۱۵ دین و دنیا نه گرافت نیابد ز خدای
بگزين زين دو یکی را و ممکن قصه دراز
جز که در طاعت و در علم نبود است نجات
نشود درسته هر آن کس که ربود است دلش
جز ندامت بقیامت نبود رهبر تو
۲۰ چون بگوش آیدت از بر بطنی آن راهک نو
باز پرچین شودت روی و بخندی بفسوس
ای ستمگار و بخیره زده بر پای تبر
سپس دیو بیراه چنین چند روی
جز که بیمار و بتن رنجه نباشی چو همی
۲۵ چه بکار است چو عریانست از دانش جانت

(ا) : دل چون بحر تو در ، (ب) : توان ، (ج) : نه بنامست تهی ،

جز که تو زنده بمرده بجهان کس نفروخت
وقت آنست که از خواب جهالت سرخویش
که همی دهر بیوناردمان خرد و بزرگ
چون نیندیشی از آن روز که دست نگرَد
۵ خویشتن را ز توانائی خود بهره بده
بسخاوت سمری از بس که وقف رباط
و گر از بهر ضعیفی دو درم باید داد
جز بدان وقت که بستانی از و مال بغصب
گر بصورت بشری پیشه مکن سیرت گرگ
۱۰ دیو دنیای جفا پیشه ترا سخره گرفت
حرم آل رسولست ترا جای که هیچ
سخن حجت بر وجه ملامت مشنو

بحر قریب مدس اخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَقَاعِلُ فَاعِلَاتُنْ

از دهر جفا پیشه زی که نالم
۱۵ باشدت و دوسالم خصومت افتاد
مالی نشتاسم ز عمر برتر
يك چند جام فرون همیشد
در خواب ندیدی مگر خیالم
۲۰ چون دید زمانه که غره گشتم
بر بود شب و روز رنگ و بویم
زین دیو در آ که (ا) چو گشتم آ که
گاه از در میر جلیل گوید
گرسوی من آئی عزیز گردی
۲۵ که یاد دهد آن زمان که بودی

(ا) : خشم آلود ،

آنها که نبودی مگر بدیشان
گویی بجه معنی حرام کردی
چت بود نگشتی هنوز پیری
ای دهر جز از من بجوی صیدی
من نیستم آن گل کز آب زرق
حقست و حقیقت بپیش رویم
چون طمع بریدم ز مال شاهان
من جز که بمدح رسول و آلش
گرمیل کند سوی هزل گوشم
جز راست نگویم میان خصمان
هنکام عدالت بخار خارد
چون من ز حقایق سخن کشایم
ای فخر کننده بدانکه گوئی
امروز تکینم بخواند و فردا
زان کش تو خداوند میپسندی
وان چیز که اورا همی بجوئی
بجراست مرا در ضمیر روشن
بردشت فصاحت مطیر میغم
وانجا که بیاید تموز جاهل
رفتم پس دنیا بسی ولیکن
گر نیز غرور جهان بخرم
ازد مکنادم دعا اجابت
صد شکر خداوند را که آرم
در حب خدا و رسول و آلش
وز مدحت ایشان نگر که ایدون

(۱) ظ : پس قدام .

مسعود مرا بخت و نیک فالم
برجان و تن خویشتن حلام
کت رخت نماد است درجوام
نه مرد چنین مکرو افتعالم
نازه شوم شاخ و بارو بالم
زانی تو فکنده پس قتالم (۱)
پس مدحت شاهان چرا سگالم
از گفتن اشعار گنگ و لام
بانگشت خرد گوش خود بمالم
باباد نکردم که من نه نام
مر دیده بدخواه را خیالم
سقراط و فلاطون سزد عیالم
بردر که سلطان من از رجالم
داداست نوید عطا نیالم
ننگست مرا گر بود همالم
حقا که گرفتست ازو ملالم
در شعر همی در اوان قتالم
در باغ بلاغت بزبان شالم
من خفته و آسوده در ظلام
افلاك بران داد گوشمالم
پس همچو تو کم بوده در ضالم
گر جز که بفضلش بود سؤالم
کم شد چو فزون شد شمار سالم
معروف چو خورشید بر زوالم
گشتست مطرز بر مقام

مأمور خداوند قصر و عصرم
مستنصریم ور ازین بگردم
زو گشت بحاصل کمال عالم
بی اوقدحی آب شور بودم
قولم همه هزل و محال بودی
من گوهر دین رسول حقم
بی مغز سفالیم دیده بودی
تاجم سر بر مغز را ولیکن
محمود بدو شد چنین خصالم
چون دشمن بی دینش بدفعالم
من بنده آن عالم کالم
و امروز بدو چشمه زلام
هزلم همه حکمت شد و محالم
من گوهر اگر مانده در جبالم
امروز همه مغز بی سفالم
مر بای نهی مغز را عقالم

بحر مضارع متن مطوس

مفعول فاعلات مفاعیل فَع

شاید که حال و کار دگر بیان کنم
عالم بماه نیسان خرم شود
در باغ و راغ دفتر دیوان خویش
میوه و گل از معانی سازم همه
چون ابر روی صحراستان کند
در مجلس مناظره بر عاقلان
گر بر گلیش کرد خطا بگذرد
قصری کنم قصیده خود را درو
جائی درو چو منظره عالی کنم
بر در گیش ز نادره بحر عروض
مفعول فاعلات مفاعیل فَع
وانکه مرا اهل فضل اقالیم را
تا اندرو نیاید نادان که من
خوانی بهم که مرد خردمند را
اندر تن سخن بمثال خرد
گر تو ندیده ز سخن مردمی
هرچ آن هست قصد سوی آن کنم
من خاطر از تفکر نیسان کنم
از نظم و نثر سنبل و ریحان کنم
وز لفظهای خوب درختان کنم
من نیز روی دفتر بستان کنم
از نکتههای خوب گل افشان کنم
آنجا ز شرح روشن باران کنم
از بیتهاش گلشن و ایوان کنم
جائی فراخ و بهن چو میدان کنم
یگی امین دانا دربان کنم
بنیاد این مبارک بنیاد کنم
در قصر خویش یکسره مهمان کنم
خانه همی نه از در نادان کنم
از خوردنیش عاجزو حیران کنم
معنی خوب و نادره را جان کنم
من بر سخنت صورت انسان کنم

اور از وصف خوب و حکایات خوش
 معنیش روی خوب کنم و آنکه
 چون روی خویش زی سخن آرم بقهر
 و در خاطرم بجائی کندی کند
 ۵ جان را چون نگ جهل پدید آورد
 دشوار این زمانه بد فعل را
 دست از طمع بشویم پاک آنکه
 گر در لباس جهل دلم خفته بود
 وین جسم بی فلاح آسوده را
 ۱۰ در عیب من ز خویش آمد همه
 خیزم بفضل و رحمت زردان حق
 اندر میان نیک و بد خویش
 هر ساعتی بخیر دروخت پاره
 ۱۵ تاغل و طوق و بند که بر من نهاد
 گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد
 گر نیست طاقم که تن خویش را
 آن دیو را که در تن و جان منست
 از قول و فعل زین و لگامش نهم
 ۲۰ گرتو نشاط در که جیلان کنی
 سوی دلیل حق بنهم روی خویش
 زی اهل بیت احمد مرسل شوم
 تا نام خویش را بجلال امام
 زان آفتاب علم دل خویش را
 وز برکت مبارك دریای او
 ۲۵ ای آنکه گوئیم بنصیحت همی

(۱) : باصطلاح اهل نجوم سرطان خانه ماهست ،

ناسخت زود من چو فلان مر ترا
 اندر سرت بخار جهالت قویست
 کی ریزم آبروی چو تو بیخرد
 ترکان رهی و بنده من بوده اند
 ۵ ای بد نصیحتی که تو کردی مرا
 گیتیت گریه ایست که بچه خورد
 از من خسیستر که بود در جهان
 دین و کمال و علم کجا افکنم
 از فضل تا چو غول بمانم نهی
 ۱۰ این فخر بس مرا که بهر دوزبان
 جان را ز بهر مدحت آل رسول
 دفتر زبس نگار ز نقش سخن
 و ندر کتاب بر سخن منطقی
 ۱۵ بر مشکلات عقلم محسوس را
 زاد المسافر است یکی گنج من
 زندان مؤمنست جهان دون (۲)
 تا روز حشر آتش سوزنده را
 بر شیعته معاویه زندان کنم

بحر سریع مطوی موقوف

مُقْتَعِلُنْ مُقْتَعِلُنْ فَاِیْلَانْ

عقل چه آورد ز گردون پیام
 ۲۰ گفت چو خود نیست فلک را قرار
 وام جهانست ترا عمر تو
 دم بکشی باز دهی زانکه دهر
 باز دهی باز پسین دم زدن
 خاصه سوی خاص نهانی زعام
 نیست درو نیز شمارا مقام
 وام جهان بر تو نماند دوام
 باز ستاند ز تومی عمر وام
 بی شک آن روز بنا کام و کام

[۱] باصطلاح اهل نجوم سرطان خانه ماهست ، [۲] : بر تر ، [۳] وزن کوتاهست ،

گر نکی هیچ برین وام سود
وام دم تست و برین سود نیست
بازده این وام ببر سود از آنک
خوب سخن چیست ترا سود عمر
۵ بر مکش و باز مده دم نهی
بر نفس خویش بشکر خدای
جام می از دست بیفکن که نیست
خفته ازانی که نبینی ز جهل
خفته بود هر که همینشود
۱۰ خفته بجائی تو ز چون و چرا
بر ره و مذهب تن نیست جانت
حکمت و علم و خبر و پند نه
از پس دنیا نرود مرد دین
دنیا در دام تو آید بدین
۱۵ دام تو گشتست جهان و چنه
اسب کشنده ست جهان جز بدین
گر تو لگامش نکشی سوی دین
اسب جهان را تو نگیری بتک
شام کنی طمع چو گیری عراق
۲۰ نا که روزیت بجزر افکند
ور چه رهی و ارت کردن نهد
خوار برون را ندت آخر ز در
زود فرود افکندت سیر نگون
آنچه هیچست سکندر هگزر
۲۵ سامه (۱) کجا یافت ز دستان او

[۱] ظاء کرد رام ، [۱] سامه ، لغت فارسی و درینجا بمعنی پناهست ،

کس نشود است که بگرفت ازو
آنچه بچشم تو ازو شگر است
در در خاص آی بدین و مرو
طاعت بزداست بنظام آورد
۵ خسته دنیاو شکسته جهان
برمن ازین پیش روا کرده بود
از پس خویشم چو شتر میکشید
منش نه دیدم نه برسم ازو
آنکه بنور پدر و جد او
۱۰ آنکه چو گویش امامست حق
سدره و فردوس مزخرف شود
خام نگون بخت بر آید بتخت
چیست بزرگی همه دنیاو دین
رایت او است همای و ملوک
۱۵ نیست بدین وصف ز مردم مگر
تا پذیردت ز تو زی خدای
دامن او گیر و ازو جوی راه
پورا کر پند پذیری همی

بحر منسرح متن مطوی مجدوع

مُقْتَعِلُنْ قَاعَاتِ مُقْتَعِلُنْ قَاعِ

ای نبس تیره (۱) کر شریفی و کردون
نبس تیره (ب) بس افتخار که هر کر
آنکه شریفست همچو دون نه بترکیب
ازرگ و مویش و استخوان و پی و خون

[۱] تمام بفتح اول : سیاه و تیره ، [۲] انجام بروزن غراب ، آنچه بدان قال
بد گیرند ، [۱] ای نبس تیره ، نبس و نبسه : دختر زاده است ،
تیره : خلیفه و جانشین [ب] : نیست بنیست ،

دون عرب و مغربیت و ذوات است فقیر و بیست چون بدو نبس تیره از ذوات در غایت این مغرب
دون در تیره و شان است بمن غیرم اید مانده در دون ان نبس بمن و بدو نبس تیره چون نبس تیره نبس تیره

کار کسی تا بقیامت قوام
حنظل و زهر است بدنجان و کام
از پس دنیا چو خسان و لثام
هر چه که دنیاش کند بی نظام
جز که بطاعت نپذیرد لحام
همچو برین قافله دنیا دلام
چشم نکو بین و گرفته زمام
جز بزرگی و جلال امام
نور گرفتست جهان نظام (۱)
هیچکست نیز نگوید کدام
چون بزندش بصحاری خیام
گر برود در سخنش نام خام
جز که مرا و را نشد این هر دو نام
زیر همایش همه جغد لجام (۲)
مستنصر بالله علیه السلام
نیست پذیرفته صلاوة و صیام
تا برهی زین همه بؤس و زحام
پند من اینست ترا و السلام

نبس تیره

تخفیت و تیره تیره روزن نبس
و در رسم نبس و تیره تیره است چنانکه
تیره تیره تیره تیره است خاصه
در وقتی در مقابل تیره آورده شود

تیره
نبس تیره و تیره تیره تیره
آدمه و نبس تیره تیره
زاد و تیره تیره است

گرتو شریفی و بهتراست ز تو خویش
 بلکه بجائست نه بتن شرف مرد
 تن صدقست ای پسر بدین و بدانت
 اهرن از علم شد سمر بجهان در
 نیک و بدو دیوی و فریشتگی را
 راه توی خیر و شر هر دو گشاد است
 دیو و فرشته بخاک و آب درون شد
 مادر دیوان یکی فریشته دیو است
 دادکن از نام نیک خواهی از براك
 چند بنالی که بد شد است زمانه
 هرگز کی گفت این زمانه که بد کن
 توشده دیگر این زمانه همانست
 دل بیقین ای پسر خزانه دینست
 گوهر دین چون درین خزانه نهادی
 روزن و برهون چو بسته گشت خیانت
 منکر سوی حرام و جز حق مشنو
 توبه کن از هر بدی که برنت و دین
 زنده بآیند زندگان که چنین گفت
 هر که مر این آب را ندید درین خاک
 زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد
 زنده زما ای پسر نه این تن خاکست
 بلکه زما زنده و شریف و سخنگوی
 زنده بآب خدای خواهی گشتن
 هر که بدین آب مردو زنده شد اورا

چون تو پس خویش خود همی بخوری بون^(۱)
 نیست جسدها همه مگر گل مسنون
 جانت پیروز درو چو لؤلؤ مکنون
 گرتو بیاموزی ای پسر توی اهرن
 سوی خرد مردمیست مایه و قانون
 خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون
 دیو مغیلان شد و فریشته زیتون
 فعل بدش کرد زشت و فاسق و ملعون
 عقل ترا هزل دشمنست چو هیدون
 عیب و بدت بر زمانه چون فکنی چون
 مقتون چونی بقول عامه مقتون
 کی شود ای بی خرد زمانه دگرگون
 چشم تو چون روزانست و گوش چو برهون
 روزن و برهونش هر دو سخت کن اکنون
 راه نیابد بسوی گوهر مخزون
 تا نبرد دزد سوی دین تو آهون
 جانت چو پیراهنست و توبه چو صابون
 ایزد سبحان بی چگونه و بی چون
 تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون
 گرچه بخاک اندرون نباشد مدفون
 سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
 نیست مگر جان فر خسته و میمون
 زنده بچون نه و مرده بسچون نه
 تونه بچون مرده نه بسچون
 زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون

[۱] بون : بچه دان و روده پاک نکرده گاو و گوسفند را گویند ، نسخه : چون
 که بری سوی خویش خویش شیخون ،

مردم اگر زاب مرده زنده بماندی
 آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد
 در دهن پاک خویش داشت مر آن را
 اصل سخنها دمسث سوی خردمند
 گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا
 گرتو بیاموزی ای پسر سخن خوب
 گرچه عزیز است زر زر بدهد میر
 بنکر نیکو که از ره سخن ادریس
 گفته دانا چو ماه نو بفزونست
 فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز
 فضل سخن کی شناسد آنکه نداند
 طبع نو ای حجت خراسان در زهد
 چون دلت از بلخ شد بیمکان خرسند

خلق نمردی هگرز برب جیحون
 آن پسر بی پدر برادر شمعون
 وز دهنش جز بدم نیامد بیرون
 معنی باشد سخن بدم شده معجون
 چون سخن خوب نیست سوی من افسون
 خوار شود سوی تو خزانه اقرارون
 چون سخن خوب و خوش بیابد و موزون
 چو ب مکان العلی رسید ز هامون
 گفته نادان چنان کهن شده عرجون
 گرچه بدیدن چو سنجد است طبرخون
 فضل اساس امام و حجت مأذون
 در همی در کشد برشته همیدون
 پس چه فریدون بسوی تو چه فریرون^(۱)

بحر زمل مثنی مجنون بحرف

فَاعِلَاتْنُ فَعِلَاتْنُ فَعِلَاتْنُ فَع

ای ستمگر فلک ای خواهر^(۱) اهرمن
 نرم کردستیم و زرد چو زرد الو
 اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانست
 عاریت داشتم این از تو تا یک چند
 من زحرب چو تو اهرمن کی رسم
 من دل از نعمت و از عز تو برکندم
 زن جادوست جهان من نخرم زرقش
 زرق آن زن را با بیژن نشنودی

چون نگویی که چه افتاده ترا با من
 قصد کردی که بخوایم همی خوردن
 پیرهن باشد جان را و خرد را تن
 پیش تو بفکتم این داشته^(۲) پیرهن
 که مرا طاعت تیغست و خرد جوشن
 تو دل از طاعت و از خدمت من برکن
 زن بود آنکه مرا و را بفریبد زن
 که چه آورد در آخر بسر بیژن

[۱] فریرون : کسی که روزگارش باز پس رود و بد بخت باشد ، نسخه : فریون

[۲] ای مادر ، [۲] داشته : یعنی کهنه و فرسوده ، در فرهنگ جهانگیری

برای همین معنی بدین شعر استشهد کرده ،

همچو بیژن بسیه چاه درون (۱) مانی
چون همی برده بیژن روی ای نادان
صحبت این زن بدگوهر و بدخو را
صحبت او بخور و عمر مده زیرا
طمع جانت کند گرچه بدو کابین
مر مرا برس ازین زن که مرا با او
خوی او ای پسر اینست که دانا را
کودن و خوار و خسیست جهان خس
خاصه امروز نبینی که همی ایدون
۱۰ بخراسان در تا فرش بگسترده است
خلق را چرخ فرو بیخت نمیبینی
خویشتن دار چو احوال همیبینی
زین خسان خیره چه جوئی چو همیبینی
این خسان باد عذابند چو نادانان
۱۵ دل بخیره چکنی تنگ چو آگاهی
این جهان معدن رنج و غم و نار یکست
چو طمع داری افروختن آتش
معدن نور برین گشاید پیروزه ست
گر بشب بشکری اندر فلک و عالم
۲۰ تو میر این کلخن بی رونق باری را
مسکن شخص تو است این فلک ای مسکن
اندرین جای سینچی چه نهادی دل
کت بگفتست که اندیشه مدار از جان
دشمن تست تن بد کنش ای جاهل

[۱] بسیه چاه فرو ، [ب] بدی ، [ج] هنجن ، ظ : سوزن ،
[د] بخور و [ه] نپداشته ،

همه شادی و طرب جوید و مهمانی
گوید از عمر و زشادی چه بود خوشتر
لیکن این نیست روا گر تو همیخواهد
چکنی دنیا بی دین و خرد زیراک
۵ مرد بی دین چو خراست از تونشی مردم
خری آموختت آنکس که همنیکفت
نیک بتدیش که از بهر چه آوردت
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت
آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم
۱۰ پیش از آن کت بشود شخص پراکنده
بس که بگذاشت جهان بر تو و جز عصیان
از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن
سخن خجست بشنو که همنیافد
سخن حکمتی و خوب چنین باید
۱۵ بحر مزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

مَفْعُولٌ مَقَامًا عَلَنٌ مَقَامًا عِلًی

مرجان مرا روان مسکن
گفتا چو ستور چند خسی
بشکر که چه کرده بحاصل
بسیار شمرد بر تو گردون
۲۰ بشکر که چو شنبلیله گشتست
وان عارض چون حریر چینی
شاهین زمانه قصد تو کرد
تین جهان دهان کشاد است

دانی که چه کرد دوش تلفین
بتدیش یکی ز روز پیشین
زین خوردن شور و تلخ و شیرین
آذار تو تی و تموز و تشرین
آن لاله آبدار و رنگین
گشتست اقام و زرد و برچین
بربایدت این نقایه (۲) شاهین
بر هیز کن از دهان تین

[۱] شکن ، درینجا یعنی خوردن و خائیدن باشد ، مأخوذ از فرهنگ جهانگیری ،
[۲] دن و میدن ، امر است ، یعنی رفتن بشاط و کبر ، [۳] نقایه ، تیره و تاریک ،

جان و تن تو دو گوهر آمد
بر گوهر خانگی بیخشای
رفتند بجمله یارکانت
زیرا که پلست خر پسین را
نو کشته کهن شود علی حال
آن کدو کی چوانگین شد
آئین تننت همه دگر شد
بالین سر از هوس نهی کن
زین صورت خوب خویش بندیش
چشم و دهن و دو بینی و گوش
این صورت خوب را نگهدار
غافل منشین ز دیوو برخوان
زی حرب تو آمد است دیوی
آن ابن تن تست زو حذر کن
زین دیو نکال اگر ستوهی
از عهد و وفا زه و کج ساز
یاری ندهد ترا برین دیو
کرد دل خود ز دوستیشان
در باغ شریعت پیمبر
زین باغ نداد جز خس و برگ
زیرا که خرنده و خرنده اند
بشتاب و بجوی راه ابن باغ
تین و زیتون بین درین باغ
ای جان ترا بیباغ دهقان
در باغ شو و کنار پر کن

[۱] : دوغ ترش و قراقروت .

برگ و خس و خار پیدش خرکن
بر حدثنا مباش فتنه
فرعون لعین بی خرد را
مشک تبی بیشک مفروش
بالینت اگر چه خوب و نرمست
گوئی که فلان فقیه گفتست
کلن خلق خدای را ببیند
وانکو نه برین طریق باشد
ای تکیه زده بدین در از چهل
من پیشرو ترا نگویم
لیکن رود این مرا همانا
ای حجت بقعه خراسان
در دولت فاطمی بیا کن
تا نور بر آورد ز مغرب

بحر هزج مستس مقصور

مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلْ

چرا خاموش باشی ای سخنران
اگر بر مرکب حکمت سواری
جهان را دیده و آزمودی
بعلم هندسه سر بر کشیدی
بهنگام شهرت عالم کون
بشرق و غرب از اهل این صنعت
کنون شادی که مانی مردمان را
که کرد از خاطر خواجه مؤید

[۱] تبریز : دینجا یعنی نمک کوهیست . [۱] ظ : عصای نالین ،

کسی را کش بشاگردی نشاید
هر آنک او را ببیند روز مجلس
شب من روز رخشان کرد خواجه
سوی من خوار شد مرگ طبیعی
۵ ز گوشه منظر او بنگریدم
مرا بنمود حاضر هر دو عالم
بیک جا مالک و رضوان بدیدم
مرا گفتا که من شاگرد اویم
بدیدم هشت در یکجا بسته
۱۰ زهر در کاندرو خواهی شد اول
پرسیدم ز خواجه شرح این حال
مرا گفت این خداوند زمانست
زیر پای فرمان بسپرم من
همی تا زنده ام توفیق خواهم
۱۵ مدح گوهر تاج رسالت
خلایق خاک و او ابر بهاری
بباغ دین ازو سوسن شکفته
ز فرعونان و جباران کیتی
بجهت بر نهاده داغ او این
۲۰ میان عالم علوی و سفلی
بفعل آوردن از قوت خرد را
بیاری خواست بر حمل نبوت
علی و مصطفی را گردانی
ازین دو نسل باقی را سبب دان
۲۵ بدین سنّت کجا نوح پیمبر

بشاگردی نشایند استادان
ببیند عقل را سر در گریبان
ببرهانهای چون خورشید رخشان
ازان پس کم چشاید آب حیوان
زیر خویش دیدم چرخ گردان
بیک جا در تنم پیدا و پنهان
نشسته در برم فردوس و نیران
اشارت کرد آنکه سوی رضوان
کشاده هفت در بر یکدگرشان
مرا گفتا کرو بایدت فرمان
سر قصه مرا بنمود و بابان
که بگزیدش خدای از انس و ازجان
ازین بر نور اشارت اوج کیوان
مدح بهترین انسان زبزدان (ا)
مدح مفخر جنتی و انسانی
ضمایر چون شب و او روز رخشان (ب)

زین برکنده بینخ خار عصیان
کجا هستند در آباد و ویران
بگردن در فکنده طوق او آن
بآستان نه کاری هست آسان
بلاحد داد فرمان فرد رحمان
علی را سید سادات دوجهان
حدیث آدم و حوا فروخوان
چنانکه نسل فانی را ازیشان
بطوفان کین کشد از اهل کفران

[ا] : بهترین فرزند انسان ، [ب] : چون شب او خورشید رخشان ،

علی بر جات جباران عالم
چنین خواندم که پیش پور آزر
بتأویل علی از آتش جهل
جزا و دانی کرا هارون امت
۵ اگر هارون زموسی ترجمان بود
علی را ترجمان وحی پندار
وگر برهان موسی آن شماری
کسی کاعدای دین را تیغ تیزش
وگر عیسی مریم باز دادی
۱۰ بدین زنده بسی شد مرده زیرا
زبیم تیغ او کشتی بهیجا
بیاغارد بخون بهلوی ماهی
هوایی همه ارواح بی تن
نخند بر زمین جز تیغ سبزه
۱۵ زبس اعلام و نیزه مرد جنگی
کانه در کف مردان بنالد
رخ جنگی سپاه از کرد تیره
پیش حمله حیدر چنین روز
زبیم ذوالفقار شیر خوارش
۲۰ کرا کرار خواند احمد جزاورا
پس از خطبه غدیر خم شنیدی
چنین بود است پیمان پیمبر
اگر دین از خداوندان گرفتی
اگر پذیرفته زاحمد وصیت
۲۵ وگر از اخوت شیطان چو بهمان

بیارید از سر صمصام طوفان
از آتش زکس و گل رُست و ریحان
نگه کن رسته در دها گلستان
چو باشد مصطفی فرزند عمران
که حجت گفت بر فرعون و هامان
هم آن معنی هم این معنی درو دان
که چوب خشک ثعبان کرد جنبان
بیویارید او را گوی ثعبان
بافسوس برید بجان کالبد جان
که دانا زنده و مرده ست نادان
ضمیر اندر دل بدخواه پیکان
بینبارد بگرد افلاک ارکان
زمین بینی همه اجسام بی جان
نبارد ابر جز پولاد باران
چنان بوید که هستی در گلستان
چو جان عاشق از هجران جانان
دل بیدل بسا بید لرزان
طبر خون رنگ بودی خاک میدان
بخندد شد زمین همرنگ مرجان
تو نیزش خوان اگر هستی مسلمان
علی او را ولی باشد پیمان
در آن معدن (ا) که منبر کرد بالان
بیار از آنفس و آفاق برهان
نمانی چون گوا خواهند حیران
مرا بگذارو با بهمان تو بمان

[ا] ظ : در آن منزل ،

نشايد خام خوردن پيش آتش
 بخواندى قصه هاروت و ماروت
 بچشم حق تو بنگر سوي باطل
 حصارى داد يزدان بندگان را
 ۵ زعفران خدای او را عمارت
 حصارى کاندرو عز است و راحت
 خداوند حصار آن کس که ايزد
 زعطرش نازه گشته دين و دنيا
 سخاو علم و حلم و خلق نیکو
 ۱۰ پيشش بندگان را بندگانند
 جهان را جان خداوند زمانست
 خجسته مشترى چون روى وى ديد
 دو چيز از دست او شادند و غمگين
 سرتغش چو خندان لعل خندان
 ۱۵ همى تا ابر نوروزى بشويد
 سحرگاهان بنالد مرغ برگل
 بر افلاك و زمان و خلق عالم

بحر سريع مطوى مقصور

مفتعلن مفتعلن فاعلان

۲۰ اى شده مشغول بکار جهان
 يك جهانى تو بيندیش نيك
 از پس خوشت بدواند همى
 گرتونه ديوى بهمه عمر خویش
 ۲۵ پيش تو در ميرود او کينه ور
 هيچ نترسى که ترا اين نهنک
 گرت بمغز اندر هوشست و راي
 غره چرائى بجهان جهان
 سخره گرفتست ترا اين جهان
 که سوي نوروز و گه زى خزان
 از پس اين ديو چرائى دوان
 تو زيس او چه دوى شادمان
 نا که يکروز کشد در دهان
 روى بگردان زدروغ زمان

آزت هر روز بفردا دهد
 پير شدت بر غم و سختى و رنج
 بر تو باميد بهسى روز روز
 دشمن تست اى پسر اين روزگار
 ۵ کزدم دارد بسى از بهر تو
 اى شده غره بجهان زينهار
 تو بدر او شده زهار خواه
 چون تو بسى خورد است اين ازدها
 نامه شاهان عجم پيش خواه
 ۱۰ کوت فريدون و کجا کيقباد
 سام زيمان کو و رستم کجاست
 بابك ساسان کو و کو اردشير
 اين همه با خيل و حشم رفته اند
 رهگذر است اين نه سراى قرار
 ۱۵ ايزد زى خویش هميخواندت
 چند چپ و راست بتابى ز راه
 چند ربودى و ربائى هنوز
 باک ندارى که درين ره بزرگ
 فردا زين خواب چو آ که شوى
 ۲۰ چون که نيندیشى از ان روز جمع
 آنجا آن روز نگيردت دست
 زير گناهان گران و وبال
 خيره چکوئى تو که ياديت اين
 نيست مرا وقت ضعيفى هنوز
 ۲۵ روى نخواهى که بقبله کنى
 جز بگه باز پسین دم زدن
 وعده چيزى که نباشد چنان
 بر طمع راحت شخص جوان
 چرخ و زمان ميشمرد ساليان
 نيست بتو در طمعش جز بجان
 کرده نهان زير خزو پرنیان
 کايمن بنشيفى از اين بد نشان
 دشنه هميهالدت او بر فسان
 هان بخذر باش زدنانش هان
 يکره و برخود بتأمل بخوان
 کوت خجسته علم کاويان
 پيشرو لشکر مازندران
 کوست نه بهرام نه نوشيروان
 نه رمه ماند است کمنون نه شبان
 دل منه اينجا و مرنجان روان
 اى شده فتنه زمين و زمان
 چون زوى راست درين کاروان
 توشه درين ره ز فلان و فلان
 که بفروشى بدل زعفران
 سود ندارد خروش و فغان
 کانجا باشند کهان و مهان
 نه پسرو نه پدر مهربان
 سست شدت کردن و پشت و ميان
 در شکم و پشت و ميانم روان
 بشکندش اين شکر و باديان
 نات نخواهند چو نخته ستان
 از تو نمجنبد بشهادت زبان

چون که پیر هیز و بتوبه سبک
تا تو بسکی خانه نو ساختی
در سپه جهل بسی ناختی
دیو قرین تو چرا گشت اگر
گر بگمانی ز قران کریم
سود ندارد پشیمان شدن
جان تو از بهر عبادت شد است
کان تو است این تن و طاعت کهر
جانت سوار است و تنت اسب او
خود سپس آرزوی تن مرو
کیستی دریا و تنت کشتی است
اینهمه مایه ست که گفتم ترا
ای پسر خسرو حکمت بگوی
ای بخراسان در سیمرغ وار
در سپه علم حقیقت ترا
روز و شب از بحر سخن همچنین
تا ز تو میراث بماند سخن
خیز و بفرمان امام زمان

بحر متقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

کیت سخن را ضمیر است میدان
خرد را عنان ساز و اندیشه را زین
میدان دین اندر اسب سخن را
میدان تنگ اندرون اسب کوه
سواران تازنده را نیک بنگر

[۱] ظ: زی (یعنی بسوی)

عرب بر ره شعر دارد سواری
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون
مصور بکار است مرچینیان را
یکی باز جوید نهان را ز پیدا
طلب کردن جای و تدبیر مسکن
درین هر طریقی که بر تو شمرم
که دانست از اول چگونگی که ایدون
که دانست کز نور خورشید گیرد
که دانست کاندرا هوا بی ستونی
که دانست چندین زمین بامساحت
که کرد اول آهنگری چون نبود است
که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله
که فرمود از اول که درد شکم را
که بود آنکه او ساخت شکر فرومی
که دانست کافزون شود روشنائی
که بود آنکه برسیم فضل او نهاد است
که بود آنکه کمتر بگفتار او شد
اگر جانور زان عزیز است بر ما
همی خویشتر را نبینیم نفعی
درینها بچشم دلت ژرف بنگر
بدرمان چشم سر اندر بماندی

بزشکی گزیدند مردان یونان
ره رومیان زی حسابست و الحان
چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی باز داند گران را ز ارزان
طرازدن آب و تقدیر بنیان
سواران جلدند و مردان فراوان
زمان را ببیمود باید بینکان (۱)
همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
ستاد است دریا و کوه و بیابان
صد و شصت بار است خورشید تابان
از اول نه انبر نه خایسک و سندان
حرارت براند ز ترکیب انسان
فرز (۲) باید از چین و از روم و الان (۳)
ز گوگرد سرخ و ز سیاه لرزان
بچشم اندر از سنگ کوه سپاهان
بزرگ این چنین کرد او را بکیهان (۴)
عقیق بمافی ز لعل بدخشان
که بسیار نفیست ما را ز خیوان
نه درسیم وزر و نه در درو مرجان
که این را بچشم سرت دیدت توان
یکی چشم دل را بکن نیز درمان

[۱] پنگان: باکاف پارسی هرکاسه ویا الهرا گویند و طاس مسی که ته آن را سوراخ کرده باشند و در روی آب نهند تا ساعات شب و روز از آن معین کنند. [۲] فرز: بضم اول و ثانی: گیاه است تلخ برای رفع زحیر و بیچشم شکم نافعست و گویند ریوند چینیست. [۳] والان: رازیانه است که بادیان گویند. [۴] مرابن زرکان را چنین کرد کیهان.

ز چشم سرت گرنه ناست چیزی
نهان نیست چیزی ز چشم سرودل
خرد هدیه اوست درما که مارا
یکی گوهر است اودل و جان ماکان
خرد کیمیای صلاحست و نعمت
بفرمان کسی را شود نیکبختی
نگهبان تن جان پاکست لیکن
بزدانان دنیا درونست جانت
خرد سوی انسان رسول نهانست
همیگوید اندر نهان هر کسی را
از آغاز چون بود ترکیب عالم
اگر گرداین چرخ گردان توپوئی
چکوئی در آنجای گردنده گردون
خدای جهان آنکه نابوده داند
چرا آفرید این جهان را چودانست
خرد کو رسول خداست زی تو
ازین در ببرهان سخن گوی بامن
گراین علمها را بدانند قومی
بیاموز اگر چند دشوارت آید
بیاموز از انکش بیاموخت ایزد
بیاموز تا همچو سلمان بیاشی
ز برهان و حجت سیر ساز و جوشن
بمیدان حکمت براسپ فصاحت
مدد یابی از نفس کلمی بحجت
نبینی که پولاد را چون ببرد

نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
مگر کردگار جهان فرد سبحان
بفرمان او شد خرد جفت با جان
بلی مرخرد را دل و جان سزدکان
خرد معدن خیر و عدلست و احسان
بدو جهان که باشد خرد را بفرمان
دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
بدل در نشسته بفرمان بزدان
که آن اینچنینست و این نیست چونان
چه چیز است بیرون ازین چرخ گردان
نهی جایگاه نیست بی حد و پایان
روانست یا ایستاده بدین سان
خداوند این عالم آباد و ویران
که کم بود خواهد ز کافر مسلمان
چه خواند است ازین باب بر توفرو خوان
نخواهم که کوئی فلان گفت و بهمان
تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان
که دشوار از آموختن گشت آسان
سراز کرد غفلت بدانش بیفشان
که سلمان از آموختن گشت سلمان
بمیدان مردان برون نای (۱) عربان
مکن جز بتزلیل و تأویل جولان
چو جوئی بدل نصرت اهل ایمان
چو صنعت پذیرد ز حداد سوهان

[۱] برون آی.

ترا نفس کلمی چو بشناسی او را
بران سان که رنگین گل و یا سمن را
گل از نفس کل یافتست آن عنایت
زرو سیم و گوهر شد ارکان عالم
اگر جان نبودی بسیم و زر اندر
بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل
سخن چون حکیمان نکو گوی و کوتاه
نبینی که بدرید صد من زره را
خرد را بایمان و حکمت پیروز
چو جانت قوی شد بایمان و حکمت
بگویند با تو همان مورو مرغان
درین قبه ای گوهر (۱) نامرکت
ترا بر دگر زندگان زمینی
حکیم ز بهر توشد در طبایع
ز بهر توشد مشک و کافور و عنبر
ترا بر جهانی جز این بر عجائب
جهانست آن پاک و پرور و راحت
اثرهای آن عالمست اینکه گردی (ب)
اگر نیستی آن جهان خاک تیره
بامید آن عالمست ای برادر
مکان نعیمست و جای سلامت
گر آن را نبینی همی همچو عامه
نکرات تقریبند این دیو دنیا
ازین دیو تعویذ کن خویشان را
چنین چند گردی درین گوی گردان

نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان
نشانده است دهقان بر اطراف بستان
که تو خوشمنش گشته زانو شادان
چو پیوسته شد نفس کلمی بآرکان
بصد من درم کس ندادی یکی نان
که که را بنرمی کند پست باران
که سبحان بکوته سخن گشت سبحان
بدان کونهی یک درم سنگ پیکان
که فرزند خود را چنین گفت لقمان
بیاموزی آنکه زبانهای مرغان
که گفتند ازین پیشتر با سلیمان
ز بهر چه کرد است بزدانت مهبان
چکوئی ز بهر چه داد است سلطان
جواهر نه از بهر ایشان پریشان
سیه خاک در زیر زنگاری ایوان
که پیداست اینجا دلیلست و برهان
تمام و مهیا و بی عیب و نقصان
درین تنگ زندان توشادان و خندان
شکر کی شدی هر گرو عنبر و بان
شب و روزی خواب و باروزه رهبان
چنین گفت بزدان فروخوان ز فرقان
سرای فسار و نواری و بالان
حذر دار ازین دیو هان ای پسر هان
سخنهای صاحب جزیره خراسان
کرین گوی گردان شدت یشت چوگان

[۱] این گوهر [ب] عالمست این کروئی.

بچنگال و دندان جهان را گرفتی ولیکن شدت کند چنگال و دندان
کنون زانچه کردی و خوردی بتوبه همیکن ستغفار و میخور یشیمان
ازین چاه بر شو بشولان (۱) دانش بیک سو شو از جوی و از جرّعیان
بهر مضارع مسدّس اخرب مُسْنَع
مَفْعُولُ فاعِلات مفاعیلان

۵
برجستن مراد دل ای مسکین چو گانت گشت پشت و رخاں پرچین
بسیار تاختی بمراد اکنون زین مرکب مراد فرونه زین
ناکی کشی بنازو کشی دامن آخر (۱) زنازو ناز کشی در چین
یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم کاین هردو (ب) کین کشند نادان کین
از صحبت زمانه بی حاصل حاصل کنون بیارچه داری هین
دنیا و دین شدند ز تو زیبا دنیا نیافتی و نجستی دین
زیبا بدین شد است ترا دنیا آن را بجواگرت بیاید این
زیبا بدین شودت جهان زیبا زیبا بپز تیز شود شاهین
دین بوی عنبر است و جهان عنبر بی بوی خوش چه عنبر و چه سرکین
دنیا عروس وار بیاراید پیدشت چو یافت از تو بدین کابین
سرخست قند [نیز] چورخین لیک شیرینیش جدا کند از رخبین
دینست جان جان تو تاجان را جان نوی ز دین بدهی منشین
پرچین شود ز درد رخ بی دین چون گرد خود کی تو ز دین پرچین (۲)
دلسوز چند بود همیخواهی خیره برین خسیس تن ای مسکین
زندان جان تست تن ای نادان تیمار کاراو چه خوری چندین
تئین تست تلت حذر کن زو زیرا بخورد خواهدت این تئین
تو بر مراد او بچه میتازی گاهی بچین و گاه بقسطنطنین
بنگر که چیست بسته درین زندان زندان روان (ج) بچیت چنین این طین

[۱] شولان : در فرهنگ جهانگیری شولان را بمعنی کند ضبط کرده و همین شعر را شاهد آورده ، نسخه : شولان ، [ا] : دامن ، [ب] : کاین دهر ،
[۲] پرچین : بروزن بروین حصاری باشد از خار و خاشاک و چوب که برگرد باغها و کشتها و بالیها سازند ، [ج] : زنده روان

نیکو بین که روی کجا داری یکسو بکن ز چشم خرد کونین
بگزین طریق حکمت و مرتن را بردن پذیر جان و خرد بگزین
نیکو نگر درین که نکو ناید از کوه قاف جغد کرا بالین
گرنیست مست مغزت بشناسی زو مجرّد از درم روئین
جستی بسی زهر تن جاهل سقمونیا و تربد و افسنتین
از خر بدین شد است جدا مردم شین را سه نقطه کرد جدا ازسین
دل در نشاط بسته و تن داده گاهی بمهر و گاه بفروردین
گفتی مگر که دور نباید شد زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
آخر وفا نکرد جهان بانو برانگینست ریخت چنین غسلین
این بود خوی پیشین عالم را کی باز گردد او زخوی پیشین
واکنون زخوی او چوشدی آ که بر دم بجان خویش یکی یاسین
دست علاج جان سخندان بر سوی نعیم تاب ده از سبّین
کندی مکن بکن چو خردمندان صفرای جهل را بخرد تسکین
زین دیو بی وفا چوشدی نو مید اکنون بگیر دامن حورالعین
بر تخت علم و حکمت بنشانش وزیند گوشوار کنش زرّین
عالمست کیمیای همه شادی ایدون همی کند خردم تلقین
با نور ماه شب نبود تاری با علم حق دل نبود غمگین
مستان سخن مگوی بنا سخته زیرا سخن ز راست و خرد شاهین
مستان سخن گرافه [و] جو [ن] مستان گر خر نشی مخر کمر و بالین
کر گوهر سخنت همی باید از دین چراغ کن ز خرد میتین
آنکه بقین بدان که برون آید از کوه تن بجای کهر پروین
کر در شود خرد بدل سندان شمشاد ازو برون دمد اندر حین
ای خوانده کتب و کرده روشن دل بسته ز علم و حکمت و پند آذین
اشعار زهد و پند بسی گفتست آن تیره چشم شاعر روشنین
آن خوانده بخوان سخن حجت رنگین برنگ معنی و پند آگین
کر در نماز شعرش بر خوان روح الامین کند زیست آمین

حجت بشعر زهد و مناقب جز بر جان رافضی نژند زوبین

بهر مزاج مدّس مقصور

مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ

ز من معزول شد سلطان شیطان
 ۵ سرم زیرش ندارم مرا چه
 همیدانم که گرفتیه شود سگ
 نگوید کن که تا کس جز بجاهست
 بمهمانش تا به زانکه تا کس
 کر او از در و مرجان گنج دارد
 ۱۰ ور او را کان زری کراست
 و گرش ایوان و تخت از سیم و زر است
 بآب روی اگر بی ناف ممانم
 بنانش چون من آب خویش بدم
 خطا گفتست زی من هر که گفتست
 ۱۵ که بنده دانشند این هر دو زیراک
 ز دنیا روی زی دین کردم ایراک
 برون کرد است زیران دیو دین را
 مرا پورا ز دین ملکیت در دل
 جهان خواری نورداست ای خردمند
 ۲۰ جهان چون من دژم کردم برو روی
 بدل بر صبر گشتم تا بمن بر
 طعام ذل و خواری خورد باید
 بروی تیز شمیر طمع بر
 رسن در گردن یوزان طمع کرد
 ۲۵ کسی را کز طمع جنبید علت
 طمع پالان [و] بار منت آمد

ندارم نیز سلطان را سلطان
 اگر بر برد شیطان سر بسطان
 نه خامم خورد شاید زو نه بریان
 اگر چه بر شود تا کس بکیوان
 بخمّاند بمنت پشت مهمان
 مرا در جان سخن دراست و مرجان
 مرا نیکو سخن زراست و دلکان
 مرا از علم و دین نخست و ایوان
 بسی به زانکه خواهم نان زندان
 چو آمدم من آنکه چون خورم نان
 که مردم بنده مالست و احسان
 زهر دانش آباد است کیهان
 مرا بی دین جهان چه بود وزندان
 زنی دینی چنین ویران شد ایران
 که آن هرگز نخواهد گشت ویران
 نکه کن تا پدید آیدت برهان
 سوی من کرد روی خویش خندان
 چو بر ایوب زر بارید باران
 کسی را کش برآرد از دندان
 ز خرسندیت باید ساخت سوهان
 طمع بستست پای باز پزان
 نداند کردنش سقراط درمان
 تو ماندی زیر بار و زشت پالان

اگر سهلست و آسان بر تو بر من
 من آن دارم طمع کاین دل طمع را
 چو یأس دل وفا کرد این طمع را
 ۵ کم نیکی چو نیکی کرد با من
 همی تا در تنم ارکان و جانست
 چرا خوانم چو فرقان کردم از بر
 چرا گویم چو حق و صدق دانم
 چو ره زی شهر دین آموختندم
 ز دیوان زرق و دبستانشان نخرم
 ۱۰ ور (ا) آسانی و سود خود نجویم
 بدانت را از بدیها باز دارم
 نگویم زشت و بد را [و] خوب و نیکست
 بنیکی باشم و هر گر نباشم
 لواطه یا زنا کار ستوراست
 ۱۵ ندردم چیز کس کان کار موشست
 یکی میزان گریدم بس شکفتی
 نگویمت آنچه نتوانم شنودن
 مسلمانم چنین بی رنج از انم
 توای غافل (و) یکی بنگر درین خلق
 ۲۰ گر ایزد عدل فرمود است چو نیست
 بدانش گر نکو خود (و) بنگر نیست
 زه ای ابلیس کردی سخت سوگند
 تو شاگردان بسی داری درین دور
 نهال شوی و تخم دروغت

کشیدن بار و پالان نیست آسان
 ندارد در دو عالم جز بیزدانت
 گرفتم نیکی بختی را گریبان
 خداوند جهان دادار سبحان
 بنیکی کوشد از من جان و ارکان
 بجای ختم فرقان مدح دهقان
 گرم هوشست خیره زور و بهتان
 تنم رفت سوی دشت عیان
 چو زیر دست من هشتش سلیمان
 زیان با فلان (ب) و رنج بهمان
 و گرنی خود بتام راه (ج) ازیشان
 گران نفروشم آنچه آن باشد ارزان
 بجز بر نیک تا کردن پشیمان
 نگهبان نم هم زین و هم زان
 زیان کردن مسلمان را ز پنهان
 کزان به نیست میزانی بجز آن
 مرا اسلام حق اینست (د) و ایمان
 چنان دانم چنین باشد مسلمان
 که می تا خورده گشتند مستان
 چو بید از بار عدل این خلق عریان
 بدست جلگی جز بند (ز) و دستان
 برین گاو و بر تو نیست تاوان
 بعد از خویشتن بر من فراوان
 نروید جز که در خاک خراسان

[ا] در ، [ب] ظ ، بوفلان ، [ج] روی ، [د] دینست ، [ه] ای عاقل ،
 [و] بدانا گر نکوتر ، [ز] بدستش بند بل بند است ، [ح] ظ ، تا ،

ترا این خاک یکسر غلتکاهست
 زمن وز اهل دین میدانت خالیست
 بده دینار طنبورې بختری
 خراسان زال سامان چون نهی شد
 ۵ زبس دستان و بی دینی بماند است
 بصورتهای نیکو مردمانند
 بیمگان من غریب و خوار و تنها
 گریزان روزگار و من بغفلت
 بطاعت است شاید روز و شب را
 ۱۰ بطاعت برد باید این جهان را
 بفرمانهای بزdan تا تو باشی
 بجسم از بهر نان و خوان و آشی
 بکوشش میتوان سلمان شد آری
 بجای آنچه من دیدستم امروز
 ۱۵ بیمگان لا جرم در دین و دینی
 مرا گر قوم بی رحمان برانندند
 بدنیا در نه درویشم نه چاکر
 خداوند زمان و قبله خلق
 مرا حسان او خوانند ازیراک
 ۲۰ مرا مرغی سیهسار است و گلخوار
 مرا دیوان چو درج در ازانست
 که آیات قران و شعر حجت
 چو شعر من بخوانی دوست و دشمن

بحر رمل مستس مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

يك مثل بشنو بفضل مستعین

باك چون ماء معین از بو معین

[۱] : بر جم

چون بهشت کی شود بر نور دل
 دل بحورالعین حکمت کی رسد
 دل خزینه علم دین آمد ترا
 مکر دیوان و هوسهارا منه
 ۵ جانب تو بر عالم علوی رسد
 راستی را داد و دین را راستین (۱)
 اسب دنیا دست ندهد مر ترا
 گرم سرد و خشک و تر چون راست شد
 ۱۰ راستی با علم چون همزه شدند
 دین چه باشد همگنان را راستی
 علم را فرمود جستن چون رسول
 قیمت هر کس بقدر علم اوست
 خوب گفتن پیدشه کن با هر کسی
 ۱۵ مرسخن را گندمین و چرب کن
 خوبگوئی ای پسر بیرون برد
 باعمل مرقول خود را راست کن
 مر مرا شکر چسان وعده کنی
 ۲۰ مر مرا آن ده که بستانی همان
 دادخواهی ورنخواهند از تو داد
 از قرین بد حذر بایدت کرد
 زر ندیدیستی که بی قیمت شود
 آسیائی زود گرد است این فلک
 درد و گیتی نیست چیزی جز خدای
 ۲۵ گر مسلمانان براه دین برو
 برره آن رو بدین کت آفرید

[۱] : دین راستین

تا درو ناید بحکمت حور عین
 ناکردد خالی از دیو لعین
 نیست برتر کوهری از علم دین
 در خزینه علم رب العالمین
 چون کئی مر علم را با جان عجین
 این چنین باید که باشد وان چنین
 نازدین و راستی نه پیش زین
 راستیشان کرد شیر و انگبین
 این ازان پیدا نباشد آن ازین
 خیر باشد جز که آب و باد و طین
 جست باید گر نباشد جز بچین
 همچنین گفتست امیر المؤمنین
 کاین برون آهیخدا از دل بیخ کن
 گزنداری نان چرب گندمین
 از میان ابروی دشمنت چین
 تا که گردی راستکار و راستین
 گرت سنگست ای پسر در آستین
 گاه چونی کور و گاهی راستین
 پس هلا اندر چه مالی پوستین
 ۲۰ کز قرین بد بیالاید قرین
 چون بیندائیش با چیزی مسین
 زو نشاید بود شاد و فی حزین
 در زمان و در مکان و در مکین
 برسبیل و راه خیر المرسلین
 خود برأی خویش دینی مافرین

تو برین دنیا بنادانی گراف
از محمد عار اگر ناید ترا
خشم را در دل مدارا برا که خشم
چون پشیمانی خوری از تخم خشم
پارسائی را کم آزاریست جفت
گر بخواهی کت نیازارد کسی
خوی نیکورا حصار خویش کن
علم جوی و طاعت آور تابجان
نازین جان را کن ای نادان بعلم
چون ازینجا جان تو فربه شود (۱)
رو زبان از هر دوان کوتاه کن
پند از هر کسی که گوید گوش دار
مشک چون افتد بیوید هر کسی (ب)
پند خوب و شعر حکمت را بدار

بحر عَزَّج مدَّس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

که برسد زین غریب خوار محزون
همیدونی که من دیدم بنوروز
درختانت همیشه بشنید بنیرم
نقاب چینی و رومی بنیسان
نثار آرد عروسان را بیستان
همی سازند تاج فرق زرگس
گر ایدونی و ایدونست حالت
مرا باری (ج) دگر گونست احوال

[۱] زورفین و زرفین : حلقه ایست که بر چارچوب در و صندوق و امثال آن زنند
و زنجیر در آن اندازند و قفل کنند، [ا] : فری رود، [ب] : گرفتند سرکین نبوید
هر کسی، [ج] : مرا بی تو،

مرا بر سر عمامه خَر آدکن
مرا رنگ طبرخون دهر جافی
ز جور دهر الف چون نون شدستم
مرا دوان زخان و مان برانند
خراسان جای دوان شد ننگبند
نداند حال و کار من جز آن کس
همانا خشم ایزد بر خراسان
که اوباشی همی بی خان و بی مان
بران تربت که یارد خشم ایزد
بلا روید نبات اندر زمینی
نبات بر بلا غر است و قبحاق
شبیخون خدایست این بریشاف
نه زیشان مکر او را کس ببیند
بمکر و غدر میرد هر که دل را
همی خوانند بر منبر زمستی
قضا آن یابد از میر خراسان
چو نازه رود آید عدل چون مرغ
کند مبطل محقی را بقولی
چه حالت این که مدهوشند یکسر
ازیرا دشمنی هارون امت
سزد گر ابر ازین شومی بریشان
گزیده مار را افسون پدیداست
مرا بر دوستی آل پیمبر
چو بر خوانند اشعارم منقش

[ا] ظ : سقلاطون مرفون،

بزد دست زمان خوش خوش بصابون
بشست از روی بیرم باب زریون
ز جور دهر الف چون نون شود نون
گروهمی از نماز خویش ساهون
بیک خانه درون آزاده با دون
که دوانش کنند از خانه بیرون
برین دوان بیارید است گردون
درو امروز خان کشتند و خاتون
بلا روید نبات از خاک مسنون
که اهلس قوم هاماوند و قارون
که رستند بر اطراف جیحون
چنین شاید بلی یزد شبیخون
چه بیند مکر او را مست و مجنون
بمکر و غدر دارد کرده معجون
خطیبان آفرین بر دیو ملعون
که خاتون زو فزونتر یابد اکنون
همان ساعت برون پرد ز برهون
روایت کرده حماد از فریغون
که پنداری که خوردستند هیبون
سرشتست اندریشان دیو وارون
بدوزخ در همی بارند آهون
گزیده چهل را که شناسد افسون
نباید کم حسود و دشمن اکنون
بمعنیها چو سقلاطون مدفون (۱)

کسی کاندۀ برد از نور خورشید
تو ای جاهل برو با اهل هامن
بهشت کافرو زندان مؤمن
ازین را تو ببلخ چون بهشتی
تو از جهلی بملك اندر چو فرعون
ز تصنیفات من زاد المسافر
اگر برخاك افلاطون بخوانند
وگر دیدی مرا عاجز نکشتی
مرا گر ملك مأمون نیست شاید
۱۰ بآل مصطفی در عالم نطق

بحر قریب مدس إغرب مکفوف

مفعول مفاعیل فاعلاثن

بشنو که چگوید همت (ب) دوران
زین قبه بر چشمهای بیدار
۱۵ زین سبز بیابان که چون شب آید
زین بحر بی آرامش نگونسار
زین کله نیلی کزو نمایند
پیغام فلك بر زبان دوران
کای نوشدگانی که میفرائید
چونانکه همی بامداد روشن
۲۰ جنبند همه جمله بودگانند
اولاد جهان چون همینیا بند
تو عالم خردی ضعیف و دانا
عمر تو چو تو خرد و عمر عالم

[ا] : مراجان ، [ب] : چگوید همی ،

آن عمر که آخر فنا پذیرد
فرسودن اشخاص بودشی را
هرچ آن بزمان یافتست بودش
جز بوده برزش بدو نساید
۵ یس عالم گر بی زمانه بود است
آباد که کرد است این جهان را
از بهر که کرد آنکه کرد پنهان
از بهر که کرد آنکه تو بگوئی
نا بوده که بوده شود نیاید
۱۰ زندان تو است این اگر ت باغست
برخوشتن این بندهای بسته
بنگر که ببند بسته در چیست (ا)
در بند بود مستمند بندی
بندی که شنود است شاد هموار
۱۵ این قفل که داند کشادن از خلق
چون باز نجوئی که اندرین باب
تو از طلب این چنین معافی
وان را که همجوید این چنینها
گویدت فلان گر چنین سخنها
۲۰ منکر بسخنهاى او از براك
نه میر خراسان پسندد او را
گر مذهب او حق و راست بودی

پیوسته بود بابتدای پایان
ایام بساید تمیز (ا) سوهان
سوهان زمانه ش بساید آسان
فرسوده همی زین بگردار کان (ب)
نا بوده شود بی زمان بفرمان
ناچار همان کس کندش ویران
در خاك سیه زرو سیم درکان
این بر ز نعیم و فراخ بستان
زینست جهان در زوال و سیلان
بستان شناسی همی ز زندان
بنگر بر سنهای سخت و الوان
در بند چرا گشته بسته پنهان
تو شاد چرائی ببندو خندان
وانکه که رهاشد ز بند گریان
وان کیست که بگشاد قفل یزدان
نازیت چگفت و چگفت دهقان
مشغول شدستی بفرج و دندان
می خر بستایند (ج) ترکانان
ماند است فلان فلان بیمگان
ترکانش براندند از خراسان
نه شاه سجستان نه میر ختلان
در بلخ بدی باتفاق اعیان

[ا] : ایام بسند است تمیز ، [ب] : زین چهار ارکان ، و معنی مصراع اول اینست

که هر چه فوق و بر زبر ایامست ایام آن را نیساید ، [ا] : لتأمل الوزن ،

[ج] : می چیز نبخشند ،

این بیهدها را اگر ندانی
ای کرده ترا فتنه اهل باطل
مغز است ترایم اگرچه شوئی
گر چهل ترا درد کردی از تو
طعنه چه زنی مرا بدان کم
زیرا که براندند مصطفی را
بر لوح نبی سرزنش نباید
من بسته آداب و فضل خویشم
از لحن فراوان خوش بماند
وزهر هنر جوز را بخواری
چون من ببیان بر زبان کشایم
خورشید باواز خاطر من را
در دین بخراسان که شست جز من
پیغام فلک مرا ترا نمایم
چشمیت کشایم کرو بینی
لیکن نماند راه هارون
دیوان بر میدند چون بدیدند
وینست که ایدون خران دین را
من شیعت اولاد مصطفی ام
بحر دقل مستس مخدوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چرخ پنداری بخواید شیفتن
شاخ را بنگر چو پشت دال خم (۱)
ابر آشفته بر آمد وز دَمَش
زیر میغ تیره قرص آفتاب

زان همپوشد لباس پروزن
برگ را بنگر چو روی متعجن
بوستان ترکشت و اطلال و دمن
چون نشسته کرد بر زرین لکن

[۱] : چو مست دلشده

یاد مهر مهرگان چون برگدند
آفتاب از اوج زی دریا شتافت
شاه رومی چون هزیمت شد زما
زین قبل میکرد باید هر شبی
دوش نامد چشمم از فکرت فراز
شب سیاه و چرخ تیره من چومور
چون زشب نیمی بشد کفتم مگر
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم
نور راه کهکشانش تابان درو
وان تریا چون زدست جبرئیل
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح
ای سپاهی کر سر خاور بود
از نهیب تیران هر شب زمین
لرز لرزنده غضنفر در عرین
از چه میترسد بشب هر جانور
ای بغفلت خفته زیر دام دهر
دام و دد (۲) را دام میسازی و باز
روز و شب را دهر حبلی ساختست
خویشتن دارای جوان زین پیر دهر
من ندیدم کننده پیری اینچنین
نیستش کارای برادر روز و شب
کردانی کوچه خواهد با تو کرد
بر سرم یک دسته مرزنگوش بود

چرخ را از ابر تیره پیرهن
تا بشوید کرد و خاک از خویشتن
شاه زنگی کینه خواهد توختن
اختران آسمان را انجمن
تا چه میخواهد زمن جانی زمن
کرد گردان اندرین پر قیدن
باز شد مر دهر داهی را دهن
همچو خالی از یقین بر روی ظن
چون بسفره لاجورد اندر لب
مانده نوری بر قفای اهرمن
فوج خاک از قیر پوشیده کفن
هر شبی تا باختر نات ناختن
زابر تیره پیش روی آرد معجن
زس ترسنده عقاب اندر و کن (۱)
از بد این دهر پر مکر و محن
ایمنی چون یافستی زین مفتن
دام تست این گنبد بسیار فن
کشت خواهد مان بدین پیسه رسن
نات تقریب بدید این پیر زن
مرگ ریس و شر باف و مکر تن
جز که خالی کردن از شویان (۱) وطن
نیک بنگر تا چکرد از بد بمن
کرد مرزنگوش من سحرش سمن

[۱] وکن : آشیانه مرغ ، در فرهنگ جهانگیری گفته « دکن با اول و ثانی مفتوح
قله کوه را گویند » و همین شعر را شامد آورده ، [۲] دام : وحشی غیر درنده ،

دد : وحشی درنده ، [۱] : شریان ،

مر مرا بفریفت از آغاز کار
ن بدو دادم چنین تا گوشتم
دل بگردان زود و کرد او مگرد
آفتاب آرز اگر رنجه کندت
لشکر آرز و نیاز و حرص را
خلق یکسر بتپرستان گشته اند
بتپرست از بت پرست و توهمی
بت نشسته در میان پیرهن
خویشتن بشناس و برخود باز کن
وربدین اندر بخواهی داد داد
۱۰
بهر منسرح متن مطوی مجعوف
مقتعلن فاعلات مقتعلن قع

دیر بماندم درین سرای کهن من
دیر بماندم که شصت سال بماندم
۱۵ ای بشبان خفته ظن مبر که نیاسود
خویشتن خویش را رونده گمان بر
کشته (ب) چرخ وزمانه جانوران را
ای بخرد با جهان مکن ستم و داد
جسم من صحبتش و لیکن ازان کار
۲۰ گر تو نخواهی که زیر پای بسایدت
نوشده نوشده کهن شود آخر
گرت جهان دوستست دشمن خویشی
گر بتوانی ز دوستی جهان رست
وای بر آنکو ز خویشتن نه بر آید
۲۵ دوستی این جهان نهن (۲) دلاست

[۱] چون شمن شد بت ، [۱] و سن ، خواب ، [۲] نهن ، سرپوش دیگ و
سرپوش طبق و تنور ، [ب] ظا ، گشتن (در هر دو موضع) ،

مسکن تو عالمیست روشن و باقی
شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب
چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت
در ره عقبی بیای رفت نباید (۱)
۵ خفته مرو نیز پیش ازین و چو مردان
توشه تو علم و طاعتست درین راه
آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر
گر نتوانی چو کاو خورد خس و خار
۱۰ بار گران بینمت بتوبه و طاعت
کرد است ایزد زلیفنت بقران در
جمله رفیقات رفته اند و تو نادان
کوئی بهمان زمن مهست و نمر د است
تا تو برین بر زنی نگاه کن ای پیر
۱۵ راست نیاید قیاس خلق درین باب
گر بقیاس من و تو بودی مطرب
علم اجلها بهیچ خلق نداد است
خلق همه یکسره نهال خدایند
دست خداوند باغ خلق دراز است
خون بناحق نهال کمندن او است
۲۰ گر نپسندی همی که خونت بریزند
گرت تب آید یکی ز بیم حرارت
وانکه نندیشی ایچ گاه معاصی
شد گل رویت چو کاه و نوز حریصی
راست چگونه شودت کار چو گردون
۲۵ دام براهت بر است شو تو چو آهو

نیست ترا عالم فرودین مسکن
با دل روشن بسوی عالم روشن
علم و عمل بایدت قتیله و روغن
بلکه بجای و بعقل باید رفتن
دامن با آستینت بر کش و بر زن
سفره دل را بدین دو توشه بیا کن
جای ستم نیست آن و گر بُزی و فن
تخم خس و خار در زمین میرا کن
بار بیفکن امل دراز میفکن
عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن (۱)
پست نشستی تو و کنار بر ارزن
آب همی کوئی ای رفیق بهاون
چند جوانان برون شدند ز برزن
زخم فلک رانه مغفراست و نه جوشن
زنده نمادی بگیتی از پس مؤذن
ایزد دادار داد گستر ذوالمن
هیچ نه بر کن تو زین نهال و نه بشکن
بر خسل و خار همچو بر گل و سوسن
دل ز نهال خدای کنندن بر کن
خون دگر کس چرا کنی تو بگردن
جستن گیری کلاب و شگرو چندن
زاتش دوزخ که نیستش در و روزن
راست همیکن نگارخانه و گلشن
راست نهاد است بر تو سنگ فلاخن
زینسوی و زانسو گیاه میخور و میدن

[۱] نیاری [۱] زلیفن ، وعید و تهدید ،

روی مکن سوی مسجد ایچ و همیدو
 دمنه (۱) بکار انداست و گاو نه آگاه
 گو (۲) نبود آنکه دن پرستد هرگز
 کلشن عقلست مغز تو مکن ای پور
 معدن علمست دل چرا بنشاندی
 چون نبود نرم دلت سود ندارد
 دامن پاکت نکاهدار بیرهیز
 جهلش را دور کن ز غفلت ازیراک
 بر رس نیکو بشعر حکمت حجت
 خوب سخنهای را بسوزن فکرت

بجر خفیف غبون مقصور

فَاعِلَاتُنْ مَقَاعِلُنْ فَعِلَانْ

امهات و نبات با حیوان
 بار مانند تخم خویش بود
 چون سخنگوی بود آخر کار
 تخم ما بی گمان سخن بود است
 نه سخن کمتر از یکی باشد
 يك سخن باد و حرف خویش چنانك
 این جهان هم بدان سخن ماند
 این سخن را مثل نمودم من
 وان سخن خود نه چیز و حرفش چیز
 آنچه او از سخن پدید آید
 بسخن مردم آمد است پدید
 سخن اول از شریف خرد

[۱] ده ره ، [۱] شغالی است که در کتاب کلبه و دمنه ذکر شده ، [۲] باوّل
 مفتوح ، زیرک و خردمند ، [ب] جانش و ، [ج] ، روابوّدت ازان ،

سخنست اوّل و سخن آخر
 این جهان کثیف چون تن است
 نعمت این بخور بصورت جسم
 تنك را مادر این زمان و فلک
 جانت را مادر و پدر گشتند
 این فرودین بدین دوبار رسید
 تن تو چون بیافت صورت این
 صورت جان تو شناختنست
 آنکه معقول هست چون بهمان
 جفتها را بطاق بشناسی
 جفت را جفت طاق دان ز نخست
 حدّ و محدود جفت یکدگرند
 عقل و معقول هر دو ان جفتند
 طاق با جفت هر دو ان جفتند
 چون بدانی حدود جفتها
 ای برادر شناخت (ب) محسوسات
 تو بیایهش یکان یکان بر شو
 سر آن زردبان بمعقولست (ج)
 آن همه نورو راحت و نعمت
 نیست مرگست و هست هست حیات
 مرگ جهلست و زندگی دانش

سخنی خوب شود درین دو میان (۱)
 جان این تن ازان لطیف جهان
 نعمت آن ببر بصورت جان
 پدر او و هردوان حیران
 نفس و عقل شریف جاویدان
 آن برین را بدین دوبار رسان
 هم جنان بافتی و هم ربخاف
 مرفلان را حقیقت از بهمان
 وین که محسوس نام اوست فلان
 بغلط نوفتی درین و دران
 با صفت جفت بی صفت بغیان
 نیست با هست چون مکین و مکان
 همگان جفت کرده سبحان
 زانکه توحید نیست زیر بیان
 بر تر آئی ز پایه حیوان
 زردبان نیست اندرین زندان
 پس بیاسای بر سر سولان (۱)
 که سرائیست زنده و آبادان
 وین همه رنج و ظلمت و نیران
 نیست کفر است و هست هست ایمان
 مرده نادان و زنده دانایان

[۱] : درین دو میان ، [ب] : شناس ، [۱] سولان یا سبلان نام کوهیست
 سه فرسنگی اردبیل که مقام اولیاست ، پیوسته مردم مرتاض و خدا پرست پیش از
 اسلام و بعد از اسلام در آنجا منزل داشته اند ، و ازین شعر معنی زردبان استنباط
 میشود و شنیده شده که راه بالا رفتن بدان کوه بسیار صعبست و مانند پله پله میباشد
 و این معنی خالی از مناسبتی نیست والله اعلم (فرهنگ) ، [ج] : زردبان معقولست ،

۵ جهل مانند نیست علم چو هست
 هست مانند علم دانا مرد
 آنکه از نیست هست کردندش
 و آنکه او هست و نیست خواهد شد
 نیست را هست صنع بزدان کرد
 ای آخی دوزخ و بهشت بین
 آنچه دانا بداندش هستست
 هست و دانش قرین و جفتانند
 جهدکن تا ز نیست هست شوی
 به با هست جفت و بدیانیست
 بهترین جانور همه مردم
 حیوانی که خوی ما گیرد
 گر بگیریم خوی بهتر خلق
 بهترین زمانه هست آن کس
 ۱۵ دل او داد را بهین رهبر
 داد و دانش بقر او زنده ست
 جوهر عقل زیر گفته اوست
 فتح را نام اوست فتح بزرگ
 سوی اوی آی اگر ندیدیستی
 ۲۰ کمترین چاکرش چو اسکندر
 چرخ بر بد گمانش کرده کمین
 ایمنی در بزرگ همت او (۱)
 کعبه جان خلق پیکر اوست
 ۵ جهل چون درد و علم چون درمان
 نیست گردد بجاهلی نادان
 او براحت رسد همی زهوان
 سوی زندان کشندش از بستان
 هست را نیست صنعت شیطان
 بی گمان شو ز مالک و رضوان
 کس ندانست نیست را سامان
 نیست با جهل هر دو ان ز و جان
 برهانی روان ز بار گران
 بهی جان ز نیستی برهان
 بهترین مردمان امام زمان
 قیمتش بر فزاید از دگران
 از ثری بر شویم زی گیهان
 که عیال و بند انسی و جان
 امر او خلق را مهین میزان
 دین و دنیا بنور او رخشان
 گر کسی یافت مرخرد را کان
 بمثلش خیال بسته میان
 ملک داوود و حکمت لقمان
 کمترین بنده اش چو نوشروان
 نخس بر دشمنش کشیده کان
 گستریده فراخ شادروان (۱)
 حکمت ایزدی درو مهیان (ب)

[۱] : بزرگ حکمت او ، [۱] شادروان : بضه دال مهمله برآ زده بمعنی برده
 بزرگ و سرا برده که جلو ایوان و خانه ملوک آویزند ، و نیز فرش بزرگ و منقش ،
 دیگر زیر کنگره عالی ، دیگر نوانی از مختصات بار بد ، [ب] : درو پنهان ،

۵ گرد او گر طواف خواهی کرد
 گر تو خود کوسفند او باشی
 ای رسیده جهان ز تو بکمال
 بنده را دستگیر باش بفضل
 تخم دادی مرا که کشت کنم
 چون کشاورز خوک و خار گرفت
 کوسفندی که خوی خوک گرفت
 جان بشوی از پلیدی عصیان
 بخوری آب چشمه حیوان
 ای مراد از طبایع دوران
 بخراسان میانه دیوان
 نفگم تخم تو بشورستان
 تخم اگر بفگم بود ناوان
 بر نیندیشد از ضعیف شبان

بحر رمل متن محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاِعِلَاتُنْ فَاِعِلَاتُنْ

۱۰ ای دینده همچو خون کرده رخان از خون دَن
 همچو نخجیران دینده (۱) سوی دانش تا کمون
 راه زد بر تو جهان بر فرب و نیز تو
 چند خواهی گفت مطرب را فلان آهنگ زن
 چون سمن شد بر دوعارض مشک شم شمشاد تو
 چند بوئی زلف چون شمشاد و روی چون سمن
 بانگ مطرب را فراوان کتری از ده پیشیز
 بانگ مؤذن را فزائی از صد و پنجاه من
 ۱۵ تو چرانی گودوار و شیر گیتی در کمین
 شیر گیتی را همی فربه کنی چون گورتن
 گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا
 گور سازد شیر گیتی خویشتن را بی دهن
 تن چرای (۱) گور خواهد شد بتن تا کی چری
 جانت عریانست و تو برگردن کرباس تن
 چهره و جامه نکو و زیب و جمال مرد نیست
 نمک باید مرد را نمک از جمال و زیب زن
 عیب تو جامه (ب) نپوشد تیغ پوشد یا قلم
 گرنشی زن یا قلم زن باش یا شمشیر زن
 ۲۰ از قلم زن نگذرد (ج) مرهیچ مردم را شرف
 و رکی را ظن چنین افتد خطا افتدش ظن
 تیغ تخت بست و ناج تو قلم مرکب دو دست
 آن درین زن وین دران زن بادشاکن خویشتن
 دست تو تیغ و قلم چون هر دو گیرد یکسره
 آنکهی اسپت بمیدان شرف بیرون فگن
 دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار
 هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن (۲)

[۱] : دیندن ، [۱] در فرهنگ جهانگیری گفته «خورا با او معدوله چیزی را گویند که بدان
 روز بگذرانند و آن را بتازی قوت گویند ، حکیم ناصر گویند : تن خورای الخ ،
 [ب] : عیب تو جامه (بدون تاء ضمیر) ، [ج] : از قلم برنگذرد ، [۲] : عرن محرکه ،
 گفتگی دشت و پای ستور ،

گرمی زین دوشرف را پیش ناور دی بدست نیم مردی زانکه تو یکدست ماندی سوی من
 عدل و احسان پیشه کن تا چند گوئی بپهده نام جد من معدل بود و نام من حسن
 خو بروی از فعل خوبست ای برادر جبرئیل زشت سوی مردمان از فعل زشتست اهرمن
 بی هنر گر گنج باید ممتحن باشدش بود با هنر بی چیزا گر ماند نباشد ممتحن (۱)
 ۵ گر هنر باشد ملک نعمت نباشد جزرهی ور صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن
 از هنر مرخویشتن راشو یکی چنبر طلب تاباید صد هزاران پیش از نعمت رسن
 تخم بخت نیک پورا نیست چیزی جز هنر بار بخت نیک از شاخ هنر باید چدن
 بی هنر با مال و باشاهی نباشد نیکبخت با هنر هر گر محنت در نماید مرهن
 از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون
 ۱۰ مرد دانارا چو بردها سخن باید نوشت خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
 چون شد آستن بحکمتها زبان مرد علم تیغ باید تابید زادن آستن سخن
 از زبان بهترین خلق بهتر دین نژاد چون شنیدی جز بیاری تیغ تیز بلحسن
 از سخن و ز تیغ زادن دین و زان آمد قوی دین طلب گرمی هنر جوئی رها کن مکرو فر
 بی هنر دان نزد بی دین هم قلم هم تیغ را چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را ثمن
 ۱۵ مادرو مایه هنر دینست نشکفت ار هنر جز بریر مایه و مادر نمیکرد وطن
 برهن درهند بر چندال ناکس فضل داشت بنده چون چندال دون از بهر دین شد برهن
 دین گرامی شد بداناو بنادان خوار گشت پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
 همچو کرباسی که از یک نیمه زوالیاس را (ب) 'کرته آید و زرد گر نیمه یهودی را کفن
 مرد بی دین گاو باشد یا بدارش یا بکش مرترا پورا همی مردم بدین باید شدن
 ۲۰ آن سخن باشد سخن نزدیک من کردن بود و آن سخن کردن برون باشد نباشد جز هجن (۱)
 گردن بینا شدستی راه دینی پیش تست گاه ازین سو گاه از انسو از چه باید تاختن
 دین یکی جامه ست چون دانا نش پوشد پاک و نو باز چون نادان پیوشد چون گلیمی پروزن
 چون که بینا شد بیوی جامه یوسف را پدرش زان سپس کر چشم نایبنا بیود از بس محن
 و زچه ماندی تو بهر دو چشم نایبنا کنون گر فرستاد است سوی تو محمد پیرهن

[۱] : ممتن ، [ب] : مر شاه را ، [۱] هُجَنه بِالصَّم : سخن معیوب و زشتی و
 اصاعت علم ، نسخه : باشد چه باشد هین و هن ،

یا ترا زین پیرهن خود نیست ای جاهل خبر روز و شب مانده از بی هاهای و مفتن
 دین ز فعل بد نماید پاک جز در پاکدل شمع پاکیزه کجا ماند در آلوده لکن
 راست گوی و طاعت آرو پاک باش و علم جو فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن
 گردت بر نیک همسایه ز حسد کینه گرفت کینت از بد فعل جان خویش باید آختن
 ۵ از دل همسایه گرمیکند خواهی کین خویش از دل خویش ای نقایه کین همسایه بکن
 ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل چند باید با خداوند این دوالک باختن
 همچنان باشم تر امن که تو باشی مر مرا گر همی دیبای باید جز که ابریشم متن
 شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یادگیر شعر او در دل ترا شهداست و اندر لب لب
 بحر رمل متن مخبون مجدوع

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَاغْ

در دلم تا بسحرگاه شب دوشین هیچ ناز امید این خاطر روشنین
 گفت بنگر که چرا مینگرد گردون بدو صد چشم درین تیره زمین چندین (۱)
 خاك را خرقة (ب) خورشید همیدوزد روز تا شام بزر آب زده زوبین
 وز که شام بپوشد بسیه چادر ناهنگام سحر روی خود این مسکین
 ۱۵ روز رخشان زپس تیره شبان گوئی آفرینست روان بر اثر فقرین
 خاك را شوی همی دواست (۱) که میزاید تلخ و شور و خوب و زشت و ترش و شیرین
 کم ازین شد که ره آئی که زیك گوهر بیکی صانع باید شکر و رخین (۲)
 از دو شویه زن بچه بدولون آید اینچنین باید پوزا و مدان جزاین
 میوه زینست یکی تلخ و یکی شیرین خلق ازینست یکی شاد و دگر غمگین
 ۲۰ طین اگر شوی نباشدش ز روز و شب کی پدید آید زیتون و تین از طین
 نه چو کافور شود کوه بهمنماه نه شود دشت چو زنگار بفروردین

[۱] : تیره زمین چونین ، [ب] : خاك را قُرْطَة ، [۱] یعنی شوهر خاك دونا ست ،
 [۲] در بعضی نسخ بجای « ره آئی » زمالی ضبط شده و ظاهراً صواب چنین
 باشد ، کم ازین شد ره مانی که زیك گوهر ، بیکی صانع ناید الخ ، و مؤید آنست
 شعر دیگر که فرموده : آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یکنهاد ، ره ازینجا کم
 شدست ای عاقلان برمانوی ،

کس ندید است چنین طرفه زناشوئی
وین خردمند و سخنگوی بهشتی جان
زن جانست ترا نت بدان ای یار
عمر خود خواب (۱) جهانست چرا خسی
بی گمان گردی اگر نیک بیندیشی
گر کسی غسلین خورد است بمستی در
جعل و بلبل (ب) مرغند بلی لیکن
طبع تشرین بچه ماند همه نیکان
تا سحر که زلس اندیشه نجست از من
ای برادر یچنین راه مران مرکب
ای پسر جان و نت شهره زناشویند
زین زن و شوی و بدین کاین فرزندی
گر نترسی ز بلای تن خویش و جان
کیمیای زر دینست بدو زر شو
زهد زاتش نه سیم و نه مس جز زر
تن بیچاره زین شوی همیابد
جفت جان حورالعین است همایدر جان
آنکه زو خاک سیه حورالعین گشت (د)
جان تو کوهر علمست چنینش ایزد
مر ترا دین نبی خاص دبستانست
طلب علمت فرمود رسول حق
سوی چین دین من راه پیاموزم
آل یاسین مرچین را دومین چینست
چین تو ظاهر و ماچین بمثل باطن

[۱] : خوان (در هردو جا) ، [ب] : بلبل و مدهم ، [ج] : زچین برچین ، [د] : گشت ،

جانت خاکست و خرد تخم گل ولاله
چون نمودم که تن و جانت زن و شویند
گر همی آرزو آیدت عروسی نو
راه ظاهر بسزا (۱) راه ستوراست
زال یاسین خورش فی و بتقلیدی
هان و هینش کنم از حکمت زیرا آخر
آب دریا را خورشید بجوشاند
پند میتین و دل نادان چون سنگست
جز که بر سخته نگویم سخنی زیرا
جز بتلقین زهد بیخرد از تقلید
باد اگر آتش تنزیل بجوشاند
ای پسر گفت درین شعر ترا حجت
آنچه دل گفت مرا ورا بشب دوشین

بحر هزج مثمن مسبح

مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ

۱۵ چگوئی ای شده زین گوی کردان پشت تو چو گان
بدست سالیان شسته زمان از موی تو قطران
ز قول رفته و مانده چه بر خواندی و چه شنودی
چگفتند این و آن هر دو چه چیز است این چه چیز است آن
کر این نزدیک را گوئی و آن مردور را دانی
۲۰ پس این نزدیک پیدا باشد و آن دور تر پنهان
بدشواری توانی یافتن از دور چیزی را
ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را واسان
چو جنگ و کینه خود را همیشه بر قضا بندی
که کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان

[۱] : راه ظاهر پسرا ،

چرا چون گرسنه باشی نخسی در قضا چون شد (۱)
 که پیش آرد طعامت بل بخواهی یا ازین یا زان (ب)
 شبانکه بس گران باشی بخسی بی نماز آنکه
 چو صعوه مرصوحی را سبک باشی سحرگاهان
 زکات مال جز قلب و سیه ندهی بدرویشان
 نثار میر عدلیهای چون زهره بری رخشان
 ز چشمت خواب بگریزد چو گوشت زی رباب آید
 بخواب اندر شوی آنکه که بر خواند کسی قرآن
 مؤذن بس بدشخواری دهی هر سال صاعی کر
 بمطرب هر زمان آسان دهی تن پوش با خفتان
 بگوشت بانگ کرک از بانگ مؤذن خوشتر است ایرا
 که دیوانت نهادستند در دل سیرت گرگان
 بمسجد خواند ار مؤذن چو کرکس زان فرولنگی
 دوی چون کرک پویان گریگران خواندت سلطان
 ۱۵ ز نیکیها گریزانی سوی بدها شتابانی
 چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان
 ازیرا جاهلی در دلت علق سخت محکم شد
 چو علق گشت محکم بدپذیرد زان سپس درمان
 اگر چه نرم باشد نم چو بر پولاد ازان زنگی
 ۲۰ پدید آید کجا ریزد ز پولادش مگر سوهان
 بترس از ننگ نادانی طلب کن فخر دانش را
 مگر بکره برون آئی بحیلت زین رمه حیوان
 بپند تلخ معنی دار بشکر درد جهلت را
 چو درد معده را بینی که تلخی باید و والان
 ۲۵ بحکمت مردل ویرانت را خوش خوش عمارت کن
 که ویران را عمارتگر همی خوش خوش کند عمران
 [۱] : نخسی وز قضا جوئی ، [ب] : بخواهی نان ازین و آن

بحکمت چون عمارت شد دلت نیکو سخن گشتی
 که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران
 سخن را جامه معنی باشد ای عریان سخن چون چه
 تو در دیباو در خژی چرا گوئی سخن عریان
 ۵ ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت
 سخت آنکه شود بی شک سزای دفتر و دیوان
 چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا
 که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسان
 ز یار زشت نامت زشت شد اما (۱) سزاواری
 ۱۰ چنان گر بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان
 ز فعل نیک باید نام (ب) نیکو مرد را زیرا
 بداد خویشان شد تر پدر معروف نوشروان
 بحجت گوی ای حجت سخن با مردم دانا
 که مرد جوهری خرد بقیمت لؤلؤ و مرجان
 ۱۵ ببیش جاهلان مفکن گرافه پند نیکو را
 که دهقان تخم هرگز نفکنند در ریک و شورستان
 بحر مضارع متعین مکفوف عذوف
 مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
 ۲۰ ناکي کئی گله که نه خوبست کار من
 چون بنگری که شصت بدادی بطمع شش
 نوحه کئی که وای گل من زخار من
 ناید بمال باز بمن روزگار من
 چون من ز بهر مال دهم روزگار خود
 هرگز نیامداست و نیاید گذشته باز
 برقول من گوا بس پیرارو پار من
 درمن نگر که منت بسم روشن آینه
 یکسر نگار خویش بین درنگار من
 غره مشو بعارض عنبر نثار خویش
 وندر نگر بعارض کافور بار من
 [۱] : زشت شد نام و ، [ب] : باید ماند ،

موبم چنین سپید ز گرد سپاه شد
جانم بچنگ دهر خرد را حصار کرد
اندر حصار من نرسد گرد روزگار
کردم کناره از طرب و بی نصیب ماند
آن غمگسار دینه مرا غمفزای گشت
آزاد شد زیار همه خلق گردنم
دانا مرا بچست و من او را بخواستم
راز آشکار کرد و دل من شکار کرد
سوی قوی نهاد (ب) من از چشم دل نگر
گرزی فلک فرازد سر ناز خاطر
تیره ست زهره یدش ضمیر منیر من
از من نثار شکرو جواب مفصلست
چون من گره زخم بسخن از کجا نهد
وان بندها که بست فلاطون بیدش من
این پایگاه مرا ز بهین خلاقست
بر چرخ ماه رفتم از چاه زفت ژرف
خرما بی بدیدم شاخش بر آسمان
با بیم و با امید بسختی زی او شدم
گفتم براه چهل (ه) همی توشه بایدم
جنبید نرم نرم و ببارید بر دلم
بی بر چنار بودم و خرما بی شدم
تا بار آن درخت مبارك بخورده ام
گر تخم و بار من نبریدی برغم دیو

[۱]: وان غمگسار نیست، [ب]: قوی نهان، [ج]: خورشید نور خویش نماید
نثار من، [د]: نسخه: خوهل است، «خوهل و خوهله: بواو معدوله کج را گویند
حکیم ناصر خسرو گفته: وان بندها الخ» (فرهنگ جهانگیری)، [ه]: براه عقل،

فرزند دیو را رطبم زهرمار گشت
این طرفه تر که روز شبان می طلب کنم
ای آدمی بصورت نیک و بدل ستور
من مرد ذوالفقارم و تو مرد درّه
زی ذوالفقارم آید سیصد هزار تو
عقریت دوستار تو و دستیار تست
تو اسپ بی فسار و فسار است عهد من
بی زیب و زینتست هران گوش و گردنی
عهد و بیان بسست ترا طوق و گوشوار
آیست زدمن که خار تو بشکنند
شعرم بخوان و فخرمدان مرا بشعر
ای آنکه کردگار زهر تو جفت کرد
چون من دوازدهست ترا اسپ بار گیر

بحر منسرح مثنی مجدوع

مُفْتَعِلُنْ فَاِیْلَاتِ مُفْتَعِلُنْ فَاَعْ

درد گنه را نیافتند حکیمان
چيست پشیمانی آنکه باز نگردد
نیست پشیمان دلت اگر تو برانی
قول فلان و فلان ترا نکند سود
ملت اسلام ضیعی است مبارك
برزگری کن دزین زمین و متری ایچ
گرش بورزی بجای هیزم و گندم
ور متغافل شوی ز کار ببرند
چشم خرد باز کن بین بشگفتی
جز که پشیمانی ای برادر درمان
مرد بکاری کران شد است پشیمان
تات چگوید فلان فقیه ز بهمان
گرت بلغزد قدم ز بایه ایمان
کشت و درختش ز مؤمنست و مسلمان
از شغب و گفتگو و غلغل خصمان
عود قاری بری و لولوی عمّان
بیخ درختان و ساق کشت کرمان
خصم خرامان درین ضیاع فراوان

[۱]: یوغ: چوبیست که برگردن گاو نهند هنگام شیار، [۲]: شیار باوّل مضموم:
آهنی باشد سر تیز که زمین را بدان شیار کنند،

برزگران را نگر چگونه ز مستی
 هوش از اّمت بدام و زرق ببرند
 دام هم از ما بساختند چو دیدند
 رخصت سگبچه داده بود یکی دام
 ۵ خلقی ازین شد بسوی مذهب مالک
 روی غلامان خوب و شنکی و روشن
 دین بهزیمت شد از دَوادو دیوان
 کس نبرد نام وارثان پیمبر
 نام علی بر زبان که یاردراندن
 ۱۰ تا کی گوئی بمکرو جیلک دیوان
 ملک سلیمان بچشم خویش همبین
 زم کن آواز و گوش هوش بمن دار
 گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو
 دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت
 ۱۵ هوش بدست آورو بدست سفیهان
 گر چه بخرد کسی پیشز بدینار
 در سپس این و آن شدند گروهی
 ملک امامت سوی کسیست که اوراست
 آنکه ملوک زمین بدرگه او بر
 ۲۰ چرخ گرفته بملک او شرف و جاه
 گشته بدو نام نام احمد و حیدر
 دانا داند که کیست گر چه نکفم

بجر سریع مطوی موقوف
 مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَا عِلَانْ

چند کفی جای چنین بد گرین
 چند نشینی تو که رفتند پاک
 چون زوی سوی سرای جز این
 همره و بارانت هلا بر نشین

چند کفی صحبت دنیا طلب
 مهر چنین خیره چه داری برانک
 بچه خاکی و نیره فلک
 چونکه زمینی نشود بر فلک
 ۵ نیک نگه کن که حکیم علیم
 چند درین بند بگشتی چنین
 سوی تو جان ماء و تلت آبگیر
 ترسان گشتی که بمیری توزار
 ۱۰ جهل نمود است ترا این خیال
 گفت که تو زنده تر آنکه شوی
 بلکه بزندانی چونانکه گفت
 این فلک زودرو ای مردمان
 بردل و برو هم جهان چرخ را
 ۱۵ نابشناسند که بیرون زچرخ
 خلق بران عالم منکر شدی
 جز بچنین صنع نیاید درست
 نانبری ظن که مگر منکر است
 نیست چنین مرده که این عالمست
 نیست درین هیچ خلاقی که هست
 ۲۰ جای خورو خواب تو اینست و بس
 آرزوی خویش بیابد درو
 گرتو درو گرسنه و تشنه
 من نه همی طاعت ازان دارمش
 خود را زان تشنه نخواهم نه آب
 ۲۵ کارستوراست خورو خفت و خیز
 نیستی آگاه نوهیچ از بهشت
 صحبت یاری به ازیں کن گرین
 بر تو همیدارد همواره کین
 مادر زیرین و پدرت از برین
 چند بود آن فلکی بر زمین
 چونت بیستست بیندی متین
 دامن دنیا بکشی واستین
 صورت بستست همانا چنین
 چونت برآرد ازیں پارکین
 جز که چنین گفت یکی پیشین
 کت برهانشد ازیں تیره طین
 مهر رسولان خدا اجمعین
 صعب حصار است بلند و حصین
 زندان کرد است جهان آفرین
 عالم جانیت بعین الیقین
 سست شدی بردلشان بند دین
 وعده بستان پراز حور عین
 نعمت آن عالم را بو معین
 وصف چنین کردش روح الامین
 جز که برین گونه جهان مبین
 وان نه چنینست مکان و مکین
 هر کسی از خلق مهین و کھین
 مرغ مسمن خورو ماء معین
 نامی و شیرم دهد و انگبین
 بی سفرم نیست بکار اسپ وزین
 شو تو بخور چون کئی ابرو بچین
 خور چکنی گر نه خری راستین

نیستی آگاه بحق خدای
برنشوی تو بجهان برین
گرهمی اندر دین رغبت کنی
روی بدربانه اگر گوهر است
۵ گر در دانش بتو بر بسته گشت
تانشناسی تولطف از کثیف
کی رسد این علم بیاران دیو
هیچ شنیدی که چگفته رسول
گفت بیاید که بخوئی تو علم
۱۰ خانه اسرار خداست امام
تا تو نگیری رسن عهد او
عقل چونامش بنویسی زخیر
علم کجا باشد جز نزد او
هر که سوی حضرت او کرد روی
۱۵ از روی و حجت او خوان برو

بحر مزج مثنیٰ اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

این گنبد پیروزه بی روزن گردان
من خانه ندیدم نشنیدم بجز این بر
۲۰ ناگاه گلستانش پدید آرد کلها
این گوی سیه را بمیان خانه که آویخت
این گوی گران را بهوا بر که نهاد است
این گوی بکردار یکی خوان عظیمست
زین خوان و ازین خانه سویی تو خبری نیست
۲۵ این خانه و این خوان که نمود است بیندیش
تا چند درین گوی بخواد نگرستن

[۱] : فرزنده رخشان ،

چشم فلکست اینکه بدو تیره زمین را
کانیست درین گوی بر از گوهر دانا
جوینده این گوهر را دست چهار است
این گوهر ازین کان چوبیک پایه (۱) براید
۵ آن کان نخستینست نمودم که زمینست
ای گوهر بی رنگ بدن کان دوم در
چون قیمت باقوت باآست تو دانی
هیکل بتو گشتست گرانمایه ازیراک
مر جان تو مرجان خداست ازیراک
۱۰ زهار که مرجان را بی جان نگذاری
روزی بشکافند مر این تیره صدف را
زهار چنانک آمده اول از انجا
جز سخته و پیموده مخرچیز که نیکوست
چیزی بگران هیچ خردمند نخرد
۱۵ بستان خداست چنان دان که شریعت (ب)
بسیار درین بستان هر گونه درختیست
ای رهگذری مرد گرت رغبت باشد
دهقانش یکی فاضل و معروف و بزرگست
گر میوه ت باید بسوی سبب و بهی شو
۲۰ چون نخل بلند است سپیدار ولیکن
مرغست هم آن طوطی و هم جغد ولیکن
چون ابر بلند است سیه دود ولیکن
هر چند که قرطه بود و هر دو بیک جای
هر کس که پدر نام نهد نوح مر او را
۲۵ چونانکه خرد را بمیان دو محمد

[۱] : یک ماه ، [ب] : بستان خداست شریعت بحقیقت ،

دهقان و خداونده این باغ رسولست
 هر چند ستمکاران بسیار شدستند
 گرچه نبود میوه خوش بی پشه و کرم
 هر چند که در خانه تو خانه کند موش
 ۵ در خانه تو موش بسوراخ دروشت
 گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان
 هر چند که بر منبر نادان بنشیند
 گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند
 از مرد پدید آید حکمت نه زمهر
 ۱۰ میدان خداست قران هر که سوار است
 تا کیست که بر پشته حرف متشابه
 دشوار طلب کردن تأویل کتابت
 با کاه مخور دانه چنین گر نه ستوری
 آن جوز که با پوست خورندش نبود نفع
 ۱۵ معنی سخن ایزد پیغمبر داند
 بر مشکل این معجزه جز آل نبی را
 چونانکه عصا هرگز از ان سان که شنیدی
 هر چند سخن گوید طوطی نشناسد
 ای خوانده بصد حيله و تقلید قران را
 ۲۰ همچون سخن مرغست این خواندن توراست
 از خواندن چیزی که بخوانی و ندانی
 تشنه ت نشود هرگز تا آب نخوردي
 چون باز بگردی بسوی موسی و هارون
 گویند که پیغمبر ما امت و دین را
 ۲۵ پیغمبری ای بیخردان ملک الهیست
 هر گز ملکی ملک بیگانه نداد است
 سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان
 فرزند رسولست درین باغ نکهبان
 دهقان ندهد باغ پیشه نه بکرمان
 خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان
 او را چه بکار آید کاشانه و ایوان
 نادان چه خبر دارد از دین و زایمان
 هرگز نشود همبر با دانا نادان
 دستان نتواند زدن و نادره الحان
 خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
 گو خیز و فراز آی و برون ناز بمیدان
 آورد کند اسپش با پویه و جولان
 کاریست فروخواندن این نامه بس آسان
 با بوذر گفت اینکه ترا گفتم سلمان
 با پوست مخور جوز و تن خویش مر نجان
 بهتان بود ارتو بجز این گوئی بهتان
 کس را نبود قدرت و نه قوت و سلطان
 ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران
 آن را که همیگوید هرگز سروسامان
 مانده مرغی که بیاموزد دستان
 بی حاصل و بی معنی و بی حجت و برهان
 هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان
 هر چند که آب آب همیگوئی هزمان
 بکره بشوی سیر ز فرعون و ز هامان
 چون رفت ز عالم بفلان داد و بیبهان
 از ملک قیصر به و از ملک خاقان
 شو نامه شاهان جهان یکسره برخوان

با دختر و داماد و نیره بجهان در
 یا سوی شما کار نکرد است پیمبر
 از بهر چه گوید چنین خام سخنها
 آنگاه شوید آ که ازین بیهده گفتار
 ۵ آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود
 حسرت نکند کودک را سود پیبری
 هر کس که بتابستان در سایه بنحسب
 سودی نکند حسرت و تیار چو افتاد
 از دزد فرومایه نه سلطان و نه حاکم
 ۱۰ فرزند نبی جای جد خویش گرفتست
 آنست گزیده که خدایش بگزیند
 آنجا که بفرمان پیمبر بنشستی
 آن را تو گریدی که خدایش نگزید است (۱)
 ای پیر خداوند سگی را نپذیرد
 ۱۵ قربان تو فرزند رسولست ره خویش
 زی در که او شو که سلیمان جهانست
 ای بار خدای همه ذریت آدم
 آتی که پدید آمد در باغ شریعت
 دین از تو مزین شد و دنیا بتو زیبا
 ۲۰ چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر
 از نام تو بگدازد بدخواه تو گوئی
 گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت
 هر بنده را دشمن و بدگوی بسی هست
 ای حجت بنشسته بیمگان و سخنهای
 میراث بیگانه دهد هیچ مسلمان
 بر قول خداوند جهانداور سبحان
 ای مغز شما دود زده زاتر عصیان
 کر حسرت و غم سنگ بخائید بدنشان
 آن را که نشد بر بدی امروز پشیمان
 هر که که بخردی بگریزد ز دبستان
 خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان
 بیمار بسامره و درمان بیدخشان
 توبه نپذیرند چو افتاد بزدان
 وز فخر رسانیده سر تاج بکیوان
 بیهوده چکوئی سخن بی سروسامان
 فرزندش امروز نشستست بفرمان
 وز خلق ندانی توبه از خالق دیان
 هر چند که خوانیش بمیش از توبقربان
 از حکمت او جوی سوی روضه رضوان
 تا باز رهد جان تو از محنت دیوان
 با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان
 از عدل تو آزار و ز احسان تو نیشان
 حکمت بتو نازده شد و مدحت بتو خلقان
 از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان
 ماهست مگر نام تو بد خواست کتان
 آن نامه نیابد مگر از نام تو عنوان
 زان بیش کجاست بدرگاه تو مهیان
 در جان و دل ناصیان گشته چو پیکان

[۱] آن را نگردی که خدایش بگزید است

گر خاک خراسانت نپذیرفت مخور غم
در حکمت و بر مدحت اولاد پیمبر
چون بنده مستنصر بالله بگوید
پژمرده بدین شعر من این شعر کسائی
۵ بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی
مفعول مفاعیل مفاعیل فَعولان
بحر منسرح متن مجدوع

مُفْتَعِلُنْ فَاِیْلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَاَعْ

ای شده مقتون بقوهای فلاطون
نازه که کرد و بزعفران که فروزید
۱۰ گرنه هوا خشمناک و نافته گشتست
گرم شود شخص چونکه نافته گردد
هرچه برآمد ز خاک تیره بنوروز
سیمب و بهی را درخت و بارش بنگر
گوئی کز زبر خاک تیره برآمد
۱۵ بر سر قارون باغ گوهر و زر است
هرچه که دارد همه بخلق ببخشد
خانه دهقان چو گنج خانه بیا کند
خاک بسیب اندرون بشکر و عنبر
رنگ و مزه و بوی و شکل هست (۱) درین خاک
۲۰ هست (۱) درین هر چهار طبع ازین هیچ
معدن این چیزها که نیست درین خاک
اینهمه بی شک لطائفند که این خاک
خاک سیه را بسرخ سیمب و به زرد
گوئی کاین فعل در چهار طبایع

[۱] نیست، (در هر دو موضع)، [۱] بون بوار معروف؛ درین جا بمعنی بون و
بیانست دقیقی گوید، موج کریمی برآمد از لب دریا، ریک همه لاله گشت از سرتابون،

ویشان را نیز همچو سیمب و بهی را
زرد چو زهره ست عارض به و چون سیمب
فاعل آن سرخ و زرد کیست چگوئی
چون شناسی که از نخست بابداع
۵ اول و اکنون باشند آن و (۱) ازان گشت
گشت طبایع پدید ازان و ازین شد
وین (ب) بنبات اندرون فریشتگانند
دانه مر این را بخوشها در خانه ست
پیشه و رانند پاک و هست دریشان
۱۰ هر یک بر پیدش نشسته مقیمست
سیمب که اندر درخت و دانه سیمبست
اینست افیونگر است و آنت شکرگر
مایه هر دو است آب و خاک ولیکن
اینست نسازد همی مگر همه شکر
۱۵ گر چه زپشمنند هر دو هر گر نبود
سنگ ترازو بسیمب کس آستانند
یوشع بن نون اگر چه نیز وصی بود
کار کنانند تخمها همه لیکن
گوشت باغاز گر چه از خون خیزد
۲۰ سیرت و کار فرشته را همه دیدی
کار کنان خدای را چو ببینی
گر بدلت رغبت علوم الهیست
دل زبدها بدین بشوی ازیراک

هستند افلاک شکل و رنگ همیدون
سرخ چو مریخ روی نار و طبرخون
ای شده بر قول خویش واله و مقتون
فعل نخستین زکاف رفت سوی نون
نامزد امروز دی و آنکه و اکنون
روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون
هر یک در بینخ و دانه شده مدفون
بینخ مر آن را زبر خاک در آهون
کاهل و بشکول (۱) و هست مایه و درون
هر گر نامد ز عمرو کار فریغون
ناید بیرون ازو بخواندن افسون
هر دو بخاک اندرون برابر و مقرون
ملعون نبود هگرز همبر میمون
وانت نسازد همی مگر همه هیون
سوی توای دورین پلاس چو پرنون (۲)
گر چه بود همچو سیمب سنگ تو موزون
همبر هارون نبود یوشع بن نون
جغد پدید است از همای همایون
پاک بود گوشت و پلید بود خون
گر نکتی خوی تو بلیلی و مجنون
دل نکنی زان سپس بفسلفه مرهون
راه بگردان زدیو تا کس ملعون
پاک شود دل بدین چو جامه بصابون

[۱] اول و اکنون نهان شد است و [ب]؛ در، [۱] بشکول با اول مکسور
بتانی زده؛ مرد جلد و هوشار و چست و قوی و حریص در کارها، [۲] پرنون؛
دیای منش بسیار لطیف و نازک،

مر طلب دین حق را بحقیقت باک دلی باید و فراخ چو جیحون
روی چوسوی خدا و دین حق آری زور تن و نور دلت گردد افزون
ای شده غافل ز علم و حجت و برهان چهل کشیده بگرد جان تو برهون
گشته شدت شمع دین بیاد جهالت گمره ازان ماندئی و خیره چو شمعون
حجت و برهان مجوی جز که زحجت چون عدوی حجتی و داعی مأذون

بهر مزج متن سالم

مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ

الا ای زاده کردوت الا ای زبده امکان
بمعنی حجتی بشنو طرازش رحمت و برهان
۱۰ چو در بحر سخن رانم برآرم گوهر آدم
چو در کان خرد آیم نمایم جوهر انسان
حروف عقل بشمارم که مسطور است اشیارا
کتاب نفس برخوانم که باشد نسخه در جان
هران چیزی که در آفاق موجود است هستی را
۱۵ در انفس مثل آن بنهاده ایزد سربسر برخوان
بگویم طرفه بیقی چند در آفاق و در انفس
هم از گفتار پیغمبر هم از فرموده یزدان
عزیزا چشم دل بکشا و گوش جان بگفتارم
چو جان و دل تو این معنی درون جان و دل بنشان
۲۰ قضا فعلست در فطرت قدر منطق بامر حق
خرد عرشست در حکمت معانی وحی و کرسی آن
هر آنک او نفس خود بشناخت بشناسد یقین حق را
امیر المؤمنین این گفته شیر ایزد دیان
کنون بشنو زمن گفتارهای نقر بر معنی
۲۵ وزان گفتارهای خوش خرد را تازه میگردان
وجودت لوح محفوظ و حمل دروی بود گوشت
دودست باز چون جوزا چنانچون نور کردن دان

دوستان آمده سرطان و سینه شیر روشندل
دَ کر عقر ب شناس و خوشه روده ناف را میزان
دوپایت قوس و ساق دلو باشد جدی زانویت
ذنب بارأس سر باشد درین معنی و حوت ران
۵ درونت هفت اعضا بند و هر یک مشرقی دارد
بسان هفت کوبک دان بکیشان جسم آبادان
دلت خورشید و سرگردون و زهره صورت و مرتبخ
چنانچون ازدها زهره طحالت کوبک کیوان
زبان تیر و برجیست جگر باشد درین اعضا
۱۰ بنات النعش آلت دان بگرد قطب دل گردان
دماغت روح بوینده چو سینه نفس گوینده
شکم حیوان جوینده دو بازو آمده بالان
مجره مهره پشت و نوابت خرده اعضا
بپهلوی چپت بنکر شب مهتاب دردوران
۱۵ بجای شصت و سیصد روز باشد شصت و سیصد رک
مدارج بین که اندر کار (۱) اعضا میکند دوران
صد و هشتادشان روشن صد و هشتاد در ظلمت
ازینها سربسر زشتی وزانها سربسر احسان
عیانت صورت ظاهر نهانت صورت باطن
۲۰ ضمیرت وسعت عالم خیالت حالت گیهان
عدم خوابست و بیداری بنزد عاقلان هستی
ارم دانت خاطر دانا و دوزخ سینه نادان
دگر بینتی و شتم او نبائی را و کافی را
زمشك و یشك بشناسد چه از پیدای چه از پنهان

معادن ناخن و دندان و مغزو پوست در اعضا
 بود دریا و زو رگها چنانچون استخوانها کان
 نفس باد است و جسمت خاك و لحم آب و خون آتش
 چور عد آواز و خنده برق و پشت کوه و خوی باران
 ۵ چور عد آورد چشم برق و اشکش در فشان باران
 نباتی موی اعضا دان و قوت صورت حیوان
 منازل دان ز مهتاب و لطف چون بیست و هشتم حرف
 دهان عقل جسم آید چو خلق مرد خوش الحان
 مثال معدن و حیوان نبات آرنکه میجوئی
 ۱۰ بشرح دیگرش خوانی ز فعل حرف در نیشان
 مفصل صورت جسمست و مجمل صورت ذات
 بهم این هر دو نفس آمد سزای حکمت و عرفان
 پس و پیشش یسارت بایمین چون شیب با بالا
 باوج گنبد گردون نشان دارد زشش ارکان
 ۱۵ دهانت مشرق گردون و گوشت مغرب عالم
 سخن خورشید تابان دان و روحانی نفس را جان
 همه اندیشه‌های بد ترا دیوند در دوزخ
 همه تدبیر های نیک حورانند با غلمان
 تنت گور است و پا الحدد دلت تابوت و جان مرده
 ۲۰ فراغت روضه خرم مشقت دوزخ نیران
 بود لوح قضا شانه همان هفت آسمان کتفت
 ششم چون استخوان بازو هفتم یند دستت دان
 زبند دست تا ناخن بود هر يك گره چرخ
 سرانگشتانت آن چرخ که مه بر وی بود گردان
 ۲۵ چو زین دنیا برون رفتی بود همراه تو جله
 عملهای بد و نکت دران عالم چو فرزندان

سپهر آخرت اینك كه باشد عالم فطرت
 کواکب ناخن انگشتت که برگردون بود گردان
 هران معنی و هر صورت که از لوح قضا زاید
 گذر بر هفت گردونی که دارد جا برین ایوان
 ۵ چو آید از زبان بیرون حدیثت کردن آغازد
 برین ترتیب بر افلاك دستت میکند سامان
 تصور منزل حیرت تفکر عالم دانش
 تقرب حضرت وحدت تو وصل همدم و یکسان
 زمین کرسی جسم آمد بدن کرسی جان آمد
 ۱۰ دلت کرسی عقل آمد خرد کرسی الرحمن
 عوارض گوهر محسوس و جوهر زبده معقول
 تنت تاریك همچون شب چور و رخت روز شد تابان
 تحرک هست گردش را توقف صورت نکته
 تمامی آخر منزل کمالیت سراپایان
 ۱۵ ترا پیری زمستانست و کهلی فصل پائیز است
 که طفلیت بهار آمد جوانی فصل تابستان
 ملك علم و طهارت دین و دیوت چهل و تاپاکی
 همین شهوات و خورد و خواب هست اندر تن حیوان
 سگی زشتی و احسان مردمی و پر خوری گاوی
 ۲۰ چنانچون کرگ نامردی و روبه حیلت و دستان
 تکبر هم پلنگ آمد غضب مار است و کین کژدم
 همان آزار خوکی دان و حرص و آز چون موران
 تواضع خلق خوشخوئی کرم رحمان صفت بودن
 قناعت بی نیازی دان کم آزاری سر ایمان
 ۲۵ بود برهیز تو پاکی و طاعت راز با بزد
 چو خلوت هست تنهایی و عزلت حضرت سلطان

توهم هست عزرائیل و فضلت هست میکائیل
 چو اسرافیل شد منطق خرد جبریل باطیران
 ترا آیات هفت اعضا بود آثار هفت اقلیم
 سرودست و دو پهلوی و دو پایت هست باسامان
 ۵ درون هفت اعیانند و هر يك مشرق ملکی
 مثال هفت اختردان ازیشان جنت آبادان
 دگر با تست دریا چار و گویم وصف آن دریا
 بحار تلخ و گنده [و] شور و شیرین اندرو پنهان
 بحار شور در چشمست و شیرین هست در کامت
 ۱۰ بحار تلخ در گوشت و دیگر را بینی دان
 گمانت راست گمراهی خیالت هم بود تزویر
 حواست هر یکی دهقان و دل در کالبد سلطان
 همان پایت بود چون قاصد و دستت بود حاجب
 بقصرت گوشها نایب بیامت دیدهها دریاف
 ۱۵ همیشه خازنت عقلست و دزدت نفس در پهلوی
 بود آماره شیطانی که عصیان میدهد فرمان
 درونی قوت اعضا و شوکتهای بیرونی
 غلام و چاکراند آن ز بهر خدمت سلطان
 چو نفس مطمئن مآهتاب و ملهمه جاسوس
 ۲۰ نشان مدبر و مقبل زلّوامه ست جاویدان
 نشان هاضمه طبّاخ و نام دافعه کتّاس
 کرینها قوت افزاید برای قوت چار ارکان
 نباتاتست در غالب همه موپاره در اعضا
 که هر يك چشمه دارند و مفهومست در امکان
 ۲۵ بود جلّاد شهرستان جسمت جاذبه هموار
 چو یخ انداز باشد ماسکه اندر غمش شادان

بگویم نام ده دهقان که شد معمار آبادان
 ازیشان جسم آبادان برای منزل انسان
 یکی چشمت بینائی بهر نوبت که بگشائی
 فلک را چون بینائی مدبر عقل با امکان
 ۵ دوم گوشت شنودن که بروی چشم خود دیدن
 سمیع و نیک و بد کیشی اگر حیلست اگر دستان
 سیم بینائی و شمّ او نباتی را و کافی را
 زمشک و بیشک بشناسد چه از پیدا چه از پنهان
 چهارم نطق گویائی صفات ذات معبود است
 ۱۰ پنجم پای پوئیدن بسوی کعبه جانان
 نشان زندگی عقی و مرگ جانستان دنیا
 اجل دروازه رحمت عدم کاشانه نیراف
 نبات نشو در قالب عریض نام او الحق
 طبیعی اسم حیوانی حقیقی عالم امکان
 ۱۵ مکان علمست نفست را زبان اندیشه رهرو
 نزولت پایه ادنی عروجت منزل ایقان
 طبیعت بادیه صورت صفات خالق معنی
 فلک با تست و عمر ایام و آشیا سر بسراخوان
 فرح با تست در هرجاو غمگینی تو بی فرصت
 ۲۰ چو گریه خنده نرمی که از باران شده رخشان
 برای دولت دانا مشو با صورت غره
 بمعنی شو که تا باشی خلاف طاعت شیطان
 قدم نه اول اندر شرع و آنگاهی طریقت جو
 چو علم هر دو دریایی فرس سوی حقیقت ران

قلم ابراست و دریا حوز (۱) و دیگر چون زمین کاغذ
مزاج اربعه خطاط و انسان نامه عنوان
جهان اصغر آمد جسم و اکبر آمده روح
ابد پایان احوالت ازل اندازه سیران
۵ تو هم روحی و هم ظلمت تو هم فعلی و هم علت
تو هم عقلی و هم صورت تو هم جانی و هم جانان
توئی مقبول و هم قابل توئی مفعول و هم فاعل
توئی مسئول و هم سائل توئی هر کوهر ألوان
توئی هم بحرو هم کوهر توئی هم جسم و هم جوهر
۱۰ توئی هم شهد و هم شکر توئی هم معدن و هم کان
توئی مملوک و هم مالک توئی مفضول و هم فاضل
توئی معمول و هم عادل (ب) توئی بهرام و هم کیوان
ز تعظیم و جلال و منزل و قصر رفیع تو
ملك دربان فلك چا کر قضا و اله قدر حیران
۱۵ تو هم معشوق و هم عاشق تو هم مطلوب و هم طالب
تو هم منظور و هم ناظر تو هم شاهی و هم دربان
اگر برهان برون آری سماعیلی و تیغ حق
و کر منشور برخوانی سلیمانی و انس و جان
توئی آن کوهر حکمت که دادست بها معنی
۲۰ توئی آن گنج پنهانی که دادست نشان قرآن
تو پیکوئی ازان باشد مقام لعل در پیکو
تو ویرانی ازان آمد مقام گنج در ویران
مشرف کشته تا تو کرامی کشته از حق
مکرم بوده تابوده وینها ترا در شان
۲۵ دماغت اوج برج جان مقام عیسی مریم
وجودت بحرو دل باشد عصای موسی عمران
[۱] ظ : دریا حبر ، [ب] ظ : هم عامل ،

چه معنی دارد این حالت که گفتی زنده شد یونس
چه حکمت باشد این معنی که گفتی بنده شد لقمان
معنی یونسی لیکن چرائی خفته در ماهی
بصورت یوسف مصری چرائی بسته در زندان
۵ بمعنی ناصر خسرو نمودت بهر آگاهی
ظهور عالم کثرت حضور حضرت کیهان
نگفتست و نگوید نیز در آفاق و در انفس
کسی زین گونه معنی خوش کرین گونه بود آسان
من این جهال امت را نه بهر زر ثنا گویم
۱۰ معاذ الله که این نبود بجز فرموده سلطان (*)
بحر مضارع مثمن اخرج مکفوف مقصور
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان
بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان
من مر ترا نمودم اگر چه ندیده بود
۱۵ از رفتن رباط نه نیز از شتاب خویش
خفته و نشسته جمله روانند با شتاب
در راه عمر خفته نیاساید ای پسر
جای درنگ نیست مرنجان درین رباط
برس کرین مکان بچه خواری برون شدند
۲۰ هر ك آمد است زود برقتست بی درنگ
مفکن چو کوسفند تن خویش را بجز
ای از غمان نوان شده امروز بی گمان
بد خو زمانه با تو بیپهلو رود همی
حرمت مدار چشم زبد خو جهان از انك
۲۵ باز نیست عمر ما بجهان اندرای پسر
برمرگ من مکن زغم و درد یاروان (ج)
نا چون که سال و ماه دوانند هر دوان
با کاروان رباط کسی هر دوان دوان
آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان
هر گر شنوده کس بجهان خفته روان
گر بایدت پیرس ز دانای هندوان
بر جستن درنگ بیهودگی روان
اسفندیار و بهمن و شاپور و اردوان
بر خوان اگر نخوانده آثار خسروان
تیار خویش خود کن و منگر باین و آن
فردا یکی دگر شده (۱) از درد تونوان
حرمت نیافت خسرو از دونه (ب) پهلوان
بی حرمتیست عادت نا خوب بدخوان
باز نیست عمر ما بجهان اندرای پسر

[۱] : یکی دگر شود ، [ب] : ازای و ، [ج] : زغم و درد یاروان (۵) قصیده فوق
از اسلوب اشعار حکیم ناصر خسرو دور است ولی آنرا بمتابت نسخ درج کردیم ،

بفریفت مر مرا بجوانی جهان پیر
بسیار مردمان که جهان کرد بینوا
عمر مرا بخورد شب و روز و ماه و سال
ای ناتوان شده بتن و بر گزیده زهد
از دنبه چون بماند (ا) نومید و بی نصیب
تا نیکوان هوای تو جستند با نشاط
آن روز نیکوان بگزیدند مر ترا
آن موی قبر گونت چو روز سپید گشت
قبرت چو شیر گشت جهان جادو است ازین
پیری عوان کیست نگه کن که آمد است
اندر پدر همینگر و دلشده مباحث
گر نیست خبر که چه خواهد همی نمود
اینک پدرت نامه چرخست سوی تو
این پندها که من شنوایدمت همه
بهر مَرَج مَثْنِ مَقْصُور

مَقَائِلُنْ مَقَائِلُنْ مَقَائِلُنْ

(چون این ابیات متفرقا در تمام نسخ موجود یافت شد. در دیوان ضبط شد لیکن ملاحظه رکالت غالب الفاظ و سخافت اکثر معانی بنظر نماید که از حکیم ناصر خسرو باشد)

خدا یا عرض و طول عالم را
نه وسعت در درون مور آری
عموم کوه بین شرق و مغرب
تو بتوانی که در یک طرفه العین
تو دادی بر تخیلات و نباتات
بناها در ازل محکم تو کردی
تفاوت در بنی انس و بنی جان

[ا] : نامانده [ب] : خرسندی شود [ج] : ترسم ببرد خواهدت ترسم که پیر خواهدت

نهال فتنه در دلها تو کشتی
هر آن تخمی که دهقانی بکارد
کسی گر تخم جو در کار دارد
تو در روز ازل آغاز کردی
تو گر خلقت نمودی بهر طاعت
سخن بسیار باشد جرأت نیست
ندارم اعتقادی یکسر موی
کلام عارف دانا قبولست
اگر اصرار آرم ترسم از آن
کنی در کارها گر سختگیری
ندانم در قیامت کار چو نیست
اگر میخواستی کاینها نپرسم
اگر در حشر سازم با تو دعوی
اگر آن دم زبان از من نگیری
و کرگیری زبانم دون عدلست
اگر آن دم خودت باشی محالست
اگر با غیر خود وامیگذاری
بفرما تا سوی دوزخ برنم
ولی بر عدل و بر احسان نزید
نباشد کار عقبی همچو دنیا
فریق کارها در گردن تست
ولی بر بنده جرمی نیست لازم
تو دادی رخنه در قلب بشرها
هوی را با هوس الفت تو دادی
نمودی تار رگها بر زشوهوت
شکمها را حریص طعمه کردی

[ا] : چریدن

در آغاز خلایق آفریدت
زمین و آسمان آرد شخیدن
ز جو گندم نیابد بدرویدن
عقوبت در ابد بایست دیدن
چرا بایست شیطان آفریدن
نفس از ترس نتوانم کشیدن
کلام زاهد نادان شنیدن
که گوهر از صدف باید خریدن
که غیظ آری و نتوانم جهیدن
کمان سخت را نتوان کشیدن
چو در پای حساب خود رسیدن
مرا بایست حیوان آفریدن
زبان را باید از کام کشیدن
نیم عاجز من از گفت و شنیدن
چرا بایست عدلی آفریدن
خیالی را زمن باید شنیدن
چرا بیهوده ام باید دویدن
چه مصرف دارد این گفت و شنیدن
بجای خویش غیری را گردیدن
زور و رشوه نتوان کار دیدن
بغیر از ما تو خود خواهی رسیدن
تو خود میخواستی اسباب چیدن
فن ابلیس را بهر تنیدن
برای لذت شهوت چشیدن
برای رغبت بیرون کشیدن
شب و روز از بی نعمت دویدن (ا)

نمیداند حلالی یا حرامی
 تقاضی میکند دایم سگ نفس
 بگوشت قوت مسموم و سامع
 بجانم رشته لهُو و لعب را
 ۵ همه جور من از بلغاریانست
 کنه بلغاریان را نیز هم نیست
 خدایاراست گویم فتنه از تست
 لب و دندان ترکان ختا را
 ۱۰ که از دست لب و دندان ایشان
 برون آری ز پرده گلرخان را
 بما تو قوت رفتار دادی
 تمام عضو با من در تلاشد
 نبودی کاش در نعمات لذت
 چرا بایست از هول قیامت
 ۱۵ لب نیرنگ را در جام ابلیس
 اگر ریگی بکفش خود نداری
 اگر مرغوله را مطلب نباشد
 اگر مطلب بدوزخ بردن ماست
 بفرما بی تعدّر تا برندم
 ۲۰ توفرمائی که شیطان را نباید
 تودر جلد و رگم مأواش دادی
 اگر خود داده در ملک جایم
 مرا و را خود ز حبس خود رهاندی
 زما حج و نماز و روزه خواهی
 ۲۵ بلاشبه چو صیّاد غزالان
 باهو میکنی غوغا که بگریز
 همیخواهد بجوف خود کشیدن
 درونم را زهم خواهد دریدن
 بسازد نغمه بربط شنیدن
 توانم دادی از لذت شنیدن
 ۵ کرات آهم همیبايد کشیدن
 بگویم گر تو بتوانی شنیدن
 ولی از ترس نتوانم جفیدن
 نبایستی چنین خوب آفریدن
 بدندان دست و لب باید گریدن
 ۱۰ برای پرده مردم دریدن
 ز دنبال نکو رویان دویدن
 ز دام هیچیک نتوان رهیدن
 چو خربایست در صحرای چریدن
 ۱۵ چنین تشویشها برد کشیدن
 کند ابلیس تکلیف چشیدن
 چرا بایست شیطان آفریدن
 چرا این فتنها بایست دیدن
 تعدّر چند باید آوردن
 ۲۰ چرا باید ز چشم عمرو دیدن
 کلام پرفسادش را شنیدن
 زند چشمک بفعل بد دویدن
 نباید بر من آزارت رسیدن
 که شد طرّار در ایمان ظریدن
 ۲۵ تجاوز نیست در فرمان شنیدن
 درین هنگام تخجیر افکیندن
 بتازی هی زنی اندر دویدن

بما فرمان دهی اندر عبادت
 بما اصرار داری در ره راست
 بذات بی زوال دون عدلست
 ۵ تو کردرگاه خویش باز راندی
 سخن کوتاه ازین مطلب گذشتم
 کنون در ورطه خوف و رجایم
 رای بیم و امیدم تهی نیست
 ۱۰ تودراجرای طاعت وعده دادی
 ولی آن مزد طاعت یا شفاعت
 و گرنه مزد طاعت نیست همت
 کسی کو بایدی باید مکافات
 اگر نیکم و گرد خلت از تست
 بما تقصیر خدمت نیست لازم
 ۱۵ اگر بر نیک و بد قدرت بدادی
 سرشتم زاهن و جوهر ندارم
 اگر صدمبار در کوره گدازی
 بکس چیزی که نسپردی چه خواهی
 گرم بخشی کرم سوزی تودانی
 همین دنتی بدامان تو دارم
 ۲۰ زمانی نیز از من مستمع شو
 شی در فکر خاطر خفته بودم
 صدائی آمد از بالا بگوشت
 رسید از عالم غیب سروشی
 ۲۵ بفقاریم چون اقرار کردی
 ازین گفتار بخشیدم گناهت
 بهر نوعی که کس ما را شناسد
 ندارد کس ازین در ناامیدی
 بشیطان در درگ و جانها دویدن
 باو دریچ و تاب ره بریدن
 بروی دوست دشمن را کشیدن
 چرا بایست بر ما ره بریدن
 سر این رشته را باید بریدن
 ندارد دل زمانی آرمیدن
 دل از آن هر دو دایم در طپیدن
 بهشت از مزد طاعت آفریدن
 چه منت از تو میباید کشیدن
 بمزدش هر کسی باید رسیدن
 نیاید فرق بر ما و تودیدن
 خلیقی خوب بایست آفریدن
 بدیم و بد نبایست آوردن
 چرا بر نیک و بد باید رسیدن
 ندانم خویش جوهر آفریدن
 همانم باز وقت باز دیدن
 حساب اندر طلب باید کشیدن
 نیارم پیش کس گردن کشیدن
 مروت نیست دامن پس کشیدن
 زقل دیگرم باید چشیدن
 طلوع صبح صادق در دمیدن
 نهادم گوش در راه شنیدن
 که فارغ باش از گفت و شنیدن
 مترس از ساغر یدشین کشیدن
 چه حاجت از بدو نیکت شنیدن
 بود مستوجب انعام دیدن
 بامید خودش باید رسیدن

تفکر ناصر از اندیشه دور است بی این رشته را باید بریدن

بحر مَرَجِ مَسَدِ مَقْصُور

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِيلُ

۵	وز خاك سیه برون که آورد خوانیست زمینت بر ز نعمت خویشان توند جانور پاك پس چون که رهی و بنده گشتند تو در خزو بَر زیر طارم ایشان ز تو جمله بی نیازند تو مهتری و نیازمندی گر شیر قویتر است از تو ور پیل ز تو بتن فروست بیگار تو چون کند همی آب آتش بمراد تست زنده ۱۵	۵	سالار که کردت ای سخندان این نعمت بی کران و ألوان تو خاك مخوانش نیز و خوان خوان زیرا که تو زنده چو ایشان ای خویش ترا بجمله خویشان خویشانست برهنه و پریشان وز بیم تو مانده در بیابان نشود کسی مهی بدین سان چونست ز بانک تو گریزان بر پیل ترا که کرد سلطان تا غله دهدت سنگ کردان در آهن و سنگ خاره پنهان این گوهر صعب ازین دوزندان تا بخته خوری بدو و بریان این گوهر بی قرار عربان چندین سخن چو درو و مرجان خویشانست نیند چون تو دهقان هر چند خدای راست ارکان وز بهر چشی رئیس حیوان آن کس که بکرد با تو احسان جز جان ترا خرد نگهبان وز نور خرد شرف گرد جان این جانور دگر بفرمان
۲۰	ارکان همه مر ترا مطیعند نیکو بنگر که کیستی خود وین کار که کرد و خود چرا کرد از جانوران بجملگی نیست بر جانورت خرد فروست ۲۵	۲۰	۲۵

۵	آباد بعقل گشت گردون معروف بدیدنست چشمت گوشت بشنفت و دست بگرفت بی کار چراست عقل در تو بنگر بخرد چکرده کار چیزیت نداد کان نبایست کار خرد است باز جستن کار خرد است دردها را از مرگ بتر ندید کس درد ای آمده زان سرای و مانده دانا نکشد سر از مکافات یکچند تو خورده جهان را چون تو بزنی بخورد بایدت ۱۵	۵	۱۵
۲۰	بر خوردن جسم هر خورنده بنگر که خرد رهی نماید حقست چنین که گفتمت مرگ تن خورد درین جهان و او مرد جان را نکند جهان عقوبت چون گشت یقین که جان نمیرد آسان بخرد شود ترا مرگ مشغول تنی که دیو تست آن خندانست همیبرد سوی جرّ ای بنده تن ترا چسوداست تن جلد و سوار و جان پیاده ۲۵	۲۰	۲۵

و آباد شود بعقل ویران
و ازاد بعقل گشت لقمان
دندانست موکلست بر نان
بینیت بیافت بوی ریحان
بر کار بود همیشه دندان
صدسال درین فراخ میدان
دارنده روزگار یزدان
از حاصل خلق و چرخ و دوران
آورد پدید روی درمان
دانش نخواست همچو نادان
یکچند درین سرای مهبان
بد کرده بدی کشد بیابان
اکنون بخوردت باز گیهان
این خود مثلست در خراسان
دندان زمانه مرگ را دان
زی رستن ازین عظیم ثعبان
بر حق تو مشو بخیره گریان
بر جان نبود ز مرگ نقصان
کورا ز تن آمد است عصیان
آسان برهی ز مرگ آسان
زین به که کند بیان و برهان
بل دیو توی و او سلیمان
دشمن بتر آن بود که خندان
با خاطر تیره روی رخشان
بالینت چو خژ و سر چوسندان

جان را بنکو سخن پرور
بنگر که قوی نگشت عقلت
چون جانش عزیز دار دایم
آن کن که خرد کند اشارت
بگزار بشکر حق آن کس
از پاك دل ای پسر همیگوی
بنگر بچه علم و فضل گشت
آن خوان که مسیح از و بیامد
تو چون بشکی که زی محمد
خوان پیش تو ست لیکن از جهل
از نامه خبر نداری ایراک
کوئی که فلان مرا چنین گفت
کز مذهب پادوست و حق نیست
هارون زمانه را ندیدی
ریحان که دهدت چون همی تو
آگاه نشی که ریک یارید
گمراه شدی چو بر تو بگذشت
از شیروزی خبر نداری
آگاه شوی چو باز پرسد
چون خیره شود سرت دران راه
چون برف بود بجای سبزه
ای بهره وراز خرد بحکمت

بحر هزج مسدس مخدوف

مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ فَعُولُنْ

۲۵ غریبی می چه خواهد یارب از من که بامن روز و شب بستست دامن

[۱] ظ ۱ بر جای خرد سرت باران

غریبی دوستی بامن گرفتست
زدشمن رست هر کو جست لیکن
غریبی دشمن صعبست کز تو
بجز با تو نیار آمد چو رفی
چو بامن دشمن من دوستی جست
سزد کاین بد کنش را دوست گیرم
بسند انداخت گاهم که مغرب
ندید است آنچه من دیدم ز غربت
غریبی هاون مردان علمست
ازین روغن درین هاون طلب کن
وگر چون ترب بی روغن شدستی
نگردد مرد مردم جز بغربت
نهال آنکه شود در باغ پرور
تواند سنگ را هرگز بریدن
بجام زر بر دست شه آید
بشهر و برزن خود در چه بایی
بخانه در ز نور قرص خورشید
اگر مر روز را می دید خواهی
چو جان در تن خرد در دل نهفتست
اگر خواهی که بوی خوش بیایی
دل از بیهوده خالی کن خرد را
زخار و خس چو گلشن کرد خواهی
چنان باشد سخن در جان جاهل
اگر سوسن همی خواهی نشاندن
چرا با جام می می علم جوئی
ن شاید بود که ماهی و که مار

مرا از دوستی گشتست دشمن
ازین دشمن بچستن نیست رستن
نخواهد جز زمین و شهر و مسکن
کسی دشمن کجا دید است ازین فن
مرا زانده کهن زین گشت نو تن
چو بیرون زودگر کس نیست بامن
چنین هرگز ندیدستم فلاخن
بزر دسته سر مه کرد هاون
ز مرد علم خود علمست روغن
که بی روغن چراغت نیست روشن
بخیره ترب در هاون میفکن
نگیرد قدر باز اندر نشیمن
که بر داریش از آن پیشینه معدن
اگر از سنگ بیرون ناید آهن
مروقی می چو بیرون آید از دن
جز آن کان کاندران شهر است و برزن
همان بینی که در تابد بروزن
سر از روزن برون بایدت کردن
بآختن زدن بر کن نهنن
بمشک سوده در باید دمیدن
بدسته سیر در خوش نیست سوسن
بباید رفت بام و بوم گلشن
چو در ریزی بخم در گوز و آرزن
نخست از جای سوسن سیر بر کن
چرا باشی چو بو قلمون ملون
گلیم خر بر رشته میازن

اگر گردد بدانش دادخواهی
 پیش دَن درون دانش چه جوئی
 چو میدانی که از خَم کوزه ناید
 چو توانی نشاندن کوز و خرما
 بخندد هوشیار از حکمت مست
 بنزد عقل حکمت را ترازوست
 اگر نادان خریدار دروغست
 نشاید کرد مرهشیار دل را
 سوی من جاهلست ارچه حکیمست
 نه سوراخست ارچه همچون سوراخ دور
 نیابد فضل و مزد روزه داران
 پیش تیغ دنیا مرد دینی
 بحکمت شایدت مرخوشتن را
 چو در پیدا نهانی را بینی
 چه پرسى چندگوئی چیست حکمت
 درین پیدا نهانی را چو دیدی
 چو گلشن را نمیبینی نیاری
 نمیآری ز نادانی فگندند
 ازین دریای بی معبر بحکمت
 بحکمت خواه یاری تا برائی
 ازین تاریک چه بیرون شدن را
 چو قصد شعر حجت کرد خواهی

بحر مضارع مثمن اعراب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۲۵ از کین (۱) بتپرستان درهند و چین و ماچین پردرد گشت جان (ب) رخ زرد و روی پرچین

[۱] : از جور ، [ب] : گشت جانم ،

باید همت نا که يك ناخن بریشان
 هرشب ز درد کینه تا روز بر نیاید
 نفرین کئی بریشان وز دل اگر کسی نیز
 وا که نئی که نفرین بر جان خویش کردی
 بتگر بقی تراشد وان را همیبرستد
 نه (ب) چون بقی گریدی کر رنج و شرآن بت
 آن کر بت تو آمد بر عترت پیمبر
 لعنت کنم بران بت کر فاطمه فدک را
 لعنت کنم بران بت کز امت محمد
 لعنت کنم بران بت کو کرد و شیعت او
 پیش توند حاضر اهل جفا و لعنت
 آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل
 گوئی مکنش لعنت دیوانه ام که خیره
 گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن
 هر گر ازین عجبت نشنود کس حدیثی
 باغ نکو | بیاراست از بهر خلق یزدان
 بر میوه دار باشند درهائی او حکیمان
 وانکه چهارتن را در باغ خویش بنشانند
 تقویم صورت ما کردند باغبانان
 ۲۰ خوکی ز در درآمد در پوست میش پنهان
 تا باغبان درو بود از حد خویش نگذشت
 چون باغبان برون شد آورد خوی خوکان
 جغد و کلاغ بنشانند آنجا که بود طوطی
 چون خار و خس قوی شده کرد خوک ملعون
 در باغ زو برآمد قومی همه ملاعین

[۱] : پشتکام ، [ب] : تو ، [ج] : پوشیده به سرگین ، [د] : خواهش
 کوی بیستان ،

در بوستان دنیا تا خوك زادزان پس
 تلخست و شور و گنده خوشبوی و چرب و شیرین
 بنگر یچشم عبرت تا خلق را ببینی
 برسان جمع مستان افتاده در مجاین
 آن سیم میناید آرزو در ترازو
 وین زهد میفروشد در آستینش تنین
 از علم پاك جانش وز زهد دل ولیکن
 بر رو نبشته یکسر برطیلسانش یاسین
 ۵ گر مشکلی پیرسی زو گویدت که این را
 جز رافضی نگوید کاین رافضیت این هین
 چون گویش که حجّت تا نیمشب نخسبد
 و ندر نماز باشد تا صبح بامدادین
 گوید درست گردید کاین رافضیت بی شک
 زیرا که اهل سنت نکند نماز چندین
 گر گویش که يك دم بنشین و علم بشنو
 کو خود سخن نگوید جز با وقار و تمکین
 گوید سخن نباید از رافضی شنیدن
 کرد این حدیث ما را خواهی امام تلقین
 ۱۰ نادان اگر نیاید پیشم عجب چه داری
 پروانه چون برآید هر گر بخرخ پروین
 بحر سریع مطوی محذوف
 مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلُنْ

مکر و حسد را ز دل آوار کن
 مکر و حسد را ز دل آوار کن
 ۱۵ نفس جفا پیشهت ماری بداست
 با آتش خرسندی یشکش بسوز
 سرکش و نازنده ستوری بداست
 پای ببندش بر سنهای پند
 پیشه مدارا کن با هر کسی
 و رچه گرانسنگی با بی خرد
 ۲۰ چون بدر خانه زنگی شوی
 و در بدر ترك شوی زان سپس
 گرت نه نيك آمد از ان کار و یار
 ورت بحرب افتد با یار کار
 نیکجوی را بره عمر در
 وانگه بی رنج اگر بایدت
 ۲۵ خوب حصاری بکش از گرد خویش

[۱] ط : سبکسار .

وز خرد و جود و سخا لشکری
 وانگه بر لشکر و بر حصن خویش
 شاخ و قارا بنکو فعل خویش
 سبب خودت را ز هنر بوی ده
 ۵ سیرت و کردار کر آزاده
 هر چه بینازو توانیش کرد
 دست فرود آر چو آشت بخت
 خویشتن از چند که غره نئی
 آنکه همی دیش بپیکار خویش
 ۱۰ وانگه بنزدیک تو دی خوار بود
 ورنه خوش آیدت همی قول من
 چیست که بیهوش همیینمت
 مرکب ایمانت اگر لنگ شد
 علت پوشیده مدار از طنبیب
 ۱۵ جانت بیالود با آتار جهل
 دزدی طرّار ببردت ز راه
 دیو که باشد مگر آنکو بجهل
 پشگ بتو فروخت بیازار دین
 کیسهت پریشگ و بیشیزاست رو
 ۲۰ عیبۀ اُسرار نبی بد علی
 گر نشنود است که کرّار کیست
 همبر بادشت مدان کوه را
 ورت همیباید شو کوه را
 لعنت بر هر که چنین غدر کرد

بر سر دیوار نگهدار کن
 برو لطف را سر و سالار کن
 برور و بی شاخ و کم آزار کن
 خانهت ازو کلبۀ عطار کن
 بر سنن و سیرت احرار کن
 دانش با بازو شو یار کن
 سر ز خار و نه هشیار کن
 غره این عالم غدار کن
 بردی امروزش پیکار کن
 بر درش امروز تنّت خوار کن
 با فلک گردان پیکار کن (۱)
 از چه همینالی اقرار کن
 قصد سوی کلبۀ بیطار کن
 بر دراو خواهش و زهار کن
 قصد ببر کنند آتار کن
 بریه (۲) بران خائن طرّار کن
 گوید شلوار زدستار کن
 گفت هلا مشک بانبار کن
 کیسه یکی پیش نکوسار کن
 روی سوی عیبۀ اسرار کن
 روی بران صائن کرّار کن
 فکرت را حاکم و معیار کن
 بشکن و باهامون هموار کن
 لعنت بر جاهل غدار کن

[۱] خواجه حافظ فرماید : در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ، گر تو نمیسنیدی
 تغییر ده قضارا . [۲] ط : پره .

بحر مزج مدس اُخرب
مَقْعُولُ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ

ای افسر کوه و چرخ را جوشن
چون باد سحر را بر انگیزد
وانگه که نهی شدی ز فرزندان
امروز بآب چشم تو حورا
از گوهر و در مخنقه (۱) و یاره
حورا که شنود ای مسلمانان
دشت از تو کشید مفرش و شی
با باد چو بیدلان همگردی
که همچو یکی بر آتش اژدرها
یکچند کنون لباس بد مهری
زیرا که ز دشت باد نوروژی
وامیخته شد بفر فروردین
اکنون نچرد گوزن در صحرا
بازی نکند مگر بجمّاشی (۱)
چون روی منیره شد گل سوری
باد سحری بسحر ماهر شد
مفتی و فقیه و عابد و زاهد
گر بی دل و مست خلق شد یارب
من رانده بهم چو پیش که باشد
از بهر خدای سوی این دیوان
ده جای بزر عمّامه مطرب
حاکم پچراغ از پس مستی

خود تیره بروی و فعل تو روشن
دیوی سیاهی بلولو آبتن
چون پنبه شوی بکوه برخرم
در باغ بهشت سبز پیراهن
در کرد بدست و بست بر گردن
برورده بآب چشم اهریمن
چرخ از تو خزید در خز اُدکن
نه خواب و قرار و نه خور و مسکن
که همچو یکی بر آب یروزن
از دلت همیباید آهختن
بر بود سپید خلعت بهمن
باچندن سوده آب چون سوزن
جز سنبل و کرویّا و آویشن
با زلف بنفشه عارض سوسن
سوسن بمثل چو خنجر بیژن
بر بود زخلق دل بمکر و فنّ
گشتند همه دنان بگرد دَن
چونست که مانده ام بزندان من
طنبوری و پایکوب و بر بطرن
یگی بنگر بچشم دلت ای سن (۲)
صد جای دریده موزه مؤذن
از دبه مزگت افکند روغن

[۱] مخنقه: گردن بند، [۱] جمّاش: مردی که متعرض زنان شود، [۲] سن: در ترکی بمعنی «تو» است در فارسی (؟).

زین پایگه زوال هر روزی
ور مرغ بپزد از برش گوید
وز بخل نیوفتد بصد حیل
بی رشوت اگر فریشته گردی
چون رشوه بزیر زانویش درشد
حاکم در خورده شهریان باید
نشاسم ازین عظیم گوباره
گویند چرا چو ما نمیباشی
گفتار محمد رسول الله است (۲)
دیوانه شد است مردم اندردین
بی بند نشایدی یکی زینها
ای آنکه بامر تست گردنده
از گرد من این سپاه دیوان را
جز آنکه پیش تو همینالم
حاکم میان خصم و آن من

سر بر نکند ز مستی آن کودن
پزی بر کن پیش من بفکن
از مشت بر آرنش یکی آرزن
کرد در او نشایدت کشتن
صدکاج (۱) قوی بتارکش برزن
نیکو نبود فرشته در کلخن
جز دشمن خویش بالمثل یک تن
بر آل رسول مصطفی دشمن
وندر دل کینه چون که قارن
آن زین سوبازو این ازان سوزن
گر چند بنرخ زر شدی آهن
این گنبد بر چراغ بی روزن
بقدرت و فضل خویش پیراکن
من پیش که دامن این سخن گفتن
پیغمبر تست روز پاداشن

بحر رمل مثنی مخبون مجدوع

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان
کان جانست که بر جانور است این چرخ
کوه رکان دلم نیز چنین شاید
نامه کرد خدا چون بخرد زی تو
نیک زین عنوان بندیش و مراد او
در تن خویش بین عالم را یکسر
نابدانی که تو باری و جهان تخمست

کان جانست چنین باشد جان را کان
گرچه خود نیست مرا این نادره کان را جان
خوب و هشیار و سخنگوی و معانی دان
نامه را نیست مگر صورت تو عنوان
همه زین عنوان چون روز همی بر خوان
هفت نجم و ده و دو برج و چهار ارکان
کیست دهقان تو و تخم تو جز بزدان

[۱] کاج: در اینجا بمعنی سیلی است، [۲] لی تأمل الوزن و المعنی.

نه عجب کر تو خطر یافت جهان زیرا
میر بر تخت در ایوانش فرود آرد
گر نه مهمن خدائی تو ترا ایزد
کیستی بنگر ~~کز~~ بهر تو میروید
کیستی بنگر کر بهر تو میزاید ۵
مزه اندر شکرو بوی بمشک اندر
خوش و ناخوش که ازین خاک همیزوید
مرسرها را خزاست و ترا جوشن
تو امیری و فصیحی و ترا رعیت
نیست پوشیده که شاه حیوانی تو ۱۰
بنده و کارکنانند ترا گوئی
دیو اگر کارکن بی خرد و دینست
بلکه گردیو سخن گوید و بی راهست
تو چگوئی که جهان از قبل اینهاست
عامه دیو است اگر دیو خطا گوید ۱۵
ابر چون بر زمی شوره فرو بارد
شو حذر دله حذر زین یله گوباره
زین قوی قافله کورو کر ای خواجه
شهر بگذار بدیشان و بدشتان شو
بل بزندان در شو خوش بنشین زیرا ۲۰
جز که یمگان نرهانید مرا زینها
گرچه زندان سلیمان نبی بود است
مشواد این بقعه خود نشود هرگز
خیل ابلیس چو بگرفت خراسان را
ای خردمند مشو غره بدانک ابلیس ۲۵

[۱] ظ : گوهر و ،

خطر تخم بیار است سوی دهقان
چو خردمند و گرامیش بود مهمن
چون نشانداست درین برز چراغ ایوان
در صدف مرجان و (۱) در خاک کهن ریحان
مه و خورشید زروسیم و سرب کیوان
هر دو از بهر تو ماند است چنین پنهان
زین طعامست ترا جمله وزان درمان
آب دریا را کشتیست ترا پالان
حیوانند که گنکند همه ایشان
که نه عربانی و ایشان همگان عربان
تو سلیمانی و ایشان همگان دیوان
پس حقیقت همه دیوند ترا حیوان
عامه گمراهتر دیوند همه یکسان
که دریغ آید زیشانست همی کهدان
جز خطا باشد هرگز سخن حیران
گرچه روشن باشد تیره شود پایان
بل نه گوباره کزین قافله شیطان
نتواند که رهد هیچ حکیم آسان
دشت خالی به چون شهر پر از کرگان
صحبت نادان صدره بتر از زندان
عدل باراد برین شهره زمین یزدان
نیست زندان بل باغیست مرا یمگان
تا قیامت بحق آل نبی ویران
جز بیمگان در نگرفت قرار ایمان
باد کرد است بخلق اندر شادروان

گرچه نیکو و بلند است و قوی خانه
دست اندر رسن آل پیمبر زب
تخم هر معصیت ای پور پدر جهلست
تخم بدرا چه بود بار مگر هم بد
جهل را از دل تو علم بر آرد بینخ ۵
مردمی کن بطلب دین که بدان داد است
گر ستوری کنی و علم نیاموزی
گر ترا همت بر خواب و خور افتاد است
سوی هشیار و خردمند ستوری تو
ای بنان کرده بدل عمر گرامی را ۱۰
طمعت کرد جهان خیره همیتازد
مرد غواص بدریای بزرگ اندر
جهدان کن که ازین کان جهان جان را
چه روی از پس این دیو گریزنده
مر مرا تازه جوانی ز پس او شد ۱۵
ای جوان عبرت ازین پیرم اکنون گیر
از سر سولان بندیش هم از پالان (۱)

بهر هزج مسدس اخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

فریاد بلا اله الا هو
زین دهر چو من تو چون نمیترسی ۲۰
زین قبه که خواهران اُنباغی (۱)
زین فاحشه گنده پیر زاینده
زین دیو وفا چرا طمع داری
همواره حذر کن از خرد داری
زین بی معنی زمانه بد خو
بی باک منم چه ظن بری یا تو
هستند درو چهار همپهلو
بنشسته میان نیلگون کندو
هرگز جوید کس از عدو دارو
همچون من ازین بنای با آهو (۲)

[۱] ظ : پایان ، [۱] اُنباغ ، دوزن که در عقد يك شو باشند ، و آن دورا اُنباغ
یکدیگر گویند ، [۲] یا آهو یعنی آهو پای : خانه مسدس یا مقرنس ، ابو الفرج
رونی گفته : مرجبا ای بنای آهویا ، آهوئی در توانگاه خدا ،

در دست زمان سپید شد زاغت
 جادوی زمانه را یکی پُر است
 زین روی ترش (۱) بدان همیگردی
 هر چند مهار خلق بگرفتند
 ۵ نومید مشو ز رحمت بزدان
 بر شو بهنر بعالم علوی
 بنگر که صدف زقطره باران
 از دیو فریخته کند نفسی
 نشنودستی که خاک زر گردد
 ۱۰ وان خار درشت خواری معنی
 نیکی بگزین و بد بنادان ده
 کز خاک دو تخم می پدید آید
 از مرد کمال جوی و خوشخوئی
 کابروی و مژه عزیز تر باشند
 ۱۵ وز خلق بجاه و علم برتر شو
 کز موی سرت عزیز تر باشد
 سوی تو نویدگر فرستادند
 یگی سوی دوزخت همیخواند
 هر يك برهیت میکشد لیکن
 ۲۰ این باخوی نيك و نعمت حکمت
 وان جان ترا همیکنند تلقین
 بر گیر ره بهشت و کوشش کن
 بنشان زسرت خمار و خود بنشین (ب)
 جز پند حکیم و علم کی راند
 بی حکمت نیست بر تر و بهتر
 ۲۵

[۱] زین روی ترش، [۱] تکین و ایلک و پیغو، از القاب امرای ترکستانست، [ب] ظا، منشین،

بحر متقارب سالم
 فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

آیا گشته غره بمکر زمانه
 یگانه زمانه شدستی ولیکن
 ۵ زمانه بسی پند دادت ولیکن
 ندینی همی خویشتن را نشسته
 نگویند کاین خانه بدمر فلان را
 ۱۰ ترا کرهمی پند خواهی گرفتن
 چو خانه بماند و برفتند ایشان
 نخواهد همی ماند با باد مرگ
 پدرت و برادرت و فرزند و مادر
 تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان
 ۱۵ درین رهگذر چند خواهی نشستن
 دویدی بسی از پس آرزوها
 کسان دامن اندر ره کوی و برزن
 چه لافی که من يك چانه (۲) بخوردم
 بشهر تو گر چه گرانست آهن
 ۲۰ کنون پارسائی همیگرد خواهی
 چگونه شود پارسا مرد جاهل
 چو دانش نداری تو در پارسائی
 بسست اینکه گفتمت کافزون نخواهد
 بهنگام آموختن فتنه بودی
 چو خرنی خرد زانی اکنون که آنکه
 ز مکرش بدل کشتی آگاه یا نه
 نشد هیچکس را زمانه یگانه
 تو می در نیابی زبان زمانه
 غریب و سپنجی بخانه (۱) کسانه
 بمراث ماند از فلان یا فلان
 زبان فلان و فلانست خانه
 نخواهی تو ماندن همی جاودانه
 بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
 شدستند نا چیز و گشته فسانه
 فسانه شنودی و خوردی رسانه (۱)
 چرا بر نخیزی چه ماندت بهانه
 بروز جوانی چو گاو (ب) جوانه
 زنان دست بر شعرهای زنانه
 چه فضلست پس مر ترا بر چانه
 نشائی تویی بند و بی زاولانه (۳)
 چو ماندی بسان خری پیرولانه (۴)
 همی خیره گریه کی تو بشانه
 بسان لگامی بوی بی دهانه
 چو تازی بود اسب يك تازیانه
 تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
 ۵ بمزد دبستان خریدی لکانه (۵)

[۱] بخوان، [۱] رسانه، حسرت و اندوه، [ب] بهنگام پیری چو قبه، [۲] چانه
 بضم اول، حیوان جاندار، [۳] زاولانه، ندیست از آهن که بر پای ستور
 و مردم مجرم و دیوانه نهند، [۴] لانه، کاهل و بی کار و بی غیرت، [۵] لکانه،
 روده کوفتند که بگوشت آگنده باشند،

کنون لاجرم چون سخن گفت بایدت
بدانی چو در مانی آن جا کز آن جا
بیاموز اگر یار ما بود خواهی
بدانش گرای و درین روز پیری
بیانی اگر دل بدانش نشانی
بدانش بیلغنج نیکی کزین جا
خدای از تو طاعت بدانش پذیرد
کز او سوختن رست خواهی همیشه
کرانه کن از کار دنیا که دنیا
گمان کسی را وفا ناید از وی
چونیک و بدش نیست باقی چه باشی
جهان خانه راستان نیست راحت
ترا خانه دینست و دانش در آن
مکن کاهلی بیشتر زین که نا که
سخنهای حجت بعقلست سخته
بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مَقْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ فَاعِلُنْ

گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره
گرگ از رمه خوران و رمه در کیا چران
۲۰ گرگ کیا بره ست و بره کرگ را کیا
نیکو درین مثال تن خویش را ببین
از بهر آنکه تا بره گیری نگر ترا
گر نه بره نه کرگ نشی بر در امیر
گر تو نایستی ز بی میسر امیر
افتاده در رمه رمه رفته بشچره
هریک بحرص خویش همی پر کنند دره (۲)
این نکته یاد گیر که نغز است و نادره
گرگ و بره مباش و بترس از مخاطره
ای بی تمیز مر دگری را مشو بره
چونی جواب راست بده بی مناظره
ترسم که پر ز گرد بماندش مطیره (۳)

[۱] آسمانه : سقف خانه ، [۱] مکن جان خود دیورا آشیانه ، [ب] دریانه ،
فانه و پانه چو نیست که در پشت در اندازند که در باز نشود ، [۲] دره : شکم ،
[۳] مطیره : نوعی از برداست ،

ترسم همی که گر تو نباشی ز لشکرش
فخری مکن بران که تو میدی بره (۱) خوری
زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی
چون نشنوی همی و نبینی همی بدل
در آرزوی آنکه ببینی شکفتی
چیزی همی عجبت ازین در چه بایدت
این جان پاک تو ز چه ماند است بی خبر
گر جایگیر نیست بجسم این لطیف جان
در قوصره همی بسفر خواست رفت جان
۱۰ گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر
بر منظره و نقصر تماشا چه بایدت
بنگر که چون بحکمت بر بست کردگار
آن را کن آفرین که چنین قصر آفرید
بنگر بخویشتن و گرت تیره گشته مغز
۱۵ جز نیست (۱) در رهت که پدرت اندر و قتاد
کیتی ز نیست خوب و بد اندیش و شوی جو
بگر زدا و ز تو چو تو فتنه شوی برو
غره مشو بر شوت و نازش که هر چه داد
بابی قرار دهر بجوی ای پسر قرار
از مکر او تمام نپرداخت آنکه او
۲۰ نقد سره ست عمر و جهان قلب بد مده
بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسر
یارت بآب در زده يك نان فخره (۲)
بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره
گوشت بمطربست و دو چشمت بمسخره
بر منظری نشسته و چشمت بیدنجره
بسته بیدن سخت درین نیلگون کره
پنهان درین خرابه و دشت کران فره (۳)
تن را چرا نهیست میانش چو قوصره (۴)
زان بر گرفت سفره در خورد و مطهره
بر خویشتن کنی تونه بر من تماخره (۵)
اینک تن تو قصر و سرت گرد منظره
سفره ترا و مطهره ات سر بخنجره
بی خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره
بزدا از تو بخار بیرهیز و غرغره
نانوفتی درو چو پدر تو مکاره
باعذب و فتنه ساز بگفتار ساحره
برهیز دار زین زلف جادوی مدره
بستاند از تو پاک بقهر و مصادره
عمرت مده بیاد بافسون و فرفره (۶)
پر کرد صد کتاب و نهی کرده محبره
نقد سره بقلب که ناید ترا سره

[۱] ظ : میده و بره : «میده» بفتح اول و نالک و سکون ثانی ، آرد گندم دوباره
بیخته را گویند ، و نام حلوائیست که از شیر کوسفند و شکر سفید پزند ، و بعضی
گویند نام حلوائیست که ... مانند شمع بر رشته که در آن مغز گردکان و بادام کشیده باشند
بریزند و آن را بترکی باسند گویند بضم دال ابجد (برهان) ، [۲] فخره : سپوس
آرد گندم وجو ، [۳] فره : زشت ، [۴] قوصره : ظرفی که در آن خرما نهند ،
[۵] تماخره : تمسخر و هزل ، [۱] چاهبست ، [۶] فرفره : سخنی که بشتاب گویند ،

در خنبره بماند دودست برای جوز : بگذار جوزو دست برآور ز خنبره (۱)
 من زرق او خریدم و خوردم بروی او زاد عزیز خویش و تهی کرد تو بره
 آخر بقهر او خبرم داد همچنین از مکر او بزرگ حکیمی بقاهره
 خوابت همیبرد و من انگشت ازان زدم پیش تو بر کناره خوشبانگ باتره (۲)
 تو خفته خوش ای پسر و چرخ و روز و شب همواره می کنند بیالینت بنگره (۳)
 گرتو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر بر جان تو وبال چو بر خر شود خره (۴)
 بر گیر آب علم و بدان روی جان بشوی ناروی بر زگرد نیابی بسا هره
 چون دست و پای پاك نبینمت جان و دل این هر دو پاك بینم و آن هر دو با کره (۱)
 پیری کجا برد ز تو گر مابه و کلاب خیره مده کلیم کهن را بچندره (۵)
 ۱۰ چون می فرو کشد سر سروت فلک بچاه تو بر فلک همی چه کشی طرف کنگره
 بپذیر پند اگر چه نیایدت خوش که پند بر نفع و ناخوشست چو معجون فیقره
 از حجت خراسان آمدت یاد کار این بر زیندو حکمت نیکو مزامره (ب)
 بحر ممل مدس محذوف

فَاعِلَاتْنِ فَاعِلَاتْنِ فَاعِلُنْ

۱۵ دور باش ای خواجه زین بی مرگله کت نیاید چیز حاصل جز گله
 هر که در ره با گله خوکان رود کرد و درد و رنج بیند زان گله
 خانه خالی بهتر از پر شیر و کرگ دانیال این کرد بر دانا یله
 همچو بلبل لحن و دستاها زنند چون لبالب شد چانه و بلبله
 وز نهیب مؤذن و بانگ نماز اندرون افتد بتشان زلزله
 ۲۰ آب تیره ست (ج) این جهان کشتیت را بادبان کن طاعت و دانش خله (۶)

[۱] خنبره : خم کوچک و کوزه کوچک ، [۲] باتره : دف ، [۳] در فرهنگ
 جهانگیری گفته «بنگه» با اول مفتوح ثانی زده و یکاف عجمی ، ذکر ی باشد که
 عورات در محل خفتن کودکان گویند تا بخواب روند و آن را نانو نیز گویند ، و همین
 شعر استشهاد کرده ، [۴] خره : گل تیره ، [۵] جندره :
 چوبیست که جهت هموار ساختن رخوت سازند ، [ب] : نیکو موامره ، [ج] : آب تیز است ،
 [۶] خله : چوبی که بدان کشتی را رانند ،

گر کله زد جاهلی با بخت بد مر ترا با او نباید زد کله
 چون کله کم کرد نادان مر ترا کی تواند دید هر گر با کله (۱)
 با عمل مر علم دین را راست دار آن ازین کمتر مکن يك خردله
 کاری دانش مکن چون خر منه در ترازو بارت اندر يك پله
 چون بنادانی کند مزدور کار کرسنه خسبد بشب دست آبله
 چون آشویی دل بدانش همچنانك موی را شوئی باب آمله
 علم خورد و برد خود گسترده اند پیش این انبوه و کمره قافله
 پیش این گاو ان که هر گرشان نبود دل بکاری جز بکار حوصله
 نان همیجوید کسی کو میزند دست بر منبر نیبانگ مشغله
 ۱۰ زیمه بر تو نهاد است آن خسیس چون کشی گر خرنکشتی زیمه (۲)
 علم تاویلست دوشیزه نهان چون بیرک حنظل اندر حنظله
 علم حق اینست ازین سوکش عنان عامه را ده جمله علم چاهله (۳)
 علم تاویلی بتنزیل اندر است وز مثل دارد بسر بر قوفله (۴)
 پای پا کیزه برهنه به بسی چون بیای اندر دودیدن کشکله (۵)
 مصقله ست این علم و زنگ چهل را چیز زداید مکر این مصقله
 ای سپرده دین بدنیا وقت بود گر شوی مر علم دین را یکدله
 دهر بد گوهر بشر آبتنست جز بلاهر گر زاد این حامله
 دست ازود زکش چو مردان پیش از انك در کشتت او زیر شر و ولوله

[۱] مولوی فرماید : زانکه هر بدبخت خرمن سوخته ، مینخواهد شمع کس افروخته ،
 (مثنوی با کشف الایات ص ۳۹۵) ، [۲] زیمه چون زنگله ، بجایه ماندی باشد
 که بر از میوه و سبزی کنند و بر پشت چهار پا نهند و از جانی بجانی برند ،
 [۳] جمله بفتح اول و ثالث ، مفت و رایگان باشد ، [۴] قوفله ، شاید این
 کله در اصل کوکله با اول مضوم و واو مجهوله و کاف مکسوره بوده و آن چنانکه
 در فرهنگ جهانگیری گفته نام مرغیست تاجدار که مرغ سلیمان اشتها دارد و بتازی آن را
 مدهد گویند بنا برین معنی چنین خواهد بود ، مثل های قرآن در علم تاویل مانند تاجست
 همچون مدهد که تاج بر سر دارد ، [۵] کشکله ، پای افزار پیادگان ،

چون نگیری سلسله داوود را حجت اینک داشت پیشت مشعله

بحر مضارع مدس مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

ناید هکرز ازین یله کوباره
از سنگ خاره رنج بود حاصل
هرگز کسی آن ندید که من دیدم
نا بر خمار بود سرم یکسر
وا کنون که هوشیار شدم بر من
زیرا که بر پلاس نه خوب آید
از عامه خاص هست بسی بدتر
چون نار پاره پاره شود حاکم
دزدیست آشکاره که نستاند
ور ساره دادخواه بدو آید
در بلخ ایمنند ز هر شری
ور دوستار آل رسولی تو
زیشان برست کبر و بشد یکسو
رست او بدان رکو و زسم من
بس حیلنی ندیدم جز کنند
چون سور و گنج را نبود آلت
آزاد و بنده و پسر و دختر
بر دوستی عسرت پیغمبر
هرگز چنین گروه نراید نیز

[۱] پاره درینجا بمعنی رشوتست . [۲] ابکاره . [۳] پاره . بمعنی دوستیست
وزن پاره زن دوست را گویند . [ب] چون من ز خاتمان شوی . [۴] رکو . چادری
که یک تخته بافتند . [۵] شاره . چادر رنگین و بسیار نازک که زنان هندی
پوشند . و هم بمعنی دستار آمده . [۶] بیغاره . شامت و سرزنش .

آن روزگار شد که حکیمان را
و ندر جهان ستوده بدو شهره
ناگاه بار دنیا مردین را
کیتی یکی درخت بد و مردم
رفتست پاک روغن این زیتون
سودی ندارد تو چو بر آشوبد
روزی بسان پیر زن زنکی
روزی چو نازه دخترکی باشد
دریاست این جهان و درو گردان
بر دین سپاه جمله کمین دارد
از جنگ جهل چون که نمیرسی

بحر مضارع مدس مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

ای زود کرد کنبد بر رفته
بر من چرا گماشته خیره
این دشنه بر کشیده همیتازد
ایم کند بخطبه درون نفرین
من خفته مانده زیرا بامستان
گفته سخن چو سفته کهر باشد
بیدار کرد مارا بیداری
خرگوش وار دیدم مردم را
یک خیل خوک وار در افتاده

[۱] غنجهاره : سرخیست که زنان بر خسار خود مالند . [۲] زبب : نوعی از کشتی .
[۳] طیاره : کشتی تیزرو . [۴] سفته : تخمه و هر چیزی که از جانی بجائی
فرستند . و سخن تازه . و پیکان . و هر چه سر آن را تیز کرده باشند .
[۵] کالفته : آشفته و دیوانه .

يك جوق بر مثال خردمندان
بر کام پازده بسر منبر
مستان و بیهشان چو بدیدندم
آن جانور که سرگین گرداند
بیدار چون نشست بر خفته
زیرا که خفته زود شود بیدار
این درها برشته در آوردم
روز چهارم از سیمین هفته

بحر منسرح مثنی مطوی مجحوف

مُفْتَعِلُنْ فَاِیْلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

۱۰ کشت جهان کودک دوازده ساله
آمد تازان زهند مرغ بهاری
بی سلب و مفرش پرندی و رومی
تا گل در کله چون عروس نهان شد
زگی جماش چون بلاله نگه کرد
۱۵ طرفه چراغیست گل فروخته هموار
گونه چو یوسف شد است گل چوزلیخا
چون بوزد خوش نسیم شاخک بادام
باز قوی شد بیباغ دختر (۵) زگی
روی بدینا نهاده زره دل
داد بخواه از گل و بنفشه و لاله

[۱] : شد آفته ، [ب] نسخه : زیرا که سخت زود سوی بیدار ، پیدا شود فضیحتی

از خفته ، ایضاً : بیدار شو نصیحتی از خفته ، [۱] کلالة : موی پیچیده .

[۲] جغاله : فوجی از مرغان ، [ج] : دشت نماد و جباله و نه .

[۳] بساله : شاید کله در اصل بآله بووه و آل در فارسی بمعنی سرخ نیم رنگ آمده بنا برین معنی بیت چنین میشود که دشت و کوه بدون لباس و مفرش پرندین منقش و ملونست و ممکنست که هاله بوده و هاله بمعنی لون آمده است ، [۴] کتاله : شمشیرست که پیشتر اهالی هند داشته اند و در ایران آن را « قداره » گویند ، [د] : مشک فتاله ، [۵] شکاله باوّل مفتوح ، همه و تمام ، [۵] : دفتر ، [۶] کتاله : کج ،

نیستی آ که نگر که چون توهزاران
هر که مر اورا طلاق داد نجویدش
فتنه کند خلق را چو روی بیوشد
گر تو همی صحبت زمانه بجوئی
۵ پیر جهان بد سگال تست سوی او
جز بجفا وعدهاش پاک دروغست
نیک نگه کن بافرینش خود در
نات یکی وعده کرد هرگز کان را
معدت چاهیدست ای رفیق که آن چاه
۱۰ رنج مبر تو که خود بخاک یکی روز
هم بتو نالد فلک ترا که ندارد
نالش اورا کشید مادر و فرزند
نسخه مکرش تمام ناید اگر من
آمدن لاله و گذشتن او کرد
۱۵ تو بیباله نبید خور که مرا بس
دهر بیروزن زمانه فرو بیخت
هر چه درو مغز بود آرد فرو شد
دیوستان شد زمین و خاک خراسان
دانا داند کز آب جهل نروید
۲۰ حکمت حجت بخوان که حکمت حجت
بهر و خوشتر بسی ز مال نکاله

بحر هزج مستس اخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

ای کشته بمال و زور تن غزه
چون زین زمانه کوفت یالت را
تا زنده چو اسب شرزه و کتره
کتر کنی این دویدن تره (۲)

[۱] غلاله : بروزن کتابه ، درینجا بمعنی شاماکیچه است که زیرجامه پوشند و آن را سینه بند گویند ، [۱] ظ : بر کنندش ، [۲] دباله : ترجم ، [۲] تره : مزخرف و بیهوده ،

پرنده جهان ز تو و دریدشت
چرخ ز ستم همیپا زارد
هر چند چنار تو همیبالد
ای مانده بزیر بار نادانی
۵ این بار گران بکوبدت بی شک
پیریت چو شیر ز همیغرد
پیراهن آ ز برکش از کردن
تا بر زند کسی بیفاره
آز و طمع ای پسر ز تو هرگز
۱۰ آزادگی و طمع بهم ناید
این دهر یکی عروس بر مکر است
آرایش او برنگ و بوی خوش
وین گاو و رابسوی او (۱) خواندن
از خلق بدین همیگرایاند
۱۵ جز دین نستاند از کسی کابین
این نیست مرا عروس تا باشد
عاقل ندهد درین چنین کابین
مردم چو زقر دین فروماند
ای حجت پند نشنود جاهل
۲۰ از حق توبه نگفته برهانی
در خانه دین چو منبری سازی

دایم زده آ ز و آرزو پره
تو خفته و بر گرفته خوش خره (۱)
آهنگر او همیزند اره
با بار چرا کی چو خر سره (۲)
هم کردن و پشت و مهره و پره
تو گشته بزور کودکی غره
وز گرد محال شانه زن طره
بر ساق چوب و بر سرت دره
بیرون نشود بآب شهتره
من کرده ام آزمون بصد مره
ای قوم حذر کنید ازین حره
افشاندن جعد و شستن غره
اینست همیشه کار بومره (۳)
چندین بفسوس و خنده و خره (۴)
راضی نشود بصد ره و (ب) صره
این حره بچین و من بسامره
راضی نشود بصره و صدره (ج)
دنیا ندهدش زیب و نه قره
چون سبز کی بیدش او تره
بر باطل خویش ثابت قره (۵)
از فکرت تیشه ساز و دست اره

[۱] شاید چره بضم اول و فتح ثانی یعنی پسر ساده و امرد بوده باشد ،

[۲] ظاهراً خره بفتح خاء بوده و خره و خراخر صدائی که از گلولی مردم خفته و کلو فشرده بیرون آید ، [۱] : بسوی خود ، [۳] بومره : ابلیس ، [۴] : بروزن تره درینجا یعنی هجوم و ازدحام مناسبست ، [ب] : بدره و ، [ج] : بصره و بدره ، [۵] : ثابت بن قره مردی از اهل کلام بوده ،

بحر جت متن مخون ابتر
مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

اگر نه بسته این بی هنر جهان شده
ن ترا بمثل مادر است سفله جهان
چرا که مادر پیر تو ناتوان نشد است
فریفته مشو ای نو جوان بدانکه برو
چگونه مهر نهم بر تو زان سپس که بجهل
بخوی ن مرو ابرا که تو عدیل خرد
نگاه کن که درین خیمه چهار ستون
چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران
۱۰ زمین و نعمت خود را (۱) خدای خوان تو کرد
طفیلیان تو گشتند جمله جانوران
گمان مبر که برین کاروان بسته زبان
اگر بعقل و سخن گشته برین ره میر
چرا که قول تو چون خرو بر نیان شده است (ج)
۱۵ ترا بجزرگی تنگ در بیست حکیم
یقین بدان که چو ویران کنند حجره تو
نهان نشی ز بصیرت بسوی مرد خرد
ز فضل و رحمت بزدان دادگر چه شکفت
نگاه کن که چو دین یافتی خدای شدی
۲۰ اگر بدین و بدینا نکشته خشنود
اگر جهان را بنده تو آفرید خدای
بدوز چشم سر سوزیان بسوزن پند
بشعر حجت کرد طمع ز روی بشوی

چرا که همچو جهان از هنر جهان شده
تو همچو مادر بدخو چنین ازان شده
تو پیش مادر خود پیرو ناتوان شده
چو بوستان و بقدر سرو بوستان شده
تو بر زمانه بدمهر مهریان شده
بسفله ن نشدی بل بیاک جان شده
چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده
چنین مسلط و سالار و قهرمان شده
که سوی او توسر ای نعیم و خوان شده
مرا این مبارک خوان را تو میهمان شده (ب)
تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده
چرا ز عقل و سخن چون ره رمان شده
اگر تو در سلب خرو پرنیان شده
بیند در تو چنین از چه شادمان شده
همان زمان تو برین عالی آسمان شده
اگر چه از بصر بی خرد نهان شده
اگر تو میر ستوران بی کران شده
که چون خدای خداوند هندوان شده
درست گشت که بد بخت و بد نشان شده
تو پس بعکس چرا بنده جهان شده
که زار و خوار تو از بهر سوزیان شده
اگر بدل تبع پند و داستان شده

[۱] : نعمت اورا ، [ب] : برین مبارک خوان چون تو میهمان شده ، [ج] : پرنیان نشد است ،

وگر عنان خرد داده بدست هوی
سخن بگوی و مترس از ملامت ای حجت
تو نیکبختی کر مهر خاندان رسول
بحب آل نبی ۳ بر زبان خاصه و عام
بستت فخر ترا اینکه برمه ایزد
جهان چو مادر گنگست خلق را تو باز
کمان بد بگریزد ز دل بحکمت تو
ناب بند طمع فی بنان و جامه علم
قران کنند همی در دل تو حکمت و پند
توای ضعیف خرد ناصبی که در غم من
بتو همین رسد پند دلپذیرم از انک
ز بهر دوستی آل مصطفی بر من
بدوستان و بیگانگان باب طمع
بهر مضارع مدس مکفوف

مَفْعُولٌ فَاِِلَاتِ مَفَاعِلُنْ

بد خو جهان ترا ندهد دسته (۱)
بسته هوی مباحش اگر خواهی
از دست دیو نفس کجا برهی
آن خوی بد چو استرک بدرگ
جز خوی بد فراخ جهانی را
بشنو بگوش دل سخن دانا
تاکی دوی چو کرّه بد کوهر
تاکی بود خلاف تو با دانا
چون مرغ چند دیدت هوای دل
آن باد ساری از دل بیرون کن

[۱] در اینجا دسته گل و ریاحین مناسبست

وان چون چنار قدّ او چنبر شد
آن را که او اسیر کند طاعت
کرد از دل سیاه فرو شوید
هر که که جستجوی کنی دین را
جای خلافت جهان در وی
بگذر ز شر اگر نبود خیری
نشودی آن مثل که زند عامه
چون از فساد باز کنی دست
اندر رهند خلق جهان یکسر
پایسته (۱) چون بود پسر دنیا
بر رفتیم اگر چه درین گنبد
روز و شبان بگوش چو بیهوشان
هر چند باز اصل همی گردد
دانست باید این و جز این زیرا
بر خوان ژاژ خای منه هرگز

بهر مزج مدس مکفوف محذوف

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

بسی کردم که و بیکه نظاره
نیارد چشم سر هر چند کوشی
همیخوانند و میرانند ما را
کرا از این خانه بیرون رفت باید
ندیدم کار دنیا را کناره
همی زین نیلگون چادر گذاره
نیابد کس همی زین کار چاره
ندارد سودشان خواهش نه زاره (۵)

[۱] بایسته : یعنی رخساره و ساعد و انگشت نیز آمده ، [۲] زسته : مخفف زیسته ،
[۳] دُسته : یاری ، [۴] بایسته (در هر دو جا) ، [۵] پیخته : برون ، برون ، برون ، برون ،
در زیر پای نرم شده ، و عاجز ، و درمانده ، و محبوس ، و گرفتار (برهان قاطع) ،
[۵] در اینجا ناصری زار و زاره را یعنی ناله دانسته و همین شعر را شاهد آورده ،

مگر کایشان همی بیرون کشندم
نه خواننده نه راننده نیستم
همانا سنگ مغناطیس گشتست
فلک روغنکری گشتست بر ما
۵ ز ما اینجا همی کنجازه ماند
ترا این تن یکی خانه سپنجست
بیاید رفت آخر چند باشی
درین خانه چهارست مخالف
۱۰ کهن گشتی و نو بودی تو بی شک
بجان نوشو که چون نو گشت پرت
تنت قارون شد است و جانت مفلس
بدین نیکو تن اندر جان زشت
چو پیش عاقلان جانت پیاده ست
دل درویش را گر هوشیاری
۱۵ بکشت بی گهی مانی که در تو
نیامد جز که فضل و علم و حکمت
چو شد بر نور جانت از علم شاید
سخن جوید نجوید عاقل از تو

[۱] تاره و تارم که معرب آن طارم است درینجا یعنی خانه چوبین یا سراپرده و گنبد است ، [۲] خباره با اول مفتوح ، کسی را گویند که چست و چابک و هشیار در کار باشد ، حکیم ناصر گوید : فلک روغنکری الخ (فرهنگ جهانگیری) ، [۳] کباره ، سبیدی که میوه و امثال آن در آن کنند و بچهار پا بار کنند ، و یعنی خانه زنبور نیز آمده ، [۴] تواره ، خانه و دیواری که از علف و نی سازند ، [۵] کتاره در لغت کتاله گذشت ، [۶] غراوه ، در اقرب الموارد در ذکر معانی « غرار » مینویسد : المثال الذی تضرب علیه الاتصال لتصلح ، ج ، اغرّه ، بنا برین محتملست که در مصراع اول این بیت بجای پرت « تیرت » صواب باشد ، و بهر حال معنی شعر ظاهر است ، [۷] ریمازه ، یعنی جامه است ، غراوه ، جوانی که کاه در آن کنند [۸] سیاره ، نانیست که از جو و باقلا و کاورس پزند ، [۹] شاره ، دستار هندیان و چادر رنگین ،

سخن باید که پیش آری خوش ایراک
سخن چون راست باشد گر چه تلخست
۵ به از نیکو سخن چیزی نیایی
سخن حجت گرارد لغزو زیبا
هزاران قول خوب و لغزو باریک
ازو بایند چون تار هزاره

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف بحجوف

مفعول فاعلات مفاعیل فَع

ای خورده خوش و کرده فراوان فره (۵)
ای کَرّه جهنده ز چنگال مرگ
۱۰ از مرگ کس نجات بچاره مگویی
حلقه کمند گشت زه پیر همت
تو نرم شو چو گشت زمانه درشت
بر نه بخرت بار که وقت آمد است
خواهی که تیر دهر نیابد ترا
۱۵ بنگر چگونه بست ترا آنکه بست
بیدار شو ز خواب کرین سخت بند
زاری نکرد سود کسی را که کرد
عمرت چو برف و یخ بگدازد همی
ز راست علم عمر بدین زر بده
کار سفر بساز اگر چه ترا
۲۰ دیویست صعب در تن تو آرزو
هر که که پیش رویت سر بر کنند

[۱] پیشبازه : حلوی تنک نرم از آرد و روغن و دوشاب ، [۲] یاره ، معجونی که معرب آن ابارج است ، [۳] یاره ، تحفه و ارمغان ، [۴] گزاره ، درینجا یعنی شرح و تفسیر است ، [۵] فره با دو کسره و تخفیف ، درینجا یعنی غلبه و زیادتیست ، [۱] ، بچوب نمیدیش ده ،

همچون شکر بهدیة حجت کنون
فرزند تست نفس تو مالش دهش
هرگز نکشت نیک و مهذب نشد
ناکشته نخم هرگز نآورد بر
جز در کمال و فضل نیایی محل
از مردمان بجملة جز از روی علم

بحر متقارب مثنی مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

جها نا چه در خوردو بایسته
بظاهر چو در دیده خس ناخوشی
اگر بسته را گهی بشکنی
چو آلوده بینی آلوده
کسی کو ترا می نکوهش کند
بیایی زمن شرم و آهستگی
ترا من همی راستی داده ام
زمن رسته تو اگر بخردی
بمن بر کدرداد ایزد ترا
زهر تو ایزد درختی بکشت
اگر کثر برو رسته سوختی
بسوزد بلی هر کسی چوب کثر
تو تیر خدائی سوی دشمنش
چو بی راه و بی رسته کشتی مرا
چو دانش نیاری ترا خواستم

[۱] ظ : زروی عبرت ، [۱] شاید در اصل درّه (بمعنی تازیانه) بوده پس از تخفیف قافیه کرده ، در فرهنگ جهانگیری گوید : با اول مضموم پوست چند باشد که برهم دوزند و گناهکاران را بدان برزند ، [ب] : بر خرد ،

بحر هزج مستس مکفوف محذوف

مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ فَعُولُنْ

بفرش و اسپ و استام و خزینه
بخوی نیک و دانش فخر باید
شکر چه نهی بخوان بر چون نداری
اگر نبود و گر چیزی نباشد
چو ننوازی و ندهی گشت پیدا
زخمی دانگ سنگی چاشنی بس
زمانه گنده پیری سالخورد است
چو تو سیصد هزاران آزمود است
نباشد جز قرین رنج و انده
بسی خنجر برید است او بدنبه
بفردا چه امیدست که فردا
نکه کن تا کجا بودی و اینجا
چه آویزی درین چون میندانی
یکی دریای زرفست این که هرگز
ز بهر این زن بد خوی بد مهر
که از دستش نخواهد درست یکن
ز دانش زردبانی ساز و برشو
ازین بد خو بیر از پیش آنک او

بحر منسرح مثنی مطوی محجوف

مَقَاعِلُنْ فَاعِلَاتُ مَقَاعِلُنْ فَع

مکر جهان را پدید نیست کرانه
دام جهان را زمانه نیم دانه
دانه بدام اندرون مخور که شوی خوار
چون سپری گشت دانه چون خر لانه (۱)

[۱] لانه ، درینجا بمعنی کامل و بی کاره است ، چنانکه در جای دیگر گفته : کتون پارسائی همی کرد خواهی ، که ماندی بسان خر پیر لانه ،

طاعت پیش آر و علم جوی ازیراک
 باتو روانست روزگار حذر کن
 سبزه جوانیست مر ترا چه شتابی
 نیک نگه کن که در حصار جوانیت
 دسترست نیست جز بخواب و خور ایراک
 پیری اگر تو درون شوی ز در شهر
 عالم دجال تست و تو بدروغش
 قصه دجال بر فریب شنودی
 گر بسخنهایش خلق فتنه شود پاک
 ۱۰ گوش توی بانگ اوست و خواندن او را
 بس بگرانی روی گهی سوی مسجد
 دیو بخندد بتو چو تو بنشین
 از پس دیوی دوان چو کودک لیکن
 مؤمنی و می خوری بجز تو ندیدم
 ۱۵ قول و عمل چیست جز ترازوی دینی
 راه نمایند سوی روضه رضوان
 دام جهانست بر تو و خبرت نیست
 پیش تو آن راست قدر کو شنو اندت
 راه خراست خواب و خوردن و رفتن
 ۲۰ از خورزی خواب شوز خواب سوی خور
 گنبد گردنده خانه ایست سپنجی
 آمدن اندرین سرای کسانند
 مرگ ستانه ست در سرای سپنجی
 دختر و مادر ازین ستانه برون شد
 رفت بد و نیک و شد فلان و فلانه

[۱] ظ : در بسته وفاته ، [۱] لکانه با اول مفتوح ، در اینجا یعنی روده گوسفند
 باشد که آنرا بجگر و گوشت پر کرده باشند ،

تنگ فراز آمد است حالت رفتن
 سود ندارد کربه بشانه
 در ره عمری بیک مراغه (۱) چه جوئی
 ای خر دیوانه در شتاب و دوانه
 اسپ جهان چون همیخواهدت افکند
 علم ترا بس بر اسپ عقل دهانه
 گفته حجت بجمله گوهر عامست
 گوهر او را ز جانت ساز خزانه
 بحر قریب مستس اخرب مکشوف

مفعول مفاعیل فاعلاتن

داری سخن خوب گوش یانه
 داری سخن خوب گوش یانه
 حکمت نتوانی شنود از برا
 فتنه غزل نغزی و ترانه
 شد پرده میان تو و حکمت
 آن پرده که بستند بر چغانه
 مردم نشدستی چو میندانی
 جز خوردن و خفتن چو نور لانه
 این خانه چگونه کرد و که نهاد (۱)
 این کوی سیاه اندرین میانه
 بنکر که چرا کرد صنع صانع
 از دام چه غافل شوی بدانه
 بندیش که نابوده بوده گردد
 ناپیش نباشد یکی بهانه
 این نفس خوشی جوی را نبینی
 درمانده بدین بندو شادمانه
 ای رس بجز از بهر تو نگردد
 این خانه رنگین بر رسانه
 دیوار بلند است تا نبیند
 کالجاش چه ماند از برون خانه
 چون خانه بیگانه آشیان شد
 خو کرد درین بند زاولانه
 آنست گمانش کنون که اینست
 او را وطن و جای جاودانه
 بل دهر درختیست و نفس مرغی
 وین کالبد او را چو آشیانه
 ای کرده خرد اندرون جانت
 از آهن حکمت یکی دهانه
 دانی که نیابردت آنکه آورد
 خیره بگزاف اندرین خزانه
 بل تا نماید ترا برین لوح
 آیات و علامات بی کرانه
 کردند ترا دور ازین میانت
 که چشم و گهی حلق و که مثانه
 گوئی که جوانم بیاغها در
 بسیار شود خشک و تر جوانه

[۱] مراغه بر وزن سحابه ، جای غلطیدن ستور ، [۱] ظ : این خانه چرا
 کرد و از چه نهاد ،

چون دید خردمند روی کاری
بیدار و هشیوار مرد ننهد
بشنو سخن این کبود گنبد
بر هر چه برون زین نشان دهندت
شخص تو یکی دفتر است روشن
این عالم سنگست و آن دگر زر
چون راست بود سنگ با ترازو
آن کس که زبانش بما رسانید
او بود ترازوی زبانه (۱) عقل
بر عالم دین عالی آسمان شد
در خانه دین چون که مینمائی
هاروت همانا که نیست راحت
در خانه تادم بی تو من ازیرا
زینست برو قال و قیل قولت
زین به نبود مذهبی که گیری
گوئی که حلالست بخت مسکر
ای ساخته مکرو کتاب حیلست
بر شوم تن خویش سخت کردی
آن کس که ترا داد صدر آتش

بهر مضارع سدس مکفوف

مَفْعُولٌ فَاِذَا عِلَاتُ مَقَامُ عِلْمُنْ

ناکی خوری دریغ ز بر نائی
ذالست بایدت چو بیفزودی
زین چاه آرزو ز چه بر نائی
کاخر اگر چه دیر بفرسائی

[۵] مولوی فرماید: در زمین دیگران خانه مکن، کار خود کن کاریگانه مکن (مثنوی با کشف الایات ص ۱۱۱)، [۱] ظ: زبانه ترازوی * مولوی فرماید: تو ترازوی احدی نبوده، بل زبانه هر ترازو بوده (مثنوی با کشف الایات ص ۱۰۳).

بنگر که عمر تو برهی ماند
هر روز منزلی بروی زین ره
زیر کبود چرخ بی آسایش
بر مرکب زمانه نشستی
پیری نهاد خنجر بر نایت
ناخن زدست حرص بخرسندی
جان را با آتش خرد و طاعت
پنجاه سال بر اثر دیوان
بر معصیت گماشته روز و شب
یک روز چونکه نیکی بلفنجی
بند قبای چاکری سلطان
فرمان کردگار یله کرده
چون مؤذنت بخواند زی مسجد
ور شاه خواندت بسوی مجلس
نامذهب تو این بود و سنت
در کار خویش غافل چون باشی
چون سوی علم و طاعت نشنایی
بی علم و دین همی چه طمع داری
عاصی سرای رحمت کی باشد
رحمت نه خانه ایست بلند و خوش
دینست و علم رحمت و خود دانی
بخشایش از که چشم همیداری
یکچند اگر ز راه بیفتادی
شاید که صورت گنهارت را
رحمت بسوی جان تو نگراید

کوتاه اگر تو اهل هش و رائی
هر چند کارمیده و بر جائی
هرگز گمان مبر که بنیایائی
زو هیچ روی نه که فرود آئی
ناکی خوری دریغ ز بر نائی
چون نشکنی و پست نپیرائی
از معصیت چرا که نیالائی
رفتی بی فساری و رسوائی
جان و دل و دو گوش و دو بینائی
کتر بود ز رشته یکتائی
چون از میان ریخته نگشائی
شه را لطف کنی که چه فرمائی
تو اوفتاده ژاژ همیخائی
ره را بچشم و روی بینائی
جز مر جحیم را تو کجاشائی
با خویشتر مگر بمعادائی
ای رفتنی شده چه همیپشائی
در هاون آب خیره چرا سائی
خورشید را همی بگل اندائی
نه جامه ایست رنگن و پهنائی
این را اگر تو ز اهل تو لائی
بر خویشتن خود از چه نبخشائی
زی راه باز شو که نه شیدائی
اکنون بدست توبه بیارائی
تا تو بسوی رحمت نگرائی

اول خطا ز آدم و حوا بود
بشتاب سوی طاعت وزی دانش
آن کن زکارها که چو دیگر کس
در کارهای دینی و دنیائی
۵ زنهار تابسیرت طراران
بامردم نفایه مکن صحبت
چون روزگار بر تو بیاشوبد
بر صحبت نفایه و بی دانش
بر خوی نیک و عدل و کم آزاری
۱۰ ای بی وفا زمانه تو مرا
زیرا زهر نعمت باقی تو
ز ابستی نهی نشوی هرگز
پیدات دیگر است و نهان دیگر
امروز هرچنان بدهی فردا
۱۵ داند خرد همی که بدین عادت
جان کوهر است و تن صدف کوهر
بل مردمیست میوه ترا و تو
معیوب نیستی تو ولیکن ما
ای حجت زمین خراسان تو
۲۰ پنهان شدی ولیک بحکمتها
از شخص نیره کرچه بیمگانی
از هرچه گفته ام نه هیچجویم

بحر متقارب مثمن سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۲۵ چورسم جهان جهان را ببینی
حذر کن ز بدهاش گر پیشبینی

[۱] : پیمائی ، [ب] یگی درخت خوب و ،

بتاریکی اندر گراف از پس او
جهان را چنین مانده زین پشت ازانی
چو آستر سزاوار بالان و قیدی
جهان مادری گنده پیراست بروی
۵ بمادر مکن دست از برا که بر تو
یکی کوهر آسمانست مردم
بشخصی کلین چون که معجب شدستی
نه در خورد در راست گل پس تو زین تن
۱۰ وطن مر ترا در جهان برینست
جهان مهین را بجان زیب و فری
جهان برین و فرو دین تویی خود
سزای همه نعمت این و آنی
بجان خانه حکمت و عدل و فضلی
اگر میشناسی جهان آفرین را
۱۵ و گرد سگالی و نشناسی او را
جهان نامن از تو هر اسان از انم
خسیدی که جز با خسیسان نسازی
ر آزادگان کبر داری ولیکن
یکی بی خرد را بسر بر نشانی
۲۰ همان را که خود خوانده باشی برانی
اگر مردمی بودی گفتمی مر
ولیکن تو این کار ساز اختران را
بخاصه توای نحس خاک خراسان
بر آشفته انداز تو ترکان چگویم
۲۵ امیرات اصل فسادند و غارت

مدوکت بر آید بدیوار بینی
که در آندۀ اسب رهوارو زینی
اگر از پی استرو زین حزینی
مشو فتنه گر در خور حور عینی
حرامست مادر اگر ز اهل دینی
که ایزد بیندی بیستش زمینی
درین گل بیندیش تا چون عجینی
بپرهیز از برا که در نمینی
تو هر چند کامروز در تیره طینی
اگر چه بدین تن جهان کهنی
بن زین فرو دین بجان زان برینی
ز حکمت از برا هم آنی هم اینی
بن غایت صنع جان آفرینی
سزاوار هر نعمت و آفرینی
مکافات بدجز بدی خود نبینی
که بس بد نشانی و بد همنشینی
قرینت نیم من که تو بد قرینی
بنال و تکیان را بنال و تکیانی (۱)
یکی بی گنه را بسر بر نشینی
همان را کنی خوار کش بر گرینی
را من که دیوانه راستینی
بفرمان یزدان حصار حصینی
بر از مارو کژدم یکی پارگینی
میان سگان در یکی از زمینی
فقیهات اهل می و ساتکینی

[۱] تکیان اولی از القاب ترکان و تکیان ثانی یعنی نمد ز بر زین است ،

مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را
فساد و جفا و بلا و عنارا
تو ای دشمن خاندان پیمبر
ترا چشم درد است و من آفتابم
سخن ناکوئی بدینار مانی
چو تیره گمانی توو من یقیم
تو مرزوق را چون همی فقه خوانی
خراسان چو بازار چین کرده ام من
چو یکسر معین تو گشتند دیوان
اگر نه (ج) مقررند دیوانت یکسر
بمیدان دین من همی اسب تازم
تو ای حجت مؤمنان خراسان
دل مؤمنان را زوسواس آمانی
برانندت ایرا که ایزد بخواندت
جز از بهر مالش نجوید ترا کس
بها گیر و رخشانی ای شعر ناصر
بر اعدای دین زهری و مؤمنان را

بحر رمل مثنی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

۲۰ گرنخواهی ای پسر ناخوشتن بجنون کنی
دلت خانه آرزو گشتست و زهراست آرزو
خیم زنون پشت تو هم در زمان بیرون شود
زار زوی آنکه روزی زنت کدبانو شود
ده تن از تو زرد روی و بینوا خسبد همی
تابکله کون می تو روی خویش را گلگون کنی

[ا] : ابلیس و دیو ، [ب] : با من ، [ج] : اگر چه ، [د] : گدین ، چوبی که دقافان
و گازران جامه را بدان دقاف می کنند ،

کرتو خود بجنونی ازنی دانستی پس خویشتن
زن همیخواهی که باشی می خوری تا چون زنان
گر نه دیوانه شدستی چون سرهشیار خویش
خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود
ور بدرویشی زکات داد باید یک درم
گاه بی شادی بخندی خیره چون دیوانگان
آن کنی از بیهشی کرشم آن کر بررسی
درد نادانی برنجاند ترا ترسم همی
خانه کردستی اندر دل زجهل و هر زمان
خانه هوش تو سر برگنبد گردون کشد
دل خزینه تست شاید کاندرو از بهر دین
موش و مار اندر خزینه خویش مفکن خیر خیر
دست بر پر هیزد او خوب گوی و علم جوی
کرد دانا گردد و گردن قول او را نرم دار
کرشرف باید زدانش جانت بر گردون کشد
خویشتن را چون بر اه داد و عدل و دین روی
گر همیگوئی که خانه ست این گل مسنون ترا
جان بصابون خرد بایدت شستن کاین جسد
آرزو داری که در باغ پدر نو خانه
از گلاب و مشک سازی خشت او را خاک و آب
من گرفتم کین مراد آمد بمحاصل مر ترا
گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو
ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر
گر کسی گویدت بس نیکی جوانی شاد باش
شادمان گردی و رخ مانند آذرگون کنی

[ا] : همچون طبله میون ، [ب] : مافریون بر وزن آذرگون ، گیاهست که بجهت
قبض و استسقا نافعست ، [ب] : ظ ، مرقون ،

چونت گوید دیر زی بس دیر باید زیستن
زندگی و شادی اندر علم دینست ای پسر
گر بشارستان علم اندر بگیری خانه
روز تو هرگز بایمان سعدو میمون کی شود
دست هاما ستمکاره ز تو کوته شود
بید بی باری ز نادانی ولیکن زین سپس
بخت تو گرچه ز نادانی قرین ماهیست
شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی
چون گشایشهای دینی را زلفظش بشنوی
۱۰ و ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت
از تو خواهند آب زان پس کاروان تشنگان
فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ
چون تو از تشنه گریزی روی زی جی چون کنی
گر توای حجت مرا و را پیش خود دماذون کنی

بهر قریب مدس اخرب مکفوف

مَفْعُولٌ مَفَاعِلٌ فَاَعْلَاتُنْ

۱۵ ای کرده سرت خوی بافساری
در دشت خطا خیره چند تازی
گر سر ز خطا باز خط نیاری
خاریست خطا ز هر بار تا کی
چون با خرد ای بیخرد نسازی
عقلست بسوی صواب رهبر
۲۰ گوئی که چرا روزگار جافی
این بند نبینی که بر تو بستند
خواهی که تماشا کنی بنزعت
تا کی بود این چهل و یاد ساری
چون سر ز خطا باز خط نیاری
دائم بحقیقت کز اهل ناری
تو یشت بدین زهر بار خاری
جز رنج نبینی و سوگواری
با راهبرت چون بخار خاری
با من نکنند هیچ برد باری
در بند همی چون کنی سواری
بر خیره درین چاه تنگ و تازی

[۱] صاحب فرهنگ جهانگیری در لغت ادخ گفته «آخ» بادل مفتوح دومعنی دارد
اول بمعنی نیکو آمده، حکیم ناصر خسرو گوید: گر بشارستان علم اندر آخ
و میمون کنی»

جز کانه و غم ندروی و حسرت
ای که گنه از روزگار بینی
ناید ز جهان هیچ کار و باری
هش دار که عالم سرای کار است
۵ بشکر که پس از نیستی چگونه
دانی که ترا کردگار عالم
گر تو ندهی داد او بطاعت
کر کار فلک کرد کشتن آمد
چون کار بمقدار خویش کردی
۱۰ کر گیتی تیمار تو ندارد
زیرا که همی هر چگونه باشد
زی لابه و زاریت ننگرد چرخ
دیو یست ستمکاره نفس حسی
یاری ز خرد خواه و از قناعت
۱۵ بس کس که بر امید پیشکاری (۱)
بی نام بسی گشت از و بی نان
ز نهار بدین زینهار خواره
زیر قدمش بسپرد بخواری
ماریست گرنده طمع که ماران
کر در دلت این مار جای گیرد
۲۰ بیباکی اگر مار را بدل بر
با عقل مکن یار مرطمع را
نیکو مثلست [اینکه] ظ جای خالی
هر چند که غمگین بود نخواهد
هر گاه که تخم محال کاری
وز جهل معادای روزگاری
الا که بتقدیر و امر باری
مشغول چه باشی بنابکاری
با جاه شدستی و کامکاری
داداست بحق داد کردگاری
در خورد غذائی و ذل و خواری
دین کار توست و تو مرد کاری
رفتی بر عز و بختیاری
آن به که تو تیار او نداری
هم بگذرد این مدت شماری
هر چند که لابه کنی وزاری
کو مایه جهلست و بی فساری
بر کشتن این دیو کارزاری
در مانده بخواری و نیشکاری
اندر طلب نان و نامداری
ندهی خرد و جان بزینهار
هر که که تو دل را بدو سپاری
زین مار برند ای رفیق ماری (۱)
چون تو نبود کس بدلفکاری
با مالک خرد جای داد یاری
شاید که نخواهی زمار باری
بهر که پر از کرک مرغزاری
از پشه خرد مند غمگساری

[۱] بر امید پیشگاهی، [۱] ماری بر وزن لاری: هلاک شده و کشته گردیده
را گویند،

آن کوش که دست از طمع بشوئی
از روزی و از مال و تندرستی
مر نعمت بزدان بی قرین را
واندیشه کنی سخت کاندین بند
۵ وانگاه که دادست اندرین بند
ایشان همه چون سرنگون و خوارند
جستند درین هر کسی طریقی
رازیت جز آن گفت کان چغافی
کشتی متحیر که اندرین ره
۱۰ گوئی ضرورت که اینچنینست
رازیت بزرگ و صعب این کو (کذا)
اهلی تو مرا این علم را اگر تو
در گردن [خود] طوقش از نداری
بحر هَزَجِ مَسْدُوسِ اخرب
مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ
۱۵ ای آنکه ندیم باده و جامی
چون دشت حریر سبز در پوشد
که رفته بدشت با تمشائی
بگذشت تموز سی چهل بر تو
۲۰ خوشست ترا سحر کهان رفتن
لیکن فلکت همی بفرجامد
دایم بشکار در همیتازی
جز خار ز دهر نیست بهر تو
فردا بعضا همیت باید رفت
۲۵ قَدْ اَلْفِیتَ لَامَ شَدَّ بَنَکَرُ
از حرص بوقت چاشت چون کرکس

[۱] سُماری یعنی کشتیست، [۱۰] اگر بینجامی،

چون داد بخوام از تو بس تندی
ایدون شب و روز برستم کردن
در دنیا سخت سختی و در دین
سوی تو نیامداست پیغمبر
۵ هر روز بمذهب دگر باشی
لیکن چو کسیت میبهم خواند
گر ناصبیت برد عمر باشی
نابی ادبی همیتوانی کرد
۱۰ وانگه که شدی ضعیف و بنشستی
با عامه خلق گوئی از خاصم
ای حجت ازین چنین بی آرمان
از خوک بیاباغ در چه افزاید
ابلیس عدوست مر ترا زیرا
مشتاب بخون حام ازیرا تو
۱۵ از روح شریف عزت ارواحی
ای معدن فتح و نصر مستنصر
من بنده توانگرم بعلم تو
هر کاری را بود سر انجامی
من بر سر دشمنانت صمصام

بحر هَزَجِ مَثْنِ اخرب مکفوف مخدوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُ مَفَاعِلُ مَفْعُولُنْ

ای آنکه بتن زار زوی مال چو نالی
در آرزوی خویش بمالید ترا مال
بدخواه تو مالست که مالیده اوئی
دامست ترا قال و مقال از قبل مال
۲۵ ازمن چوستم خود کنی از بهر چه نالی
چون گوش وی ای سوختنی سخت نمالی
بدخواه تو مالست تو چون فتنه مالی
زانست که همواره تو با قال و مقالی

ای زهد فروشنده تواز قال و مقالی
گر زهد همیجوئی چندین بدر میر
آز تو نهنگیست همانا که نیرسد
در مزرعه معصیت و شرّ چو ابلیس
از عدل خداوند نیایی چو بیسائی ۵
ای کرده ترا گردون دون همت و بی دین
بنگر که کجا میروی و بیهده منگر
بالشکرو مالی قوی امروز ولیکن
کوه از غم بی باکی و طغیان تو نالد
خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه ۱۰
ای میر اجل چون اجل آیدت بمیری
زیبا بخرد باید بودند و بحکمت
بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل
ای خوب نهال ارزخرد بار نگیری
ای سقله ترا جام بلورین بچه کار است ۱۵
باکی نبود زانکه تنّت سقله سقالت
دریاست جهان و تن تو کشتی و عمرت
این باد همی هیچ شب و روز بمالد
اندر خرد امروز نوال ای پسر ابراک
امسال بیفزود ترا دامن پیشین ۲۰
ای سرو بن از کشتن این بر شده دولاب
دانی که جهان بر تو همی درد سگالد
درمان تو آنست که نا با تو زمانه
مکرو حسد و کبر و خرافات و طمع را
خاری مکش و کبر مکن بر ره دین رو ۲۵

[۱] حوالی : زبان اهل خراسان بمعنی خانه است ،

بر خلق جهان فضل بدین جوی از ابراک
دین فخر تو است و ادب و خط و دبیری
شعرو ادب و نحو خس و سنگ و سفالند
معنی قران روشن و رخشان چو نجو مست
بر ظاهر امثال مرو کت تقزاید ۵
راهیست بدین اندر مرشیعت حق را
راهی که درو رهبر زی شهر کالست
بر راه حقیقت رو منگر بچپ و راست
از حجت مستنصر بشنو سخن حق ۱۰
حقت سخنهاش اگر زی تو محالست
ای آنکه همیجوئی ره سوی حقیقت
من دی چو تو بودستم دانم که تو امروز
از حجت حق جوی جواب سخن ابراک

بحر سریع مطوی محذوف
مقتعلن مقتعلن قاعلن

کشتن این گنبد نیلو فری
هیچ عجب نیست از برا که هست
نیست شکفت اینسکه همی ناصبی
نیست عجب کافری از ناصبی ۲۰
ناصبی ای خر سوی نارسق
در سپه سامری از بهر چیدست
جوشن پیغمبری اسلام تست
فایده زین جوشن و مغفر ترا
مغفر پیغمبری اندر سقر

[۱] کبل : رسن و طناب ، و مراد از کبالی شاید یافته و تابنده رسن باشد . [ا] : جز راه
حروری و کرامی و لبالی . [ب] : باباد میچم ،

نام مسلمانان بس کرده
نخس همیبارد بر تو زحل
راهبر تو چو یکی گم‌رهست
چون که نشوئی سلب چرب خویش
من پس تو سنبل ز چون چرم
دین تو بتقلید پذیرفته
لاجرم از بیم که رسوا شوی
چون سوي صراف شوی بایشیز
خر مثل‌های کتاب خدای
خر حرامست و بسوزد خدای
گرت پیرسد کسی از مشکلی
بانگ کنی کاین سخن را فضیست
حجت پیش آور و برهان مرا
من بمثل در سپه دین حق
تا ندهی بیضه عنبر مرا
خیز و بینداز بیک سو پیشیز
تا تو ز دینار ندانی پیشیز
چند زنی طعنه باطل که تو
با تو من از چند بیک دین دره
لاجرم آن روز پیش خدای
فاطمیم فاطمیم فاطمی
فاطمه را عایشه مایند (۳) است
شیعت مایندری ای بد نشان

[۱] سره : هر چیز نیکو و بی عیب و زر تمام عیار را گویند ، [۲] کثرف بروزن اشرف
کیا هست بقایت بدبوی ، [۱] نسخه : تا تو دینار ندانی پیشیز ، به نشناسی غل از انگشتی ،
هیچ نیاری که زیم پیشیز ، سوی زر جعفریم بنگری ، [ب] : ای ظاهری ، [۳] مایندری زن پدر ،

من نبرم نام تو نامم مبر
گر چه مرا اصل خراسان نیست
دوستی عترت و خانه رسول
مر عقلا را بخراسان من
حجت دینی بسخنهای من
ننگرد اندر سخن هر خسی
گر چه بیمکان شده متواریم
گر چه نهان شد پری از چشم ما
خوب سخن جوی چه جوئی ز مرد
نیست جمال و شرف شوستر
چون شکر عسکری آور سخن
فخر چه داری بغزل‌های نغز
این نبود فضل و نیابی بدن
فخر تو آنست که دانی که چیست
آب درو و آتش و خاک و هوا
هر که ازین راز خبر یافتست
مدح دبیری و غزل را نگر
دفتر بگن که سوی مرد علم
بهر هزج مستس اخرب
مَفْعُولُ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ

ای عورت کفرو عیب نادانی
ترسم که نه مرد می بجان هر چند
چندین مفشان ردا چرا جان را
تا کرد بجامه بر همیپینی
بارانی تنست اگر گلیم آمد
پوشیده بجامه مسلمانان
از شخص بر دمان همیپانی
یکبار ز گرد چهل نفسانی
آگاه نئی ز گرد نفسانی
مرجان ترا تنست بارانی (۲)

[۱] سعتری : زن سعتر باور را گویند که جوانان امرد گیرد و قبحه باشد ، [۲] : بالا
پوشیست که در برف و باران پوشند ،

این جامه و جامه پوش خاک آمد
آن چیست که زنده کرد مرتن را
ای زنده شده بتو بن مردم
ترسا پسر خدای گفت اورا
زیرا که خبر نبود ترسارا
چون گوهر خویش را ندانستی
این خانه پنج در بدن خونی
من خانه ندیده ام جز این هرگز
ناباتو چوبندگان همیکرد
هرچند ترا خوش آمد این خانه
بیرون کندت خدای ازو کرچه
آباد بست خانه چون رفتی
در خانه مرده دل چرا بستی
قیمت بتو یافت این صدف زیرا
هرکار که بر مراد او کردی
امروز بکار در نکو بنگر
گفتا که بزیر نردبان منشین
بردست مگیر چون سبکساران
در مسجد جای سجده را بنگر
آن دان بیقین که هرچه کردستی
زان روز بترس کاندرو پیدا
زان روز که جز خدای سبحان را
زان روز که هول او بریزاند
وز چرخ ستارگان فروریزد
عریان همه خلق و از بسی سختی

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

تو خاک نشی که نور یزدانی
نزدیک خرد تو بی گمان آتی
مانا که تو پور دخت عمرانی
از بی خردی خویش و نادانی
از قدر بلند نفس انسانی
مر خالق خویش را بجادانی
بنگر که که داشتست ارزانی
گردنده و پیشکار و فرمانی
هرگونه که تو همیش کردانی
باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون نشوی تو زو باسانی
او روی نهاد سوی ویرانی
کو خاک گران و تو سبک جانی
ای جان تو در و لطیف مرجانی
بسیار خوری از ان پشیمانی
بنگر که چگفت مرد یونانی
بندیش زکار های سارانی (۱)
کاری که بسرش برد توانی
تا بر نهی بخار پیشانی
امروز بمحشر آن فروخوانی
آید همه کارهای پنهانی
بر کس زود ز خلق سلطانی
نور از مه و زافتاب رخشانی
چون برگ رزان ز باد آسانی
کس را نبود خبر ز عمرانی

[۱] ساران بمعنی سر است که بهر بی راس گویند ، نسخه : سالان ،

چون پشم زده شده که و مردم
پوشیده نماند آن زمان کاری
آب روز بعدر گفت توانی
وانجا زود ترا چنین کاری
بر بانی ازان بدین در اندازی
زید از تو لبچه (۲) نمییابد
گرگی تونه میر مر خراسان را
دیو است سپاه تو بیلی لیکن
امروز همی بمطربان بخشی
وز دست چوسنگ تو نمییابد
فردا بروی نهی و بگذاری
ای کشته ترا دل و جگر بریان
لعنت چکنی بخیره بر دیوان
قصد و نیت همه بدی داری
نان ازدگری چگونه بر بانی
از بدبختی و نا توانائی
وز حیل و مکرزی خردمندان
باتو نکند کسی کنون احسان
لیکن فردا بخوردن غسلین
درمان تو آن بود که برگردی
حجت بنصیحت مسلمانی
ای حجت علم و حکمت لقمان

۵
۱۰
۱۵
۲۰

همچون ملخان زبس پریشانی
کان را تو کنون همی پوشانی
می خورد فلان و من سپندانی (۱)
کامروز درین جهان همیرانی
گرگی بمثل ز نابسامانی
تا پیرهنی ز عمرو استانی
سلطان نبود چنین تو شیطانی
ناظن نبوی که تو مسلمانی
ثوب شطری (۳) و شعر کرگانی (۴)
مؤذنب بمثل یکی کر بیانی
اینجا همه مال و ملک و دهقانی
بر آتش آرزو چو بورانی
کز فعل تو نیز همچو ایشانی
لیکن چکنی که سخت خلقانی
گرتو (۵) بمثل بنات کروگانی
بر مشغله و نهی چو پنگانی
مر زو بعه را دلیل و برهانی
زیرا که نه اهل بر و احسانی
مر مالک را بزرگ مهمانی
زین راه و گرنه سخت درمانی
گفتت سختی درست و پایانی
بگزار بلفظ خوب حسانی

[۱] سپندان ، تخم خردل و تخم تربیزک ، [۲] لبچه : بالا پوش و فرجی ، [۳] ثوب
شطور جامه که يك طرف عرض آن دراز تر بود ، کذا فی منتهی الارب ، [۴] الشعر
ما یثبت من مسام البدن مع الیس صوفی ولا یر (اقرب الموارد) شاید که در کرگان
از ان جامه نیکو می یافتند و شعر کرگانی میگفته اند ، [۵] ظ : کر نه ،

دلتنگ مشو بدانك در بيمكان
ماندي تنها و گشته زندانی
از خانه عمر براند سلمان را
امروز برین زمین تو سلمان

بحر زمل مثنی غبون مجحوف
فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ قَع

- ۵ کار و کردار تو ای کنبد زنگاری
بستری پاك و پراکنده کنی فردا
تو همانا که نه هشیار سری ورنه
گر نه مستی تو بی آنکه بیازاریم (۱)
۱۰ بچه تست همه خلق و تو چون گربه
مادری هرگز چون تو بندیدستم
گر نبائیمت از بهر چه زائیمات
زن بدخو را مانی که مرا با تو
کرد میگردی برجای چو خونخواره
نیستی اهل و سزاور ستایش را
۱۵ بل یکی مطبخ خوبست ز بهر ما
که مر این خاك ترش را تو چو طبّاخان
کردگارت من اندر (ب) تو همیبیم
تو پیرگار خرد پیش روانم در
مر مرا سوی خرد بر نویسی فضاست
۲۰ دل من شمع خدایست چه چیزی تو
شمع تو راه بیابان برد و دریا
مر ترا لاجرم ایزد نه همیخواند
ما خداوند ترا خانه گفتاریم
زینهار ای پسر این کنبد گردان را
۲۵ بر من و تو که بخسیم نکبایست

[۱] گر نه مستی ز بی آنکه نیاز داریم ، [ب] ، کردگارت را من در ،

- مور و ماهی را برخاك و بدریا در
گر ترا بنده خود خواند سزاواراست
گر همی نعمت دایم طلبی او را
مردوار ای پسر از عامه بیک سو شو
۵ دهر گردنده بدین پیسه رسن پورا
تو همیبینی كت پای همیبندد
شصت سالست که من در رسن اویم
مر ترا ناید یاری ز کسی فردا
۱۰ چون که بر خویشتن امروز نبخشائی
خفته خفته و کوئی که من آگاهم
گر نئی خفته ز بهر چه کنی چندین
بامدادانت دهد وعده بشامی خوش
چون بگوئیش که تا چند کنی بر من
این یکی جادوی مگار زبونگیر است
۱۵ گر طلاق بدهی این زن رعنا را
گر ز بهر خور و خوابست ترا کوشش
این تنور است یکی گرم و یینبارد
خردت داد خداوند جهان تا تو
تو چو خرقنه خور چون شدی ای نادان
۲۰ ناهمی دسترست هست بکاری بد
چون فروماندی از معصیت و نحسی
گرچه طراری و عیار جهان از تو
سیرت زشت نه اندر خور احرار است

[۱] در فرهنگ جهانگیری گفته « ناهاری چیزی را گویند که بر ناهار خورند ، حکیم ناصر خسرو فرماید : ای باز سپید خورده کبکان را ، مُردار غوربسان ناهاری ،

گرچه بسیار بود زشت همان زشتست
زشت هرگز نشود خوب بپساری
بخوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو
گرچه در شهر نه بزاز و نه عطازی
سوی شهر خرد و حکمت ره یابی
گر خود (۱) از بادیه بیهمده باز آری
سخن حکمتی از حجت پیدری
گر تو از طایفه حیدر کز آری

بهر منسرح متن مطوی مجوف

مُفْتَعِلُنْ فَاِیْلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

سقله جهانها چو گرد گرد بنائی
هم بسر آئی اگر چه دیر بیائی
گرچه سرای بهائی (ب) حکما را
تو نه سرائی چو بی گمان بسر آئی
شهره سرائی و استوار ولیکن
چون بسر آئی زهم نه شهره سرائی
جود خداست علت تو و ما را
سوی حکیمان تو از خدای عطائی
گرچه ترانیدست علم و نیز بقا نیست
سوی من الفنجگاه علم و بقائی
آنکه نداند چگونگی نیت نداند
شهره سرا یا که تو ز بهر چرائی
و آنکه نیابد طریق سوی خرابیت (ج)
از تو چرا جوید آن ستور چرائی
دار فنائی و سوی عالم باقی
معین و الفنجگاه توشه مائی
صحبت آن را که او شناخت نشائی
دانا ما را بیستگان تو خواند
گرچه تو ما را بنیمه خوار نیائی
دنیا پورا ترا عطای خداست
پس تو چه بردی ازین عطای خدائی
چون بروی تو عطاش با تو نیاید
تو که عطا یافتی ز بهر چه پائی
گر نه همیپاید این عطای خداست
معدن فضلست و اصل بار خدائی
آنکه عطا و عطا پذیر مر او راست
تا تو که چندین عطا تراست کرائی
نیک نکه کن درین عطا و بیندیش
تا که همی خود کجاری و چه جائی
سرچه کشی در کلیم خیز و نکه کن
چاره آن ساز خیره ژاژ چه خدائی
دهر ترا می بیشک مرگ بخاید
خوشتن از مرگ و یشک او بر نیائی
چاره ندانم ترا جز آنکه بطاعت
عالم دیگر اگر دو باره بزائی
گرچست یکبار زاده اند بیایی

[۱] : گر خر ، [ب] : سرای بهائی ، [ج] : سوی چرائیت

هیچ بیندیش اگر ز کالبد تو
خاک بخاک شود هوا بهوائی
بند توست این جسد چرا خوری انده
گرت بیاید ز بند تنگ رهائی
جز که جسد را همیندانی و ترسم
زنگ جهالت زجانت چون بردائی
مادر تو خاک و آسمان پدرتست
در تن خاکی نهفته جان سمائی
نیک بیندیش تا همی که کند جفت
باسبک باقی این گران فنائی
جفت چرا کردشان بحکمت و صنعت
چون بمیانشان فکند خواست جدائی
آنکه ترا زنده کرد چون براند
و آنکه بمیراندت چراش ستائی
گر بتوانست زنده داشت چرا کشت
گر نه ازین بار نامه جست روائی
ورق توانست داشت زنده چرا کرد
عقل چه دارد درین حدیث گوائی
رای ترا راه نیست در سخن من (۱)
گر تو راه قیاس و مذهب رائی
جز که مری و لجاج نیست ترا علم
شرم نداری ازین مری و مرائی
بند خداست مشکلات و تو زین بند
روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
دست خداوند خویش را چون ندانی
بسته او را تو پس چگونه کشائی
اینکه برتست گنج علم خداست
چون که سوی گنجبان او نگرائی
هرچه جز از خازن خدای ستائی
جمله هوانست و خوار است و گدائی
هر که سوی جوی و چشمه راه نداند
بیهده باشدش کرد قصد سقائی
گر تو سوی گنجبانش راه ندانی
من بکنم سوی اوت راهنمائی
زیر لوای خدای راه بیابانی
گر بنمائی مرا کز اهل لوائی
اهل عبا یکسره لوای خداوند
سوی تو گر دوستار اهل عبائی
حیدر زی معصای موسی دوراست
موسی ما را جز او که کرد عصائی
آنچه علی داد در رکوع فزون بود
زانچه بعمری بداد حاتم طائی
گر تو جز او را بجای او بنشاندی
والله بالله که بر طریق خطائی
جغدک را چون همای نام نهادی
ناید هرگز ز جغد شوم همائی
لاجرم ارگمهی دلیل تو گشتست
روز و شب از گمراهی برنج و بلائی
آل رسول خدای حبل خداست
گوش بگیری ز چاه جهل برائی

[۱] : در سخن دین

بر دلو جان تو نور عقل بتابد
چون توزدل زنگ چهل را بزدائی
نور هرگز اندر آینه نفزاید
تا تو ز صیقل بر آینه نفزائی
کون و مکان را شفاقران کریمست
چون تو نجوئی شفا بدرد بیائی (۱)
زانکه نجوئی همی نه علم و نه دین بل
در طلب اسب و طیلسان وردائی
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد
زی زانست شتری و بهائی
ورتو حکیمی بیار حجت معقول
زورچه آری بمن چو خان لکائی (۱)
حجت معقول اگر بدست نداری
من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی
پندده ای حجت زمین خراسان
مر عقلارا که قبله عقلائی
تا تو بدل بنده امام زمانی
بنده شعر توست شعر کسائی

بجر هَزَج مسدس اخرب

مَفْعُولُ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ

ای گشت زمان زمان چه میخواهی
نیزم مفروش زرق رو باهی
از من چو شناختم ترا بگذر
آنکه بفریب هر کرا خواهی
من بر ره این جهان همیرقم
از مکرو فریب تو ز گمراهی (ب)
نازان و دمان بره چو نادانان
با قامت سرو و روی دیباهی
همراه شدی تو با من و یکسر
شادی و نشاط و زور و برناهی
از من بردی تو دزد بی رحمت
دزدان نکنند رحم بر راهی
ای کرده نهنگ دزد قصد تو
روزیت فرو برد بناگاهی
زین چاه همی بر آمدت باید
ناچند بوی تو بی کنه چاهی
چاه این جسد کران و تار یکست
دروی تو گمان بری که بر جاهی
اکنون دراز کرد میباید
طاعت که گرفت عمر کوتاهی
دونات شد است پشت یکتا کن
زان پس که فزودی و همیکاهی
جان دانه مردمست و تن کاهست
ای فتنه تن تو فتنه بر کاهی
جولایه گرفت تن ترا ترسم
تو غره شدی بدو بجولاهی

[۱] : چون که تو بیمار ازین مکان شفائی ، [۱] لکابضم اول یعنی زمین و ملک و ولایت آمده ،

[ب] : فریب او بی آگاهی ،

تو ماهیکی ضعیفی و بجر است
این دهر سترگو بدخوی و داهی
بی پای مشو برون ازین دریا
اینک بسخت دادم آگاهی
زیرا که چو دور ماند از دریا
بس رنج شود بخشک بر ماهی
ای شاه نصیب خویش بیرون کن
زین جاه بلند و نعمت شاهی
بنگر بضعیف حال درویشان
بگزار سپاس آنکه بر گاهی
زیرا که اگر بچه فرو تابد
مه را نشود جلالت ماهی
کاین چرخ بسی ربود شاهان را
ناگاه ز که چو ترک خرگاهی
حکمت بشنو ز حجت ابراکو
هرگز ندهد پیام در گاهی

بجر هَزَج مسدس مقبوض مخدوف

مَفْعُولُ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ

ای غره شده پیادشائی
بهر بنگر که خود کجائی
تو سوی خرد ز بندگانی
زیرا که زیر بندهائی
آنکس که ببند بسته باشد
هرگز که دهدش پادشائی
گر بنده نشی چرانه از تنست
این بند و کره نمیکشائی
زین بند کران که این تن تست
چون هیچ نیایدت رهایی
پس شاد (ا) چگونه تو بر (ب) بند
چون خویش ببند مبتلائی
گر شاه توی ببخش و مستان
چیز از شهری و روستائی
زیرا که ز خلق خواستن چیز
شاهی نبود بود کدائی
یا باز شهست با تو بازی
زیرا که چو باز میربائی
وان را که بمال و جان کنی قصد
خود باز نشی که از دهائی
گیتی پسرا دو در سر ایدست
تو بسته درین دودر سرائی
بیرون کنند از در مرگ
چون از در بودش اندر آئی
پیوسته کنی (ج) بخاک نازو
می رای نیایدت جدائی
گر رای بقا کنی درین جای
بیهوده درای و سست رائی
زین چرخ کس ایچ خود بقا نیست
تو بر طمع بقا چرائی

[۱] : شاه ، [ب] : تودر ، [ج] : پیوسته شدی ،

گر می بخرد بقا نیابی
گر می بخرد درست ماند است
گر تو بخرد بدی نکستی
هرک او بخرد بقا نیابد
ای گاو چرا ز شیر نرمی
تو جز که زهر این قوی شیر
از کاهش و نیستی بیندیش
دندان جهانت میبخاید
آنجا که شوی همبپایدت
بر طرف دوره چو مرد گمره
خوردی و زدی و تاختی چند
یکچند چو گاو مانده از کار
ای بوده بسی چو اسپ نوزین
جاهل نرسد بیمار سائی
آن بس نبود که روی و زانو
گر سوی تو پارسائیدست این
زیرا که نخست علم باید
هرگر نبود کسی بیازار
بر خاک و خسی تو ای نکونسار (۱)
هر چند بشخص همچو دانا
چون يك سخن خطا بگوئی
انی گشته کهن بکار دیوی
اکنون مردم شوی گرازدل
شوراب ز قعر تیره دریا
بیهوده چرائی ای چرائی (۱)
این بر شده چرخ آسیائی
یکتا قد تو چنین دو تائی
زین بر شده چرخ آسیائی
بندیش که پیش او بیائی
از مادر خویش میزائی
امروز که هستی و فزائی
ای بیهوده ژاژ چند خائی
وینجای همیشه میبپائی
اکنون حیران وهای هائی
واکنون که نمادنت آن روائی
تو زهد فروش و پارسائی
امروز یکی کهن حنائی
بیهوده سخن چرا درائی
در خاک بمالی و بسائی
والله که تو دیو بر خطائی
تا پیش خدای را بشائی
تا بیخته گندم بهائی
از بیخردی و از مرائی (ب)
با چاکرو اسپ و با ردائی
بر جهل تو آن دهد گوائی
واکنون بنوی شده خدائی
دیوی بخرد فرو زدائی
چون پاك شود شود سمائی

[۱] چرائی : مطلق حیوانات چرا کننده را گویند . [ا] : ای نکونسار ، [ب] : از مرائی .

آئینه عزیز شد سوی ما
با علم گر آشنا شوی تو
با جهل بجوی زهد ازیرا
ای جاهل چون شوی بمسجد
گر جهد کنی بعلم ازین چاه
در خورد نشا شوی بدانش
يك روز چنان شوی بکوشش
خورشید شوی قوی بدانش
دانش ثمر درخت دینست
تا میوه جانفزای یابی
چیز عجی نشانت دادم
زان میوه قوی شوی و باقی
هر چند که بی بها گلیمی
از حجت گیرند و حکمت
با نو سخنان او کهن گشت

بحر هزج مدّس مکفوف محذوف

مَقَامِ عِلْمٍ مَقَامِ عِلْمٍ فَعُولُنْ

جهان را نیست جز مردم شکاری
بلی مرگاو بر پروار (۱) را کس
کسی کوزاد و خورد و مرد چون خر
چه دزدی زی خردمندان چه موشی
خلنده تر ز جاهل بر نروید
ز جاهل بید به زیرا که گر بید
حذر دار از درخت جاهل ابراک
چه یابد هر که با سر گین بشورد (ب)
نه جز خور هست کس را نیز کاری
جز از قصاب ناید خواستگاری
ازین بد ترش باشد نیز عاری
چه بد گوئی سوی دانا چه ماری
هگرز ای پور از آب و خاک خاری
نیارد بار نازار دت باری
نیارد بر تو زو جز خار باری
مگر رنج تن و ناخوش بخاری

[۱] : گاوك پروار ، [ب] : هر که او سر گین بشولد .

چو خلق اینست و حال این تونیایی
 به از تنهائیت یاری نباید
 خرد را اختیار اینست زی من
 پیاده به بسی چون (ا) بسته بر خر
 ۵ مرا یاریست چون تنها نشینم
 همیگوید که هرگز نشنود خود
 یکی پشتش و صد روی هشتش
 پیشش بر زخم دستی چو دانه
 سخن گوید بی آواز او ولیکن
 ۱۰ نبینی نشنوی تو قول او را
 بهر وقت از سخنها حکیمان
 نگوید تا برویش تنگرم من
 بتاریکی سخن هرگز نگوید
 بصحبت با چنین یاری بیمکان
 ۱۵ بزندان سلیمان ز دیوان
 سلیمان وار دیوانم براندند
 بدریا یاری افتاد او بدان وقت
 بجز پرهیز و دانش بر تن من
 مرا تا بر سر از دین مانده (ج) افسر
 ۲۰ ز من تیمار نامدشان ازیرا
 گرفتند اکنون از من آزار
 ز بهر آل پیغمبر بخوردم
 تبار و آل من شد خوار زی من
 بقر آل پیغمبر بیارید
 ۲۵ بهر فضلی پیاده و کند بودم

[ا] : بسی از ، [ب] : آمینی ، [ج] : از دین نامد ،

بقر آل پیغمبر شود مرد
 بقر علم و دانش روزه داراست
 بجان بی قرار اندر بدنش
 ۵ ستمکاری بجز کر علم ایشان
 بقر آل پیغمبر شفا یافت
 بحله دین حق در بود تغذیل
 نبیند جز بدیشان چشم دانا
 نگاریده نهانی آشکار است
 ۱۰ نهان آشکاره کس ندید است
 بدین دار اندرون بایدت دیدن
 لطیفست آن و خوش مشمر خبیثش
 ازیرا از قیاس آن شادمانیست
 چو شورستان نباشد بوستانی
 ۱۵ گر آگاهی که اندر رهگذاری
 چو دیوانه بطمع بار خرما
 شکار خویش کردت چرخ و نامد
 بسی خفنی کنون سر بر کن از خواب
 که روزی زین شمرده روزگارت
 ۲۰ بچوان اشعار حجت را که ندهد

بجز مقارب مثنی سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

آیا دیده ناز و (ا) شبهای ناری
 بیندیش نیکو که چون بی گناهی
 ترا شصت و هفتادمی بندینم
 ۲۵ تو اندر حصار بلندی و بی در

[ا] : باروز ،

بدین بی قراری حصار ندیدم
ترا جان داناو این کار کن تن
ز بهر چه تا تن بدنیاو دین در
خرد یافتی تا مر این هردوان را
ز جهل تو اکنون همی جان دانا
از نیست جانت زدانش پیاده
بدانش مر این پیشکار تن را
عجب نیست گر جانت خواست و خیران
جز از بهر علت نبستند لیکن
ترا بند کردند تا دیو بر تو
چسود است ازین بند چون دیورانو
بتعوید بازو چه مشغول گشتی
من از دیو ملعون گذشتن نیارم
گذاره شدت عمرو تو چون ستوران (۱)
بهاران بر امید میوه خزانی
جهاناد و روئی اگر است خواهی
چو میخورد خواهی بخیره چه زائی
ربودی ازین دادی آن را مر این را
بفرزند شادم (ب) ز پیری پرانده (ج)
درخت بدیعی ولیکن مر این را
یکی را بگردون همی بر فرازی
نمانی مگر گلبنی را از برا
چو دندان مار است خارت بر آرد
اگر جاهل اندر تو بدبخت شد من
توئی علت عمر جاویدی ارچه

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

نه بندی شنیدم بدین استواری
عطا داد بز دانت دادار باری
دهد جان و دل راهی واریاری
بعلم و عمل در بایدر باری
کند پیشکار ترا پیشکاری
ازین تو بتن جلدو چابکسواری
رها کن ازین پیشکاری و خواری
چون مست و خفتست ازینش خواری
تو از نابکاری مشغول کاری
نیاید دگر قدرت و کامکاری
بجان و تن خویش می بر کاری
که دیویست بازو تو خود سخت کاری
تو از طاعت او گذشتن نیاری
جهان را بر امیدا میگذاری
زمستان بر امید سبزه بهاری
که فرزند زائی و فرزند خواری
و گرمی فرود آوری چون بر آری
چو باز شکاری و آن را شکاری
تو (د) هم غم الفنج و هم غمکساری
درخت ترنج و مر آن را چناری
یکی را بچاهی فرو میفشاری
کهی تر و خوش گل کهی خشک خاری
دماز از کسی کش بخارت بخاری
بدین از تو آلفغده ام بختیاری
همیخواهی از خلق عمر شماری

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

[۱] ، چون جهولان ، [ب] ، شادی ، [ج] ، در آنده ، [د] ، ترا ،

کهنکار را سوی آتش (۱) دلیلی
بدانش حق جانت بگزار یورا
درین بندو زندان بکار و بدانش
درین بندو زندان سلیمان بدین دو
زنی دانشی صعبتر نیست عاری
چرا بر نبندی زدانش ازاری
بیاموز نادین بیانی از برا
ز مار و ز طاووس و ابلیس قصه
ز مار و ز طاووس و ابلیس هر سه
چو طاووس خوبی اگر دین بیانی
ترا عقل طاووس و مار است جهلت
حقیقت بجوی از سخنهای علمی
بچشم همی مار ماهی نماید
چو از شیرو از انگین و خورشها
امیدت بیاغ بهشتست از برا
بیندیش از آن خر که بر چوب منبر
بدان رقص و آلمان همی بر تو خندد
چرا نسپری راه علم حقیقت
براه ستوران روی می بدین در
سخن بشنواز حجت و باز ره شو

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

کم آزار را سوی جنت مهاری
چنان چون حق تن بخور میگزاری
بیلغند باید همی نامداری
نبوت بهم کرد با شهر یاری
تو چون جاهلی سر بسر عیب و عاری
نداری بدل شرم ازین بی ازاری
زنی علمی آید همی بی فساری
ز بلخی شنودی و نیز از بخاری
سر دکان سخن را بجان برنگاری
و گر تنبت بفربدت زشت ماری
تن ابلیس بندیش اگر هوشیاری
فسانه چو دیوانه چون گوش داری
از برا که از جهل سر بر خاری
سخن بشنوی خوش بگری بزاری
که در آرزوی ضیاع و عقاری
همی پای کوبد بالخان قاری
تواز رقص آن خرچر اسو گواری
بیهوده ها جان و دل چون سپاری
بچاه اندر افتاده از بس عیاری
اگر زو چه مستوحش و (ب) دلفکاری

بحر هزج مستس مکفوف مخدوف

مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ فَعُولُنْ

نماند کار دنی جز بیازی
تو کبک کوه و روز شب عقابان
سر و سامان این میدان نیاید

بقائنی نیستش هر چون (ج) طرازی
تو اهل روم و گشت دهر غازی
نه غازی و نه حاجی و (د) نه رازی

[۱] ، سوی دوزخ ، [ب] ، بیندیش اگر چند ازو ، [ج] ، همچون ، [د] ، چاچی و

وزین خیمه معلق بر نپرد
 برین میدان درین خیمه همیشه
 سوی یستی نیازد جز توانا
 جهان جای خلاف ورنج و شراست
 ۵ زیر و هم و عقل اندر نیاید
 حقیقت چیست عمرو علم مردم
 بجسم اندرت ضدان جفت گشتند
 رهی کان از شدن باشد نشیی
 ۱۰ اگر چه کبک صید باز باشد
 نبینی خوب را زشتی مقابل
 نهفتستند رازی بس شکفتی
 بجوی آن راز را اندر تن خویش
 نپردازی بر از ایزدی تو
 یکی نامه ست بس روشن تن تو
 ۱۵ ترا نامه همی بر خواند باید
 چو آن نامه که اندر نامه (ه) خویش
 برنگ باز شد زاغت بسر بر
 چنین بر بوی دنیا چند بوئی
 یکی درنده گرگی میش دین را
 ۲۰ چرا نامه الهی را انخوانی
 همی دشوارت آید کرد طاعت
 ره مکه همیخواهی بریدن
 مگر کاندر بهشت آئی بحیلت
 گر این فاسد کمانت راست بودی

[۱] : اگر بازی تو ز اندیشه بازی ، [ب] ، هیتازی ، [ج] : و اتازی ، [د] : جواهر
 چون گدازی ، [ه] : بجو این نامه هم در ، [و] : همی از ،

همی جان بایدت فربه ولیکن
 اگر بالفعدن دانش بکوشی
 تو از جان سخنگوی لطیف
 قلم ساز از زبان خویش و بنویس
 ۵ ولیکن چون فرو خوانیش فردا
 تو ای حجت بشعر زهد و حکمت
 بدین بر چرخ دانش آفتابی
 دل گمراه را زی راه دین کش
 بحکمت طبع را بنواز در زهد
 ۱۰ چنین دانم که بس خوش مینوازی

بحر رمل مثنی مخبون محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَع

بگذر ای باد دل افروز خراسانی
 اندرین تنگی بی راحت بنشسته
 برده این چرخ جفا پیشه بیدادی
 ۱۵ دل پر اندوه تر از نار پر از دانه
 داده آن صورت و آن هیكل آبادان
 گشت چون برگ خزان ز غم غربت
 روی بر نافته از (ب) خویش چوبیگانه
 فی گناهی شده همواره بر دشمن
 ۲۰ فربه خوانان (ج) و جز این هیچ بهانه نه
 چه سخن گویم من با سپه دیوان
 بیش نایند همی هیچ مگر کر دور
 از چنین خصم یکی دشت نیندیشم
 لیکن از عقل روا نیست که از دیوان
 ۲۵ مرد هشیار سخندان چه سخن گوید
 با گروهی همه چون غول بیابانی

[۱] : مرغ خوازی ، [ب] : بر نافته زو ، [ج] : بهنه جویان ،

کی سزد (۱) حجت بیهوده سوی جاهل
 نکند با سفاک مرد سخن ضایع
 آن همیکوید امروز مرا بدین
 ای نهاده بسر اندر کله دعوی
 ۵ بکه گرویند امت ز پس احمد
 تو چه دانی که بود آن خرننگ
 چون تو بد بخت و فضولی نه چو کمر اهان
 سخت بی پشت بوند وضعفا قومی
 چون بکوشی که بیوشی شکم و عورت
 ۱۰ گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی
 بر تن خویش ترا قرطه کرباسی
 فضل یاران نکند سود ترا فردا
 هیچ ازان فضل ندادند ترا بهره
 پیش من چون که نجسدت زبان هر کر
 ۱۵ مر خردمند سخندانت بر خندد
 گر ترا یاران زهاد و بزرگانند
 سیرت راهزنان داری لیکن تو
 روز باروزه و با ناله و تسبیحی
 باده پخته حلالست بنزد تو
 ۲۰ کتب حیل چون آب ز بر داری
 بر کسی چون ز قضا سخت شود بندی
 با چنین حکم مخالف که همیینم
 تا بگفتاری بر باریکی نخلی
 من از استاد تو ویوز (۲) تو بیزارم

[۱] که بود ، [ب] نه ، [ج] : برخالت ، [ا] همیلانی ، همجنانی ، [د] : زانی ،
 [ه] : یوزر ، و الظاهر : یوز ، لاستقامة الوزن ، یوز : توله شکاری ،

روی زی حضرت آل نبی آوردم
 اگر از خانه و از اهل جدا ماندم
 پیش داعی من امروز چو افسانه ست
 ۵ داغ مستنصر بالله نهادستم
 آن خداوند که صد شکر کند قیصر
 فضل دارد چو فلک بر زمی از فخرش
 میرزاده ست و ملکزاده بدر گاهش
 که بدان حضرت وجدان و نیا کانش
 ۱۰ این چنین احسان بر خلق کرا باشد
 ای بترکیب شریف توشده حاصل
 نور از اقبال و ز سلطان تو (۱) میجوید
 آنکه عاصی شده مرچد تو آدم را
 گر بدو بنگری امروز یکی لحظت
 ۱۵ گیتی امید باقبال تو میدارد
 چون بدو بنگری آنگاه بصلح آید
 چون ببغداد فرود آئی پیش آرد
 سنگ بمکان دره زی من رهی از طاعت
 نعمت عالم باقی چو مرا دادی
 چه بر اندیشم ازین بی مزه فانی

بحر رمل مثنی محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ

گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی
 دیگر گشتست حال تن ز گشت روزگار
 پیش ازان تا این مزور منظر تو بران شود
 علم را بنیاد او کن مر عمل را بام او
 ۲۵ در چنین منظر چو بگزازی فربه کردگار
 سخت زود از چرخ گردان ای پسر سر بر کنی
 همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی
 جهد کن تا بر فلک زین به یکی منظر کنی
 در بر و پرهیز شاید گر مراورا در کنی
 بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی

[۱] : نور از اقبال تو در سرطان ،

ننگ دار از آنکه همچون جاهلان نوك قلم
گر بسر بر خاك خواهی گردناچارای پسر
برسرت بویا چو مشك و عنبر سارا شود
هم مقصر باشی ای دل گر بمدح مصطفی
۵ جز بمدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ
ای پسر پیغمبری را تاج کی شاید (ب) شکفت
گر تو با اقبال و جاهش بنگری اندر جحیم
در جهان دین میان خلق نامحشر همی
گر بر آه این جهان خورشیدمان رهبر شد است
۱۰ نیست نيك اختر کسی کش چرخ نيك اختر کند
هر که او فضل ترا وال ترا منکر شود
گر بروی تازه سوی روی آتش بنگری
فضل وجود و عدل از خدمت کو ترکند
آزر مسکین که ابراهیم ازو بیزار شد
۱۵ بی شك این جهال اُمت را همی بینی بحق
دشمنان با اهل بیت تو جفا (د) بی مژگنند
ای عدو آل پیغمبر مکن کر جهل خویش
گر ترا خطاب اشتر باز (ه) خال و عم نبود
ورنه در دل کفر داری چون شود رویت سیاه
۲۰ کیستی تو بی خرد کر روبه مرده کمی
دشمنی این شیر هر گز کی شودت از دل برون
رو تو با آن خر مرا بگذار با این شیر
جز که رسوائی بینی خویش را اگر بجهد
شرم ناید مر تو نادان را که پیدش ذوالفقار
آب را شمشیر سازی وز کدو مغفر کنی

[ا] : لفظش از [ب] : کی باشد ، [ج] : دشمنانند این ، [د] : دشمنی با اهل بیت تو همی ،
[ه] : خطاب ابرو ، [و] : از جهل قصد جنگ ،

مر (ا) پیمبرا برادر بود حیدر سوی خلق (ب)
مرد را همسایه هر گر چون برادر کی بود
بت نباشد جز مزور مردمی خود دیده
تو امامی ساختی از بت (د) مزور همچنین
۵ آل پیغمبر بسر کشته بت منحوس تست
خشم بزدان بر تو باد و بر تراشیده تو باد
نیست این ممکن که تو بد بخت همچون خویشان
من همی نازش بآل حیدر و زهرا کنم
۱۰ گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را بمصر
دل ز مهر چهر او چون جنت مأوی کنی
ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی
چین ترابنده شود گر تو برو بر چین کنی (ه)
جان اسکندر ز شادی سر بگردون بر برد
وقت آن آمد که روز کین چو خاك کربلا
۱۵ ای نبیره آنکه زو شد در جهان خیر نمر (ا)
منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی
دشمنان را در خور کردارشان بدهی بعدل
بنده را سند بخشی پیشکاري را طراز
آب دریا را کلاب ناب گردانی بعدل
۲۰ خود نباید زان سپس لشکر ترا بر خلق دهر
زین چنین برز و گوهر مدحت ای حجت رواست
گر تو جان دورین خویش را زیور کنی

بحر سریع مطوی محذوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاعِلُنْ

ای شده مشغول بنا کردنی گرد جهان بیهده تا کی دنی

[ا] : چون ، [ب] : سوی حق ، [ج] : خیره باشد بیز چون ، [د] : ساختی مارا ،
[ه] : بر چین شوی ، [و] : کذا فی الاصل المنقول منه والظاهر : ستر ،

آهن اگر چند گران شد ترا
چون که نشوئی بخرد روی چهل
آنکه (ا) نه خوشست و نه نیکو برش
عمرت شاخیدست پراز بارو خار
مردم اگر جان و تنست از چه روی
جانت برهنه ست و توانی نارو بود
جوشن روشن خرد تست تن
جان تو چون بفکند این جوشنت
تنت بجان ای پسر این جان تست (ب)
مادر تن را پسر این جان تست
در شکم مادر خود بخت نیک
بر طلب طاعت و نیکی و زهد
مریم عمران نشد از قانتین
طاعت و نیکی و صلاحست بخت
جهد کن ارعبد ترا بشکنند
آز نگردد ابداً کرد آنک
نیک نظر کن که (ج) ترا بخت نیک
گرت مراد است (د) کزین ژرف چاه
زین رمه یکسو شو و از دل بشوی
تو بمثل بی خرد و علم و زهد
روز تو نه نیک بود تا چنین
دیو دل از صحبت تو برکنند
بسته درین خانه تاریک و تنک
چرخ همی خرد بخواهدت کوفت
چون نویسی خورد است این گنده پیر

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

[۱] آنچه ، [ب] ظا ، ای پسر آبتست ، [ج] ، چون تو که باشد چه ، [د] : گرت امید است ،

دی شد و امروز نیاید همی
گاه گریزانی از باد سرد
روی بدانش نه و رنجی مکن
تا نشود جانت بدانش تمام
دشمن دانا شدی از فضل او
مؤذن مارا مزین و بد مگوی
جای حکیمان مطلب بی هنر
مرد خردمند بحکمت شود
بار خدائی بسرت اندر است
جای تو ایوان و گه و گلشنست
نیز بخوانمت کلیم و پلاس
ور پیسندی بستوری چنین

۵
۱۰

بهر قریب مستس اُخر ب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فاعِلَاتُنْ

ای مانده بکوری و تنگحالی
از کار تو دانی که بی گناهم
دانی تو که خود (ا) خوار و من عزیزم
از جهل که آن ملک تست جانم
تالیدنت از جهل خویش باید
از مال مرا چیزهاست بهتر
فضل و خرد و مال کرد ناید
هر چند که من چون درخت خرما
این حکم خداست رفته بر ما
هر چند که پشمت اصل هر دو
کر تو بقفا بادرفش کوشی

۱۵
۲۰
۲۵

بر من زچه همواره بد سگالی
هر چند تو بد بخت و تنگحالی
زیرا که منم زر و تو سفالی
چون جان توست از علوم خالی
از حجت بیچاره چند نالی
چون دشمن من تو ز بهر مالی
با زرق و خرافات و بدفعالی
بر بارم و تو چون شکسته نالی
او بار خداست و ما موالی
بسیار بهست از پلاس قالی
دانی که علی حال بر محالی

[۱] : دانی که تو چون ،

آن به که چو چیزی محال جوید
برتر مشو از حد و نه فروتر
بر پایگه خویش اگر نباشی
بنده چو خداوند خود نباشد
هر چند که بس نیک و نرم باشد
هر چند که سیمند و پاک هر دو
نوروزیه از مهرگان اگر چه
ای کشته بدرگاه میر چا کر
کردن ننهد جز مراهل دین را
دنیا چو رهی پیش من عیالست
چون خویشتی را رهی شدستی
دانا چو ترا پیش میر بیند
همواره دوان در قفای شاهی
مر باز جهان را بتن تذروی
گاهی بکشا کس دری و گاهی
بر مذهب و بر رای میزانی
با باد جنوبی شوی جنوبی
در دیگ خرافات کفچلیزی
در مجلس با رود و ساز و ساقی
بر منبر شبگیر و بامدان
در مسجد دلتنگ و پرملولی
در فحش و خرافات عندلیبی
بد قول و جفا جوی و پرتفاقی
گوئی که مسلمانم و ندیدی
تو روی محمد چگونه بدینی
ای شاخ درخت زقوم دوزخ

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

[۱] لا یستقیم الوزن *

اندیشه تو گوش او بمالی
هش دار مقصر مباحث و غالی
جز رنج نبینی و جز نکالی
نه چیز زوالی چو لا بزالی
بر سر ننهد هیچ کس نهالی
بهتر ز حرامی بود حلالی
هر دو دو زمانند اعتدالی
دعوی چکنی خیره در معالی
این زال فریبند زوالی
تو پیش یکی چون رهی عیالی
از بی خردی خویش و بی کالی
داند که تو بد بخت برضلالی
گوئی که مگر شاه را قذالی
مریوز طمع را بدل غزالی
بی کار که گوئی یکی جوالی
برخوشتن از بی کسی و بالی
با باد شمالی شوی شمالی
در آینه نا کسی خیالی
تا وقت سحر مانده در جدالی
با خبرنا و قال قالی (۱)
در مجلس خوش طبع و بی ملالی
در حجت و آیات کنگ ولالی
زیرا که عدو رسول و آلی
هرگز تو مرا سلام را حوالی
چون دشمن آلی ز بدخصالی
منحوس و نگون بخت و بدنهالی

جز سر بنگون سوی قعر دوزخ
اکنون کن حذر از آتش که اکنون (۵)
گر روی بآل پیمبر آری
قارون شوی ار چند در سوالی
امروز همی از سوال نالی
آزاد شوی چون الف اگر چند

۵

۱۰

۱۵

۲۰

بهر مضارع مدس مکفوف
مفعول فاعلات مفاعیلن
تمیز و هوش و فکرت و بیداری
تا کار بندی این همه آلت را
تا همچو مور و بی پوشش
از خال و عم بناحق بستانی
تعطیل باشد این و نیندارم
من دین خویش راسه گوا دارم
حیران چرا شدی بنکار اندر
چیزی نگر که با تو برون آید
دارا برفت مفلس زین عالم
پیشه زمانه مکرو فریب آمد
عمر ترا همی ز تو بر باید
جز علم نیست بهر توزین عالم
از بهر علم داد ترا ایزد
اینها ز بهر علم بکار آید
گر کار بند باشی اینها را
اینها بما عطای خدا آمد

چون داد خیر خیر ترا باری
در مکرو غدرو حیل و طراری
کوشش کمی و مال بدست (ب) آری
وانکه بزید و خالد بسپاری
من چیز این همی که تو پنداری (ج)
بیداری و نماز و شب ناری
زین پس مگر که چیزی بنگاری (د)
زین کرد کرد کنید زنگاری
با او ز رفت ملک و جهان داری
با او مکوش جز که بنگاری
گر همراهی کنی تو نه هشیاری
ز نهار تا که خوارش ننگاری (ه)
تمیز و هوش و فکرت و بیداری
ز بهر سرکشی و سبکساری
در مکرو غدرو سخت ستمکاری
پوشیده از ستور بهمواری

[۵] در وزن تأمل شود [ا] آن دان که نوالی اگر [ب] مال فراز [ج] من خیر
ازین همی که تو آن داری [د] زین پس نگر که چیز بنگاری [ه] که خوار ننگاری *

ويزد بدن شريف عطاها مان
 و آنها كه زين عطا نه هميابند
 خواهي بدارو خواهي بفروش
 داني كه نيست آن خرمسكين را
 ۵ گر خرترا خري نكنند روزي
 گرمردمي تو طاعت بزندان كن
 زيرا كه گر خراز در چوب آمد
 تو با خرد خري و ستوري را
 بار درخت مردم علم آمد
 ۱۰ گردد تو اين گمان بغلط مردم
 از بند حق و خوب سخن سيري
 با روي چون نگاري و دانش نه
 از جان يكي شكسته بشيزي تو
 نيكو و ناخوشي كه چنين باشد
 ۱۵ مردم ز راه علم شود مردم
 تا خامشي ميان خردمندان
 ليكن كه سخت پديد آيد
 خاموش بهزي تو مگر باري
 گوئي كه از نژاد بزرگانم
 ۲۰ بي فضل گفري تو ز گنجشكي
 بيچاره زنده بود اي خواجه
 ننگست بر تو چونكه ننداري خر
 چه بود چون همي ز تو گند آيد
 فضل پدر ترا ندهد نفعي
 ۲۵ كشي مكن بجامه كه مردان را

بگزيد بر ستور بسالاري
 بيني كه مانده اند بدن (ا) خواري
 خواهيش كار بند بدشواري
 جز جهل هيچ جرم و گهنگاري
 بر جانش نازمانه فروباري
 تا از عذاب آتش نازاري
 پس چون تو با خرد ز درداري
 چون خر چرا هميشه خريداري
 اي بي خرد تو چون كه سپيداري
 پس چون كه هيچ باز نميداري (ب)
 وز بهر (ج) ژاژ و باطل ناهاري
 كوئي مگر كه صورت ديواري
 وزن يكي بجز دد دنياري
 بالوده مزور بازاري
 نه زين تن مصور ديداري
 مرد تمام صورت و كاري
 از جان و دل ضعيف و بيماري
 لنكي برون شودت بر هواري
 گفتاري آمدي تو نه كرداري
 گر چه ز پشت جعفر طياري
 آنك او ز مردگان طلبدياري
 اسب پدري و اشتر عماري
 گر تو بنام احمد عطاري
 تو چون كه گرد (د) خویش نميخاري
 ننگست و عار كشي و عياري

[ا] : بدن ، [ب] : بار نماری ، [ج] : و زهزل و ، [د] : گر ،

خاكست كالبد بچه آرائي
 مرده ست هيكلت نشود زنده
 پولاد نرم كي شود و شيرين
 هر چيز باز اصل شود آخر
 ۵ چون باز خاك تيره شود خاكي
 آزاد گردد آنكه ازين زندان
 جانت آسمانيست بيبيباكي
 زين جاهلان بدانش يكسو شو
 بيزار شو زديو كه از شرش
 ۱۰ زين كور و كز لشكر بيزاري
 سوي من اي برادر معذوري
 اي حجت خراسان در بمكان
 چون ديو بر تو دست نميابد

اورا چرا كه خوارش نگذاري
 گر سربسر برزش بنگاري
 گر چه در انگينش بياغاري
 گفتار سود كي كند وزاري
 ناچار باز نار شود ناري
 اين گوهر منور زنهاري
 چندين برو مشو بنگونساري
 خيره مباش غره بسياري
 دانا ترست جز كه ببيزاري
 گر بر طريق حيدر كزاري
 گر سر برهنه كرد نمي آري
 گر چه ببند سخت گرفتاري
 بايد كه شكر ايزد بگزاري

بحر رمل مثن محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ

چيست اين خيمه كه كوئي بر كهر درياستي
 يا هزاران شمع در پنگاني از ميناستي
 باغ اكر بر چرخ بودي لاله بودي مشتريش
 چرخ اكر در باغ بودي گلبنش جوازاستي
 از گل سوري ندانستي كسي عيوق را
 اين اكر رخشنده بودي وانا كروياستي
 صبح را بنگريس بروين بدان ماند درست (ا)
 كريس سيمين تدروي بسدين عنقاستي
 ۲۰ جرم كردون تيره و روشن درو آيات صبح
 كوئي اندر جان نادان خاطر داناستي
 روي مشرق را بيارايد بيو قلمون سحر
 تا بدان ماند كه كوئي مسند داراستي
 ماه نو چون زورق زر مين (ب) نگشتي هر شب
 كره اين گردنده چرخ (ج) نيلگون درياستي
 نيست اين در يابل آن پرده بهشت خرمست
 كره اين پرده بهشتي نه پر حوراستي
 بلكه مصنوعي تمامست اين بقول منطقي
 گر تمام اينست هر گز نيست اورا (د) كاستي

[ا] : پس بروين روان كوئي مگر ، [ب] : زورق سمين ، [ج] : گردنده كردون ،
 [د] : گر تمام آنت كورانيست هرگز ،

آسیائی راستست این کابش از بیرون اوست من شنیدستم بتحقیق (۱) این سخن از راستی
 آسیابان را بینی چون ازو بیرون شوی و ندرین جا هم بینی چشم اربیناستی
 چیست بنگر ز آسیا مر آسیابان را غله گز نبایستیش غله آسیا ناراستی
 عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند کاین همانا ساخته کرده زهر ماسی
 ۵ نفس ما بر آسیا کی بادشا گشتی چنین (ب) گرنه نفس مردمی از کل خویش اجزاستی
 روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازستی گرنه این روز دوازده را فرداستی
 چرخ میکوید بگشتنها که من میبگذرم جز همین چیزی نگفتی گرچو ما کویاستی
 قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش کشتنش آواست کر او را چوما آواستی
 کس نمیداند کزین گنبد برون احوال چیست سر فرو کردی اگر شخصی درین بالاستی
 ۱۰ نیست چیزی دیدنی زینجا برون و زین قبل کی گمان آید کزین گنبد برون صحراستی
 دهر خود میبگذرد تا حال او میبگذرد سر کشتن چیستی گرنه بی مبداستی
 هر کسی چیزی همیگوید ز نیره رای خویش ت گمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی
 آن همیگوید که گران نیستی دو کردگار نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی
 نور پاک و خیر و خوب اندر طبایع کی چنین ظلمت و شر و پلیدی زشت را (ج) اعداستی
 ۱۵ این چرا بنده ضعیف و چاکر بی قدر و جاه وان چرا شاد و قوی و مهتر و والاستی
 ورجهان را یکسره ایزد مسلمان خواهدی (د) جز مسلمان نه جهودستی و نه تر استی
 وانت گوید جمله عدلست آن و مارا بندگیست خواست او را بوده باشد نیست مارا خواستی
 وینت گوید کر جهان را صاحب عادل بدی بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی
 ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور کشت و میوستان و باغ و راغ چون دیباستی
 ۲۰ مینگفتی (ه) راستی گراز زبان این خسان عاقلان را گوش کردن قول من باراستی
 وربشایستی که دینی گستر بدی هر خسی کردگار این جهان پیغمبری ننشاستی
 ورتفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه هر کسی در کار خود یکتای بی همتاستی
 وین چنین اندر خرد و واجب نیاید نیز از انك هر کسی همتای خلقت بود (و) خود یکتاستی
 و آنچه در جستن محال آید شاید بود آن پس شاید گفت اگر هستی چنین زیباستی

[۱] : زان همیگردد شنودم ، [ب] : گشتی بمقل ، [ج] : پلید و زشت را ،
 [د] : مسلمان خواستی ، [ه] : من بگفتی ، [و] : همتای خلقتی و

پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت بهترستی گرنه این مولا و آن مولاستی
 و آنکه گوید خواست ما را نیست میگوید خرد کاین همانا قول مرد مست یا شیداستی
 این چنین بی هوش بر محراب و منبر کی شدی گر ز چشم دل نه عامه جمله نابیناستی
 پشت این مشت مقلد کی شدی خم از رکوع گرنه در جنت امید میوه طوباستی
 ۵ جای کم خواران و ابدالان کجا بودی هشت کر باندازه مزاج (۱) و معدنه اینهاستی
 عقل در ترکیب مردم بافرینش حاکمست گرنه عقلست ترانه چون و نه ابراستی
 حجت و امر خداست ای سر بر مرد عقل امر ازو برخاستی گر عقل ازو برخاستی
 هوشیاران را همیاند بخاموشی و لیک چون سخن گوید تو گوئی سرش بر سوداستی
 روی زی محراب کی کردی اگر نه در هشت بر امید نان و دیک قلیه و حلواستی
 ۱۰ خلق و امر او راست جمله کرد و فرمود آنچه هست کی روا باشد که گوئی زین سپس جز راستی
 کر شنیدی گفتمت شایسته قوی من تمام پاک و با قیمت که گوئی عنبر ساراستی
 و آنکه میگوید که کر حجت حکیمستی چرا در دره بمکان نشسته مفلس و تنهاستی
 نیست آنکه زانکه گرنه فتنه دنی بدم (ب) پشت من چون پشت او پیش شهان دو تاستی
 از نماز و روزه تو هیچ نگشاید ترا خواه کن خواهی مکن من باتو گفتم راستی
 ۱۵ من نکویم ک آنچه دارد شاه ملکستی مرا و آنچه من دانم زهر فن علمها او راستی
 من بیمکان خوار و زار و بینوا کی ماندی گرنه کار دین چنین پر شور و پر غوغاستی
 کی شدستی نفس من بر اسب (ج) حکمتها سوار گرنه ممدوحم سوار دلدل شهباستی
 بحر مزج مدس مکفوف مخدوف

مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ فَعُولُنْ

۲۰ دگر ره باز با هر کوهساری بخار آورد پیدا خار خاری (۱)
 همان شیخ کس حر برین بود کز نه همی از خز بر بندد ازاری
 با بر اندر حصاری گشت کهسار بشنودستی حصاری در حصاری

[۱] : باندازه فراخی ، [ب] : نیست آنکه زینکه گرنه من همچو او بد حالی ،
 [ج] : من بر پشت ، [د] : خار خار ، خارش ، وراز و نیاز با معشوق ، و گاهی
 یعنی رشك و حسد نیز استعمال میشود ،

همی فرش پرندین در نوردد
خزان از مهرگان دارد پیامی
بر از باد است که را سرد گربار
چو ابدالان همیشه در رکوع است
زهر شاخی یکی میوه بر آویخت
چو مستوفی شد اکنون زان بخواهد
بچندین (۱) پر ز روزیور عروسان
نماند با عروسی رویبندی
بهر حمله شمال اکنون بریزد
بلی زار است کارگل ولیکن
بخون اندر همی غلطد که دهقان
بهری بر شاخ ازین اندوه ماند است
جهان چون شاد خواری بود لیکن
بپیری و بخواری باز گردد
جهان با هیچکس صحبت نجوید
چو گشت آشفته کرد دیدشگاهی
نیایی از خرد مندان کسی را
نگه کن تا برین خرکس نشست
ترا گر (ج) غمگساری داد کیتی
نشی آگه که گر غمگین نبودی
نباید تا نباشد جرم عذری
تو معذوری که شناسیش ازیرا
تو با اوای پسر و کر خوش آمدت
گرفتم در کنارش روزگاری
اگر من بختیارم با تن خویش

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

[۱] : ز چندین ، [ب] : برناورد روزی ، [ج] : ترا چون ، [د] : ظا ، نکیم ،

خلافت اهل دین را (۱) اهل دنیا
نکرد این اختیار از اهل عالم
شود باطل چگونگی حق هرگز (ب)
خرد ما را بکار آید اگر چند
خرد بر دلت بنگاری ازیرا
سواری گر خرد بر تو سوار است
بگوش دل نگر ز من دو چشم
مرا این روزگار آموز کار است
ز بسیاری که بر دم بار رنجش
مجوی از کس شکاری گر نخواهی
خرد مندا بشعرم در نثار است
چه بد خویش این بر بار محنت
ازو برهیز کن چون گشتی آگاه
منش بسیار دیدم و از مودم
جز از غدر و جفا هر چند گشتم
کجا نوری پدید آید هم آنجا
جهان جای خلاف و بر فردا است
خرد بار درخت مردم آمد
مرا شهر است این دل پرز حکمت
بین در لفظ و معنیها و رمزم

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

بهر منسرح مستس مطوی
مَفْتَعِلُنْ فَاِیْلَاتُ مَفْتَعِلُنْ

پیشه این چرخ چیست مفعلی
یک هنرستش که عیب او ببرد
صبر کنم با جهان از آنکه همی

نایدش از خلق شرم و نه خجلی
آنکه زوالست فعلش و بدلی
کار نیاید نکو بتنگدلی

[۱] : اگر با من نساژند ، [ب] : مراد نیست یارو جفت هرگز ،

از تو جهان رنج خویش چون کسلد
 بر سر خرما مشو بطمع رطب
 از پی نان آبروی خویش مبر
 گرچه کلی چونت آبروی بود
 فعل علی و محمد ار تـکنی
 گرت نباید بدو خطا و خلل
 گرت مراد است کر عدول بوی
 ناچو شبه کيسوان فرو نهد
 جلدی و مردی همی پدید کنی
 چون که نه مشغول کار خویش بوی
 رویی از بهر چه همی طلبی
 چون که نباشی بکار ایزد حق
 غافل اندر نماز و چشم بدر
 پست نشستستی و ری خوردی (۱)
 آتش و چیز حرام هر دو یک است
 آتش بی شک بجانت در نشلد
 از قبل خشک ریش باهمکان
 سیم نباشدت اگر برون نکني
 بی غسل و روغنست نانت و خانت
 بانک با بر اندزون و خانه نهی
 نه ز خداوند توبه جوئی و نه
 وای تو گر وعده خدای حقست

بحر مزج مشن سالم

مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ

۲۵ جهان باز بگری داند مکن با این جهان بازی
 که در مانی بدام او اگر چه تیز پروازی

[۱] : ز ب خردی ، [ب] : ای عسی و ،

بر آوردم چو کاخی خوب و اکنون می فرود آری
 بر آورده فرود آری نباشد کار جز بازی
 چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو
 نویس پورا بروز و شب پس بازی چه و نازی (۱)
 ۵ بچنگ باز گیتی در چو بازت گشت سر پیسه
 کنونت باز باید گشت ازین بازی و طنازی
 نشیبی بود بر نائی سرافرازان همی رفتی
 فراز پیری آمد یدشت اکنون سر بیفرازی
 جوانی چون نشیبت بود ازان تا زان همی رفتی
 ۱۰ کنون پیری فرازت ازان خوش خوش همین بازی
 همیلا فی که من هنگام بر نائی چنین کردم
 چه چیز ست کنون حاصل نبوده چیز جز بازی
 چرا هنگام چیر و ناز پس چیزی نیلفغدی
 که بگرفتیت وقتی دست بی چیزی و بی نازی (ب)
 ۱۵ همه احوال دنیائی چنان ماهیست در دریا
 بدریا در ترا ملکی نباشد ماهی ای غازی
 جهان رخت همی برد و همی شهمات خواهی شد
 اگر نه مدبری پس با جهان شطرنج چون بازی
 چو روی دهر زی بازی طرازیدن همی بینی
 ۲۰ سزد گر روبروئی زوی و کار خویش بطرازی
 نپردازد بکار تو تن و جان فریبنده
 اگر مرعلم و طاعت را توجان و تن نپردازي
 همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد
 پس اکنون گرتو کار دین نیاغازی کی آغازی
 ۲۵ زنا و مسخره جور و محال و غیبت و دزدی
 دروغ و مکر و عشوه کبر و طرازی و غمازی

[۱] : پس بازی همبازی ، [ب] : بی بازی ،

زسیرت‌های دیوانست و اندر نارت اندازد
 اگر زینها برون ناری سرو يك سو نیندازي
 ترا دانش بتکلیفست و نادانی طبیعی زین
 همی باتو بسازد جهل و تو باجهل در سازي
 ۵ چودل باجهل همبرشد جدائیشان يك از دیگر
 بدان باشد که دل را باتش برهیز بگدازي
 چرا درجستن دانش نگیرد آرت ای نادان
 اگر در جستن چیزی که آنت نیست با آزي
 همینازی بمجلسها که من نازی نکودانم
 ۱۰ زهر علم قرآن شد عزیز ای بی خرد نازی
 خزینۀ راز بردان اینکه فرقانست از ان خواراست
 بسوی تو که تو بادبو حیلتنساز در سازي (۱)
 گرانبازی بدین اندر ز حیلتنگر جدا کردی
 وگرنی مر مرا باتو بدین در نیست انبازي
 ۱۵ توحیلتنساز کی سازی بدل بامن بدین اندر
 که من چون چاه سر بازم تو همچون چاه صدبازي
 خزینۀ علم فرقانست اگر نه برهوائی تو
 که بردت بس هوازی جز هوای زی شعرا هوازي
 ازین لافندگان و اوازجویان بکسل ای حجّت
 ۲۰ که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازي
 ترا زین جاهلان آن بس که رنجی نایدت زیشان
 سخن کوتاه کن زیشان نه از چاچی نه از رازي
 امانت دار دین خود مده رازت بنسادی
 که بیرون افتد از معدۀ بناگاه از دهن رازي
 ۲۵ ترا دیبای عنبربوی گلرنگست در خاطر
 همیکن عرضه بردانای عطاری و بزازي

بحر منسرح مستطوی
 مُفْتَعِلُنْ فَاِیْلَاتُ مُفْتَعِلُنْ

ای بخطاها بصیر و جلد و ملی
 هیچ نیایی فراز و شیب (۱) قران
 ۵ حاصل ناید بحسب و جان تو در
 چون عسلی شد رخانت زرد چرا
 از غزل و می چوتیر و کل نشود
 آنکه برو گفته سرود و غزل
 او چو فروهشت زیر پای ترا
 ۱۰ سنگ تو از کشت چرخ کشت چو کل
 ناکه چو کل بر بدیدت آن چکلی
 نازه کلی بد رخت ولیک فلک
 بر خلی سخت هیچ خشم مگیر
 ورنه جوان شو که هیچ کل زهد
 ۱۵ مصحف و تسبیح را سپس چه زنی
 عاجز ماندی همی ز چرخ چرا (ب)
 چون بر کوع و سجود خم ندهی
 مجلس می را سبکتر از کدوئی
 حلۀ پیریت بر فکنده جهان
 ۲۰ مستحلا چون شوی تو مستحلی
 چون که ندارد همیت باز کنون
 روز شباب و خطا گذشت و کنون
 نایدت از کار زشت خود خجلی
 در غزل و می بطبع چون نشلی (۱)
 از غزل و می مگر که منفعلی
 با غزل و می بطبع چون عسلی
 پشت چو چوگان و روی چون عسلی
 از تو گسست و تو زو نمیکسلی
 چون که تو او را زدل برون نهی
 کی نکرد سوی تو کنون چکلی
 هیچ نبودش گمان که تو زکلی
 زو همه بر بود نازکی و کلی
 از من اگر گفتمت که بر خلی
 جز که بجمع سیه ز تنگ کلی
 چون سپس بر ربط و می و غزلی
 ای بخطاها بصیر و جلد و ملی
 پشت شذیعت همی کنی دغلی
 مسجد ما را گرانتر از رطلی (ج)
 نیست به از زهد و دین کنونت حلی
 چونکه نخواهی ازین وزان بحلی
 حیلت پیری ز جهل و مستحلی
 وقت صوابست و روز محتملی

[۱] : نای مرا ز بندو ، [۱] شلیدن : چنگ در زدن و در آویختن بچیزی
 باشد و آنرا بتازی تشبیه خوانند فرخی گفته : گر تو خواهی وگرنه بتو اندر نشلد ،
 زر او چون بدرخانه او برگردی ، نیز همین معنیست نشلد و نشلی در ص ۴۴۴ س ۱۶
 [ب] : عاجز چونی همی بخیر و صواب ، [ج] : از و جلی ،

پیر بر آهستگی و حلم بود
نام نهی اهل علم و حکمت را
رافضیم سوی تو و توسوی من
ناصبیا نیستت مناظره جز
۵ علم تو جنگست و بانگ بی معنی
علم و عمل مذهب منست و تومی
رخصت دارست مر ترا که بخور
جبل خدائی محمد است چرا
رخصت و حیلت مهارهای توشد
۱۰ حیلت و رخصت هبل نهاد ترا
نیست امامی پس از رسول مرا
من ز رسول خدای خود بدلم
لات و عزیزی و منات اگر ولیند
ناصبی ای حجت ارچه با جدلست
۱۵ لشکر دیوند جله اهل جدل
خلق همه جله فتنه بر مثلند
مغز تو داری و پوست اهل مثل
بی آملند این خران زدانه و تو
چون ز ستوری بمردمی نشوی
۲۰ عامه ستورند و فانیست ستور
باد ندارد خطر بیدش جبل
میرگر از مال و ملک با ثقلست

بحر قریب مدس اخرب مکثوف

مَقْعُولٌ مَقَاعِلٌ فَأَعْلَاتُنْ

شادی و جوانی و پیشگاهی خواهی و ضعیفی و غم نخواهی ۲۵

[ا] : کوفی و نه موصلی و نه خلی ، [۱] : چلیدن یعنی رفتن استعمال شده است ،

[ب] : : مرد نیست ،

لیکن بمراد تو نیست گردون
خواهی که بمائی و هم نمائی
چندانکه فزودی بکاهی ایراک
چاهیدست جهان ژرف و مابدودر
۵ در چاه که و شه (۱) چگونه باشد
ای در طلب پادشاهی از من
باخوی ستوران مشو بکه بر
مردم چو پذیرای دانش آمد
چون گشت بدانش تمام آنکه
۱۰ دانش نبود آنکه پیش شاهان
این آرز بود ای پسر نه دانش
درویشی اگر بی تمیز و علمی
آن علم نباشد که بر سپیدی
علم آن بود آری که مردمان را
۱۵ این علم اگر حاضر است پیش
ور نیستی آگاه ازین بجویش
برهیز کن از لهو از آنکه هرگز
مشغول مشو همچو این ستوران
دینست سرو این جهان کلاهست
۲۰ بامال و سپاهی ز دین و دانش
ور دانش و دین نیستت بجاهی
ای مانده بکردار خویش غافل
از جهل قویتر گنه چه باشد
از علم پناهی بساز محکم

[۱] : در چاه که شد شه ،

زینست بکار اندرون تباهی
خواهی که نکاهی و هم بکاهی
بر سیرت و بر عادت گیاهی
جوئیم همی تخت و گاه شاهی
نشود کسی پادشاه چاهی
بررس که چه چیز است پادشاهی
بر که چه نشینی چو اهل کاهی
گردنش نهادند مرغ و ماهی
گردن نهدش چرخ و دهر داهی
یکباره قدت را کنی دوتاهی
یکباره چنین خر مباحش و ساهی
هرچند که بامال و ملک و جاهی
بهشانش نبشتست از سیاهی
بر خواند ازین صنعت الهی
یزدان بتو داد است یدشگاهی
زیرا که کنون بر سر دوراهی
سرمایه نکرد است هیچ لاهی
از علم الهی بدین ملاحی
بی سر تو چرا در غم کلاهی
هرچند که بی مال و بی سپاهی
هرچند که با تاج و تخت و گاهی
از امر الهی و از نواهی
خیره چه بری ظن که بی گناهی
ناروز ضرورت بدو پناهی

پندی بده ای حجت خراسان روشن که تو بر چرخ علم ماهی
زیرا که تو در شارسان حکمت با نعمت و [با] مال و دستگاہی
بهر مضارع متن اخرب مکفوف محذوف
مَقُولُ فاعِلَاتُ مَقَاعِلُ فاعِلُنْ

۵ ای آدمی بصورت و بی هیچ مردمی
گراسپ نیست استرو نه خر تو همچنو
کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کنند
چون خم هم بخوری و جز این نیست هنر
بی هیچ خیر و فضل همه سر بر از فضول
آن به که خویشان برهانی زرنج خویش
کژدم که درد و رنج دهد مر ترا ز تو
اندر دُست کژدم بد را هلاک سرش
از مردمی بصورت جسمی مکن پسند
مردم بدانشی تو چو دانا شوی رواست
۱۵ نامی نکو گرین که بدان چون بخوانمت
بفضل بلعمی بتوانی شدن بفضل
حاتم میان ما بسخاوت عمر^(۱) شد است
چون خود گردید تیره دل و جانت چهل را
فاضل کنند نامت اگر تو بجد و جهد
چون گشته بسان پلاس سیه درشت
بر آسمان خواند خداوند آسمان
و اکنون که خوانده اند و تولّیک گفته
تدبیر بر شدن بفلک چون نمیکنی
یک رش هنوز بر نشدستی نه یک بدست

[۱] : چونی بعقل ، [ب] : خوک مجسمی ، [۱] کذا فی الاصل المتقول منه ، والظاهر : ستر [۲] : شیدن : وحشت زده شدن ، [۲] کذا ، والظاهر : پشکی ، برای معنی پشکم وجوع شود بصفحه ۲۶۸ حاشیه ۱ ،

کم بیش دهر چونکه بخواهد شد اسپری
درویش رفت و مفلس جمشید از جهان
کس را وفا نیامد ازین بی وفا جهان
رفتند هم رهان تو بیچاره روز روز
آگاه نیستی که چگونه و کجا شدند
هر کس رهی دگر گشت نمودند نوبنو^(۱)
این گفت اگر بخانه مگه درون شوی
وان گفت کت بقول شهادت عفو کنند
رفتن بسوی خانه مگه ست آرزوت
وزیم تشنگی قیامت همیشه تو
۱۰ گراست گفت آنکه ترا این امید کرد
چون روی ناوری بسوی آسمان دین
آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل
کمره کشته زپس رهبران کور
۱۵ هر چند جو بسوی خران به زگندمست
بدر از زنیك باز ندانی همی از انك
فردات امید سندس خضر و ستر قست
رستن بمال نیست بعلمست و کار کرد
دست خدای گبر ازین ژرف چه برآی
داند بعقل مردم دانا که بر زمین
۲۰ ای دردمند مرد مشو خیره بر طبیب
ایمن برو براه و زکس بدرقه مجوی
ای حجت زمین خراسان بشعر زهد
گر سوی اهل جهل بدین متهم شدی

ناکی امید بیشی و ناکی غم کمی
درویش رفت خواهی اگر نامور جمی
بر خالك تیره بر طمع نور چون دمی
ناکام و کام از پس ایشان همی چمی
بگذشت بر تو چرخ و زمانه بمبهمی
از یکدگر بتر بسیاهی و مظلومی
ایمن شوی از آتش اگر چند مجرمی
گرتو گناهکار ترین خلق عالمی
زاندیشه دراز نشسته بمائمی
در آرزوی قطر ککی آب زمزمی
درویش تشنه ماند و توریستی که منعمی
کت گفت آن دروغ و که کرد آن منجمی
ایزد سزوم^(۱) را اسپرد است حاکی
کم نیست راه راست ولیکن تو خود کمی
گندم زجو بهست سوی ما بگندمی
جستی ز جهل خویش ز جاهل معلمی
و امروز خود بز بر حریری و ملجمی
خیره بمال بسته دلی و بدرهمی
گر با هزار جور و جفا و مظلومی
دست خدای هر دو جهانست فاطمی
زیرا نشسته بر در عیسی بن مریمی
هر چند بددلی که تو همراه رستمی
جز طبع عنصرت نشاید بخادمی
سوی خدای به ز براهیم ادهمی

[۱] : نمودند تو بتو ، [۱] سزوم : شهریت بجسم و قاضی سزوم مردی بود که بلواط فتوی داد ،

گر جز که دین تست و رسول تو دردم ای کردگار خلق بسرم تو عالمی

بهر رمل متن غبون محنوف

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلُنْ

گرت باید که تن خویش بزندان ندهی
۵ دیو مهبان دل تست نگر تا بگزاف
آرزو را وحسد را مده اندر دل جای
گرتو مر آزو وحسد را بسپاری دل خویش
آز بر جانت نگهبان بلا گشت بکوش
گر نبرد است ترا دیو فریبنده ز راه
۱۰ شاه را پیش جز از بخت (۱) بخته نهی
آشکارا دهی از اندک و بی مایه زکات
هر چه آن را بدل خوش ندهی از پی مزد
از غم مزد سرماه که آن يك در مست
هر چه کان را ببری تو همی از حق خدای
۱۵ گر ترا دیو سلیمان ز سلیمان بفریفت
بر فضولست سرت هیچ نخواهی شب و روز
پیشه سخت نکوهیده گریدی چه بود
دل درویش مسوزان مستان زو و بده
چه بود نيك بیندیش بتدبیر خرد
۲۰ جان پر مایه همی چون بفروشی بنخیز (۲)
دیو بی فرمان بنشیند بر گردن تو
شاخ زنبور بر انگور تو افگندستی
تیت نيك رساند بتو نیکی و صلاح
نخوری از رزوا ضیعت و از گشت و درو

[۱] : بخته : کوفتند از سه ساله ، [۱] : بستانی و ، [۲] : نخیر با اول مفتوح و پای مجهول و زای منقوطة : فرومایه ، در فرهنگ جهانگیری برای همین معنی بهمین شمر استشهاد کرده ،

چه طمع داری در حله صد رنگ بهشت
مر مؤذن را چون نانی دشوار دهی
از تو درویشان کرباس نیابند و کلیم
وام خواهی و نخواهی مکر افزون و چرب
۵ وز پی داوری و درد سرو جنگ و جلب
دعوی دوستی یاران داری همه روز
ای فضولی توجه دانی که چه بودند ایشان
از تست چون ندهی حق شریعت بنماز
نو که نادانی شاید که فسار خر خویش
۱۰ کرک بسیار قتاد است درین صعب رمه
سخن حجت بپذیر و نگر تا بگزاف
خر نداند خطر سنبل و ریحان زنهار
همه افسار بدادند بنعمان تو بکوش
بخر تا مگر افسار بنعمان ندهی
بهر بخت متن غبون ابر

مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنی
سخن شریفتر و بهتر است سوي حکیم
بدین سخن شده تو رئیس جانوران
سخن که بانگ توست او نگر جدا بچه شد
۲۰ نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر
درین حدیث خبر نیست سوي جانوران
سخن ز جمله حیوان بما رسید چنانک
سخن نهان ز ستوران بما رسید چو وحی
دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را
۲۵ ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبه اند
اگر گزیده ز وحی است زی خدای رسول
سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رمه فی
زهر چه هست درین رهگذار بی معنی
بدین قتادند ایشان بزیر بیع و شری
زبانک آن دگران جز بحرفهای هجی
بجای زید رساند زبان عمرو همی
خرد گوی منست اندرین قوی دعوی
ز ما بجمله بجای بی رسید بی
نهان رسید ز مازی بی بکوه حری
بین تو گرچه نبیندش خاطر اعمی
بدین دو وحی جدا مانده هریک از دگری
توی گزیده ز حیوان بجمله جتن و پری

بدل بین که نه دیدن همه بچشم بود
بلوح محفوظ اندر نگر که پیش توست
بیش تست ولیکن خط فریشتگان
مگر که یادنداری که چشم تونشناخت
۵ خط فریشتگان را همینخواهی خواند
بچشم قول خدای از جهان او بشنو
براه چشم شنود از درخت قول خدای
سخن نگوید جز با زبان و کام شکر
بنزد شکر رازیست کز جهان آن را
۱۰ روا بود که نیاید ز خلق راز خدای
شنود قول خداوند و کار کرد بران
ندارد این زبانی و آب هیچ کار جز آنک
زحل همی چکند آنچه هست کار زحل
همیت گوید هر یک که کار خویش بکن
۱۵ خدای ما سوی ما نامه نبشت شکفت
شریفت سخنی مردمنست کاین نامه
سخن که دید سخنگوی و عالمی زنده
رسول خود سخنی باشد از خدای بخلق
ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبان
۲۰ سخن بمنزلت مرکبست جان ترا
در هدی نگشاید مگر کلید سخن
کهی سخن خشک و زهر و خنجر است و سنان
زبان بکام در افعیست مرد نادان را
حذرت باید کردن همی ازان افعی

[۱] نسخه : که نه سخن بشنودست کس بجز بندی ، ایضاً نسخه : براه چشم شنو
قول این جهان که حکیم ، براه چشم شنید است گفته دینی ، [۱] سخی الکتاب
بجاه مبهله : مهر کرد نامه را ،

سخن سیارد بیهوش را ببند بلا
مباش بر سخن خویش فتنه چون طوطی
بأسپ و جامه نیکو چرا شدی مشغول
سخن مجوی فزون زانکه حق تست از من
۵ روا بود که ز بهر سخن بمصر شوی
که کیمیای سعادت درین جهان سخنست
دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب
زنا بود که سخن را باهل جهل دهی
سخن زدا نابشمنوزبون خویش (۱) مباش
۱۰ رها شد از شکم ماهی و شب و دریا
اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی
بر آوردند بیک جا دروغ و رسوائی
دروغ سوی سخنپیشگان روا نشود
دروغگوی با آخر نکال و شهره بود
۱۵ بکیر هدیه زحجت بوصفهای سخن
بر از معانی شعری بروشنی شعری
بجز مَزَج مَثْنِ سالم

مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ

شی تازی چو بی (ب) ساحل دمان بر قیر دریائی
فلك چون بر زنسرین برگ نیل اندود صحرائی
۲۰ نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی جنبش
چوقومی هریکی مدهوش و درمانده بسودائی
زمانه رخ بقطران شسته وز رفتن بر آسوده
که گفتی نافریدستش خدای فرد فردائی
نه از هامون سودائی تحیر هیچ کمتر شد
نه نیز از صبح صفرائی بجنبید ایچ صفرائی

[۱] ، زبون خلق ، [ب] ، چو .

نه نور از چشمها یارست رفتن سوی صورته‌ها
 نه سوی هیچ کوشی نیز ره دانست آوائی
 بدل کرده جهان سقله هستی را بناهستی
 فرو مانده بدین کار اندرون گردون چو شیدائی
 ۵ بر آسوده ز جنبشها و قال و قیل هرچ ایدون
 که گوئی نیست در عالم نه جنبائی نه کوبائی
 ندید از صعب تاریکی و تنگی اندرین خیمه
 نه چشم باز من شخصی نه جان خفته دانائی
 مرا چون چشم دل زی خلق چشم سر بسوی شب
 ۱۰ چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهائی
 کواکب را بچشم سر همیدیدم چو بیداران
 بچشم دل نمیدیدم یکی بیدار بینائی
 ندیدم تا بدیدم دوش چرخ بر کواکب را
 بچشم سر درین عالم یکی بر نور خضرائی
 ۱۵ اگر سَرّا بصرّا در ندیدستی نکو بنگر
 ستاره زیر ابر اندر چو سَرّا زیر ضرائی
 چو خوشه نسترن پروین درخشنده بسوزه بر
 بزّر و گوهران آراسته جوزا چو دارائی
 نهاده چشم سرخ خویش را عیوق زی مغرب
 ۲۰ چو از کینه معادی چشم بنهد زی معادائی
 چو در تاریک چه یوسف منور مشتری درشب
 درو زهره بمانده زرد و حیران چون زلیخائی
 کنیده مریمستی چرخ کفتی بر ز گوهرها
 نجوم ایدون چو رهبانان مُرّیا (۱) چون چلیپائی
 ۲۵ مرا بیدار مانده چشم و گوش دل که چون یابم
 بچشم از صبح برقی بابگوش از وحش هرائی (۱)

[۱] : رهبانان و دبران ، [۱] مُرّا بضمّ درینجا بمعنی آواز مهیست مانند آواز سیاه و وحوش ، فردوسی گفته : نه آوای دیو نه مُرّای دد فروسته گیتی لب از نیک و بد ،

که عقل ارچه بداند نفس بی دانش نمیداند (۱)
 که در عالم نباشد ، نهایت هیچ مبدائی
 چو زاغ شب بجابلسا رسید از حدّ جابلقا
 بر آمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی
 ۵ گریزان شد شب تیره ز خیل صبح رخشنده
 چنانچون باطل از حقّی و ناپیدا ز پیدائی
 خجل گشتند انجم پاك چون پوشیده رویانی
 که مادرشان ببیند روی بگشاده مفاجائی
 همه همواره در خورشید پیوسته بناچاره (ب)
 ۱۰ بگلّ خویش پیوندد سر انجام هر اجزائی
 چنین تا کی کی حجت تو این وصف نجوم و شب
 سخن را اندرین معنی فکندی در درازائی
 ز بالائی (ج) خرد بنگر یکی در کار این عالم
 از برا کز خرد بر تر نیابی هیچ بالائی
 ۱۵ یکی در یاست این عالم بر از لولوی گوینده
 اگر بر لولوی گویا کسی دیداست دریائی
 زمانه ست آب این دریا و این اشخاص کشتیها
 ندید این آب و این کشتی مگر هشیار بینائی
 زهر یشی و کَمّی کان (د) بخلق اندر پدید آید
 ۲۰ کراپیدا نخواهد شد بدین (ه) سان صعب غوغائی
 فلان از بهر بهمان تا مر او را صید چون گیرد
 ازو پوشیده هر ساعت همیسازد معنائی
 همیبینم بچشم دل بد لها در ز بهر آن
 که بستاند قبائی ژنده یا فرسوده یکتائی

[۱] : که نفس ارچه بداند عقل بردانش همیداند ، [ب] : پیوستند ناچاره ، [ج] : ز بالای ،
 [د] زهر یشی و کَمّی ، [ه] : که ناپیدا نخواهد شد برین ،

محسن را دگر مکرّی و حسان را دگر کیدی
و جعفر را دگر روئی و صالح را دگر رائی
رئيسان و سران دین و دنیا را یکی بنکر
که تایی یکی لنگی و (۱) دیگر باد پیمائی
۵ بچشم سر نکه کن پس بدل بندیش تابائی
یکی با شرم پیری با یکی منشور (ب) برنائی
کجا باشد محلّ آزادگان را در چنین وقتی
که بر هر گاهی و تخی نشسته میر و مولائی
مدارا کن مده کردن خسان را همچو آزادان
۱۰ که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی
اگر دانی که نامردم نداند قیمت مردم
مهر مر خویشان را خیره زی مردم همانائی
نیی بر که شاهی مکر غدار و بی باکی
نیایی بر سر منبر مکر زرق کاناائی (۱)
۱۵ مجوز و لای مجوزستش همه فقه از جهان لیکن
سرایکسر (ج) زمال وقف گشتستش چو جوزائی
تهیتر دانش از دانش ازان کز مغز ترب ارچه
بمنبر بر همیدینیش قسطائی و لوقائی
حصاری به ز خرسندی ندیدم خویشان را من
۲۰ حصاری جز همین نگرفت ازین پیش ایچ کندائی (۲)
بیش نا کسی نهم بخواری تن چو نادانان
نهد کس نافه مشکین بیش کنده غوشائی (۲)
شکیبا گرد آن کس کو طمع دارد زمن طاعت
ازیرا کارش افتاد است با طبعی شکیبائی

[۱] : یکی کرگی و ، [ب] : یکی مستور ، [۱] کانا : ابله ، [ج] : سر آستر ،
[۲] کنده ، دانا و حکیم ، [۳] غوشا : سرکین خشکیده حیوانات ،

بطمع مال دونی مر مرا همتا کجا یابد
ازان پس کم گرید از خلق کورا نیست همتائی
خداوندی که گر بر خاک دست خویش بفشاند
زهر قطره بخاک اندر پدید آید ثریائی
۵ نه بی نور لقای او نجوم سعد را بختی
نه با پهنای او ملک فلک را هیچ پهنائی
حکلی داد و علمی مر مرا جودش که بیش من
نه دانا هست دانائی نه والا هست والاائی
من از دنیا مواسائی همیایم بدین اندر
۱۰ که از دنیا و دین کس را چنین ناید مواسائی
سیاس آن بی همال و بارو با قدرت توانا را
کزو یابد توانائی و قدرت هر توانائی
یکی دیبا طرازیدم نکاریده بحکمته
که هرگز نامد و ناید چنین ازروم دیبائی
۱۵ درختی ساختم مانند طوبی خرّم و زیبا
که هر لفظیش دینار است هر معنیش خرّمائی
بحر مضارع مثمن اخرب
مَفْعُولُ فاعِلَاتْنِ مَفْعُولُ فاعِلَاتْنِ
آسایش بنیم ای چرخ آسیائی
۲۰ خود سوده مینگردی مارا همیپسائی
مارا همیفریبد گشت دمام تو
من در تو چون بیایم کرتو همیپسائی
بس بی وفا و مهری کردوستان یکدل
نور و جمال و رونق خوش خوش همیپسائی
هرک او همیت جوید تو زو همیگریزی
اینست رسم زشتی و آثار بی وفائی
بسیار گشت دورت نامرد بی تفکر
گوید مگر قدیمی بی حدّ و منتھائی
آیام برد و قسمت آینده و گذشته
وان را بوقت حاضر باشد ازین جدائی
۲۵ پس تو بوقت حاضر نزدیک مرد دانا
هر چند دیرمائی میرنده همچو مائی

وان را که بی بصارت یافه همیدراید
هرگز قدیم باشد جنبنده مکافی
برگرد باغ و بی بر شاخ و خلیده خاری
جز زاد و ساختن را از بهر راه عقبی
آن را که دست و رویت چون دوستان بیوسد
صیاد بی محابا هرگز چو تو ندیدم
هرگز پس تو آید از مکرو از مرائی
ای داده دل بدینا از پیش و پس نکه کن
از بس خطا و زلت ناخوبها که کردی
گر هوشیاری آری (۱) امروز بایست جست
زین اژدهای پیسه نتواندت رهاندن
باخویشتن بیندیش ای دوست تابدانی
رفتند همهرهات منشین بساز توشه
جز خواب و خور نبینم کارت مکر ستوری
بس سالها بر آمد تا تو همیپیوئی
مر هرکرا ببینی یا هرکجا نشینی
گر تو ز بهر خدمت رفتی پیش میران
از بس که بر تو برگشت این آسیای گیتی
و اکنون که از تو بنهفت آن بت رخ زدوده
ترسم بدل فروشد از سرت آن سیاهی
ورنه بکار دنیا چون جلد و سخت کوشی
چندین چرا خراعی آراسته بکشی
تن بر زین و زینت جان بی جال و رونق
طاووس خواستندت میآفرید از اوّل
از دوستی دنیا بنده امیر و شاهی

[۱] : گر هوش یار داری

گر توبه کرد خواهی زان پیش باید این کار
کی باز گشت خواهی زی خالق ای برادر
چون نیز هیچ خدمت (۱) بر کردنت نماند
گر همت تو اینست ای بی تمیز پس تو
ور سوی تو صوابست این کار سوی دانا
چون آشنات باشد ابلیس مکر پیشه
نشکفت اگر نداند جز مکر خلق ایراک
دجال را نبینی بر امت محمد
یارانش تشنه یکسروز دوستی ریاست
بازار زهد کاسد سوق فسوق را می
ترکان پیش مردان زین پیش در خراسان
امروز شرم ناید آزاده زادگان را
آب طمع ببرد است از خلق شرم یارب
و شعرهای حجت بر خویشتن بحجت

بحر رمل مثنی مخدوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

این کهن گیتی ببرد از نازه فرزندان نوی
مادری دیدی که فرزندش کهن گردد هگرز
هرکرا نوگشت مادر او کهن گردد بلی
کی شوی غره بدین رنگین مزور جامه هاش
کدخدائی کرد توانی برین تا کس عروس
تا نخوانیش او بصد لایه همیخواند ترا
اژدهائی پیشه دارد روز و شب با عاقلان
حال او چون رنگ بوقلمون نباشد بکنهاد
چون گمانت آمد که گشتست او یگانه مر ترا

[۱] : هیچ طاقت

آچه زبر روز و شب باشد نباشد یکنهاد راه ازین جا کم شد است ای عاقلان رهاوی
 سایه تست این جهان دایم دوان در پیش تو در نیابد سایه را کس بر پیش تا کی دوی
 بر امید آنکه ترکی مر ترا خدمت کند بنده خانی و خاک زیر پای بیغوی
 ای کهن گیتی کهن کرده ترا چون بی هشی بر زبان تازگی و بر نوی تا کی نوی
 ۵ گر همدانی بحق آن را که هرگز نغنود گشت واجب بر تو کاندرا طاعت او نغنوی
 راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار چند داری گوش سوی نوش خور دوراهوی (۱)
 ای هنر پیشه بدین اندر همیشه پیشه کن نیکوی تا نیکوی یابی جزای نیکوی
 شاد گردی چون خدیث از دادن شروان کنند دادگر باش و حقیقت کن که نوشروان توی
 گر همیخواهی که نیکو گوی باشی گوش دار کی توانی گفت نیکو تا که اول (۱) نشنوی
 ۱۰ هر که او پیش خردمندان بزانو نامدست با خردمندان نشاید کردنش همزانوی
 دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را یعنی ایمن چو دامن پاک گشت و (ب) دل قوی
 نیکو گشتی چو کوته کردی از هر کس طمع پیشرو گشتی (ج) چو کردی عاقلان راپسروی
 کشتمند تست عمر و تو بغفلت برزگر هر چه گشتی بی گمان امروز فردا بدروی
 کندمت باید شدن تادر خور مردم شوی کی شود جز خر ترا تا تو بسردی چون جوی
 ۱۵ نیست مردم جز که اهل دین حق ایزدی تو ز اهل دین بنادانی شدستی منزوی
 از پس شیران نیاری رفتن از پس بددلی از پس شیران برو بگذار خوی آهوی
 طبع خرما گیر تا مردم بتو رغبت کنند کی خورد مردم ترا تا بی مزه چون مازوی
 تا نیاموزی اگر پهلوی نخواهی خسته کرد با خردمندان نشاید جستنت همپهلوی
 زانکه سنگ گردد راهر چند چون لولوبود گرش نشناسی تو بشناسدش مرد لولوی
 ۲۰ خویشتن را ز اهل دین مصطفی گردان بدین دل مکن مشغول اگر بی دینی از بی گسوی
 قصه سامان شنیدستی و قول مصطفی کو ز اهل البیت چون شد با زبان پهلوی
 گریباموزی بگردون برسانی فرق خویش گرچه بایند کران و اندرین تازی کوی
 مست کردت چهل و بددل تا نیارد جانت هیچ کرد مردان بنیرو گشتن از بی نیروی

[۱] « نوشخورد » و « راهوی » دو برده از موسیقی باشد ، نظامی گوید ،
 نکلسا در ترانه جادوی ساخت ، پس آنکه این غزل در راهوی ساخت ،
 [۱] ، تا نخستین ، [ب] ، چو شد دامن پاک و ، [ج] ، پیشرو کردی ،

داروت علمست علم حق بسوی من ولیک تو گریزنده و رمنده روز و شب زین داروی
 هر که بوی داروی من باید از تویی گمان گویدت تو بر طریق ناصر دین (۱) خسروی
 شعر حجت بایدت خواندن ترا گرت آرزوست نظم خوب و وزن خوب و لفظ خوش معنوی
 بحر رمل مشن محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

ای طمع کرده بنادانی بعمر هرگز بافرونی و کمی مر هر گری را کی سزی
 در میان آتشی و ندر میان آتشت آب را چندین همی از بیم آتش چون مزی
 کر همیخواهی که جاویدان بمانی ای پسر در میان این دو آتش خویشتن را چون مزی
 در میان خزو بر مر خاک را پنهان که کرد جز تو کر خاکی سرشته و خفته در خزو مزی
 ۱۰ از کجا اندر خریدستی درین بی در حصار همچنان يك روز ازین جانا گمان بیرون خزی
 نيك بنگر تا برون زین دژ چه باید مر ترا آن بدست آور کنون کاندرا میان این دزی
 همچنین دایم نخواهد ماند بر گشت زمان موی جعدت ششتری و روی خوبت مرغزی (ب)
 بی گمان شو آنکه روزی ابر دهر بی وفا برف بارد هم بران شاه سپر غم مرغزی
 هر مرزو خسرو نهی رفتند ازین جای پسر پس همان گیرم که تو خود خسروی با هر مزی
 ۱۵ قدرت ملک و صناعت خیره چون دعوی کنی چون خود از ماندن درین مصنوع خانه عاجزی
 آنکه بر حکم و قضای حتم او برخاستند زین سیاه و تیره مرکز زندگانی مرکززی
 اندرین ما مرکز (ج) از بهر آن آوردمان تا بیلغنجیم ازینجا ملک و مال هرگززی
 مادر تست این جهان بنگر کرین مادر همی نیکبخت و جلدزادی یا که بی هوش و خزی
 چون نیلغنجی بطاعت عمر جاویدی همی چون همی شادان بیاشی چونت گویم دیرزی
 ۲۰ تن ز بهر طاعت دادند عاصی چون شوی گرنشی بدبخت مریستان مادر چون گری
 عارضی بر مال و ملک و تارسی بر آب و نان کشته برخاک نادانی درخت کر بزی
 هم سپیداری و بی باری و هم بی سایه کر برستی بهتر آن باشد که هر کر نفرزی
 کر بزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو بی شبان در تنده کر کی باشبان لاغر بزی
 علم و طاعت ورز تا مردم شوی کامروز تو درسگان (د) مانند مردم زرد و دیا (ه) و خزی

[ا] ، ناصرین ، [ب] ، موی جعد غبری و روی خوب قرمزی ، [ج] ظ ، ناهر گری ،
 [د] ، و یحکا ، [ه] ، زیر دیا

پَرُوَز جان علم باشد علم جوی از بهر آنک
 ملك و مال و زور و ندامت گداین همه
 عاجزی گر گشت ای غافل که او مردم خورد
 دیو بر تابد ترا کاندلر بیابان اوفی
 ۵ پند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست
 چون قران از محکمی و زنی کوی و موجزی
 بحر رمل متن محذوف

فَاعِلَاتْنِ فَاِعِلَاتْنِ فَاِعِلَاتْنِ

آمده پیغام حجت گوش دار ای ناصبی
 هر چه گوئی نغز حجت گوی لیکن قول نغز
 ۱۰ علم ناموزی و لشکر سازی از غوغا همنی
 فخر چند آری بیسیاری این جهال عام
 همچنانک از صد هزاران خار یک خرما هست
 امتی مر بو خنیفه و شافعی را از رسول
 بو خنیفه و شافعی را بر حسین و بر حسن
 ۱۵ هر حکیمی کاین بنود از تو چگوید گویدت
 بود بزبان از محمد از علی اولاد او
 چون ننازم بهر داماد و وصی و اولاد او
 نیست جز بهر ابوبکر و عمر با من ترا
 گر مرا ایشان را همنی تو یار پیغمبر نهی
 ۲۰ گر چه اندر رشته در هم کشندش کی بود
 گر چه بر دینار و در هم صورت مردم کنند
 و رحمت غار گوئی نیست این فضل و نه فخر
 زانکه پیغمبر شب معراج تا بر ساق عرش
 زی تو گر یاران چهارند از ره دین سوی من
 ۲۵ زانکه ماهی چند دیوار است مزگت را چهار

[۱] : پیر زینبایند ، [ب] : باشد پیرزی ،

از پس پیغمبران باشد خلیفه کو بود
 از علی علم و شجاعت سوی امت ظاهر است
 از علی مشکل نماند اندر کتاب حق مرا
 زیر بار جهل ماندستی از یار مرا ترا
 ۵ من ز دین در زیر بار و بارور خرمایم
 راز ایزد با محمد بود و جز حیدر نبود
 ای دریغا چون که نامد سویی بکرو زید و عمرو
 روز خیبر چون که بوبکر و عمر آن در نکند
 ۱۰ خیبری را خط آزادی زیغمبر که داد
 فخر بر دیگر جهودان خیبری را خطاوست
 چون پدید آمد بخندق برق تیغ ذوالفقار
 چون گریزی از علی کوشید دین ایزد است
 هر که مرد است از جهان دل با علی دارد مگر
 همچنان آنکه بر آورد از سر کافر علی
 ۱۵ شاد چون کشتی بر اندندم بقهر از بهر دین
 تا قرار من ز بهر دین بیمکانست نیست
 چون ز مشکلات پرسم عورت پیدا شود
 طبع خرداری تو حکمت را کسی بر طبع تو
 تا قیامت بر مکافات فعال زشت تو

بحر مزج مدس مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

آن ختلی مرد شایگانی
 در گردنش از عقیق تعوید
 بر روی نکوش چشم رنگین
 بر پشت فکنده چون عروسان
 معروف شده بیاسبانی
 بر سرش کلاه ارغوانی
 چون بر گل زرد خون چکانی
 ز ربفت ردای بر نیسانی

بسیار نکوتر از عروسان
بی زن نخورد طعام هرگز
نازنده همیشه چون سواری
واندریس خویش دو علامت
آلوده بخون کلاه و طوقش
نه لشکر نیست این مبارز
از گوشه بام دوش رازی
گفتا که بشب چرا نخسبی
یا خود نکنی طلب زیاران
نوروز بین که روی بستان
واراسته شد چون نقش مانی
بر سر بنهاد بار دیگر
درویش وضعیف شاخ بادام
کیکی بمثل بهشت گشتست
چون شاد نشی چو مردمان تو
آن می طلبد همی و آن گل
چون کار تو کس ندید کاری
تو زاهدی و سوی گروهی
بر دین حقی و سوی جاهل
سودت نکنند وفا چو دشمن
سنگست و سفال بردل او
زین رنج ترا رها نیارد
گفتم که بهر سخن که گفتی
خواهم نبرد همی از یراک
بشنودم راز او چو ایزد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

[۱] ظا : باستان .

کیکی بشنو که می چگوید
گوید که مخسب خوش ازیرا
هرک اوسخن جهان شنیداست
غرّه چه شوی بدانش خویش
زیرا که دگر کسان بدانند
وا کنون که شنیدم از جهان من
کی غرّه شود دل حزینم
خوش ما و شب کسی که اورا
من دین ندم زهر دنیا
الفنجم خیر تا توانم
ای آنکه همی بلغنت من
از تو بکشم عقاب دنیا
دلخوش چه بوی بد آنکه ناصر
آگاه نشی کزین تصرف
من همچو نبی بغارم و تو
روزی بچشی جزای فعلت
جائی که خطر ندارد آن جا
وان جا زود مکر که طاعت
پیش آقران و بررس از من
بنکوه مرا اگر ندانم
لیکن تونشی بعلم مشغول
ای مسکین حجت خراسان
کی گیرد پند جاهل از تو

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بحر مزاج مسدس اخرب

مفعول مفاعیلن مفاعیلن

کش نیست بمکر (۱) جادوی کاری

دیویست جهان پیر و غداری

[۱] ظا : کش نیست مکر که .

باغیست پر از گل طری لیکن
 کر نیست مراد خستن دستت
 این بلعجیست خوش کجا باشد
 زنهار مشو فتنه برُو (۱) زیرا
 لیکن چو بدام خویش آوردت
 بشکست هزار بار پیانت
 صد سالت اگر زمکر او گویم
 روز و شب بینخ ما همیبرد
 هر روز یکی لباس نو پوشد
 روزی سقطی شکار او باشد
 فرقی نکند میان نیک و بد
 ماریست کز و کسی نخواهد درست
 زین پیش جزاز وفای آزادان
 مرطفرل ترکمان و جفیری را
 استاد بُدی بیامیان شیری
 بر هر طرفی نشسته هشیاری
 از فعل بد خسان این اُمت
 ابلیس لعین بدین زمین اندر
 یکچند بزاهدی پدید آمد
 بکشاد بدین درون در حیل
 گفتا که اگر کسی بصد دوران
 چون گفت که لا اله الا الله
 تا هیچ نماند از او بدین فتوی
 وین خلق همه تبه شد و برزد
 هر زشت و خطای تو سوی مفتی

بنهفته بزیر هر گلی خاری
 زین باغ بسند [ه] کن بدیداری
 از بازی او مگر که نظاری
 حوریست ز دور و خوب گفتاری
 گر گیمت بفعل و زشت گفتاری
 آ که نشدی ز خوی او باری
 خوانده نشود خطی ز طوماری
 غمری نرمست و گول طراری
 از بهر فریب نو خریداری
 روزی شاهی و نامبرداری
 مستی نشناسد او ز هشیاری
 از خلق جهان بجمله و باری
 کاریش نبود نه بیاواری
 یا بخت نبود با مهی کاری
 بنشسته بعز در بشیر شاری (۲)
 گسترده بداد و عدل آتاری
 ناگاه چنین بخواست آواری
 ذریت خویش دید بسیاری
 بر صورت خوب طیلسان داری
 بر ساخت پیش خویش بازاری
 بود است ستمگری و جباری
 نایدش بروی هیچ دشواری
 در بلخ بدی و نه کنهکاری
 هر کس بدلش ز کفر مساری
 خوبست و روا چو دید دیناری

[۱] ظا ، زنهار غور فریب او ، لإقامة الوزن ، [۲] کذا (۲) ،

ور زاهدی و ندادنی رشوت
 گوید که مرا بدرد سر دارد
 و امروز مهمتری برون آمد
 گوید که نبود مر خراسان را
 خاتون وبگ و تکین شده اکنون
 باغی بود این که هر درختی زو
 بر طوطی و عنده لب اشجارش
 دیوی ره یافت اندرین بستان
 بشکست و بکند سرو آزاده
 نشست از آن سپس درین بستان
 وز شومی او همی برون آید
 کشتند رهی او ز نادانی
 اقرار ببندگی او داده
 من کشته هریمتی بیمکان در
 چون دیو ببرد خاتمان از من
 ماندست چومن درین زمین حیران
 بیچاره شود بدست مستان در
 یک حرف جواب نشنود هر گر
 ای مانده چومن بدین زمین اندر
 هر چند که خوار و رنجه منگر
 ز تار اگر چه قیمتی باشد
 چون کار جهان چنین فرا شود
 چون دود بلند شد بهر جائی
 این دیو هریمت نیست اینجا در
 آن خانه که عنکبوت بر سازد
 بس زود کندش ساخته لیکن

بایش درست همچو دیواری
 هر بی خردی و هر سبکساری
 با درقه و تیغ چون ستمکاری
 زین پیش چومن سری و دستاری
 هر ناکس و بنده و پرستاری
 حرّی بودی و خوب کرداری
 بی هیچ بلا و هیچ پیکاری
 بد فعلی و ریحی و غداری
 بنشانند بجای او سپیداری
 جز کرکس مرده خوار طیاری
 از شاخ بجای برگ او ماری
 هر بی هنری و هر نکونسازی
 بی هیچ غمی و هیچ تیماری
 بی هیچ گنه شده بزنهاری
 به زین بجهان نیافتم غاری
 هر زاهد و عابدی و دینداری
 هشیار اگر چه هست عیاری
 هر چند که گفت مست خرواری
 بیمار نشی مثل چو بیماری
 زنهار بروی ناسزاواری
 خیره کمری مده بزنیاری
 سر بر کنند از جهان جهان داری
 سر بر زند از میان او ناری
 منگر تو بد آنکه ساخت کاجاری
 تا صید مگس کند چومگاری
 گنجشک بدردی بمنقاری

گر باز بدام او در آوزد غاری بود آن و سهمگین غاری
ای باز سپید خورده کبکان را مردار مخور بسان ناهاری
بنشین پی کار از آنکه بیگاری به زانکه کنی بخیره بیکاری
یکسو کش سرازین کشن لشکر بیهوده مرو پس کشن ساری
این خوب سخن بخیره از حجت همواره مده بهر سخنخواری

بهر مجتث متن غبون ابتر
مَفَاعِلُنْ فِعْلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعْلُنْ

اگر ز گردش جانی فلک همیترسی چنین بسان ستوران چرا همیخفسی
اگر حذر نکنند سود باسقاقت او چنین ز نیک و بد او چرا همیپرسی (۱)
چرا که باز نداری چو مردمان بهوش خسیس جان و نیت را زنا کسی و خسی
بجهد و کوشش باخویشتن بیای و بایست اگر بکوشش با گردش فلک نه بسی
بعلم بر غرض گردش فلک بر رس اگر بگونه قامت همی برو زرسی
زیر و از پرویش و پس و بر است و بچپ نگاه کن که تو اندر میانه قفسی
کهی ز سردی نجم زحل همیفسری کهی ز شمس و آف صعب او همیتفسی
اگر بجنس یکی اند و آتشند همه بفعل چون که ندارند هیچ همجنسی
بسعد زهره و نحس زحل نگر که که داد بدان یکی سعدی و بدین دگر نحسی
اگر کسیت بکار است کاین پیاموزدت درست کردی بر خویشتن که تو نه کسی
و گردانش این چیزهاست حاجت نیست کر این نصیحت کردست آن یکی طلبی
تو بر نصیحت آن پیس جاهل پیشین شدستی از شرف مردمی بسوی بسی
هگرز همبر دانا نبود نادانی چو احمد قرشی نیست ایلک بخسی
بفضل کوش و بدو جوی آبروی از آنک بمال نیست بفضلست پیشی و سپسی
بگرد دانا کرد و رکاب دانا بوس رکاب میر نبوسی مگر همی زرسی
همیکشد ز پس خویشتن این جهان که بجوی کهی بروز عوائی و که بشب عسسی
نگاه کن که ازین کار چیست حاصل تو کنون که بر تو گذشتست نجمی و شمسی
مکن ز بهر گلو خویشتن هلاک و مرو بصورت بشری در بسیرت مکسی

[۱] ظا : همیترسی ،

بسی بکوشی و حیلت کنی و حرص و ربا که تا چگونه دهی سه بیکرو حیلله بسی
زمکرو حیلت تو خفته نیست ایزد پاک بخوان و نیک بیندیش آیه الکرسی
ز کار خویش بیندیش پیش از آن روزی که جمع باشند آن روز جنتی و انسی
گمان مبر که بماند سوی خدا آن روز ز کردهات بمنقال ذره منسی
یکی سختت بیرسم بر من بی تلبیس که آن برون برد از دل خیانت و پیدسی
اگر تو خواب نگیرد ز بهر چاشت شبی که در تنور نهندت هریسه یا عدسی
چرا که چشم تو نا روز هیچ نگشاید اگر ز هول قیامت بدل همیترسی
تو کشتمند جهانی ز داس مرگ بترس کنون که زرد شدستی چو گندم نحسی
بدان بکوش که گردنت را کشاده کند کنون که با حشر و آلت اندرین حبسی
همی با آتش خواهند برزنت زبراک بزور آتش زری شوی جدا زمسی
اگر زری نکنند بر تو کار آن آتش و گر مسی بعنا تا ابد همیبخسی

بهر مضارع متن اخرب
مَفْعُولُ فاعِلَاتُنْ مَفْعُولُ فاعِلَاتُنْ

آن قوت جوانی آت صورت بهشتی ای بی خردتن من از دست چون بهشتی
۱۵ ناصورت نکو بود افعال زشت کردی پس فعل را نکو کن ا کنون که زشت گشتی
پشتی ضعیف بودت این روز کار چون دی طاووس وار بودی امروز خاریشتی
کر جوهریت بودی بر روی خوبصورت آن نیکوی نکشتی هرگز بدل بزشتی
و اکنون چو عاریت بود آن نیکوی ببرند از دل برون کن ای تن این انده و درشتی
بحریست ژرف عالم کشتیش هیکل تو عمرت چو بادو گردون چون بادبان کشتی
۲۰ عطاروار یکچند از کبر و ناز و کشتی سنبیل بعنبر تر بر سر همیبرشتی
و اکنون که ریسبان گشت آن سنبیل همانا آن زشت ریسبان را بردوک مرگ رشتی
ای جسته دی زدستت فردا بدست تو نه فردا درود باید نخمی که دی بکشتی
پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبشتی (۱)
راهیست این [که] همبر باشد درو برفتن درویش با توانگر با مزگنی گذشتی
۲۵ لیکن دوراه آید پیش این روندگان را کانبجا جدا بیاشد از دوزخی بهشتی

[۱] شبت چو بهشت : چیزی که بر طبع ناخوش و گران آید ، و ناک باشند نیز آمده (برهان جامع)

در معدت آتش آمد مشغول شد بدو دل
 فتنه شدی و بی دین بر آتش غریزی
 کوشش بحیله آمد با خوردنت برابر
 گوئی که من ندانم چیزی و بی گناهم
 ۵ بایک تنه تن خود چون پس همینیائی
 کر در بهشت باشد نادان بی تعبید
 چون کور و ار دایم بر خوردن ایستادی
 ای حجت خراسان بانگت رسید هر جا
 بحر هزج مدس سالم

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

جهانا عهد با من گر چنین بستی
 اگر فرزند تو بودم چرا ایدون
 فرود آوردی آنچش خود بر آوردی
 بسی بسته شکستی پیش من پس چون
 ۱۵ بگوئی وانگهی از گفته برگردی
 نگار کودکی را کش بمن دادی
 چکردم چون نسازد طبع تو با من
 زرنج تو ترسم تا برسم من
 و گر چند از تو سختی بینم و محنت
 ۲۰ بگویم تا ز راه طاعت یزدان
 بعهد ایزدی چون من وفا کردم
 بشستم سال چون ماهی در شستم
 زمانه هر چه دادت باز بستاند
 شکم مادرش زندان آول بودت
 ۲۵ گمان بردی که آن جای قرار تست

[۱] ظا ازان بهتر نه جا دانستی و جستی

جهانی یافتی با راحت و روشن
 بدان ساعت کزان تنگی رها گشتی
 ز بیم آنکه جائی بدتر افتادی
 چه خانه ست این کروگشت این گشت لشکر
 ۵ اگر نه بی هوش و مستی ز نادانی
 چو شاخ تر بر رستی و چون نخج
 بگاه معصیت بر اسپ نا شاید
 کنون زین جا هم از رفتن همیترسی
 چرا اوراکت او کرد این بلند ایوان
 ۱۰ ازین ینجاه و نه بنگر چه بد حاصل
 وزین جا چون توان و دستگه داری
 چرا امروز چیزی باز پس نهی
 که دیو تست این عالم فریبنده
 بدست دیو دادی دل خطا کردی
 ۱۵ بجای خویش بد کردی چه بد کردی
 بکستی (۳) با فلک بیرون چرا رفتی
 عدوی تونتست ای دل حذر کن زو
 کمر بسته همیتازی و مینازی
 تو با ترسا سوي دانا بیک زخی
 ۲۰ ترا جانیت بس عالی و نورانی
 بیاموزی قیاس عقلی از حجت
 تفکر کن که تو مر بودنیها را

[۱] این شعر مَدْرَجست یعنی در تقطیع راء نخجیر در مصراع ثانی ملحوظ میشود .
 [۲] ظا : بختی ، [۳] گشتی بضم همان گشتی است ، [۴] گشتی بضم اول :
 زتار ، [۵] گشت بفتح اول : زشت ،

- ۵ ای گرد گرد گنبد طارونی (۱)
گردان منم بحال و تو گردونم (۲)
گر راه نیست سوی تو پیری را
زیرا که روزگار دهد پیری
اکنونیان روان و تو برجائی
درویش تست خلق بعمر ابراک
درویش دون بود همه دونانند
هرکس که دون شمارد قارون را
فرزند تست خلق و مرایشان را
بر راه خلق سوی دگر عالم
ای پیر بر گذشته جوانی چون
دیو نیست کودکی تو بدیوی بر
۱۵ پنجاه و اند سال شدی اکنون
کوئی که روزگار دگرگون شد
سروی بدی بقدری برخ لاله
گلگون رخت چو شست بهار از در
مال تو عمر بود بخوردی پاک
۲۰ اکنون ز مفلسی چه نوی چندین
آن کس که دی همیت فریغون خواند
و آن را که نوش و شهد و شکر بودی
با تو فلک بچنگ و شبیخوانست
هر شب زخونت چون بخورد لختی

[۱] طارون : نوعی از جامه ابریشمی ، در ص ۴۷۵ س ۹ نیز آمده است ، [۴] ظ : بحال و نه گردونم ، [۱] ، بگشت ،

- گر خون تو نخورد بشب گردون
مشغول تن مباش کرو حاصل
از خلق چون گذشت شود یکسان
جان را بعلم و طاعت صابون زن
۵ خاکست مشک و عنبر و تو خاکی
ملکت نماند و کنج برافریدون
افزونی که خاک شود فردا
کار خراست خواب و خورای نادان
مردم ز علم و فضل شرف یابد
۱۰ از علم یافت نامور افلاطون
با جاهلان از آرزوی دانش
از چهل خویشتن چو خود آگاهی
دانا بیک سؤال برون آرد
تو سوی خاص خلق سیه سنگی
۱۵ علامست کیمیای بزرگیها
شاگرد اهل علم شوی به زانک
مردم شوی بعلم چو مأذون کو
ذوالنونی از قیاس توای حجت
۲۰

- ای گشته سوار جلد بر تازی
تازیت ز بهر علم و دین باید
گر تازی و علم را بدست آری
بی علم بدست ناید از تازی
۲۵ نازت بطریق علم دین یابد
ای برره بازی اوفتاده بس
خریدش سوار علم چون تازی
بی علم یکیست تازی و رازی
شاید که بهر دو سر بیفزازی
جز چاکری و فسوس و طنازی
نازش چکنی بشعر آهوازی
یک ره برهی ازین ره بازی

از طاعت خفته و بر بازی
 بازیست زمانه بس رباینده
 بازی رسی نه معتمد باشد
 ای دیو دوان چرا نمیبینی
 نازنده زمان چو دیو میتازد
 بازی ز کجاست می فراز آید
 رازیست بزرگ زیر چرخ اندر
 انبازانند دینت با دنیا
 دنیا بتک اندر است دینت کو
 غرقه شده بیحر دنیا در
 با آرزو هگز دین نیامیزد
 آواز گلوئی بخت شوم آراست
 غمز است هر آنچه آزمیگوید
 با دهر که با تو حیلها سازد
 بنگر که جهانت میبینجامد
 آن را کت ازو همیرسد خاری
 ای بوده زبون تن ز بهر تن
 این جاهل را ببز چون پوشی
 تا کی بود این بنا طرازدن
 ای حجت کار دل خرد باشد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

بحر مضارع مستس مکفوف

مَفْعُولُ فاعِلَاتُ مَقَامِ عِلْمُنْ

بر مرکبی بتندی شیطانی
 اندیشه بود اسب من و عقلم
 کشم بگرد دهر فراوانی
 اورا سوار همچو سلیمان

[۱] شاید کلمه مرکب باشد و اصل «درین کارزی» بوده آن را مخفف کرده «درین کازی» گفته.

گوئی درشت و تیره همیبنم
 ایوان بگردگوی دوان گردان
 بنگر بدو اگر ت همیباید
 گاهی همی گمان برمش باغی
 افزون شونده نه همیبنم
 نوها همی خلق شود چه بود محدث
 و انچه او خلق شود چه بود محدث
 پس محدثست عالم جسمانی
 گوئیست این حدیث و بر و هر کس
 رقم بنزد هر سرو سالاری
 خوردم ز ماداران سخن هریک
 دایمی نهاده دیدم هریک را
 هر مفلسی نشسته بصرفانی
 دعوی همیکنند ببرزانی
 بی تخم و بی ضیاع یکی ورزه
 بی هیچ علم و هیچ حقومندی
 از علم جز که نام نداند چیز
 چون کاغذ سپید که بر پشتش
 ای بانگ برگرفته بدعویها
 بسمان ز بانگ دست معنی بس
 کر بانگ بی معانیان باید
 هر عیبه ز جوشن اقوال
 نه مرد بار نامه و تزویرم
 دین دیگر است و نان طلبی دیگر
 دین گوهریست خوب که عقل او را

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

[۱] ظ : هاتو.

آویخته ز نادره ایوانی
 وز بس چراغ و شمع چوبستانی
 بر بیرم کبود گلستانی
 که باز تنگ و ناخوش زندانی
 کورا همینباید نقصانی
 نشید کس که نوشد خلقانی
 هر عاجزی نداند و نادانی
 زین خوبتر چه باید برهانی
 برداشت دست خویش بچوگانی
 کشم بگرد هر درد و میدانی
 شیری دگر ز دیگرستانی
 وز بهر صید ساخته دکانی
 بر باد کرده سائلی انبانی
 هر نا کسی و عاجزو عربانی
 از خویشتن بساخته دهقانی
 در پیشگاه نشسته چو لقمانی
 این حال را که داند درمانی
 باشد بزرگ ساخته عنوانی
 چندانکه مینباید چندانی
 هات (۱) هزارستان دستانی
 انگشت بر زنیم پیدنگانی
 دارم ز علم ساخته پیکانی
 از ماهی شناسم ثعبانی
 بگذار دین و رو سپس نانی
 کان الهیست عجب کافی

کافی که با خرنده این گوهر
مرگوهر خرد را نپسود
درباز کرد سوی من این کان را
دست سخن بیست و بمن دادش
بنده بدین شداست سخن پیدم
من چون زبان بقول بگردانم
چون گشت حال خلق جهان یارب
کس ننکرد همی بسوی دینت
متواریست و خوار و فرو مانده
ای کرده خیره خیره ترا حیران
بندیش تا بر آنچه همیکوئی
غره شدی بدانچه پسندیدت
هر چیز باقرین خود آرامد
اینست آن مثل که فرو نامد
بر طاعت مطیع همی خندد
تاوان این سخن بدهی فردا
از منزل شریعت رفتستی
اغنی که من جدا شوم از عامه
ای کرده خمر مغز ترا خیره
در مغز پرفساد کجا آید
ای حجت خراسان کوته کن
دین و روز با خدای حواله کن

بحر متقارب مثنی مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

بهار دل دوستار علی
دلم زونگار است و علم اسپرم
همیشه پراست از نگار علی
چنین واجب آید بهار علی

بچن هین گل ای شیعت و خسته کن
از امت سزای بزرگی و فخر
از برا کربلیس ایمن شداست
علی از تبار رسولست و نیست
بصد سال اگر مدح گوید کسی
بمردی و علم و بزه و سخا
از برا که یشم ز مدت بشکر
شعار و دثارم ز دینست و علم
توای ناصی خامش ایرا که تو
محل علی کر بدانی همی
مکن خویشتن مار بر من که نیست
ببیداشی هر خسی را همی
علی شیر تر بود لیکن نبود
نبودی درین سهمکین مرغزار
بلی ازدها بود در چنگ شیر
سه لشکر شکن بود با ذوالفقار
سران را سرافکند در زیر پای
نبود از همه خلق جز جبرئیل
بروز هزاره یکی کوه بود
چو رو باه شد شیر جنگی چو دید
همی رشک برد از زن خویش مرد
گر از غارت دیو برسی همی
بغار علی در نشد کسی مگر
ز علمست غار علی سنگ نیست
نبینی بغار اندرون یکسره
نبارد مگر زابر تاویل قطار

دل ناصی را بخار علی
کسی نیست جز دوستار علی
دل شیعت اندر حصار علی
مگر شیعت حق تبار علی
نگوید یکی از هزار علی
بنام بدین هر چهار علی
گرائست در زیر بار علی
همین بد شعار و دثار علی
نسی آ که از پود و نار علی
بیندیشی از کار و بار علی
ترا طاقت زهر مار علی
چرا آری اندر شمار علی
مگر حربی که مرغزار علی
مگر عمرو و عنتر شکار علی
بدست علی ذوالفقار علی
یمین علی با یسار علی
سرتیغ جوشن گذار علی
بحرب چنین نیزه دار علی
شکیبا دل برد بار علی
قوی خنجر شیر خوار علی
گه حمله مردوار علی
ره فخر بید بغار علی
بدستوری کار دار علی
نشاید بسنگ افتخار علی
سرا و ضیاع و عقار علی
بر اشجار و بر کشتزار علی

نبود اختیار علی سیم و زر
شریعت کجا یافت نصرت مگر
ز کفار مگه نبود ایچ کس
سرا ز خس برون کرد نارسست هیچ
همیشه زهر عیب پا کیزه بود
گرین و بهین زنان جهان
حسین و حسن یاد کار رسول
بیامد بحرب جمل عایشه
بریده شد ابلیس را دست و پای
از آتش نیابند ز نهار کس
که افکند نام از بزرگان حرب
بیدرو اُحد نه بخیر نبود
بس آنکو بینگاه میبخت دیگ
شتر بان و فَرّاش با دیگ پر
سواری که دعوی کند در سخن
اگر ناصبی گوش دارد زمن
بحجّت بحرطومش اندر کشم
وگر سر بتابد بی دانشی
نیاید بدشت قیامت مگر

بحر متقارب مثنی سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

جهانا مرا خیره مهان چه خوانی
کس از خوان توسیر خورده ترفست
چو سیری نیاید همی کس ز خوانت
یکی نان دهی خلق را می ولیکن
نیم من ترا یار و درخور جهانا
که تو میزبانی نه بس نیکخوانی
ازین گفتمت من که بد میزبانی
همان به که کس را بخوانت نخوانی
اگرشان یکی نان دهی جان ستانی
همیدانم این من اگر تو ندانی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

از برا که من مر بقارا سزام
مرا یس نشی تو از برا حقیری
زتو سیر ناگشتن من ترا بس
چو این پنج روزم همی بس نباشی
تو میباند خواهی و من جست خواهم
جهانا زبان تو من نیک دانم
چو زین پیش زان سان که بودی نمادی
بمردم شدستی تو با قدر و قیمت
چه کافی (۱) ندانم همی عادت تو
تو ای پیر مانده بزندان پیری
جوانیت باید همی تا دگر ره
ز رود و سرود و نبید و فسادت
گرفتار این فعلهائی تو زیرا
مخالف شدستی دل و جان و تن را
چو بازی شکسته پرو دم ماندی
بحسرت جوانی بتو باز ناید
جوانی ز دیوی نشانت از برا
اگر با جوانی خرد یار باشد
جوان خردمند نزدیک دانا
دو تن دان همه خلق را پاک یورا
جوان گر برین مهر دارد نکوهش
تو ای پیر با اسپ کرّه جوانان
دزخت خرد پیر است ای برادر

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] چو کافی . یعنی چرا شیوه کره اختیار کردی ، و میشود این ترکیب از «کره بشانه زدن» باشد که کنایه از حيله و مکاریست ،

بیا تا ببینم چه چیز است بارت
چرا بار ناری چو خرما سخنها
جوانی یکی مرغ بودت گر اورا
اگر سود کردی خرد نیست باکی
جوانی یکی کاروانست پورا
نشان جوانی بشد زان مخور غم
اگر شادمان وقوی بودی از تن
ازین پیش میلت بنان بودا کنون
نهال تننت چون کهن گشت شاید
نهالی که چون از دلت سر برآرد
نهالی که باغش دل تست و زبرد
ترا جان جانست دین ای برادر
تننت را همی پاسبانی کند جان
اگر جانت را دین شبانست شاید
وگر بر ره بی شبانان روانی
زمینیت را چون زمین باز خواهد
تو اندر دم ازدهائی نگه کن
کنون کرد باید طلب رستگاری
که تو چون روانی چنین پست منشین
نمانی نه در کاروان نه بخانه
ترا در قران وعده اینست زبرد
ترا جز که حجت دگر کس نکوید

بجز مقارب متن سالم

قَعُولُنْ قَعُولُنْ قَعُولُنْ قَعُولُنْ

۲۵ نکه کن سحر که بزین حسامی نهان کرده در لاجوردین نیامی

[۱] ممکنست شبانی بوده یعنی مکافات و جزا، در برهان جامع گوید « شبانی درم ده هفت که زر رایجی بوده در قدیم »

که خوش خوش برآردش از دست عالم
یکی گنده پیراست شب زشت و زنگی
وجود از عدم همچنین گشت پیدا
مپندار بر روز شب را مقدم
که شب نیست جز نیستی روز چیزی
اگر چند هر پختنی خام باشد
نظامی به از بی نظامی اگر چه
بسوی تمامی رود بودنیها
تو در راه عمری همیشه شتابان
بمزل رسی گرچه دیراست روزی
نبینی کت افکند چون مرغ نادان
نویدت دهد هر زمانی بفردا
کرا داد تا تو همی چشم داری
منش پنجه و هشت سال آزمودم
یکی مرکبی داده بودم رمنده
همیناخت یکچند چون دیوشمرزه
مرا دید بر مرکبی تند و سرکش
چرا گفت کاین را لکامی نسازی
ز هر کس بچشم فساری و قیدی
نشد نرم و ناسود تا بر نکردم
کنون هر حکیمی بآندیشه گوید
طمع بود آنکم همیناخت هر سو
چو زو باز گشتم ندیدم بعاجل
جهان هر چه دادت همی باز خواهد
بهردم کشیدن همی وام خواهی

[۱] حرام شاید درین جا بمعنی حرمت باشد

کم ازدم چه باشد که می باز خواهد
که دیدی که زو نعره زد بشادی
که بود آنکه بخیرید سودی ز عالم
حذر دار تا ریش نکندت ازیرا
۵ مرا دانی از وی که کرد است ایمن
که فانی جهان از فنا امن یابد
اگر صورتش را ندیدی ندیدی
وگر لشکر او ندیدی نبیند
بجودش پشت این جهان دست از من
برابر شدم بی طمع با امیری
۱۰ چو من هر حال می بدو باز دادم
سرم زیر فرمان شاه می نیارد

بحر مجتث متن مخبون ابر
مَقَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَقَاعِلُنْ فَعِلُنْ

۱۵ ایا همیشه بنوروز سوی هر شجری
توی که جز تو نپنداشت با بصارت خویش
بتو نداد کسی مال و متهم تو بوی
خبر همی ز تو جویند جلگی غربا
بنوبهار تو بخشی سلب بهر دشتی
۲۰ ز بیم تیغ چو تو بگذری با آذرودی
مگر که پیش تو سالار کرد نتوانند
بنوبهار ز رخسار دختران درخت
چو سرد گوی شوی باغ زرد روی شود
بگرد خویش در آرد کنون ز بیم تو چرخ
۲۵ بسان طیر ابابیل لشکری که همی
چو خیمه شود از دیبه کبود فلك
تو ناپدید و پدید از تو بر شجر اثری
عقیقه مریم سر پور خویش را پدری
چو گشت مفلس هر شور بخت بی هنری
وگر چه نیست ترا هرگز از خبر خبری
بمهرگان بتو بخشد لباس هر شجری
زیره بروی خود اندر کشند هر شمری
بشرق و غرب ز دریا سپاه از سفری
نقاب سبزه تو دانی کشود هر سحری
برون نیارد از بیم دختریش سری
ز سندوقک و حبش بی قیاس مر حشری
بیوقت گهری زو بیای هر شجری
که بر زنند بزیرش ز نخل آستری

کنون بیارد شاخی که داشت بار عقیق
چو صد هزاران زرینه تیر بودی مهر
رسوم دهر همینست کس ندید چنو
همرسند ازو بی گناه و بی هنری
۵ ز خلق بیشتر اندر جهان که حیرانند
یکی بختن نفعی همیدود بفراز
یکی همینپذرد بخواهش اسپ و ستام
بعزو ناز بکه بر نشسته بد فعلی
بدین سبب متحیر شدند بی خردان
۱۰ یکی همینبرد ظن که هست عالم را
یکیت گوید برکی مگر بعلم خدای
یکیت گوید یگی بعمر کم نشود
یکیت گوید کاین خلق بی شمار همه
یکیت گوید کافتاده اند چون مستان
۱۵ کسی نبینی کو راه راست آرد جست
یکیت گوید من بر طریق بهانم
یکیت گوید خواجه امام کاغذ مال
امام مفتخر بلخ قبه الاسلام
بجوی و جز در افتاده گیر و کشته هلاک
۲۰ همان که اینش ثنا خواند آتش لعنت کرد
بسوی این آن را و بسوی آن این را
خدای زین دو دعا خود کدام را شنود
اگر بقول تو جاهل خدای کار کند
ولیکن آنکه بود خوب و راست راست بود
۲۵ چرا مرا نه روا رفتن از پس حیدر
ترا که کم بده نیستی تو کم که منم
ز مهرهای بلورین ساده سوده بری
کنونش بنگر چون آبکینکین سپری
نه مهربانی هرگز نه نیز کینه وری
یکی بفرق تر یا یکی بتحت تری
همیدوند چو بیهوش هر کسی بدری
یکی بسوی نشیمن بختن از ضرری
یکی بلا به نیابد ضعیف لاشه خری
نژند و خوار بمانده بدر نکو سیری
رفت خلق چو پروانه سوی هر نفری
برون ازو و کسی هیچ زیر یا زری
نیوفتند ز درختی هگرز و نه ثمری
ز خلق تا نشینند بجای او دگری
ز روزگار بزاید ز ماده و تری
که باز می شناسند از بهی بتری
مگر که بر پدرش فتنه گشت هر پسری
که نیز ناید بیرون چنو دگر ز هری
یکی فرشته بود او بصورت بشری
طریق سنت را ساختست مختصری
چو راه رهبر جوید ز کور بی بصری
بسوی آن حجری بود و سوی این گهری
اگر چه نیست بگاه خطابشان خطری
که نیست بر تر ازو روز داد داد گری
از آسمان بچکد بر زمین من مطری
وگر چه زشت گراید بچشم کثر نگری
اگر رواست ترا رفتن از پس عمری
مگر که همچو نونا کس خری و بی نظری

مرا طریق سوي اهل خانه دينست
 مکر بدادي و زَنار بسته بگزاف
 ظفر چه جوئی بر شيعت کسی که خدای
 مشهري که چو شد غایب آفتاب رسول
 ۵ جگروری و بشمشیر آتشی که نماند
 نبود آهن تیغ علی که آتش بود
 مرا که هوش بودی دهم چنین هرگز
 بخش اگر چو منی بار اهل بیت بجان
 ز شعر من شکری یا ز نثر من درری

بحر سریع مطوی محذوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلُنْ

۱۰

مردم اگر این تن سائیستی
 جانوران بنده ش گشتی اگر
 رمز سخنهای من ار دانی
 وعده نبودیش بملك ابد
 ۱۵ نعمت باقی نرسیدی بدو
 مایه اگر چرخ و طبایع بدی
 گرتو تن خود را بشناسی
 خویشتن خود را دانسته
 گر خبرستیت که تو کیستی
 ۲۰ بازی گیتیت چراجستیش
 دانی اگر باری بازی بداست
 گر خبری هست ازین سوی تو
 جستن بیشیت نفرمودی
 لابل بیشی نبود جز بفضل
 ۲۵ هست بسوی تو همانا چنانک
 فضل بشعراست تو کوئی مکر
 جز که یکی جانور او کیستی
 مردم تو جوهر نارستی
 قول منت مرده بشادیستی
 کرکهرش کوهر فانیستی
 کرنه ازین جوهر باقیستی
 هیچ زادی کس و نه زیستی
 نیز ترا بهتر ازین چیستی
 گرت یکی دانا هادیستی
 کار جهان پیش تو بازیستی
 گرت بکردار تو اصلیت
 کرنه بس آن بازی شادیستی
 جستن بیشی همه پیشیت
 گرت پیشی در پیشیت
 فضل چکوئی که چه شهریت
 فضل بدانستن نازیستی
 سوی تو شعر آیت کریمیت

شعر تو را از است مگر سوی تو
 نیست چنین ورنه بجای قران
 فضل اگر نازی بودی و شعر
 فضل بتأویل قرانست و مرد
 ۵ تأویل الله نمودی ترا
 آرزوی خواندن قرآن نیست
 خواندن بی معنی نپسندی
 خیره شدستم ز تو گویم مگر
 فوطه پیوشی تو تا عامه گفت
 ۱۰ گرت بفوطه شرفی نوشدی
 راه نیینی توو کوئی دلت
 راست همیگویم بر من مکن
 رنگ نیایی همی از علم و بوی
 روی نیاری بسوی شهر علم
 ۱۵ زاب خرد خشک نکشتی زبانت
 زاب خرد کر خبرستی ترا
 کر رسیدی بلبت آب من
 گرنیدی فضل خدا و رسول
 این سخن ای غافل کی گفتمی
 ۲۰ نه سخن خوب و نه پند و نه علم
 زینت سؤالی کنم ار یاری
 دانی گر هیچ نبودی رسول
 وانکه کسی (۱) برده نکشتی ز خلق
 در خلل ظلمت بودی اگر
 ۲۵ اینت سنده است اگر خواهی
 فضل همه زا در ائیستی
 شعر و رسالتها صایستی
 راوی تو همبر مقریستی
 داندی ار مغزش صافیستی
 رهبرت ار مصحف کوفیستی
 جز که مگر نام تو قاریستی
 کر خردت کامل و وافیستی
 مذهب تو مذهب طوطیستی
 شاید بودن کاین صوفیستی
 فوطه فروش تو بهشتیستی
 رانده مگر در شب تارستی
 روی ترش کوئی تیزیستی
 کوئی نه چشم و نه بینیستی
 کوئی مسکنت بوادیستی
 گرت یکی مشفق ساقیستی
 میل توی مذهب شاعیستی
 آب تو زدیک تو دُر دیستی
 کی ز کسی طاعت و نیکیستی
 کرنه چنین محکم و عالیستی
 کس نه مزگی و نه قاضیستی
 پاسخ اگر ت از دل یاریستی
 خلق نه طاغی و عاصیستی
 نه نکبستی و نه شادیستی
 خلق زیغمبر خالیستی
 شمری برتر ازین بیستی

نیست ترا طاعت این بند سخت هستی اگر نفس ترا کیستی

بهر هَزَجِ مَسَدَسِ مَكْفُوفِ عَذُوفِ

مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ فَعُولُنْ

- ۵ چنین زرد و نوان مانند نالی
ندام من هیچنبید نارد
نماید است زیر پا چو خسته (۱)
غم خوبان و آرز مال دنیا
همه شب کرد چشم من نگردد
همیتابد ز چرخ سبز عتیق
۱۰ تر یا همچو بکسته جمیلی
شب تیره ستاره گرد او در
مرا ناصبح بشکافد دل شب
درخشد روی صبح از مغرب شب
نیابد آنکهی عقل مدبر
۱۵ ز نور صبح مر شب را ببیند
ضالالت عزت ایمان نیابد
اگر چه شب بیوشد روی صورت
جمال و زیب دنیا کم نگردد
نباشد خوار هرگز مرد دانا
۲۰ گراجلالش کند شاید و گرنه
نباشد چون امیر و شاه و خان را
جواب سائل شاهان بگوید
ولیکن عاجز و خامش بماند
ایا کردند بسته بر در شاه
۲۵ کالت کوکال اندر کالت
- بکردستم غم دلبر غزالی
مراهجران بدری چون هلالی
مرا چون جاهلان را آز مالی
کجا باشد همال بی همالی
زخیل خواب و آرامش خیالی
چو آتش بر صحنه آب خالی
هلال ابدون چو خمیده خلای
چو حورانند کرد زشت زالی
تباد دل زرنج آرام و هالی
منور همچو صدق زافتعالی
ازینجا در طریق دین مثالی
گريزنده چو زیمانی ضلالی
چو زری کی بود مرکز سفالی
نگردد صورت از حالی بحالی
اگر چندش بیوشی در جوالی
بدانکش خوار دارد بدخصالی
نجوید برتر از حکمت جلالی
حکیمان را بمال اندر جمالی
تکینی یا طغانی یا بینالی
چو از چون و چرا باشد سؤالی
ضیاعی یا عقاری یا عقالی
سوی دانا به از دانا کمالی

[۱] خسته، بنیاد و بنوره دیوار

- نه آن دانا است که بخراب و منبر
اگر نادان بگیرد جای دانا
نه بیش از شیر باشد گرچه باشد
بدادم ناصبی را پاسخ حق
چو دشمن دشمنی را کرد پیدا
۵ بمن نا کرده قصد خواسته و خور
جز آن جرمی ندانم خویشتن را
زیزدان جز که از راه محمد
نه زو برتر کسی دانم بعالم
۱۰ بجان اندر بکشم حب ایشان
حرامی ره نیابد زی من ایرا
نگردد چون منی خود کرد بیشی
جهان را دیدم و خلق آزمودم
نه مالی دیدم افزون از قناعت
۱۵ ازان پس کم فصاحت بنده کشتنت
چرا خواهد مرا نادان متابع
چگونه تکیه بارد کرد هرگز
نگیرم پیشرو مرجاهلی را
- همیگوید گرافه قال قالی
بهر حالی نباشد جز محالی
درنده پیش شیر اندر شکالی
نخواهم کرد زین بیش احتمالی
نشاید نیز کرد بت پایمالی
نماند اندر خراسان بدفعالی
که بی حجت نمیگویم مقالی
ندارم چشم فصلی واتصالی
نه بهتر ز ال او بشناسم آلی
کسی کشتنت ازین بهتر نهالی
همیترسم مدام از هر حلالی
نه کرد حیل از بهر منالی
بهر میدان درون جسم بحالی
نه از پرهیز برتر احتیالی
چگونه بنده باشم پیش لالی
نیابد روبه از شیران عیالی
مییز مرد بر پوسیده نالی
که نشناسد نگاری از نکالی

بهر مجتث متن غبون آبر

مَقَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَقَاعِلُنْ فَعِلُنْ

- دلیت باید بر عقل و سر ز جهل نهی
هنرت باید از آغاز اگر نه بی هنری
کجاست جای هنر جز بر تیغ و قلم
قلم دلیل صلاحست و تیغ رهبر جنگ
۲۵ قلم نشانه عقلست و تیغ مایه جور
- اگر ت آرزوست امر و نهی و گاه و شهی
محال باشد جستن کمی و بیش و بهی
بدین دو بر شود از چه بگاه شاه ورهی
تو زین دو ای هنری مرد بر کدام رهی
یکی چو حفظ تلخ و یکی چو شهد شهی

بتیغ يك [تنه] ظ بهتر نیاید از سپهی
 بتیغ بهتری تو بیدتری دگریست
 بهی بنوك قلم جوي اگر همیخواهی
 ازان نهیتر دستی مدان که به نشود
 خرهبیاردهد خود تو چون که بستانی
 قلم بگیر و فزونی بجوی و غبن مکش
 مکن بجای بدان نيك ازانکه ظلم بود
 عدیل عدلی اگر با کریم با کریمی
 چو زروسیم و سرب واهنست و مس مردم
 ۱۰ قلم بگیر که سنگ زر است نوك قلم
 قلم جدا کند ای شاه کهتر از مهتر
 پیش شیری صد خر همیندارد پای
 اگر بتن چو گهی قیمتت بسی نبود
 و گر بلب شکری بیمزه ست شکر تو
 ۱۵ ز جهل بدتر زی اهل علم نیست بدی
 ره در حکما گیر و زین عدو بگیر
 ز عاقلان بگیریزی ازانکه گویندت
 طیب تست حکیم و تو با حکیم طیب
 نوی مزای نکوهش نکوهشم چکنی
 ۲۰ مرا بگناه و بتخت تو هیچ حاجت نیست
 ز گردن و سر من گاه و تخت خویش مساز
 فره نجویم بر کس بعدل خرسندم
 اگر تو چندی بمال و بملك ده چو منی
 اگر بسنجد بامن ترا ترازی عقل

[۱] ظ : بهین ، [ب] ظ : دومن سرب بخوردده ستیر سرب بهی ، بهی یعنی
 به معروفست بنابراین احتمال معنی ظاهر است ،

بروی خوب و بجسم قوی چه فخر کنی
 اگر کره بکشائی ز قول مرد حکیم
 مگرد کرد در من نه من بگرد درت
 که من ز تو ستمم همچو تو ز من ستمی
 هنوز یاری پیرار رفتی از پیشم
 چرا همیطلبی مرا بدین بگهی
 بحر رمل متن غبون مجوف

فَاعِلَاتْنُ فَعِلَاتْنُ فَعِلَاتْنُ قَع

بینی آن باد که گوئی دم یارستی
 نیستی چون سخن یار موافق خوش
 گر نبودی شده ایمن دل بیدار باد
 ورنه می لشکر نوروز فراز آید
 فوج فوج ابر همیآید پنداری
 اشترا نند برین چرخ روان و رنی
 نه همانا که برین اشتر نوروزی
 دشت کلگون شد گوئی که برندستی
 ۱۰ کر نه می میخور دی ترکس تراز جوی
 و آتش اندر دل خاک از نردی نوروز
 شاخ گل گر نکشیدی سم از بهمن
 ای بنوروز شده همچو خران فتنه
 گوئی امسال نهیدست چه خواهم کرد
 دلم از تو همه حال بشستی دست
 ۲۰ فتنه سبزه شدت دل چو خرای بی هوش
 نیست فرقی بمیان تو و آن خر (۲)
 سیرتی یافتی بهتر ازین بی شک
 گر گل حکمت بر جان تو بشکفتی
 مجلس است بستانستی و رفیقان را
 ۲۵ که نه تو کردی بالای خود چو سر و سپی
 مهی سوي حکما گر چه روی بر گری
 که من ز تو ستمم همچو تو ز من ستمی
 چرا همیطلبی مرا بدین بگهی
 باش برتبت و خر خیر گذارستی
 گر نه او پیشرو باد بهارستی
 برگش از شاخ برون جست نیارستی
 کی هوا یکسره بر گردد و غبارستی
 بر سر دریا اشتر بقطارستی
 دشت همواره نه چون پیسه مهارستی
 جز که کافور دُر و گوهر یارستی
 آب میگون شد گوئی که عقارستی
 چشم او هر گر بر خواب و خمارستی
 کی هوا ایدون پردود و غبارستی (۱)
 نه چنین زرد و نوان و نه زارستی
 که نخوام که مرا همچو تو یارستی
 کاشک امسال ترا کار چو یارستی
 گر ترا در خوردل دست گراستی
 فتنه سبزه نشدی کر نه حمارستی
 جز همیباید کت پای چهارستی
 کُرت نمکینی ازین سیرت و عارستی
 مر ترا باغ بهاری بچه کارستی
 از درخت سخن خوب نمارستی

[۱] ظ : بخارستی ، [۲] : وزن این مصراع کوتاهست ،

وین گل ولاله خاکی که همبرید
 پیش گلزار سخنهای حکیمانت
 مردم آنست که چون مرد و را بیند
 فضل بایدش و خرد بار که خرما بن
 خرد است آنکه اگر نور چراغ او
 خرد است آنکه اگر نیستی او از ما
 گر نبودستی این عقل بمردم در
 تو چگوئی که اگر عقل نبودستی
 ورنه با عقل همی جهل جفا جستی
 سر بجهل از خرد و عقل همیتابد
 یله کی کردی هر فاحشه را جاهل
 آنکه طبع یله کردی بخوشی هر گر
 ای دهان باز نهاده بجفای من
 چند گوئی که از آن تنگ دره حجت
 اندرین تنک حصارم نشستی دل
 کار تو گر بمیان من و تو ناظر
 کار دنیا گر بر موجب عقلستی
 بل سخنهای دلاویز بلند من
 و رسخنهام فلاطون بشنیدستی
 یوزو باز سخن و نکته مرا بی شک
 دهر پر عیبم همچونکه تو بگزیدی
 مرا مرا کریس دانش نشدستی دل
 بی شمارستی مال و خدم و ملکم
 بی قرارستی جام چو تو در کوشش

۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰

با گل دانش پیشت خس و خارستی
 کار لاله بد و کار گل زارستی
 گوید ای کاش کم این صاحب غارستی
 گرنه بار آوردی یار چنارستی
 نیستی عالم یکسر شب زارستی
 نه صفارستی هر گرنه کبارستی
 خلق یکسر بتر از کژدم و مارستی
 یک تن از مردم سالار هزارستی
 کرد دانا جهلا را چه مدارستی
 آنکه حقست که بر سرش فسارستی
 گرنه از بیم حد و کشتن و دارستی
 معصفر گونه و نیروی شخارستی
 راست گوئی که یکی کهنه تغارستی
 هم برون آمدی ارنیک سوارستی
 گرنه کرد دلم از عقل حصارستی
 حاکمی عادل بودی بس خارستی
 مرا مرا خیره درین کنج چکارستی
 بر سر گنبد گردنده عذارستی
 پیش من حیران چون نقش جدارستی
 دل دانای سخنپیشه شکارستی
 گر مرا آن چو تو بر عیب و عوارستی
 همچو تو اسپ و غلامان و عقارستی
 گرنه بیمم همه از روز شمارستی
 گر بدانستی کاین جای قرارستی

بحر مزج مشق سالم
 مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ مَقَاعِلُنْ

از آن پس کاین جهان را آزمودی گر خرد مندی
 درین برگرد و ناخوش جای دل خیره چرا بندی
 بیماری ازین جای سینجی چون شوی بیرون
 خور نهار چندینی که بنیادش تو افکندی
 یکی فرزند خواره پیسه کربه ست ای پسر گیتی
 سزد گر با چنین مادر ز بار و بن نپیوندی
 چنانچون مرا ترا پند است مرده جد بر جدت
 تو مرا فرزند فرزندان فرزندان را پندی
 جهان مستست نرمی کن که من ایدون شنودستم
 که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی
 بخواید خورد مرا پروردگان خویش را گیتی
 نخواهد رستن از چنگال او سندی و نه هندی
 جهان را زامون سنجاب و از کردار پولادی
 زیر نوش در نیشی بروی زهر در قندی
 بروز و شب همیکاهد تن مسکین من زیرا
 برنده روز و سوهان شبم دایم همبرندی
 ز چون و چند بیرونی از برا عقل نشناسد
 نه مزبودنت را چونی نه مزگشتنت را چندی
 نخواهی پیش و نپسندی ز فرزندان بیسارت
 مگر آن را کزو ناید بجز بد فعلی و رندی
 بسا شاهان با ملک و سپاه و گنج آکنده
 کشان برودی از گاه و بدین چاه اندر افکندی
 کجا پیوسته صحبت که دیگر روز نکستی
 درختی کی نشاندستی که از بیخش نه بر کنندی

۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵

خرد مندا مراد ایزد از دنیا بخاص حاصل کن
مراد او تو خود دانی چه چیز است از خرد مندی

خداوندی همیایدت و خدمت کرد نتوانی
گرش خدمت کنی بدهد خداوندت خداوندی

۵ مراد ایزدی دینست چون دین یافتی زان پس
دگر مر خویشان را در سپنجی جای نپسندی

بدین مهلت که دادست مشو از مکر او ایمن
بترس از آتش نیزش مکن در طاعتش کنندی

چو فضل دین ایزد را ز فضل خویش بفکندی
۱۰ چه باشد فضل سوی او ترا بر هندی و سندی

بگوش اندر همیکویدت گیتی بار بر خر نه
تو گوش دل نهادستی بدستان نهاوندی (۱)

اگر دانی که فردا بر تو اهل و خویش پیوندت
بگریذ زار چندینی بدین خوشی چرا خندی

۱۵ بیاید بی گمان رقتت ازین جا سوی آن معدن
که آنجا بدروی بی شک هر آنچ اینجا پراکنندی

حکایت‌های شاهان را همیخوانی و میخندی
همی بر خویشان خندی نه بر شاه سمرقندی

چرا بر عهد و سوگند رسول خویش نشانی
۲۰ بسوی عهد فرزندش کر اهل عهد و سوگندی

کر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو
وگر زین خانه بیرونی بر افسوسی و ترفندی

نیائی سوی نور ابرا بتاریکی درون زادی
وگر زی نور نگرائی درین تاریک چه بندی

۲۵ اگر فردا شفاعت را از احمد طمع میداری
چرا امروز دشمندار اهل البیت و فرزندی

[۱] نام شعبه از موسیقی

بهر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول مفاعیل مفاعیل مفعولن

ای داده دل وهوش بدین جای سپنجی
والله که نیاید بترزوی خرد راست

۵ ورمملکت روم بگیری چو سکندر
وز بند و بلای فلکی رسته نگردی

چون روزی توانی و یک مشت برنجست
ور همچو خز و بز پیوشدت گلیمی

فردات نهیدست بکنجی بسپارند
۱۰ صنعت بتوصانع (۱) شداز برا که شب وروز

از بهر چه دادند ترا عقل چگوئی
وز بهر چه دادند ترا بارخدائی

زیرا که تو بیش آمدی اندر دین زیشان
امروز که شاهی و رتب فنج بیندیش

۱۵ از مکر خداوند همی هیچ نترسی
اندیشه کن از بندگی امروز که بندهت

همچون کدوئی سوی نبید و سوی مزکت
با مسجد و با مؤذن چون سرکه و ترفی

۲۰ والله که نسجند نماز تو از یراک
تا خوی تو اینست اگر گوهر سرخی

رحسار ترا ناخن این چرخ شکنجید
لختی بترنج از قبل جانت میان سخت

آنست خرد منده که خوردنش خلنجست
گرگی که تو بی نفعی و بی خنج ولیکن

بیمست که از کبر درین جای نکنجی
گر نعمت دنیا را با رنج بسنجی

هرگر نشود ملک تو این جاء سپنجی
هر چند ترا بنده شود رومی و خنجی

از بهر چه چندین بشب وروز برنجی
خزت چه همیاید و دیبای ترنجی

هر چند ملک و ارکنون برسر کنجی
مشغول بشطرنج و بنرد و شش و پنجی

تاخوش بخوری چون خروچون علبه (۲) بلنجی
وز بهر چه شد بنده ترا هندو و زنجی

پس چون نکنی شکر و زیادت تلفنجی
زیرا که نماید ابدی شاهی و فنجی (۲)

زانست که با بنده پراز مکر و شکنجی
پیش تو بیایست (۱) و تو بنشسته بشنجی (۳)

آکنده بگاؤرس که خرواری غنجی
با مسخره و مطرب چون سبز ترنجی

روی تو بقبله ست و بدل با دف و سنجی
زدیک خردمند زر اندود برنجی

تو چندلب و زلفک بتروی شکنجی
از بهر تن این سست میان چند ترنجی

زانست که تو بی خرد از کاسه خلنجی
خود روز و شب اندر طلب نفعی و خنجی

[۱] ط : ضایع ، [۲] باوّل مضموم نام شهرست از ولایت زنکبار ، [۳] : ستادست ،

[۲] شنج : دماغه و بینی کوه ،

همسایه بی فایده گر باید ما را همسایه نیکست بافرنجی فرنجی
بهر رمل متن غبون محوف

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَع

ای تن من تو مگر بچه کردونی
او همانست که بود است ولیکن تو
طمع خیره چه داری که شوی باقی
تو مر آن گوهر بیرونی باقی را
با تو تا مقرونست این کهر باقی
زلف کهر یافته ای کهر تیره
لیکن آنکه که کهرت از تو شود بیرون
ای درونی کهر تیره نمیدانی
گر فرونی نپذیرد جز کاهنده
گفته باشم بحقیقت صفت ای تن
اندرین مرده صفت ای کهر زنده
غرقه کردند بدربای جهان اندر
تو درین قبه خضرا و برین کرسی
دیو و دام و دد کشتند بفرمانت
جز تو همواره همه سر بنکونسانند
خطر خویش بدان و بامانت کوش
نور دادار جهان بر تو پدید آمد
گر بچاه اندر پابند بود خونی
وگر از زندان هر زنده رها جوید
تا ازین بازی زندان نئی آرسته
چاه باغست ترا تا تو چنین فتنه
مست می خورده ازین سان نبود زیرا
دیو بدگوهر از راه نبردست

هر زمان پیش تو آید نه همی بینیش
چون کدو خانش ز فکر نهی و دانش
چون سر دیوان بگرفت سر منبر
بر ستوری امامانش کوا دارم
از بسی ژاژ که خائید چنین کم شد
ای خردمند مخر خیره خرافاتش
علم دین را قانون اینست که میبینی
گر برین آب ترا تشنگی باشد
و گرم گوئی بس کر نه تو بی راهی
مغزت از عنبر دین بوی نمیباید
وای بر من که درین تنگ دره ماندم
من درین تنگی بی دانش و بدبختم
که تواند که بود از تو مسلمان تر
حال جسم ما هر چون که بود شاید
تا بدین حالک دنیا نشوی غره
سلب از ایمان بایدت همی زیرا
بیکی جاهل گر بیم کند نوشت
سخن حجت بشنو که ترا قولش
باعماسه بزرو جامه صابونی
بر چون نار بیساکنده زملعونی
هر یکی دیو با استاد بمأذونی
قدح و ابقی و قلیه هارونی
راه بر خلق زبس نحس و سراكونی
که تو باری نه چنو خربط و شمعونی
بخط سبز برین تحته قانونی
منت جیحونم و تو بر لب جیحونی
چون بیمکان در بی مونس و محزونی
زانکه بادیها همکوشه و مقرونی
خنک آندم که تو بنشسته بهامونی
تو بهامون بر دانا و همایونی
که وکیل خان با چاکر خاتونی
نه طبرخونی ماند است نه مازریونی (۱)
که چنین با سلب و مرکب کلکونی
جز با ایمان نبود فردا میمونی
نوش کی گردد آن شربت طاعونی
به بکار آید از داروی زرعوونی

[۱] بر مقتضای وزن و معنی «نه زریونی» باید صواب باشد.

مقطعات و ابیات متفرقه

آن چیست یکی دختر دوشیزه زیبا از بوی و مزه چون شکرو عنبر سارا
زو بوسه نیایی اگر او را ترفی کارد هر چند که با کارد بوی او تن تنها
چون کارد ز نیش آنکه پیش تو بیفتد مانند دو کاسه که بود بر تر حلوا

۵ ای باز کرده چشم دل خفته را ز خواب
بنگر بچشم دل که دو چشم سرت هگرز
گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود
چشمه ست و آب نیست پس این چشمه چون بود
بشنو سوال خویش و (ا) جوابی بده صواب
دید است چشمه که درو نیست هیچ آب
این نکته ایست طرفه و بی هیچ پیچ و تاب
دادم نشان آن (ب) بمثل همچو آفتاب

۱۰ روزی ز سر سبک عقابی بهوا خاست
بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت
گر اوج بکیرم بپریم از نظر شید
گر بر سر خاشاک یکی پشه بچنبد
بسیار مانی کرد و ز تقدیر نرسید
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کافی
بر بال عقاب آمده آن تیر جگر دوز
بر خاک بیفتاد و بغافلید چو ماهی
۱۵ گفتا عجیبست این که ز چو بست و ز آهن
زی تیر نکه کرد و پر خویش بر و دید
حجت تو مانی را ز سر خویش بدر کن
وانگاه بر خویش کشید از پت و از راست
این تیزی و تند و پریدنش کجا خاست
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست
بنگر بعقابی که مانی کرد چها خواست

نشیده که زیر چناری کدو بی
 برسد ازان چنار که تو چند روزه
 خمدید بدی بدو که من از تو بیست روز
 اورا چنار گفت که امروزه ای کدو
 فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان ۵

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
 این تیغ نه از بهر ستمگاران کردند
 (۱) عیسی برهی دید یکی کشته قتاده
 گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار
 انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس ۱۰

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ (۲)
 نیک بنگر که همی مرکب عمر تو
 تو نشسته خوش و عمر تو همی مرد
 بر تو ای فاخته آن فنخ ترنجیده
 ای چو گوساله نباشدت همه ساله ۱۵

[۱-۱] سید جعفر بن السید محمد البیہی العلوی متوفی سال ۱۱۸۲ هجری در کتاب
 مواسم الأدب و آثار العجم والعرب آورده است (ج ۱ ص ۲۰۱) : و من أحسن ما قبل
 رَأَى عَيْسَى قَتِيلًا فِي طَرِيقٍ
 وَقَالَ لَيْتَنِي قَتَلْتُ تَرَاكَ حَتَّى
 وَقَاتِلَكَ الَّذِي أَرَاكَ أَيْضًا
 قَمَضَ عَلَى أَنَامِلِهِ طَوِيلًا
 غَدَوْتُ كَمَا تَرَى مُلَقًى قَتِيلًا
 يَذُوقُ الْقَتْلَ فَلَيْطَلُ الْقَوِيلًا

و این ابیات عربی بامضمون آن دو بیت فارسی چنان شبیهست که میتوان گفت یکی ترجمه
 دیگر است ازین سبب باذن حضرت بزرگوار آقای حاجی سید نصرالله مدظله درینجا
 ثبت افتاد [۲] درینجا بمعنی بساطت [۳] صورت این بیت در نسخها همین طور دیده
 شد جز آنکه در بعضی از نسخ مصراع دوم را اینطور ضبط کرده : سم ماله ونه سیر همیشه ملخ ،
 بنابرین بواسطه تحریف نسخ معلوم نیست که در اصل ترکیب صحیح شعر چه بوده و شاید که اصل
 شعر این بوده باشد : ای چو گوساله نباشدت همه ساله ، سم ماله ونه سیر همیشه یلخ ، ماله بروزن
 و معنی گاله فارسیت ماله باد و نقطه تحتانی بمعنی شاخ گاو است ، سیر عربیست بمعنی نسیم
 و دوال ، یلخ بفتح یا و لام ، کلو و حلقوم ، برین فرض معنی ظاهراست (نصرالله التتوی) ،

با زمانه نخند جز که جوابختی
 لیکن این دولت بس زود بیا خفتد
 بخت چون با کله رنگ بیا شود
 بر مکش ناچرخ بر سر تو مگردانش ۵
 اندرین جای سپنجی چه نهادی دل
 این جهان مسلخ گرمابه مرک آمد
 بر سر دو رهی امروز بکن جهدی
 در فردوس بانگشتک طاعت زن

وعدۀ این چرخ همه باد بود
 باد شمر کار جهان را که نیست ۱۰
 دانا داند که ندارد بطبع
 زود بیفکن ز دلت بند آزار
 جان تو مایه ست و تنت سود کرد
 مایه نگهدار بدین و غخور ۱۵
 بسکه نوشتی و نویساد از انج
 وعدۀ رطب کرد و فرستاد تود
 تار جهان را بجز از باد بود
 آتش او جز که زبیداد دود
 ناشوی از بندگی آزاد زود
 سود بمایه همی آباد بود
 انده این شاد منوشاد شود
 نیز چنان کس منویساد سود

چیدستند آن دو خواهران که یکی
 آن خورنده ست سخت خشک و لیک
 آن مر این را خورد ولیکن باز
 هر دو خواهر بریر پای توند

ز بند آزار بجز عاقلان نجستستند ۲۰
 برابر بر طمع باز و جغد کان بی رنج
 کوزن و گور که استام زرنج جویند
 و گری تیغ طمع حلق خویش خستستند
 نشسته اند از برا طمع گستستند
 ز قید و بند و غل و برنشت رستستند
 چونندگان ذلیل و حقیر بستستند

طمع ببرتو زبیشی که جمله بی طمعان ز دستبند ستمگار دهر جستستند

ندیشم از کسی که بنادانی با من رسن ز کینه کشان دارد
ابر سیاه را بهوا اندر از غلغل سنگان چه زیان دارد

گویمت چگونگی شود زنده کو هلاک شود آب باز آب شود خاک باز خاک شود
جانش زی فراز شود تنش زی مفاک شود تن سوی پلید شود پاک باز پاک شود

مردم سفله بسان گرسنه گریه گاه بنالد بزار و گاه بچرد
ناش همی (ا) خوار داری و ندهی چیز از تو چو فرزند مهربانت نبرد
راست که (ب) چیزی بدست کرد و قوی گشت (ج) گر تو بوی (د) بنگری چو شیر بغرد

این دهر با ستیزه (ه) چو بستیزد شیر ژیل بدام در آویزد
مر مرد آگه آن بود و دانا کز مکر او بوقت پرهیزد
با آنکه زو جدا نشود فردا امروز خود بطبع نیامیزد
زین زال دور باش که او دایم چون گریه شوی جوید و برخیزد
از بهر چه دوی سپس جفتی کور و زو شب همی ز تو بگریزد

چون تنها بوی گریه ات مونس آید بویران درون جغد مسعود باشد
به از ترَب پخته بود مرغ لاغر به از گاه عودار چه بددود باشد

نوده مکر و حسد میوی از براك هر که براه حسد رود بسر آید
چون بچسب بنگری بخوان کسان بر لقمه بارت بچشم چربتر آید

خواندم چهار نامه ایزد براو ستاد وز چند فیلسوف گرفتم حدیث یاد

[۱] : تاش شکم ، [ب] : لیک چو ، [ج] : قوی شد ، [د] : گر تو تو ،
[ه] : دهر بازگونه ،

فرجام این سخن سخنی یافتم درست دیگر همه بنزد خردمند هست باد
چون و چرای گنبد گردان بر خرد اوداند آنکه گنبد گردان بنا نهاد
بر بند جاودان در این راز بسته شد وین راز فیلسوف بخواد ترا کشاد
گوید که اوستادم و شاگرد من توی شاگرد را جدا نتوان کرد از اوستاد
گو یاسم کند که سخن گوید اندرین مسکین سخن پذیرد و بود سخت شاد
بایندگی و خدائی نه بنده راست وز بنده کامگار نخواهد جز آنکه داد
بایندگی ازیدر بالا گرفت جای بنده بجای خویش بیامد بایستاد
خواهی که ناستوده بوی زدن خردان خواهی که بگذری بهتر بر همه نژاد
رادی و راستی بگزین از همه جهان با راستی که باشد نیکو دو دست راد
فرجام نیک بادت و خشنودی خدای وین شعر نیکمردان بر تو خجسته باد

خردمند را می چگوید خرد چگویدش گوید حذر کن ز بد
اگر بد کنی چون ددو دام تو جدا نیستی هم تو از دام و دد
بدی مار گزسته است از دور باش که بد بدتر از مار گززه گزد
خرد پیر جانست اگر نشکنیش بدو جانت زین ژرف چه بربرد
برین بر پیر تا نگیردت جهل و گر نه بگویدت زیر لکد (۱)

از بهر چه این خرمره بی بند و فسارند يك ذره نسجند اگر بیست هزارند
گفتن نتوانند چو گوئی نپوشند کز خمر جهالت همه سر پر ز خارند
ارز سخن خوب خردمندان دانند کز خاطر خود ریگ بیابان بشمارند
مشکست سخن نافه او خاطر دانا معنی بود آن مشک که از نافه بر آرند
مر جاهل را نبود اندازه عالم صد مرغ یله قیمت يك باز ندارند

پند بدادمت من ای پور بار چون بگزیدی تو بر آن نور نار

[۱] این پنج بیت متفرقا در ضمن يك قصیده که در جزء قصاید از صفحه ۱۱۲ تا
صفحه ۱۱۴ چاپ شده آمده است ،

غره مشو گر چه نیابد همی
خانه معموری و ماراست چهل
زیزد مذکور بعقلی ممکن
جان تو ناراست و تمت بودو کرد
دیو سیاهست تبت خویشتن
پیرهن عصیان بنداز اگر
خمر مخور پورا کان دود خمر
پیر پدر ما و تو خواهد شدن

نکه کن زده صف دو انبوه لشکر
نه آن جای این و نه این جای آن را
بدو سوی صف دو برادر مبارز
رسولی شغب در میان دو صفشان
رسولی که پیغام او ازیس او
کنند آشتی هر دو لشکر ولیکن

نشیده که دید یکی زبرک
چون یافتش مزه ترش و ناخوش
گفتا که هر چه بود بدلت اندر

ای تیغ زبان آخته بر قافله ژاژ
بر سفله همی خویشتن از بهر چه بندی
بر باژ که آژ نگر نکذری ایراک
بیهوده سخن ژاژ بود پند چو دانه
بازی مکن ای کبک غلیواژ بیاموز

[۱] ، ننگه ، [۱] کاز ، لوچ و احوال

از گرد سفاهت بلب جوی سخندان
همواره همیرو سپس دانش از ایراک
از ایر نبینی که همی مرد بکوشش
ای بی هنر و خوب بچهره خردت کو
گر خصم تو هشیار تر آید شرف او راست

چو شمشیر بایدت بود ای برادر
دو بهنیش چون آب زمست و روشن

نکهدار برخویشتن آروی
که چون عاجز آید برنجاندت
که تاجان بکوشد بچنگ اندرون

شافعی گفت که شطرنج مباحست مدام
بوحنیفه به ازو گوید در باب شراب
حنبلی گفت که گر آنکه بغم درمانی
گر کنی پیروی مفتی چارم مالک
بنگومی میخور و میکن و میباز قمار

(۴) گویند که پیغمبر ما رفت ز دنیا
هرگز ملکی ملک بییکانه نداد است
با دختر و داماد و پسر عم و بنی هم (۵)

ای مر ترا گرفته بت خوش زبان زبون
تو خوش بدو سپرده دل مهربان و بون (۶)

[۱] آژندن ، آسوده کردن ، [۲] هاز ، والو حیران ، [۳] درواژ ، سزنگون ،
[۴] این سه شعر با اختلافاتی در ضمن يك قصیده از ص ۳۵۲ سطر ۲۴ و مابعد
چاپ شده است ، [۵] کذا فی الأصل ، در صفحه ۳۵۳ ، با دختر و داماد و نیره
بجهان در ، [۶] زبون ، بیگانه و زری که پیش بخورد و دهند

اندر حریم تن نکرد جان تو قرار
بر گیر دل ز بلخ و بنه تن زهر دین
زیرا که عیب و علت کنیدی کارد را
دنیا ز من بجست چو من دین بیافم
۵ گر سر بر آوری ز گریبان دین حق
با اهل بیت خویش سر دین فراشتست
با اهل علم و مرد خردمند کن مکن
ناید ز چوب کثر ستون گر تو راستی
هشیار باش و راست رو و هر سوئی متاز
۱۰ مغزت تهی ز علم و تهی معده ت از طعام

از بهر چه ای پیر خردمند هنر بین
دینست نهال شکر حکمت پو را
مر بند هوی را بجز از حکمت نگشاد
اینست ترا منزل و زاد ای سفری مرد
۱۵ طینست ترا اصل بلی لیکن بنکر
ای رفته چهل سال بتن در ره دنیا
راحت بنمایم سوی دین گر تو نکیری
دار گذراست اینت بپرهیز و بطاعت
بنداز طبرزین چو طبرزد بشنویند

۲۰ چیست آن لشکر فریشتگان
سوی آن مرده که زنده شود
چیزست آن مرده فریشته خوار

جوانی شد او را فراموش کن
[۱] ، ناهیان ،
سر ناتوانی در آگوش کن

ترا چنگه تن وشی پوش بود
اگر دیبه جان همیایدت
ز نادیدنی چشمها کور دار
بدل باش بیدار و خفته بچشم
۵ بگفتار خیر و بدیدار حق
ز چهرت بخوان آنچه بزدان نبشت
ز حکمت خورش جوی مرجانت را
زدین حکمت آموز و بقراط را
هالالوش (۲) جوان دین بی هشتند
اگر نوش تو زهر کرد این فلک
۱۰ و گر دوش از تو بغفلت بجست

ناصر خسرو براهی میگذشت
دید قبرستان و مبرز رو برو
نعمت دنیا و نعمت خواره بین

۱۵ مردکی را بدشت کرک درید
آن یکی ریست درین چاهی
[این چنین کس بچشرزنده شود
زو بخوردند کرکس و دالان
وان دگر رفت بر سر ویران
تیز بر ریش مردم نادان] (۲)

۲۰ چون فروماندی زید کردار خویش
آن مثل کر پیش گفتند ای پسر
کنده پیری گفت کت (۱) خوردی برنج (ب)

از برج فلک پیکر مستنصر بالله
شد خلق بدین کشور مستنصر بالله

[۱] شاید پوش بوده که داروی چشمت ، [۲] : فتنه و آشوب ، [۳] لیس
فی الأصل المطبوع عنه ، [۱] : کش ، [ب] : برنج ،

گرموسم شاهان جهان جمله بدیدی
آن را که همی چاکر پرویز نشایست
آن را که عتیق و عمر از راه ببرند
افکنده بینند عفاریت زمانه
هر دم ز دنی صد صلوات متواتر ۵

بگسل رسن از بی فسار عامه
تو خود قلم کردگار حقی
قول تو خط (۲) گشت مرخرد را
منیوش مگر خط پند و حکمت
بی جامه شریفی از آنکه جانت ۱۰

همه گفتار خوب و بی کردار
رو مکن هر سوئی و باز مگرد
گونه چون دو روی گشتستی
آنچه خواهی که ندر ویش مکار

۱۵ چند کردی کرد این بیچارگان
تا توانستی ربودی چون عقاب
فاسقی بودی بوقت دسترس

۲۰ بار خدا یا اگر ز روی خدائی
چهره زومی و صورت حبشی را
طلعت هندو و روی ترك چراشد
از چه سعید او فتاد و از چه شقی شد

[۱] بر صورت، (۱) ظاهراً «تو» زائد است، (۲) ظ : تو چو خط، (۳) یرون،

چیت خلاف اندر آفرینش عالم
گیرم دنیا ز بی محلی دنیا
نعمت منعم چراست دریا دریا
محنت مفلس چراست کشتی کشتی

آنچه بکار نیست چرا جوئی
بی روی اگر بروی کسی آری ۵
خوی خوش از جهان و جوانمردی
بد خو عقاب کوتاه عمر آمد
این زال شوی کش چو توبس دیداست
بنده مشو ز بهر فزونی را
کر دانشت بمال بدست آید ۱۰
چون میفروشی آنچه خریدستی
جان را بعلم پوش چه پوشیدی
روشن روانت کند ز بی علمی
بوینده این جهان و فروزندی

رباعی

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه
تا در صفاتیم در محاتیم همه
عین خرد و سخره ذاتیم همه
چون رفت صفت همه حیاتیم همه

[۱] ظ : هست

روشنائینامہ

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو قبادیانی

(از صفحہ ۵۱۱)

(۱) [بنام آنکه داراي جهانست

خرد ز ادراك او حيران بمانده

بهر وصفی که گویم زان فزونست

بسی گفتند و میگویند ازین حال

هزاران سال اگر کویند و پویند

چنین گفتند و بپشتن خود را

کزین ره سوي یزدانست راهت

چون نادانی ندانی هیچ ازین حال

ز دانش زنده مانی جاودانی

اگر بشناختی خود را بتحقیق

نماند بر تو پنهان هیچ حالی

بود پیدا بر اهل علم اسرار

بیا بکشای چشم دل درین راه

ور امروز اندرین عالم نبینی

نه بهر خواب (۱) و خوردی همچو حیوان

خطاب از حق بجز تو نیست با کس

زمین و آسمان بهر تو آراست

قیامت خاست زین قامت که داری

تو ی فرزندی این عالم چو آدم

بفضل و دانش و فرهنگ و گفتار

جهالت ظلمت جان و جهانست

خداوند تن و عقل و روانست

دل و جان در رهش بی جان بمانده

ز هر شرحی که من دانم برونست

ندانم تا کرا روشن شد احوال

در آخر رخ بخون دیده شویند

طریق کفر و دین و نیک و بد را

ترا بس باشد این معنی گواهد

شود ضایع ترا روز و مه و سال

ز نادانی نیایی زندگانی

هم از عرفان حق یابی تو توفیق

نبینی از جهان در دل ملالی

ولی پوشیده گشت از چشم اغیار

مکر از خویش و از حق کردی آگاه

در آن عالم بصد حسرت نشینی

برای حکمت و علمی چو انسان

اگر (۲) دریایی این معنی ترا بس

ازان برخاستی با قامت راست

نهادت یار گشت و هوشیاری

خلف برخیز چون آدم ز عالم

تو ی در هر دو عالم گشته مختار

بر اهل دل این معنی عیانست

[۱] ازین قلاب تاقلاب دیگر (صفحه ۵۱۷ سطر ۱۶) تمام آیات از نسخه اصل ساقطست

و از طبع برلین نقل میشود [۱] در اصل خواب B [۲] در اصل کر B

کنون آرایمت برگلستانی
نصیحتنامه همچون بهاری
ز بهر آن جهان این توشه بردار
بدین دهر و زده دنیا چه نازی
بسی بهتر ز تو دید این زمانه
نه صاحب گنج را بگذاشت در کار
کسی دیگر خورد گنج او بر درنج
شد آن گنج و بماند آن رنج در جان
گرا اینجا بخش کرد آنجا ش سودست
اگر کاری کنی مرزدی ستانی
ز خواب غفلت آخر سر برآور
که (۱) بنیان تو بر آبست و بر باد
چو میدانی کزین جار هکذاری

فصل فی النصیحة

۱۵ دمی از حق مشو غافل درین راه
ازو خواه استعانت در همه کار
نوگل در همه کاری برو کن
ثبات دولت و دین راستی دان
چو عهدی با کسی کردی بجا آر
خرد بهتر بود از زر که داری
اگر صبرت بدل در یار گردد
بهر سختی مکن فریاد بسیار
برادر آن بود که روز سختی
نکوئی گر کنی ملت منه زان
بوقت صبحدم میباش بیدار
۲۵

[۱] در اصل: «گر B»

بلای آدمی باشد زبانش
خوشی مایه مردان راهست
و گر گوئی نکو گو ای برادر
نکوئی (۱) جامه تست آن همپوش
تواضع مر ترا دارد کرامی
مودت چون بخدمت استوار است
بخوشروئی و خوشخوئی در ایام
اگر بد با کسی در خاطر آری
چونیکوئی کی زان عذر میخواه
سختاوت پیشه کن تواز کم ویش
جمال مردمی در حلم باشد
ثبات تن بمأکولات بینی
اگر بر چهل یک ساعت کنی کار
غنیمت همنشینی با خرد دان
سخن کم گو و نیکو گوی در کار
ترا پیرایه از دانش پدید ست
ز شرم او با فرشته همنشینی
ترا گر دوستی باید سزاوار
بهین دوستان را آن کسی دان
زدشمن بد تر آن کس را همیبین
دلیل عقل مرد آمد سخن باز
دوام شادمانی روی اخوان
چو دولت ساخت با نادان سروکار
اگر رنجی ز نا که در دل آید
ذیلی در طمع میدان بتحقیق
۲۵

[۱] فی B: نکوئی، [۲] در اصل: شود، B، [۳] کذا فی B، و لعل الصواب: یار، [۴] کذا فی B و الظاهر: چو،

چو ظلمی از تو آید ناسزاوار
چو نادان زهد و رزدهست ظلمت
بیباید عاقبت اندیش بودن
اگر بدکار به بودست بگذار
بشادی جهان دل را مکن شاد
بنحوی بد مرو گر هوشیاری
زیارت کردن اصحاب و احاب
ضعیفان را زیارت کن ز اکرام
ز فعل شخص حال شخص میدان
سلامت دان که در کم گفتن تست
بزرگی جز بدانائی میندار
خردمند از تواضع مایه گیرد
بکوی معرفت گر تو در آئی
شفای درد دلها گشت عرفان
صلاح دین بود پرهیزکاری
امید از جز بحق داری بگردان
چو جسم و جان و روزی هر سه اوداد
بخرسندی برآور سر که رستی
نصیحت بشنو از تلخ آید از یار
هنر جو زانک در عقل او نکوتر
کسی کو قانعست او شهریارست
بدان کان تشنه دنیای غدار
سخن را از درازی دار کوتاه
چو در ره میروی منگر چپ و راست
ز همت چون تو در عالم بلندی

همیشه آن عمل را یاد میدار
زدانا ذلت (۱) آید هست رحمت
برون از خویش و هم با خویش بودن
که آخر هم بید گردد گرفتار
که آن دار غرور آمد ز بنیاد
که این ره نیست راه هوشیاری
روان را نازکی بخشد زهر باب
که تو از گام برداری بسی کام
بتوشد حل (۲) این اسرار پنهان
چو صحت کان هم از کم خفتن تست
که نادان همچو خاک راه شد خوار
بزرگی از کرم پیرایه گیرد
زهیتتهای عالم بر سر آئی
ز عرفان روشن آمد جاودان جان
طمع دین را کشد در خاک خواری
که آن امید باشد عین نقصان
بود چهل از کنی از دیگری یاد
ز حرص اردور گشتی بت شکستی
که در آخر بشیرینی رسد کار
که باشی در زمانه طالب زر
گلی دارد که او بی زخم خارست
بتر از تشنه آبست بسیار
که از بسیار گفتن کم شود راه
نظر بر خویش کن کین سخت زیباست
سزد گر هرزه بسیاری نخندی

[۱] کذا (زک؟) [۲] در اصل: بتو حل شد B.

عدوی عاقل بهتر بسی زان
ترا گر کودکی یارست و عاقل
بنرمی گر سخن رانی همبران
هم از نرمی بسی دل رام گردد
حسد را سویی جان و دل مده بار
بافراط ار کنی شهوت زیانست
همه رنج جهان از شهوت آمد
نشین با اهل علم ای دوست مادام
هر آنک او نیست از توبه بدانش
مکن با اهل جهل ای یار صحبت
اگر احسان کنی با مستحق کن
چو پیش جاهلی نعمت نهی تو
که چون نادان بیابد از تو قوت
ندارد دین اگر مردی سخی نیست
مشو خود بین که آن باشد هلاکت
نمی بینی که ابلیسست خود بین
تواضع بندگان را هست بهتر
کسی کو عاقل آمد نیست درویش
مکن کذاب را هرگز کرامت
هم از تمام پرهیز ای برادر
ز خاین دور باش ای دوست هموار
ز نامحرم نظر هم دور میدار
مکن عیب کسان تا میتوانی
مکن شادی زمرک دیگران هم
چونیکو خواه باشی بر تن خود
لثیمان را مکن اکرام و اعزاز

که باشد مر ترا صد دوست نادان
به از پیری بود نادان و جاهل
که از تیزی برنج آید دل و جان
ز تنیدی بختها بس خام گردد
که حاسد را نباشد هیچ مقدار
ضعیفی تنست و قطع جانست
که آدم زان برون از جنت آمد
که از دانش بهی بانی سر انجام
بصحبت همدم و محرم مدانش
که زان صحبت رسی هر دم بمحنت
نه از بهر ریا از بهر حق کن
چو تیغی شد که بادیوی دهی تو
جهانی را در اندازی بمحنت
اگر باشد سخی او دوزخی نیست
وزان تیره بماند جان پاکت
پدید آمد سزای طرد و نفرین
تلطف از ملوک آمد نکوتر
که درویش آنک بی عقلست و بی کیش
که از کذاب دور افتد سلامت
که از تمام جان افتد در آذر
که خاین را نباشد دین بیکبار
که از دیگر نظر کردی گرفتار
که تو ای دوست عیب خود ندانی
که زان شادی رسد جان تراغم
دگر کس را چرا خواهی تو در بد
کریمان را مدار از پیش خود باز

بر اهل جهل رحمت هیچ ماور
اگر مالت خورد دانای هشیار
مده یاری نادان تا توانی
اگر بدگوی نزدیک تو آید
ازو مشنو سخنهاى خرافات
چو خشم آری مشو چون آتش نیز
کسی کوبا تو نیکی کرد يك بار
مگو اسرار حال خویش بازن
زنان و الطف و خوش خویست (۱) درکار
سوی پیران بحرمت کر گرائی
بسوی بندگان کوشی همیدار
کنه بخشاو عفو اندوز میباش
مبین در هیچ شخصی از حقارت
مدان مرخصم را خرد ای برادر
سخنهاى نکو را یاد میدار
دل اهل دلست آن کعبه داد
که حق را شد دل مردان نظرگاه
مده بر عیب کس نادیده اقرار
که تو هم عیب داری عیبتاکی
بنیکوئی مکن (۲) مرخصم را شاد
مکن مدح خود و عیب دیگر کس
جواب هر سؤال اندیشه میکن
هر آنچه آن داری اندر دل میاور
بپر خوردن مکن عادت بیکبار
ز طاعت جامه نو پوش هر دم
چو آبی در نماز از برده راز

[۱] کذا ، والظاهر : خوشخویست ، [۲] لعله : بیوشی ، [۳] شاید : بکن ،

بیش (۱) چون خودی کوهست سلطان
ندارد سود اگر حاضر نیائی
بفکرت حاضر اوقات خود باش
زیاد مرگ غافل چون نشینی
چه داری عزیم چندین استقامت
بین ناچون بود حالت سرانجام
تو باشی وانچ کردی جاودانی
برون کن از دل اندوه زمانه
اگر خوشدل شوی در شادمانی
بدانش شاد کردی از دل و جان
ز راه دوستی این پند بنیوش
ندانم کس چنین اسرار گفتست
مدار این موعظت را خوار و آسان
اگر زو کار بندی و کنی یاد
بر اوراق زمان شد یادگاری

در توحید باری سبحانه و تعالی

بنام کردگار پاک (۱) داور
همو اوّل همو آخر زمیدا
خرد حیران شده از کنه ذاتش (ب)
کجا او را بچشم سر توان دید
ورای لا مکانش آشیانست (د)
صفات و ذات او هر دو قدیمست
بیای ما چه ره شاید بریدن (ه)

[۱] در اصل : بیش ، B ، [۲] کذا ، والظاهر : چه ، [۳] کذا (؟ اگر ؟) ،
[۴] کردگار فرد ، B ، [ب] ، شده اندر صفاتش ، [ج] ، که چشم سیر ،
[د] : آشیانست ، [۴] این بیت را در B ندارد ، [ه] ، چه شاید ره بریدن ،

بجیب عجز عظم سر فرو برد که باشم من که یارم نام او برد
نیارم نام او بردن نیارم من این سرمایه در خاطر ندارم
زبان از یاد توحیدش زبوانست که از حد و قیاس ما برونست (ا)
نگویم (ب) صانع هفت و چهار اوست (ج) ولیکن (د) عقل را پروردگار اوست (ج)
چه مقدار آفتاب و آسمان را (ه) بدو منسوب نتوان کرد آن را
چرا کوئی زر (و) و لعل و جواهر ز خاک و آب و سنگ او کرد (ز) ظاهر
نبات از گل تو کوئی او برآورد نشاید این چنین او را صفت کرد
که روح نامیه این کار دارد گل و شمشاد و سرو او می نگارد (ح)
تو عقل و جان ز حق دان سیم و زر چیست مکن صورت پرستی با و سر چیست
دگر باره (ط) تو کوئی صورت ما همه زاب منی کرده است (ی) پیدا
مگو زین سان از برا کاین صنایع شد از تاثیر اجرام و طبایع (ک)
۱) سپهر و عنصر و روح نما (ف) را خدا خوانی چنین کفر است ما را
مکن در صنع مصنوعات ره کم زجو جو روید و گندم ز گندم
که آن (ص) جان آفرین داننده راز ندارد در خدائی هیچ انباز
چه (ل) کوئی کفر و توحیدش کی نام خبر نایافته ز آغاز و انجام
بدین مایه خرد ای خام نادان چرا خوانی همی خود را مسلمان
اگر بر حق ازین سان ظنّ بری تو ز ترسا و جهودان کتری تو
نگوید این چنین جز کبر (م) گمراه ازین گفتارها استغفر الله
خداوند جهان دانای (ن) قاهر (س) یکی دان و یکی زو گشت ظاهر (ع)

[ا] : فروست ، [ب] : یقین او ، در چاپ برلین قبل ازین شعر بطور عنوان دارد :
« مقالات توحید » [ج] : چهار است ، پروردگار است ، [د] : هم او سر ،
[ه] : آفتاب آسمان را ، [و] : زر ، [ز] : ز خاک و آب او کرده است ، [ح] : گل و شمشاد بر خاک او نگارد ، گل و شمشاد و سرین ، [ط] : دگر
ما را ، [ی] : هم از آب و منی او کرد ، [ک] : شد از تاثیر اجرام و
طبیاع ، مگر زیرا از اینسان این صنایع ، [ل-۱] ترتیب این هشت بیت در
نسخه مطبوع برلین این طور است : چو کوئی ، بدین مایه ، اگر بر حق ، نگوید
این چنین ، خداوند جهان ، مکن در صنع ، سپهر ، که آن ، [ل] : چو ، نسخه ، تو ،
[م] : جز مرد ، [ن] : دارای ، [س] : قادر ، [ع] : صادر ، [ف] : نشو
و نما ، [ص] : که این ، [ل] : ب

گفتار در صفت عقل (ا)

از اوّل (ب) عقل کل را کرد پیدا کجا (ج) عرش الهی گفت (د) دانا
گروهی علت (ه) اولیش گفتند گروهی آدم معنیش گفتند
مر او را عالم جبروت نامست که جبریل مکرم زان مقامست
ازیرا (و) خامه (ز) یزدانش خوانند رسول نامه (ح) یزدانش (ط) نامند
نخست از آفرینش برگزیده خدایش بی میانجی آفریده
هر آنچه از آفرینش روی بنمود مر آن را (ی) واسطه در عالم او بود
از اوّل (ک) عقل (ل) کل چون شد مشهر زیکدیگر یزدان آن دو گوهر (م)

در صفت نفس کل فرماید (ا)

ز عقل کل وجود نفس کل زاد (ن) همی (س) حوای معنی (ع) خواندش (ف) استاد
بدان کرجانت با عقل آشنا شد که این حوا و آن آدم چرا شد (ص)
و را جمع ملایک نام خوانی اگر معنی نامش باز دانی (ز)
همو شد فاعل افلاک و انجم همو بحر محیط و جان مردم
همولوح و همو کرسی یزدان (ق) هم انسان دوم هم (ر) روح انسان
ازان آمد فرود (ش) عقل (ت) دروای (ث) که زیر تخت (خ) کرسی را بود جای
۳) مسیحا گفت خواهم زی پدر شد جهانی زین سخن زیر و زبر شد
نکو گفت او ولی رهبر ندانست که او فرزند نفس کل بجانست (ح)

[ا] B بجای این عنوان : در عقل کل و نفس کل ، [ب] B : ز اوّل ، [ج] : و را ، B ،
[د] : الهی خواند ، B ، [ه] : گروهی عالم ، B ، [و] : ازان رو ، B ، [ز] : نامه ، B ،
[ح] : خامه ، B ، [ط] : سبحانش ، دیانش ، [ی] : مرا و را ، B ، [ک] : B ، ز اوّل
[ل] : نفس ، B ، [م] : B ، آن دودیکر ، [ن] B این عنوان را ندارد ، [ن] : چون
زاد ، B ، [س] : و را ، B ، [ع] : معنی حوا ، B ، [ف] : ازین معنی چنین خواندش ،
[ص] : که این آدم شد آن حوا چرا شد ، B ، [ز] : مصراع اوّل و دوم را مقدم و
مؤخر دارد ، [ق] : کرسی بود آن ، B ، [ر] : همو انسان همو ، [ش] : B ، فروغ ، [ت] : آمد
فزون این عقل ، B ، [ث] : B ، ماوای ، فروغ نفس انسان ، B ، فروغ روح
حیوان ، B ، [خ] : زیر عرش ، [۳-۲] در B این دو بیت بعد از سطر ۱۴ صفحه بعد آمده است ،

گفتار اندر (۱) آفریده شدن افلاك و كواكب (۱)

چو پیوستند عقل و نفس با هم
یکی گردون اعظم آنکه یکسر
خلاف گردش این هشت گردد
دگر چرخ ده و دو خانه باشد
دگر گردون که باشد جای کیوان
دگر بهرام دارد وان دگر شید
دوی دیگر (ی) یکی نیرو یکی ماه (۴)
گرفته هر یکی عقلی و جانی
یکی در ملك یزدان نیک بنسکر
همه نیک و بد ما هست از ایشان
شده حیران همه (۲) در صانع
همیگردند در عالم چو پرگار
بگرد کژ کله کل در شب و روز
کنند با ما ازان گشتن (س) اثرها
یکی از چاه آید (ع) بر سر گاه

[۱] بجای این دو کله دارد در [۱] : مقالت اندر پدید آمدن اجرام سماوی ، B ،
[ب] : اجرام ، [ج] : ازو ، B ، بدو ، [د] : هفت ، B ، [و] : شبانروزی ،
[و] B ، یکی را ، [۲] « بعد از این بیت سه بیت در نسخه L هست که در نسخ دیگر نیست
ازین قرار : شبانروزه و را يك دور باشد ، بگرداند فلك را جمله با خود ، مراورا
جنبش اولی بود نام ، و زان جنبش زمین میاید آرام ، دوم جنبش ز مغرب سوی
مشرق ، بود لیکن زادوار موافق B ، [ز] : درو برجیس ، B ، [۳] « ماقبل این بیت
در نسخه L بیت دیگری ازین قرار هست : ازین هر يك بود در ده مراتب ، نه يك
دیگر یکی را گشته نائب B ، [ح] : دگر باشد ، [ط] : آباد خورشید ، B ،
[ی] : دود پگرا ، [۴] کیوان = زحل ، زاووش = مشتری ، بهرام = مریخ ، ناهید =
زهره ، تیر = عطارد ، [ك] : هریك ، [ل] : بكار خویش هر يك هم جهانی ، B ،
[م] : همه حیران شده ، B ، [۵] : این بیت در نسخه مطبوع برلین نیست ، [ن] : شمع دلفروز ، B ،
رجوع شود بحاشیه ۲ صفحه قبل ، [س] : ازین گردش ، [ع] : آرد (در هر دو جا) ،
[۶] از چاه آرد یکی را بر سر راه ، یکی از راه افتد درین چاه ، B

یکی را بی هنر مال از عدد بیش
ز حجت این سخنها (ب) یاد میدار
در صفت چهار عناصر و ارکان فرماید (ج)

ازیشان گشت پیدا (د) چار عنصر (۵)
اُیرویس هوا پس آب و (و) پس خاک
دریشان گرم و خشك و سرد و تر هست (ح)
شود پیدا از ایشان رنج و راحت
حکیمان این چنین گفتند با ما
ازین چارو ازان نه ای برادر
معادن پس نبات آن گاه حیوان
بدریا درو در (ك) کان لعل و (ل) کوهر
غذا و میوه نایست (۲) کزوی
ستور و کوسفند و گاو و اشتر
همه از بهر استادند (ن) درکار
موالیدند ازینها جسم انسان

[۱] : دلتنگ و درویش ، درویش و دلریش ، B ، درویش دلریش ، B ، [ب] : این سخن را ، [ج] : B ، در عناصر و موالید ، [د] : B ، گشت ظاهر ، [و] : ازیشان باز پیدا
گشته عنصر ، B ، [و] : اُیرو بادو پس آبست و ، B ، [ز] : B ، هر چار افلاك ،
زادستند ازین هر چار ز افلاك ، B ، [ح] : B ، دریشان سرد و خشك و گرم و تر است ،
[ط] : چنان چون گرم و خشك و سرد و تر ، [۱] : سردتر و خشكتر هر دو صفت
تفضیلیست ، [۲] « بعد ازین بیت دو نسخه I و G چهار بیت ذیل را دارند ،
چو آتش گرم و خشك آمد بگوهر خلاف طبع تو سرد آمد و تر ، مزاج آب
آنجا خامیت (۴) کرد ، مخالف خشك را چون گرم را سرد ، چو سردی را ز گرمی
گوهر آمد ، مزاج باد ازان گرم و تر آمد ، خلاف گرم و تر خشك آمد و سرد ،
نهاد خاک تیره زان اثر كرد ، B ، [ی] : یکسر آخشبجان ، B : یکسر را
خوشی جان ، [ك] : ز دریا در و از ، B ، [ل] : زرو ، B ، [م] : غذاها
میوه نایست ، [۳] : دريك نسخه قبل ازین بیت افزوده ، یکی گردد غذا دیگر بکارد ، که تا
انسان ازیشان بهره دارد ، [ن] : از بهر انسانند ، [س] : کند ، [ع] : زیشان ، B

درا ای حجت زیبا سخنگوی که بردی از خلاق در سخن گوی
در صفت متوالدات فرماید (۱)

- چگفتند آن حکیمان سخنگوی که بردند از ملایک در سخن گوی (۱)
که (ب) خون ما که آن اصل (ج) حیات است یکی فرزند حیوان و نبات است
دگره چون (د) مصفا گردد آن خون و زو (ه) خون سپید آید بیرون
ورا خوانند نطفه اهل معنی که بالوده از آن (و) خونست یعنی
وزان پس در مشیمه چونکه افتاد فکندش اوستاد چرخ بنیاد
زحل یک ماه او را تربیت کرد دوم (ز) مه مشتریش تقویت کرد
بشد (ح) ماه سیم (ط) بهرام بارش چهارم ماه خور (ی) صورتنگارش
چو از خورشید تابان زندگی یافت در آنجا قوت جنبندگی یافت
مه پنجم (ک) کند زهره و را کار عطارد باشدش ماه ششم یار
بهفتم ماه او را (ل) ماه باشد بهشتم زو زحل آگاه باشد
در آن زندان تنگ اندر کشاکش بود جایش میان آب و خون خوش
پس از نه ماه زاووش خجسته برون آرد و را زان راه بسته
از آن تاریک دان (م) آید درینجای جهان بیند خوش و خوب و دلارای
سرائی پس فراخ و مسکن خوش هوایی پس لطیف و خوب و دلکش
چنان پندارد آن مسکن درینجا کزین خوشتر (ن) نباشد هیچ ماوا
نمیداند کزین خوشتر سرائیست که این در جنب آن تاریک جایست
نبات آسا بود یکچند حالش بر آید زین (س) تر و ناز نهالش
وزان پس همچو حیوان روزگاری بجز خوردن ندارد (ع) هیچ کاری
سیم باره (ف) در آن جان سخنور شود پیدا و زو گردد منور (ص)

[ا] B در فطرت انسان ، [۱] این بیت در B نیست ، [ب] B ، چو ،
[ج] : که اصل آن ، B ، [د] B : دگر باره ، [ه] B : وزان ، [و] B : که او
بالوده زین ، [ز] B : دگر ، [ح] : بود ، B ، [ط] B : سوم [ی] : چهارم
مهر شد ، [ک] : بینیم مه ، B ، [ل] B : بهفتم یار با او ، [م] : تاریک
جای ، [ن] B : کزین بهتر ، [س] B : زان ، [ع] B : نداند ، [ف] B : سیم
ساله ، [ص] : مصور ، B ، و بعد ازین شعر در B بطور عنوان دارد ، در شرف انسان ،

- چو تو خود (۱) میدانی کیستی تو بگو تا در جهان بر چیستی تو
تویی تو بگو تا خود کدامست تنی یا جان ترا آخر چه نامست
تو این ریش و سرو سبالت که بینی تو پنداری تویی فی فی نه ایی
طلسم و بندو زندان توست این برو چشم خرد بکشای و خود بین
تو صورت نیستی معنی طلب کن نظر در جسم و جان ببلعجب کن
زهی نادان که خود را جسم دانی (ب) زها کن این سخن زیرا که جانی
کدامین جان نه این جان طبیعی نکوبنگر که جسم بس (ج) بدیعی
تویی جان سخنگوی حقیقی که باروح القدس دایم (د) رفیقی
پچشم سر جالت دیدنی نیست کسی کوبد برویت چشم معنیست (۱)
ز جای و از جهت باشی منزله بین تا کیستی انصاف خود ده
نگر تا در گمان اینجا نیفتی قدم بفشار تا از پا نیفتی
صفتهاست صفتهای خدائست ترا این روشنی زان روشنائیست
همی بخشد کزو چیزی نکاهد ترا داد و دهد آن را که خواهد
زنور او تو هستی همچو بر تو وجود خود پیرداز (ه) و تو او شو
حجاب دور دارد گرنجوئی (و) حجاب از پیش برداری تو اوئی (۲)
اگر دعوی کنم والله که جایست اگر دعوی کنم والله که جایست
حقیقت ناصر خسر و خدایست (۳)
گفتار اندر حشر (ز)

- دگر یاره ازین و برانه گلخن گراید (ح) سوی آن آباد گلشن
بدان ره گامداست او (ط) باز گردد (ی) ولی باید که نیکو ساز گردد (ی)
که در هر منزلی مشکل سؤالی کنند او را زدیکر (ک) گونه حالی
اگر دارد (ل) جواب آن سؤال او (م) رسد (ن) اندر سرای بیزوال او (۲)

[ا] B ، تو خود را ، [ب] : جسم خوانی ، B ، [ج] : که چیزی بس ، [د] B : دارد ،
[۱] B این بیت را بعد از سطر ۱۱ دارد ، [ه] B ، برانداز ، [و] B : گر
بجوئی ، [ز] B بعد ازین بیت بیت هفتم در صفحه ۵۲۴ را دارد ، [ح] B این
بیت را ندارد ، [ط] B : در باز کشتن ، [ی] : کرائی ، [ط] : کامدی تو ،
[ک] : کردی ، [ل] : کنند از تو زدیکر ، B : کنند از وی بدیکر ، [م] : اگر
داری ، [ن] : سؤالش - بی زوالش ، [س] : رسی ،

وگر نه اندران (ا) منزل بماند (ب)
 بدین سان می رود (ج) منزل بمنزل
 از بدر کردش (ه) کامل شود باز
 وگر در بازگشتن نا تمام است
 همینست اعتقاد اندر (ط) قیامت
 ۱) بهشت و دوزخ در آستینست
 بهشت و دوزخ دیگر جز این نیست
 در بیان أعراض و جواهر (ک)

هر انچه آن هست ز اعلی تا باسفل
 یکی أعراض و آن دیگر جواهر
 چه باشد جوهری که هست دایم
 عرض قایم (ل) بذات جوهر آمد
 بود قابل عرض بی شک فنارا
 تویی فرع عرض هم اصل جوهر (ن)
 عرض جسمست و زجان (ع) جوهری تو
 خردمندان دو عالم را که گویند (ف)
 ترا از هر دو عالم آفریدند
 مستخر کن هم آن را و هم این را (ص)
 بدین (د) این و بدان آن هر دو بشناس
 بتن جسم و بجان جان (ش) هر دو بشناس

[ا] B وگر نه هم درین ، [ب] بمانی ، [ج] میروی ، [د] گلت ،
 [ه] کردلت ، [و] رسی اندر بهشت و ، B رسد اندر سرای ، [ز] در بسوزد آنکه ،
 [ح] نا تمامی - بمانی - خامی ، [ط] اعتقاد در ، B ، [ی] خراست آن کس
 که قبول او برین نیست ، [۱-۱] B این دو بیت را ندارد فقط بیت اخیر را در
 صفحه قبل بعد از سطر ۱۵ با اختلاف جزئی دارد ، [ک] B در جوهر و عرض ،
 مقاتل اندر اثبات جوهر و عرض ، B ، [ل] B قابل ، [م] بود بی شک ، B ،
 [ن] B فرع و عرض هم اصل و جوهر ، [س] تو هستی ای ، [ع] وان
 جان ، B ، [ف] که گویند ، B ، [ص] هم این را و هم آن را ، [ن] B یقین را و
 کمان را ، [ر] بین ، [ش] B بدین جسم و بدان جان ،

در بیان حواس ظاهر و باطن

ترا این (ا) خان شش سور هگذر (ب) شد
 کشاده هر دري در بوستانی
 اگر چه اندرین خانه غریبی
 یکی چشمست کو بیند عجایب
 دگر گوشت که شهرا (و) کلامست
 که از ألحان مرغان که ز اوتار
 دگر بینی که بوی گل پذیرد
 چهارم ذوق و پنجم لمس باشد
 ز ذوق و لمس تن را هست (ط) بهره
 حواس ظاهرند این پنج و باطن
 خیال و وهم و فهم و حفظ (ک) دیگر
 دگر ذکرت که شهباز کلامست
 خطا بینند ارا این هر (م) پنج گانه
 ریاضت کش مرا این را راستین کن
 چو اینها راستین کردند زان (ن) پس
 کشاده گردد اندر (س) چشم بینش
 ببینی از (ع) و رای آفرینش
 گفتار اندر صفت کمال انسان (ف)

درختست این جهان و میوه مائیم که خرم بر درخت او برائیم

[ا] B ترا زین ، [ب] شش صورت گذر ، B ، [ج] درینجا ، B ،
 [د] B زهر در اندر آید ، [ه] با نصیبی ، [و] که آن رای ، [ز] B
 دلت را از معانی ، دلت را زان معانی بس ، B ، دلت زو با معانی بس ، B ،
 [۱] این آیات در B نیست ، [ح] شوق گیرد ، B ، [ط] B لمس نبض
 هست ، [ی] B چو نرمی بادرشتی ، [ک] وهم و فکر و حفظ ، [ل] خوانیش
 یکسر ، B ، خوانند یکسر ، B ، [م] بینند بازان ، [ن] B گشتند ازان ،
 [س] B گردد آنکه ، [ع] B بین آن ، بین جز ، B ، [ف] B بجای
 تمام عنوان در صفت کمال بنی آدم ،

دگر هستند برگ و ماهمه بر (ا)
 شرف دارد درخت از میوه آری (ب)
 ز بوی و لذت خوش میوه ها را
 نیابد مرد جاهل در (و) جهان کام
 مشو چون میوه های نارسیده
 سقط (ز) باشد درین باغ آنچه خامند (ح)
 درختی (ط) بس شگرف و میوه دار است
 نخواهد میوه جز خوشبوی شیرین (ی)
 سقط خوار است خواران را (ک) رها کن
 هر آن میوه که نبود طعم و بویش (ل)
 ترا لذت ز علامت از عمل بوی
 گراز سرچشمه معنی خوری (ن) آب
 و گرباشی سقط (س) در خاک مانی
 نباشی در خور خوان (ع) شهنشاه
 بر آتش همچو خار خشک سوزی
 چو خواهی تا که بانی (ف) دانش و هوش

در صفت انواع مردم فرماید (ش)

بنی آدم گروهی بس لطیفند
 تن از خاک کنند و جان از جوهر پاک
 حقیقت هم خسیس و هم شریفند
 شرف دارند بر خاصان افلاک

[ا] B : هستند همچو برگ و ماهمه بر ، [ب] B : میوه داری ، [ج] B : که باشد از ، که باشد چون B ، [د] : چنان کز میوه ، [ه] : جاهل زان ، [و] : ندارد طعم و ، [ز] : سقط (در هر دو جا) ، [ح] B : آنچه خامند ، [ط] : درخت ، B ، [ی] B : خوشبوی شیرین ، [ک] B : خوار ی را ، [ل] : رنگ و بویش ، [م] B : کمال خود رو از علم و عمل ، کمالیت تو از علم و عمل B ، ز علم و از عمل ، [ن] : خورد - شود ، [س] : سقط ، [ع] : در خور خان ، B ، [ف] B : چو خاک خوار ، چو خاک تیره ، B ، [ص] B : اگر تو چشم خود را ، [ق] : تایابی ، B ، [ر] : مکن تو بند حجت را ، [ش] B : این عنوان را این طور دارد ، در مراتب نقصان و کمال مردم ، مقالت اندر مرتبه دوم بنی آدم ، B .

هم از نفس و هم از عقل و ز اجرام
 همه ذرات (ا) انسان هست حاصل (ب)
 مر این را عالم صغراش گفتند
 شده بر آفرینش جمله سالار
 بس ویش و نهان و آشکاراوست
 همه هم محدثند و هم قدیمند
 همه دارند استعداد هر شی
 اگر چه آفریده زان و اینند (د)
 چنینند انبیا و اولیاشان
 که ارزد (و) ملک عالم (د) خاک پاشان

در صفت عوام الناس فرماید (ا)

دریشان هست مشتی نا کس و عام (ز)
 بفعل (ح) ابلیس و صورت همچو آدم
 بصورت زنده لیکن جان ندارند
 بلی (ی) هستند ازین مشتی (ک) بریشان
 ولیکن هیچ نتوان فرق کردن
 زنی جانی دل بیدار (م) شان نه
 دلست (س) و جان ممیز آدمی را
 دل او کر مرئی (ع) کشت جان را
 مقام او در آنجا (ف) ناز و نور است
 که عاقل دیو مردم گویدش نام
 بصد پایه زأسپ و گاو و خر کم
 و گردارند جان آن جان ندارند (ط)
 مدار این جهان باشد بریشان
 ز شیطان (ل) لعین در زرق کردن
 بجز انکار خاصان کارشان نه (ن)
 کزین دو یافت بیشی و کمی را
 بیابد او بقای جاودان را
 که آنجا (س) راحت آباد سرور است

[ا] B : همه ذرات ، [ب] : هست داخل ، B ، [ج] : دلش نورانی و ظلماتیش گل ، [د] : زاب و طینند ، B : زان و زینند ، [ه] : که نرزد ، [و] B : هر دو عالم ، ملک و عالم ، B ، [ز] B : این عنوان را بعد از سطر ۱۲ اینطور دارد : در عوام الناس ، [ح] B : خام ، [ح] : بعقل ، B ، [ط] : جانان ندارند ، كذلك فی B ، [ی] : دگر ، ولی ، B ، [ک] B : مشتی ، [ل] : زابلیس ، B ، [م] B : ز بیجانی دلی ، ز نادانی دل بیدار ، B ، ز جان و تن دل بیدار ، B ، [ن] : ز جان و دل بجز پندارشان نه بجز این کار کردن کارشان نه ، [س] B : تنست ، [ع] : مزگی ، كذلك فی B ، [ف] B : مقام او جهان ، [ص] : که اینجا ، B .

چواو با روح کبرد آشنائی رسد درد ار ملك روشنائی (۱)
وگر شدد هوای تن گرفتار تو آن کس را بجز شیطان میندار
چو گاو و خر بخورد و خواب خرسند طبیعت پای جانش را شده بند
بدن (۱) در پایۀ حیوان بماند بظلمت (ب) خوار و سرگردان بماند
بکوش ای دوست تا زیشان نباشی بظلمت (ج) خوار و سرگردان نباشی (د)
[در (۵) شناختن نفس] (۲)

بدان خود را که گر خود را بدانی زخود هم نیک و هم بد را بدانی
ششاسای وجود خویشتن شو پس آنکه سرفراز انجمن شو
چو خود دانی همه دانسته باشی چو دانستی زهر بد رسته باشی
ندانی قدر خود زیرا چنینی خدا بینی اگر خود را بینی
ترا نه چرخ و هفت اختر غلامست تو شاگرد تنی حیفی (و) تمامست
مشو پابند لذات (ز) بهیمی اگر جویای آن خرم (ح) نعیمی
چو مردان باش و ترک خواب و خور کن چو سیاحان یکی در خود سفر کن
که باشد خواب و خور کار بهایم بمعلومات (ط) شد جان تو قایم
یکی بیدار شو تا چند خفتی بین خود را که چیزی بس (ی) شکفتی
تفکر کن بین تا از بجائی درین زندان چنین بهر چرائی
قفس بشکن ببرج خویشتن شو چو ابراهیم آزر بت شکن شو
تو زین سان آفریده بهر کاری دریغ آید که مهمل در گذاری
ملك فرمانبر شیطان دریغست ملك در خدمت (ك) دربان دریغست

[۱] B بموجب يك نسخه دو مصراع این بیت را در متن مقدم و مؤخر چاپ کرده و دو نسخه دیگر مثل متن بوده، جز اینکه در L بجای روشنائی «پادشاهی» داشته، [۱] B مر این، ازان، B، [ب] B : زظلمت، [ج] : بآخر، B : زظلمت، ز غفلت، B، [د] : همه در بند آب و نان نباشی، [ه] : مقاتل اندر، B، در تبدیل اخلاق، B، [۲] اصل نسخه ما این عنوان را نداشت از B برداشته شد، [و] B : حیف، [ز] B : برو بگسل زلذات، [ح] : آن حور، [ط] : بمقولات، كذلك فی B، چو با معقول، B، [ی] : جهانی بس، B : جهانی پر، [ك] B : ملك خدمتگر، ملك خدمتكن، B.

چرا باید که عیسی کور باشد خطا باشد (۱) که قارون عور باشد
تو داری ازدهائی بر سر گنج بکش آن ازدها (ب) فارغ شو از رنج
وگر قوتش دهی بد زهره باشی ز گنج بی کران بی بهره باشی
ترا در خانه گنجست و تو درویش ترا مرهم بدستست و تو دلریش
تو در خوابی کجا افتی بمنزل طلسم آرائی و از گنج (ج) غافل
سبك بشکن طلسم و گنج بردار بکش رنجی و از خود رنج بردار
گفتار اندر صفت خلوت (د)

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش رفیق خویشتن هم خویشتن باش
زعزلت شاه مرغان گشت (۵) سیم مرغ یکی مرغست و خوانندش بسی مرغ
بود راز ترا کی چون تو (و) محرم که باشد بهتر از تو یار و همدم (ز)
برو دامن کش از اهل (ح) زمانه اگر خواهی که خوانندت یگانه
منه بر جان خود بار زر و زن قدم بر نارك این هر دو بر زن
بکاری مینیاید خویش و پیوند بریدن (ط) بهتر است از خویش پیوند
پدر را عقل دان و (ی) نفس مادر میازار این دو کس را ای برادر
اگر در بند چار و پنج مانی بدان کاندلر بلا و رنج مانی (۱)
ز چار و پنج بگذر همچو مردان دلت زین بندها آزاد گردان (۱)
گرت باید که وصل یاریابی بترك سر بگو تا بار یابی
گل وصلش میان خار هجر است شب هجران او را روز (ك) فجر است
تو تا خرم نشینی در فراقش کججا باشی ندیم و هموناقش

[۱] B : روا باشد، [ب] B : ازدها، بکش این، B، [ج] : طلسم او توی وز گنج، [د] B : اندر بگفتن عزلت، در شناختن مادر و پدر و خویشان، B، [ه] : شاه مرغانت، B، [و] B : بود راز ترا کس چون تو، نباشد راز را کس چون تو، B، [ز] : باتو همدم، كذلك فی B، [ح] : از خلق، B، [ط] : بریده، B، [ی] B : پدر دان عقل را و، [۱] B این دو بیت را مقدم و مؤخر ضبط کرده، [ك] B : او را وصل.

هوسبازی مکن کروصل خواهی (ا)
 دلی کو بنده کام و مراد است
 تو تا در راه (ج) نهی کام اول
 دو سودا در یکی سر بر نتابد (ه)
 بترك فرغ گوگر اصل خواهی (ب)
 همیشه عاشق هو و فساد است
 نباشد (د) بر تو رازش را معول
 یکی دل با دو دلبر بر نتابد (و)

(گفتار اندر صفت (ز) اخلاق حمیده و ذمیمه

درین زندان حریفی (ح) چند باتست
 یکی بخل و دوم حرص و (ط) سوم آز
 ششم کبر و حسد هر هفت بارت
 ازینها بگذرو (ل) یاری دگر جوی
 تواضع پس کرم آنکه قناعت
 دگر حکمت (م) اگر هستی خردمند
 ترا این نیکخواهند آنت بدخواه (ن)
 نکوخواهان خود را باوری کن
 اگر زین ساز شوی (س) بر خود خدیوی

گفتار اندر نصیحت و موعظه (ع)

چه خوش زد داستان آن موبد پیر
 هر آن کس را که باشد راهبر (ص) بوم
 مکن با ناکسان ز نهار یاری
 پیر هیزای برادر از لثیمان
 سخنها ی چنان (ف) در گوش جان گیر
 نبیند جز که ویرانی بروم
 مکن با جان (ق) خود ز نهار خواری
 بنا کن خانه در کوی حکیمان

[ا] B : تا وصل یابی ، [ب] B : تا اصل یابی ، [ج] B : تا بر کام ، [د] : نکرد ، B ،
 [ه] B : در نیاید ، [و] B : بر نیاید ، [ز] B : در ، [ح] : رفیقی ، B ،
 [ط] B : دوم خشم و ، [ی] : چهارم حقد ، B ، [ک] : بگرفت ، B ، [ل] : ازینها
 بگسل و ، كذلك فی B ، [م] : دگر حلمت ، [ن] : این نیکخواهندت زبد خواه ، B ،
 [س] B : شدی ، [ع] B : بموجب یک نسخه : درجلاس احباب نفاق و اهل جهل ،
 نسخ دیگر قریب بهمین مضمون ، [ف] B : چنین ، [ص] : باشد رهبرش ، B ،
 [ق] : بر جان ، B ،

ز نیکان نیک باشی وز خسان خس
 ازین بی دانشان بگسل حریفی
 بود با زیرکان زندان گلستان
 ز زندان و حریف جنس مگریز
 اگر دانا بود خصم (ا) تو بهتر
 نیاید دشمنی از مرد عاقل
 ز دونان دون شوی و از کسان کس
 ظریفان را طلب کن گر ظریفی
 چو زندانست با نا اهل بستان
 ز بستان و ز نا اهلان پیر هیز (ا)
 که با نادان شوی یار و برادر
 شاید دوستی را مرد غافل (ب)

[در مذمت دوستان ریائی] (۲)

رفیقی من درین (ج) منزل ندیدم
 ازین مشتی رفیقان (ه) ریائی
 همه یار تو از بهر تراشند
 ز تو جویند درد دولت معونت
 عزیز ی تا که داری زرو (ز) دینار
 چو مال کاست از مهرت بکاهند
 سبکرو حی چو باشی مرد سلطان
 چه جوئی دوستان چون زره را
 بسرد و گرم در کارت نیابند
 کسی را مرد عاقل دوست خواند
 کجا بر (ی) دوست راز دل پیوشد
 فرو بندد کمر در مهربانی
 جدا از خود نداند دوستان را
 حقیقت (د) دوستی یکدل ندیدم
 بریدن بهتر است از آشنائی
 بی لقمه هوا دار (و) تو باشند
 گریزند از بر تو روز محنت
 چو دینار ت مانند آنکه شوی خوار
 زیانت بهر سود خویش خواهند
 چو کار افتاده هستی (ح) گرانجان
 که نگشایند از کارت گره را
 که سرما را و گرما را نشایند
 که او با (ط) نیک و بد بادوست ماند
 بکار دوستان تا جان بکوشد
 برای دوست خواهد زندگانی
 کند بگرنگ دل را و زبان را

[۱] «و» در هر دو مصراع بمعنی مصاحبتست و معنی بیت چنین میشود : از زندان در صورتی که
 «با» حریف جنس باشی مگریز ، و از بستان در صورتی که مصاحب نا اهل باشی پیر هیز ،
 [ا] B : خشم ، ظاهراً غلط مطبعی است ، [ب] : مرد جاهل ، كذلك فی B ،
 [۲] اصل نسخه ما این عنوان را ندارد از B برداشته شد ، [ج] B : اندرین ،
 [د] B : حقیقی ، [ه] : حریفان ، B ، [و] : هواخواه ، B ، [ز] B : کنج و ،
 زور و ، B ، [ح] : باشی ، B ، [ط] B : که اودر ، [ی] B : که او با ، که او بر ، B ،

هرآن کس را که گفتارش درو نیست
 نباشد دوست جز آئینه دوست
 ز نادان دوستی دانا نجوید
 بهم دانا نادان کی بود (ب) خوش
 دونا دان گرچه باشد یار و همدم (ج)
 دودانا چونکه با هم یار باشند
 دمی (و) آزار یکدیگر نجویند
 نخیزد دشمنی الا ز هذیان (ز)
 مکن فحش و دروغ و هزل پیشه
 هرآن کس را که گفتارش دروغست
 دگر آن را (ط) که باشد فحش گفتار
 اگر شاهی برد هزل آبرویت
 طبیعت هزل جوید لیک جان جد
 سخن کزوی خرد را افتخار است
 بمیرد جان ازین هزل (ل) همه روز
 رها کن ظلم و عدل و داد بگزین

۵
۱۰
۱۵

زروی علم کارش بی فزون نیست (۱)
 بجان و دل هم آن (۱) این و هم این اوست
 که دشمن را کسی چون دوست گوید
 کجا دمساز باشد آب و آتش
 ز ناگه دشمنی جویند (د) با هم
 همیشه محرم اسرار باشند
 دروغ و فحش و هذیان خود (و) نگویند
 تو هذیان بر زبان هرگز (ح) مگردان
 مزین بر پای خود زهار تیشه
 زروی عقل رویش بی فروغست
 نیابد (ی) نزد مردم قدر و مقدار
 و گرمایی کند چون خاک کویت
 خوش آید هر دورا آن هزل و آن جد (۲)
 بفحش و هزل و هذیان (ک) سخت عار است
 ز جد (م) کرد چو جان طبع (ن) دلفروز
 که باشد بی گمان بی داد بی دین

[۱] این بیت را ندارد، [ا] B، هم او، [ب] B، چون بود، [ج] B، دو نادان یارا گر باشند و همدم، [د] دشمنی یابند، B، [و] هذیان هم، B، [ز] بخیزد دشمنی ز آزار و هذیان، B، [ح] بر زبان خود، B، [ط] آن کس، [ی] نباشد، B، [۲] نسخه، طبیعت هزل جوید توبه زان کن * طبیعت را چو جان جوای جان کن، در نسخه L نیز بنا بر حواشی B این بیت بهمین صورت است با این فرق که بجای توبه زان در مصراع اول «ترك آن» و بجای جوای جان در مصراع دوم «جوای آن» دارد [ک] ز کذب و فحش و هزلش، B، چو فحش و هزل گوئی، ز فحش و هزل گفتن، B، ز فحش و هزل گویش، B، [ل] B، هزلش، [م] ز دل، B، [ن] B، طبعش، بعد از این بیت در L «این بیت را هم افزوده: سخن نبود که هزل آلوده باشد، نه آتش یک کر آتش دوده (کذا بعینه، شاید، بل کز آتش، B»

بخون و مال مردم چند کوشی
 می نا منصفی تا چند نوشی
 چه خواهی زین سرای عاریت برد
 کفن آن نیز اطلس گیر یا برد (۱)
 مکن شوخی بدار از خویشتن شرم
 سگان باشند بدخوی و بی آزر م
 [در مذمت غمازان] (۱)

مشو غماز کس نزدیک شاهان (ب)
 مگو (ج) بهتان بترس از روز محشر
 مکن باور سخنهای شنیده
 اگر بادیده نادیده مشنو
 نه بس کاریست آخر ناشنیدن
 بقول بد (و) نشاید بگرویدن
 در نکوهش تقلید (۲)

۵
۱۰

چکوئی کاین (و) روایت میکنند زان
 دري بر تو نخواهد زین کشودن
 سراسر بر ز غمناست نذیل
 صدف داری تو گفتی (ی) ترك گوهر
 طلب کن اصل برهان [و] (۴) دلایل
 نشاید شد بآنندک مایه راضی
 زبیراز خالد و خالد زعمان (ز)
 نه معنی خواهدت زین رخ نمودن (ح)
 توز و تفسیر (ط) خواندستی نه تاویل
 عرض دیدی نکردی یاد جوهر (۳)
 کز روشن شود رمز (ک) اوایل
 که داری یاد قول اهل (ل) ماضی

۱۵

[۱] بجز ده گر خود اکسون گیر یا برد، بجز ده گز کفن کرباس یا برد، بجز ده گز زکوت گیر، B، B، بجز ده گز کفن یاخر، [۱] نقل از B، [ب] B، مشو غماز اندر نزد شاهان، [ج]، منه، B، [د]، کی بود مانند دیده، B، [و]، بحدثنا، متن B این بیت را ندارد ولی در حواشی بعد از سطر ۱۱ آن را از L و ۱ مطابق نسخه بدل مانتقل کرده، [۲] هیچ يك از نسخ اساس B این عنوان را ندارد، [و] B، چو گوئی این، چو گوئی کس، B، [ز]، ز سلمان، كذلك فی إحدى روایات B، [ح] B، رو نمودن، ره نمودن، B، [ط]، تو نه تفسیر، توزو نه قصه، B، [ی] B، صدف دیدی تو کردی، صدف دیدی و کردی، B، صدف دیدی نکردی یاد گوهر، [۲] متن B بموجب دو تا از نسخ دویست مذکور در صفحه ۵۲۴ سطر ۱۵ و ۱۶ را اینجا آورده و در نسخه دیگر مانند متن ماست، [۴] بموجب B، [ک] B، امر، [ل]، قول عهد، یاد امر فعل، B،

بین باری که تا ایشان چگفتند
زهی جاهل که عالم نام داری
شنیدی علم (ا) کردی نام سالوس (ب)
روانت بی خبر ماند از حقایق
تو کورو (د) رهنمای تو دلیلیست
دلیل حجت (ه) چون و چرا کن
ندارد هیچ سود از گفتگویت
سخن کم گوی و بس کن زین خرافات
چنان دان کر (ح) هزاران سال کوئی
بینش (و) گوش هان تا چند گفتن
تو در فرخار و مطلوبت بنوشاد

گفتار اندر خاموشی و نگهداشتن سیر

نکبهان سرت گشتت اسرار
زبان در بسته بهتر سر نهفته
سرت را از زبان بیم هلاکت
مکو با جاهلان اسرار بزدان
ببر از جهل اگر در دلت راز است (م)
نگوید راز هر کو (ن) هست بخرد
اگر سربایدت سزا (ک) نگهدار
نماند سر چو شد اسرار گفته
وزو در سر خرد (ل) اندیشناکت
کجا دانند دیوان قدر قرآن
که دست جهل بس محکم دراز است (ر)
مکر (س) پیش حکیم و مردم بود (۳)

[۱] B بموجب دو نسخه بعد ازین بیت بطور عنوان افزوده: در منم سفها و جهال، ولی دو نسخه دیگر مثل متن ما بوده، [۱] شدی و علم، كذلك فی B، شدی در علم و، B، [ب] B، نام و ناموس (وقی جیع روایات)، [ج]: بر زرق، B، بر عقل، [د] B، تو کوری، [ه] B، دلیل و حجت و، [و] B، نخستین، [ز] B، فوق السما کن، رویت بما کن، B، [۲] این بیت در متن B نیست ولی از روی دوتای از نسخ با اختلاف مختصری در ضمن حواشی بعد از بیت «چنان دان الخ» نقل شده، [ح] B، چنین گر تو، [ط] B، تو هرگز ره، [ی] B، بدانجا هرزه، [ک] B، روسیر، [ل] B، وزان در سر خود، [م] B، برتر از جهل الخ، بیز از جهل اگر در توناز است، [ن] B، آنکو، B، [س] B، بجز، [۳] این دو بیت را در B بتقدیم و تأخیر آورده است.

بقدر عقل هر کس گوی ماوی (ا)
عوام الناس یکسر (ب) همچو دیوند
مکو اسرار با جهال مغرور
چوبانی محرمی با او بکن (و) فاش
سخنهای مرا داننده خواناد
چوبکراست این سخن مستور بهتر (ح)
بچشم نا کسان رویش نرید
خر کاهل نرید (ط) زین زرین
بکیخسرو سزد تاج فریدون
نگوید با خرد با بی خرد راز
کلامت راز نا اهلان بیرهیز
تو با نا اهل تا باشی (م) میامیز

[در نکوهش جاه و مال] (۱)

نشاید شد بجاه و مال مغرور
مکن تکیه بر اقبال زمانه
اگر جانت زبون مال و جاهت
ازین معشوق هر جائی چه آید
منه (ع) دل این عروس بی وفا را
مشو فتنه برین ملک دو روزه
بسا کس را که او گشتست و مانده (ص)
چومرگ آید چه در بان و چه فغفور
که او بر (ن) کس نماند جاودانه
ترا این مال مار و جاه چاهست
که هرگز با کسی دایم نیاید (س)
خس (ف) شوهر کش دون دغارا
بخون کر کسان مگشای روزه
چه داری مہراو در دل نشانده

[۱] B فقط بموجب یک نسخه: گوی اسرار - دیوانه را بار، نسخ دیگر مثل متن ما، [ب] B، عوام الناس هر یک، [ج] B، ازین رو، [د] B، باشد جانت همچون جان، [ه] B، محرمی استرا کن، B، [و] B، ولیکن باز، B، [ز] B، ز چشم بی خبر، B، [ح] B، خوشتر، [ط] B، نیرزد، [ی] B، کپی، B، کپی، [ک] B، بکیخسرو رسد تاج فریبرز، که زبید تاج شاهی بر سر برز، B، بکیخسرو سزد، ... نرید تاج شاهی بر سر برز، [ل] B، نرید، B، [م] B، تو تا باشی بنا اهلان، [۱] نقل از B بموجب دوتای از نسخ، نسخ دیگر مثل نسخه اصل ما بدون عنوان، [ن] B، که او با، [س] B، که از نا کس کسی هرگز نیاید، [ع] B، مده، [ف] B، چنین، [ص] B، بسا کسها کزو شد مرده مانده، بسا کس را که او شد مرده مانده،

مگر در سر (ا) نداری ای پسر هاش
 نیاید (ج) تاج و تخت و گنج و دهمیم
 ز (د) نا که بگذری و در گذاری
 ز مال و ملک خود بردار (ه) کامی
 اگر داری بخور و نه غور غم
 نصیب (و) خویش بردار از دو گیتی
 مکن با جهل ازین سان (ح) تیره رانی
 نماند هر چه آن از مرد ماند (ط)
 بخور و ز نامده هر گز (ک) میندیش
 گفتار اندر صفت افلاک و انجم (۱)

خنك زاووش و خوش بهرام و ناهید
 خجسته ماه و مهر و تیرو کیوان
 همیشه زنده اند و فارغ از مرگ
 زهی بدبخت (ف) و سرگردان که مائیم
 برای کیش و آئین و سروریش
 بلای مرگ و اندوه قیامت
 کجا رفتند آن یاران دمساز
 نیامد باز خود (ر) زان رفتگان کس
 که ایشان (ن) برفلك هستند جاوید
 که دایم برفلك هستند (س) گردان
 بدین (ع) ایوان میناساخته برگ
 بمرگ و زندگی اندر (ص) بلائیم
 همه ساله کشیم این رنج و تشویش
 چون چنبر (ق) کرد مارا سرو قیامت
 بما نامد ازان یاران خبر باز
 نشد بیدار خود زان خفتهگان کس

[ا] : در دل ، B ، [ب] : که چونین مهر داری بر ، که چندین مهربانی مر ، B ،
 کزین سان مهربانی با ، B ، [ج] : نماند ، B ، [د] : که ، B ، [ه] : بگذار ،
 برگزیر ، B ، [و] : مراد ، B ، [ز] : تو دل در هیچ ، B ، [ح] : مشو
 با جهل زان سان ، مکن بر خوشتن تو ، B ، [ط] : هر چه آن زان مرده ماند ،
 هر چه از مردم بماند ، [ی] : بر نشاند ، B ، [ک] : بموجب يك نسخه : و زکار نابوده ،
 نسخ دیگر مثل متن ما تقریباً ، [ل] : مرد را ، B ، [م] : در احوال کواکب ،
 [ن] : که دایم ، B ، [س] : که بر چرخ فلك باشند ، [ع] : برین ، B ، [ف] : بدا
 بدبخت و ، چنین بدبخت و ، B ، [ص] : بمرگ و زندگانی در ، [ق] : چنین کز ،
 [ر] : باز پس ، B ،

پريدند و قفس بر هم (۱) شکستند
 هر آن خشتی که ایوان (ب) سرائیست
 چو وام خاک را دادند (ه) با خاک
 بسوی پاك رفتند (و) آنکهی پاك
 [در رضا و تسلیم] (۱)

هر انچه از گردش این چرخ وارون
 چو خواهد بود نیهای کمان بود (ز)
 فلك گر خود کم و کریش گردد
 بكام ما نباشد (ح) هیچ کاری
 همان بهتر که دایم شاد باشیم
 ولیکن شادی و غم هر دو زیست
 چو این آمد نصیب ما (ل) چه چاره
 رسد مارا (و) نشاید بود محزون (۲)
 ندارد خوردن تیار و غم سود (۲)
 همیشه بر مراد خویش گردد
 که مارا (ط) نیست هر گز (ی) اختیاری
 ز هر درد و غمی (ك) آزاد باشیم
 بی انده امید دلفروزیست
 چه شاید کرد با سیر ستاره

خطاب یجهان (۲)

جهانا جادوی بابوی و رنگی (ن)
 برنکین لعبتی دلخواه مانی
 بر آئی هر زمان از رنگ (ف) دیگر
 چو معشوق ظریف (ق) دلربائی
 کهی رویت بینم گاه رنگی (س)
 که تو همواره بر یکسان نمائی (ع)
 بر آری هر نفس آهنگ (ص) دیگر
 که مشکین جامه و زرین قبائی

[ا] : درهم ، B ، [ب] : که دیوار ، كذلك فی B ، [ج] : کان تارك ، كذلك فی B ،
 کان از سر ، كذلك فی إحدى روایات B ، کان کله ، کان از تن ، [د] : کشور کشایست ،
 كذلك فی نسختي L و I ، [ه] : دادیم - رقیم ، چو وام خاک را با خاک دادند ،
 بسوی خاک نا که سر نهادند ، B من نسختي L و I ، [و] : رسد بر ما ، [ی] نقل
 از B بنا بر دو نسخه ، ولي G و I مثل متن ما بدون عنوان ، [ز] : بود زینها
 دوریت بود ، [ح] B این دو بیت را بتقدیم و تأخیر ضبط کرده ، [ح] : نیاید ، B ،
 نکردد ، [ط] : که او را ، [ی] : نیست بر هیچ ، [ك] : بند و غمی ، اندوه و
 غم ، B ، [ل] : نصیب ما چنین آمد ، چنین آمد الخ ، [م] : در نکوهش
 جهان ، [ن] : جادویی و هم دورنگی ، B ، جادویی با ریو و رنگی ، B ، [س] : بینم
 که فرنگی ، [ع] : B ، بر يك راه مانی ، ازان همواره بر يك سان ، B ، [ف] : بر
 رنگ ، B ، [ص] : نیرنگ ، [ق] : B ، چو معشوق و حریف ، چو معشوق لطیف و ،

بگویم چستی انصاف و الحق
که زیر پای کردی (۱) عمر مارا
یکی طاووس رنگارنگ داری (ب)
شکارت کیقباد و کی پیشینست
تودادی ملک کیخسرو (۵) بخسرو
نیاسائی نه کس آسوده (۳) از تو
نشايد بود هر گر از تو ایمن

گفتار در صفت شعر و طبع فرماید (۱)

ز دل بگذار حجت شاعری را
سخنهایت همه سحر حلالست
ولی اورا ممکن چون بدر درابر (ی)
مهر بر در که شاه و وزیرش
نبیند دیده زین سان شعر دلیند
بهایش هست ملک جاودانی (ک)
که کردی آشکارا ساحری را
بسی با کیزه تر زاب (ط) زلاست
که زیر ابر ندهد روشنی بدر
ز اصلاح حکیمان کن منیرش
که باشد زیور او حکمت ویند (۲)
تو مفروشش زرو سیم کافی (ل)

[در مذمت شعرا] (۳)

خرد بر مدح نا اهلان بخندد
کسی بر گردن خر در نیندد (۴)

[۱] بردی، كذلك فی B، [ب] : طاووس بر نقش و نگاری، [ج] : نداری
غیر عمر، [د] : کز تو در زیر زمینست، بی تاج و نگینست، [و] : ملکیت ایمن، B
[و] : B : بزرگان را و تو نو، [ز] : B : نیاسائی و ما آسوده، و ما ناسوده، B
[ح] : B : جفا دیده همه عمر از تو ساکن، « I در مصراع اول، ایمن از تو، در مصراع
دوم : دیده همیشه ساکن از تو » B، [۱] : B اصلا این عنوان را ندارد، [ط] : بسی
صافتر از آب، كذلك فی B، [ی] : ازیرا کس ندارد باطمع قدر، B : ولی اورا
نباشد باطمع قدر، [۲] : B این بیت را درین موضع ندارد ولی بعد از سطر ۶ صفحه ۵۳۹
آزرا باین صورت : ندیده دیده زیشان الخ با اثبات نسخه بدلی مطابق متن حاضر
آورده، [ک] : ملک زندگانی، [ل] : B : بسم و زر فانی، [۲] : نقل از B بنا
بریک نسخه، ولی نسخ دیگر مثل نسخه مایدون عنوان بوده، [م] : B : مهره بندق،

چرا چیزی بیالائی (۱) بکدیه
ترا از خویشتن خود شرم ناید
بیا استادن و بر خواندن او
تقاضی کردنش دشوار (د) کاراست
بمدح هیچکس (۵) مکشای لب را
نه چون این شاعران یاوه گوئی
ز معنی جان ایشان را خبر نیست
چه میخوانند ازین بیهوده گفتن
امیران کلامند اهل اشعار

گفتار اندر نسبت حالت و سبب مقالت (ط)

زمانم دادچندان دور (ی) گردون
شب همچون دل نا اهل تیره
همه در خواب و من بیدار مانده
شده از پرده (۲) مهر عالم افروز
گاهی بودی (س) بمشرق که بغرب
همیگزدم نظر در ظلمت و نور
که سقم این مبارک درمکنون
دو چشم از کار کیتی گشته خیره (ک)
خرد در کار و من بیکار (ل) مانده (۱)
کشاده شب کمین بر عالم (ن) روز
گاهی بر تر ز اجرام کواکب (۲)
ز جام فکر جانم گشت (ع) غمخور (۲)

گفتار اندر مشاهده ارواح قدس (ف)

روانم نکتۀ باریک میدید
اگر چه (ص) در شب تاریک میدید

[۱] B : بیالای (۲)، [ب] : B : که باشد ملک دو جهانست، [ج] : B : که هر جای دروغی،
[د] : B : بسیار، [و] : بمدح و هجو کس، و كذلك فی B، [و] : نازک طلب را، B
[ز] : B : سخنان جز برای سیم و زر، جز سزای گاو و خر، B : جز برای گاو و
خر، B : [ح] : B : توبه بدهد از چنین کار، [ط] : B بجای این عنوان : در
خاتمۀ کتاب، [ی] : امانم دادچندان جرخ، B : [ک] : B : مانده خیره، [ل] : B : چشم
از کار، [۱] : B این بیت ویت بعد از مقدم و مؤخر آورده، [م] : B : در پرده،
[ن] : B : کمین بر لشکر، گشاده سر خویش از عالم، [س] : B : گاهی بودم،
[ع] : B : گشته، [۲] : B این دو بیت را بتقدیم و تأخیر آورده، [ف] : B بجای
این عنوان : در اخبار ارواح، « L : مقالت اندر ارواح اخبار و ابرار، و قبل از این
عنوان یعنی افزوده : گاهی مستغرق بحر تفکر » گاهی اندر خیالات تدبیر، B : [ص] : B : ولیکن،

بدیدم عالمی آباد و خرم
 زخود زنجیر چار ارکان گسته
 همه کرده بترک خانه رکل
 چنین گفتم بدان (ب) ارواح باهوش
 چه بینید (ج) اینچنین جاویدزنده
 کلی بگذاخته (د) نوری گزیده
 چرا مارا خبرندهید ازین حال
 پیرسیدم من از احوال انسان
 زبان حال یکسر بر کشادند
 که ما در عالم باقی رسیدیم
 بدانستیم کاف چیزی نیرزید
 بهر کامی که ما آنجا برانیدیم
 همیگوئیم لیکن نشنوی تو
 ازان حالت چو باز آمد روانم
 خرد در خاطر من رخت (ی) بنهاد
 یکی با خویشتن اندیشه کردم
 که این معنی بریشان (ل) چون گذارم
 هر آن کس کوازین معنی خبر داشت (ن)

درو جمعی ز ارواح مکرّم
 بکننده بندوزندان را شکسته (۱)
 نهاده روی جان در عالم دل (۱)
 که ای باکان بارافکننده ازدوش
 همه بار بلا (د) از خود فکنده
 شبی بگذاشته (و) صبحی دمیده
 زخود ما نکوئیدایچ (ز) احوال
 بگفتم این گزیده راه بزندان (۲)
 جواب ما یکایک (ح) باز دادند
 همه پیوند از ان فانی بریدیم
 بدل مهرش نمیایست ورزید
 فراوان سال در ظلمت بماندیم
 چو اندر خواب غفلت بغنوی تو
 شد عین یقین بی شک (ط) کمانم
 زمینی در دلم صد چشمه بگشاد
 درین (ک) اندیشه دل را پیشه کردم
 پس از من تا بود (م) این بادگارم
 مر آن را همچنین (س) مهمل بنکداشت

[۱] شکسته بندو از زندان بگسته ، كذلك في B ، بگسته بندو زندان را شکسته ،
 [۱] B این دو شعر را بتقدیم وتأخیر ضبط کرده ، [ب] B ، بآن ، « L قبل
 ازین بیت افزوده ، چو با ایشان روانم آشنا شد ، تو پنداری فنا از سر جدا شد ، B ،
 [ج] ، چه هستید ، كذلك في B ، همه هستند تا جاوید زنده ، B ، [د] B ، بارقا ،
 [ه] B ، کلی بگذاشته ، [و] ، شب یلدا شده ، B ، [ز] B ، با ما بگوئید آخر ،
 [۲] B این بیت را ندارد ، [ح] B ، جواب من سراسر ، [ط] ، یکسر ،
 كذلك في B ، الحق ، B ، [ی] ، در خاطر من رخت ، كذلك في B ، [ک] B ، دران ،
 [ل] B ، بریشان ، [م] ، پس بود ، B ، [ن] B ، هر آنکو زین معانی بهره
 برداشت ، [س] B ، مر این را همچنان ، مر این را همچو من ، B ،

بکار آورد در خاطر خرد را
 میان خلق نامش ماند جاوید
 مرا این آرزو در (ا) دل چو برخاست
 روانم این چنین معنی بیاراست

گفتار اندر تاریخ کتاب

نهادم این کتاب روحپرور
 بشعر خوب شیرین جانفزایم (ب)
 چو دریائی که باشد آب او خوش
 معنبر روشنائی کرد (د) نامش
 بسال چار صد سه یست بر سر (و)
 محمد آنکه از ما (ز) باد بدرود
 رسیده جرم خور (ح) در برج ماهی
 مه شوال از (ط) روز نخستین
 بکردم (ک) ختم این فرخنده دفتر
 بیک هفته رسانیدم بآخر
 بسی بودند اندر شاعری فحل
 بسی گفتند اشعار دلاویز
 کس این معنی بدل اندر (م) نیاورد
 خدا داند که این نو باوه بکراست

کشادم بر دل اهل خرد در
 بحکمت درس سخن معجز نمایم (ب)
 چو عالی آسمانی خوب و دلکش (ج)
 خرد را روشنائی از کلامش (د)
 که هجرت کرد آن روح مطهر
 روان را رهنمای جنت او بود
 گرفته در حمل مه پادشاهی
 قران افتاده اندر (ی) برج شاهین
 برون آوردم این پاکیزه گوهر
 مقالات مقدس را سراسر (ل)
 که بودی شعرشان چون زاده نخل
 بسی کردند در معنی شکر ریز
 و گر آورد در خاطر (ن) نیاورد
 زمن زاد است و اورا دایه فکر است

[۱] B : آرزو بر ، [ب] : جانفزائی - معجز نمائی ، B ، [ج] B ، آسمانی پر
 ز آتش ، چو دریائی که باشد آب او نوش ، چو عالی آسمانی پر ز زاووش ، B ،
 [د] B : منور روشنائی نامه ، [ه] : مر این را روشنائی نامه نامست ، خرد را روشنائی
 زین بکامست ، B [و] کذا في إحدى النسخ ، B : چار صد و چل بر سر ، نسخه : سیصد و
 چل و سه بر سر (کذلك في « L ونسخه خطی پاریس » B) ، G : بسال چار صد و
 یست بر سر ، B ، I : بسال سیصد و یست و سه بر سر ، B ، [ز] : از حق ،
 [ح] : جرم مه ، B ، [ط] B : مه شوال را ، [ی] : قران اختران در ، كذلك في B ،
 [ک] B : که کردم ، [ل] B : مقدس جمله یکسر ، مقدس پاک و طاهر ، B ،
 [م] : کسی این معنی اندر دل ، كذلك في B ، [ن] : در حاصل ، هم حاصل B ، B در محفل ،

بجز من روی (ا) اورا کس ندیداست نه دست هیچکس بروی رسیداست (۱)
کسی را راه ننمود (ب) این هدایت همین دفتر (ج) گواه من کفایت (۲)
اندر خاتمه کتاب (د)

خداوندا مرا توفیق دادی در معنی برویم برگشادی
برین بینخ دلم از ابر رحمت فروباریده باران حکمت
چنین حکمت کجا اندازه دارد که جان عاشقان را (۵) نازه دارد
سپاس و شکر از دارای (د) ذوالمن که بکری (ز) نازه پیدا کردی از من
بصد پایه مرا رتبت فزودی ره تجرید و تحقیق نمودی
اگر سهوی بود در وی عفوکن دریده برده کارم رفوکن
بجود خویشتن بر من ببخشای روانم (ح) را بمعنیها بیارای (ط)
اگر برهانی از طبع و حواسم بود بر سر نمودن (ی) صد سپاسم
نگهداری تو (ک) گویای انا الحق زبان نکته گویم را ز ناحق (ل)
سخن در خاطر من راست بنگار خطائی بر زبان من بگذار (م)
ز سر عقل (ن) واقف شد روانم بدانستم که من چیزی ندانم
برین (س) نادانی و عجزم ببخشای مرا از فضل راه راست بنمای
ز شر نفس و غوغای شیاطین اغثنی باغیاث المستغیثین (۲)

[۱] : بجز چشم من ، [۱] در متن B دو مصراع این بیت بتقدیم و تأخیر آمده و در حاشیه بنا بر L مثل متن حاضر چاپ شده ، [ب] B ، بنمود ، [ج] : همین فقرم ، B ، [۲] « بعد از این بیت L بیت ذیل را افزوده : اگر دعوی کنم حقا که جایست ، حقیقت ناصر خسرو خدا نیست ، B ، [د] B : در مناجات ، [ه] : جان عاقلان را ، كذلك فی B ، [و] : شکر تو ای دادار ، B ، شکر تو ای دارای ، [ز] B : که فکری ، که فکر ، B ، [ح] : درونم ، [ط] : مرا از فضل راه راست بنمای ، B بعد از این بیت دارد : بجود فضل تو امید دارم ، کزین معنی کنی امید وارم ، L این بیت را بتقدیم مصراع دوم بر مصراع اول و « ازین معنی کرو » بجای « کزین معنی کنی » آورده است ، B ، [ی] B : بر سر نمونه ، [ک] B : نگهداری تو ، [ل] B : زبان گفته را از حق بناحق ، زبان گفته مرحق را ز ناحق ، B ، L مثل متن حاضر ، [م] B : بر زبان بنده مگذار ، سخن بر خاطر من نیک بنگار ، خطائی بر زبان بنده مگذار ، B ، [ن] : ز سر حق جو ، B ، [س] B : بدین ، [۲] B این بیت را بنا بر نسخه A در حاشیه آورده منتهی بجای « ز شر نفس » ز دست نفس ضبط کرده ،

دیوان حکیم ربانی ناصر خسرو عسکری که عطا این بنده از حیث تمانت ایلوب و ثبات الفاظ و بلا
ترکیب و لطافت معانی و بیان پرع و اشغال بر باب حکمت و موعظه حسنه و خاصه معرفت و کشف حجاب است
آیات آفاق و انفس بایه از وحی آسمانی دارد و از مدح آفتاب ختم پسر صلی الله علیه و آله فروغ
میدهد و بمباهله عظم آماره سر ذوق اشعار عجم شمار میاید بعون الله و تائیده بتدریج در ظرف هست
پال پس از مقابله و مطابقه با افزون از بیت نهمه و تصحیح اغلاط شمار که بدون اغراق قتی از نهمه ها
از غلطای اغلاطی نبود با اثبات نهمه بهمانی که قابل استناده و ترجیحی که موجب است از میان نهمه ها
با اضافت شرح پاره از اشعار منقحه و ترجمه بسیاری از لغات غریبه و تفسیر قصاید و قطعات و ابیات
در نهمه های منقحه در این تاریخ (هزار و پسیصد و سی نه) مجموعا محررا و مرتبا از مواد بیاض رسیده و از منظومه
اندر سپس از ضحکال بعد از تشریف و نیکو کت حیره جدید پوشیده در عرصه ظهور جلوه گر آمد .

اکنون این مجموعه بسیار یون علاقه بر جهات مذکور با همه حذف و اضافات که جمله آنست در تراوی خود
موزونست از جامعترین نهمه که از نظر گذشته معادل یک ثلث افزونست .

سکراته سی فایده و حسنه و عن بیان تحقیق اجزل تا میانه که قدر شعر و سخن را عظیم شمرده و بیچکا و این فن شریف
بهر بزرگ را در موقع نابجا بکار نبرد و چنانکه خود در ضمن یکی از قصاید خویش استا و ضاعت را مورد وطن ساخته
بر زبان توخ و تنبیه میگوید صفت چند کونی ز شمشاد و لاله رخ چون مدور لعلت عنبری را

بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا که مایه است در جل بد کوهری

بنظم اندر آری دروغ و طمع را در غنیمت سرمایه مرا فرمای
پسندامت باز هم عمارت و بوند کند محمدرضا

من آنم که در پاخی کان بزم
مرا این قیمتی در لفظ در می را

ولعمری لقد اذی قی الشعر عظم قدره و جتنب زخرف القول و زور حیث ما جعله قط ذریعه لنیل الجاه و المال

و ما عدل فی نظم عن بیان الحکمة و اتحن الی سخت الازل و الحال صونا لشرف نفسه عن مصاناة الازل و الابدال

امید که حاصل رنج این ضعیف بشیرش باسان باخبر و سخن سپیدان بالغ نظر بلکه ابل سلوک

و ارباب قلوب را محرک شوق و مایه اعتبار و مده و اعتبار باشد

پند اندانند نوبه بضره من یثار و بوییدی نسل . حرره معتمده

نصرا لعمری فی ریح الملو و عام التاسع و الثمانین و ثمان مائة



بعد الالف من الهجرة البشویة علی باجر آلف لیخیه

کتابخانه عمارت سینما قزوینی

سعاد تنامه

منسوب به

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو قبادیانی

(از صفحه ۵۴۵)

معاذنامه

باب اول در تسلیم (۵)

دلا همواره تسلیم رضا باش بهر حالی (۱) که باشی با خدا باش
 خدا را دان خدا را خوان بهر کار بدان تو یاوران را (۲) به ازو بار
 چو حق بخشد کلاه سر بلندی تو دل بر دیگری بهر چه بندی
 خدا را باش اگر مرد خدائی مکن بیگانگی گر آشنائی
 حدیث جنت و دوزخ رها کن پرستش خاص از بهر خدا کن
 ترا بر هر دو کیتی برگزیدست هم آخر بهر کاری آفریدست
 ز تو جز بندگی کردن نیاید (۳) ازو خود (۴) جز خداوندی نیاید
 برین در هیچ اکراهی نباشد و زن به هیچ درگاهی نباشد
 اگر لافی زنی هم لاف دین زن همیشه دست در جیب المتین زن
 بهر کاری مددگارت خداست (۵) دلیل راه دینت مصطفایست (۵)

باب دوم در نیکی (۵)

دلا پندم نبوش و دل درو بند ز تو توبه ز پیران کهن پند
 از را که بخود خواری نخواهی (۶) مکن کاری که باز آید (۷) تباهی
 مکن کاری که از نیک و ندامت (۸) سیهروئی کشی اندر قیامت
 چو در نیکی رضای کردگارست به از نیکی نکه کن ناچه کارست

[۱] خ : بهر جانی B ، ن مثل متن ، [۲] ن : این یاوران را ، [۳] مع : نیاید B ،
 ن : نشاید ، [۴] ن : کرو هم ، [۵] ن : خدا باد — مصطفی باد ، [۶] ن ندارد ،
 [۶] ن : اگر تو خویشتن را بد نخواهی ، [۷] ن : باز آرد ، [۸] کذا بالأصل
 (۲ تنگ و ندامت) ، ن : باز آرد ندامت ،

درون درد مندان شاد میدار
مکن از حال مسکینان فراموش
چو از صحبت کند بر نفس (۲) تأثیر
بصحب دوستان معتبر (۴) گیر
دل را راست کن گر (۵) راستکاری
ز آموزنده پند نیک بر گیر (۶)
۵

باب سیم در کم آزاری (۱۱)

فزون (۸) خواهی بقادها میازار (۹)
که دائم دیر (۱۰) زی باشد کم آزار (۷)
۱۱ بیان (۱۲) حق تعالی باش خشنود
که خشنودی رضا حاصل کند زود
مهر بر کس حسد گر مالدارست
که تو در رنجی و او شادکارست
همیشه نیکخواه مردمان باش
بنیکی کوش و آنکه در آمان باش
چو بد خواهی بکس از غم بکاهی
نبینی هیچ بد گر نیکخواهی
دل را با مروّت متفق بکن
و گر خیری کنی با مستحق کن
مدد ده تا که حق یار تو باشد
همه عالم مددگار تو باشد
مروّت نیست از افتادگانی
بره بینی و خود مرکب بزانی
۱۵ ز نیکان باش اندر نیکوی کوش
مکن نیکی کسی از دل فراموش
بنیکان عمر ساز برک خواهد
بدان را خلق عالم مرگ خواهد

باب چهارم در بردباری

بکس میسند آنچت نا پسندست
که واجب کشتن مار از گردنست
مشو کس را بکین خانه بر انداز
که هر کس بد کند یابد بدی باز
۲ مکن شیرین بدل مال بتیان
که از مالت نکاهد هم ز ایمان

[۱] لابد غلطست و شاید ز روز در گذشتن B ن : ز روز بد گذشته ، [۲] ن :
در نیکویی ، [۳] ن : بود در نفس ، [۴] ن : دوستان پیر خرد (کذا ؟ برخرد ؟)
[۵] ن : راحت دار از ، [۶] ن : ز آموزنده این معنی فراگیر ، [۷] ن : این دو
بیت را بتقدیم و تأخیر ضبط کرده ، [۸] ن : فرو ، [۹] خ : نگه دار ،
ولی متن اقرب بصوابست B ، ن مثل متن ، [۱۰] ن : که دائم ، [۱۱] ن عنوان
فوق و آیات میان این کمانه و دیگر در صفحه ۵۴۷ سطر ۷ را اصلاً ندارد ،
[۱۲] ظ : یاد B ،

تو با خلق خدا خوش باش و خوش گو
که خون از پرورش شد مشک خوشبو
گذر از تندی و از تند خوئی
تواضع پیشه گیر و نازه روئی
کره با هر کسی مفکن بر ابرو
چه بدتر باشد از طبع ترشرو
مپندار از لب خندان زیانست
که خندان روی از اهل جنانست
فرو خور خشم اندر گاه گرمی
ز مؤمن خوش بود چربی و نرمی
حلیمی کن چو دانا در که تنگ
کرت بر سر بگردد آسیا سنگ
۵ مشو غره زور بازوی خویش
که باشد زور بازوها ازین بیش

باب پنجم در بیان جاهل و نا جنس (۱)

بهر از جاهل ارچه خویش باشد
که رنج وی ز راحت بیش باشد (۲)
۱۰ ز نادان و (۳) ز ناجنس و زنا کس
بشب بگریز و منگر هیچ بریس (۴)
مکن دل خوش بسودنی کرانش (۵)
که صد سودش نیرزد يك زبانش
۱ حذر از مالدار بر تکبر
که مبرز کننده تر گردد چو شد بر
مکن کاری که فی کار تو باشد
کران بر هر دل آزار تو باشد (۶)
تبر اکن زهر بد فعل و بد نام (۷)
که بد نامت کند چون خود سر انجام
۱۵ مکن صاحب سر از تمام و غماز
بکش دامن ز دزد خانه پرداز (۸)
مباش ایمن ز دست و چشم طرار
همه کس دزدان کالانکه دار (۹)
مکن همراهی کس ناز موده
تفاوت دان ز دیده تا شنوده
منافق را مداف بار موافق
منافق را منافق دان منافق

باب ششم در گفت و شنود و پند شنودن (۱)

۲۰ سخن دانسته گو چیزی که گوئی
خود آن آهسته گو چیزی که گوئی (۱۰)
بمیدان فصاحت چون در آئی
مران بس گرم نادر سر نیائی (۱۱)

[۱] ن ندارد ، [۲] خ و میج ، که رنج او ز راحت خوش باشد B ، [۳] ن :
زنا اهل و ، [۴] ن : از پس ، [۵] ن : مشو خوشدل ز سود بیکرانش ، [۶] خ : کران
در هر دل انگار تو باشد B ، [۷] ن : بد فعل بد کام ، [۸] ن : کیسه پرداز ،
[۹] این بیت در باب هفدهم همین کتاب نیز آمده است ، ن این بیت بیت بعد را بتقدیم
و تأخیر ضبط کرده ، [۱۰] خ : خود آن دانسته بهتر از نگوئی B ، ن : خود آن
دانسته بنگر گر نگوئی ، [۱۱] ن دو مصراع این شعر را بتقدیم و تأخیر دارد ،

مکن (۱) چیزی بر اهل روزگارت که برسد از تور و روزی کرد گارت (۲)
 سخن بشنو زلفظ هر هنر جوی (۳) ازان سانی (۴) که خوش آید چنان گوی
 مگو ناخوش (۵) که پاسخ ناخوش آید بکوه (۶) آواز خوش ده ناخوش آید
 مشو (۷) با خسروان گستاخ بازی زبان هشدار (۸) ناسر در بازی
 سخن ناگفته باشد کی چو گفته (۹) چو شد گفته کجا ماند نهفته (۱۰)
 بهر گفتار منما پیشدستی مگو ناگفتنیها رو که رستی
 همیشه مشورت بادوستان کن ز دشمن راز دل دائم نهان کن
 * باب هفتم در دوستی و دشمنی و وفا * (۱۴)

چو خواهی کرد با کس دشمنی ساز میفکن دوستی با او ز آغاز (۱۱)
 فکندن دوستی با کس (۱۲) سلیمست و فابردن بسر کاری عظیمست
 مرنجان کس نخواهدش عذر ازان پس که بدکاری بود رنجاندن (۱۳) کس
 مکن قصد جفا کر با وفائی زسگ طبعی بود کرک آشنائی
 * چو رنجانیدن کس هست آسان بدست آوردنش نبود بد انسان * (۱۴)
 در کنج معیشت سازگار است کلید باب جنت (۱۵) بردبار است
 زتوفیق و کلید بی ربائی همه درهای دولت برکشائی
 چو نتوانی علاج درد کس کرد میفزای از جفایش درد بر درد
 سنان جوور بد لریش (۱۷) کم زن چو مرهم مینسازد نیش کم زن (۱۸)
 زمردم زاده ای با مردمی باش چه باشد دیو بودن (۱۹) آدمی باش
 * باب هشتم در طمع و خواری * (۱۴)

۲۰ * طمع در هر چه بستی پای بستی چو دست از جمله شستی رو که رستی * (۱۴)

[۱] ن : مگو ، [۲] ن : که چون پرسند دارد شرمسارت ، [۳] ن : هر سخنگوی ،
 [۴] ن : هر آن نوعی ، [۵] ن : مگو پاسخ ، [۶] ن : مگو ، [۷] ن : مکن ،
 [۸] ن : خوش دار ، [۹] ، باشد چونکه گفته ، در حاشیه ن : نهفته باشد چون
 نگفته ، [۱۰] ن : این بیت و بیت قبل را بتقدم و تأخیر دارد ، [۱۱] ن : دوستی
 را اول آغاز ، [۱۲] ن : کاری ، [۱۳] ن : آزدین ، [۱۴] ن : اینهارا ندارد ،
 [۱۵] ن : باب دولت ، [۱۶] ن : زتوفیق از کلید اندر ربائی [۱۷] ن : بر
 درویش ، [۱۸] ن : این بیت و بیت بعد را مقدم و مؤخر دارد ، [۱۹] ن : چه باشی
 دیو مردم ،

طمع بسیار کردن خواری آرد نتیجه خواریش غمخواری آرد
 مدار از کس طمع هر دم بچیزی شود خوار از توقع هر عزیزی
 * طمع آرد بروی مرد زردی طمع را سر ببر کر مردی * (۱)
 بر آن سختی (۲) که با توروی بنمود کر آسان گیریش (۲) آسان شود زود
 بهر بادی مجنب از جای چون بید بتمکین باش همچون ماه و خورشید
 چو مردان بای محکم نه درین باب زآز و آرزو کن دست کونا
 قناعت کن بنان خشکه خویش چو کردی از بروت سقله منیدیش
 خنک (۴) باری بود بار قناعت کجا باشد چو بازار (۵) قناعت
 طمع داری سگ هر (۶) تیره کیشی چو بیریدی طمع سلطان خویشی

* باب نهم در احسان * (۱)

بی نفع (۷) اختلاط سقله مگزین که دنیائی نیفزاید (۸) رود دین
 بیخشش کوش چون دست دهد (۹) بر مکن بر کس بسیم وزر (۹) تفاخر
 بده چون داد نعمت کرد گارت که ندهد بهرتو میراث خواری
 بیزدان ده (۱۰) چو در بخشش شتابی بیزدانت هر چه بدهی بازبایی
 برآور حاجت درویش دلریش بترس از روز حاجتمندی خویش
 جو انمردی سعادت را دلیست زهر کس این صفت ناید (۱۱) بخیلست
 سخنی طبع ایمست از دوزخ و نار بخیل اندر سفر گردد (۱۲) گرفتار
 سزد در خانه گر نانی نداری (۱۳) که در بسته بمهانی نداری (۱۴)
 چه بدتر در کرم تأخیر کردن (۱۵) چه بهتر گرسنه را سیر کردن
 غورغم بهر رزق و روزی او (۱۶) که با هر کس روان شد روزی او

[۱] ن : ندارد ، [۲] خ : بهر سختی B ، ن : زهر سختی ، [۳] خ : اگر آسان کنی B ،
 [۴] ن : سبک ، [۵] ن : بازار ، [۶] ن : سبک سر ، [۷] ن : با نفس ،
 [۸] ن : که گردنیا نیفزاید ، [۹] ن : از نسیم وزر بر کس ، [۱۰] ن : بیزدانت ،
 [۱۱] ن : هر آن کس کو شقی باشد ، [۱۲] ن : ماند ، [۱۳] مع : بداری B ،
 [۱۴] ن : سزد در خانه هر نانی که داری * چو مهمان آید آن بیشش گذاری ،
 [۱۵] ن : چه بدتر چیز دل را زیر کردن ، [۱۶] ن : رزق اندوزی او ،

بتابستان مدد^(۱) ده کوزه‌ای آب زمستان آتشی و موضع^(۲) خواب

❖ باب دهم در راحت رسانیدن و نیکوئی خواستن ❖^(۳)

بهین^(۳) کاری که اندر زندگانیت نکوخواهی بکس^(۴) راحت رسانیت

تو که توفیق داری هم برات باش نکوخواه و^(۵) بکس راحت رسان باش

بلطف [و] مرحمت دها نگهدار کس از دست و زبان خود میازار

بکار افتاده کار آموز میباید بهر دلسوخته دلسوز میباید

❖ علاج دردمندان کن بهر درد که هر کس کو جراحت کرد بد کرد ❖^(۶)

چو مرهم خسته را راحت رسان باش بسختی چاره بیچارگان باش

بیوی اندر جوانی راه بزداست جوان بهتر خدا ترس و خدا دان

بپیری خدمت مادر پدر کن جوانی و جنون از سر بدر کن

مزن طعنه بریشان از دل سیر^(۶) که گریانی زمان^(۷) کردی تو هم پیر

که پروردست مادر در کنارت پدر بد سالها تیمار دارت

[بجو دلشان بخلق و خور وئی که اینست ای برادر نیکوئی] ن

❖ باب یازدهم در اختلاط با مردم دانا ❖^(۸)

سعادت اختلاط زیرکانت ز نادان کررسد سودی زیانست

ز دانا ئی دمی ارزد^(۸) جهانی نیززد صد سر نادان بنائی^(۹)

زدانا بدروئی^(۱۰) دانش پذیرد چو شمعی کان ز شمعی نور گیرد

میر از صحبت دانا که دانش کند تأثیر بر تو از زبانست

بلطف از خویش بهتر جو حریت که همچون خویش گرداند ظریف

بیاموز آنچه نشناسی تو ز نهار که بر کس نیست از آموختن عار

بشاگردی هر آنکو شاد گردد بود روزی که هم^(۱۱) استاد گردد

سگ استاد را صیدش حلالست ز جاهل کشتن حیوان و بالست

[۱] ن : بدو ، [۲] ن : گوشه ، [۳] ن : بهر ، [۴] ن : دگر ، [۵] ن : نکوخواهی ،
[۶] ن : ندارد ، [۷] ن : مزن طعنه زدانش بدل پیر ، [۸] ن : امان ، [۹] ن :
زدانا موئی ارزد ، [۱۰] خ : ز دانا یان تی ارزد جهانی ❖ نیززد صد تن نادان
بنائی B ، [۱۱] ن : ز دانشپوران ، [۱۲] ن : که او ،

در آن کن چهل نادانش پذیری^(۱) که نادان خیزی ار نادان بمیری

بنی آدم اگر رهدات نبودی امورش بر همه حیوان^(۲) نبودی

❖ باب دوازدهم در بریدن از نادان ❖^(۳)

ازیشانند^(۴) کتاس و گلانی ولی زین بوی وزان يك^(۵) گندیابی

چه خوش گفت آن خردمند سخندان که روی از صحبت نادان بگردان

درخت انس نادان بر نیارد حضورش جز که درد سر نیارد^(۶)

زبان پیدا کند کرسود خواهد^(۷) بدارد بر سر ار بهبود خواهد^(۸)

کسی چون^(۹) عمر با نادان بسربرد بد و نادان بماند [و] مرد چون مرد^(۱۰)

چو از تو میگذارد^(۱۱) دور ساقی غنیمت دان دوروزه عمر باقی

بسی بهر هافر و رفتست ازین^(۱۲) دور درین قلمر نشان ندهند ازین^(۱۳) غور

ترا اسباب عطاری فراوان تو کتاسی کنی کس را^(۱۴) چه ناوان

کنون دریاب چون توفیق داری که نتوانی گذشته باز آری

[مگو کز صحبت دانا زیانست تو که دانی ز عمرت حاصل آنست]

❖ باب سیزدهم در شروع و اجتناب از کارها ❖^(۱۵)

دو روزه عمر در دنیای فانی نکو کن خوی و خلق و زندگانی

بهر کاری سر رشته نگه دار عثمان یکبارگی از دست مگذار

بهر جائی که خواهی در شدن را^(۱۵) نگه کن راه بیرون آمدن را

❖ بهر کاری که خواهی کرد مدخل نگه کن آخر کارش باوّل ❖^(۱۶)

مباش ایمن زهر راهی و چاهی^(۱۶) که دشمن بر کند کوهی بگاهی

مخسب ار چه بخواب^(۱۷) میل باشد بهر جا رهگذار سیل باشد

[۱] ن : بدان شو تا که دانش در پذیری ، [۲] ن : امور شرع را همخوان [۳] ن :
ندارد ، [۴] ن : ازین ساند ، [۵] ن : ازین بوی خوش و زو ، [۶] ن : این بیت را مؤخر
از بیت بعد آورده [۷] ن : خواهی ، [۸] ن : ندارد جز بدو بهبود خواهی ، [۹] ن :
کسی کو ، [۱۰] ن : نشد دانا و نادان مرد و خرمرد ، [۱۱] ن : در گذارد ،
[۱۲] ن : رفته درین ، [۱۳] ن : نشان ندهد کسی ، [۱۴] ن : مارا ، [۱۵] ن :
بهر در کاندرو خواهی شدن را ، [۱۶] ن : بهر راهی ز چاهی ، [۱۷] ن : براهت ،

شناور باش از هر آب (۱) مگذر که اندر آب بر میرد (۲) شناور
 بگفتار زنان هرگز مکن کار زنان را تا توانی مرده انکار
 * زنان چون ناقصان عقل و دینند چرا مردان ره ایشان گیرند * (۳)
 بپیران زبون کن دستگیری که در پیری بدانی قدر پیری
 * باب چهاردهم در دانستن جای میان انجمن * (۴)

بدان خود را میان انجمن جای مکش بیش از گلیم خویشتن پای
 مشو بر نشین از پایه خویش طلب کن جنس خود همسایه خویش
 بجای خود نشین کان به (۴) که خوانند بیالا ز آنکه با زیرت (۵) نشانند
 بساییدق که چون خردی (۶) پذیرد باخر منصب فرزین بگیرد
 * نگه دار از پراکنده زبان را میفکن در هلاکت جسم و جان را * (۷)
 ز هزل و لاغ تو (۷) آزار خیزد مزاح سرد آب رو بریزد
 چو شه دارد ترا همسایه خویش طلب کن جنس خود همسایه خویش (۸)
 بود در خشم شه (۹) آشفروزی مرو پس پیش آتش تا نسوزی
 عجب کاریست کار پادشاهی دروهم قهر و هم لطف الهی
 گهی نوشت بر کف گاه زهرش (۱۰) گهی لطفست همزه گاه قهرش (۱۱)

* باب پانزدهم در شکر درویشان در فقر * (۱۲)

ره فقرست راهی با سلامت (۱۲) بری از شر و ایمن از ملامت
 خلاف سر بزرگی کن بخردی (۱۳) درین ره با نهادی دست بردی
 چو مردان باش اگر مرد خدائی رها کن زرق و سالوس و ربائی
 اگر (۱۴) با نام و با ناموس باشی نباشی مرد ره سالوس باشی

[۱] ن : باش و از سر آب ، [۲] ن : اندر بحر میبرد ، [۳] ن : ندارد ،
 [۴] ن : آن به ، [۵] ن : در زیرت ، [۶] B : خوردی ، ن : که خوردی
 در پذیرد ، [۷] ن : زلهو و لب تو ، [۸] ن : نگه میدار دایم پایه خویش ،
 [۹] ن : کند در خشم شه ، [۱۰] ن : گهی نوشت بر کف و گاه زهرست ، [۱۱] ن :
 گاه قهرست ، [۱۲] ن : راه با کرامت ، [۱۳] B : بخوردی ، [۱۴] کذاق
 ن و هو الصواب ، B : ن : (۹) ،

ز خود بینی حذر کن گر بدینی (۱) خدا (۲) بینی اگر خود را بینی
 بینی (۳) نیست کن دعوی هستی بدان از خود برستی (۴) حقیرستی
 فنا شد تا بهشتی گشت ادریس ز خود بینی بلعت گشت (۵) ابلیس
 بود کبر و منی با اهل طاعات ز مستان گریه بینی و مراعات (۶)
 * باب شانزدهم در بیان سالکان محقق * (۷)

چه دانی چیست در کنج خرابات زسوز و درد رندان (۸) در مناجات
 دلیلائی که بینایان (۹) راهند سریر مسکنت را پادشاهند
 نهاده نام خود هر يك گدائی دو عالم را زده يك (۱۰) پشت پائی
 بریشان گردو عالم (۱۱) عرضه دارند نظر از جانب حق بر ندارند
 تو خود با رهروان خویشی نداری سر و سودای (۱۲) درویشی نداری
 جهان خالی ز مردان خدا نیست نه کس را نبود (۱۳) آنچه مر تر نیست
 دغل بسیار مردان در میانند ز بس اغیار از یاران نهانند
 * باب هفدهم در دعوی داران مقلد * (۱۴)

چو کنجند آن عزیزان در خرابی طلب کن کنج پنهان تا بیانی
 [مرا یاران بچنگند و تو مغرور که تو فلفل دهی با طبع محرور
 ز نیشش چون نت آسوده دارد که دایم نیش زهر آلوده دارد] ن
 * ترا ای مدعی معنی بیاید که دعوی داری معنی نشاید * (۱۵)
 نشان داری (۱۶) که گل از خار خیزد بکن کاری که کار از کار خیزد
 بدان ره را و آنکه رهبری کن ندیده راه ترك داوری کن (۱۷)
 کس از مقصود و مقصد کی شود شاد که از اعمی نعمیا (۱۸) جوید ارشاد (۱۹)

[۱] ن : تابینی ، [۲] ن : و را ، [۳] ن : بیکره ، [۴] ن : زهستی نیست شو
 گر ، [۵] ن : مانند ، [۶] ن : بود کبر و منی با اهل بدعت * گذر زیشان
 که تا یابی تورفت ، [۷] ن : ندارد ، [۸] ن : رندی ، [۹] ن : دانایان ،
 [۱۰] ن : زده خود ، [۱۱] ن : دوگون اندر نظرشان ، [۱۲] ن : سر سودای ،
 [۱۳] ن : نیست ، [۱۴] ن : دادی ، [۱۵] ن : این دویست را بتقدیم و تأخیر
 ضبط کرده ، [۱۶] ن : چو از اعمی نمی ،

اگر خود (۱) طالبی مردی طلب کن
 مزین بردست و پای دزدیدن (۲) بوس
 بجو مردی اگر بینائیت هست
 مدد بردست هر تردامنی دست (۳)
 درین بازار گاه پر ز طرار
 همه کس دزدان کالانکه دار (۴)
 ز بس نفس دغل هریک بزیدی (۵)
 همه کوئی شریکان خدایند
 و گریسی ندانند از کجایند
 باب هجدهم در یار موافق و وفا نمودن (۶)

دلا (۷) یاری طلب گر میتوانی
 چنان یاری که بروی جان فشانی
 کدامین دوست کو از دوست نازد
 چو کار افتد بجان جان را بیازد
 خنک آنکش (۸) بود یار خردمند
 که تواند کشاد از پای دل (۹) بند
 ندیدم من چنین یک دوست یاری (۱۰)
 که از دل بر تواند داشت یاری
 ترا گریافت شد مارا خبر کن
 و گرنه این حکایت مختصر کن
 چو یابی دوستی سختش نکه دار
 بسستی دامنش از دست مگذار
 چو کس را یار یکدل یار گردد
 بهر آزار کسی بیزار گردد
 بیاید قرن دیگر زندگانی
 که تا هم سرد و گرمش باز دانی (۱۱)
 نه بر هرزه ست کار یار و یاری
 که صدق و اعتقاد آمد بیاری (۱۲)
 بیاری در فراوان کار باشد
 نه هر کس یار خوانی یار باشد
 باب نوزدهم در فرق دوست و دشمن (۱)

بباید فرق کردن دشمن از دوست که دانستن دشمن دوست نیکوست

[۱] ن : اگر تو ، [۲] ن : داد و دین ، [۳] ن : بجو مردی اگر دانائیت هست *
 بجو مردی اگر بینائیت هست ، [۴] این بیت در باب پنجم همین کتاب (ص ۴۷ و ۴۸) با اندک اختلافی در مصراع اول گذشته است ، ن درین موضع : مگر این بازار
 پر دزد است و طرار * ازین کیسه بران کیسه نگهدار ، [۵] ن : ز نفس بد ضرر
 هریک بدیدی ، [۶] ن ندارد ، [۷] ن : الا ، [۸] ن : مگر آن کس ،
 [۹] ن : که بتواند کشود از پای تو ، [۱۰] ن : ندیدم این چنین یک دوستی ،
 [۱۱] ن : که تا هم گرم و سردش را بدانی ، [۱۲] ن بجای این بیت :
 نه بر هزلست و بازی کاریاری * نه یار است آنکه باشد رهگذاری ،

همه کس راز داری را نشاید
 کجا دشمن سرشت دوست باشد
 سکی کش باتو پیوندست (۲) جانی
 به از یاری که دارد سرگرائی
 نباشد عیش (۳) بی هم دوستان را
 چنانچون ذوق بی گل بوستان را
 کسی کش آزمودی مازمایش
 که بس باشد یکی بار آزمایش
 همانست او گرش صد آزمائی (۴)
 که ناید هرگز از وی (۵) آشنائی
 خوش آید (۶) طبع مار آشوفتن را
 شاید مار جز سر کوفتن را
 و گر چه دوست بینی راز از وی (۷) پوش
 که دارد به ز تو راز ترا گوش (۸)
 چه دانی تو که دشمن گردد آن دوست
 بعمد از مغز اسرار ت کشد پوست

باب بیستم در قرض دادن و گرفتن (۱)

زنو کیسه مکن هرگز درم وام
 که رسوائی و جنگ آورد سرانجام
 مدد زر بی گرو گر پادشاهی
 که دشمن گرددت (۱۰) گر باز خواهی
 بود یک رنجش از یاد آوری زر (۱۱)
 صد دیگر (۱۲) چو کوئی زر بیاور
 مدد زر بی گرو کان نیست بهبود
 بشرط آنکه بستانی از و زود (۱۳)
 مگر (۱۴) قرضی ستانی مرد با هوش
 چو کارت کرده آمد در ادا گوش
 ن [چو مهمان آیدت دلشاد میباش
 ز هر بند غمی آزاد میباش
 مننه منت چو بر خوان تو باشد
 که آن شکرانه بر جان تو باشد
 ز خوان دیگران بخشش بحد کن
 جوانمردی ز خوان و نان خود کن
 ز مال خود رسان کس را نوالی
 بصید شیر کی گنجد شغالی
 که سیمی کو پس از امساك باشد
 پس از مرگش زیر خاك باشد
 مکن بسته چو حق در بر تو بگشاد
 که چون خواهد رود چون خاك بر باد ن

[۱] ن این بیت را بعد از بیت سطر ۹ این صفحه آورده و انگهی بجای راز داری «دوستاری»
 دارد ، [۲] ن : کسی کو با تو پیوستست ، [۳] ن : ذوق ، [۴] ن : همانست او
 دو صد بار آزمائی ، [۵] ن : از گرش ، [۶] ن : نشاید ، [۷] ن : راز را ، [۸] این مصراع
 بصورت سؤال است ، ن : که رازت به ز تو راز ترا پوش ، [۹] ن ندارد ، [۱۰] ن : که
 گردد دشمنت ، [۱۱] ن : از نادادن زر ، [۱۲] ن : دو صد رنجش ،
 [۱۳] شاید ، سود B ، [۱۴] مج ، و گر B ، ن : و گر قرضی ستانی گر بود موش ،

باب بیست و یکم در نفس بد و ربا خواران (۱)

ربا خواره ز اهل نار باشد کجا از خلد (۲) بر خوردار باشد
 بود با هر عزیز اهل ربا خوار شرف دارد بسی سگ بر ربا خوار
 چه ایمان خواهی آن کس را (۳) که خواهد که تا نانی خورد جانش بکاهد
 ۵ بدان تا خود بود در راحت و ناز کند (۴) درویش را خانه برانداز
 بسامسک که نعمت (۵) جمع آورد که مردو (۶) قبه اش باد بگری خورد
 بسازد سود خود (۷) در پادشائی پس از وی کرده (۸) فرزندان گدائی
 ربا خور را سبک دولت سرآید (۹) و گر خیری کند تا (۱۰) در خور آید
 مخور نانش اگر خود (۱۱) نفع جانش که گرد آورده خون مفلسانست
 ۱۰ زمین و چرخ با عارند از وی خدا و خلق بیزارند از وی
 کند صد سال اگر دوزخ نشینی نه مالک بخشش آرد فی خزین (۱)

باب بیست و دوم در صنعتوران (۱)

به از صانع بگیتی (۱۲) مقبلی نیست ز کسب دست بهتر حاصلی نیست
 بروز اندر پی سامان خویشست چو شب در خانه شد سلطان خویشست
 ۱۵ خورد بیش و کم آن مایه که خواهد بروز آفراید آج از وی بماند (۱۳)
 بری از سبقت هر دین و هر خس تن آسوده ز بیم و منت کس (۱)
 بیازو حاصل آرد قوت فرزند خورد خوش با عیال و خویش و پیوند (۱۴)
 رسد صد برکت از کسب حلالش بیفزاید خدا در کسب و مالش (۱)
 چو شب شد خفت ایمن در شب تار چو روز آید رود باز از پی کار
 ۲۰ بطاعت تا ز مستقبل بماضی (۲) خدا راضی ازو هم خلق راضی
 ز کسب دست نبود هیچ عاری به از مکسب (۱۵) نباشد هیچ کاری

[۱] ن ندارد ، [۲] ن : از عمر ، [۳] ن : چو ایمان دارد آن کس را ،
 [۴] ن : بود ، [۵] ن : که چون زر ، [۶] ن : بمرد و ، میج : چو مرد او B ،
 [۷] ن : بسازد سود خور ، [۸] ن : که شان کردند ، [۹] ن : ربا خواره
 ز هر دولت برآید ، [۱۰] ن : کی (بجای « تا ») ، [۱۱] ن : که گر خود ،
 [۱۲] ن : بعالم ، [۱۳] ن : آج از شب بکاهد ، [۱۴] ن : بدون واو عاطفه ،
 [۱۵] ن : به از کسبت ،

سر صانع بگردون بس فرازست (۱) سلاطین را بصناعان نیازست

باب بیست و سیم در حق کشاورزان (۲)

به از صناع عالم دیهقانست که وحش و طیر را راحت رسانست
 ز صانع رایگان نفعی (۳) نخیزد ز دهقان عاقبت چیزی بریزد
 ۵ جهان را خرمی از دیهقانست ازو که زرع گاهی بوستانست (۴)
 ازین به با بنی آدم چکارست کز آدم در جهان این یادگارست (۲)
 راحت رازق هر مار و مورند (۵) همان گر آدمی و گر ستورند (۶)
 اگر دهقان چنان باشد که باید سبک گوی از ملائک (۷) در ریاید
 اگر جو بای قحط نان نباشد کسی را پایه دهقان نباشد
 ۱۰ بکار اندر همه مردان کارند عرق ریزند و قوت خلق کارند
 کلید رزق [و] قسمت سخت درمشت چراغ دلفروزی در ده انگشت
 بدنیا عاقلانه نخم کشتند بعقی در کل باغ بهشتند

باب بیست و چهارم در مناقب انبیا و اولیا و حکما (۸)

سه قوم اندر جهان اشرف برینند (۹) ز مردم آنچه خاصانند اینند (۱۰)
 نخستین پایه برتر انبیاء است (۱۱) وزین پایه فرو مر او یار است (۱۲)
 ۱۵ سیم پایه حکیمان جهانند که اسب دانش از گردون (۱۳) جهانند
 دگر باشد عوام الناس مردم بزخم یکدگر چون مار و کژدم
 بزکند انبیای برگزیده (۱۴) هر آنچه دیده در حقش رسیده
 سوی حق یقین ره انبیاء است کمال معرفت مر مصطفی راست
 ۲۰ ندارد ز انبیا کس پایه او شرف بر هر (۱۵) دو کون از سایه او

[۱] : سر صناع از گردون فراز است ، [۲] ن ندارد ، [۳] ن : چیزی ، [۴] ن : اگر در
 باغ اگر در بوستانست ، [۵] ن : راحت از دهقانین مرغ و مورند ، [۶] ن : این بیت
 و بیت بعد را بتقدیم و تأخیر دارد ، [۷] ن : از ملامت ، [۸] ن : بجای
 این عنوان : فی الأشراف ، [۹] ن : اشرفترینند ، [۱۰] ن : ز مردم هر چه خواهند
 آن بینند ، [۱۱] ن : انبیاء است ، [۱۲] ن : فروتر اولیاء است ، [۱۳] ن : که آب و
 آتش از دریا ، [۱۴] ن : انبیا و نور دیده ، [۱۵] ن : شرف گیرد ،

بدان پایه رسیدن نیست کس را
بعمدا کس چه پیماید^(۱) هوس را
ولیکن اولیا را غیر ازینست^(۲)
مرا ایشان را ورع عین الیقینست^(۳)
رهی کانهها بدیده پاک کردند
حکیمان آن^(۴) بعلم ادراک کردند
[چو حجت باش در حکمت سرافراز
بکنج معرفت دایم سرافراز] ن

باب بیست و پنجم در بیان حیا و عقل و ایمان^(۵)

حیا اصلست اندر ذات انسان
که دارد آدمی را آدمی سان
حیا و عقل و ایمانند با هم
ز یکدیگر نپردازند^(۶) یک دم
نمود ایزد بمعراج آشکارا
حیا و عقل و ایمان مصطفی را
اشارت یافت از لطف^(۷) الهی
کزین سه چیز بگزین آنچه خواهی
چوبشنید این خطاب از کردگار او
ازان سه عقل را کرد اختیار او
بگفت ایمان که با عقل گرو دان^(۸)
چو خواجه بازگشت آمد ز درگاه
کسی کو جست^(۱۰) با عقل آشنائی
حیا پیش آر اگر ایمان باید
حیا باید که دارد آدمیزاد
که لغت بر وجود بی حیا باد

باب بیست و ششم در تجرد^(۱۱)

چه بندی بر رباط بر خطر دل
مسافر تابکی مانی^(۱۲) بمنزل
پلست این دهر و تو بروی روانی
نسازد خانه بر پل کاروانی
چو خواهی زین سرافتن یکی روز
شب تجرید را شمع بر افروز
مجرد باش چون عیسی مریم
تبرّا کن چو ابراهیم ادهم
ز^(۱۳) پیش از مرگ ازین بستان گذر کن
سر او باغ و بستانی دیگر کن

[۱] ن : بهره کس چه بنماید ، [۲] ن : غیر از انست ، [۳] ن : مرا ایشان
را درج عین العیانت ، [۴] ن : حکیمان ، [۵] ن : فی الحیا ،
[۶] ن : ز یکدیگر جدا نبوند ، [۷] ن : اجازت یافت از فضل ، [۸] ن : بگفت ایمان
بعقل من گروگان ، [۹] ن : ایمان بود همراه ، [۱۰] ن : کو راست ،
[۱۱] ن : بدون عنوان ، [۱۲] ن : مانند ، [۱۳] ن : تو ،

که گر با مال و گر با جاه و گنجی
بیاید رفت ازین دیر سپنجی
ده و گیر^(۱) تو جاویدان نماند
جهان را حالا یکسان نماند
چو عیسی راه ما^(۲) بر آسمانست
جهان یکسر چراگاه خراست
همیدون^(۳) بگذرد این عمر چون باد
تو خواهی دردمند و^(۴) خواه دلشاد
سرای عاریت با کس نماند
همه کس دامن از وی برفشاند

باب بیست و هفتم در بی وفائی دنیا^(۵)

بسا شاهان با حشمت که دیدم
بغیر آنکه در دفتر شنیدم^(۶)
همه در خاک رفتند و غنودند
تو گوئی در جهان هرگز نبودند
ز رفتنشان^(۷) بخاک اندر بسی نیست
مگر گوئی بخاک اندر کسی نیست
نه سلطان سپه را باز یابی
نه از میر و ملک آواز یابی
جهان چون تخته^(۸) بر سرخ و زردست
که هرگز او وفا با کس نکردست
یکی شد دیگر آمد جای بگرفت
همورا مرگ نا که نای^(۹) بگرفت
پس این چندین غرور مال بر چیست^(۱۰)
ز منعم وقت مردن زار تر چیست
کجا اسکندر و جشید و قعفور^(۱۱)
کجا شاهان دعوی دار مغرور
همه زین خاک کدان اندر گذشتند
بدند از خاک بازان^(۱۲) خاک گشتند
بریدند از سرای فانی امید
نماند جز خدا باقی و جاوید

باب بیست و هشتم در مذمت ملوک و امرا^(۱۳)

چه نا^(۱۴) خوبست دیدار بزرگان
شدن چون یوسف اندر چنگ گرگان^(۱۵)
همه خود بدتر از^(۱۶) فرعون مغرور
چونم رود از بزرگ پشه رنجور
ملک چون خواست^(۱۷) حاضر گشت بر در گروهی دیو
بیند در برابر
یکی چون افعیان سر شکسته^(۱۸)
یکی چون عقرب دم بر شکسته

[۱] ن : زد و گیر ، [۲] ن : راه تو ، [۳] ن : همی چون ، [۴] ن :
مستمند و ، [۵] ن : بی عنوان ، [۶] ن : بسا شاهان که در دولت بدیدیم
ورای آنکه از دفتر شنیدیم ، [۷] ن : رفتنشان ، [۸] ن : تخته ، [۹] ن : نای ،
[۱۰] ن : مال ز چیست ، [۱۱] ن : کجا هوشنگ و کوجشید و کوگور ، [۱۲] ن : از خاک
و دیگر ، [۱۳] ن : نه بس ، [۱۴] ن : اندر چاه کنعان ، [۱۵] ن : همه خود بدین
چون ، [۱۶] ن : ملک جوئی چو ، [۱۷] ن : یکی چون آفتی سرگشته خسته ،

چوندهد داد کس کرداد خواهند (۱) دل خلقان ز بیم و غم بکاهند (۲)
 * و گر بارش دهند و رفت در پیش چه بیند چند غافل مشیت در پیش (۳)
 که گرا صاحب کھف آید بریشان (۴) نماید کمتر از سک در نظرشان
 سلامش را جواب از ناز (۵) ندهند و گر گوید جوابش باز ندهند
 بقول موسوی راضی نباشند ز کوساله خدائی بر تراشند (۶)
 بیاورند عیسی را بخواری سم (۷) خر را خرنند از خاکساری
 * باب بیست و نهم در قناعت (۸)

مدان گنجی به از گنج قناعت غنی مالست مرد این صناعت (۹)
 همین گویم من این را (۱۰) چاره نیست که چون من در جهان بیچاره نیست
 [دریغست اینکه بهر يك درم زر گهر با خاک باید کرد همسر] ن
 چه بودی که گریستی چو مخلوق (۱۱) سر خلوت نشین بودی بعیوق
 [اگر درویشا گر شاه و امیراست بکیتی از کفافی بی نظیر است (۱۲)]
 مرا کمتر (۱۳) خورش بودی و پوشش بمدح کس نبودی جهد و کوشش
 * شبی گنجیم بدی و موضع خواب سر کوی صفا و چشمه آب
 امیدم هست همراهی مردان ازین امید نو میدم مگردان (۱۴)
 درونم را بنور خود صفاده دلم را بیعتی با (۱۵) مصطفی ده (۱۵)
 * باب سی ام در ختم کتاب (۱۶)

بگفتم بیت سبصد از دل پاک همه دوشیزگان طبع و ادراک

[۱] ن : خواهد ، [۲] ن : دلش از بیم آن ازغم بکاهد ، [۳] معنی درست مفهوم نمیشود ظاهراً این مصراع منطوطست B ، ندارد ، [۴] ن : اگر ... بدرشان ،
 [۵] ن : جواب آغاز ، [۶] ن دومصراع را بقتدیم و تأخیر وانگهی بجای «بقول موسوی» دارد : بقول موسی (کذا) ، [۷] ن : هم ، [۸] ن : ندارد ،
 [۹] ن : غنی حالت مرد این بضاعت ، حاشیه B : معنی درست مفهوم نمیشود ظاهراً این مصراع منطوطست ، [۱۰] ن : همی گوید مرآن را ، [۱۱] ن : گر کسی ترسی ز مخلوق ، ظ : گر کسی رستی ز مخلوق ، [۱۲] کذا ، ظ : ناگر بر است ، [۱۳] ن : مرا اگر کم ،
 [۱۴] ن : دلم راره بنعت ، [۱۵] ناشر B ازین بیت و بیت قبل که هر دو در مناجاتست و نیز از عبارت «بگفتم بیت سبصد» و حال اینکه B بیش از ۲۸۷ بیت ندارد استنباط میکنم که شاید ازین موضع چندیتی که ابتدای مناجات بایستی باشد سقط شده باشد اما در کتاب حاضر درست ۳۰۰ بیت مجموعاً موجود است ،

طبیعت داده آرایش تمامش خرد کرده سعادتنامه نامش
 * کسی کز غفلتش پنبه ست در گوش چو بر خواند کند از دل فراموش (۱)
 ز من در سخن را بار بستن ز نیک اختر سخن را کار بستن (۲)
 در این گنج را بر تو گشادم کلید گنج در دست تو دادم
 * چشاندیم مذاقت را ز هر آب که تا خضر آب بشناسی ز شور آب (۱)
 بچشم جان بین روی معانی نه از معنی بصورت باز مانی (۳)
 [تمامست این اگر بارای وهوشی چو در در گوش گیری و نبوشی] ن
 سعادت یار خواهی در همه کار سخنهای شریف از دست مگذار (۴)
 برین پند آنکه از جهلش (۵) فرج نیست مکن عیبش که براعمی حرج نیست
 * بکن در گوش کین در نمیست حدیث ناصر بن خسرو اینست (۱)

[۱] ن ندارد ، [۲] ن : ز من در سخن در کار بستن * ز نیکو اختران در کار بستن ، [۳] ن : بچشم خود بین در معانی * اگر معنی بصورت باز دانی ،
 [۴] مخ : سعادت باز خواهی در همه کار * حدیث ناصر خسرو نگه دار B ، ن مثل متن فقط «از گوش» بجای «از دست» ، [۵] ن : برین میدان که بر جانش ، وانگهی این چندیت اخیراً باین ترتیب دارد : بچشم خود . تمامست این .
 زمن در . ازین میدان . در این گنج . سعادت .

رساله

حكيم ابو معين حميد الدين ناصر بن خسرو قبادياني

بنشر

در جواب نود و يك فقره أسئلة « فلسفي و منطقي و طبيعي و نحوي و ديني و تاويلي »

مندرج در يك قصيده هشتاد و يني یکی از شعرای مقدم برو

(از صفحه ۵۶۳)

رساله

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِهِ تَسْتَعِينُ

مختصر جواب بعضی ازین مسائل ، دهر بقاء مطلقست مر ارواح مجرد را ، که آن برین اجسام نیست ، و مر آن را فساد (۱) و فنا نیست ، و نیز گفته اند که دهر زنده دارنده ذات خویشست ، یعنی آنچه زندگی از ذات او باشد نمیرد ، و بقای آنچه نمیرد دهرست ، و گفتند که زمان از دهر متجیرست (۲) ، و آن زمان بقای اجسامست ، و معنی حیات (۱) روز گذار زمانست نزدیک عقلا ، و کمال بقول ارسططالیس جوهر نفس است ، کی مر او را برسیدند کی نفس چیست ، [گفت] النفس کمال جسم طبیعی الی ذی حیاة (۳) بالقوة ، گفت نفس کمال جسم طبیعی است که بحدّ قوه زنده است ، یعنی که جسم جوهریست کی زندگی اندر و بقوه است ، و حکمای دین حقّ علیهم السلام گفتند از بهر آن مر او را سایه نفس نهاده اند کی او بذات خویش زنده است ، تا (۴) جسم بزندی ذات کی نفس راست زنده شود بزندی عرضی ، و مر جسم را سایه نفس گفتند (قول دیگران (۱) ، از بهر آنکه سایه هر جسمی مانند چیز باشد ، و چه نفس زنده ذاتست ، جسم زنده بقواتست ، او مر زنده ذاة [را] ظ بمنزلت سایه باشد ، و چه جسم جوهریست کی زندگیش بحدّ قوه است ، و جسم ازین قوه آنگاه بفعل آید که نفس (۵) از نفوس باقی ماحی (۶) بدو رسد ، و چون زندگی اندر جسم بقوه است ، همی بنفس باقی بفعل آید ، و آنچه از قوه بفعل

[۱] در اصل نحو شده است ، [۲] کذا فی الأصل ولعلّ الصواب : متجیر است ،

[۳] در اصل : حیوة ، [۴] در اصل : ما (بدون نقطه) ، [۵] ظاهر نفسی ،

آید از نقص بکمال رسد، پس درست شد که نفس کمال جسم باشد، و این حدیث
 کی مر نفس را نهاده است این فیلسوف، و بر طریق خویش سخت تمامست،
 اما اهل تأیید یعنی امامان امت رسول صلی الله علیه و آله که حکمای دین
 حق اند دهر را گفتند که بقاء جوهر سرمدیست، و جوهر سرمدی اول
 ۵ عقل کل است، و بقای دهرست، و چنانکه دهر اندر افق عقلست جان (۱)
 اندر افق (۲) نفس کلست، اعنی که علت دهر عقلست، چنانکه علت زمان نفس است،
 کی زمان عدد حرکات فلکست نزدیک اهل خرد و حکمت، و حیات (۳) روز گذاری
 اندرین بیتها (۴) همیکوید زمانست، و باز برهان آنک حیات (۲) روز گذار یعنی
 برهان بر آنک دهر بقای مرکب (۲)، آنست که زمان روز بروز همیکوید بقاء زنده
 ۱۰ میرنده است، و چه بقای زنده میرنده زمان گذرنده باشد واجب آمد که
 بقای زنده نامیرنده کآن (۵) نفس و عقلست بقای سرمدی باشد نا گذرنده،
 و نام آن دهرست، و قول (۲) بر اظهار دهر و زمان و تفضل ایشان (۶) از
 یکدیگر، آنست که گوئیم که زمان از دهر بحرکات فلک همراه است، کی
 مراورا آغاز و انجام نیست، بلك دهر زمان و درنگ و بقاء مطلقست، || و اما (۲) 1.b
 ۱۵ برهان بر آنک جوهر نفس میرنده نیست، و بقای او دهرست، و بقای مطلق
 ازلی و ابدی، آنست (۲) کی گوئیم چند ما زنده است روزگاری، و باز زندگی
 از او همی بشود، پس دانستیم که زندگی جسم ما عرضست، آنگاه گوئیم بهر معنی
 کی آن بعرض اندر چیزی پدید آید آن معنی اندر چیزی دیگر جوهری باشد،
 و آن چیز که مراورا آن معنی جوهری باشد پیش از آن چیز باشد بوجود
 ۲۰ که (۷) آن چیز باشد که (۷) آن معنی اندر بعرض پدید آید، چنانکه همی

[۱] کذا فی الأصل و لعل الصواب: زمان، [۲] این کلمات در اصل مقروء نیست،
 [۳] در اصل: حیوة، [۴] در اصل: متها، [۵] صواب همینست ولی در اصل:
 نامیرندگان، [۶] ن آ، انسان، [۷ - ۷] ظاهراً این چهار کلمه زائد است،

بینیم که گرمی اندر عرض آهن پدید همیآید از آتش، و آتش را گرمی
 جوهریست، و نا آتش با آهن پیوسته است گرمی عرضی اندر آهن موجودست،
 و چو آتش جدا شود گرمی عرضی از او زایل گردد، و چو ظاهر کردیم
 که معنی عرضی از چیزی اندر چیزی آید که آن معنی اندر جوهری باشد،
 ۵ و چند ما را زندگی عرض بود، نتیجه ازین مقدمات برهان آن آید که آن
 چیزی که جسم ما بر زندگی عرضی زنده بود (۱) زندگی او جوهریست، و آنچه
 زندگی او جوهری باشد مراورا مرکب نباشد، پس نفس که زندگی جسم ما
 بدوست بجوهر و ذات خویش زنده است نه بچیزی دیگر، و چه بجوهر
 خویش زنده است هرگز نمیرد، و جوهر که نمیرد بقای او دهرست،
 ۱۰ چنانکه بقاء جسم که زندگی او عاریتست زمانست، لاجرم نفس بوجود پیش از
 جسمست، چنانکه آتش بوجود پیش از آهنست، و گفتند که عقل با دهر
 معالمت (۲)، یعنی پیشی و پستی نیست مر عقل را با دهر، و عقل اندر
 افق دهرست چنانکه نفس اندر افق زمانست، گروهی گفتند که نگاه دارنده
 این شکل که عالم بر آنست برین جسم کلی خلاست، یعنی جایی نیست بیرون
 ۱۵ ازین فلک، و خلا مر جسم را کشیده است، و اینجا که عالم اندر دست
 مر این جسم را اندر ذات خود کشیده است، و نگاه داشته، و همی نگذارش
 که از او بیرون شود، و بر مثال کوزه که زیرش سوراخها [ء] تنگ بکنند
 بسیار، و مر آنرا سرکی بسازد (۲) و چون مر آن کوزه کل را بآب اندر
 افکنند بر آب شود، و چون انگشت بر سر او نهند، و از آب بر کشندش،
 ۲۰ هر چند بزروی سوراخها بسیار باشد، هیچ آب از او فرو نیاید، بدانچه
 از خلا اندر آن کوزه است مر آن آب را نگاه دارد، و چو راه نباشد که
 [۱] عبارت خالی از نقصی نیست، [۲] یعنی: بسازند (بنا بر رسم قدیم در عطف فعل
 مفرد بفعل جمع)،

- هوا بدو فرو شود هیچ آب از او فرو نیاید، و چو انگشت از سرش بر کبری آب ازان سوراخها بیکبار فرود آید، از بهر آنکه هوا از زیرش بدو فرود آید، و آنجا که آب داشت بگیرد، پس آن گروه گفتند (۱) نظام عالم از خلأست، حجت این آورده اند بر پراکنده شدن عالم اجزا، پس گفتیم کی اول || از امر باری سبحانه و تعالی که نام او ابداعست نخست^{2.a} عقل موجود شدست، آنگاه نفس، این جوهر طبع بزندگی نفس بر و مستولست، اعنی هیولی و نفس را بمیانجی عقل موجود شدست، و مظاهر عقل مرئوس را و تشریف او مرئوس را گوی ماست بر آنکه نفس بمثل فرزند عقلست، و لوح اوست، کی عقل محاسن خویش با (۲) نفس همی بدر تواند آوردن، و دلیل بر آنکه نفس را محل لوحست، آنست کی او جوهریست کی ذات او صورتیست، و صورت را جز اندر نفس مکان نیست، و لوح باشد آنچه محل صورتها باشد، پس درست کردیم که نفس را منزلت لوحست، و چه نفس را منزلت لوحست عقل را منزلت قلم باشد، کی قلم بر لوح مطلع باشد چنانکه عقل بر نفس مطلعست، و از بهر آن رسول صلی الله علیه مرعقل کل را قلم خدای گفته است، کانچ در ضمیر نویسنده باشد نخست بقلم رسد، آنکه از قلم بلوح رسد، و نخست بر لوح پدید آید، و این عالم بکلیت خویش بمثل کتابت نبشته خدای تعالی، و چنانکه عقل کلی مرئوس کلی را بمنزلت قلمست مرلوح را، و صورتهای عقلی اندر نفس از عقل آمده است، نیز نفس کلی بمنزلت قلمست مرهیولی را، و صورتهای جسمی برین جوهر از قلم نفس کلی پدید آمده است، و این بمثل خط خداست برین لوح کلی که جوهر جسمست بمقدین هزار اشکال،
- [۱] شاید : که گفتند ، [۲] « با » بخط الحاقی است ،

- اول امر، دوم عقل، سیوم نفس، چهارم هیولی، پنجم طبیعت، ششم جسم، هفتم فلک، هشتم ارکان، نهم مولدات، شرح این جمله (۱) عقل دواست غریزی و مکتسب، نفس سه است نباتی و جسمی و ناطقه، هیولی چهارست هیولی صناعی، هیولی طباعی و هیولی کلتی و هیولی اول یعنی که صورت، طبیعت پنجست چهار طبایع و پنجم طبیعت فلک، جسم در مرتبه شش است، جهات شش آمد، فلک در هفتم مرتبه افتاد، افلاك هفت افتاد، فلک زحل، فلک مشتری، فلک مریخ، فلک آفتاب، فلک زهره، فلک عطارد، فلک قمر، ارکان در مرتبه هشت افتاد هر یکی دو طبع دارد، کرم [و] خشک آتش، کرم و تر باد، سرد و تر آب، سرد و خشک خاك، مولدات در نهم مرتبه افتاد نه آمد، حیوان سه اند، یکی بزاید و شیر دهد، دوم خایه کند، سیوم از عفونت خیزد، نبات سه اند، یکی آنک بنشانند، دوم آنک هر سال بکارند، سیوم که خود روید، معادن سه اند، یکی آنک بگدازد و بسوزد خاکی، دوم که نگدازد و نسوزد هوایی، سیوم که بگدازد و نسوزد آبی، فذلك نه نوعست، طبیعتست بمثل نایب نفس کلاست کی بر نگاه داشت پیش اقسام جسم را، قول افلاطون اندر علم و ارادت آنست کی گفت گویم که فاعل اول خواست با (۲) ناخواست است، از بهر آنکه خواست را او پدید آورد اندر نفس، و روا نباشد گفتن که خدای مرخواست را بخواستی دیگر پدید آورد، که اگر چنین باشد مرآن اولین را نیز بخواستی دیگر باید کی پدید آورده باشد، || (۲) آنکه^{2.b} خواستها بی نهایت شود، و خواست را آخری پدید نیاید، و چو خواست
- [۱] شرح « امر » را ناقص است ، [۲] کذا بالأصل و لعله ، یا ، [۳] درین جا بخط الحاقی افزوده « جهة » لیکن آن زائد است ،

مر نفس راست، و نفس معلومت، روا نباشد کی مبدع نفس را که خواست مر او راست خواست باشد، و نیز گفت «بگویم که آنچه کرد از صنع بعلم کرد»^(۱) بدان روی که آن را نخست دانسته بود آنگاه بکرده، از بهر آنکه عقل معقول اوست، و علمهای ما از عقلست، پس روا نیست کی خدای مر علم را بعلم کرده باشد، که این محال بود، از بهر آنکه چیزها را بعلم کنند، و علم را بعلم نکنند، و چو ما را از علم نصیبست و علم ما از عقلست دانستیم که عقل آفریده اوست، این قولهای افلاطونست اندر علم و ارادت باری و اندر عقل، اما جواب اهل تأیید علیهم السلام اندر فرق میان عقل و علم آن کنند کی حد علم: تصور است مر چیزی را چنانکه آن چیزست، و حد عالم: خداوند علم کیست کی چیزی را چنان تصور کند که آن چیزست، و گفتند که حد عقل: آنست کی او جوهر بسیطست کی مردمان چیزها را بدو اندر یابند، و گفتند کی حیات یعنی زندگان، نگهدارنده جسدست، و نفس ناطقه نگهدارنده حیاست، و عقل نگه دارنده نفس ناطقه است، و شرف دهنده اوست

۱۵ بشناخت جوهر خویش، و علم فعل عقلست کی مردم بعقل اندر یابد مر چیزها چنانکه چیزهاست، پس مردم [را] عاقل گفتند بدین سبب کی مر او را چیزی بود که بدان چیز مر چیزها را بحقیقت اندر یافت، و این صفت اغنی عاقل مر خدای را روا نبود، از بهر آنکه او مبدع عقل بود، و عقل مردم معروف بود، که همی گویند کی فلان عاقلست، و خدای را عالم گفتند بدانچه علم صفت عقل بود، و عقل بمثل صفت خدای بود، پس خدای تعالی صفت خویش عالم الغیب والشهادة گفت، و بدین صفت

[۱] شاید این جمله از اصل قصیده باشد که این رساله شرح آنست،

عقلست، کی تاوهم^(۱) معقولات را داند و محسوسات را، و چو عقل ما را بخشیده خدایست، کی این شرف از دیگر حیوانات ممنوعست، روا نیست مر او را سبحانه بصفه موهوب خویش موصوف گفتن، و هرک از علم حقیقت خدای را عالم گوید بدان وجه گوید کی او مبدع عقلست، و علم بعقل عقلست، همچنانکه مر او را قادر گویند بدان وجه که قدرت قادران ازوست، چنانکه خلقت خلقان را او دادست، و گفت فتبارک الله أحسن الخالقین^(۲) گروهی گفتند اگر ما مبدع عقل را بعقل اندر یابیم آنکه عقل فاعل باشد و مبدع او سبحانه مفعول او باشد، و این روا نباشد، اما نمودیم عقلا را بدین دلیل عقلی که عقل کی مبدع خویش را اندر یابد، باثبات محض بری از همه صفاتهای محسوسات و معقولات، و مبدع حق سبحانه و تعالی معقول عقل باشد^(۳)، بلك عقل بنور اندر یافتن مر او را باثبات مجرد شرف و نور پذیرد، و انفعال سوی عقل باشد نه سوی باری سبحانه، و این جوابی شافیتست مر این سؤال را بارادت عقلی، و حکما گفتند زمان سه قسمت، یکی حاضر چون امروز || و این ساعت، و دیگر گذشته چون دی و پریر، و سه دیگر^{3.a} آینده چون فردا و پس فردا، و چیزهای زمانی هم برین سه قسمت، پس گفتند چشم^(۴) آلتست مر ادراك چیزی را که حاضر باشد امروز، و گوش آلتست مر ادراك چیزی که دی و پریر بودست^(۵) و گذشتست، [و] فکرت آلتست مر ادراك چیزی را که فردا و پس فردا خواهد بودن، و گفتند که عقل آلتست مر ادراك مبدعات را نه مر ادراك مبدع را،

[۱] شاید: باوهم معقولات را داند و هم محسوسات را، [۲] قر، ۲۳، ۱۴، [۳] شاید: نباشد، [۴] نسخه اصل: جسم، [۵] «بودست» در اصل مکرر شده.

نام زحل فعلست از زَحَلْ يَزْحَلْ^(۱) چنان باشد که گوئیم بگریخت بگریزد،
و عرب مثل زنند و گویند لَيْسَ مِنَ الْمَوْتِ مَزْحَلٌ یعنی از مرگ
جای گریز نیست، و سببُ آنک این ستاره کی زحلت از جلگی افلاك
بیرون شدست، چنانک از عالم همه بیرون گریختست، پس بدین سبب نام
او زحل گفتند، یعنی گریخته، پس گوئیم که آفتاب از عالم کبیر بمنزلت
دلست از عالم صغیر، کان مردمست، و ماه از عالم کبیر بمنزلت مغزست
از عالم صغیر، و پنج ستاره رونده مرعالم کبیر را که او را حکما انسان کبیر
گفتند (اعنی زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد) مرین عالم را
بمنزلت بینای^(۲) عطارد، و شنوای^(۲) زهره، و بویای^(۲) مریخ، و خشنای^(۲)
مشتری، و بساویست مردمان را زحل، و چو مردم بجسد فرزند عالم
کبیرست و نفس فرزند نفس کلّیست، پس عالم کبیر بمنزل جسد نفس کلّیست
با این آلتها که یاد کردیم، و بدین روی گفت عیسی بن مریم علیه السلام
که من همی سوی پذیر خویش باز میشوم و پذیر من اندر آسمانست، بدین
خبر که إِنْ أَيْدِيَّ أَذْهَبُ^(۳) إِلَى أَبِي فِي السَّمَاءِ، یعنی نفس جزوی من همی نابگردد^(۴)
سوی نفس کلّی که او اندر آسمانست، و جهال امت او پنداشته اند که او
همیگوید که من پسر خدایم^(۵) و چو جسد مردم فرزند عالم کبیرست
واجب آمد آلا [ت] و حواس هر دو عالم اعنی کبیر و صغیر برابر و مانند
[۱] ظ: است از فعل زَحَلْ يَزْحَلْ، [۲] کذا بالأصل والظاهر، بینایی،
شنوایی، بویایی، چشایی، و مقصود ازین چهار کلمه و کلمه بساوی حواس خمس ظاهره
است (رجوع شود بزاد المسافرین چاپ کاویانی صفحات ۱۶ - ۱۸ و ۱۷۲ و فرهنگ
مصطلحات آخ در آخر)، [۳] نسخه اصل، ذهب، [۴] کذا فی الأصل ولعله، باز کرد،
[۵] دو بیت روشنائی نامه برین مضمون در صفحه ۵۱۹ سطر ۱۵ و ۱۶ مطالعه شود،

یکدیگر باشد، بیت

فرشته و پری و دیو را بدانسم * که هست و نیز نباید بهست بس تکرار
زما و کیف بگوي [و] رسم برهان گوی * کرامدت^(۱) برون این سخنت از استار
همیگوید این مرد که مقّرّم که فرشته و پری و دیو هست، ولیکن همین
اقرار بی برهان بس نباشد، بگوی که چیست هر یکی ازین، و چگونه
است، و ماهیت چیز چو چیز^(۲) او باشد، و آن تفحص باشد از جنسی^(۳)
چیز، و کیفیت او چگونه باشد، و آن شکل و رنگ او باشد اگر جسم
باشد، و صفات فعل باشد اگر نه جسم باشد، چنانک کسی گوید درخت
بمثل، و کسی بپرسد که درخت چیست، این ازو باز جستن باشد از جنس
درخت، و جوابش آن باشد که اگر آنجا چیزی باشد گویندش درخت
جسمی باشد افزاینده، و مرخاک و آب را بصورت دیگر کننده، و آنکه
گوید درخت چگونه باشد، گویندش يك سرش بزمین فرو باشد و دیگر
سر بهوا بر شده || بشاخها و برگهای بسیار، این معنی ما و کیفیت کی اندرین^{3.b}
بیتها ازان پرسیدست، و جواب عقلی قدیمی^(۴) مرکبی را که فرشته پرسد
که چیست آنست کی گفتند این اجرام کواکب آسمان فرشتگان اند، و زندگان
و سخنگویان اند، و بفرمان خدای اندر عالم کارکنانند، و بابت بن قرّة الحّرّانی که
مرکتب فل (ظ: فلسفی) را ترجمه او کرده است از زبان و خطّ یونانی بزبان و خطّ
نازی، بر افلاك و کواکب [که] احیا و نطقا اند برهان کرده است، و
گفتست اگر^(۴) مردم را حیات و سخن بدانست کی جسد او شریفتر جسدست،
و اندر شریفتر جسدی کان جسد مردمست شریفتر نفس فرود آمدست، و آن
[۱] کذا بالأصل والظاهر: آمدست، [۲] ظ: چه چیزی (رجوع شود بفرهنگ
زاد المسافرین)، [۳] ظ: از جنس، [۴] ظ: که،

نفس زنده و سخنگوی است . و این مقدمه صادق است ، آنگاه گفتست
 وافلاك وانجم را اجساد ایشان بغایت شرف و اطاقتست ، و بنهایت (۱)
 پاکیزگی است ، و این مقدمه دیگرست صادق ، نتیجه ازین دو مقدمه
 اندك (۲) ، مر این افلاك و انجم را نفس ناطقه است ، و ایشان زندگانی و
 سخنگویانند ، و این برهانست که این فیلسوف کرده است بر آنک فرشتگان
 افلاك و کواکبند ، و زنده و سخن گویند (۳) ، و فلاسفه (۴) هرگز مرین را
 نستانند ، اما دیورا مقررند و گویند نفسهای جاهلان بدکردار کی از جسد
 جدا شوند اندرین عالم بمانند ، بر آنچ بر حسرت شهوتهای حسی بیرون شود
 از جسد ، و آن آرزوها مراورا برکشند ، تواند که از طبایع برگذرد ، و
 جسمی زشت شود آن نفس ، و اندر عالم همیگردد ، و مرمان را بفریبد ، و
 بدکرداری آموزد ، و اندر بیابانها مردمان را راه کم کند تا هلاك شود ،
 چنانک محمد زکریاء رازی گفته است اندر کتاب الهی خویش کی نفسهای
 بدکرداران که دیو شوند ، خویشان بصورت مرکسان را بنمایند ، و مرایشان را
 بفرمایند ، که رو مردمان را بگوی که سوی من فرشته آمد و گفت که
 خدای ترا پیغامبری داد ، و من آن فرشته ام ، تا بدین سبب در میان مردمان
 اختلاف افتد ، و خلق کشته شود بسیاری ، بتدبیر آن نفس دیو کشته ، و ما
 بر رد قول این مهوس بی باك سخن گفته ایم اندر کتاب بستان العقل ،
 اکنون بجواب این هوس مشغول نشویم برینجا ، که از مقصود بازمانیم ،
 اینست قول فلاسفه اندر فرشته و دیو ، و اما جواب اهل تأیید علیهم السّلم
 و علی وارث مقامهم السّلم ، گوئیم فرشته روح مجردست ، آنک ایجاد او
 از باری سبحانه و تعالی بآبداع بوده است از عقل و نفس و جسد و فتح و
 [۱] در اصل : بختاب ، [۲] ظ : اینكه ، [۳] = سخنگوی اند ، [۴] در اصل : فلا ۳ ف .

خیال . که نامهای آن اندر ظاهر شریعت بقلم و لوح و اسرافیل و میکائیل
 و جبرئیل است ، و موجودات آبداعی را دو اصلست آن عقل و نفس ، و زان
 سه فرعت جسد و فتح و خیال ، و دو اصل موجودات جسمانی خلقات
 راست و از آباء و امهات اعنی انجم و افلاك ، طبایع و مولدات
 نیز ازین سه است از معادن و نبات و حیوان || که آخر آن^۴
 مردمست ، و دو اصل مردین را در عالم صغیرست از رسول و وصی ،
 و سه فرع ایشان اقسام (۱) و حجت و داعی ، و فروع هر مولودی ازین
 موالید بسیارست ، پس فرشتگان آبداعی مجرد اند کی وجود ایشان بعقل
 ایشانست ، و فعل ایشان اندر افلاك و کواکب پدیدست ، کی نور و قوت
 افلاك و کواکب کی ایشان فرشتگان دیدنی و نا بشنودنی اند از ان فرشتگان
 آبداعیست ، و غرض الهی از تقدیر این فرشتگان خلقی و دیدنی تحصیل
 فرشتگان بقوة است از مردم ، و مرین فرشتگان بقوت را رسول و وصی
 او بفعل آرند بمیانجی کتاب و شریعت ، و چنانک ستارگان کی فرشتگان
 دیدنی اند میانجیانند میان آن فرشتگان آبداعی که بفعل فرشتگان اند
 از بهر پدید آوردن ایشان ، انبیا و اوصیا و امامان نیز میانجیانند میان
 فرشتگان بقوة که مردمانند و میان فرشتگان بفعل که آن اولی و
 آبداعند ، تا مر اینها را بمیانجی کتاب و شریعت بفعل فرشته کنند ، و هر که
 مر فرشته بقوة را بفعل تواند آوردن او بمنزل فرشتگی رسیده باشد ،
 و او (۲) خلیفه خدای باشد اندر زمین ، چنانک همیگوید : قوله تعالی
 لَوْ نَشَاءُ لَجَعَلْنَاهُمْ مِّنْكُمْ مَلَائِكَةً فِي الْأَرْضِ يَخْلُقُونَ^(۳) ، بدین سبب بود که
 خدای ما را فرمود ، پیش از ایمان بدو سبحانه کرویدن و فرشتگان او و

[۱] کذا بالأصل والظاهر : امام ، [۲] ن اصل : او را ، [۳] س ۴۳ آ ۶۰ ،

بکتابهای او و پیغامبران او، چنانکه گفت، قوله تعالى وَ الْمُؤْمِنُونَ كُلٌّ آمَنَ
 بِاللّٰهِ وَ مَلَائِكَتِهِ وَ كُتُبِهِ وَ رُسُلِهِ (۱) و خدای تعالی از آفریدگان خویش دو
 گروه را بنا کرد که از بهر پرستش خویش آفریدم، یکی جن را که آن را بیارسی
 بری خوانند، و دیگر انس را یعنی مردم را، چنانکه گفت: قوله تعالى وَمَا
 خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ (۲) و نگفت دیورا آفریدم، بل گفت
 دیو از ندمان (کذا، ظ: بریان) بود بی فرمان شد و دیو گشت [به] معصیت
 خدای خویش، بدین آیت بود که وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا
 إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ (۳)، و علت وجود دیو بحکم
 این آیت وجود مردمست، از بهر آنکه همگوید ابلیس پیش از آنکه مرا و
 ۱۰ را بطاعت آدم فرمود از بریان بود، پس آفریده بدو قسم بود یکی دیو
 (کذا، ظ: مردم) و یکی بری، و بری بدو قسم شد یکی فرشته و یکی دیو، اغنی
 آنچه از بری بطاعت بماند فرشته شد، و آنچه بی طاعت شد دیو گشت، و فرقی
 نکرد اندر کتاب میان فرشته و بری، جز آنکه گفت چو بری بی طاعت شد
 دیو گشت، و اگر نه فرشته و بری را بیک منزل نهادست، بدین آیه: قوله تعالى
 ۱۵ وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ
 عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ، همگوید چو فرشتگان را || گفتیم آدم را سجده کنید^{4.b}
 سجده نکردند مگر ابلیس که او از بریان بود، یعنی از فرشتگان بود، پس
 بدین آیت ظاهرست که از برای آنچه عاصی نشد فرشته گشت، چنانکه آنچه عاصی
 شود دیو گشت، پس پدید آمد که علت فرشته شدن بری طاعتست، و علت دیو گشتن
 ۲۰ بری معصیتست، و طاعت و معصیت جز بمیانجی رسول نباشد مرخدای را،
 همچنین که حدیث آدم همگوید، چون ابلیس سر او را طاعت نداشت،

[۱] س ۲ آ ۲۸۵ [۲] س ۵۱ آ ۵۶ [۳] س ۱۸ آ ۴۸،

پس آنکه فرشته بود دیو گشت، پس واجب آید که رسول هم سوی بری
 رسول بود و هم سوی مردم، چنانکه اندر کتاب حق همگوید: قُلْ أُوحِيَ
 إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآنًا عَجَبًا يَهْدِي
 إِلَى الْرُشْدِ (۱)، و دیگر جای گفت مر رسول خویش را، که چه گروهی
 ۵ از بریان سوی تو فرستادم تا قرآن را بشنوند، و گفتند گوش دارید، و چو
 بشنودند سوی قوم خویش شدند، و گفتند ای قوم ما، اجابت کنید
 داعی خدا را، چنانکه گفت: قوله تعالى وَإِذْ (۲) صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا
 مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ فَلَمَّا حَضَرُوهُ قَالُوا أَنْصِتُوا، الآية،
 و دیگر جای گفت: بگوی، ای مردمان، من پیامبر خدایم سوی شما هر دو،
 ۱۰ یعنی بری و مردم، و لفظ «جمیعاً» همی گرد آورد بری را با مردم، و همی
 دلیل شود این لفظ بر آنکه بری از مردمست، چه همگوید ای مردمان
 مِنَ پیامبر خدایم سوی شما هر دو، یعنی مردم و بری، قوله تعالى
 قُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا (۴)، و نیز اندر سوره
 الرَّحْمَنِ بر سبیل عتاب سی و یک جا همگوید: ای مردمان و بریان بکدام
 ۱۵ نعمتهای خدایتان همی مر پیغامبر را دروغزن کنید: قوله تعالى
 فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ، پس بدین آیهها درست شد که رسول هم
 سوی بریان و هم سوی مردم رسول بود، و واجب [است] دانستن کی مردم
 بر دو فرقتست اندر عالم دین، يك فرقت بریانند، و يك فرقت مردمان،
 و بریانند کی هر که از ایشان بر طاعت بماند فرشته بیرون شود ازین عالم،
 ۲۰ و هر که از طاعت باز گردد دیو بیرون شود ازین عالم، و معروفست

[۱] ۷۲، ۱، [۲] نسخه اصل، و لقد، [۳] نسخه اصل، قال، ۴۶، ۲۸
 [۴] ۷، ۱۵۷،

میان عامه کی پری نیکو روی است ، [و] دیو زشتست ، و چو زشتی
 دیو بمعصیت است واجبست کی نیکوی پری بطاعتست ، و این نیکویی و
 زشتی اعتقادست که آن صورت نفسانیست نه جسمانی ، و پریان از
 مردمان پنهانند سوی عامه ، و نام پری بتازی مرجن است ، و جن
 پوشیده باشد ، پس پدید آمد که امت رسول گروهی پنهانند و گروهی
 آشکارا اند ، و آنها که پنهانند فرشتگان اند بحدّ قوّت ، و تا پری نشوند
 بحدّ قوّت فرشته نباشد ، و هر که بحدّ قوّت فرشته نشود بفعل فرشته نشود ،
 پس هر که ازین || گروه که آشکارا اند پری شود پنهان بُود ازان دیگران ،^{5.a}
 تا چو پری شود فرشته شود ، و اینکه گفتیم مثلست بر اهل ظاهر و
 باطن ، که هر که از ظاهر بیاطن آید چنان آید که مردم پری شود و
 نیکو صورت شود ، و بعد ازین هر دو امت دیوانند تُردیک پیغمبر علی
أعنی آنها که از جسد پنهان باز گردد اندر جسد پنهانی نباشد شیاطین
 ایشانند ، چنانک خدای تعالی گفت : قوله تعالی وَ كَذَلِكَ جَعَلْنَا
لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيَاطِينَ الْأَنسِ وَالْجِنِّ ^(۱) و گویم نفس ناطقه اندر هر مردمی
 فرشته بقوّت است چنانک گفتیم ، و نفس شهوانی و غضبی اندر هر یکی دیوی بقوّت
 است ، هر که ناطقه او مرغضبی و شهوانی او را بطاعت خویش آرد آن کس
 بفعل دیو باشد ، و رسول صلی الله علیه گفت : مردم را دو دیوست که
 همی فریبند [شان] ، بدین خبر : لِكُلِّ إِنْسَانٍ شَيْطَانَانِ يُغْوِيَانِهِ ،
 اندرین خبر پیداست کی مردم نفس ناطقه است کی او یکیست ، و دیو اودواست ،
 یکی نفس شهوانی و دیگر غضبی ، پس او را گفتند : ای رسول ، مرترا این دیو
 هست ؟ او گفت مرا دو دیو بود ، ولیکن خدای تعالی مرا نصرت داد بریشان که

مسلمان کرد ، و مثال و لفظ خبر اینست : كَانَانِي ^(۱) شَيْطَانَانِ وَلَكِنْ
نَصَرَنِي اللَّهُ عَلَيْهِمَا وَأَسْلَمَهُمَا ، پس ظاهر کردیم که اندر مردم فرشته
 است و دیواست ، و او خود پری است . و دیو آفریده حق نیست ، بلك
 وجود دیو بمعصیت است ، و پریان فرشتگانند بحدّ قوّت ، و بحدّ فعل همی آیند
 چه ^(۲) بر طاعت همی روند ، و مردمان فرشتگان و دیوانند بحدّ قوّت ، و ان
 عالم پرفرشته و دیو بحدّ فعلست ، و این بیانی مفصل و مشروحست ،
 اگر کسی گوید حقیقت هیولی چیست ، گویم جوهری بسیطست پذیرای
 صورت ، حدّ صورت : صورت هر چیزی آنست که هستی آن چیز بدانست ،
 ما الجوهر ؛ چیست جوهر ، جوهر چیز است بذات خود قایم و پذیرای صفات مضاد ،
 حدّ صفت : صفت عرضیست کی اندر جوهر فرود آید ، و نه از جوهر فرو رده باشد ،
 حدّ نا ^(۱) : چیز است بران معنی افتد که ممکن باشد او را دانستن
 و ازو خبر دادن ، حدّ موجود : آنست که بلك جانب از پنج جانب او را
 اندر یابد ، تا فهم مرؤ را تصوّر کند ، یا چیزی برؤ دلیل کند ، حدّ وجود :
 وجود آنک نام او هست ، و عدم : آنک ^(۲) نام او نیست ، حدّ نور : نور جوهر
 بسیطست که مراو راهمی بدو بینند ، و چیزها راهم بدو بینند ، ظلمت : عدم نورست ،
 بخار : آبست با آتش آمیخته ، دود : آتش است با خاک آمیخته ، گرد :
 خاکست با هوا آمیخته ، حدّ حیوان حیوان متحرکیست کی مر او را حس
 است و هوا برؤ غالب ، حدّ مردم : حیوانیست سخن و امیرنده ^(۱) و آتش
 برؤ غالب ، حدّ فرشته : فرشته نفسهای باصلاح و با خیرست و طبیعت
 افلاک || بر ایشان غالب ، حدّ دیو : دیو نفسهای بد و با شرست و آتش و خاک^{5.b}
 بران غالب ؛ حدّ طبیعت : طبیعت قوتیست از قوتهای نفس ، اندر ارکان

چهارگانه کار کن، حد معادن: چیز است از زمین رسته شود؛ از سیلاب و گوگرد، و خاک با آن هر دو آمیخته، حد نبات: نبات هر چه از زمین برآید و زیادت پذیرد و آب بر او غالب، حد و هم: و هم قوتیست از قوتهای نفسی حسی که چیزهای محسوس را تصور کند، حد فکر: فکر قوتیست از قوت نفس ناطقه که چیزهای مانند یکدیگر از یکدیگر جدا کند، حد خیر: آنچه بیاید (۱)، بر آن اندازه که باید (۱)، بدان وقت که باید (۱) کردن، بدانجا که باید (۱)، از بهر آنچه باید (۱)، و بر ضد آن شترست، (۲) حد معاد: معاد باز گشتن نفس جزویست بسوی نفس کُل، حد ثواب: آنچه نفس باشد (۲) اندر معاد خویش از لذت و راحت و شادی سپس (۴) آنک از جسد جدا شده باشد همه ثواب است؛ حد عقاب: آنچه نفس بیاید سپس آنک از جسد جدا شده باشد از اندوه و درد و پشیمانی همه عقاب است، حد دنیا: دنیا مدت بقاء نفس است اندر جسد تا وقت مرگ، حد مرگ: مرگ دست باز داشتن نفس است مر جسد را، حد آخرت: آخرت بودش دوم است سپس مرگ جسدی، حد بهشت: عالم ارواح است و معدن لذات، حد دوزخ: معدن دردها و رنجهاست، حد بعث: بیدار شدن نفس است از خواب غفلت، حد قیامت: ایستادن خلقت بفرمان خدای تعالی، حد حشر: جمع شدن نفسهای جزویست بنزدیک نفس کُل، حد حساب: معلوم کردن نفس کُل است مر نفسها جزوی را بدانچه کرده باشد از خیر و شر آنگاه که با جسد بودند، حد صراط مستقیم: نزدیکتر راهیست سوی خدای تعالی،

[۱] این کلمات در اصل عموماً غلط یا بدون نقطه نوشته شده و من آنها را درین جا اصلاح نموده‌ام، [۲] نسخه اصل درینجا دارد، «اول (کذا) و همیشه دعویت و خلود و ابد» و این جمله ظاهراً زائد و بی مورد است و در سطور بعد خواهد آمد، [۳] ظ: باید، [۴] نسخه اصل: بنفس،

اول همیشه و در نسبت و خلود ابد همان هر یک خون فرق کرد زرک و ساز (۱)، بنزدیک فیلسوف ازلی حدیست، و گویند ازلی آنست که وجود او را علت نیست، بلک موجود است بی علتی، و بر ضد آن صفت محدث است، و آن این عالم ملون متحرک متحرکست (۲)، و اوها و حرکتها و جزوها [ی] او بر حدت او گواست، لازم آید که صانع و موجود (۳) این ازلیست، و بودش او را علت نیست، و مراورانه لونت و نه حرکت و نه اجزا البته، و گفتند اگر پیش از محدث موجودی نباشد که او علت محدث باشد، و موجود او را هیچ علت نباشد، محدث حاضر شود، و چه محدث حاضرست لازم آید صانع ازلی که بقاء او را نه اولت نه آخر، و گفتند مرین نامها از دیومت (۴) و خلود و ابد و ارض (۴) همه یک معنی است، این سخن فلا ۳ و ه (۵) اندرین معنی که سؤال او آنست، و اما جواب اهل تأیید مرین سؤالات را آنست که گفتند: میان ازل و ازلیت و ازلی 6.a فرقست، چنانک بمثل کسی گوید آهن و آهنی (۶) و آهنین، یا گوید خاک و و خاک (۶) و خاکین، و هر کسی داند که آهنی اندر آهنست (۷)، و آهن میانجیست (۸) میان آهن و آهنی (۹)، چنانک فعل میانجی است میان فاعل و مفعول، و مفعولی مفعول بر آن فعلست کی از فاعل بدو رسد، پس همچنین [۱] کذا فی الأصل، گویا این سطر یکی از ایات قصیده اصلی باشد و شاید صواب چنین باشد: «ازل، همیشه و، دیومت و، خلود و، ابد» میان هر یک چون فرق کرد..... ار، رجوع شود بحاشیه (۲) صفحه سابق، [۲] کذا فی الأصل و ظاهراً تکرار لفظ «متحرک» بی مورد است، [۳] شاید: موجد، [۴] نسخه اصل: دیومت، [۵] یعنی «فلاسفه»، [۶] بیا مصدری مقصودست، [۷] ظ: «آهنین از آهنست»، [۸] نسخه اصل: بداحست، [۹] ظاهراً این جمله باین طور صحیح نباشد و شاید که در اصل چنین بوده: «و آهنی میانجیست میان آهن و آهنین» بقرینه جمله بعد،


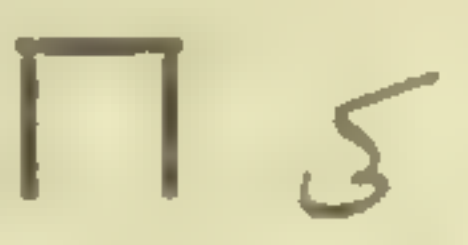
ازلی بذات ازلیت ازلیست کی ازازل بدو رسیده است، و ازلی مرعقلا را گفتند کی بازل ازلیست، و اوّل موجودات اوست، و علّت اوبدو متّحدست، و علّت بقاء جوهر عقلست، و دهر که آن بقاء اوست اندر افق اوست، و گفتند که دهر با عقل معااست (کذا)، یعنی با او برابرست، و چنانک اگر نه باقی نه بقا، (۱) اگر نه عقل (۱) نه دهر، و اگر نه حرکت نه زمان، و ازلی مرمبدع حق مرا (کذا) گفتند که ازلیت بابداع ازو پدید آمد، و ازلی بذات ازلیت ازلی شد، و چنانک فعل را بذات خویش قیام نیست بل پیش ازانک [به] مفعول رسد اندر فاعل باشد بی هیچ فرقی که میان او و میان فاعل باشد و سپس ازانک از فاعل پدید آمد اندر مفعول باشد بی آنک از فاعل هیچ نقصانی شود، بی بیرون آمدن فعل او بدان فعل از فاعل اثری یابد که مفعول بدان مشغول شود و قرار او اندر مشغولی باشد، بسبب ازلیت، کأنّ ابداع بُود، از مبدع حق که ازلیست اثری بُود کچون اثر پدید آمد ازلی بدو ازلی شد، و او اندر ازلی قرار گرفت بی آنک او جزوی بُود از ازلی، بلکه اثری بُود ازو سبحانه، همچنانک کتابت از کتاب (۲) اثریست کی کتاب بران اثر کتاب شود، و دیمومیت (۲) آنست کی دایمی چیزی دایم بدوست، و این لفظ ازدوام همچون ازلیست (۴) از ازلی، و لکن دیمومیت (۳) از ازلیت بمرتبه افزون ترست، و دیمومیت (۳) بمعنی دهرست، أعنی زندگی زنده دارنده خویش، چنانک زمان زندگی حیاتست (۵) کی زندگی او از دیگریت، پس دیمومیت (۳) از تصریف لغت

[۱] نسخه اصل درین دو موضع «و» دارد و آن ظاهراً زائد است، [۲] نسخه اصل: کتاب از کتاب، [۳] کذا فی الأصل فی جمیع المواضع، وهو خطأ والصواب دیمومة کما فی المهمات اللغة، [۴] ظ: ازلیت است، [۵] نسخه اصل: حیوتست،

عرب چنان آمد که گفتیم: دَامَ يَدُومُ دَوَامًا وَدِيمُومَةً (۱)، و دیمومیت (۲) از دوام همچون حیزو زیتست از حیز (۲)، بر اهل لغت آن پوشیده نماند، و دیمومیت (۲) میان اهل حکمت الهی دوام عقلست، و خلو [د] درنگ چیزیت اندر جایی همیشه، و این لفظ بدان چیز قایم شود کی درنگ مراورا باشد، چنانک خدای تعالی گفت اندر صفت کسی که مؤمنی را بقصد بکشد اندر آتش جاوید بماند، بدین آیت: قَوْلُهُ تَعَالَى وَمَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ (۴) جَهَنَّمَ خَالِدًا (۴) فیها، و مؤمنان را گفت بکارهائ نیک اندر بهشت جاوید باشید، بدین آیت قرآن، خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ (۵) و دیگر جای گفت مکافات دشمنان [خدا] آتش است کی مرایشان را اندر و سرای جاویدیت بانج بنشانهای ما منکر شوند، قَوْلُهُ ذَلِكَ جَزَاءُ أَعْدَاءِ اللَّهِ النَّارُ لَهُمْ فِيهَا دَارُ الْخُلْدِ جَزَاءُ بِمَا كَانُوا

|| بِأَيَاتِنَا يَجْحَدُونَ (۶)، و ابد بقاء بی آخر را گویند، چنانک ازلی بقاء 6.b بی اوّل را گویند، و هرچ ازلی باشد (۷.....) باشد، از بهر آنک ازلی آن باشد که متغیّر و منتقل و متبدّل نباشد، و آنچه متغیّر نباشد مراورا فنا نباشد، (از بهر ۷) آنک تغیر از آثار فناست، و گر نه تغیر نه فناست (۸)، و چه نه فناست بقا باشد، و آنچه فنا پذیرد ابدی (باشد..... ۷) ش را آخر نباشد، و گفتند که جوهر انسانی ابدیست، یعنی او را بقای آخر خواهد بودن،

[۱] نسخه اصل: دایم يدوم دایماً و دیمومة، [۲] رجوع شود بحاشیه (۲) صفحه سابق، [۳] حیزو زیت از حیز در کتب لغت عرب که در دسترس من بود یافته شد، [۴] نسخه اصل: «فجزاؤه» و «خالدین»، س ۴، ۹۵، [۵] ۵، ۱۱۹، [۶] ۴۱، ۲۸، [۷] تمام این کلمات در نسخه اصل بطوری محوشده است که یا اصلاً خوانده نمیشود و یا بحدس و تقریب و قرینه من آن را درین جا تکمیل کرده ام، [۸] یعنی «و اگر تغیر نیست فنا نیست» برای مثال دیگر رجوع شود بس قبل س ۴ و ۵،

(لکن ۱) - ازل نیست، و گروهی از نقاب (۲) اهل تأیید (۳) گفتند جوهر نفس (ازلیست، و ۱) اگر ازلی نبودی ابدی نشدی، جسم کلی سایه را  (۴) کلی است، طبیعت ۲۷۵۰۱۱ (۴) نفس کلی است، از نظر عقل کلی وجود نفس کل است، و از نظر سبب (۴) کلی اندر سایه خود کی  مال ه (۴) است طبیعت کلی پدید [آ] مد،

اینست جواب این سؤالات بدلائل،

این قصیده هشتاد بیتست (۵)، و اندر نو دودو يك سؤاست چه ف ۳ ه (۶) و چه منطقی و چه طبیعی و چه نحوی و چه دینی و چه تأویلی، و هر يك را جواب بحق داد، (و آنچه واجب آمد ۱) از بسط (۷) معانی و شرح أقاویل بی تفصیل قرار آورده شد و گزارد آمد، هم از طریق حکمت سبب (۸)، و هم از سبیل حکمت دین حق، هر خردمندی که این کتاب را ببیند اندرین (أقاویل که .. کنان و مر ۱) جواب هر سؤالی را از حکما [ء] فلا ۳ ه (۹) یاد کردیم، و سپس از آن شرح رمزهاء تأویلی از (۴) بطن (۱۰) اهل تأیید و مستخرجان الراسخون فی العلم (۱۲)

۱۵ علیهم السلام مشدد و مؤکد (ذکر کردیم تا هر که می خواهد ۱) بچشم

[۱] رجوع شود بخاشیه (۷) صفحه قبل، [۲] شاید صواب «ثقات» باشد، [۳] ن آ، ناسند، [۴] در نسخه اصل این رموز تماماً بسرخی نوشته شده، [۵] ن آ، هشتاد و بیستست، [۶] در اصل بسرخی نوشته شده و ظاهراً فلسفه یا فلسفی مراد باشد و بعد از آن در نسخه اصل «را» الحاق شده، [۷] ن آ، بسط، [۸] در نسخه اصل بسرخی است و از اقسام حکمت طبیعی و ریاضی و الهی و عملی فقط بحکمت طبیعی آن را اطلاق توان کرد، [۹] ظاهراً فلاسفه مراد است کما فی السابق، [۱۰] ظ، مستنبطان و در نسخه اصل موضع نقاط محو شده است، [۱۱] وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا الرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ، ۳: ۵۰

بصیرت بنگراند، و هر نکته را بحق تأمل کند، و اگر درین اشاره دینی یا اندر [عب-] رت تأویلی لفظی یا نکته یابد که آن میان فضلا نامان دنیاوی از ادبا و (شعرا ۱) و کتاب معروف نیست مرآن را منکر مشواد، از بهر آنک جوهر علم دین دُرِّ حق برشتهای امثال بسته است و اندر درجهای رموز نهفته است لَا يُمْسُهُ إِلَّا الْمَطْهُرُونَ (۲)، و این کتاب را جهت امیر بدخشان ساخته است، علی بن (۳) الاحمد مولی امیر المؤمنین، ۴۲۲
ابو معین ناصر بن خسرو بن حارث التمعانی (۴) اندر سال چهار صد و بیست و دو از هجرة پیغمبر ما (۵) صلوات الله علیه، و الحمد لله رب العالمین، و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله الطاهیرین الطیبین اجمعین

تم

[۱] در اصل درست خوانده نمیشود [۲] قر ۵۶، ۷۸، [۳] ن آ، علی ابن، [۴] کذا فی الأصل، [۵] در نسخه اصل درین موضع يك کلمه دو حرفی بوده که محو شده و خوانده نمیشود،

فهرست هجائی

أَسْمَاءُ رِجَالٍ وَنِسَاءٍ وَأَمَاكِنَ وَأَقْوَامٍ وَمَلَلٍ وَنَحَلٍ وَفِرَقٍ

وَأَنْسَابٍ وَكُتُبٍ وَغَيْرِهَا

وآرده در متن دیوان و رسائل منضمة بدان

(از صفحه ۵۸۵)

فهرست اسماء الرجال والاماكن (۱)

آدم (ابوالبشر) ۲، ۱۴، ۱۸، ۱۱، ۱۸۰، ۱۲، ۲۲، ۱۸۱، ۴، ۱۸۶، ۱۲، ۲۴۱،

۵، ۲۶۸، ۱۷، ۳۱۴، ۲۳، ۲۵۲، ۱، ۳۵۳، ۱۷، ۴۰۲، ۱، ۵۱۹، ۱۱، ۵۷۴،

۱۵، ۱۶، ۲۱.

آدم ثاني، رجوع بنوح شود.

آذر برزین ۲۷۲، ۴

آزر ۱۷۳، ۱، ۳۱۵، ۲، ۴۳۳، ۶، ۵۲۸، ۱۷

آل سامان، رجوع بسامانیان شود.

آمو. (رود ۰۰) ۳۶، ۱۹.

ابراهیم ادهم، ۴۵۱، ۲۴

ابراهیم سیمجور، ۱۹۸، ۲۳

ابراهیم (نبي عليه السلام) ۱۷۲، ۲۵، ۱۸۶، ۲۳، ۱۸۷، ۲۱، ۱۹۶، ۹، ۲۵۹، ۲۲

۳۰۰، ۱۵، ۳۱۵، ۲، ۳۹۴، ۱۶، ۵۲۸، ۱۷

ابوالبشر رجوع بادم شود.

ابو الفضل بلعی، ۴۵۰، ۱۶

ابو القاسم رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود.

ابوایوب ۱۷۷، ۲۹

بامین، ۶، ۳۱۳،

بایزید بسطامی، ۹، ۴۰۹،

بشینه، ۹، ۲۴۱،

بحتری، (ابو عباده... شاعر عرب)، ۳، ۱۵۰،

بحر ورم، ۱۶، ۱۹۸،

بحیرا، ۱۲، ۱۶،

بخارا، ۱۷، ۱۵، ۱۰، ۳۳، ۱۴۰، ۱۹، ۴۰۸، ۸، ۴۲۷،

بدخشان، ۲۰۵، ۱۰، ۲۲۳، ۱۷، ۳۱۹، ۸، ۳۵۳، ۱۶، ۴۰۴، ۶، ۴۳۱، ۶، ۵۸۳،

بلر، ۱۹۶، ۱۰، ۲۱۴، ۲۱، ۲۱۵، ۲، ۳۷۳، ۷،

براهیم، رجوع بابر اهیم شود

براهیم ادهم. رجوع بابر اهیم ادهم شود،

براهیم سیمجور، رجوع بابر اهیم سیمجور شود،

بزرجهر، ۶، ۴۵۵،

بست، ۴، ۴۷۳،

بستان العقل، (کتاب... تألیف ناصر خسرو) ۱۷، ۵۷۲،

بسطام، ۹، ۴۰۹،

بطحا، ۱۲، ۳۲،

بغداد، ۴۳، ۲۴، ۲۴، ۹۸، ۲۴، ۱۱۷، ۱، ۲۲۴، ۸، ۲۵۰، ۱۷، ۲۹۴، ۱۲، ۳۱۹، ۳، ۴۳۱، ۱۶،

۵، ۵۰۵، ۱۰، ۴۳۳

بقراط، ۸، ۵۰۷،

بلال، ۱۲، ۲۳۹،

بلحسن، رجوع بعلي بن ابي طالب عليه السلام شود،

بلخ، ۳۳، ۱۰، ۱۰۲، ۴، ۱۲۸، ۶، ۱۴۰، ۱۹، ۱۶۰، ۲۱، ۲۵۳، ۸، ۲۵، ۲۷۶، ۱۹، ۳۰۹، ۱۳،

۳۱۳، ۶، ۳۳۰، ۴، ۳۳۱، ۲۲، ۳۸۶، ۱۴، ۴۰۸، ۸، ۴۲۷، ۸، ۴۳۰، ۲۰، ۴۸۵،

۱۸، ۲، ۵۰۶،

بلعم، (... باعور)، ۱، ۲۶۹، ۶، ۵۰۴،

بلغار، ۶، ۵، ۳۶۶، ۲۱، ۱۶۰،

بلفضل بلعمی، رجوع بابو الفضل بلعمی شود.

بلقاسم، رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود.

بلیناس، ۲۶، ۲۵۴،

بنی زهرا، رجوع بفاطمی شود،

بو الحسن، رجوع بعلي بن ابي طالب عليه السلام شود.

بویکر، رجوع بابو بکر بن ابي قحافه شود.

بو تراب، رجوع بعلي بن ابي طالب عليه السلام شود.

بوتیم، ۲۶۳، ۲۰، ۲۸۵، ۱۲، ۲۹۹، ۸، رجوع بالمستنصر بالله شود.

بوجهل، رجوع بابو جهل شود.

بو حنیفه، رجوع بابو حنیفه شود.

بولهب، ۱۲، ۳۶، ۱۴، ۳۷، ۴۳، ۱۶، ۱۷،

بومسلم (... خراسانی)، ۴، ۴۴، ۲۵، ۷۹،

بومعین، (کنیت ناصر خسرو است) ۱۰۴، ۱۱، ۳۲۶، ۲۶، ۳۲۸، ۱۴، ۳۴۹، ۱۷، رجوع

بناصر شود.

بویوسف، رجوع بابو یوسف نعمان شود.

بهرام گور، ۲۵۸، ۱۵، ۲۶۵، ۶، ۳۱۷، ۱۲،

بهمن، ۲۶، ۷، ۲۲۸، ۱۲، ۲۵۸، ۱۵، ۳۶۳، ۱۹،

بیژن، ۶، ۷۶، ۴، ۲۸۰، ۴۳، ۳۰۹، ۲۳، ۳۱۰، ۲، ۳۷۲، ۲۰، ۳۷۶، ۱۷،

بیغو، ۳، ۴۶۲،

بیکنند، ۲۵، ۱۱۰،

پارسی، ۱۳، ۱۷۴،

پازند، ۲۶، ۸۹، ۲۱، ۹۰، ۲۲، ۱۱۰،

پرواز؟ (پروج؟ بروص؟)، ۵، ۵۰۵،

پرویز، ۲، ۵۰۸،

پورآزر، رجوع بابراهيم نبی شود.

پوردخت عمران، رجوع بعیسی شود.

پهلوی، ۲۱، ۴۶۲،

پیغو، ۴، ۳۸۰،

پیمبر، پیغمبر تازی، رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود.

تاتار، ۱۳، ۱۳۰،

تازی، رجوع بعرب شود.

تاش، ۱۸، ۲۲۲،

تاش تکین، ۱۸، ۲۲۲،

تبت، ۷، ۴۹۱، ۴، ۳۱۳، ۹، ۱۵۰،

تراز، ۱۰، ۲۰۵،

ترسا، رجوع بمسیحی شود.

ترك، ۸، ۱۷، ۱۹، ۲۲، ۱۷۴، ۱۳، ۱۹۲، ۵۰، ۲۰۳، ۴، ۲۶۹، ۴، ۳۰۵، ۲۰، ۳۳۱،

۸، ۳۶۶، ۳۸۰، ۲۵، ۴۰۳، ۲۴، ۴۲۹، ۱۹، ۴۶۱، ۱۲، ۱۱، ۳، ۴۶۲، ۹، ۴۹۰،

ترکمان، ۱۴، ۴۶۸،

تکین، ۴، ۱۹۲، ۶، ۱۹۵، ۹، ۸، ۲۲۲، ۱۴، ۳۰۲، ۱۲، ۳۲۸، ۴، ۳۸۰، ۱۸، ۴۰۳، ۴۶۹،

۲۲، ۴۸۸، ۵،

تمعانی، رجوع بناصر شود.

تمیم، ۷، ۳۰۰،

تنزیل، رجوع بقرآن شود.

تون، ۱۰، ۲۰۵،

تیره چشم شاعر روشن بین، رجوع برودکی شود.

ثابت بن قره حرانی، ۲۰، ۳۹۰، ۳، ۴۳۱، ۱۶، ۵۷۱،

ثبیر (جیل...)، ۱۰، ۱۹۲،

جام، ۱۰، ۲۰۵،

جریر، ۱۵، ۲۸۹، ۱۹، ۱۷۰،

جعفر، ۴، ۲۴۱،

جعفر طیار، ۲۰، ۴۳۸، ۲۲، ۱۷۳، ۱۴، ۹۴،

جغری، ۱۴، ۴۶۸،

جم، جمشید، ۳، ۸۹، ۲۵، ۱۱۰، ۱۰، ۱۱۱، ۲۵، ۲۶۲، ۱۳، ۲۶۳، ۲۶۸، ۲۴، ۲۷۹، ۱۱،

۱۷، ۴۹۶، ۲، ۴۵۱،

جمل (حرب...)، ۸، ۴۸۰، ۲، ۲۵۱،

جمیل، ۹، ۲۴۱،

جهود، ۷، ۶۶، ۱۵، ۹۱، ۸، ۶، ۱۲۸، ۱۸، ۲۴۲، ۱۸، ۳۴۰، ۷، ۳۷۰، ۱۰، ۴۶۵، ۱۰، ۴۶۶،

۱۷، ۵۱۸، ۱۸،

جیحون، ۸، ۴۹۷، ۲۴، ۴۷۴، ۱۱، ۴۰۶، ۱۱، ۳۲۹، ۱۰، ۳۰۹، ۲۳، ۳۰۸، ۴، ۳، ۲، ۶۶،

۱۷، ۵۱۸،

جیلان، رجوع بگیلی شود.

چاچ، ۲۲، ۴۴۶، ۲۶، ۴۰۸، ۵۰، ۲۶۱،

چغانی، ۸، ۴۰۸،

چگل، ۱۱، ۱۰، ۴۴۷،

چیپال، ۲۲، ۲۴۵،

چین، ۵۷، ۱۳، ۷۷۲، ۷، ۱۰۳، ۲۴، ۱۴۸، ۲۰، ۲۷۲، ۳، ۳۰۵، ۱۲، ۳۱۲، ۲۲، ۳۱۹،

۱۳، ۲۲۲، ۲۲، ۳۲۸، ۲۰، ۳۴۲، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱، ۲۵، ۲۷۲، ۱۱، ۲۷۳، ۱۱، ۲۹۰،

۸، ۴۰۴، ۱۶،

حاتم طائی، (... ابن عبدالله بن سعد بن الحشرج)، ۲۱، ۴۱۹، ۱۷، ۴۵۰،

حارث، جدابرمعین ناصر بن خسرو، ۷، ۵۸۳،

حام، (... ابن نوح)، ۱۴، ۲۶۱، ۱۵، ۲۹۸، ۱۱، ۴۰۹،

حبش، ۲۵، ۳۸۰،

حجاز، ۹۴، ۱۴، ۲۰۳، ۱۷، ۲۰۴، ۹، ۲۲۹، ۲۲، ۲۵۹، ۲، ۴۴۲۸، ۲۴،

حجت، رجوع بناصر خسرو شود.

حران، ۳، ۴۳۱،

حرو ریه، ۶، ۴۱۱،

حسان، (.. ابن ثابت شاعر عرب.) ۲۸۴، ۵، ۳۰۵، ۱۱، ۳۲۶، ۱۹، ۳۴۵، ۸، ۳۵۴، ۲۲،

۲۲، ۴۱۵

حسن بن علي عليه السلام، ۸۷، ۲۲، ۱۰۳، ۱۴، ۱۵، ۱۵۰، ۲۱، ۱۵۵، ۲، ۱۵۸، ۳، ۱۶۹،

۱۲، ۱۹۲، ۸، ۴۶۴، ۱۴، ۴۸۰، ۷،

حسين بن علي عليه السلام، ۳۹، ۳، ۸۷، ۲۲، ۱۰۳، ۱۴، ۱۵۰، ۲۱، ۱۵۵، ۲، ۱۵۸،

۳، ۱۶۹، ۱۲، ۱۹۲، ۸، ۱۹۶، ۱، ۲۹۵، ۶، ۳۷۳، ۱۰، ۴۶۴، ۱۴، ۴۸۰، ۷،

حلب، ۴۳، ۲۴، ۲۲۳، ۴،

حماد، ۱۸، ۳۲۹،

حمزة سيد الشهداء، ۱۸۷، ۲۱،

حنبلي، (.. اتباع احمد بن حنبل.) ۵۰۵، ۱۴،

حنفي، ۱۷۳، ۱۹،

حوا، ۲، ۱۴، ۱۸، ۶، ۳۱۴، ۲۳، ۴۰۲، ۱، ۵۱۹، ۱۰، ۱۱،

حيدر رجوع بعلي بن ابي طالب شود،

خالد، ۴۴۴، ۱۵، ۵۳۳، ۱۱،

خاوران، ۴۳۳، ۱۸،

ختا، ۳۶۶، ۸،

ختلان، ۸، ۱۹، ۳۳۱، ۲۱، ۴۶۵، ۲۲، (؟)،

خراسان، ۸، ۱۶، ۱۰، ۲۱، ۱۹، ۲۱، ۳۹، ۱۰، ۴۵۰، ۴، ۷۲، ۷، ۵۳، ۷۹، ۲۰، ۸۸، ۷، ۹۳، ۹،

۱۰۲، ۳، ۶، ۵، ۸، ۷، ۶، ۲۰، ۱۲۰، ۲، ۱۲۴، ۱۱، ۱۴۵، ۲۳، ۱۶۹، ۱۷، ۱۹۰، ۱۲، ۱۹۲،

۲، ۳، ۱۸، ۱۰، ۲۲۸، ۱۶، ۲۳۸، ۱۷، ۲۵۱، ۱۲، ۲۸۳، ۱۵، ۲۹۴، ۱۰، ۲۹۶، ۲۴،

۳۰۵، ۱۲، ۳۰۹، ۱۰، ۳۱۰، ۱۰، ۳۱۳، ۱۲، ۲۰، ۳۱۸، ۱۴، ۳۲۱، ۲۴، ۳۲۵، ۲۴،

۳۲۶، ۴، ۳۲۸، ۱۷، ۳۲۹، ۱۶، ۷، ۵۰، ۳۳۱، ۲۰، ۲۱، ۳۳۲، ۱۳، ۳۵۴، ۱۰، ۳۷۸،

۲۴، ۳۸۹، ۱۸، ۴۰۲، ۱۹، ۴۰۳، ۲۳، ۴۰۴، ۱۲، ۴۱۳، ۴۰۲، ۷، ۴۱۵، ۴۲۰،

۸، ۴۲۹، ۱۲، ۱۹، ۴۳۹، ۱۲، ۴۵۱، ۲۳، ۴۵۳، ۱۱، ۴۶۱، ۱۱، ۴۶۹، ۴، ۴۷۲،

۸، ۴۷۸، ۲۱،

خرخيز، ۱۳۰، ۱۳، ۴۹۱، ۷،

خسرو، (پدر ابومعین ناصر.) ۱۲۰، ۸، ۳۱۸، ۱۳، ۳۶۳، ۵، ۴۶۳، ۲، ۵۰۷، ۱۳،

۱۶، ۵۲۳

خسرو، رجوع بانوشیروان شود.

خضر، (.. نبي عليه السلام.) ۱۰۱، ۶،

خطاب، (.. پدر عمر) ۴۳۲، ۱۸،

خلف، (.. ابن احمد صفاری) ۹، ۱۰،

خليل، رجوع باراهيم نبي عليه السلام شود.

خليل، (.. ابن احمد ازدي نحوی) ۲۴۲، ۱۰،

خنج، ۴۹۵، ۶،

خندق، (غزوة ..) ۱۹۶، ۳،

خواجته و خواجته مؤيد. رجوع بمؤيد شود.

خورنق، ۲۳۷، ۳،

خير، ۱۴، ۱۹، ۵۰، ۱۴۸، ۲۰، ۲۱۸، ۵۰، ۲۲۰، ۶، ۴۳۳، ۱۵، ۴۶۵، ۸، ۹، ۱۰،

خير المرسلين، رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود.

دارا، ۲، ۱۳، ۴، ۱۰، ۱۶، ۶، ۳۳، ۲، ۱۳۶، ۲۰، ۱۴۱، ۳۰، ۴۳۷، ۱۷، ۴۳۹، ۲۱،

۱۸، ۴۵۶

دانيال، ۲۳۹، ۱۴، ۲۵۴، ۲۶، ۳۸۴، ۱۷،

داود، (.. نبي عليه السلام) ۱۸۷، ۱۱، ۳۳۸، ۱۹، ۳۸۶، ۱۰،

دجال، ۳۹۸، ۸، ۴۶۱، ۸،

دجله، ۴۳۳، ۱۴،

دخت عمران، رجوع بهریم شود.

دستان، ۳۰۶، ۲۵،

دشت عرب، رجوع بهرستان شود.

دعد، ۳۳، ۱۵، ۴۵، ۱۹، ۲۴۱، ۹،

دماوند، ۱۱۱، ۲،

دهری، ۱۷۴، ۱۴،

دیلم، ۲۶۱، ۴، ۲۷۹، ۱۲،

دینار، (مالك ۹۰۰)، ۱۹۳، ۲۰،

ذبیح، رجوع باسماعیل شود.

ذوالنون، (یونس صاحب الحوت)، ۳۰۸، ۱۹، ۳۳۰، ۵۰، ۴۷۵، ۱۸، ۴۹۶، ۱۵،

رافضی، ۲۰۳، ۱۰، ۲۹۸، ۲۴، ۳۱۳، ۸، ۳۲۴، ۱۰، ۳۷۴، ۹، ۷۰۵، ۹، ۴۱۲، ۱۲، ۴۴۸، ۳، ۲،

رباب، (افسانه دعد و رباب)، ۳۳، ۱۵، ۱۶، ۴۵، ۱۹، ۲۴۱، ۹،

رستم، ۱۶، ۸، ۲۲۰، ۱۰، ۲۵۴، ۲۶، ۲۵۸، ۱۶، ۲۶۳، ۱۰، ۲۶۹، ۲۰، ۲۷۴، ۱۱، ۳۰۶، ۲۵،

۳۱۷، ۱۱، ۴۵۱، ۲۲،

رسول، رجوع به محمد بن عبدالله صلعم شود.

رکن، ۵۴، ۹، ۲۶۹، ۵،

روبه، (... ابن عجاج شاعر عرب)، ۲۵۱، ۲۵،

رودکی، ۳۰۵، ۱۱، ۳۲۳، ۲۴،

روستم، رجوع به رستم شود.

روم، ۱۸، ۱۸، ۲۲، ۱۷، ۵۱، ۲۰، ۵۷، ۱۳، ۵۹، ۱۵، ۷۵، ۵۰، ۸۴، ۲۶، ۱۵۵، ۱۹، ۱۷۴،

۱۳، ۲۰۴، ۹، ۲۲۲، ۱۱، ۲۶۹، ۴، ۳۰۵، ۱۲، ۳۱۹، ۱۳، ۳۲۸، ۲۰، ۳۳۳، ۳،

۴۰۵، ۲۰، ۴۲۷، ۲، ۴۰، ۴۹۵، ۶، ۵۳۷، ۱۳،

ری، ۹، ۱۰، ۲۲، ۱۷، ۴۰۸، ۸، ۴۲۷، ۲۵، ۴۳۱، ۷، ۴۴۶، ۲۲، ۴۷۵، ۲۲،

زاد المسافر، (کتاب... تألیف ناصر خسرو)، ۳۰۵، ۱۵، ۳۳۰، ۶،

زاول، رجوع بزاولستان شود.

زاولستان، ۸، ۱۷، ۹، ۵۰۹، ۲۵۸، ۱۶،

زبور، ۱۵۲، ۱۲، ۱۵۳، ۱،

زیر، ۵۳۳، ۱۱،

زرادشت، رجوع بزردشت شود.

زردشت، ۹۰، ۱، ۱۴۳، ۱۶، ۴۷۲، ۲،

زردشت، رجوع بزردشت شود.

زکریا، ۱۸۷، ۱۶، ۱۷،

زلیخا، ۱۶، ۱۹، ۱۳۹، ۱۹، ۲۵۶، ۴، ۴۵۶، ۲۲،

زم، (رود...)، ۲۶۳، ۱۵، ۲۶۹، ۱۸،

زمرم، (بشر...)، ۲۶۹، ۵،

زنج، رجوع بزنگ شود.

زند، ۸۵، ۳، ۸۹، ۲۶، ۹۰، ۱۰، ۲۱، ۱۱۰، ۲۲، ۲۰، ۱۴۳، ۱۶، ۴۶۶، ۱۸،

زنداد سلیمان، رجوع به ییگان شود.

زنگ، ۸۵، ۴، ۵، ۳۳۳، ۳، ۴۹۵، ۱۲، ۵۳۷، ۱۳،

زهر، ۴، ۴، ۱۴، ۲۵، ۱۳، ۱۰۰، ۱۰۰، ۱۰۳، ۲۷، ۱۱۰، ۴۰، ۱۴۰، ۲۰، ۱۵۵، ۲۰، ۱۹۶، ۱۰، ۲۰۹،

۱۳، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴۰، ۱۷، ۲۷۳، ۸، ۴۱۲، ۲۲، ۴۳۳، ۹، ۸،

ساره، ۳۸۶، ۱۳، ۳۹۴، ۱۶،

ساسان، ۳۱۷، ۱۲،

سام بن نوح، ۲۲، ۲۱، ۲۶۱، ۴، ۱۵۰، ۲۶۲، ۱۰، ۲۶۵، ۱۰، ۲۹۸، ۱۱، ۴۰۹، ۱۴،

سام، سام نریمان، ۲۱۸، ۶، ۲۵۸، ۱۵، ۲۶۱، ۴، ۲۹۸، ۱۱، ۳۰۶، ۲۵، ۳۱۷، ۱۱، ۳۴۸، ۱۲،

سامانیان، ۳۲۶، ۴،

سامره، ۲۵۳، ۸، ۳۳، ۱۶،

سامری، ۱۴، ۲، ۴۱۱، ۲۰، ۲۱،

سپاهان، رجوع باصفهان شود.

سبا، ۲۳، ۷۴.

سجاد، (علي بن الحسين زين العابدين .. عليه السلام) ۲۵، ۱۰۰.

سبحستان، ۳۱، ۲۱، ۴۷۳، ۴، (؟)

سحبان (... وائل)، ۷، ۳۲۱.

سذوم، ۱۳، ۴۵۱.

سظاطاليس . رجوع بارسطو شود.

سعادتنامه (.. کتاب ناصر خسرو) ۱، ۵۶۱.

سعد، ۴، ۲۴۱.

سعدان (.. نحوی ؟) ۱، ۲۴۲.

سفاح، ۲۵، ۷۳.

سقراط، ۱۴۶، ۲۰، ۲۵، ۱۵۹، ۲۲، ۲۳۱، ۱۰، ۲۷۱، ۱۵، ۳۰۲، ۱۲، ۳۲۴، ۲۵، ۳۴۶، ۱۳.

۱۲، ۴۰۶.

سکندر، رجوع باسکندر شود.

سگزی رجوع بسجستان شود.

سلمان (... فارسي)، ۱۷۳، ۲۲، ۲۸۲، ۲، ۲۹۱، ۱۳، ۳۰۴، ۲۰، ۳۲۰، ۲۱، ۳۲۶، ۱۳، ۳۴۸.

۸، ۴۱۶، ۲، ۴۶۲، ۲۱.

سليمان (.. ابن داود نبي سلام الله عليها) ۱۰۲، ۵، ۱۷۲، ۲۲، ۱۸۷، ۱۳، ۱۹۰، ۲۰، ۲۱۷.

۲، ۲۸۲، ۱۹، ۲۶۳، ۱۴، ۷، ۳۰۲، ۱۱، ۳۲۱، ۲، ۳۱۶، ۱۶، ۳۰۴، ۱۲، ۲۹۵، ۲، ۱۰، ۲۸۲.

۲۲، ۳۶۹، ۱۸، ۳۶۲، ۱۷، ۳۵۳، ۲۲، ۳۵۰، ۱۸، ۱۱، ۱۰، ۳۴۸، ۱۷، ۳۳۲، ۹، ۳۲۵.

۱۰، ۳۷۸، ۲۲، ۱۱، ۴۲۴، ۱۵، ۱۶، ۴۲۷، ۴، ۴۲۹، ۲۶، ۴۵۲، ۱۵.

سمايل . رجوع باسمايل شود.

سمرقند، ۸، ۹۰، ۱۸، ۴۹۴.

سند، ۱۷۴، ۱۳، ۲۶۹، ۴، ۳۱۳، ۲۰، ۳۷۱، ۷، ۴۳۳، ۱۸، ۸، ۴۹۳، ۱۴، ۴۹۴، ۱۰.

سني، ۱۲۲، ۶، ۳۷۴، ۷، و رجوع بناصبي شود.

سولان (کوه...) ۱۷، ۴۳۷.

سهراب، ۱۱، ۲۷۴.

سيحون، ۲۳، ۳۰۸.

سيستان، ۱، ۹.

سيمجور، ۲۳، ۱۹۸.

شاپور، ۱۵۱، ۱۷، ۱۹۷، ۵۰، ۲۸۹، ۱۷، ۳۶۳، ۱۹.

شافعي (محمد بن ادریس ..)، ۱۷۳، ۱۹، ۲۰۲، ۱۹، ۲۹۱، ۱۴، ۴۶۴، ۱۴، ۵۰۵، ۱۲.

شام، ۵، ۲۶۱، ۳۰۶، ۱۹، ۴۰۸، ۲۶، ۴۴۸، ۱۱.

شبر، رجوع بحسن بن علي عليه السلام شود.

شبير، رجوع بحسين بن علي عليه السلام شود.

شروين (جبل ...) ۵، ۳۱۲.

شريف، ۴، ۵۶۱.

ششتر . رجوع بشوشتر شود.

شعيا، ۲۱، ۱۶.

شعيب، ۸۷، ۱۸۷.

شفنان، (کوه...) ۲۰، ۱۹۴.

شمعون، ۹، ۶۶، ۱۰۱، ۱۹، ۳۰۹، ۲، ۳۵۶، ۴، ۴۰۵، ۲۳، ۴۷۵، ۱۲، ۴۹۷، ۶.

شوش . رجوع بشوشتر شود.

شوشتر، ۶۴، ۱۴۹، ۳، ۸، ۱۵۰، ۲۳۲، ۱۴، ۱۶، ۴۱۳، ۱۰، ۴۶۳، ۱۲، ۵۰۷، ۵، ۵۰۹، ۱۲.

شيث، (.. نبي عليه السلام) ۱۸۶، ۱۶.

شير خدا، رجوع بعلي بن ابي طالب عليه السلام شود.

شيعة . شيعه . شيعي، ۴، ۲۱، ۱۷، ۱۷، ۹۷، ۱۳، ۱۰۱، ۷، ۱۰۴، ۷، ۱۱۰، ۶، ۱۲۸، ۹.

۲۴۰، ۱۸، ۲۶۷، ۲، ۲۷۳، ۱۹، ۱۶، ۲۸۳، ۱۰، ۲۸۶، ۱۹، ۲۹۳، ۱۵، ۲۹۶، ۴.

۳۳۲، ۱۹، ۴۰۹، ۷، ۴۱۱، ۶، ۴۳۲، ۱۹، ۴۷۹، ۴، ۳، ۱۰، ۴۸۶، ۳، ۴۸۷، ۱۶.

صابي، ۱۷۴، ۱۴، ۴۸۷، ۲.

صاحب رای ، رجوع بابو حنیفه شود ،

صالح نبی علیه السلام ، ۳، ۳۹، ۱۸۶، ۲۰، ۲۱،

صفا ، ۹، ۵۴، ۸، ۹۶، ۲، ۲۶۰،

صفین ، ۳، ۱۹۶، ۲۲، ۲۷۱، ۷، ۳۷۳،

صنعا ، ۳، ۳،

صوفی ، ۹، ۴۸۷،

ضحاك ، ۲، ۱۱۱، ۱۴، ۱۰۲،

طارون ؟ ، ۳، ۴۷۴، ۹، ۴۷۵،

طاغوت ، ۱۸، ۲۹۳،

طبسي ؟ ، ۱۸، ۴۷۰،

طراز ، ۱۸، ۴۳۳، ۲، ۲۰۳،

طرطوش ، ۳، ۵۵،

طغان ، ۲۲، ۴۸۸، ۸، ۷۲،

طغرل ، ۱۴، ۴۶۸،

طور . طور سنین ، ۲۳، ۳۱۲،

طوغان ، ۹، ۴۱۰، ۱۲، ۳۲۸، ۵، ۲۵۳،

طي ، (قبيله ...) ، ۲۱، ۴۱۹،

عاد ، (قوم .) ، ۵، ۱۹۲، ۱۷، ۱۵۴،

عایشه ، ۸، ۴۸۰، ۲، ۴۱۲،

عباس ، عم رسول الله ، ۲۰، ۲۰۶،

عباسي (بنی عباس) ، ۱۲، ۸۵، ۲۴، ۷۹، ۲۱، ۴۳، ۱۶، ۴۳۱، ۲۰، ۲۰۶، ۳، ۱۴۰،

عبری ، ۱۳، ۱۷۴،

عتیق ، رجوع بابو بکر بن ابی قحافه شود

عثمان ، ۱۱، ۵۰، ۵۳۳،

عجاج ، (.. شاعر عرب .) ، ۱۵، ۲۵۱،

عذرا ، معشوقه و امق ، ۱۷، ۱۳۵،

عراق ، ۱۹، ۴۲۹، ۱۹، ۳۰۶،

عرب ، ۱۳، ۱۷۴، ۱۲، ۲۳۹، ۱۲، ۲۶۳، ۱۲، ۲۶۹، ۴، ۳۱۹، ۲۵، ۳۸۰، ۲۵، ۴۲۹، ۱۹، ۴۴۶،

، ۱۰، ۴۷۵، ۲۴، ۲۲، ۲۵، ۴۸۶، ۱۸، ۵۷۱،

عربستان ، ۴، ۳۷،

عرفات ، ۱۴، ۱، ۲۵۹،

عزی ، ۱۳، ۴۴۸،

عسگر مكرم (بند قير ؟) ، ۱۱، ۴۱۳، ۷، ۶۰، ۵، ۵۰۷،

عقیل ، ۱۹، ۲۴۱،

علي بن ابی طالب علیه السلام ، ۲۰، ۱۴، ۱۷، ۱۷، ۱۱، ۳۵، ۱۲، ۳۷، ۱۹، ۳۹، ۴۰، ۲۲،

، ۱، ۴۹، ۲۰، ۵۳، ۱۳، ۱۴، ۴، ۶۱، ۷۸، ۳، ۵، ۸۶، ۱۰۰، ۹، ۸، ۱۰، ۹، ۱۰۱، ۵،

، ۱۰۳، ۱۸، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۶، ۲۷، ۳، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۴، ۱۱۰، ۶، ۱۱۷، ۸،

، ۱۱۹، ۲۱، ۱۲۲، ۶، ۵، ۱۲۸، ۹، ۱۴۰، ۱۴۰، ۵، ۱۴۸، ۱۹، ۲۰، ۲۳، ۱۵۰، ۱۴، ۱۵۵،

، ۳، ۱۵۸، ۲، ۵، ۳، ۱۷۲، ۶، ۱۶۹، ۳، ۱۷۷، ۲، ۱۷۵، ۱۷، ۱۸۷، ۲۲، ۲۱، ۱۸۸، ۳،

، ۱۹۳، ۲۳، ۱۷، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲، ۳، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۵، ۱۷، ۱۸، ۲۰، ۲۰۹،

، ۲۱۵، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۲۱۷، ۲۴، ۲۳، ۲۴، ۲۱۹، ۲۴، ۲۲۰، ۱۱، ۷، ۲۲۱، ۱۷، ۱۶، ۱۵،

، ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۲۳۱، ۱۹، ۲۳۵، ۱۳، ۲۰، ۲۳۶، ۱۶، ۲۱، ۲۴۰، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۱،

، ۲۳، ۲۵۸، ۱۵، ۲۶۷، ۳، ۲۶۸، ۵، ۲۷۳، ۱۴، ۲۲، ۲۳، ۲۸، ۱۴،

، ۲۸۷، ۱۵، ۲۹۱، ۷، ۶، ۲۹۳، ۱۵، ۳۱۴، ۲۳، ۲۲، ۳۱۵، ۱۸، ۶، ۳، ۱، ۲۱، ۳۳۴،

، ۱۰، ۳۴۰، ۱۲، ۳۴۸، ۲۱، ۹، ۳۵۶، ۲۳، ۳۷۳، ۷، ۳۷۵، ۲۱، ۲۰، ۲۱، ۷، ۴۰۹، ۴۱۲،

، ۱۴، ۲۰، ۴۱۸، ۴، ۴۱۹، ۲۱، ۲۰، ۴۲۳، ۱۰، ۴۳۲، ۱۹، ۴۳۳، ۸، ۱، ۴۳۹، ۱۰،

، ۴۴۴، ۵، ۴۴۴، ۱۳، ۴۶۴، ۱۶، ۲۴، ۴۶۵، ۳۰۲، ۹، ۸، ۶، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۲۵، ۴۷۸،

، ۲۶، ۱۴۷۹، ۲، ۴۰۳، ۴۰۳، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰،

، ۲۱، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۱، ۳، ۲، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵،

١٧٤، ١٨٥، ١٧، ١٩٠، ١٧، ١٤، ١٧، ١٩١، ٢٢، ١٩٢، ٦، ١٩٥، ٢١، ٢١٦، ٤٤،
 ٢١٧، ٢٢، ٢١٨، ٢٢، ٢٢١، ١٦، ٢٢٢، ٤، ١٧، ٢٣١، ١٩، ٢٤٢، ١٩، ٢٤٦، ١٨، ١٢، ١٢،
 ٢٦٩، ٩، ٢٦٨، ٥، ٢٨٣، ١٠، ٢٩٥، ٤، ٢١، ٣٠٠، ٤، ٣١٨، ٥، ٣٠٤، ٥، ٤٤، ٢٢٦،
 ٣، ٢٣٢، ١٥، ٣٤٤، ٨، ٣٥١، ٢٥، ٣٥٢، ١٩، ٣٦٢، ٢٠، ٣٧٠، ١٩، ٣٩٢،
 ٩، ٤١١، ٤، ٤٣٠، ١، ٤٤٦، ١٠، ١١، ١٧١٢، ٤٤٧، ٤، ٤٥٣، ٨، ٤٦٤، ٥،
 ٤٦٧، ١٩، ٤٨٢، ٢١، ٤٨٧، ٤، ٢، ٤٨٧، ١٣، ٥٣٣، ١٦، ٥٣٤، ٣، ٥٧٥، ٨،

قرمطي، ٢، ٤٤٨،

قره، (پدر ثابت) رجوع بثابت بن قره شود.

قریش، ٢٠، ٤٧٠،

قسطای بن لوقا، ١٢، ٤٤٠، ١٨، ٤٥٨،

قسطنطنیه، ٢٢، ٣٢٢، ١٤، ٣٤٢،

قطر بل، ٧، ٤٤٨،

قنبر (... مولي علي عليه السلام) ٧، ١٢٢، ١٠، ١٥٠،

قندهار، ٦، ٢٠٠،

قبروان، ٢٠، ١٤٨،

قیصور، ٢٦، ٨٤،

کاشغر، ١٢، ٢٩٤،

کا کوئي، ١٢، ٥٠٩،

کاووس. رجوع بکي کاووس شود؟

کاوه، ١٠، ٣١٧،

کتاب آلهي، (تأليف امام محمد زکریا رازی) ١٢، ٥٧٢،

کربلا، ١٠، ٢٥، ١١، ٥٤، ١٠، ٢٢٦، ١٤، ٤٣٣،

کرمان، ٢، ٤٣٠،

کسائي، (... مروزی شاعر) ١٨، ٢٥، ٢٣، ٤٧، ١٠، ٥٩، ٥، ٧٥، ١١٧، ٢٧، ٢٢٧،

٤، ٣٥٤، ٩، ٤٢٠، ١٥، ٤٢٣، ١٤، ٤٦١،

کسری. رجوع بانوشیروان شود.

کعبه، ٥، ٩، ٨، ٩٦، ١٧، ١٧٣، ٤، ٢٦٠،

کلیم. رجوع بموسي عليه السلام شود.

کنیسه مريم، ٢٣، ٤٥٦،

کوائی (عبدالله بن الکوا) ٦، ٤١١،

کوفه، ٥، ٤٨٥، ١١، ٤٤٨،

کیالیه، (اتباع احمد بن کیال) ٦، ٤١١،

کي پشین، ٤، ٥٣٨،

کي خسرو، ٥، ٥٣٨، ٩، ٥٣٥،

کي قباد، ٤، ٥٣٨، ١٠، ٣١٧،

کي کاووس، ١٠، ٢٦٣، ١٦، ٢٥٨، ٦، ١٨٥،

گبر، ١٨، ٥١٨،

گرساسب، ٢٦، ٢٥٤،

گرگان، ١٧، ١٥١، ١٤، ٣٤٤، ٩، ٤١٥،

گرگین، ١٧، ١٥١،

گوزکانان، ١٨، ٨،

گیلی، ١٩، ٣٠٤، ٤، ٢٦٩،

لات، ١٣، ٤٤٨، ١٠، ٢٥١،

لوقا، ١٨، ٤٥٨، ١٢، ٤٤٠،

لقمان، ١١، ٢٧٩، ١٨، ٣٠٤، ٩، ٣٢١، ١٩، ٣٣٨، ١٨، ٣٤٨، ١٧، ٣٥٣، ٢، ٣٦٣، ٢، ٣٦٩،

٢، ٤٣١، ٢٢، ٤١٥،

لیلي، ٩، ٤٥٥، ٢٠، ٣٥٥،

ماچین، ٣، ٢٧٢، ٢٢، ٣١٢، ٢٤، ٣٤٢، ٢٥، ٣٧٢، ١١، ٣٧٣،

ماروت، ٢، ٣١٦، ٢٢، ٥،

مصر، ٩، ٤٣٣، ١٩، ٣٠٦

مصطفی، رجوع بمحمد بن عبدالله شود.

معاویه، ١٧، ٣٠٥

معتزلی، ٢، ٤٤٨

معد، ٤، ٢٨١، ورجوع بمستنصر شود.

مقام ابراهیم، ٢٢، ٢٥٩

مقداد، ٢٢، ١٧٣

مکری، ٨، ٢٢٤

مکه، ٥٤، ١٩، ٤٣، ٢٥٩، ١، ٢٦٠، ٨، ٤٢٨، ٢٢

منات، ١٣، ٤٤٨

منیره، ١٧، ٣٧٦

موسی، (نبی علیه السلام)، ١٤، ٥٣، ٢، ١٤، ٨٦، ٧، ٦٥، ١٩، ٩٧، ٦، ١٠٣، ١، ٢٢، ٢٢، ١٥، ١٤٩

١٨٧، ١، ٨، ٢٦٩، ٢، ٢٧٣، ١١، ٢٨٤، ٣، ٢٩٥، ١٣، ٣١٣، ١٥، ٣، ١٥، ٣، ٢٥٢، ١٧

٢٣، ٢٦٢، ٢٦، ٣٩٢، ٥، ٤١٩، ٢، ٤٥٤، ٧

موسیقاً، ٩، ٣٠

مؤید، ١١، ٣، ٣١٤، ٢، ٤٣، ١٣

نابغه، ١٥، ٥١

ناصر بن خسر، ٥، ٢٣، ٤، ٤، ٨، ١٧، ١٧، ١٩، ١٥، ١٧، ٢، ١٤، ٢٥، ١٦، ٣٠، ١٦، ٣٣، ٣

٢٢١، ٢٠، ٢٦٧، ٢، ٢٧١، ١٧، ٢٨٦، ١٨، ٢٩٠، ٢٩٣، ١١، ٣٤٣، ٤، ٣٥٣، ٢٤

٣٦٢، ١، ٤، ٤٠٤، ١٣، ٤٠٩، ١٧، ٤١١، ١٨، ١٩، ٢٠، ٤٣٢، ٥، ٤٤٨، ٤، ٤٣، ٤٤، ٤٦٤

٩، ٨، ١٠، ١١، ١٢، ١٣، ١٤، ١٥، ١٦، ١٧، ١٨، ١٩، ٢٠، ٢١، ٢٢، ٢٣، ٢٤، ٢٥

٤٦٥، ١، ٢، ٣، ٤، ٥، ٦، ٧، ٨، ٩، ١٠، ١١، ١٢، ١٣، ١٤، ١٥، ١٦، ١٧، ١٨، ١٩

٤٧٩، ١، ٩، ٨٠، ٤٨، ١٦

ناصر بن خسر، ٥، ٢٣، ٤، ٤، ٨، ١٧، ١٧، ١٩، ١٥، ١٧، ٢، ١٤، ٢٥، ١٦، ٣٠، ١٦، ٣٣، ٣

٣٥، ١٣، ٤٠، ٤٧، ٢٣، ٢٣، ٥٢، ٤، ٥٤، ١٦، ٥٦، ١٨، ٥٩، ١٣، ٥٩، ١٣، ٥٩، ١٣، ٥٩

١٠، ٦٨، ١٢، ١٣، ٧٢، ١٤، ٧٣، ٧٥، ٧٦، ١٦، ٧٨، ١٣، ٨٢، ١٢، ٨٨، ٨٩

٢٣، ٩٠، ٢١، ٩٢، ٢٠، ٩٧، ١٨، ١٤، ٤٤، ١١٦، ٦، ١٢٠، ٨، ١٢٢، ١٠، ١٢٥

١٣، ١٧، ١٢٦، ٧، ١٢٨، ١٥، ١٣٢، ١٣، ١٣٣، ٢٠، ١٣٤، ٢٢، ١٣٦، ٢٢، ١٣٨، ٤، ٥٥

٤٢، ٢٥، ١٤٥، ٢٢، ١٤٨، ٦، ١٤٩، ٦، ١٥٣، ١، ١٥٥، ٢٥، ١٥٨، ٨، ١٦٦، ١٧، ١٩٠

١، ١٩٢، ١٠، ١٣١، ٢٠، ٢٠١، ٢٠، ٢٠٣، ١٨، ١٠، ٢١٦، ١٠، ٢٢٢، ١٦، ٢٢٦، ٢٥، ٢٢٨

١٦، ٢٣٠، ٩، ٢٣٣، ٨، ٢٣٦، ٤، ٢٣٧، ٣، ٢٣٨، ١٧، ٢٤٣، ١، ٢٤٧، ٢٣، ٢٥٣، ١٤

٢٥٥، ٨، ٢٦٦، ١١، ٢٧٠، ٢، ٢٧٥، ٢١، ٢٨٣، ١٩، ٢٨٥، ١٢، ٢٩٠، ١٥، ٢٩٤، ٢

٢٩٦، ٢٤، ٣٠٠، ١، ٣٠١، ٢، ٣٠٩، ١٢، ٣١١، ١٣، ٣١٢، ١٢، ٣٢٠، ٢٢، ٣٢٣، ٢٥

٣٢٤، ١، ٣٢٦، ٢٢، ٣٢٦، ٩، ٣٣٦، ٨، ٣٤١، ٢، ٣٤٣، ١٢، ٣٤٥، ١٣، ٣٥٠، ١٥، ٣٥٣، ٢٤، ٣٥٦

٥٠، ٥٠، ٣٦٣، ٥٠، ٣٦٨، ١، ٣٧٢، ٢٢، ٣٧٤، ٦، ٣٨٢، ١٥، ٣٨٤، ١٢، ٣٨٦، ١، ٣٨٩، ٢٠

٣٩٠، ١٩، ٣٩١، ٢٤، ٣٩٢، ٢، ٣٩٥، ٤، ٣٩٦، ١، ٣٩٩، ٤، ٤٠٢، ١٩، ٤٠٤، ١٢، ١

١٦، ٤٠٦، ٨، ١٢، ٤٠٩، ١١، ٤١١، ١٣، ٤١٣، ٦، ٤١٥، ٢١، ٤١٨، ٤٠، ٤٢٠

٩، ٤٢١، ٨، ٤٢٣، ١٤، ٤٢٥، ١٩، ٤٢٧، ٢٠، ٤٢٩، ٦، ٤٣٣، ٢١، ٤٣٩، ١٢، ٤٤١، ١٢

٤٤٦، ١٨، ٤٤٨، ٤، ٤٥١، ٢٣، ٤٥٣، ١٣، ٤٥٥، ١٥، ٤٦١، ٤، ٤٦٣، ٣، ٤٦٤، ٨، ٤٦٦

٤٦٧، ١٣، ٤٦٧، ٢٢، ٤٧٠، ٤٧٢، ٨، ٤٧٥، ١٨، ٤٧٦، ٢٠، ٤٧٨، ٢١، ٤٨٢، ٢٢، ٤٩٢، ١٤

٤٩٧، ١٨، ٤٩٩، ١٨، ٥٠٧، ١٢، ٥١٠، ٢، ٥١٢، ١، ٥١٣، ١٦، ٥٢٨، ٩

نریمان، (سام نریمان)، ١٨، ٢١، ٦، ٣١٧، ١١، ٣٤٨، ١٢

نشابور، ١٧، ١٥١، ٤٣٠، ٢٠

نعمان، ٥، ١٠

نعمان، ١٩، ٤٣٠

نعمان، (ابو خنیفه نعمان بن ثابت) رجوع بابو خنیفه شود.

نمرود، ١٤، ٩١

نوح نبی علیه السلام، ٢٢، ٢١، ١٨٦، ١٨، ١٩، ٢٦١، ١٤، ٢٦٢، ١، ٢٦٥، ١، ٢٧١، ٩، ٢٩٨، ١١

٣١٤، ٢٥، ٣٣٢، ٧، ٣٥١، ٢، ٤٠٩، ١٤

نوذر، ٦، ١٨٥، ٢٥٨، ١٦

نوشاد، ١١، ٥٣٤

نوشتر وان، نوشتر وان، رجوع بانوشتر وان شود.

نون . (پلير يوشع نبي عليه السلام) ١٧، ٣٥٥، ٧، ٦٦

وامق، ١٧، ١٣٥،

هايل، ٥، ٢٤١،

هاجر، ٢٤، ١٨٦،

هاروت، ٢٧، ٢٢، ٥، ١٣، ١٢، ٤٠٠، ٢، ٣١٦، ١٩، ٣٠٨، ١، ٥،

هارون، ٢٤، ١٤، ٢، ٦٥، ٧، ١٠٣، ١، ٠٣، ٢١، ٢٢، ٢٤، ٢١٧، ٢٤، ٢٨٤، ٣، ٣١٥، ٤، ٣٢٩، ٥، ٢٠، ٢٣٠،

٢٣٢، ١٦، ٣٤٨، ١، ٣٥٢، ٢٣، ٣٥٥، ١٧، ٣٧٠، ٤، ٣٧٠، ٥، ٤٠٦،

هارون الرشيد عباسي، ٤، ٤٩٧، ٣، ٤٧٥،

هامان، ٢٤، ٢١٧، ٢، ٢٨٤، ٣، ٣١٥، ٤، ٣٢٩، ٥، ١٠، ٣٢٣، ٢، ٣٣٠، ١، ٣٤٥، ١٠، ٣٤٨، ١، ٣٥٢، ٢٣،

٣٧٠، ٤، ٣٧٩، ٤، ٤٠٦،

هبل، ٢، ١، ٢٥١،

هرقل، (Heraclius) ١٨، ٢٤٣،

هرمز، ١٤، ٤٦٣،

هرمس، (Hermes Trimégiste) ١٠، ٢٠٧،

هری، ٢٠، ٤٣٠،

هند، ١٩، ٨، ١٨، ١٩، ٥٣، ١٩، ٥٤، ١٠، ٧٢، ٧، ١٣٩، ٢٤، ١٥٥، ١٩، ١٧٤، ١٣، ٤، ٢٠٤، ٩، ٢٦٩، ٤،

٣١٢، ٢٠، ٣١٩، ٢، ٣٤٠، ١٦، ٣٦٣، ١٧، ٣٧٢، ٢٥، ٢٠، ٣٨٠، ٢، ٣٨٨، ١١، ٣٩١، ٢٠،

٤٦١، ٢٤، ٤٦٦، ١٩، ٤٧٣، ٤، ٤٩٠، ٩، ٤٩٣، ١٤، ٤٩٤، ١٠، ٤٩٥، ١٢،

هند، (.. بنت عتبة بن ربيعة بن عبد شمس بن عبد مناف القرشية) ٨، ٤٣٣،

هود، نبي، ٢٢، ٢١، ١٨٦،

هوشنك، ١٩، ٢٣٧،

يحيي (.. نبي عليه السلام) ١٩، ١٧، ١٨٧،

يعقوب، ١٨٧، ١٠، ٣٧٠،

يمكان، ١٠، ٣٣، ٢١، ٣٦، ٨، ٣٧، ٤، ٤٤، ١٠، ٣٦٣، ٣، ٧٢، ١٤، ٦٨، ٦، ٩٣، ٩، ٩٦، ١٣، ١٠٦،

١٤، ١٢٨، ١٠، ٤٤٤، ٦، ٧، ٣٠٣، ١٠، ٢٥١، ١٠، ٢٥٢، ٤، ٢٥٣، ٨، ٢٧١، ٨، ٢٧٢، ٤،

٢٧٣، ١٩، ٢٧٦، ٤، ٢٨١، ٢٠، ٢٨٢، ٥، ٢٨٦، ١٩، ٢٩٥، ١١، ٢٩٧، ٢٣، ٢٩٨، ٢٣، ٣٠٥،

١٤، ٣٠٩، ١٣، ٣٢٦، ١٥، ٣٣٠، ٤، ٣٣١، ١٩، ٣٥٣، ٢٤، ٣٥٤، ٣، ٣٧٨، ٢٢، ٢١،

٤٠٢، ٢٤، ٤١٣، ٣، ٤١٦، ٧، ٤٢٤، ١، ٤٢٩، ١٢، ٤٣١، ١٧، ٤٣٩، ١٢،

٤٤١، ١٦، ٤٦٥، ١٦، ٤٦٩، ١٤، ٤٩٧، ١٩، ٥٢١، ٢٠،

يمن، ١٥، ٢٢٣، ٢٠، ١٧، ٣١٩، ١،

ينال، ١٩٢، ٤، ٢٥٣، ٥، ٣٠٢، ٤، ٤٠٣، ١٨، ٤١٠، ٩، ٤٨٨، ٢٢،

يوسف بن يعقوب نبي عليه السلام، ١٦، ١٩، ١٣٩، ١٩، ١٨٧، ٤، ٢٥٦، ٤، ٣٤٠، ٢٣،

٤، ٣٦٣، ١٦، ٣٨٨، ١٦، ٤٥٦، ٢١،

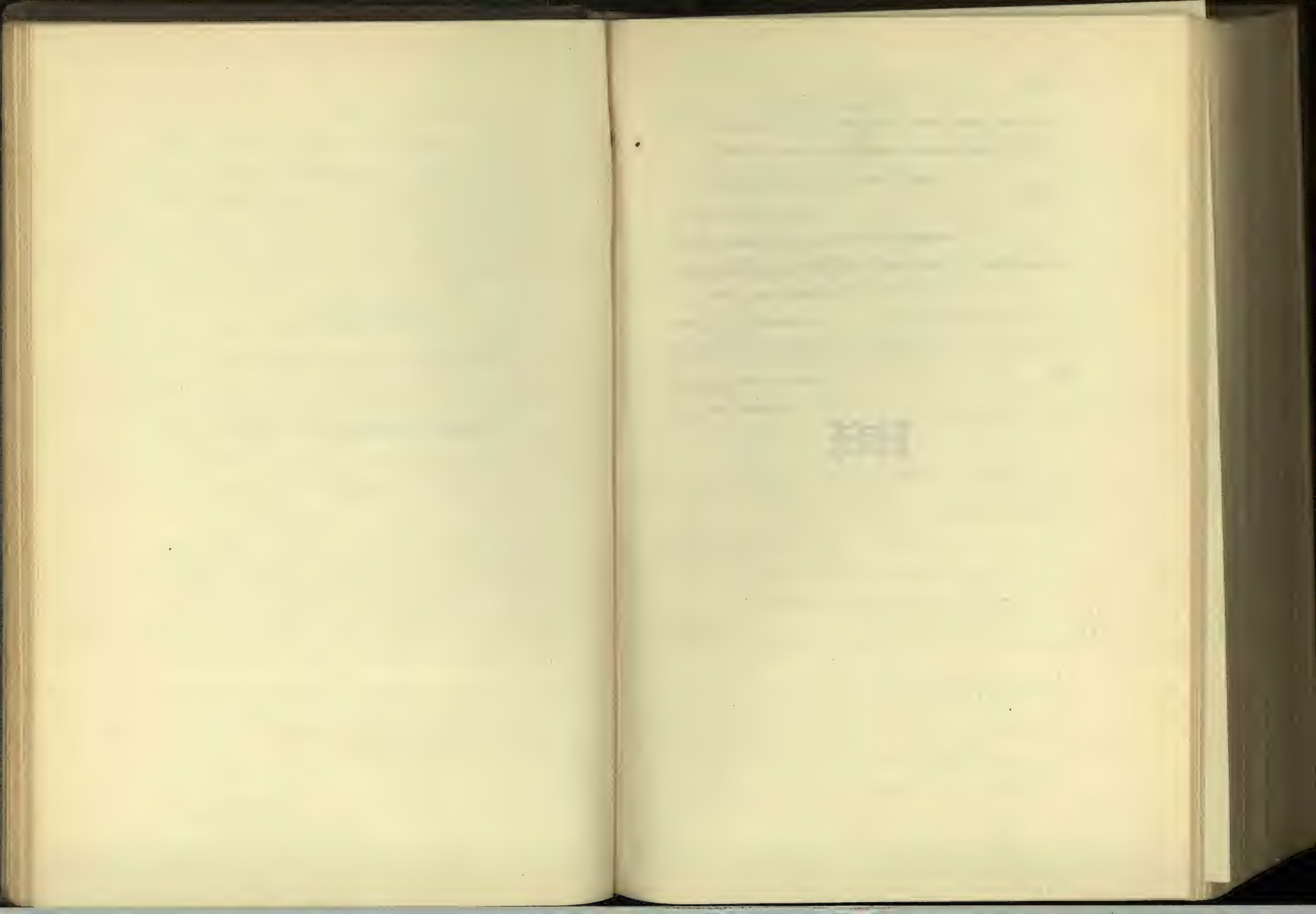
يوشع بن نون، ١٧، ٣٥٥، ٧، ٦٦،

يونان، ٢٧١، ١٦، ٣١٩، ١٠، ٥٧١، ١٧،

يونس بن متي، ٣٦٣، ١٠، ٤٥٥، ١٠،

يهود، رجوع بجهود شود.





حواشی و ملاحظات

بر متن دیوان ناصر خسرو و رسایل منضم بدان

بقلم

آقای میرزا علی اکبر خان دهنخدا

تمهید

چنانکه در دیباچه اشاره شد (۱) از سوء حفظ نسخهای قدیم و صحیحی از دیوان ناصر در دست نیست و اگر هم وجود داشته باشد در دسترس ما یعنی جامع و ناشر و مصحح و دیباچه نویس این مجموعه نبوده است و واضحست تا نسخه صحیح بدست نیاید موارد بسیاری از اشعار موجوده غیر مفهوم و مشکلات بیشمار غیر منحل مانده و باقی نیز مشکوک فی خواهد بود بنابراین شخص مشتاق بغور درکات حکیم ناصر و فهم معانی و حل معضلات آن اگر از اهل فضل و سالك طریقه تحقیق هم باشد در تحت تأثیر دو احساس واقع میشود که یکی محرک بر بکار انداختن حدس و توسل بقیاس و عقل میشود و دیگری رادع از تصرف در محفوظات نقلی بدلیل عقلی میگردد یکی سائق بکار انداختن ذهن و پیروی هادی عقل است دیگری مؤید حزم و احتیاط و ترجیح رویه « ذروه فی سنبله » بر تفسیر برای از بیم مخاطرات اجتهاد در نص

(۱) صفحه سح و ما بعد ،

جامع فاضل و محترم دیوان که از اهل تحقیق و پیرو شیوه ثقات در روایت است طریقه دوم را اختیار کرده است لکن اشتیاق تشنگان بحقایق کلام « حجت خراسان » همواره آنان را سعی در کشف معانی و رفع تحریفات طارئه بر آثار لعل آسای حکیم بدخشان تحریض مینمود و چون همان طور که اجتهاد اشخاص غیر جامع الشرایط جایز نیست سد باب اجتهاد هم بر اهل آن روا نیست لذا همیشه دل هوس آن داشت که شخص سخن سنجی یا فراست و از اهل معنی که دیده بصیرتش نقاد اصل و بدل باشد و بواسطه ملکه ممارست و آشنائی بر کلام قدما شمع ادبی تشخیص حقائق محرفه داشته باشد موارد معضله و منشوش را از کلام شاعر حکیم بحدس صائب روشن گرداند

این ضعیف در تابستان گذشته (سال ۱۳۰۶ شمسی) در شمیرانات طهران در موقعی که از فیض ملاقات ادیب فاضل سخن شناس سخن آفرین دوست قدیم خود آقای دهنخدا که حکمت سقراط و افلاطون را با فضل و ادب صاحب بن عبّاد در وجود خویش توأم کرده مستفیض بودم مشاهده کردم که ایشان بسیاری از مشکلات اشعار شاعر فضیلت شعار ما را بفرست نادر المثال خود حل نموده و یاد داشت کرده اند لهذا از معظم له تمتی کردم که آن تصحیحات حدسی خود را مرتباً ثبت فرموده بنابر محترم دیوان بدهند تا در ذیل مجموعه برای خدمت بصحت و حقیقت و کمال فکری برای آیندگان نشر کنند و باین ترتیب هر دو طریقه رعایت شده یعنی هم روایت موجود در نسخه ها کما کان عیناً ثبت و هم حدسهای بسیار معقول و صائبی در رفع مشکلات موجوده بانظار طالبین عرضه میشود و فایده اکمل میگردد و در واقع باین وسیله این مجموعه که در کمیت اکمل نسخ معلومه است در کیفیت نیز کاملتر میشود

علامه محترم فیض خود را دریغ نداشته با اجابت مسؤول این ضعیف متنی بر طالبان علم و ادب گذاشته با صرف وقت زیاد و زحمات طولانی این کار مهم را که خود معرف قدر و قیمت عالی آنست انجام دادند

۳ خرداد ماه ۱۳۰۷ شمسی

سید حسن تقی زاده

بسمه تعالی

آمیختن ذوق ادبی و مبله‌های دینی و هواهای سیاسی خود در نظم و نثر دیگران از دیرگاه میان نسخه نویسان و قارئین ما سُنّت جاریه و سیرت مستمره بوده است. بآن حدّ که گاهی تنها از متن نسخه‌های متعدّد يك كتاب، بی هیچ اماره و اشاره دیگر، کاتب یا خواننده شیعی از سنی و صوفی از مشرّع و شعوبی از هوادار سیادت عربی شناخته شده است. مثل اینکه نزد ما تألیف نوعی از تمّلیک نبوده و کتاب مانند یافته‌های خرابها و مفاوز جبال مال متصرّف پیش دست بشمار می آمده است. نقص مذکور را وقتی بر عیوب خطّ بی اعراب و تبدّل یایی قلم کوفی پُشّخ، تعلیق، ثلث، رقاع، نستعلیق، شکسته و رسم الخطّهای کوناگون این خطوط اضافه کنیم و نادانی غالب کُتّاب و عدم اعتناء بواجب و مقابله را بر آن بیفزاییم بجا ماندن همین شکسته‌بسته‌های کنونی را نیز باید بقسمی اعجاز و خرق عادت منسوب کرد و از بقای آن شاکر و خرسند بود.

در بادی نظر تصوّر می‌رود که شعر یعنی آن قسمت از دانش بشری که سخته و پیموده وزن و محصور بحسن قافیه و ردیف و غیره است بایستی بنام یا لا اقلّ عمده آن از این تصرّفات عدوانی مصون مانده باشد لیکن شاعر بودن یا دعوی شاعری داشتن عامی و عارف و شهری و روستائی ایران این خاصّه سعادت را از نظم نیز سلب کرده و آنرا هم بروز سیاه نثر نشانده است.

علاوه بر آنکه آثار ناصر خسرو بیشتر مبنی بر حکمت و فلسفه نو و دور از اذهان عامّ و انباشته بشواذ لغات و شوارد استعارات و نوادر مَثَل و بالتبع دستخوش تصرّفات عامیانه و در معرض اصلاحات و تصحیحات بازگونه جهال میباشد، موقوفات علمی و ادبی این شاعر اسمعیلی بنوعی بدبختی انحصاری و خصوصی دیگر دچار است که از حسن قضا سائر کُتب و دواوین ما کمتر در آن شرکت دارند یعنی نوشته‌های او بقول منتسکیو (۱) رسوم سلطانی مغلوب است که غالبین بعد از او مدتها در همان ملک حکمرانده و فرمانروائی کرده اند.

(۱) Grandeur et décadence des Romains شرح حال تارکن.

تصفّحی دقیق در همین دیوان مُصحّح نشان میدهد که هر جا انحرافی کوچک از عقاید عامّ و تجاوزی خفیف از مسیر افکار مبتدله هست غالباً همانجاست که اشعار مضطرب و مُشوّش و نا مفهوم میشود یعنی بقدری تعصّبات جاهلیت یکی بر روی دیگری در آن تصرّف می‌کند که عاقبت کلام از افاده هر قسم مقصود و مرامی عاجز میماند. و باز در هر مقام که کلمه غریب از تداول عوام یا ترکیبی غیر مانوس و یا مَثَل و داستانی کهن و باستانی پیدا شده همان مورد است که تعبیر و اداء مُختَل و مُشکوک فیه میشود و عبارت بتمامها از معنی می افتد.

در حالتی که خواننده شیعی منهاج السّنه (۱) در حدیث لوکان بعدی نبی لکان عُمر، بعد از نام خلیفه ثانی «لَعَنَهُ اللهُ» میگذاشته و کاتب سنی در تفسیر علی ابن ابراهیم پس از شرح آیه اِنَّمَا وَلِیْکُمُ اللهُ، دنبال اسم علی بن ابی طالب علیه السّلام، (اشاره بشخصی شرکت در قتل عثمان) «غیر له» می نوشته است، قلّ زدگی اشعار و دیگر آثار ناصر خسرو در دست کُتبه و مطالعه کنندگان شیعی، سنی، مَسائی، روافی، اشرافی، صوفی، و متکلم یعنی همه مسلمین باستثناء يك فرقه از باطنیان پیدا و آشکار است.

نصیب و بهره آثار نماینده نَحله کوچک، که تنها باشاعه طریقه مستجدّه خود از راه قول لَیْن و مجادله بأحسن قناعت ندارد، بلکه با ادائی درشت و قلبی تیز و شمشیری آخته، (وبعد ها حتّی با قتل‌های غیله)، از طرفی بفلسفه مقبوله وقت، اصول مذاهب و مسالک اسلامی و غیر اسلامی حمله ور، و از جانبی بسلطنت مشروعّه عباسی و دولت روزبه و مرتقی سلجوقیان رویا روی مهاجم است، در دست اصلاح و تهذیب عصبه‌های علمی و مذهبی و سیاسی آن روز و بعد از آن روز البته همان نصیب و بهره مرد دو مویه است که معشوقه بُرنا تارهای موی سفید را از سر او می کشیده و محبوبه پیر طاقه‌های سیاه را بر می کهنده است.

شاید بعضی گمان کنند که تصرّفات ارباب ذوق در کُتب سلف خاصّه در قسمت ادبی معانی را لطیف و الفاظ را گزیده و یا با سیمعالات زمان نزدیکتر کرده باشد، لیکن نفع این عمل هیچوقت با ضررهای آن که کم شدن بساطت و سادگی تعبیرات قدما و فراموش شدن لغات، اصطلاحات و امثال پیشینیان است برابری نخواهد

(۱) تألیف ابن تیمیّه حرّانی در رد بر روافض.

کرد . و درست بدان ماند که کسی آثار اصطخر را بر اندازد و بجای آن بنائی باب روز بنقشه و بیرنگ « حاجی » حسن یا استاد جعفر بسازد .

احتراز این مضار را جامع و مصحح نبیل دیوان ناصر خسرو ؛ سید وریع بارع آقای حاج سید نصر الله تقوی دامت افاضاته ، بحدّ یکی از بزرگان دین در سالف زمان (هنگام تقلّد تولیت وقفی یا قیومت صغیری) برتقیر و قسطیر ترکّه ناصر خسرو دست و دلشان لرزیده و حتی مانند همان پیشوایان مؤتمن در تبدیلیهای باخسن نیز ، از روی حقّ ، احتیاط شرعی و حزم عرفی را از نظر دقّت دور نداشته اند . یعنی بعد از نقل متن نسخه اساس (که همان نسخه چاپ طهران است .) و اضافات و الحاقاتی که از نسخ خطّی دیوان یا تذکره ها و جنگها بدست آمده و ضبط نسخه بدلها (جز در مواردیکه غلط بودن نسخه و صائب بودن حدس و فرض ایشان بوضوح اولیات میرسیده .) از تصرّفات شخصی خود داری فرموده اند . معیناً در کمتر قصیده بلکه بیتی است که با همان حدسهای روشن معضلی را بیان و صمیمی را آسان نکرده باشند .

بعضی ترجمه های لغات مشکله که در ذیل صفحات است و ظاهراً بی تناسب بنظر می آید غالباً همانهاست که در نسخه چاپی اساس طبع طهران بوده و بنا بر غفلتی برجای مانده و درین طبع تازه نیز تکرار شده است و مربوط بحضرت جامع معظم دیوان نمی باشد .

با اینهمه بگمان این بنده سبک و روش محقق مفضل آقای شیخ محمد خان قزوینی اطال الله بقاه که بنشان بر ابقای اصل و نسخه بدلها و علاوه کردن حدسهای صائب و نظرهای ثاقب و بی نظیر خود با ذکر ادله و قراین می باشد ، سبک و روشی جامع است که هم راه فحس و کنجکاوی را برای آیندگان باز میگذارد و هم صور احتمالیّه که شاید بار دیگر هیچوقت بنظر دیگری نیاید از میان نبرد . و بنظر قاصر این ضعیف اگر حضرت آقای تقوی با آن ذوق صافی و سلیم و طبع بلند و مستقیم همین طریقه را می پسندیدند از تحقیقات رائقه شاهکاری دیگر بر شاهکار حکیم میافزودند . و در آن صورت البته فائده اوفی و اعمّ و نفع اکمل و اتمّ بود . چنانکه حضرت مستطاب سید احرار و علامه بزرگوار آقای تقی زاده

ادام الله عزّه که برای تهیّه مقدمه دقیق و عالمانه و بی عدیل خودشان ضرورت را در دیوان نظری داشته اند متوجّه این معنی شده و در یکی از روزها که با قدوم شریف خود بر بنده مئت داشتند در ضمن تذکار این ترک و نسیان ، بنا بر حسن ظنّی محض ، استدراک آن فائت را ازین بنده خواستار شدند و در عقیب آن حضرت آقای حاج سید نصر الله دامت برکاته نیز با پیغام و هم شفاهاً همین تقاضا را تأیید فرمودند . با علم بقلّت بضاعت و کمی فراغت خود ، یقین است از قبول درخواست دو سید جلیل که حقوق دوستی چندین ساله براین ناتوان ثابت دارند ، تن زده ، منتهی از کامل بمقدور و از معسور بمیسور قناعت ورزید .

نتیج و استقصای مدید حضرت آقای تقوی در بیش از بیست نسخه خطّی امید انتفاعی در طلب و بی جوئی نسخه های دیگر نگذاشته بود و بی هیچ تردید می بایست تنها بتقریب و تخمین توسّل جست ، ناچار همان وسیله غیر مأمون و ناروا را واسطه سعی و مستمسک ایصال بمطلوب قرار داده و در فاصله های فارغ کارهای دیگر در مدت چند ماه سه بار ، تمام دیوانرا خوانده و بمیزان ناساز حدس و قیاس سنجیدم و نتیجه این است که اکنون بر طبق اخلاص بیشکس محضر خوانندگان محترم می کند و آن دعوی را هم ندارد که همه یا اکثر ملاحظات مطابق حقّ و واقع باشد چه بفرموده قرآن ظنّ مغنی از حقّ نیست و بقول یقراط (بنقل فصول) قیاس غیر و در تجربه خطر است . (الصنّاعة طویلة و الغمر قصیر و القیاس غیر و فی التجربة خطر .)

مع ذلك ناگزیر باید عرض کند که هنوز صد ها مواضع دیگر دیوان (اگر سبب قصور فهم این بنده نیست .) مجهول و نامفهوم مانده که رعایت اختصار را از تذکار موارد صرف نظر کرد . و هر جا نیز که نسخه بدلها مناسب تر از اصل بود اشاره آنرا (مثکی بذوق خوانندگان .) زاید شمرد .

در روزهای آخر یعنی در گیرا گیر اتمام طبع کتاب دوست فاضل جوان من آقای فینوی سرسالة نثر ، یکی مسّی بکشف المحجوب راجع بحکمت طریقه سبعیه ، دیگری در همان موضوع موسوم بگشایش و رهایش و سومی بنام معرفت آفرینش انسان هم از اسمعیلیان بدست رس این جانب

گذاشتند که بی‌شک گشودن بسته‌های دیوان را بهترین کلید است و میتوان گفت اگر این نسخ کمی زودتر (نه آنوقت که ناشر محترم آقای پرویز از طول مدت طبع شکایتهای بحق دارند) رسیده بود شاید بعضی غوامض دیگر دیوان معلوم و مفهوم میشد. و این کاریست که راقم این سطور با امکان فراغت کفایت آنرا بر عهده میکیرد و برای تکمیل نفع دیوان انتشارش را در یکی از مجلات فارسی وعده میدهد، و در صورت عدم توفیق یقین دارد که یکی از دوستان ادب دیر یا زود این وجیه را چنانکه باید انجام خواهند داد و هوالموفق و الهادی الی سبیل الرشاد.

ع. ا. دهخدا.

ص ۲ س ۸ « بکرد » ظ : نماند ، و عضبایین مهمله و ضاد منقوطة نام شتر پیغمبرص بوده است

ص ۲ حاشیه ۶ ، غمندان بروزن عثمان نام قصری رفیع بوده است در صنعاء یمن که در عظمت و اتقان و نیکوئی زبانزد بوده شاعری آن را مقابل ایوان کسری کرده آنجا که گوید :

❦ الدار داران ایوان و غمندان
و الملك ملکان ساسان و قحطان
و دیگری گوید

❦ و غمندان اذ غمندان لا قصر مثله
زهاء و تشیداً یحاذی الکواکبا
و بدیع الزمان همدانی گوید در ضمن مدح عین الدوله محمود سبکتکین :

❦ عین الدوله المقبی
لغداد و غمندان

و آن مسکن پادشاهان یمن بوده است افسانه بسیار و اقوال مختلف در باره بانی آن و اینکه برای چه کار ساخته شده بوده در کتب ضبط است ، از ضحاک (ازدهاک بیوراسپ) و سام ابن نوح و سلیمان بن داود و یعرب بن قحطان و لیشرح (یا یسرح یا یسرخ) یحصب ملک حمیری همه را بانی آنجا خوانده اند و افسانه‌ها را که ترك کنیم این آخری بنظر میآید شاید صواب باشد و درین صورت تاریخ بنای آن بمئه اول میلادی میرسد و باتفاق مورخین تا زمان عثمان بن عفان خلیفه سوم برپا بوده و او خرابش نموده زیرا عمر بن خطاب گفته بود که تا غمندان هست عرب پیش نمیرد (قول صاحب تجارب السلف را که چون حاجیان بر مکه

رجعانش مینهادند عثمان یفرمود خرابش کنند در هیچ مأخذی نیافتم ، غمندان را یکی از هفت معبدی پنداشته اند که بنام کواکب سیمه بنا شده بوده و گفته اند که این خانه هیکل زهره بوده است ، لکن ظاهراً شکی درین نباشد که غمندان قصر شاهان یمن و تابعه حنیز بوده ، در باب شروع ساختمان آنجا گفته اند که لیشرح یحصب خواست قصری بین صنعاء و طیوة بسازد معماران و بنایان را برای این کار حاضر کرد ریسمانی کشیدند که نقشه و اندازه قصر را معین کنند مرغی بر ریسمان فرود آمد و آن را برداشته برد پی او را گرفتند تادر موضعی بر زمین انداخت لیشرح فرمود قصر را در همان جا ساختند ، غالب جغرافیون و سیاحان اسلام و بعضی از شعرا عرب مریک و صفی از ساختمان آن کرده اند اما بهتر از همه ابو محمد الحسن بن احمد الهمدانی (از قبیله همدان در یمن) مشهور باین الحائک متوفی بسال ۳۲۴ بنفسه آنجا را دیده و در دو کتاب خود الاکلیل و صفة جزيرة العرب وصف آن را نموده و درین اواخر دو نفر از مستشرقین نیز بدانجا سفر کرده از خرابهای آن که بشکل تل عظیمی بریاست عکس برداشته (یکی ازین تصاویر در کتاب تاریخ العرب قبل الاسلام تألیف جرجی زیدان ص ۱۴۵ چاپ شده) و حالت کنونی آنرا وصف کرده اند ، خلاصه تفصیل مذکوره که بنظر اغراق و دور از ذهن میآید اینست :

غمدان قصری است مربع هر جانب آن
برنگی سنگ از سرخ و سفید و زرد
و سبز ، واقع برکنار نهر کوچکی که از
کوههای نزدیک میآید ، بنائی بوده است
دارای هفت طبقه (جرجی زیدان از
قول همدانی آن را بیست طبقه گفته) بلندی
هر طبقه ده یا دوازده ذراع (۴۰ و ۵۰
ذراع نیز گفته اند) سقف غرفه علیا
یک پارچه مرمر شفاف بوده بطوری
که چون دران بیشت میخفتند اند مرغ
که در آسمان میگذشته از پشت سقفش
نوع مرغ را میتوانستند تمیز داد ،
در چهار رکن آن چهار مجسمه شیر از
مس مجوف بوده که دو پای هر یک در
غرفه و سر و سینه اش خارج بوده
چون باد وزیدی و بدرون شیران
رسیدی بانگی چون آواز شیر شنیده
شدی شب درین غرفه و درون شیران
تندیل بسیار می افروخته اند ، چهار
در چهار جهت داشته و درها پرده هائی
بوده که برانها زنگ آویخته بودند
و چون باد بران پردها رسیدی صوت
زنگها تا مسافتی دور رفتی ، این
غرفه نشیمن شاه بوده و همانست که
امیه بن ابی الصلت در قصیده خود در
مدح سیف بن ذی یزن رأس غمدانش
خوانده آنجا که گوید

فاشرب هنيئاً عليك التاج مرتفعاً
في رأس غمدان داراً منك محلاً
و در آن غرفه خوابگاه یا تخت خوابی
از چوب ساج و آبنوس بوده است ،
بلندی قصر را بدویست ذراع و سیصد
ذراع قید کرده اند و بعضی گفته اند

که چون آفتاب ضوع کردی سایه آن
بعینان که سه میل با آنجا مسافت داشته
می افتد ، چون شب چراغهای آن
را می افروخته اند ظاهر قصر چون
برق میدرخشیده و هر کس از دور
میدیده در صناعه برق شدید و باران
زیاد تصور میکرد ، لیشرح شعری
بزیان حمیری در باب آن گفته که این
بیت از آن مانده :

واتي انا القتل البشر ،
حصنك (حصنك) غمدان بمهت
روایت کرده اند که بررکنی از ارکان
آن نوشته بوده : اسلم غمدان ما دمك
مقتول ، یا بقولی كهنة عرب مبكفته اند
هر کس غمدان را خراب کند كشته
خواهد شد و كشته شدن عثمان را
دلیل بر صدق این پیشگوئی دانسته اند ،
میگویند که اهل یمن عقیده دارند که آن قصر
از نو بدست جوانی که از بلاد سبأ برخیزد
بنا خواهد شد و او درین دنیا تأثیر
عجیبی میکند ، در پای اطلال آن الآن
آبگیری است ، و عیسی بن جراح وزیر
زمانی که بدانجا نفی شده بود قبری
آنجا کند و سقاخانه ای ساخت ، شعر
امیه بن ابی الصلت بمناسبت این واقعه
تاریخی است که سیف بن ذی یزن
بدربار خسرو انوشیروان از دست حبشه
که عربستان را گرفته بودند شکایت
کرد خسرو هشتصد تن از زندانیان را
بسررداری و هرز و بفتح آنجا فرستاد
ایشان در ۸ کشتی نشستند و دو کشتی از
آنها غرق شد همینکه شصت تن دیگر
پیاپی شدند و هرز امر کرد بقدر کافی

غذا خوردند آنگاه بقیه غذا ها را با
کشتیها بسوخت و با ایشان گفت که
حالا باید غذای خود را بدست آورید
و جان خویش را در مقابل حبش حفظ کنید
ایشان نیز بالشکر بی شمار حبش جنگیدند
و ایشانرا از عربستان راندند و آنجا
را خراجگزار ایران کردند و سیف بن
ذی یزن را بتخت نشاندند ،

ماخذ این خرداذه ص ۱۳۶ ، الاصحري
ص ۲۴ ، مروج الذهب ج ۱ ص ۷۷
چاپ بولاق و ص ۲۶۱ چاپ فرنگ ،
کتاب البلدان لابن الفقيه ص ۳۴ و
۳۵ و ۱۷۶ ، ابن حوقل ص ۲۱ ،
منتخبات اخبار اليمن ص ۸۱ ، صفة
جزيرة العرب ص ۱۹۵ و ۲۰۲ و ۲۰۳ ،
معجم ما استعجم للبكري ص ۶۹۸ ،
ياقوت جزء ۳ ص ۸۱۱ چاپ فرنگ ،
نخبة الدهر دمشقی ص ۳۲ ، الملل
و التحل شهرستانی ص ۴۳۲ چاپ
لندن ، الآثار الباقية للبيروني ص ۳۵ ،
لسان العرب ج ۴ ص ۳۲۳ ، مسالك
الأبصار ج ۱ ص ۲۲۳ ، تاج العروس
ج ۲ ص ۴۴۶ ، خريدة العجائب لابن
الوردی ص ۵۴ چاپ مصر ، علاوه بر
ماخذ مذکوره سفير در حاشیه ای که بر صفحه
۱۹۳ ترجمه خود از سفرنامه ناصر خسرو
بفرانسوی نگاشته کتاب بهجة الزمان
في اخبار اليمن تأليف شيخ ضياء الدين
عبدالله بن عبد المجيد (نسخه خطی ورق
۶) را نیز سراغ داده ، تفصيل وقعه
تاریخی مذکور در همه کتب تواریخ
اسلامی در شرح سلطنت انوشیروان

هست علی الخصوص تاریخ طبری و سیره
ابن هشام (در قصه سیف بن ذی یزن)
و کتاب الاغانی (در احوال امیه بن
ابی الصلت - ج ۱۶ ص ۶۸ و مابعد)
و تاریخ سنی ملوك الأرض حمزة بن الحسن
الاصهباني و تاریخ ابن خلدون ،
(حرره العبد مجتبی مینوی)

ص ۴ س ۲۲ « کساد » ظ : کشاد
ص ۵ س ۴ « حاجت » ظ : حاجب
ص ۶ س ۱۶ « زهر جگر » ظ : زهره
و جگر ، بمعنی شجاعت
ص ۷ س ۲ « دادسوی رحمت و » ظ داد
و سوی رحمت
ص ۱۴ « بجای » ظ : بخانه
ص ۱۵ « آنجا هنر » ظ : آنجا خرد
ص ۱۰ س ۱ « پیکان را » ظ : پنگان را ،
نظیر سرود یاد مستان دادن
ص ۱۳ « بخوردگی » ظ : بخوردگی ،
أشری الشر صفاره
ص ۱۱ س ۱۲ « زین سپس آسیب زهرمار
مرا » ظ : زین سپس از استیانت مآر
مرا ، جای دیگر میگوید :
* به آستین خود اندر نهفته دارد زهر
اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد *
ص ۲۴ « سخت و استوار » ظ : سخت
استوار
ص ۱۲ س ۱۴ « رهبر ما » ظ : رهبر من
ص ۱۳ س ۲۲ « آن سری » ظ : این
سری ، باشعار قبل و بعد مراجعه شود و در
جای دیگر میگوید :
* شعر و ادب و نحو خس و سنک و سفالند
و آیات قران زرد و عقیق است و لای *
ایض :

* هست بسوی تو همانا چنانک
 فضل بدانستن تازیستی *
 * فضل بشعراست تو گویی مگر
 سوی تو شعر آیت کرسیستی *
 * شعرتو ژاژ است مگر سوی تو
 فضل همه ژاژ درالستی *

ص ۱۴ س ۷ «تو درمانی» ظ : چو بریانی،
 درروشنائی نامه گوید :
 * بیا استادن و برخواندن تو
 فرویزد سراسر آیت ازرو *

(ص ۵۳۹ س ۳)

ص ۱۵ س ۲ «نیند که پیشش همی» ظ :
 نیند که نقش خوش
 س ۷ «بدیادنیارا» ظ : بدیادنیارا
 درویس و رامین آمده :
 * رخ از دیباو جامه هم زدیا
 دو دیبا هر دو با هم سخت زیبا *

س ۹ «برنا را» ظ : دنیا را
 ص ۱۶ س ۲۲ «مردی مگوی مرد صبا یا
 را» ظ : مردان مگوی مرد و صبا یا را
 ص ۱۷ س ۸ «امام و مسجد را» ظ :
 امام و سُبْحَة خود : بقرینه چلیبا در
 مصراع دوم
 س ۱۴ «راهندانستند» ظ : راهندانستند
 س ۱۶ «ندارد» ظ : نیارد
 ص ۱۸ س ۱۰ «زیم شرم و رسوائی»
 ظ : زیم و شرم رسوائی،
 س ۱۶ «ذات بس والا» ظ : ذات
 یا معنی، چه قافیه والا مکرر میشود و
 نسخه بدل هم تصحیفی از همین اصلاح
 است و ذات و معنی مقابل نام مصراع
 اول است
 س ۲۲ «این زشت و سپید و آن سیه
 نیکو» ظ : این زشت و پلید و آن
 به و نیکو، بقرینه مصراع دوم

ص ۱۹ س ۱۸ و ۱۹ «حکیمان را چه
 میگویند چرخ پیر دورانها، بسیراندر
 ز حکمت بر زبان مهر و آبانها،
 خزان گوید بسرماها همیشان دیمه و بهمن
 که گوید شان همی بی شک بگرماها
 جز برانها» این دو شعر بصورت مضبوط
 معنی نمیدهد و بر فرض معنائی تجسّسی
 با اشعار بعد توفیقش مشکل است جز
 آنکه کلمه اول کهرها یا خشبجان (که
 بگفته صاحب برهان جمع خشبج یعنی آخشبج
 است) باشد و دو شعر این طور خوانده
 شود : خشبجان را همی گویند چرخ تیز
 دورانها، بسی اندرز و حکمت بر زبان
 مهر و آبانها، جز آن گوید بسرماها
 بدیشان دیمه و بهمن، که گوید شان همی ...

ص ۲۰ س ۴ «کیان آن باشد و لاغر
 نیاساید» ظ : که ساری باشد و لاغر
 نیاساید (مقصود اینکه منجمد شود)
 ص ۲۱ س ۶ «کران آید» ظ : کران ناید
 س ۷ «ره طاعت» ظ : راه حق،
 یا : راه دین
 س ۱۴ «برحلو» ظ : بر حلوا
 س ۲۱ اگر چه دلام در فرهنگها
 بزوین تفسیر و در ذیل این صفحه هم
 همین طور ضبط شده ولی در زبان یا
 زمان ناصر خسرو بی شبهه معنای دیگر
 میداده است :
 * چرا گفت این را لکای نزاری
 که با آن ازو نیز ناید دلای *
 * برمن ازین پیش روا کرده بود
 همچو برین قافله دنیا دلام *
 * دل بر تمام توختن وام سخت کن
 با این دو وام دار ترا کی رود دلام *
 * کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت

ترا جزای دلامش دلام باید کرد *

شاید در دو شعر اول معنی توسنی و در
 شعر مبحث عنه و دو شعر دیگر معنی
 عشوه و فریب میدهد

ص ۲۲ س ۵ «بربودش تا زو بر بود» ظ :
 نر بودش یا زو نر بود
 س ۱۶ ظاهراً مؤخر و س ۱۷ مقدم
 است

ص ۲۳ س ۳ «دینار» ظ : دنیای
 س ۱۷ «چندین جورها» ظ : چندین
 چون رها، بدلات نسخه بدل
 س ۱۹ «خویشتن را چون فریبی چون
 نپرهیزی ز بد» ظ : خویشتن را خود
 فریبی چون پرهیزی زدو
 ص ۲۴ س ۱ «چون بدست تو بگيرد»
 ظ : جز بدست تو نگیرد
 س ۵ «سرش خوش» ظ : سر
 موش
 س ۶ «ای چرا جوئی» ظ : تو
 چرا جوئی
 س ۷ «گر جزای — کز جزا»
 ظ : گر چرای — کز چرا
 س ۱۱ «خاک را خورشید صورت
 گشتن این رنگین ردا» ظ : گشتن
 خورشید خاک و آب را رنگین ردا،
 یا : خاک را خورشید وقت گشتن این
 رنگین ردا
 س ۱۵ «چون کند» ظ : چون کنی
 س ۱۸ «بر هوا» غلط و صواب آن
 بر هوای است چه هوای یعنی عشق و
 و حب و اراده نفس و میل بر مذموم
 مصدر هوای یهوی مقصور و جمع آن
 بر اهواء است و هواء محدود هوای

جواست و جمع آن بر اهویه، رجوع
 شود بقوامیس و کتب لغت عرب عامّه
 و تهذیب الکامل للمبرّد ص ۴۳
 چاپ مصر و المقصور و الممدود ابن
 ولّاد ص ۱۳۰ و ۱۳۹ چاپ لندن و
 لسان العرب ج ۲۰ ص ۲۵۱ و ادب الکاتب
 ص ۲۸۰ چاپ لیدن خاصّه حرّره مجتبی
 س ۲۰ «چیز ناید ز اوستادش جز
 جفا» ظ : چیز یابد ز اوستاد و جز
 جفا (؟)، چیز بمعنی بهر و نصیب است
 س ۲۴ «ور زنا میکرد» ظ : ور
 زنائی کرد
 س ۲۶ «وز قیاس تو چو با پرنده
 پرنده همی» ظ : وز قیاس تو پرنده
 چون پیر پرنده همی
 ص ۲۵ س ۱ «دیا باف نیست» ظ : دیا
 باف و پس
 س ۲ «زغیت» ظ : ز عیت
 س ۱۵ «چون باد کردند» ظ :
 چون نال کردند،
 * جز راست نگویم میان خصمان
 بآباد نگریم که من نه نالم * (ناصر خسرو)
 س ۱۷ «مرسمادت را نیند کس جزا»
 ظ : جز سمادت را نیند کس ردا
 ص ۲۶ س ۳ «بفرمانت» ظ : بفرمانش
 س ۵ «آری» ظ : ارنی، یا : ارنه
 س ۶ «مغرور نداری بچنین خرد
 کلان را» ظ : معذور نداری تو چنین
 خرد و کلان را
 ص ۲۶ س ۸ «شم و حس» ظ : شم و متش
 س ۱۰ «زمنی و درشتی چو
 ز خنخار کران را» گذشته از اینکه
 قافیه کران باز در قصیده هست مصراع

هم معنی نمیدهد و ظاهراً اصل اینست :
نرمی و درشتی خز و خار خلان را
س ۱۱ « محسوس جز این را » ظ :
محسوس مر این را
س ۱۴ « ارکان موالید » ظ : ارکان
و موالید

ص ۲۹ س ۱ « او بردوشنه و تو برآدینه »
علاوه بر آنکه دو شنبه بجای آدینه
ترسانست مصراع اول جمله ابتدائی
ایست که خبر ندارد، شاید اصل چیزی
شبهه باین حدس باشد، یکشنبه است
ازو ز تو آدینه

س ۵ « نه مگر » ظ : نه کمی
س ۱۰ « گر دیده » ظ : کز دیده
س ۱۲ « زیر نهفتش در » ظ : نهر
بزرش در، یا : شبر بجوش در، یا
امثال آن، جئات نجری من تحت الأسمار
ص ۲۰ س ۶ « تو بریطی » ظ : توخریطی،
رجوع شود به ص ۴۹۷ س ۶ و
ص ۵۰۶ س ۱۰ و ص ۵۰۹ س ۲
ص ۳۰ س ۱۱ « خوشبوی هست » ظ :
خوشبوئی است

س ۲۰ « همه نامست » ظ : سه نامست
س ۲۱ « فردات نیامد و دی کجا شد »
ظ : فردات نیامد هنوز و دی شد
ص ۳۱ س ۱۳ « زره فعل » ظ : زره جسم
ص ۳۲ س ۷ « او را بر » ظ : او ماسر
س ۹ « گرچه تو زیغمبری و چون
تو » ظ : گریوز زیغمبری چسان تو،
قبل و بعد این بیت رجوع شود
س ۱۵ « عهدا » ظ : عمیا
س ۱۸ « این کیست که نامهای برگفتی،

گرویزه نه مگر تو با اسما » ظ : این
کیست که گفتی تو نامهایش، گرویزه
(یا، فتنه) نئی تو مگر اسما
ص ۲۳ س ۳ « برگنج نشست کرد حجت »
آقای مینوی خدس میزنند که اصل شاید
« حجت ز برگنج بر نشسته » باشد
ص ۲۳ س ۱۴ « نقاب » ظ : لبان
س ۱۵ و س آخر حاشیه، دعد و رباب،
این بنده مجتبی مینوی میگوید آقای
آقا میرزا محمد خان قزوینی در یکی از
مکاتیب خود که در خصوص دیوان
ناصر خسرو بتقریبی که در مقدمه گذشت
(صفحه ۷) چند کله ای نوشته بودند
برای مثال ذکری از دعد و رباب
کرده اند که عیناً نقل میشود :

« ناصر خسرو (و گویا اغلب شعراي
آن عصر) دَعْد و رَبَاب را که نام
دو نفر زن است از زندهای عرب
یعنی از معشوقه های عرب مثل لیلی
و سلمی نمیدانم چطور شده است که
این دو را نام دو نفر عاشق و معشوق
فرض کرده است یعنی یکی را (دَعْد
را) نام عاشق و دیگری را (رَبَاب را)
نام معشوق پنداشته است مثل مجنون
و لیلی، و وامق و عذرا، و جیل و
بیتنه، و غرود و عفراء، و گئیر و عَزَّة،
مثلاً در ص ۳۳ گوید :

« چند گفتی و بر رباب زدی
غزل دَعْد بر صفات رباب »
و در ص ۲۸ گوید (خطاب بروزگار
و بشب)
« چند چو رعد از تو بنالید دَعْد
تاش بخوردی بفراق رباب »

و در ص ۴۵ گوید :
« رطل بر کن وصف عشق دعد گوی
تا چه شد کاشش به آخر بارباب »
نوشته استاد بزرگوار تمام شد این ضعیف
میگوید که هم ناصر خسرو در ص ۲۴۱
گفته است :

« چون نخوانی حدیث دَعْد و رباب
با حدیث بُتینه ورن جیل »
و در مرزبان نامه سعد الدین و راوینی
که بتصحیح آقای قزوینی چاپ شده
در ص ۱۶۷ آمده است « خُنباکری
همسایه داشت که زُهره سَعْد از رشک
چنگ او چون زُهره دَعْد در فراق
رَبَاب بجوش آمدمی » لکن در اینکه
دَعْد نام زن بوده شکی نیست نصیب
گوید

أهيمُ بدَعْدٍ ماحييتُ فإن أُمْتُ
فواحرناً ممن يهيمُ بها بعدی
و درین بیت اعتراضی کرده اند که در
کتاب الصناعتین ابی هلال العسكري چاپ
آستانه ص ۸۵ ثبت است و علاوه در کتاب
الفهرست ابن التمیم ص ۳۰۶ و ۳۰۷ در جز
کذب اسماء و خرافات و داستان عشاق عرب
علاوه بر اسماء عاشقین متعددی که آقای
قزوینی نوشته اند اسماء قیس و بُتینی،
و سعد و اسما، و بشروهند و نظایر
آنها بسیار آورده و در آن ضمن
« کتاب الرباب و زوجها اللدین تعاهدا »
و « کتاب عامر و دعد جاریة خالصة »
آمده است و هم در ذیل عنوان
الحجائب المتطرفات نام از « کتاب سکینه
و الرباب » میرد، مع ذلك کله نام
« کتاب دَعْد و الرباب » که هم ابن التمیم

تحت عنوان اسماء عشاق الانس للجن
و عشاق الجن للانس ذکر نموده تولید
این ظن را در خاطر میکند که شاید
اشاره شعرای ایران باین عاشق و
معشوق باشد والله اعلم،

ص ۳۲ س ۱۶ « رود و رباب » ظ : نار
رباب

س ۱۸ « کشید » ظ : کشند
ص ۳۵ س ۹ « حذر » ظ : جدا

ص ۲۶ س ۲ « مطربی را عمروار » ظ :
مطررب را غَمروار

س ۲ سَرَب بمعنی طریق باراه ساکنه
است و اینجا معنی هم نمیدهد و صواب
درین جا سَرَب است که بمعنی کنام و شش
و حفرة زیر زمینی و قنات آب باشد،
در ص ۴۴ س ۱۰ نیز این کلمه هست،
س ۱۲ « خَران چون » ظ : آخر
چون

س ۱۴ « دینی و فضلی » ظ : دینی ز فضلم
س ۱۶ « ز اندکی چربو بدید
آید بساعت در » ظ : و اندکی چربو
بدید آید بساعت در، یا : ز اندکی چربو
بدید آید بساعت در

ص ۳۷ س ۶ « ونج وحب » ظ : بیخ وحب،
چه ونج بطوری که در ذیل صفحه
معنی کرده اند یوغ است و من نمیدانم
چطور فعل رستنی از یوغ پیدا است،
اگر قیاس تبدیل باء بواو در فارسی
مطرد باشد شاید این کله ونج بوده لغتی
در بیخ که بمعنی بُن و ریشه گیاه باشد
چنانکه خود شاعر گوید (ص ۴۳ س ۴)

« اندیشه کن یکی ز قلمهای ایرد،
در نطقه ها و خایه مرغان و بیخ وحب »

ص ۲۷ س ۱۹ « ای شب یاران » ظ : ای

شب یازان

* در زمی اندر نگر که چرخ همی

باشب یازنده کارزار کنند * (ناصر خسرو) بلع

ص ۲۸ س ۸ « آب نه چون که بشوئی همی »

شرم کن از وی بتو نه شرم و آب

ظ : شاب نئی چون که بشوئی (یعنی

بشوهری) همی ، شرم کن از روی مشو

شرم آب

ص ۱۳ « میا اشان » ظ : بترشان

ص ۲۵ « تاب یعنی پنجه و چنگال نیامده

است ، در عربی بمعنی دندان نیش و در

فارسی بمعنی خالص و بی غش است

ص ۲۹ س ۱ « در جلوه » ظ : در مجلس ،

یا : در محفل

ص ۱۰ « بز » ظ : بی .

ص ۲۰ « از » ظ : این .

ص ۴۰ س ۶ « مستی » ظ : سستی .

ص ۱۴ « زان گزین » ظ : چون که زین

ص ۱۸ « چون نیاید » ظ : چون نیابد

ص ۱۹ « رباب » ظ : ذباب .

ص ۲۲ « چون زنجی ز جهان ور نه »

ظ : چون زنجی ز جهان گرنه .

ص ۴۱ س ۳ « گر بسر » ظ : که بسر

ص ۶ « چون نخواهی تو ز من پند

مرا » ظ : چون نه خوبی تو ز من

بپنده ام ؟

ص ۱۵ « و ربگفت است میان من

و تو اصل بیاب » ظاهر آ نسخه بدل

بابتدیل کلمه حکم به نص بصحت نزدیکتر

باشد ، و رچه یکی است میان من و تو

نص کتاب .

ص ۴۲ س ۱۱ « خنده » ظ : خجلت ،

یا : حسرت .

ص ۱۶ « چوب پر » ظ : چوب تر ،

یا : چوب بی .

ص ۴۳ س ۳ « پر نادر و عجب » ظ :

پرنادری عجب ، یا : بس نادر و عجب .

ص ۱۸ « پدر بتو » ظ : پدرتان .

ص ۴۴ س ۴ « گشتندی » ظ : کی گشتی

ص ۹ « مرتبت آورندب ندب » ظ :

مرثیت آ از آدب ندب .

ص ۱۵ « تاب نورا » ظ : تاب و نور از

ص ۲۱ « هر چه ناز و خوب

کردش گشت چرخ ، هم ز گردش زود

کردد زشت و خاب » ظ : هر چه تازه

و خوب گردش گشت چرخ ، هم ز گردش

زود گردد زشت و غاب .

ص ۴۵ س ۲۰ « چون بپرداز است مشغول

این » ظ : چون بپرداز است مشغولی

ص ۴۶ س ۶ « کرده » ظ : کردی .

ص ۱۲ « پست منشین » در زبان

این شاعر پست گاهی آسوده و فارغ

بال معنی میدهد :

* پست نشستی و زبی خردی

* نیستی آ که در ره اجل *

* جمله رفیقات رفته اند و تو نادان

* پست نشستی و کنار پر ارزن *

* شکم مادرت زندان اول بودت

* که آنجا روزگاری پست بنشستی *

* که تو چون روانی چنین پست منشین

* که با تو نمائد بسی این روانی *

* بمن برگذر داد ایزد ترا

* تو در رهگذر پست بنشسته *

* این آسیا دوان و دراومن نشسته پست

* ایدون سپید سار درین آسیا شدم *

* ای فکنده امل دراز آهنگ

* پست منشین که نیست جای درنگ *

* پست منشین و چشم دار بدانک

زود زیرو زیر شود بیرنگ *

بنا باین شواهد بی شبهه این جا نیز

پست منشین صوابست یعنی مستریح و

فارغ دل مباش

ص ۴۷ س ۱۲ « وانکه » ظ : وانکه .

ص ۱۶ « بسرائیست گذر » ظ : بمانه

است گذر . گذشته از حدیث شریف

لاجبر ولا تقویض بل امر بین الامرین

در همین قصیده

* بمیان قدر و جبر ره راست بجوی

* بمیان قدر و جبر روند اهل خرد *

مؤید این حدس است .

ص ۴۸ س ۵۰ « کان و جانت » ظ :

کان جانت .

ص ۲۰ « وانکه اورا هست خورد و

ناز و خواب » ظاهر آ نسخه بدل با

اصلاحی بافاده معنی نزدیکتر است :

وانکه اورا نیست همت خورد و خواب

ص ۴۹ س ۱۲ « گر همی چیزی بیاید

مان خرید ، در بهشت آنجا محال است

ار زر است » ظ : گر همی چیزی نیاید

مان خرید ، در بهشت آنجا محال است

ار زر است ، یا : چه حاجت با زر است .

ص ۱۴ « روی دنیا وز » ظ : روی

دینار از .

ص ۵۰ س ۸ « نیست جهان باز سوی ما ز

چه معنی ، خوردن ما سوی باز او

خوش و خوار است . » ظ : نیست

جهان باز سوی ما ، زچه معنی ،

خوردن ما باز سوی او خوش و

خوار است ، خوش و خوار بمعنی

سهل و آسان است و امروز هم در

میان طوایف بختیاری همین معنی متداول

ص ۵۰ س ۱۲ « بیهش و مستان » ظ :

بیهش مستان

ص ۵۱ س ۳ « گرت چه بسیار مال و دست

گزار است » دست گزار درین جا

ظاهراً بمعنی قدرت و استطاعت و

دستگاه است چنانکه در اشعار ذیل

ناصر خسرو نیز همین معنی را میدهد :

* دلم از تو بیمه حال نشستی دست

* کر ترا درخور دل دست گزارستی *

* بر علم تو حق است گزاریدن حکمت

* بگزار حق علم گرت دست گزار است *

ص ۴ « آنکه چو دبه است » ظ :

آنکش دبه است

ص ۹ « زکبر و سیاست » ظ : بکبر و

بنخوت

ص ۲۱ نظیر این مصراع است :

* ای در کمال اقصای حد

همچون هزار اندر عدد *

(مقدمه ص عج - س ۳)

ص ۵۲ س ۳ « ناصبی » ج نواصب ، لقبی

است که اصحاب حدیث را بدان

خوانده اند (احسن التقاسیم للقدسی

ص ۲۸) و ایشان چهار فرقه اند : بقول

شهرستانی در کتاب الملل و التجل

(ص ۱۶۰ چاپ لندن) و بقول

خوارزمی در مفاتیح العلوم (ص ۲۶

چاپ لیدن) مالکیه و شافعیه و حنبلیه

و داودیه ، و بقول مقدسی (ص ۳۷)

و بقول ابن التیم در کتاب الفهرست

(ص ۲۲۵ - ۲۳۴) حنبلیه و راهویه

و اوزاعیه و منذریه (مجتبی مینوی)

ص ۹ « بشکفت » ظ : بشکفته

ص ۱۱ « باز از صیا » ظ : بازش صیا

ص ۱۲ « هبا شد است » قافیه هبا

مکرر است شاید عفا باشد
 ص ۵۲ س ۱۵ « زین بیشتر کلاه و دواج
 سپید داشت » ظ : زین بیشتر کلاه و
 قباى ۰۰۰ و بهائی در مصراع دوم
 منسوجی است
 ص ۱۸ « سرازباغ » ظ : سرازخاک
 ص ۲۱ « چون و چرا بجوی و زبون
 چرا مباح » ظ : چون و چرا بجوی و
 زبون چرا مباح ، در جای دیگر
 ناصر خسرو میگوید
 * چون و چرا بجوی که بر جاهل
 کیتی چو تنك حلقه ازین جا شد *
 * بررس ز چرا و چون چرائی
 شادان بچرا چو گاو لاغر *
 * خرد تواند جستن ز کار چون و چرا
 که بی خرد بمثل ما درخت بی باریم *
 ص ۵۲ س ۲ « ایزد است » ظ : ایزدی
 ص ۳ « زین روی جان عقل » ظ :
 زین روی جان و تلت .
 ص ۴ « دنیا و » ظ : دنیا و .
 ص ۹ « در حشر این سخن بینی در
 بنا شده است » ظ : در حشر این
 سخن ز نبی در بنا شده است ، یعنی
 از پیغمبر در خبر ، چه اگر نبی بمعنی
 قرآن باشد « گویند » در مصراع
 اول نمیکفت .
 ص ۵۴ س ۱ « آنکو نبرد گندم چون بآسیا »
 ظ : آنکو نبرده گندم و جو بآسیا
 ص ۴ « نا گذشته » ظ : با گذشته .
 ص ۹ « این بر فراز آنکه تو گویش
 حاجی است ، انکار کو » ظ : این
 کو بنگه رفت و تو گویش حاجی است ،
 انکار کر ...
 ص ۱۶ « بطیم » ظ : مطیع .

ص ۵۴ س ۱۷ « اهل عبا شده است » ظ :
 اهل عبا شده است . بلغ
 ص ۲۳ « اندر حرمت چونکه نکو
 نیست چه بار است » ظاهراً نسخه بدل
 بااصلاحی نزدیکتر بصحت است : اندر
 خر تو چونکه نگویم چه بار است .
 ص ۵۵ س ۳ « بطرطوش » شهر اندلس
 که در حاشیه ذیل این صفحه اشاره شده
 طرطوشه نام دارد و ظاهر اینجاست موس
 یاطرطوس بر وزن قرطوس (که در حالت
 ضرورت شعر اسکان راء نیز رواست)
 صواب باشد که هر دو نام شهری از شام
 است (معجم البلدان ج ۳ ص ۵۲۶ —
 ۵۲۸ و ۵۲۹ چاپ فرنگ) مجتبی مینوی
 ص ۳ « در پیش کبار است » ظ :
 در پیش و کنار است ، کنار در شعر
 قیل بمعنی حد و کران و در اینجا
 بمعنی جتر است
 ص ۴ « بی حال — نه حالت » ظ :
 بی حال — نه حالت
 ص ۱۲ « درین دار بماندی » ظ :
 درین دار بماندی ، یا : درین دار کشی
 بند ، بقرینه مصراع دوم ، یا : درین بند
 بماندی
 ص ۵۶ س ۷ « تا این دل چون قار تو بر کرد
 وقار است » وقار از صفات نیکست
 چنانکه ناصر خسرو در جای دیگر هم
 گفته است
 * فخر بخوبی و زرد و سیم زنان راست
 فخر من و تو بعلم و رای و وقار است *
 ظاهراً اصل کلمه غبار بوده و کاتب
 صلاح ندیده است شاعر دو قافیه غبار
 بی دربی آورده باشد در صورتیکه نزد

ص ۵۹ س ۷ « نعمت و » ظ : نعمت و ،
 چنانکه در جای دیگر میگوید :
 * نعلین و ردای تو دام دینست
 نزدیک من آن نعل یا ردا نیست *
 ص ۶۰ س ۱۲ « سرسریست » ظ : سرسریست ،
 چه قافیه سرسری باز درین قصیده
 هست و نسبت لهو و عبث هم شاعر
 بخدا نمیدهد ، سرسری بمعنی وجود
 طفیلی و غیر مهم و زائد آمده است
 ناصر خسرو در جای دیگر گفته :
 * چون سوی صراف شوی با بیش
 رانده شوی و خجلی بر سری *
 و انوری میگوید :
 * وارثان انبیا اینک چنین باشد گوات
 علم و تقوی بی نهایت پس تواضع بر سری *
 و فرید کاتب گفته (ضبط دولتشاه
 سمرقندی) :
 * گفت انوری که از اثر بادهای سخت
 ویران شود عمارت و کله نیز بر سری *
 و معنی شعر نیز همان است که شاعر ما
 جای دیگر گوید :
 * غافل مشین که ازین کار کرد
 تو غرضی یکسر و دیگر هبست
 ص ۶۱ س ۱۵ « کان » ظ : زو
 ص ۲۲ « بقا » ظ : بقات
 ص ۶۲ س ۱ « فنا » ظ : فنا ، یا بجای
 : چو « همچو
 ص ۶ « از » ظ : در
 ص ۲۳ « نزدیک من آن فعل باروانیست »
 ظ : نزدیک من آن نعل یا ردا نیست . چه
 بصورت مضبوط شعر معنی نمیدهد قافیه
 روا هم مکرر خواهد شد ، کلمه نعلین
 و ردا در مصراع اول نیز مؤید این
 حدس است
 ص ۶۳ س ۸ « در گشتش » ظ : وز گشتش

قدما خاصه وقتی که مطلب دو شعر
 یکی یا قریب بهم باشد تکرار قافیه
 متوالی جایز بوده است یعنی یکی از
 دو شعر حکم نسخه بدل را پیدا میکرده
 است چنانکه خود ناصر خسرو در جای
 دیگر میگوید :
 * دل بکروگان این جهان ندهم
 گرچه دل تو بدهر مرهون شد *
 و بفاصله چهار شعر باز گفته است ،
 * دل بهوی چون دمی که چون تو بدو
 بیشتر از صد هزار مرهون شد *
 و شاید این دو بیت اخیر نیز اصلاً
 متوالی و بی دربی بوده است
 ص ۵۶ س ۱۲ « کاین هر دو ز تو بار برار
 است و بیار است » معنایی برای این
 مصراع بصورت مضبوط بنظر نمی رسد
 شاید اصل چیزی شبیه باین حدس باشد :
 کاین هر دو زبان را بزه و عیب و
 عوار است
 ص ۵۷ س ۸ « وزخس و وزخار بیکاه
 وگاه » ظ : وزخس و ازخار بیستان گاو
 ص ۹ « که آن در » ظ : که اندر
 ص ۱۸ « زین همه یرخاش مر اورا
 چه خواست » ظ : زین همه کم بیش
 مر اورا چه خواست
 ص ۵۸ س ۱۱ « زهر دو » ظ : جواهر ،
 یا : عناصر
 ص ۲۲ « جان تو بی علم خر لاغر
 است » ظ : جان تو بی علم و خرد .
 چه بی این تصرف از مصراع ثانی
 چنین مفهوم میشود که با آب علم و
 چرای شریعت جان خری فریه شود
 و این خلاف مقصود است

ص ۶۳ س ۱۱ « بسی را » ظ : پسر را
 س ۱۶ جز مکر و جز شرر » ظ :
 جز مکر و شر شرر
 س ۱۷ « از خلق و لشکرش » ظ :
 از خلق لشکرش
 س ۱۷ « اوباش و خیل » ظ :
 اوباش خیل
 س ۲۲ « بدسار » ظ : بدمار
 ص ۶۵ س ۷ « سبز سترقا » ظ : سبز
 سترقا ، و یلبسون ثياباً خضرأ من
 سُندسٍ وَاسْتَبْرَقَ الْآيَةِ ، عَلَيْهِمُ ثِيَابُ
 سُندسٍ خَضْرُ وَاسْتَبْرَقَ الْآيَةِ ،
 س ۹ « وندر » ظ : ور در
 س ۱۱ « رطب و نخلست » ظ : رطب
 جنت (؟)
 ص ۶۶ س ۱۶ « عمر سر » ظ : علم سر (؟)،
 رجوع بیت ۱۸ همین صفحه شود
 س ۲۱ « گشتست امیر » ظ : گشته ستور
 رجوع بیت قبل و بعد شود
 س ۲۲ « زحمت است » ظ : رحمت
 ص ۶۷ س ۵ « حجت و برهان و » ظ : حجت
 و برهان
 س ۵ « سپر ایفت » ظ : سپر حریت ،
 بتابعیت نسخه بدل
 ص ۶۸ س ۲ « از تو سلامست » ظ : برد و
 سلامست ، یا : بر و سلامست
 س ۴ « طاعت » ظ : طاقت ، چه معنی
 رساتر است و قافیه نیز مکرر نمیشود
 س ۵ « طرب » ظ : طلب
 س ۶ « عبرت » ظ : عثرت
 ص ۶۹ س ۱ « است و رستنی » ظ : است
 رستنی ، رجوع شود بص ۲۰ سطر ۲

بلغ

بلغ

کله ای مانند راستکار یا نیک فعل و
 امثال آن بصورت کنونی تصحیف
 شده باشد
 ص ۷۶ س ۲۵ « صعبتر خمار نیست » محتسبست
 در اصل چیزی از قبیل « داری و
 خمار نیست » یا « عطری و خمار نیست »
 و نظایر آن بوده است
 ص ۷۷ س ۳ « خبر » ظ : چیز
 س ۱۸ « بتو » ظ : ز تو
 ص ۷۸ س ۱۴ « من رهی راجز » ظ : من
 رهی دارد
 ص ۷۹ س ۲ « نبات » ظ : نباتات
 س ۵ « آنکه کرسی اوست چرخ با
 نبات » ظ : آنکه کوئی اوست چرخ
 نباتات ، مراد از چرخ نباتات فلک
 ثوابت است و قافیه نبات در سطر ۱۶
 نیز هست ، در جای دیگر میگوید :
 * بنکر بسایرات فلک را که بر فلک
 ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند *
 [س ۱۶ « همچنان چو » ظ : همچنانک
 او ، یا همچنانچ او ، مجتبی]
 س ۲۵ « وای ابو مسلم » ظ : وای
 بومسلم
 ص ۸۰ س ۸ « گفت ذر » ظ : گفت کین
 س ۹ « رفت عطا ماند با خدای »
 ظ : رفت و عطا ماند باز جای
 س ۱۲ « جهان را ازو » ظ : جهان
 از دَر
 س ۱۶ « باقیست چرخ کرده یزدان و
 شخص تو » ظ : باقیست روح کرده
 یزدان و جسم تو ، رجوع بسطر ۱۴
 همین صفحه شود
 ص ۸۱ س ۴ « ملک بقاست » ظ : ملک و بقاست
 ص ۸۱ س ۵ « و امر ترا که عقل » ظ :
 وای تو گر که عقل ، یا وای تو
 گر خردت ،
 س ۲۳ « بر تراز سماست » ظ : بر سر
 سماست ، بدلیل بیت بعد
 ص ۸۲ س ۴ « که بندش » ظ : که بندش
 س ۱۷ « چهار است گوهر فزون بی
 از آنک ، بکار اندرون بی حد و منتهی
 است » ظ : چهار است گوهر فزون
 نی از آن ، نگار اندر او بیحد و منتهی
 است . شعر ۱۸ و ۱۹ همین صفحه
 مؤید این حدس است .
 س ۱۹ « چو گوهر نه اندر فزونی
 بکاست » ظ : چو گوهر نه اندر فزود و
 نه کاست .
 س ۲۰ « گر از سر افلاک و » ظ :
 گر از سیر افلاک و . بدو بیت ۲۱ و
 ۲۲ مراجعه شود
 س ۲۲ « چه گر خانه » ظ : چه گرداند
 س ۲۳ « طبیعت ندانم چه باشد مشیر ،
 اگر تو بدانی بگویم رواست » ظ :
 طبیعت ندانم که باشد چه چیز ، اگر تو
 بدانی بگوئی رواست .
 ص ۸۳ س ۷ « نزد او » ظ : نزد تو .
 س ۱۶ و ۱۷ ظاهراً الحاقی است .
 منکری متعصب بر سیل رد در حاشیه
 نوشته است و کاتبی عامی بمتن نقل
 کرده .
 س ۲۶ هم ظاهراً مثل بیت ۱۶ و
 ۱۷ بعد ملحق شده .
 ص ۸۴ س ۷ « سیری از جانور » ظ :
 بهتری جانور (؟)
 س ۱۱ « که این » ظ : که او .

ص ۸۴ س ۲۳ «نيسندی» ظ : نيسندی .
 س ۲۵ «باد خزانت» شاید بتناسب
 شستن اصل آب ايات بوده .
 س ۲۶ و حاشیه ۱ «قيصور»
 اين كله مصحف فنصور است كه
 كافور آن مشهور است ، درينجا از
 ذكر فنصور كافور آنجا را اراده
 کرده و از برف كتابه آورده است ،
 ذكر اين نام در عجایب الهند تأليف بزرگ
 ابن شهریار الناخداه الراهمري كه
 مطالب آن مربوط بخدود سنين میان
 ۲۹۰ تا ۳۴۰ هجريست و در مروج
 الذهب مسعودي كه ختم تأليف آن
 در سال ۳۳۶ بوده و در نخبة الذهب
 دمشقی كه ختم تأليف آن بين ۷۲۳
 و ۷۲۷ بوده است آمده ، در آثار
 البلاد قزوینی كه در سنة ۶۷۴ تأليف
 شده نیز خلاصه ای از مطالب مروج
 الذهب نقل شده و نفی كه از آن
 میرسد بكمی است كه بحصول يقين
 در ضبط كله مينمايد چه در كتب دیگر
 نصريحي بضبط كله نشده در عجایب الهند
 در چهار موضع ذكر آن آمده در
 سجا (چاپ لندن ص ۳۰ و ۹۰ و
 ۱۲۶) در نسخه اساس قيصور داشته
 و در يكجا (ص ۱۲۵) فنصور ، در
 نخبة الذهب (چاپ بطرز بورغ) هر چهار
 نسخه مينای طبع ظاهراً فنصور داشته
 است زیرا كه در هامش صفحات هیچ
 ذكری از اختلاف نسخ نشده ، در
 مروج الذهب در چاپ قاهره (ج ۱
 ص ۷۲) قيصور و در چاپ باریه دو

مینار و پاوه دو كورتی در پاریس
 (ج ۱ ص ۳۳۸) فنصور دارد
 و در ترجمه هم Kansour ضبط
 کرده اند ، اما در آثار البلاد در جزء
 اقليم دوم اسماء مبدؤ بقاء و قف را
 چنین آورده : فاس - فنصور - قبا -
 قردار - قشمر - قمار ، و پیداست كه
 اگر ضبط آن را قيصور ميدانسته بایستی
 بعد از كلمه قمار بیاورد ، اما موقع آن ،
 نزد مسلمان بجز جزایر سوماترا و
 جاوه (این جزیره را مسلمان زانج
 میگفته اند و جاوه را از بلاد آن نام
 برده اند) و حوالی آنها بجزایر الذهب
 معروف بوده كونی كه سورن ديب را
 چنین ترجمه کرده اند (و آن غیر از
 سرنديب است كه نام اصلی آن سنگلدیب
 بوده و بنام ساكنین آن سیلان نیز
 مينامیدندش) از جزیره سوماترا چند
 ناحیه باشهر را نام برده اند كه لامری
 (رامنی و رامین ورامی صور مختلف
 آنست) و فنصور و قافله از آنهاست ،
 فنصور محاذی جزیره نیان (Nias
 امروزیته) و بندر سنگاپور ، اندکی
 بالاتر از شهری كه امروزه بنام پدنك
 Padang هست واقع بوده ، قزوینی
 آن را جزء اقليم دوم و دمشقی جزء
 اقليم اول دانسته است ، و الهه يضاف
 الكافور الفنصوری و هو اجسن انواعه
 و افضل مما عداه لحسن جوهره و شدته
 بياضه و نومة فرکه و ذكاء رائحته و
 لاتدخل في الأدوية من اصناف الكافور
 الا الرباحی المجلوب من ارض فنصور

و السنة التي تكون كثيرة الصواعق
 والبروق والرّجف والقذف والزلازل
 يكثر فيها الكفور واذا قل ذلك كان
 نقصاناً في وجوده ، قال بزرگ بن شهریار
 « حدثنی (محمد بن بابشاذ) ان جميع
 اهل فنصور ولا مري و . . . و غیرهم
 یا کلون الناس الا انهم لا یا کلون الا
 اعداء هم من طریق الغبط عليهم وليس
 یا کلونهم من طریق الجوع و یقتدوا
 (کذا) من لحم الانسان و يصنعونه من
 انواع الصنعة و الالوان و ينتقلوا (کذا)
 به الى الحرم ، مجتبی مینوی
 ص ۸۵ س ۳ «زند» و «زندخوان» ،
 كتاب اوستا كه كتاب مذهبی زرتشتیان
 است بخط پهلوی نوشته میشد اما چون
 در تلفظ اوستای قدیم بعضی از اصوات
 بود كه در خط پهلوی شكلی برای آنها
 وجود نداشت و نیز حروف غالباً متصل
 نوشته میشد كه باعث حصول سهو و
 اشتباه در خواندن بود از همان خط
 تحریری پهلوی خطی دارای ۵۲ یا
 ۵۶ شكل - رف در زمان سلطنت
 ساسانیان مخصوص نوشتن اوستا اختراع
 كردند و اوستائی كه بدین خط نوشته
 شده بود در اصطلاح زند گفتند یعنی
 گزارش و تفسیر ، و مراد از زند خوان
 روحانی زرتشتی است (حرره مجتبی)
 س ۵ «مرا از خواب دوشین دوش
 بجهاند» سحرگاهان یکی زین زنگیان
 ظ : مرا از خواب دوشین دوش بجهاند
 سراسیمه . . . (؟)
 س ۱۳ «همیشه گرگ باشد میزبان»

اشاره بمثل كالفراغ و الذئب است ،
 رجوع بهمین مثل در مجمع الأمثال میدانی
 شود .
 س ۱۷ «شمرده است و بسته» ظ :
 شمرده است و نبشته .
 س ۲۱ «از ارکان» ظ : زكانی .
 ص ۸۷ س ۱۰ «كه خدا» ظ : كه سما .
 ص ۸۷ س ۲۵ «صورت فتح و ظفر» ظ :
 صورت فتح و ظفر ، یعنی سورة الفتح
 (انا فتحنا لك فتحاً مبیناً) یا سورة النصر
 (اذا جاء نصر الله و الفتح) ، مجتبی
 ص ۸۸ س ۱۴ «چومه گذشت تو شادی
 زهر غله تيم» هر چند غله و غله دان
 را در فرهنگها بهمان معنی كه در ذیل
 این صفحه ذكر شده است ضبط کرده اند
 و امروز هم كلمه غلك متداولست
 لكن اصل كله عربی و بفتح غین است
 كه حبوب و محصول زراعت و مان الاجاره
 املاك باشد و كلمه تيم در شعر كه
 یعنی كاروانسراست مؤید این گفته .
 میباشد و ناصر خسرو در قصاید دیگر
 نیز میگوید :
 * چشم داری ماه را تا نوشود
 * تاییانی از سپنجی سیم تيم *
 * جهان جای الفنج غله تو است
 * چه بیکار باشی درین مستقل *
 * بسخاوت سمری از بس كه وقف رباط
 بر فسوسی بدهی غله گرمابه و تيم *
 ص ۸۹ س ۴ «اگر نیافت خطر بی خطر
 مگر بدرم» من گمان میکنم باید صواب
 چنین باشد ، اگر نیافت درم بی خطر
 مگر بخرد ، و الا ارتباطی میان دو
 مصراع نیست ، (مجتبی مینوی)
 س ۱۱ «نارسای بكار دش» ظ :

نارسا بگزاردش ، یا نارسای نگارَدش
یا : نارسای بگویدش
ص ۸۹ س ۱۳ « تم است » کلمه تم را در
ذیل یعنی غبار گرفته اند ، در فرهنگها
این کلمه یعنی غبار مطلق نیامده مگر
کلمه غشاوه و برده چشم را بغبار
ترجمه کنیم ، آن وقت هم مخصوص
چشم خواهد بود ، در عربی هم معنی
نمیدهد که درین جا بکار آید ، دوست
فاضل من آقای رشید یاسمی میگوید
تم در زبان کردی یعنی مِه و میغ
است ، اگر فرض کنیم در قدیم این
معنی برای تم متداول بوده است درینجا
بی مناسبت نخواهد بود
ص ۱۹ « لاجرمست » شاید اشاره به
آیه لَاجِرْمَ إِيَّاهُمْ فِي الْآخِرَةِ هُمُ الْآخِرُونَ
(یا : هم الخاسرون) باشد ،
ص ۲۰ « ندمست » ظ : قدمست ،
یعنی سابقه یا شجاعت
ص ۲۶ « یازند » تحریرات پارسی قبل
از اسلام عموماً آمیخته بکلمات بُطی
بوده است ولی در موقع قرائت لفظ
پارسی آن کلمات را میخوانده اند ،
چنانکه م ل ک ا مینوشته شاه
میخوانده اند ، ب س ر ا مینوشته
گدوشت میخوانده اند ، ل م ا
مینوشته اند و نان میخوانده اند و قس
علی هذا ، و این طریقه را اَزَوَارِسُنْ
گویند ، مدتی پس از آنکه خط اوستائی
اختراع و طریقه زند درنوشتن اوستا
متداول گردید (رجوع شود بس ۶۲۳
ستون ۱ س ۱۳ و ما بعد) اصلاح

دیگری در کتابت اوستا شد و آن
اینکه کلمات بُطی را حذف کرده بجای
آنها همان لفظ پارسی را که در تلفظ میآوردند
نوشتند ، و این شرح دومین را که در
واقع تفسیر زند یا تفسیر بر تفسیر است
بازند میگویند ، مجتبی مینوی
ص ۹۰ س ۳ « میفرای ، وز قول رو اندکی »
ظ : میفرای ، بقول و رو آنکه
ص ۲۲ « که بر » ظ : که می ، یا :
که مر
ص ۹۱ س ۴ « مال و عمر » ظ : مال عمر
ص ۷ « باید و بود » ظ : باشد و بود
ص ۸ « بگویش » ظ : مگویش
ص ۱۰ « قول و زبان » ظ : قول
همان ، یا : قول همی
ص ۱۴ « بگرفت » ظ : بگرفتی
ص ۱۹ « تنود » ظ : بنسود
ص ۹۲ س ۱ « برره خلق ، در او » ظ :
برره و خلق ، ازو
ص ۴ « تو باد بیدم دئی همچو » ظ :
تو باد می بیدم دئی چو (؟)
ص ۲۱ « بیخانت » ظ : بی خبانت ،
حَبَث ریم فلزات و بار و غش زر و سیم
ص ۹۳ س ۱۰ « حکیم آنست کُو از شاه
بندیشد نه از نادان الخ » دوست محترم
من آقای مینوی حدس میزنند که با
توجه بنسخه بدل اصل این شعر چنین
باشد : حکیم آنست کُو از شاه نندیشد ،
نه آن نادان
گوید تا مگر چیزش فرماید
ص ۱۲ « چون بگوید نان و خیره
ژاز بدراید » ظ : چون بگوید نان

بخیره ژاز ندراید
ص ۹۳ س ۱۶ « یکی دین شد » ظ : یکی
شد دین
ص ۹۴ س ۱۳ « گرت » ظ : گیت ، یعنی
کئی ترا
ص ۹۵ س ۲ « ناید » ظ : آید ، بطور
استفهام انکاری
ص ۱۰ « توانم » ظ : ندانم ، یا :
نتانم
ص ۱۱ « شوم » ظ : شدم
ص ۱۸ « این خلق بد اندیش » ظ :
این خلق بدو بخش ، زیرا چرا جوی
را شاعر ما بد اندیش نمیخواند ، بیت
بعد هم حاکی از صحت این حدس است
ص ۲۶ « زمیند یعنی جاویدن آمده
الخ » صاحب فرهنگ جهانگیری اشتباه
میکند ، این بیت مقتبس است از آیه
شریفه کَانَهُمْ حُمُرٌ مُسْتَفْرِهِ ، قَرَّتْ مِنْ
قَسْوَرِهِ ، و زمیند یعنی جاییدن درین جا
تناسبی ندارد و شاعر همین معنی را با
زمیند یا مرادفهای آن مکرر در دیوان
آورده است :
* از من چو خر ز شیر مر م چندین
ساکن سخن شنو که نه سکینم *
* چون گریزی از علی کو شیر دین ایزد است
گر نگشتستی بدین اندر شمار ای ناصبی *
* پر خاش مکن سخن بیاموز
از من چه رمی چو خر ز قسور *
* شیر دادار جهان بود پدرشان نه شکفت
گر از ایشان برمند اینکه یکایک جوند *
* حسد آمد همگان را ز چنان کار و ازو
برمیدند و رمیده شود از شیر حیر *
* شیر خدای را چو مخالف شود کسی
هرگز مکن مگر بخری هیچ تهمت *
* شیر خدای بود علی ناصبی خراست
زیرا همیشه می برمد خر ز هیبتش *
ص ۹۶ س ۶ « سعیدند و دواند » ظ :
صیدند و رواند
صیدند و رواند ، و بمناسبت قبله مصراع
اول گمان میکنم اقتباس از آیه شریفه
فَتَتِمُّوا صَعِيداً طَيِّباً باشد .
ص ۹۶ س ۹ « کورا » ظ : گویا یا : کوشا .
ص ۱۰ « ابرصلاحند » ظ : ابر حیا ، ند ،
حیا ، یعنی باران و فراخ سالی .
ص ۱۶ « بامن بری نیست » مری
بیاه خطا و صواب برآه است ، ماری
مرا و مماراة ، جادل و نارغ و لاج
(مجتبی)
ص ۲۰ « چه صد سال » ظ : بصد سال
ص ۹۷ س ۲ « ترایم و » ظ : ترایم ،
بی واو عطف
ص ۵ « خواهند و » ظ : خواهند .
ص ۱۲ شیعت و فرزندان » ظ : شیعت
فرزند .
ص ۱۶ « فلانند و » ظ : فلان است و .
ص ۱۹ « عصای عقلا ند » ندانستم معنی
چیت ، شاید اصل عبارتی بوده از
قبیل « زوادی طوی اند »
ص ۲۲ « خرداد و مرداد » تواند داد
مازا هیچکس » ظ : مرداد خرداد ،
تواند داد ما را هیچکس . . .
ص ۹۸ س ۲۰ « زبد » ظ : و بد .
ص ۹۹ س ۱ « راز را » ظ : راه را (؟) ،
رجوع به بیت قبل شود .
ص ۷ « رفیقان » ظاهراً در مصراع
اول و دوم هر دو رفیقان باشد .
ص ۱۳ « توانست » ظ : تراست .
ص ۱۹ « باباطرند » این کلمه معنی مناسبتی
در اینجا ندارد و بی سپرند نسخه بدل
هم مستلزم تکرار قافیه است . ظاهراً
« در پوی و تک جوی و جرند » باشد

ص ۱۰۲ س ۱۴ «بدهنر از طبع» ظ : بدکهر

ز طمع

س ۱۷ «اهرون» که ناصر خسرو دوبار او را بمنزله مثل اعلاى دانش نام برده (یکى همین جا و یکى ص ۳۰۸ سطر ۴) «أهرون القس ابن أعتین است (ضمة) راه گاهى اشباع میشود) که ترجمه حال او در کتاب الفهرست ابن التمیم (چاپ فولکل ص ۲۹۷ و در حواشی اوصفحه ۱۴۲) و در تاریخ مختصر الدول ابوالنرج بن العبرى (چاپ بیروت ص ۱۵۷ و ۱۹۲) و در کتاب التعریف بطبقات الأمم (چاپ بیروت ص ۸۸) تألیف قاضی ابوالقاسم صاعد الأندلسی و در عیون الأنباء ابن ابی اُصیبة (چاپ قاهره ج ۱ ص ۱۰۹ و ۱۶۳) و در مختصر اخبار الحکماء ابن القفطی (چاپ لیبزیک ص ۸۰ و ۲۲۴) آمده است : در باب زمان او فقط از عیون الأنباء و تاریخ مختصر الدول میتوان بجملی بدست آورد : ابن ابی اُصیبة گوید از جمله اطباء نامبردار نصاری یاغیر نصاری که معاصر یا قریب العصر باطباء اسکندرانیین بودند «أهرون القس صاحب گناش است ابوالفرج هم میگوید «ملکت العرب فی السنة الرابعة للهرقل و هی السنة ۹۳۲ للاسکندر و فی السنة السابعة عشرة للهرقل انکسف نصف جرم الشمس و ملک هرقل قصر احدي و ثلاثین سنة و خمسة اشهر» و درین زمان اهرون القس الاسکندری (ن : الاسکندرانی)

عبارت «جوى و جر» در زبان شاعر ما بسیار مستعمل است بطوریکه بسیار بعید است در این قصده که اشعار به رتد ختم میشود قافیه نشده باشد ، رجوع شود بصفحه ۷ سطر ۱۰ و صفحه ۱۵۹ سطر ۱۶ و صفحه ۱۱۲ سطر ۷ و صفحه ۱۷۴ سطر ۱۸ و صفحه ۴۸۵ سطر ۱۹ و غیره .
ص ۹۹ س ۲۲ «خاشه» ظ : خاسته ، جهانگیری در استشهاد این شعر برای معنی کله خاشه اشتباه میکند چه خاشه اگر بمعنی رشک و حسد هم باشد در اینجا کله ای میخواهد که معنی حاسد و ورشکن بدهد . خاصه که ذوق سلیم در این شعر این صورت را جز خاسته نمیخواند .
ص ۱۰۰ سطر ۱۰ بسر از آنکه :
ظ : سراسر از آنکه .
ص ۱۰۱ سطر ۱۳ «خاکش» ظ : حالش
ص ۱۰۲ س ۸ «بنده ایشان شدند باز بکر نجم خراسان نحس و محبون شد» ظ : بنده ترکان شدند باردگر ، نجم خراسان چون نحس و وارزون (یا : وارون) شد ، مگر اینکه محبون در لغت معنی دیگری داشته باشد .
ص ۱۰۲ س ۹ «حره او پیشکان» ظ : حره او پیشکار ، پیشکار بمعنی خادم و خادمه است چنانکه در جای دیگر می گوید :
* پس کس که بر امید پیشگاهی درمانده بخواری و پیشکاری *
* بدانش مر این پیشکار تنت را رهاکن ازین پیشکاری و خواری *
و غیر ذلك ،

و کشاورز درین مصراع بمعنی مزروع است ،

* چون کشاورز خوک و خار گرفت تخم اگر بفکنى بود تاوان * (ناصر) ۱۰۵ س ۱ «دیوشان گیرد» ظاهراً ضبط

فرهنگ انجمن را که در حاشیه اشاره شده اقرب بصحت است منتهی دهنه بمعنی نشاط و سرور نیست بلکه هوس است و همانست که فعلاً دنگ میگوئیم فلان دنگش گرفته که فلان کار بکند

س ۱۰ «انیااند» ظ : اتقبا اند
ص ۱۰۶ س ۱۰ «تو که» ظ : کر تو

س ۱۵ «زینسان» ظ : تیان
س ۱۷ «پیکان کنند» ظ : پنگان کنند ، یعنی ، ازهم بدرند و بسیار از هم بگشایند چنانکه خود او ازین معنی در جای دیگر بچشم چهار کردن تعبیر کند (ص ۱۲۹ س ۱۵)

س ۲۴ «همی» ظ : همین
س ۱۵ «خود زحام کنند» ظ : خویش چاشت کند ، بمناسبت شام مصراع دوم و بی تناسبی «زحام کنند» متن ، * چون بایدرت چاشت خورد کیتی ناچار خورد با تو ای پسر شام * (ناصر)
* چون چاشت کند بخویش و پیودت آراسته باش کار شامش را * (ناصر)
و درنك شرط نباشد چنان کن که خصم بر تو شام خورد تو چاشت خورده باشی پرو (قابوس نامه) پیش از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شام ناگواران بسازد (کلبلة بهرامشاهی)

ص ۱۰۸ س ۸ بگناه تشنه «بواسطه غرات استعمال تشنه بمعنی تشنگی در ذیل صفحه نسخه بدل «بکام» و انقل کرده اند ولی متن صحیح است چه ناصر خسرو گرسنه را بمعنی گرسنگی و تشنه را بمعنی

معروف بوده است و گناش او در طبع بیش ما هست و بزبان سریانیست « سال ۹۳۳ اسکندری مطابق ابتدای هجرتست پس اهرون در حوالی ابتدای ظهور اسلام و مقارن سلطنت خسرو برونز در ایران میزیسته است و الله اعلم ، باقی مطلب در هر پنج کتاب بتفاوت در تفصیل و اجمال عین یکدیگر است و خلاصه جامع آنها اینست :

أهرون القس صاحب الکناش فی صدر الملة ألف کناشه بالسریانیة و نقله ماسرجیس الی العربیة وهو ثلثون مقالة و زاد علیها ماسرجیس مقالاتین ، و ماسرجیس او ماسرجویه الطیب البصری کان یهودی المذهب سریانیاً قال سلیمان ابن حسان المعروف بان جلجل الأندلسی ان ماسرجویه کان فی ایام بنی أمیة و أنه تولی فی ایام مروان تفسیر کتاب أهرن القس ابن أعتین الی العربیة قال ابن جلجل حدثنی ابوبکر محمد بن عمر فی مسجد القرمونی (عیون : مسجد الترمذی) سنة تسع و خمین و ثلثمائة أن عمر بن عبد العزیز وجد هذا التفسیر فی خزائن الكتب و أمر باخراجه و وضعه فی مصلاه واستخار الله فی اخراجه الی المسلمین للانتفاع به فلما تم له فی ذلك اربعون يوماً اخرجه الی الناس و بته فی ایدیهم ، و آخر الأمر من کان دارم که علت تخصیص او بذکر فقط این باشد که نامش برای قافیه درین دو قصیده مناسب بوده (مجتبی مینوی)
ص ۱۰۴ س ۶ «بدشنام مر» ظ : ابادشمنی
س ۲۲ «خدا نیست» ظ : جهانست ،

تشنگی و پشیمان را یعنی پشیمانی مکرر استعمال کرده :

- * بنده بد را خداوندان بتشنه گرسنه
- * بر عذاب آتش معده می بریان کنند *
- * کنون زانچه کردی و خوردی بتوبه
- * می کن ستغفار و میخور پشیمان *

نیز رجوع شود بص ۸۸ س ۱۹ و ص ۲۴۹ س ۲۴ و ص ۳۵۲ س ۲۲ و ص ۴۰۶ س ۱۱ و غیره

ص ۱۰۸ س ۱۰ اگر کسی را اسیست یا غلام ترا، روانت بنده واسب و غلام باید کرد، ظ : وگر کسی را ... بنده اسب و ... بیت عطف بیت قبل است، یعنی و چرا اگر ...

ص ۱۴ «ورام» در ذیل صفحه به متابعت ضبط فرهنگها بجزهای سهل و سبک تفسیر شده ولی در هیچ يك از دو مصراع این معنی بجا نیست، در قصیده دیگر میگوید :

- * که بود آنکه بخريد سودی ز عالم
 - * که نشتد فرون از مصیبت و رای *
- که احتمالاً معنی عوض یا مبیع مناسب است، و در جای دیگر آورده :

- * جوهر عض الهی نور اوست
 - * وین جهان بکسر بران جوهر ورام *
- که درین جا یعنی عَرَض در مقابل جوهر آمده و فرخی میگوید :

- * عطای او بورام است سایلانش را
 - * گمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام *
- درین مورد یعنی صَرَف و بدره یا بار یا تحتِ برآز و امثال آن میتواند بود که درست مقابل آن معنی است که در فرهنگها ضبط شده

ص ۱۶ «روی نیست خاموشی» ظ : روی نی بخاموشی

ص ۱۰۸ س ۱۷ «که این همی» ظ : که این سقر • ص ۱۹ «وای امام» ظ : وای مام اشاره بحديث نیست چه قافیه مکرر میشود و نظایر بسیاری نیز در دیوان هست یعنی «وای مادر» فارسی و «وای ماه» عربی،

- * که دیدی که زو نمره ای زد بشادی
- * کزو بر نیارود ای وای مای *
- * ای مام یقیمان سوی تو خوار است
- * لکن تو پی کرد خواهی ای مام *
- * در نامه طمع نبشته است دست دهر
- * زاول مگر که ذلت و سرانجام وای مام *
- * جام ی از دست بیفکن که نیست
- * حاصل آن جام مگر وای مام *
- * جز که بدکردار کس بیدار نه
- * کس چنین حالت ندید ای وای مام *

ص ۱۰۹ س ۲ «رازدار است» ظ : زاروار است، در المعجم مصحح حضرت محقق ززرگوار آقا شیخ محمدخان قزوینی در صفحه ۱۵۶ س ۱ آمده است

- * مستمند [و] زار وارم نگارا
- * خسته داری جان مارا بهجران *
- و در جلد دوم لباب الالباب (ص ۴ س ۲) از شهید بلخی مسطور است :
- * دانشا چون دریغم آئی از انك
- * بی بهائی ولیکن از تو بهاست *
- * بی تو از خواسته مبادم كنچ
- (مجمع الفصحاء : کر ز تو خواسته نیام و گنج)
- * همچنین زار وار بانو رواست *
- * با ادب را ادب سپاه بهست
- * بی ادب با هزار کس تنه است *
- و در ویس و رامین آمده
- * ز عشقت من نژدو بی قرارم
- ز درد دل همیشه زار وارم *

و در راحة الصدور راوندی (چاپ مصحح فاضل محترم محمد اقبال) مذکور است :

و آن مدبر خاکسار بزار و وار زنده

بردار باد (ص ۲۲۱ س ۲۲)، تا مرغ راه هوا بردارد مار را بزار و وار بگذارد (ص ۴۲۳ س ۱۲) و بتحقیق فاضل مشارالیه «زاروار» و «زارو وار» زار و بزاری زار (تقریباً) معنی میدهد،

ص ۱۱۰ س ۱ «چو هنر» ظ : ز هنر س ۱۱ «فرش وازار» ظ : توشه و بار (؟)

ص ۱۷ «مده پندش که نگشاید ... دیوراپند» ظ : مده پندش که بگشاید ... مرید را (یا مرورا) پند، بایات بعد رجوع شود

ص ۲۵ «آکند» ظ : افکند (یعنی بنا کرد)

ص ۱۱۱ س ۸ «و فابرون کن» ظ : وفاش بشکن

ص ۱۹ «وزشوی» ظ : برشوی ص ۱۱۲ س ۱۸ «بشاید» ظ : نشانند، س ۲۰ «که هر کس که او گل کند گل خورد» نظیر مثل عرب است که گل جابین یده فی فیه، و مثل فارسی هر که کاوش عسل کند انگشتی لیسد س ۲۱ «ز نیکی نه جز» ظ : ز نیکی که جز (که بمعنی کدام کس)،

ص ۱۱۳ س ۶ «باخری روز» ظ : با چرائیش (؟)

ص ۱۸ «گذشته بود» ظ : گذشته نود.

ص ۱۱۴ س ۲ «باربد» ظ : باربد.

ص ۸ «بجز شمارش شمار ای بصیر بصر» ظ : بغیر اعمی شمارش ای

بصیر بصر.

ص ۱۱۴ س ۹ «موشخوار و غلیواز» ظ : موشخوار غلیواز.

ص ۱۶ «مرگی» ظ : مُردن.

ص ۲۰ «اگر ت داد نداد ای یسر جهان اورا» ظ : مگوت داد نداد ای یسر جهان کاو را.

ص ۱۱۵ س ۱۵ «طبع تر» تردین قصیده باز قافیه شده است، نسخه بدل مُعَصَّر صحیح است چه در استعمال این شاعر مُعَصَّر رنگ زشتی نیست :

- * چون علت زائل شد و بگشاد زبانم
- مانند مُعَصَّر شد رخسار مُزَعَفَّر *

ص ۱۱۶ س ۲ «خورش چشم اگر بسر» ظ : خور است چشم اگر بسر، یا : خورش چشمها بسر.

ص ۱۰ «باستاد» بکسر همزه است یعنی بستدن

ص ۱۶ «بشود» ظ : نشود و مقصود از گشادن بسته گشتن اوست، رجوع بسطر ۱۸ شود.

ص ۱۷ «شود» ظ : بُود. یعنی در خور تأویل است.

ص ۱۹ گفتش و بگشاد. ظ : گفتش نگشاد. مراد اینکه قاتل بد و اهل تأویل خویند.

ص ۲۴ «تو گرد ... بگردی» ظ : اگر گردد ... نگردی

ص ۱۱۷ س ۱۴ «بگویت» ظ : بگویند

ص ۱۲۱ س ۲۲ «وینهاز» ظ : وینهاکز

ص ۲۴ «در بزنگاه مالك ساقی

زمانه اند با جمع و تلفیق اصل و نسخه بدل و تناسب بقیه بیت شاید

اصل مصراع این بوده: در بزمگاه
بيلك و طوغان چمانه اند، و از چمانه
بودن در بزمگاه همان اراده کرده که
عرب از جلس بیوت و فرانسه‌ها از
Pilier de cabaret و امثال آن
اراده کنند

ص ۱۲۲ س ۱۹ «از کردارها» ظ: از
کردار بد

ص ۲۰ «اُستا» در خط پهلوی اُستاك،
مُعرَب آن اُستاق، در فارسی اُستاق و
اُروستا و اُستا و اُست همه آمده،
اصلاً از ماده اُستاق یا اُستاقی فرس
قدیم آمده که بمعنی قانونست، و آن
نام کتاب مذهبی زرتشتیان است که
علی‌العموم بزرگشت و خلفای نخستین او
منسوبست ولی علی‌التحقیق و بطور
قطع نمیتوان دانست که چیزی از
خود زرتشت درین اوستائی که امروزه
بدست است هست یا نیست این قدر هست
که أقدم اقسام اُروستا گات‌ها یعنی
مناجات‌های منسوب بزرگشت است و
بعد از آن یَسْتها یعنی دعاها که تحریر
آنها نیز در ازمنه مختلفه است و علی
الاطلاق قدیمتر از سال ۴۰۰ قبل از میلاد
یا چندی قبل از آن نیست،

مجتبی مینوی

ص ۲۲ نظیر مثل عرب «علی قدر المصعد
یکون السقطة» و شعر جلال‌الدین رومی
* هر که او یک پله بالاتر نشست
گردن او خرد تر خواهد شکست *

ص ۱۲۳ س ۸ «تعویذ و بند» ظ: تعویذ
بند، چه بند در بیت دیگر قافیه است

ص ۱۲۳ س ۱۲ «خویشتر آنرا» ظ: خویشتر
را آن

حاشیه (۲) «امراست از ستردن
غلط است و رند امر از رندیدن است
ص ۱۲۴ س ۶ «نایب» ظ: بنایب

س ۹ «نرایب» ظ: نرایب
س ۱۰ کس هموار ظ: کس و هموار
س ۱۲ «بر حکمت میری ز چه پائید
چو از» ظ: بر مدحت میری ز چه
پائید و چه از

س ۱۶ «گرائید شما اهل شنائید»
ظ: گرائند شما اهل ثنائید (یعنی
در خور ثنائید)

ص ۱۲۵ س ۲ «بپوشید و بیائید» ظ:
بپوشیده بیائید

س ۱۶ «نپائید روئاید» ظ: بیائید نپائید
ص ۱۲۶ س ۲ «غمر و گمره کی شاند» ظ:
غمر گمره گمی شاند، گمره شاندن در
استعمال این شاعر بمعنی فریفته شدن
می آید:

* چگونه شود پارسا، مرد جاهل
همی خیره گمره کنی تو بشانه *
* بحسرت جوانی پتو باز ناید
چرا ژاژ خانی چرا گمره شانی *
* چون دید خردمند روی کاری
خیره نکند گمره را بشانه *
* تنگ فراز آمده است حالت رفتنت
سود نداشت کرد گمره بشانه *

س ۱۱ «بیدارند» ظ: بیزارند
ص ۱۲۸ س ۱۸ «دانه این» ظ: دانه او
ص ۱۲۹ س ۳ «کارگه» ظ: کارگر

س ۹ «ای فلک و روزگار» ظ:
ای فلک روزگار

س ۱۰ «دگرز» ظ: دگر نه

لیلیگ ج ۱ ص ۲۲ و ۱۱۲ ج ۴
ص ۴۰۱

ص ۱۳۰ س ۱۹ «بسر در چمن تاج ترکس»
بدست «ظ: بسر بر سمن تاج و ترکس
بطست ...

ص ۱۳۱ س ۱۰ «از چه» ظ: ارچه
س ۱۴ «کز مهر او آستینم» از
مهر او کاستینم
س ۲۴ «از مرد» ظ: زی مرد،
یا: ای مرد

ص ۱۳۲ س ۶ «بوستانست» ظ: نیستانست
ص ۱۳۳ س ۲۶ ظاهراً این قصیده از ناصر
نیست

ص ۱۳۴ س ۱۸ «ایشانند» ظ: ارکانند
ص ۱۳۵ س ۷ «اندک» ظ: اینک
س ۱۳ «او آوا» ظ: اوت آوا
س ۲۱ «قرین راست» ظ: قرین
و راست

ص ۲۳ «نان» ظ: جان
ص ۱۳۷ س ۴ «جزان نادان که تنگ چهل
زیر پی سپر کردش» کسی خود را
بیکام ازدهای مست نسپارد «ظ:
جزان نادان که پیل چهل زیر پی
سپردستش» مهار خود بدست ازدهای
نفس نسپارد، رجوع شود باختلاف
قراءات ذیل صفحه،

ص ۱۱ «همی زارد» ظ: همی
زارد.

ص ۱۳ «معدده و دانه» همی خاکی خورد
همواره کاب او «ظ: معدده دانه»
همی خاکی خورد همواره و آب او را
ص ۱۶ «نیشدارد» ظ: نه پندارد

ص ۱۳۰ س ۲ «بر دست» ظ: بر طست
(یا: بر طشت) مگر اینکه دست بمعنی
طشت آمده باشد و ظاهراً جای این
شعر هم بعد از سطر سوم است

ص ۱۳ و حاشیه (۲) «خرخیز»
براه مهمله در آخر غلطست و صواب
خرخیز است بکسر خاء و سکون راه مهمله
و خاء بیه زده و در آخر زاء معجمه، خرخیز
یا قرغیز نام یکی از اخیال ترک و نام
مسکن آنهاست که بر حسب تقسیم بندی
قدما جزء اقلیم ششم محسوب میشده و
خاک ایشان در جهت شمالی چین
و تبت و محدود میان اراضی تُغزغُز
و کیماک و بحر محیط (بشخصی قدما)
و سرزمین خُرخُرخ (= خُلُخ) بوده است
و مجموع اراضی تُغزغُز و خرخیز و
کیماک و غُز و قفچاق و خُرخُرخ و غیرها
برابر میشود با مجموع اراضی منچوری
و مغولستان و ترکستان شرقی امروزی،

از بلاد خرخیز مشك و پوست سنجاب
برمیخاسته و جبال آن معادن زرفراوان
داشته و مُشك تبت و مشك خرخیز و
سنجاب خرخیز و سُمور کیماک و سُمور
بُلغار و روباه خُزَر و قاقم تُغزغُز و قاقم
صَقَلاب و قَنك کاشغر و قَنك خُرخُرخ همه
در زمان ناصر خسرو و پیش از او و
مدتی پس از او زبانزد بوده است،
الاصطخري ص ۹ و ۱۰ و ۲۸۱ و
۲۸۸ و ۲۱۲، ابن خردادبه ص ۳۱،
ثمار القلوب ثعالبی ص ۴۳ چاپ
مصر، یتمه الدهر ثعالبی ج ۴ ص ۲۹۴
چاپ دمشق، معجم البلدان یاقوت چاپ

ص ۱۳۷ س ۱۷ « چو درماند ... بگمارد »
 ظ : بدرماند ... نگمارد .
 س ۲۰ « قیمتی » ظ : بنده ، یا :
 قسمتی .
 ص ۱۳۸ س ۲ « جز خیر نگارد » ظ :
 جز بند نگارد .
 س ۴ « اینست » ظ : هست .
 س ۹ « زانکه او بودنی و سرمديست »
 ظ : وانکه او بوده شد نه سرمديست .
 س ۱۵ « دلها » ظ : دل ما .
 س ۱۹ « خوری تو » ظ : خوردند
 ص ۱۴۰ س ۱۴ « غریب پو شیده » ظ :
 غلیظ پوشیده ، غلیظ بضبط برهان
 لجن و گل ولای سیاه است .
 س ۱۸ « او را بجوی ... یاوا »
 ظ : آوا بجوی ... یاوا
 ص ۱۴۱ س ۱ « کز قعر چاه تا بگيران
 رایش ، ایدون بچرخ برمدارا شد
 ظ : کز قعر چاه تا بگيران (یا :
 پایگيران) ادریس الخ ، و اذکر فی
 الکتاب ادریس إته کان صدیقاً نبیاً و
 رفیعاً مکاناً علیاً ، و ادریس وذا الکفل
 کل من الصابرين ، جای دیگر
 میگوید :
 * بگر لیکو که از ره سخن ادریس
 چون بمکان العلی رسید ز هامون *
 نیز ممکن است « کز قعر چاه تا بگيران
 آتش » باشد و تابگر بمعنی آهنگر
 است رجوع شود بلفظ تاب در برهان
 س ۸ « نابوده » ظ : پائیده ، یا :
 باشنده
 س ۱۳ « تنوره و تنور » ظ : تنور
 و تنوره

ص ۱۴۲ س ۸ « نظر کن » ظ : بلفنج
 س ۱۳ « بی فرود » ظ : بی قرار و
 یا : بر فرود و ، خود ناصر گوید ،
 * بحکمتست و خرد بر فرود مردان را
 و گر نه ماهه از روی خلق هواریم *
 * بر فرودی بسی است مردم را
 گر چه از راه نام هوارند *
 * جهان جای خلاف و بر فرود است
 جز این مرمر دمان را نیست کاری *
 س ۲۲ « نیاید » ظ : نباید
 س ۲۵ « بی عزت » ظ : بی عتر
 ص ۱۴۳ س ۵ « زی وی » ظ : زیر وی
 س ۹ « همی خلق » ظ : همه خلق
 س ۱۱ « کرکسی خویش تن خویش
 ظاهراً کرکسی خویش خویش » صوابست
 خویش چنان مینماید که درین شعر و
 اشعار ذیل بمعنی نفس یا روان باشد :
 * خویشتن خویش را رونده گمان بر
 هیچ نشسته نه نیز خفته میر ظن *
 (دیوان ناصر ص ۳۳۴ س ۱۶)
 * و ر چه گران سنگی با بی خرد
 خویشتن خویش سبکسار کن *
 (دیوان ناصر ص ۳۷۴ س ۱۹)
 و الله اعلم ، مجتبی مینوی
 س ۱۴ « نکني زند بمانی » ظ : کنی
 و زنده بمانی ، رجوع بنسخه بدل شود
 س ۱۷ « مبر گاز » ظ : مبین گاز
 س ۱۹ « مخزی » ظ : بخری
 س ۲۴ « نبود » ظ : نرزد
 ص ۱۴۵ س ۱ « چه نازی » ظ : چو
 نازی
 ص ۱۴۷ س ۲۳ « بیچمد » ظ : بیچند (؟)
 ص ۱۴۹ س ۱۴ « مظله سیه ... برکوی
 عنبر » ظ : مظله سیه ... تا کوی اغبر
 س ۲۲ « شسته » ظ : شست

ص ۱۵۰ س ۱ « لعین از » ظ : لعین و (؟)
 س ۱۷ « چهارجوی » ظ : چراجوی
 ص ۱۵۱ س ۱۱ « بیشت ... یش » ظ :
 بیش ... یش
 س ۲۵ « تا ز بهر » ظ : یا ز بهر
 ص ۱۵۲ س ۳ « هند باج ندهیشان » ظ :
 هند بایند هیشان ، یا : گند نایند هیشان
 س ۸ ظاهراً بعد از سطر پنجم باید
 باشد
 س ۲۳ « بود مامور » ظ : بود مأجور
 ص ۱۵۳ س ۷ « وین بر ... جوهر تر »
 ظ : وین تر ... جوهر تر
 س ۱۱ « زین یش چه نیکی آید »
 ظ : زین بیش چه نیکی آمد
 س ۱۷ « درویش است این » ظ :
 درویش این نیست ، سطر ۱۹ دیده
 شود .
 س ۱۹ « شادی و » ظ : شاهی و
 ص ۱۵۴ س ۴ « کشند » ظ : کشنت
 س ۱۷ « برزند » ظ : بیزد ، یا :
 بوزد
 س ۲۰ « إذا جاء أجل البعير حام حول
 البير ، میدانی ، حقیر مجتبی مینوی گوید
 ازین قبیل است این دوبیت که عتبی در
 تاریخ یمنی بدان تمثیل بسته و ازان بر
 می آید که اصل این مثل از ایرانست :
 * أسارت الفرس فی أخبارها مثلاً
 و للأعاجم فی أیامها مثل *
 * قالوا إذا جَمَلُ حَالَتِ مَبِثَّةُ
 أظاف بالبير حتى يهلك الجَمَلُ *
 (الفتح الوهبي ج ۱ : ۳۵۹ در هامش)
 ص ۲۴ « نیست منکر » ظ : نیست
 و منکر
 ص ۱۵۵ س ۹ « مفر » ظ : زئید (آهن
 آتزنه)
 س ۱۰ « بزد » ظ : برزن
 س ۱۱ « آنکاه » ظ : ای گاو
 س ۱۲ « ز نشتر » ظ : ز قشور ، چه
 از دیدن نشتر خرد نمیرمد و از زخم
 نشتر خرد و غیر خرد هر دو میروند ؛
 کأنهم خُمرٌ مستفجرة ، فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ
 س ۱۷ « هشدار مدار خوارکس را »
 ظ : هش دار و چو مرده خوار کرکس
 ص ۱۵۶ س ۴ « نگشته » ظ : نگشت
 س ۵ « کرماه » ظ : گرماء و
 س ۱۵ « نان دارد و » ظ : نان
 بیارد و
 س ۱۸ « بر شعر سُخف کرده » ظ :
 بر شعر سُخف کرده ، یا : بر شعر حصر
 کرده ، یا : حبس کرده
 ص ۱۵۷ س ۲ ، شفلنی الشعر عن الشعر
 و البر عن البر ، میدانی
 س ۶ « شیر سیر » صواب سیر شیر
 است مانند سیراب ، و سیر ضد گرسنه
 بیاه مجهول است همچنانکه شیر که نام
 حیوان درنده است بیاه مجهول است و
 با قوافی معروف نمی آید ، ناصر خسرو
 در جای دیگر گوید :
 * دیری یکی خُرد فرزند بود
 نشد جز بیازوی من سیر شیر *
 و ظهیر قاریانی راست :
 * در ایام عدل تو آهو بره
 زیستان شیران شده سیر شیر *
 (حرره مجتبی مینوی)
 س ۱۶ ، اشاره بآیه الرِّحْنُ عَلَى الْعَرْشِ
 استوی
 ص ۱۵۸ س ۱۵ « گوید و گویا » ظ : گوید
 گویا

ص ۱۵۹ س ۱۵ برین سر برد ظ : برین
سر بر و

س ۱۶ «کور هیری ... بدان در»
ظ: کور هیرت... بدان جر، چه «در»
از درین قصیده قافیه شده و جمله جوی
و جر نیز بر زبان این شاعر بنهایت متداول
است (رجوع شود بص ۶۳۵ ستون ۲
س ۲۰ از تعلیقات)

ص ۱۵۹ س ۱۸ آقای تقی زاده معتقدند که
ازین سطر تا آخر قصیده متعلق بقصیده
ایست که در ص ۱۷۲ تا ۱۷۷ چاپ
شده و جای این ابیات در آن جا هاست
که ذکر از راهنمای خود در دربار
المستنصر بالله میکنند بنا برین حق این
است که بعد از س ۱۶ ص ۱۷۶ باید
این ابیات خوانده شود آنگاه باقی
آن قصیده را بخوانند والله اعلم،
س ۲۲ «پر کبوتر» ظ: نیز کبوتر
ص ۱۶۰ س ۶ «همیگرد» ظ: همی گیر
س ۱۲ «زند، وز آتش» ظ: زنده
و آتش

ص ۱۶۱ س ۴ «با اوست» ظ: با او
س ۱۵ «از سر» ظ: از زیر
«از خم سرکه سرکه پالاید» (عنصری)
«از کوزه همان برون تراود که در اوست» (بابا فضل)
س ۱۹ همی ظ: هم.

ص ۱۶۲ س ۳ زین خر اگر» ظ: زین
خری ار.

س ۶ «التاس نیامَ فإذا ماتوا انتھوا»
ص ۱۶۳ س ۱۷ «سرکه که ناکه» ظ:
سرکه نا آگه،

«ز راه آگه نبودم همچو گمراه
چو گرم سگ ز طعم شهد ناکاه»

* کنون زان خفتگی یدار گشتم
وزان مستی کنون هشیار گشتم *
(ویس و رامین)

ص ۱۶۴ س ۲ «رسن بهر تو میگردد» ظ:
خر آس از بهر تو گردد؟
س ۲۲ «مانده» ظ: ماندی.
ص ۱۶۵ س ۹ «نباید» ظ: نیاید، یا:
نیاید.

ص ۱۶۸ س ۹ «نیست داننده دانا» ظ:
هست دانا توانا

ص ۲۵ «که همواره ایدون، چه خواهی»
ظ: بهمواره ایدون، چه خواهد.
ص ۱۶۹ س ۱ «گر از نور ظلمت نیاید»
ظ: اگر نور تابد نه ظلمت.

ص ۱۷۱ س ۱۰ «بخط و طاعت... نقطها
ظ: بخط طاعت... لفظها

س ۱۱ «نامت» ظ: نامت
س ۱۲ «این دیری رساندت» ظ:
آن دیری رساندت

ص ۱۴ س ۱۴ رجوع شود بص ۶۴۲ ستون
۲ سطر ۱۸ از تعلیقات

ص ۱۷۲ س ۱۲ «از چرخ» ظ: تا چرخ
س ۲۴ «نا آمده اندوه» ظ: نا آمده
ایدون و

ص ۱۷۳ س ۲۲ «لقد رَضِيَ اللهُ عن المؤمنين
إذ يُبَايعونك تحتَ الشَّجَرَةِ فَعَلِمَ مَا فِي قُلُوبِهِمْ
فَأَنزَلَ السَّكِينَةَ عَلَيْهِمْ، الآية

س ۲۴، چون بیعت کنندگان تحت شجره
نزد ناصر محبوب و محترمند البتّه مبتر
نگفته است و علاوه این کله را يك بار
دیگر در همین قصیده قافیه آورده است،
بغالب احتمالات کله مُتَر است، نثر السّي
رَمَاهُ مُتَفَرِّقًا، المنجد

ص ۱۸۵ [س ۸ علم و اشکال» ظ: علم
اشکال و - مجتبی]

س ۱۱ «سطاطاليس» ، لفظ اسم
Aristoteles از یونانی به عربی و فارسی
بچندین وجه آمده: ارسطو طاليس،
ارسطوطاليس، ارسطاطاليس، ارسطط-
طاليس، ارسطاليس، ارسطو، درین
شعر برعایت وزن و حفظ صورت اصلی
گمانم یا باید ارسطاطاليس خواند یا
ارسطوطاليس، شرح حال این حکیم در
کتاب مسلمین از همه بهتر در کتاب الفهرست
ابن التیم (ص ۲۴۶ - ۲۵۲) و
تاریخ الحکمای ابن القفطی (ص ۲۷ -

۵۳) منعقد شده. بد نیست که ملخصی
از ترجمه حال او را از سیره ارسطو
بقلم احمد لطفی السید از ارکان نهضت
علمی مصر درین عصر که در ضمن دیباچه
بر ترجمه خود از کتاب «علم الأخلاق
الی نیقوماخوس» تصنیف ارسطو از
روی تحقیقات معتبره محققین ثقة تسوید
کرده است اینجا نقل کنم: ارسطوطاليس
معروف بعلم اول یونانی نژاد بود و
پدرش نیقوماخوس از پشت اسقلیادس

مادرش فایستیس یا فایستاس هم از
پشت اسقلیادس و هردو از اهل شهر
اسطاغیرا بوده اند که از مستعمرات
یونان و بر ساحل دریا در شبه جزیره
خلسیدقا واقع و زبان آن یونانی بوده
است، اجماع روات برانست که
نیقوماخوس طیب و دوست ملک آماتاس
دوم بوده و ظاهراً چند سالی پیش از

ص ۱۷۴ س ۲ «برکافه کافر» ظ: برکاره
کافر، بریدون لیطفنوا نور الله بأفواههم
و الله مُبِينُ نوره ولو کرة الکافرون
ص ۱۷۵ س ۱ «که همه باغ» ظ: نه یکی باغ
س ۱۱ «نیندیشم» ظ: یندیشم
س ۲۲ «غمی زاهد و» ظ: غمی
عادل و

ص ۱۷۶ س ۴ «دانا که بگفتش من اینست
بیر زد، صدرحت امروز باین دست و
بآن در» ظ: دانا چو بگفتش من
این دست پیر زد، صد رحمت امروز
بآن دست و بآن بر، دست پیر زدن
و دست بربر زدن کنایه از قبول
خدمتی است چنانکه سلمان ساوجی
گوید:

* کف تو کرد منادا بیر و بحر که کیست
نخست سائل من، بحر دست بر پیر زد *
س ۹ «امروز معتبر» ظ: امروز
چو عنبر

ص ۱۷۷ س ۱۴، غالب اشعار این قصیده
بربنده نامکشوفست

س ۱۷ «نبود» ظ: بنور
س ۲۲ «چه دامن از بی انجام» ظ:
چه رانم از بی انجام و

ص ۱۷۹ س ۱۹ «حد عمر» ظ: حد و عمر
ص ۱۸۲ س ۸ «بشکنی» ظ: نشکنی

ص ۱۸۳ س ۸ «هست باور» ظ: نیست باور
ص ۱۸۵ س ۲ «ز باطل، بگردم» ظ: نه
باطل، نکردم (بیت بعد رجوع شود)
س ۷ «که داند از مناطیقی» ظ: که
اندر ارمناطیقی، چنانکه آقای تقی زاده
حدس زده اند

۳۶۷ قبل از میلاد درگذشته، ولادت
ارسطو در سال اول از اولیاد نود و
نهم یعنی سال ۳۸۴ قبل از میلاد بوده
و بعد از شصت و سه سال عمر در
سال سوم از اولیاد صد و چهاردهمین
وفات نموده است.
ارسطو در خانه آمنتاس با کوچکترین
پسر او فیلس که قریب السن بدو بود
بزرگ شد و ازین صداقت بین ارسطو
و فیلس اسکندر پسر فیلس فایده برد
بعد از مرگ نیکوماخوس دوست او
برقسانس آرنی از ارسطو کفالت
کرد تا چون در سال ۳۶۷ قبل از
میلاد بهفده سالگی رسید در طلب علم
بآئینا سفر کرد گویا بقصد اینکه در
آکاذیمیا بمحض درس افلاطون حاضر
شود و چون افلاطون در آن وقت
در صقلیه بود وی محتمل است که
دروس بلاغت را در خدمت ایزو قراط
شروع کرده باشد تا در ۳۶۵ افلاطون
باز گشت و ارسطو داخل آکاذیمیا
شد، ارسطو در تمام عمر خود در سعه
عیش بوده است، ۲۰ سال در آکاذیمیا
جز طلبه بود و تا سال ۳۴۷ که افلاطون
درگذشت ملازمت او مینمود، افلاطون
نیز اعجاب شدیدی نسبت بدو داشته
بحدی که او را «عقل» و «نیک
خوان» (قرآء) و «عقل مدرسه»
مینامید و برکوشش او در تحصیل ثنا
میکرد تا جائی که گفت «وی محتاج
بلگام است نه بهمیز»

پس از مرگ افلاطون ارسطو پیش
دوست و رفیق درس خود هرمیاس
طاغیه آثرنوس و ایسوس یعنی ملک آنجاها
رفت و اقامت کرد، چندی بعد ایرانیان
هرمیاس را بتهمت خیانت کشتند، سپس
ارسطو دختری قتیاس نام از اقربای
نزدیک او را بزنی گرفت و از او دختری
یافت که او را بنام مادرش قتیاس نامید
و پس از مرگ این زن اول خود
دختری آرلیس نام را گرفت و از او
پسری یافت که نیکوماخوس نامیدش،
پس از آنکه ارسطو قریب سه سال
در ایسوس گذراند بمیتلین رفت و
ظاهراً درین مدت بجمع دستورهای
مختلف اتم یونان و بربر مشغول بود و
از روی همین دستور هاست که کتاب
خود را در سیاست تألیف کرد،
در سال ۳۴۳ یا ۳۴۲ قبل از میلاد
دوستش فیلس پادشاه مقدونیه او را
پیش خود برای تربیت فرزندش اسکندر
که در آن موقع سیزده ساله بود خواند
وی قبول کرده بمقدونیه رفت و مشغول
بتربیت اسکندر شد و تا سال ۳۳۵ در
آن سرزمین بود آنگاه بآئینا بازگشت
و آنجا مدرسه خود را بنام «لوقیون»
در باغی متصل بمعبد آپلون لوقی باز
کرد و در سایه درختان این باغ قدم
زنان با شاگردان خود محاوره و گفتگو
میکرد و ازین جهت است که شاگردان
ارسطو را مشائین خوانده اند، ولی
همیشه شاگردان او بسیار شدند از

محاوره و اسلوب استقامتی که روش
سقراط بوده است بناچار باید دست
کشیده باشد و شک نیست که اسلوب
تعلیمی ارسطو که عبارت از ایضاح
باشد جز بندرت با محاوره وفق نمیدهد،
چون عوائد مدرسه باضافه عوائد شخصی
ارسطو کافی برای اداره مدرسه او
نبوده ناچار بدو آ فیلس و سپس اسکندر
درین کار بدو کمک کرده اند، علاقه بین
اسکندر و استادش ارسطو طالی برقرار
بود تا وقتی که اسکندر خواهر زاده
ارسطو موسوم به کلیستین را که
بلازمت اسکندر گذاشته بود با تهم
اینکه دردستبندی برای کشتنش داخل
بوده با جمعی از اعوان خود بکشت و
شک نیست که این حادثه اندکی رشته
دوستی ایشان را سست کرد لکن
ظاهراً بکلی نبرید، چون اسکندر
بمرد و آئینیان برخلاف مقدونیان اجتماع
کردند ارسطو را که همیشه متهم بهوا
داری مقدونیان بود مانند سقراط متهم
بخروج از دین نمودند و ارسطو بقول
خود «برای اینکه اهل آئینا جنایت
دیگری بفرستاده وارد نیساورند» از
آئینا هجرت کرد و مدرسه و مؤلفات
خود را بخواهرزاده دیگرش تیوفراسط
وا گذاشت و با خانواده خود بشهر
خلسیس در جزیره اوبی رفت در سال
۳۲۳ قبل از میلاد و در تابستان همین
سال بمرض معده در آن جا درگذشت
ابن التیم و ابن ابی اصیبه وصیتنامه ای

از او که در موقع مرگش کرده از قول
«بطلمیوس غریب» نقل کرده اند
که در کتب محققین این عصر نشانی
از آن نداده اند، در آن جا نیقازر پسر
برقسانس سابق الذکر را بولایت و
بمبارت اصح بهمسری دختر خود
قتیاس وصیت کرده است، کتب ارسطو
بسیار بوده است و آنچه که امروز
مانده نیز اگر چه بسیار است بنسبت
آنچه که از میان رفته اندکست،

(بجتنی مینوی)

ص ۱۸۵ س ۲۴ «طبعست . . . موافق است»

ظ : طبعند . . . موافقت

ص ۱۸۶ س ۳ «حلم و علم» ظ : حکم

غیب : یا : علم غیب .

ص ۴ : کامی تا زو : ظ : کامی

و ناز و .

ص ۱۲ : راز . . . طعنه : ظ : بد

از . . . نقطه .

ص ۱۳ : «بد او» ظ : بر او .

ص ۱۵ : «آمده از خاک باز رفته»

ظ : آمد از خاک باز رفت .

ص ۲۰ : بقای صالح و بد : ظ :

بجاش صالح آمد .

ص ۱۸۷ س ۲۰ «پس آنگاه ششصد و

سی» ظ : پس آن گاه وحی ششصد

ص ۱۸۷ س ۲۵ «غرب و» ظ : غرب

ص ۱۸۸ س ۴ «سرو سرور» ظ : شیر و شیر

ص ۱۹۱ س ۴ «بجاست» ظ : بجایست

ص ۲۰ «باید که» ظ : بادل که

ص ۱۹۲ س ۵ «وفی عاد إذ أرسلنا علیهم

الریح العقیم مائد ر من شیء انت علیه

إِلَاجَلَتُهُ كَالرَّمِيمِ

ص ۱۹۳ س ۱۲ « نداشتن او خوار بماند از تو غریبت » ظ : بد داشته و خوار بماند از تو غریبت ، رجوع بشعر قبل و مصراع دوم همین بیت شود
 س ۱۵ « از تن » ظ : از بن
 س ۲۱ « گر کار بنامستی از دوستی عمر ، فرزند ترا عمر بودستی و عمار » ظ : گر کار بنامستی از آداسی عمر ، فرزند تو با عمر بودستی هموار ، آداس و آتاش چنانکه امروز نیز متعارف است بضبط برهان یعنی سمی و همنام باشد و بنقل محقق فاضل محمد اقبال در حواشی بر راحة الصدور از فرهنگ پاوه دو کورتی اصل کلمه ترکی جغتایی است ، در راحة الصدور میگوید :
 آتاش عبادلة مفتقره
 و نیز در مدح سلیمان بن محمد بن ملک شاه
 * ای آنکه تراست ملک آتاش
 با دیو و پری بریز خاتم *
 و عدل عمر مثل سایر بوده بطوری که این شاعر هفت امامی نیز از تمل بآن ناگزیر میشده :
 * بطاعت بکن شکر احسان او
 که این داد خرد عمریست *
 * چون داد کنی خود عمر تو باشی
 هر چند که نامت عمر نباشد *
 و کلمه هموار در لسان شاعر بمعنی برابر و همتا و عدیل مکرر آمده :
 * بحکمت و خرد بر فرد مردم را
 و گرنه ماهه از روی شخص همواریم *
 * بر فردی بسی است مردم را
 گرچه از راه نام هموارند *
 ص ۱۹۴ س ۸ « که بجویش نه » ظ : که نجویندش
 س ۲۰ « شقنن » نمیدانم شهلان که

در حاشیه احتمال داده اند کجاست ، اقرب بذهن اینست که فرض کنیم شقنن یا شقنن باشد که نام ناحیه ای از خراسان قدیم و ولایت یامیر روس امروزیته و نام کوهستان آنجاست که رود سند (مهران قدیم) از آن جاری میشود ، (ابن خردادبه ص ۲۷ و ۱۷۳ چاپ دخویه و ابن رسته ص ۸۹ چاپ دخویه و یعقوبی ص ۲۹۲ و ۲۰۴ چاپ دخویه و کتاب الهند بیرونی ص ۱۰۱ « شقنن » دیده شود) ناصر خسرو درین بیت صفت خاصه این کوه را مالداري آن ذکر کرده ولی من در هیچ يك از مآخذ مشارالیها برای شقنن این صفت را ندیدم که ذکر کنند ، الا اینکه در توارنج آورده اند که در زمان سلطان محمود غزنوی در یکی از جبال غزنین کانی از زر رستنی پدید آمده است ، حکیم اجل فردوسی علیه الرحمه ظاهراً درین بیت بدان اشاره میکند در مدح سلطان محمود غزنوی :
 * ز خاور بیاراست تا باختر
 پدید آمد از فر او کان زر *
 و فرخی سیستانی نیز گوید :
 * بده چندان که در ده سال از آن کشور خراج آمد
 یک هفته بر آید مر ترا از کوه زر رویان *
 * کوه غزنی زپی خسرو زر زاد همی
 زاید امروز همی زمزد و یاقوت بهم *
 (مقصود از زر رسته یازر روئیدنی آنست که بهر بی غنایان گویند - العقیان ذهب ینبت نباتاً ولیس مما یتستاد من الحجاره - اساس البلاغه) اما نام این کوه را نیز نیافتم ، اگر این همان کوه

ص ۲۰۲ س ۲۲ « خدایست حق » ظ : خدایست و حق .
 ص ۲۰۳ س ۸ « جهان » ظ : عیان .
 س ۱۶ « بود » ظ : بود و .
 س ۱۷ « چکنی » ظ : چو کنی .
 س ۲۲ « آنک » ، « تو همی تازدر » ظ : او ، تو همی تازی از .
 ص ۲۰۴ س ۳ « رنج کرم و » ظ : رنج و کرم و
 س ۴ « مهتاب » ظ : کرباس (؟)
 ص ۲۰۵ س ۶ « دید » ظ : داد .
 س ۱۶ « بانگ و » ظ : بانگ .
 س ۲۰ « شفته » ظ : سنت و .
 ص ۲۰۶ س ۹ « تیغت پس » ظ : تیغت و پس .
 ص ۲۰۸ س ۱۴ « نعلست » ظ : لعلست .
 س ۱۷ « پروید اربدهد » ظ : نروید ار تیهد ، خار نهادن یعنی رنج و تعب دادن :
 * گل را چو دم باد صبا خار نهاد
 از پوست برون آمد و برخاک افتاد *
 (بدیع الدین ترکو)
 * آه که بر لاله خیره آمد سنبل
 آه که گل را نهاد خار بنفشه *
 (رفیع الدین مرزبان فارسی)
 * چیست جرمم چه کرده ام باری
 که نهی هر دم ز نو خاری *
 (سنائی)
 * مینهد خارها کنون باری
 بامید گل و گلستانم *
 (روحی و لوالجی)
 * نهادی خار غم آن لحظه گل را
 که بر لاله ز عنبر خط کشیدی *
 (ابن یمن)
 س ۲۴ « از اشک چشم من در »

شقنن مذکور باشد ابهامی در معنی بیت نمیدانم ، حرره مجتبی مینوی ص ۱۹۴ س ۲۱ « بخت » ظ : تخت ، یعنی اگر خطر در خوبی و تخت بلند بودی
 س ۲۲ « نیر » ظ : چیر ، بمعنی بخش و بهره .
 ص ۱۹۵ س ۱۹ « کار ازو » ظ : کاروازو
 س ۲۲ و ۲۴ « بلی » و « ملی » ظ : یکی
 ص ۱۹۶ س ۲ « بود مشیر » ظ : بود مسیر
 س ۱۱ « بنایت » ظ : بشایی
 س ۱۶ « چیز نیاید » ظ : چیر نیاید .
 ص ۱۹۷ س ۱۰ « از کرد » ظ : این گردد
 س ۱۷ « مستور » ، این کلمه بار دیگر درین قصیده قافیه شده و در اینجا هم معنی نمیدهد ظاهراً اصل مسرور بوده است .
 ص ۱۹۸ س ۱۲ ، دجله بود قطره از چشم کور (نظامی)
 ص ۱۹۹ س ۱۴ « استام زرد » ظ : استام زر
 ص ۲۰۰ س ۱۸ « برگرو » ظ : برگیر .
 س ۱۹ « آز است » ظ : آواست .
 س ۲۲ « بند بگشای » ظ : بند و بگشای .
 ص ۲۰۱ س ۸ « ناچار و چار » ظ : ناچار چار
 ص ۲۰۲ س ۱ « بند آن ناز ترا چیست » ظ : بند آن ناز ترا چیز (یا : ترا هیچ)
 س ۷ « کز فرازی سوی یستی چو بطبع آمده باز » ظ : ز فرازی سوی یستی چو بطبع آمده باز .
 س ۲۱ « هلا سربراز » نظیر آنست که در زمان ما گویند « کلاهت را بالا بگذار »

ظ : زاشك یتیم آن دُر

ص ۲۰۹ س ۱۴ «صندوق» ظ : معدن ،

در اشعار ناصر خسرو معدن بمعنی جای

مکرر آمده ، رجوع شود بص ۲۲۳

س ۱ و ص ۲۱۰ س ۲۲

س ۱۷ «مریم دسپه» ظ : مریم

صفیه ، یا : صدیقه (بجای صدیقه)

إِنَّ اللَّهَ أَصْطَفَاكَ وَطَهَّرَكَ وَأَصْطَفَاكَ

عَلَى نِسَاءِ الْعَالَمِينَ ، مَا الْمَسِيحُ بْنُ مَرْيَمَ

إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ وَهُوَ

أُمُّهُ صِدِّيقَةٌ ، الْآيَةُ ، نیز ممکنست عقیقه

باشد ، رجوع شود بص ۴۸۴ س ۱۸

س ۲۱ «جَنَاتِ عَدْنٍ» ظ : در

جنب عَدْن

س ۲۲ «رضوان» ظ : ناصر ، یا : حُجَّت

س ۲۱۱ س ۷ «زانکه دارد نه بدل دین

من ازان ترسم» ظ : زنگ دارد

چو بدل بی دین زان ترسم

س ۲۱۲ . س ۱۸ «کشید» ظ : کشد .

س ۲۲ «ندهی پند تن» ظ : بدهی

پند کس .

ص ۲۱۳ . س ۱۸ «بمقار» ظ : بمیار ،

چنانکه در جای دیگر میگوید :

* هیر با دشت مدان کوه را

فکرت را حاکم و معیار کن *

و گویا شعر مبحوث عنه نسخه بدلی از

شعر شاعر دهم همین صفحه است .

ص ۲۱۴ س ۱۲ «زطاعت» ظ : نه طاعت

س ۲۱ «بیم» ظ : نیم .

ص ۲۱۵ . س ۱۸ «پدید است» ظ :

بدین است .

ص ۲۱۶ س ۶ «ای بی قرین ملک که چو تو»

ظ : آن بی قرین ملک که چو تو

س ۲۰ «نیاید بیش یک لقمه» ظ :

نباید بیش یک لحظه .

ص ۲۱۷ س ۶ «همی کردی» ظ : همی گری

س ۱۱ «فرو ساید اگر سنگی که بر»

ظ : فرو ساید اگر سنگی که پس .

س ۱۲ «پایانش» ظ : سامانش (؟)

س ۱۹ «ضاعت» ظ : جُثت ، و

نور بمعنی گل است :

* نگه کن بدین کاروان هوایی

که بر نور و رداست بکروی بهارش * (ناصر)

س ۲۲ «رو قرآن» زیغیر رسول

مصطفی وز «ظ : بر قرآن ، و زیغیر

رسول مصطفی از

ص ۲۱۸ س ۲ «بر صواب او ... آیات

قرآش» ظ : بر خطای او ... آیات

و برهانش (؟)

س ۳ «تبغ محنت بود پایانش» ظ :

میغ و محنت بود بارانش

س ۱۰ «نگذاشت» بگذاشت

س ۱۲ «منکر» ظ : نیکو

س ۱۷ «بفروشد» ظ : بفزید

س ۲۲ «آب آذرش» ظ : آب آذرش

ص ۲۱۹ س ۱ «چون خانه های» ظ :

چون خانه کز

س ۲ «بیند» ظ : باشد

س ۱۳ «خاک زر» ظ : خاک وزر ،

یعنی خاک ملک او شد و فرزند خاک

که زر است خدمتگار او

س ۱۵ «که کند» ظ : کی کند

س ۲۵ «فضل و نجبرش» ظ : فضل

نجبرش : یا : فضل بپیش

ص ۲۲۰ س ۱ «برپیل» ظ : براسب ،

یا : برزور ، و نظایر آن چه ضمیر راجع

بجید راست و حضرت او برپیل نشسته است

ص ۲۲۰ س ۳ «در لشکر» ظ : بر لشکر

س ۵ «عمرو عنترش» صواب

بعطف است یعنی «عمرو و عنترش»

زیرا که عمرو دیگر است و عنتر دیگر

بدلیل س ۶ ص ۱۴۸ و س ۲۴ ص

۱۹۵ و س ۱۴ ص ۴۱۲ از همین

دیوان ، و در راحة الصدور (چاپ

محمد اقبال ص ۱۲ س ۱۱ و ۱۰)

در فرهنگ اسدی طوسی (چاپ یول

هرن در لغت سرپایان) نیز این دو

نام آمده است ، و مقصود از «عمرو»

بی شک عمرو بن آذ (یا و ذ یا عبد

و ذ یا عبد) ابن قیس عاصری است که

حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب

در غزوة خندق بکشتش و مراد از

عنتر ایقین نبداتم ، شاید رجُل داستانی

عربست که کتابی بنام سیره عنتر در

سی و دو مجلد کوچک حاوی اعمال

بهلوانی خارق العاده او در دست و

در آن از دلاوریها و هنرهای او

در مدت پانصد سال و من جمله در ابتدای

بسط اسلام و فتوح مسلمین حکایتهای

شیرین پرداخته اند ، حرره مجتبی مینوی

س ۸ «حشر ما» ظ : حشرمان

س ۱۰ «از خواهر و از مادرش»

ظ : از اخوه و از مادرش ، یَوْمَ

يَقْرَأُ الرُّسْمَ مِنْ أَخِيهِ وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ الْآيَةُ

س ۱۲ «رو» ظ : او .

س ۲۱ «عطائست» ظ : بها . است

س ۲۵ ، تناسب این تمثیل را ندانستم

ص ۲۲۱ س ۲ «گر روا گشت بر او باش

جهان رزق جهان ، تو چو او باش مرو

بر اثر رزق و رواش» ظ : گردوتا

کرد بر او پشت چنان رزق جهان ،

نه چو او باش و مرو بر اثر رزق و رواش (؟)

ص ۲۲۱ س ۴ «گر از» ظ : نه از ، یا :

هم از .

س ۶ «بلند» ظ : ضیاء .

س ۷ «پیروزه جاش» ظاهراً حدس

ذیل صفحه برای تصحیح این مصراع

بسیار بعید است ، فرخ و پیروزه و

شاید جاش یا کله مانند آن اسامی غلامان

است و در این شعر عیناً همان اراده

کرده است که در اشعار ذیل :

* نگاه کن که چو دین یافتی خدای شدی

که چون خدای خداوند هندوان شده *

* خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو

بزمین شیر و پلنگ و بهوا بر شهباز *

* دین گیر که باین همگی بنده شدستند

پیش تو ز اطراف جهان اسود و احمر *

ص ۲۲۲ س ۱ «مکافات خطاش» ظ :

مکافات اینجاش ، یا : مکافا بر جاش ،

رجوع شود بصفحه ۲۲۶ سطر ۱۴ و

صفحه ۲۶۶ س ۹ و ۳ و صفحه ۴۴۰

س ۶

س ۲۲ «شرمش» ظ : سرما .

ص ۲۲۳ س ۲۱ «صنعت» ظ : ضیعت .

ص ۲۲۴ س ۳ «از عمر زمانیش» ، در جای

دیگر گوید

* زمین چون زمیبت را باز خواهد

زمان باز خواهدت مر زمانی *

س ۴ «در» ظ : وز .

س ۵ «کز بهر طمع سست بود»

ظ : کز بهر طمع سست شود .

س ۸ «خانش» درین شعر نیز آمده ،

* میرزاده است و ملکزاده پدرگاهش

بسی از رازی و از خانی و سلمانی *

ص ۲۲۴ س ۱۵ « سپاهش » ظ : فَنَاشِ ،
 الْفَنَاءُ السَّاحَةُ أَمَامَ الْبَيْتِ (المنجد)
 ص ۲۲۵ س ۱۶ « در بلاش » ظ : بربلاش
 س ۲۴ « برخوان بمن » ظ : برخوان زمن
 ص ۲۲۶ س ۲ « شاد و سرافراز » ظ : شام
 و سحرگاه
 س ۷ « چرخ بس » ظ : چرخ و بس
 س ۹ « نهاش » ظ : دَهاش ، الدَّهَاءُ
 المَكْرُو الإِحْتِيَالُ (المنجد)
 * چو در مادت او تفکر کنی
 همه غدرو مکر و فریب و دهاست *
 * بازهر از دهاست خرد سوی هوشیار
 درخورد مکر نیست نه نیز از در دهاست *
 * روزیست مرا این خلق را که آن روز
 روز حسد و حيله و دها نیست *
 * مکر است بی شمار و دها مرزمانه را
 من زو چنین رمیده زمکر و دها شدم *
 * فریاد یافتیم ز جفا و دهای او
 چون در حریم و قصر امام الوری شدم *
 (ناصر خسرو)
 س ۱۴ « سزای » ظ : سَرای ،
 رجوع شود بص ۶۵۱ ستون ۲ س ۱۹
 س ۱۸ « چرایش » ظ : چرائیش ،
 ص ۲۲۷ س ۲ « بشم » ظ : ز شرم .
 س ۲۲ « بفکن » ظ : مفکن ، رجوع
 بیت بعد شود .
 ص ۲۲۸ س ۱۷ « کش » ظ : کشن .
 ص ۲۲۹ س ۸ « ندارد » ظ : نداند .
 س ۱۱ « دیر » ظ : تیز .
 ص ۲۳۰ ظاهراً جای بیت دوم باید میانه بیت
 چهارم و پنجم باشد که بیت سوم دوم
 و بیت چهارم سوم و بیت دوم چهارم شود
 س ۶ « که نادان همان خوی بدبخت
 آرد » بعید نیست که اصل مصراع
 این بوده « که دهقان بد دوع در پیش

آرد » که گویا مثلی بوده است :
 * هران کار را کو بسوری دهی
 چو دهقان بد دوع باز آورد *
 (تاریخ بیهقی)
 ص ۲۳۰ س ۱۲ ، شهادَاتُ الرِّجَالِ أَعْدَلُ مِنْ
 شهادَاتِ الرِّجَالِ (جمع الأمثال میدانی)
 س ۲۰ ، ظاهراً نسخه بدل صحیح است
 مگر اینکه بجای « چون آب » کلمه
 « پس آب » باشد
 ص ۲۳۱ س ۱۷ « برو » ظ : فرو .
 ص ۲۳۳ س ۱ « این خانه » ظ : زین خانه
 ص ۲۳۴ س ۳ « بسال » ظ : بسالی .
 ص ۲۳۵ س ۴ « جهان » ظ : نهان .
 س ۲۵ « گردان » ظ : گردان .
 ص ۲۳۶ س ۱۲ « متابعت » ظ : مطابقت
 ص ۲۴۷ س ۷ « بست منشین » ظ : بست منشین
 ص ۲۴۱ س ۹ « چون بخوانی » ظ : چون بخوانی
 س ۱۰ « کار » ظ : کان (مخفف
 که آن)
 ص ۲۴۱ س ۱۷ « هیچ مردم مکر ز نادانی ،
 بر سر خویش که زند سجیل » ظ : هیچ مرغی
 بگوی دیدستی ، بر سر مردمان زند
 سجیل ، ترمیم بحجارجة من سجیل .
 س ۱۸ ، من کان عدو الله و ملائکته و
 رُسله و جبریل و میکال فان الله عدو
 للكافرين
 س ۲۲ « چیز » ظ : خیر ،
 * از دست تویی چه خیر آید
 و از پای شکسته چه سیر * (سعدی)
 ص ۲۴۲ س ۷ « آب و » ظ : نار و ، یا :
 زند و
 س ۸ « مرد » ظ : مرگ ، واقتباسی
 است از آیه شریفه قل ان کانت لکم
 الدارُ الآخرة عند الله خالصة من دون

الناس فَمَتَّوْا الْمَوْتَ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ .
 ص ۲۴۲ س ۱۲ « که سخا (؟) » ظ : که ثنا ،
 چنانکه در جای دیگر میگوید :
 * سخاوت نشان گر ثنا بایست
 که بار درخت سخاوت ثناست *
 ص ۲۴۳ س ۱۶ « صانع و مصنوع » ظ :
 صانع مصنوع .
 س ۲۰ « بند ندید است » ظ : بند
 پدید است .
 س ۲۱ « غافل ساهیست » ظ : غافل
 و ساهیست ، خبر شعر ۱۹ است .
 ص ۲۴۴ س ۱۶ « نیند » ظ : نیاید .
 س ۱۷ « ستمگر » ظ : ستمکش .
 ص ۲۴۵ س ۱۰ « که منظر و قد » ظ :
 که عمر عمر قد
 ص ۲۴۵ س ۲۲ « چپیال » صواب بحجیم
 است (در هندی چپیال) ابوریحان
 بیرونی در کتاب الهند (ص ۲۰۷-۲۰۸)
 گوید و هندیان را در کابل پادشاهانی
 ترك بوده است که گویند اصل ایشان
 از بت بوده است اول ایشان برهتکین
 نام داشت و بتفصیلی (که در آن کتاب
 مسطور است) بر کابل و حوالی آن
 بعنوان شاهی کابل مستولی شد و شاهی
 در اولاد او مدت مدیدی در حدود
 شصت قرن ماند . . . و از جمله ایشان
 کینگ بوده است که بهار (یعنی بتخانه)
 موسوم بکنک چیت در پُرشاور منسوب
 بدوست و او را با رای کَنوج (قَنُوج
 در کتب اسلامی) واقعه ایست که در
 اصل کتاب مسطور است ، و آخرین
 ایشان لکتورمان بود و وزیر او کَلر
 که از براهمه بود . بحسب اتفاق دقانی

یافت و بدان پشت گرم و قوی شد ،
 و ازین سبب دولت از شاه روی گردان
 شد و وی بی ادبی و زشتکاری بیش
 گرفت مردم یوزیرش از و شکایت کردند
 او هم لکتورمان را بعنوان تأدیب بند
 و حبس کرد و میشل کشید که بتنهائی
 سلطنت کند و آلت پادشاهی یعنی مال
 نیز که داشت بنا برین بر ملک مستولی
 شد و بعد ازو نیز چند تن از برهمنان
 سلطنت کردند نخست سافند سپس کتلو
 سپس بیسم سپس جپیال پس پسرش آنتدپال
 پس پسر او تروچنیال Trilocanapâla
 (گویند در سال ۴۱۲ هجری بتخت
 نشست) پس پنج سال بعد پسرش پیتیال
 بشاهی رسید ، و خاندان شاهی هند
 منقرض شد و ازیشان کسی نماند ، و
 این آنتدپال بامیر محمود نامه ای نوشت در
 موقعی که روابط میان ایشان در کمال
 خشونت بود که « شنیده ام تُرکان
 بر تو خروج کرده و در خراسان منتشر
 شده اند ، اگر خواهی باه هزار سوار
 و ده هزار پیاده و صد فیل بکند تو آیم
 یا پسر خود را با دو برابر این عدت
 و عدت بفرستم و این نه از آنست که گمان
 میکنم این کار نزد تو واقعی دارد
 بلکه چون مغلوب توّم نمیخواهم جز
 من کسی بر تو غلبه کند » و این آنتدپال
 از لحاظ اسیر شدن پسرش (؟ پدرش ؟)
 در دست مسلمین از ایشان بغض شدید
 در دل داشت و پسرش تروچنیال
 برخلاف او بود ، ازین شرح معلوم
 شد که جپیال نام شخصی بود از برهمنان

که بشاهی کامل رسید پس پادشاه
 لاهور نبود وانگهی این قول بعضی
 مورخین، که «چپال از القاب رؤساء»
 هند است مثل قیل در عرب و بطریق
 در روم «باطل است» (شرح تاریخ
 یمنی دیده شود) حرره مجتبی مینوی،
 ص ۲۴۶ س ۳ «غزل و مطرب و» ظ :
 غزل مطرب و
 س ۱۰ «پرسی ۰۰۰ برعلت» ظ :
 نرسی ۰۰۰ برعلت
 س ۱۱ «برعت» ظ : رؤیاست
 س ۱۲ «فقیه» ظ : خبر
 س ۱۳ فردوسی فرماید :
 * نیایی تو بر بند یردان کلید *
 س ۱۴ «مهری» ظ : بهتری،
 چنانکه در جای دیگر گوید :
 * سخن به زشکر کرو مرد را
 ز درد فرومایگی بهتریست *
 * گر ترا باید که مجروح جفا بهتر کنی
 مرهی باید نهادن بر سرش نرم از وفا *
 ص ۲۴۷ س ۹ «آمدی» ظ : نام آن
 س ۱۴ «نیکوروی» ظ : نیکو رو
 س ۲۰ «مکش» ظ : مکن
 س ۲۱ «اندر دل» ظ : از روزن
 ص ۲۴۸ س ۸ «نیایی» ظ : نیاری
 ص ۲۴۹ س ۱۶ «نکر که استر جاهل
 نکوبدت بسمل» ظ : نکر که اُشتر جاهل
 نکوبدت بسیل (یا : بسول) ، کلمه
 سَمَل و شرحی که در حاشیه داده اند
 اینجا معنی نمیدهد
 سیل بفتح اول و ثانی سم شتر و کوسفند (برهان)
 سول بفتح اول و ثانی پای شتر باشد (برهان)
 فریسن : سیل شتر و کوسفند (صراح)
 ص ۲۵۰ س ۶ «مرا بست و بسپرد» ظ :
 مرا بست بسپرد ، و برای کلمه سَبَل

رجوع بقره قبل شود
 ص ۲۵۰ س ۱۵ «درمیت» ظ : بدرمیت
 س ۱۸ «بدل» ظ : بدین .
 ص ۲۵۲ س ۳ «کنج و درین» ظ : گنج
 زین ، یا : گنج دگر
 س ۸ «نوحه» ظ : نوحه . نظیر
 لعل الله یُحَدِّثُ بَعْدَ ذَلِكَ امراً .
 س ۱۹ «پدید آید» ظ : بگرداند .
 ص ۲۵۳ س ۲۵ «جوی حال» ظ : جوی
 حال ، چه حال انسب بمقام است وقایه
 نیز مکرر نشده است .
 ص ۲۵۴ س ۱ «زمانه خراب گشت» ظ :
 زمانه خراب گر ، یا : زمانه خراب کار
 س ۲ «بابر ادرم» ظ : یا بر ادرم .
 ص ۲۵۵ س ۹ «من کر یمین خویش بتو
 ساختم شمال» ظ : من کر یمین خویش
 بنشناختم شمال .
 س ۱۵ «چومال و» ظ : چوجان و .
 س ۱۹ «رهائی نیابد هم از مرگ
 خویش» مبارز چو عاجز شود در قتال
 ظ : رهائی بدو یابد از مرگ خویش
 مبارز چو عاجز شود از قتال . چه
 لفظ بنام سخن است و مراد آنکه مبارز
 عاجز مانده در قتال با امان و زینهار
 خواستن یا عباراتی جاذب و فریبا که
 بحریف غالب گوید از مرگ رهائی یابد
 س ۲۱ ، ظ : فروتر شود چون
 دو تائی کینش ، دوتا چون کنندش
 بکاهد دوال . چون قصیده مبدؤ بلغز
 است گمان میکنم درین شعر نیز لفظ
 یا معنائی در نظر است : از دوتائی
 کردن ابتداء نوشتن (یعنی طای کردن
 و در پیچیدن و دولا کردن) خواسته

و بعد بطور ایهام از نوشتن اراده
 کتابت کرده و مقصود آنکه سخن را
 چون نویسی فائده اش ضیف و دو
 برابر میشود
 ص ۲۵۵ س ۲۲ «همش گرم وهم سرد خواهی»
 ظ : همش گرم وهم سرد خوانی ،
 مفعول خواندن سخن است ، چنانکه
 گوئی «فلان را سخنان سرد گفت و
 بهمان را گرم پیرسید»
 ص ۲۵۶ س ۱ «یال و بال» ظ : بال
 و یال .
 س ۱۰ «برحمت مرا بهره داد از خیال»
 ظ : برحمت رهائیم داد از خیال .
 س ۱۲ «که جبل خدایست و خیر
 الرجال» ظ : که جبل خدایست خیر
 الرجال ، و اعتصموا بحبل الله جمیعاً و
 لا تتفرقوا (الآیه)
 س ۱۶ «درخشنده» ظ : ز رخشنده .
 س ۲۰ «بگردش حال» ظ : شود
 کر و لال ، چه حال مکرر است .
 س ۲۴ «بعید است نابوده ای ناصبی»
 ظ : زدیده است مارا دواي ناصبی .
 ص ۲۵۷ س ۴ «ازین زشت نال ار نثالی
 رواست» ولیک ار بنالی بدان بار نال
 ظ : ازین زشت نال ار بنالی رواست ،
 ولیک ار بیالی بدان بار نال .
 ص ۲۶۰ س ۵ «همچنانی کنون که گشته
 رمیم» ظ : استخوانی کنون و گشته
 رمیم (؟)
 س ۲۲ «مارا و گشت مال حلال»
 ظ : مارا و گشت لیک خرامت ،
 در فرهنگهایی که فعلاً در دسترس این

بنده است خرام را بمعنی وعد ضبط کرده اند
 ولی اشعار ذیل ناصر خسرو و بعض
 شعرا دیگر نشان میدهد که خرام بمعنی
 وفای بوعده و در مقابل نوید استعمال میشده
 نه بمعنی وعد :
 * چون داد نوید رنج و دشواری
 آراسته باش مر خرامش را *
 * هر روز روزگار نویدی دگر دهدت
 کسان راهگر زدید نخواستی همی خرام *
 * خوار برون رانند آخر زدر
 گرچه بخواند بنوید خرام *
 * نویدت دهد هر زمانی بفردا
 نویدی که آنرا نباشد خرامی *
 (ناصر خسرو)
 و فرخی سیستانی راست :
 * دولت او را بملک داده نوید
 و آمده تازه روی و خوش بخرام *
 ص ۲۶۱ س ۸ «جز رنجی کی بدید» ظ :
 جز دُبحه کس ندید ، الذَّبْحَةُ وجم
 فی الحلق
 ص ۲۶۲ س ۱۴ «پرپیچ و خم» ظ : پر پیچ
 و تم ، رجوع شود بص ۶۳۴ ستون ۱
 س ۳ و مابعد ، حقیر مجتبی مینوی گوید
 در ترجمه تاریخ قم که اصل آن را
 حسن بن محمد بن الحسن القتی در سال
 ۳۷۸ بربان عربی تألیف و بنام فخرالدوله
 دیلمی و صاحب بن عبّاد توشیح کرده
 و حسن بن علی بن الحسن بن عبد الملک
 القتی در سال ۸۰۵ و ۸۰۶ بربان
 فارسی نقل کرده و نسخه ای از آن
 در غایت صحت و سداد مورخ بسال
 ۸۴۷ در تملک آقای خلغالی است در
 بیان حدیث جفته فقره ای دارد که
 نقلش درین جا مناسبت «مردی را

دیدند (اشعریان) که می آمد و لاوی داشت پراز طعام و دود از سر آن بر می آمد»
آنکاه در زیر کله دود بهمان خط اصلی نوشته است «بزبان قمی تما» که بنا برین بمعنی بخاری نیز میشود که از غذا بر خیزد.

ص ۲۶۳ س ۵ «آفرید» ظ : آورید
س ۲۱ «آشم» ظ : آسم، مخفف آستیم.

ص ۲۶۴ س ۸ ، فإذا أُنْتُك مذمتی من ناقص
فهی الشهادة لی بآئی کامل (متنبی)
ص ۲۶۵ س ۱۴ «غالب... بطام» ظ : کامل... نظام

س ۲۳ «آنچ» ظ : ایچ
ص ۲۶۶ س ۵ «مشتاب بکار و زدیک
ماشام» ظ : بشتاب بکاریز و ریگ
ماشام (؟) و کاریز قنات است، جای دیگر می گوید:

* زید شده تشنه بریک هبیر
عرو شده غرقه در آب زلال *
* بریک ای پسران درون تشنه اند
همه خلق و ما بر لب کوثریم *

ص ۲۶۶ [س ۷ «گر عالم حکم را مقری
تو» ظ : گر حاکم احکام را مقری، مجتبی]
س ۱۸ «برفروود» ظ : برفرود،
یعنی بلندی و پستی، در قصاید دیگر
میگوید:

* برفرودی بسی است مردم را
گر چه از راه نام هوارند *
* جهان حای خلاف و برفرود است
جزاین مردم را نیست کاری *

س ۱۹ «جمله بسان» ظ : رسته
میان

س ۲۲ «هردوای» ظ : هردوان

ص ۲۶۷ س ۲۱ «خرد چرا که نگوید»
ظ : خرد تواند گوید

س ۲۲ «بیراند» ظ : میراند
ص ۲۷۰ س ۶ «باده نوشیم» ظ : آنده
ورخیم، و رخبین بمعنی غم و اندوهست
بعد از سطر ۱۷ این دو بیت که مستخرج
است از نسخه دیوان کهن سال حکیم
متعلق بکتابخانه مجلس که وصفش در
مقدمه گذشت باید افزوده شود:-

* زیرا که دی بجلوه برون آورد
آراسته بخلة رنگین *
* بر بستر جهالت و آکنده
یکسر بخواب غفلت بالین *

وی این دو بیت مطلب بکلی ناقص
است و خاصه س ۱۸ بجائی مربوط
میشود،

ص ۲۷۲ س ۳ «ماچین» ابوریحان بیرونی در
کتاب مسمی به «تحقیق مالهند من قوله»
مقبوله فی العقل او مردولة» مشهور
بکتاب الهند در باب هجدهم که مختصری
از جغرافیای هند را بیان میکند درباره
نهر پیث (vitastâ) که یکی از انهار
پنجاب است و چون برکنار آن شهر
جیلیم واقع است آن را آب جیلیم نیز
میخوانند میگوید که «مخرج آن
از جبال هر مکوت است که مخرج
نهر گنگ (gangâ بنون غنه) نیز
از آنست و این کوهستان سرد و بلند
است و بر آن عبور نمیشود و برف آن
آب نمیکردد و سپری نمیشود و پشت
آن مهاچین (mahâcina) یعنی چین
بزرگ (الصین العظمی) واقعست»

و من گمان میکنم اصل کلمه ماچین
این باشد یعنی شاید تمامی مملکت چین
را «ماچین» و ماچین می گفته و تنها
چین خاص را «چین» میخوانده اند.

مجتبی مینوی
ص ۲۷۲ س ۴ و حاشیه ۲ «آذر برزین»
یکی از آتشیهای مشهور و مقدس ایران
قدیم است، در کتاب بندهشن بیهلوی
وجود آن را بعصر داستانی رسانده آنجا
که گوید «اندر خدائی (یعنی پادشاهی)
یم (= جم = جشید) همه کار یاری
سه آتش پاکتر و برگزیده تر و بالاتر
از همه آذر برزین مهر (= آذر برزین)
و آذر فرنیغ (= آذر خورنیغ = آذر خرّه)
و آذر گنشپ (آذر گنشس آذر گنشپ)
ساخته می شد» در کارنامه اردشیر
پایکان بیهلوی نیز این سه نام آمده
و هر سه آتشیهای رسمی بوده که از طرف
دولت بنام طبقات مختلفه تقسیم شده و
اختصاص یافته بود: آذر خرّه متعلق
بطبقه روحانی، آذر گنشپ متعلق بخانواده
سلطنتی و طبقه لشکری، آذر برزین
متعلق بطبقه برزگران، جای آنها نیز
از طرف حکومت تعیین میشده و بر حسب
مقتضیات زمان و میل نفس پادشاهان
و وقوع حوادث یا تغییر پایتخت تغییر
میکرده است، داستان تغییر مکان آتشکده
ها مفصل است و در کتب مورخین عهد
اسلامی آشفته و مشوش شده است،
در باب آتشکده های ایران از همه
مفصل تر مسعودی در مروج الذهب
که در سال ۳۳۲ این فقره را ضبط

کرده و ابن الفقیه همدانی در کتاب
البلدان که در حدود ۲۹۰ آن را تألیف
نموده سخن رانده اند اما چون متن
مطبوع کتاب البلدان ابن الفقیه اختصاری
از اصل است این فصل را از کتاب
تاریخ قم که مؤلف آن (رجوع شود
بص ۶۵۵ ستون ۲ سطر ۲۵ از تعلیقات)
از ابن الفقیه اقتباس کرده (منتهی قبل
از وقوع اختصار در کتاب او) نقل میکنم
(یعنی از روی ترجمه فارسی آن کتاب)
و تصحیحاتی که از مطابقه با متن عربی
کرده شده است مجری میدارم:-

«چنین گوید همدانی در کتاب خود که
در دیهیه از دیهیه قم (ه) از رستاق
فراهان نام آن فردجان آتشکده کهنه
و دیرینه بوده است و درین آتشکده
آتش آذر جشسف بوده است و این آتش
از جمله آتشیهای بوده که مجوس در وصف
و حق آن غلو کرده اند مثل آتش آذر خرّه
و آن آتش جشیدست و اولین آتشیهاست
دیگر آتش ما جشسف که آن آتش
کیخسره است و مجوس درین هر سه
آتش غلو کرده اند بجینی که عقول و
اوهام از وصف و ضبط آن قاصر اند
مثل آنک روایتست که مجوس گفته اند
که بازداشت ملکی بود و بنزد بشتاسف
شهادت می آورد و گواهی میداد بدانکه
زردشت رسول است و پس از مدتی
آتش گشت فاما آتش جم بجانب خوارزم
بود و انوشروان آن را بکاریان بناحیت
فارس نقل کرد پس چون عرب درین
طرف متمکن شدند و دست یافتند عجم

برسیدند از آنک این آتش بمرد و بنشیند
پس آن را دو بهره گردانیدند بهره بکاربان
بگذاشتند و بهره بفسا نقل کردند تا
چون یکی ازین دوفرو میرد آن دیگر
بماند و اما آتش ماجشسف که آن آتش
کیخسره است بموضع برزّه آذریجان
بود انوشروان در حال آن نظر و فکر
فرمود و آن را بشیز که اولین موضعی
است از مواضع آن ناحیت نقل کرد
زیرا که این آتش بنزدیک ایشان بغایت
عظیم و محترم بوده است و در کتاب
مجوس چنین یافته ام که بر آتش ماجشسف
فرشته موکل است و به برکه همچنین
فرشته است و بکوهی از ناحیت آن که
آن را سبلان گویند همچنین ملکی است
و این فرشتگان مأمور اند بتقویت
و تمشیت صواب جیوش پس انوشروان
گفت مرادست نمیده که آتش ماجشسف
و آتش برکه سبلان نقل کنم تا این هر سه
آتش یکجا جمع شوند و اما من آتش
ماجشسف با آتش برکه نقل کنم تا هر دو
ملك یکدیگر را معاونت میکنند و اما آتش
زردشت (مقصود آذر برزین مهر است
ظاهر آ) آتشی است که بناحیت نیسابور
بوده است و آنرا از آن جا نقل نکرده اند
و از جمله اصول آتوها بوده است و از
جمله آن آتوها که مجوس در آن غلو
کرده اند آتش آذرجشسف است که به
فردجان بوده است و متوکل (موبدان و بود
زرادشت بن آذر خورّه معروف بابی
جعفر محمد المتوکل) چنین گوید که یکی
از مجوس که آتش آذرجشسف دیده بود

مرا حدیث کرد و گفت که چون مزدك
بر قباد غلبه كرد قباد را گفت وظیفه
چنان است که تو همه آتوها را باطل
گردانی الا سه آتش [اولین] را و
این دیگر آتش را بنزدیک نقل کنی و
همچنین مجوسی روایت کرد که آتش
آذرجشسف از آتشکده بیرون آمد و
با آتش ماجشسف با آذریجان متصل شد
و بدان آمیخته شد و چون آن را بر
می افروختند آتش آذرجشسف سرخ
بیذا و ظاهر میکشت و آتش ماجشسف
سفید و این گاهی میبود که بیه را دران
می انداختند و راوی میگوید که چون
مزدك را بکشتند دیگر باره مردم آتوها
را بجای خود نقل کردند و آتش
آذرجشسف با آذریجان یافتند و همه
اوقات تفحص آن مینمودند و بر اثر آن
میرفتند تا معلوم کردند که آن بفردجان
مراجعت کرده است و باز گردید پس
همه اوقات بدین قریه [درین] آتشکده
بوده است تا آنگاه که برون ترکی امیر
قم بدین دیه رسید و بر باروهای آن
منجنیقا و عرّادها نصب کرد و آن را
در سنه ثمان (ه : اثنتین) و ثمانین
و مائتین بگرفت و فتح کرد و باروی آن
خراب کرد و آتشکده را زیر و زبر
گردانید و آتش را برینشانند [و آتشدان
را بشهر قم برد - ه] و از آن روز
باز آن آتش و آن آتشکده باطل
گشت و دیگر آنجا آتشکده نبود و
حکایت همدانی تا اینجا بود (ابن الفقیه
چاپ دخویه ص ۲۴۶ - ۲۴۷ و سروج

الذهب چاپ پاریس ص ۷۲-۸۶ جلد
چهارم و چاپ قاهره ص ۲۹۲-۲۹۵
جلد اول) و در باب اینکه شیز مقرّ
آذرجشسف بوده است و هر پادشاه در
اول شاهی خود از مدائن پیاده بزیارت
آن میرفته است رجوع شود باین الفقیه
ص ۲۸۶ و ابن خرداد به ص ۱۱۹
و یاقوت ج ۲ ص ۳۵۶ در ماده شیز
و آثار البلاد قزوینی در ماده شیز در
اقلیم چهارم (چاپ و مستفصله ص ۲۶۷)،
حرّره العبد مجتبی مینوی

ص ۲۷۲ س ۱۵ «باز» ظ : یار

ص ۲۷۳ س ۳ «مور» ظ : مار

ص ۱۲ «امتی» ظ : اُمّت

ص ۲۷۴ س ۵ «پرازم - نم» ظ : پرازم

- تم : رم : یعنی خك و تم : یعنی مه است

ص ۲۷۶ س ۲۶ «بست» ظ : بَست

یعنی آرد یا سبوسه

ص ۲۷۷ س ۱۷ «خشکسارم» ظ : خشکسارم

کسی که تمام موی او سپید شده باشد

(برهان)

ص ۲۷۸ س ۱۸ «بجان و تن مرا دم» ظ :

بجان و تن ترا دم ، یا بجان و بتنت بر دم

ص ۲۷۹ س ۹ «زین گمراه کرک شبان رم»

ظ : زین کرک درنده (یا : کرک

گزنده) سوی شبان رم

ص ۱۲ «مهمان و جریخوار» ظ :

مهمان و اجری خوار

ص ۱۸ «سخت» ظ : راست

ص ۲۸۱ س ۱۷ «نافه نسائی بدهد» ظ : تا

به نسائی ندهد

ص ۲۰ «که بزندانم» ظ : که نه نادانم

ص ۲۸۱ س ۲۱ «تن و جان را ، عقل بستست
و بتن بسته و حیرانم» ظ : بتن جان را ،
عقل بستست و بتن بسته ارکانم (۴)

ص ۲۸۲ س ۱ «که چنین کرد ایرد وعده

بفرقانم» ظ : که چنین ز ایرد وعده

است بفرقانم ،

ص ۲ «خیر است» ظ : خَبر است ،

الخَبر بالضمّ العلم بالشيء يقال مالی به

خَبر (اقرب الموارد)

ص ۹ «من همی نیز مسلمانم و از

یارانم» ظ : من همی نیز مسلمان و

زیارانم

ص ۱۸ «برهانم» ظ : سر بنهم

ص ۲۰ «نکشم» ظ : نکم

ص ۲۸۴ س ۹ «قُلْ فَالْحَقُّ وَالْحَقُّ أَفْوَ

لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكَ وَ مِنْ تَبِعِكَ

مِنْهُمْ أَجْمَعِينَ

ص ۱۷ «زاده وزاینده چون گوید

کیست» ظ : عاقر وزاینده چون گوید

کست ، الْعَاقِرُ الَّذِي لَمْ يُولَدْ لَهُ الْوَلَدُ

ص ۲۸۵ س ۱۰ «مکن» ظ : کنی

ص ۲۸۶ س ۲۱ «چه کشی» ظ : بکشی

ص ۲۸۷ س ۵ «تانیست» ظ : یانیست

ص ۸ «ندائیم نقایه» که در متن چاپ

شده صوابست یعنی مرا رذل و پست ندانی

یا اگر نسخه بدل «بدائیم» بخوانیم

باید بجای نقایه هم نقایه بگذاریم یعنی مرا

خوب و برگزیده بدانی ، نیز ممکنست

که «ندائیم نقایه» خوانده شود یعنی

مرا پست و بد ندانی ، نَقَاةُ الطَّعَامِ و

نَقَايَتُهُ (بفتحهما و يُضَمَّن) : ردیّه و

مَا أَتَيْ مِنْهُ وَقَالَ بَعْضُهُمْ نَقَاةٌ كُلُّ شَيْءٍ رَدِيَّةٌ

ما خلا لآلَمَ فَنانَ نَقَّاتُهُ خِيارُهُ ، مینوی
 ص ۲۸۷ س ۱۱ « یارم » ظ : نارم
 س ۲۱ « بل یکی چادر شربست که تا
 بافتنش ، نه همی دوست پذیرد زمن ونه
 عَدُوم » ظ : بل یکی پایه پشیز است که
 نایافتنش ... کَلَمَةُ پایه مقابل سره است
 چنانکه حسین خلف در تحت کَلَمَةُ سره
 مینویسد « .. چنانکه هر چیز زبون و بد
 و بی عیب را پایه گویند » و نیز در لغت
 پایه میکوید « و سَرَب متن صحیح نیست
 گفته اند « و سَرَب متن صحیح نیست
 چه سَرَب بضبط ثعالبی در فقه اللّٰه که
 میگوید « الْحَتِيفُ مَا غُلِظَ مِنَ الْكُتَّانِ وَ
 السَّرَبُ مَا رَقَّ مِنْهُ » و بضبط صاحب برهان
 که بعد از نقل این گفته ثعالبی شرح میدهد
 « ... که بیشتر در مصر یافتند و آن بسیار
 لطیف و گرانمایه است » پارچه قیمتی
 است که در میان دوست و دشمن یکی
 یافت میشده که آن را بپذیرد و اگر شرب
 حافظ نیز آنجا که میفرماید :
 * دامن کشان همی رفت در شرب زر کشیده *
 همین شرب است نوعی از آن نیز زربفت
 و زرکش بوده است که بر قیمت آن می
 افزوده ، و بگمان این بنده شاعر درین جا
 همان گفته و اراده کرده که در کَلَمَةُ درم
 دیرمدار درین شعر :
 * دشنام دهی باز دهندت ز پی آنک
 دشنام مثل چون درم دیرمدار است *
 ص ۲۸۸ س ۱۲ ، لا تاخذهُ سَنَةً و لا نَوْمَ
 س ۲۴ « از آن پس ، که همچون تو من »
 ظ : ازین پس ، که همچون تو نی .
 ص ۲۸۹ س ۴ « چودانم ، که گرمیر پیشم بخواند
 تیرم » ظ : چه گوئی ؟ که گرمیر پیشم بخواند

تیرم ! رجوع بصفحه ۲۴۸ س ۱۲ شود
 ص ۲۹۰ س ۱ « او هست بهتر چه با کم ، که گر ،
 ظ : او هست مصرصر چو کوهم ، و گر ...
 س ۲۴ « مُخَذَّرَم » ظ : مَخْصَرَم ، الحَصَر :
 السَّجِل .
 ص ۲۹۲ س ۱۸
 * نگونسار ایستاده مر درختانرا همی بینی
 دهانهاشان روان برخاک بر کردار ثعبانها *
 * خاك خوار است رستنی زانست
 کایستاده چنین نگونسار است *
 ص ۲۹۴ س ۱ « چه گویند مان » ظ : ز گویندگان
 س ۲ « گویند مان » ظ : گویند ما .
 س ۱۸ « پند » ظ : بند . « نجند »
 ظ : نَجند .
 ص ۲۹۵ س ۱ « من بستور » ظ : من بستوه
 س ۲ « تو چو من از غم بدم چو باد
 خزان ، نه چو تو من مدحگوی حسن
 خزانم » ظ : نه چو تو در غم زیم
 ز باد خزان ، نه چو تو من مدحگوی
 جشن خزانم .
 س ۹ « نفس لطیفم رها شد است
 اگر چند ، زیر زمانست این کشیف و
 گرانم » ظ : نفس لطیفم رها شد است
 اگر هست ، زیر زمانه تن کشیف و گرانم
 س ۱۵ « نرم بیاغشته زیر شیر بیانم »
 ظ : نرم بیاغشته بر شیر بیانم .
 ص ۲۹۶ س ۴ « کبرای » ظ : کبریاو
 س ۵ « نیست جز اولاد مصطفی سپس
 او ، پیشرو ما و بر مثال تنالیم » ظ :
 نیست جز از آل مصطفی سپس او ، پیشرو
 ما و جز بآل تنالیم .
 س ۸ « با سر آلت خلق را سپس یار »
 ظ : پیشرو آلت خلق را و سپس یار

ص ۲۹۶ س ۱۳ پیش تو زهرم بدست چهل و
 ضلالت ، در فدح دین بحکمت آب
 زلالیم » شاید کَلَمَةُ « بدست » بظرف
 باشد تا با فدح مصراع دوم معادله کند
 لیکن کَلَمَةُ دست هر چند در فرهنگها
 ضبط نشده ظاهراً بمعنی ظرف نیز آمده
 است چنانکه دستی و دستیجه و دستیجه
 بمعنی ظرف بزرگ شرابخوری است
 و دست در کَلَمَةُ آبدستان نیز شاید
 افاده همین معنی میکند .
 س ۱۴ « سوار فصیحیم » ظ : سوار
 و فصیحیم . « محال سفر » ظ : محال
 و سَفه .
 س ۱۵ « زمان » ظ : زنان .
 س ۱۶ « جبالند ، کنگ بگوید که نه
 رجال رجالیم » ظ : رجالند ، کنگ
 نگوید که نه رجال رجالیم .
 س ۲۰ « لطیف چو بالیم » ظ : چو
 باد شمالیم (؟)
 ص ۲۹۷ س ۱۹ « در من نرسید از آنکه
 بیشست ، از قامت او همی بدستم » ظ :
 در من نرسند از آنکه بیشست ، از
 قامتشان همی بدستم ، سطر ۲۱ همین
 صفحه نسخه بدلی از این بیت است .
 ص ۲۹۸ س ۲ « مردیم چنانکه » ظ : هستم
 نه چنانکه .
 [س ۲۵ « جاه تار بام » ظ : چاه
 تار بام ، م]
 ص ۲۹۹ س ۲۵ « با جاهل خسیس » ظ :
 با جاهل خسیس ، یا با جاهل جلیس
 ص ۳۰۰ س ۵ « دل تو همچو که » ظ :
 دلت چون بجر که ، یا : دل چو دریاست
 که .
 ص ۳۰۰ س ۶ « گر بخواهی » ظ : کی توانی
 س ۹ « مادر وحی و رسالت که بدو گشت »
 ظ : مادر وحی و رسالت بدو گشت ،
 یا : مادر وحی و رسالت پدرش (یا : ز
 پدرش) است .
 س ۱۳ « خامش و » ظ : شو خَمَش .
 س ۲۴ « جز که بیمار و » ظ : جز که
 بیمار و ، یا : گمراه و ، بقتاسب رهبر
 مصراع دوم .
 س ۲۵ « مردار نیوشند » ظ : مردار
 بیوشیده .
 ص ۳۰۱ س ۱۶ « گشت زار » ظ : گشت
 است زار .
 س ۲۵ « شده » ظ : رَدَد .
 ص ۳۰۲ س ۶ ، از قبیل کلاه پس معرکه گذاشتن
 س ۱۹ « بیاید » ظ : بتابد .
 ص ۳۰۳ س ۱ « قصر و عصرم » ظ : مصر
 و عصرم .
 س ۶ « من کوهم » ظ : منکوهم ، یعنی
 مرا نکوهش مکن .
 ص ۳۰۴ س ۷ « از خفته » ظ : آن سُسْتَه .
 ص ۳۰۵ س ۹ « بنامم » ظ : بنامم .
 س ۱۶ « جهان دون » ظ : جهان
 جهان ، یا : جهان دوان ، چنانکه جای
 دیگر میگوید
 * ای شده مشغول بکار جهان
 غره چرائی بجهان جهان *
 ص ۳۰۶ س ۱۲ « زیب و » : زاسب و ، رجوع
 بسطر ۱۵ همین صفحه شود .
 س ۱۶ « اسب کشته ست جهان جز بدین ،
 کرد ندانندش کسی جز درام » ظ :
 اسبی گشتن است جهان جز بدین ، کرد
 ندانندش کسی نرم و رام ، جای دیگر میگوید :

* کنون هر حکیمی ببیندش گوید
که هرگز ندیدم چنین نرم و رامی *

ص ۳۰۶ س ۲۱ « بر تو یکی » ظ : بر تو بکین .
س ۲۲ « بنویسد خرام » ظ : بنوید
خرام . یعنی بامید دادن بوقای و عد
(رجوع شود بص ۶۵۵ ستون ۱ - طر
آخر از تعلیقات)

ص ۳۰۷ س ۷ « نکوبین » این صورت در
این مورد معنی ندارد و در جای دیگر
نیز همین لفظ با اندک تغییری آمده
است که برای نگارنده نامعلوم است :-
* نیکوبین که روی کجا داری

یکسو بکن ز چشم خرد کوبین *
س ۱۷ « بوس » ظ : بوش ، که با
زحام بعدالاسب است .

ص ۳۰۸ س ۹ « داد کن » ظ : چد کن .
س ۲۰ « بمیرد » ظ : نبیند .

س ۲۳ « تونه بجیحون برده نه
بسیحون » ظ : زنده بجیحون نشی و
مرده بسیحون .

ص ۳۱۰ س ۱۳ « خیره چه جوئی » ظ : خیر
چه جوئی .

س ۲۲ « چه نهادی » ظ : چونهادی
ص ۳۱۱ س ۴ « زیره و آویشن » ظ :
تره و آویشن .

س ۱۰ « بد و به برکن و » ظ : بداز
او برکن و .

س ۲ و س ۲۵ حاشیه ، شکن اگر
یعنی خائیدن نیز آمده باشد در اینجا
موردی ندارد ، بخور و بشکن اصطلاحی
است مثل بریزو یاش یا بز و بشکن
امروز ، در تاریخ سیستان (نسخه متعلق
باقای ملک الشعراء بهار خراسانی)

مینویسد :

* و امیر عمرو روز چهارشنبه پنجم محرم سنه
ثمان و سبعین و ثلثمائة و نیکو تر هیائی
بشهر اندر آمد و بدانش او را فرود آورد
... و امیر عمرو ورا دستوری داد تا
بخوردن و شکستن مشغول شد *

ص ۳۱۲ س ۲ « خانگی بیخشی » ظ :
خانگی بیخشی

س ۴ : خریشین خریسین را یل بود
(جامع التمثیل)

ص ۳۱۳ س ۹ « برخبره شده عصای بالین »
ظ : برخفته شده (یا : برخیده شده ،
یا : بر خشک شده) عصای نالین ،
جای دیگر میگوید :

* کوئی که خبر مشکل قرآن بگشاد است
نکبه زده خیره بران خشک شده نال
* کوئی که حجتی تو و نائی براه من
از نال خشک خیره چه بندی کر مرا *

ص ۳۱۴ س ۲۳ « شادی که مانی » ظ : شانی
که بالی ، یا : شاید بیالی ،

ص ۳۱۴ س ۱ « بشاگردی نشاید » ظ : بشاگردی
بشاید .

س ۱۳ « پای فرمان » ظ : پای
اکنون (؟)

ص ۳۱۵ س ۱۲ « ارکان » ظ : گردان ،
ارکان مکرر نیز هست .

س ۱۵ « بوید که هستی در گلستان »
ظ : بوید که هستی در ملسان ، گلستان
بار دیگر قافیه شده است و در اینجا نیز
معنی چسبیده نمیده

س ۲۵ « و کر از اخوت شیطان » ظ :
و کر از اخوان شیطانی . « بان » ظ : میان
ص ۳۱۶ س ۸ « ز عطرش » ظ : ز قطرش ،
قطر یعنی باران است .

ص ۳۱۷ س ۱۱ « کوو » ظ : کو .

س ۱۲ « کوست » ظ : نیست .

س ۲۵ « نات بخوابند چو تخته ستان »
ظ : ناتجائندت بخته ستان ، ستان یعنی
بر پشت خفته است :

* خنبیدش ز لطف برزاقو (سعدی)
« و برتری زانکه دیگر کس بجوید عیب تو
چشم از عیب کسان لختی بیاید خوابید *
(ناصر)

ص ۳۱۸ س ۲ « تاخته شد سایه » ظ :
باخته شد سایه ، مگر اینکه تاخته و سایه
هریک معنی دیگری داشته باشد که این
بنده بر آن اطلاع ندارد

س ۱۲ « اینهمه » ظ : دینت
س ۲۵ « نازی و دهقان » شاعر ما در
جای دیگر میگوید :-

* چون باز نجوئی که اندرین باب
نازیت چه گفت و چه گفت دهقان *

و ابوحنیفه اسکانی میگوید (بنقل بهقی) :-
* مامون آنک از ملوک دولت اسلام
هرگز چون او ندید نازی و دهقان *

و فردوسی در سرگذشت کدخدائی
پسران فریدون میفرماید :
* نهفته بجستی هم رازشان
شنیدی هم نام و آوازشان *
* ز دهقان برمایه کس را ندید
که پیوسته آفریدون سزید *
* خردمند و روشندل و پاک تن
بیامد بر سرو شاه یمن *

از مجموع شواهد مزبور و بسیاری موارد
دیگر چنان برمی آید که کلمه « نازی »
که بعدها تنها اطلاق بغرب میشده است
ظاهراً در قدیم معنی مطلق بادیه نشین
و یا باصطلاح امروز « ایل » داشته
است و در مقابل آن کلمه دهقان معنی

شهری و دیه نشین یعنی حصّری میداده
است چنانکه امروز در زبان بختیاری
روستانی معنی شهری میدهد ،

ص ۳۱۹ س ۲۱ « باندی » ظ : باندی ،
بمناسبت « نیز » در مصراع دوم

ص ۳۲۱ س ۱۶ « جزاین پر عجبای » ظ :
جز این این جهان

ص ۳۲۲ س ۳ « ازین چاه بر شو بشولان
دانش ، یک سوشواز جوی و از جر
عصیان » در ذیل صفحه نسخه بدل
سولان برای شولان ضبط شده و از
جهانگیری نیز با استشهاده بهمین شعر
شولان معنی کنند گرفته است ، ولی
صورت این کلمه در چند جای دیگر دیوان
هست و با معنی کنند تناسبی ندارد
چنانکه اینجا نیز خوب بنظر نمی آید :-

* تو بیایش یکان یکان بر شو

پس بیاسای بر سر سولان *

* ای جوان عبرت ازین بیرهم اکنون گیر

از سر سولان بندیش هم از پیلان *

س ۸ « آخر ز ناز و ناز کشی » ظ :
دامن دمی ز ناز و کشی

س ۱۶ « قند [نیز] » ظ : قند سرخ ،
یعنی شکر سرخ ، و آن شبیه برخین
است یعنی قراقروروت

س ۲۳ « زندان روان » ظ : زنده و
روان ،

ص ۳۲۳ س ۱ ، رجوع شود بص ۶۶۲ ستون
۱ س ۸ از تعلیقات

س ۲ « بر دین پذیر جان و خرد بگزین »
ظ : مگزین بدین و جان و خرد ،
مگزین - یا : مگزین بدین و جان و
خرد بگزین .

ص ٣٢٣ س ١٩ «کرو بالین» ظ : کمر نالین
 س ٢٢ «کتب و کرده روشن دل»
 ظ : کتب و زو شده روشن دل
 س ٢٤ «اشعار زهد و بندگی گفتند»
 آن تیره چشم شاعر روشنین « ترکیب
 مصرع دوم ظاهراً مأخوذ از بیت دقیقی
 است : استاد شهیدزنده بایستی، وان شاعر
 تیره چشم روشنین، تا شاء مرا مدیح
 گفتندی، الخ، و اشاره است برودکی
 که کور بوده است، قدیمترین و معتبرترین
 سندی که نسبتاً مفصل از رودکی دران
 نام برده شده در کتابهایی که بدست ما رسیده
 انساب سمعانی است که در دو موضع ذکر
 او را میکند : اول در حرف باه گوید :
 بُنَجی بفتح الباء المعجمة بواحدة و ضمّ
 النون و فی آخرها الجیم هذه النسبة إلى
 قرية من قرى روضك بنواحي سمرقند
 يقال لها بُنَج روضك وهي قطب روضك
 ومن هذه القرية كان الشاعر المعروف
 أبو عبد الله الروذكي وأذكره في الرأ لأنه
 أشهر بذلك و لكنه كان من بنج قال
 أبو سعد الأدریسی الحافظ قبرا بى عبد الله
 الروذكي مشهور بها هو خلف بستان
 بنج روضك يزار وقد زرتة، و ياقوت در
 معجم البلدان ظاهراً از انساب نقل کرده
 آنجا که گفته «بُنَج بالفتح ثم الضم وجیم
 من قرى روضك من نواحي سمرقند
 وهي قصبة ناحية روضك من هذه القرية
 كان أبو عبد الله الروذكي الشاعر،
 دوم در حرف راه گوید :-
 الروذكي بضمّ الرّاء و سكون الواو و
 فتح الدال المعجمة و فی آخرها الكاف
 هذه النسبة إلى روضك وهي ناحية بسمرقند

و بها قرية يقال لها بُنَج و هذه القرية
 قطب روضك و هي على فرسخين من
 سمرقند و المشهور منها الشاعر الملیح
 القول بالفارسية السائر دیوانه فی بلاد العجم
 ابو عبد الله جعفر بن محمد بن حکیم بن
 عبد الرحمن بن آدم الروذکی الشاعر
 السمرقندی کان حسن الشعر متین القول
 قبل انه اول من قال الشعر الجید بالفارسية
 وقال أبو سعد الأدریسی الحافظ أبو عبد الله
 الروذکی کان مقدماً فی الشعر بالفارسية
 فی زمانه علی اقرانه، یروی عن اسمعیل
 ابن محمد بن اسلم القاضي السمرقندی
 حکایة حکماها عنه أبو عبد الله بن ابی
 حمزة السمرقندی لانعلم له حديثاً مستنداً
 و بعد آن رأی له رواية لم استحسن ترك ذكره
 قال و كان أبو الفضل البیلمعی وزیر
 اسمعیل بن احمد والی خراسان یقول
 لیس للروذکی فی العرب والعجم نظیر،
 و مات بروذک سنة تسع و عشرين و
 ثلثمائة، و ابن فقرة ثانی را حضرت
 مستطاب علامه تحریر آقای میرزا محمد
 خان قزوینی در حواشی خود بر چهار
 مقاله و بر جلد اول باب الألباب (هر دو
 چاپ لیدن) نیز نقل نموده اند ولی
 بقره اول گویا بر نخورده اند،
 چنانکه دیده میشود درین کتاب درین هر دو
 موضع هیچ ذکر ی از کور بودن او
 نشده است، همچنین در کتاب چهار
 مقاله نظامی عروضی که حکایت شعر
 گفتن او را بمناسبت اقامت چهار ساله
 نصر بن احمد سامانی در هری و ملول
 کشتن سران لشکر و مهتران ملک آورده
 است و در کتاب تاریخ سیستان که حکایت

امیر ابو جعفر احمد بن محمد بن خلف بن
 اللیث را با ما کان و حدیث نصر بن احمد
 را با امیر ابو جعفر که منتهی شد بگفتن
 رودکی قصیده خربزه معروف خود را :
 « ما درمی را بکرد باید قربان
 بچه او را گرفت و کرد بزندان
 آورده است هیچ يك ذكری از کور
 بودن او نکرده اند لکن در شاهنامه
 که حکیم فردوسی در ضمن گزارش
 وقایع زمان سلطنت انوشروان خسرو
 قبادان حکایت کرده است آوردن برزویه
 متطایب کتاب کلبه را از هند و ترجمه
 آن بیهلوی و نقل کردن ابن المقفع آن
 را از بیهلوی در زمان منصور عباسی
 بعربی و بیارسی آوردن آن در زمان
 نصر بن احمد بفرمان ابو الفضل بلعمی و
 سپس نظم کردن رودکی آن را دوینی
 درباره رودکی دارد که موهوم کور بودن
 رودکیست و هي هذه :-
 گزارنده را بیش بنشانند
 همه نامه بر رودکی خوانند
 بیبوست گویا پراکنده را
 بسفت اینچنین در آکنده را
 و در جلد دوم باب الألباب عوفی این
 سه بیت از ابو ذراعة المعمری الجرجانی
 از شعرای عهد سامانی ضبطست که
 تصریح بر کوری رودکی دارد :-
 اگر بدوکت با رودکی نیمانم
 عجب مکن سخن از رودکی نه بدانم
 اگر بکوری چشم او یافت گیتی را
 ز بهر گیتی من کور بود نتوانم
 هزار يك زنك او یافت از عطاء ملوک
 بن دهی سخن آید هزار چندانم

و عوفی او را اکمه و بی بصر و مکفوف
 و چشم بسته خواننده و گوید که از
 مادر ناینا آمده لکن بعد از و حمد الله
 مستوفی در تاریخ گزیده يك بار بالاستقلال
 و يك بار در ضمن تاریخ نصر بن احمد
 ذکر او کرده و دولتشاه در تذکرة الشعرا
 ترجمه حال او منعقد کرده و هیچ يك از
 کور بودن او ذکر نکرده اند
 آخر الأمر در کتاب الفتح الوهبی که
 شرح شیخ منینی است بر تاریخ یمنی و
 آن را در سالهای ١١٤٤ تا ١١٤٧
 تألیف کرده در شرح يك جملة عتبی
 « وتناهضت ولّاء الأطراف إلى بیعته
 سراعاً فوجدتهم قد عولوا فی معانیها
 علی ماسار فی أکناف الحضرة من الأشعار
 الفارسیة لآزدحام شعرائها علی بابه الرّفع
 بقصائدهم التي قد غبّروا بها فی دیباجة
 الروذکی وصنعة الخسروی والدقیقی الخ»
 دیده میشود (چاپ مصر ص ٥٢) :-
 و الروذکی بضمّ الرّاء و سكون الواو
 و فتح الدال المعجمة فی آخره کاف
 مسکورة قبل یاء التّسب أبو عبد الله
 جعفر بن محمد بن حکیم بن عبد الرحمن
 ابن آدم الروذکی... (١) وقال التجانی
 کان یلازم نوح بن منصور وقد سئل
 فی آخر عمره و اشعاره الف الف و
 ثلثمائة [الف] ینت کذا قاله الرشیدی فی
 قصیده له انشدها فی کتابه الموسوم بسعد نامه،
 و این نجاشی که منینی از قول او گوید
 که رودکی را در آخر عمر میل کشیدند
 (١) تمامی را بتصریح خودش از انساب
 سمعانی نقل کرده،

محمود بن عمر مؤلف کتاب بساتین الفضل در شرح تاریخ عینی است و آن را در ۷۰۴ تألیف کرده است، از وصفهائی هم که خود رودکی در اشعارش از اشیاء محسوسه کرده معلوم است که گوینده آنها کور نبایستی باشد، بنا برین شاید حق با نجاتی باشد که گوید او را در آخر عمر کور کرده اند، رودکی بکثرت اشعار و بکثرت اموال از میان شعرا و باقبالی که از سامانیان یافته است ضرب المثل است، در باب اشعار او عوفی گوید «و چنین گویند و العبد علی الراوی که اشعار او صد دفتر بر آمده است» و رشیدی سمرقندی چنانکه سابق هم گذشت خود را عامی کند که شعر او را شمرده است از یک هزار هزار و سیصد هزار (۱،۴۰۰،۰۰۰) بیت هم متجاوز بوده است آنجا که گوید کرسی باید به عالم کس بنیکو شاعری رودکی را بر سر آن شاعران زبید سری شعر او را من شمردم سیزده ره صد هزار هم فزون آید اگر چونانکه باید بشمری و باز خود عوفی گوید «شعر او از حد و عد متجاوز است» و حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده آورده است که «اشعار بسیار دارد اما اندکی مشهور است در تاریخ منوچهر خوانده ام که او را هفصد هزار بیت شعر بود و در آن تاریخ اشعار او بسیار است» جامی نیز در بهارستان روایت نجاتی را از شعر رشیدی در شرح تاریخ عینی راجع بکثرت اشعار او که پیش ازین گذشت نقل میکند و بهر حال این اقوال از

اغراق و مبالغه خالی نیست و از اشعار بسیار او امروز اندکی بیش نمانده است اما کلیله و دمنه منظوم رودکی که حکیم عنصری گوید چهل هزار درم بنظم آن از مهر خویش صلت یافت و گوید که خود رودکی نیز در شعر خویش آن را گفته است و دولتشاه سمرقندی آورده است که هشتاد هزار درم نقره صله نظم آن را امیر نصربن احمد بدو انعام فرمود بظن قوی بیش از سه هزار بیت نبوده است چه فردوسی که خود حکایت نظم کلیله را بتوسط رودکی آورده است گوید که پیش از من کسی کتابی منظوم که «صد بار سی» بیت باشد نگفته است (اصل بیت را در حفظ نداشتم) در باب نظم رودکی کلیله را علاوه بر اسناد مذکور سابق نصر الله بن عبد الحمید منشی نیز در مقدمه کلیله بهرامشاهی این مسأله را نوشته و آنجا هم که ابن ندیم در کتاب الفهرست در تحت عنوان کلیله و دمنه گوید «وقد علمت شعراء العجم هذا الكتاب شعراً و نقل الى اللغة الفارسية بالعربية [ظ: من العربية]» شاید اشاره بنظم رودکی باشد. گفتن این نکته هم بدینست که در جزء چهارم یتیمه الذهر ثعالبی (ص ۷۴ چاپ دمشق) دویست از احمد بن مؤمل هست که بتصریح ثعالبی آن را از دویست رودکی نقل کرده است. مجتبی مینوی ص ۳۲۴ «ناکس بکیوان» ظ: بامش بکیوان ص ۱۲ «ز نادان» ظ: ز دوان ص ۲۵ «سقراط» ظ: بقراط.

ص ۳۲۵ س ۳ «چو یأس دل وفا کرد این طمع را» ظ: چو دل دامن رها کرد این طمع را. ص ۱۲ «بد را خوب و نیکیست» ظ: بد را خوب و نیکو. ص ۱۶ «بجز آن» ظ: بدو جهان، «آن» باردیگر درین قصیده قافیه شده است ص ۲۲ «بمذرا از خویشان بر من فراوان» ظ: بذر از خویشان برتر فراوان. ص ۲۲۶ س ۲ «بگذار» ظ: بردار س ۲ «بخری» ظ: بخرند. ص ۹ «سازان و پایان» ظ: ساران و پایان سار بمعنی سر در فارسی آمده است و ساران نیز مقابل پایان مستعمل است و کلمه خنکسار و سبکسار وزیرک سار و نظایر آن نیز ظاهر آ مرگب از جزء اول و ساراست، در جاهای دیگر همین شاعر گفته: * اگر حکمت پیاموزی تو نیمی چرخ گردان را توئی ظاهر توئی باطن توئی ساران توئی پایان * * چون سخنگوی بود آخر کار جز سخن چون روا بود ساران * * بار مانند تخم خویش بود سر بیابی چو یافتی پایان * ص ۱۰ «برد باید... برد نتوان» ظ: بند باید... بند نتوان، رجوع بیت قبل شود. ص ۳۲۷ س ۱ «بحکمت» ظ: ز حکمت س ۶ «راستی را داد و دین را راستی» ظ: راستی را دین و دین را راستی، رجوع بیت بعد شود. ص ۱۲ گمان میکنم مراد این شعر منسوب بحضرت علی بن ابی طالب است: * و قیمة المرء ما قد کان یحسنه * الخ

ص ۳۲۷ س ۱۹ «پس هلا اندر چه مالی یوستین» ظ: پس بلای اندر بمالی یوستین، نظیر شعر سعدی است که میگوید: * ببری مال مسلمان و چو گویند بده بانك و فریاد برآری که مسلمانی نیست * شاید یوستین بلای مالیدن بمعنی اظهار کراهت شدید کردن باشد. و ممکنست که در مقام دادخواهی رسم و عادت بوده است چنانکه تا این اواخر خرّه و لای بسر میکشیدند و همچنانکه سابقاً برای همین مقصود جامه کاغذین می پوشیده اند. * بعد ازین چون قلم بسر کوشم جامه کاغذین فرو پوشم * * علم جامه جله قصه داد و ندر کرده غصه خود یاد * [اوحدی] ص ۲۳ «این شعر ملحق بنظر می آید چه از طرفی سکتی بی مورد است و از طرف دیگر از سنخ فکر شاعر مانیست و شاید هم که مصحف باشد ص ۳۲۸ س ۱ «تو برین دنیا بنادانی کران» ظ: تو بدین دنیا گزیدستی وزان ص ۱۳ «مشک چون افتد بیوید هر کسی، گر چه از سرگین برآید یاسمین» معنایی برای این شعر فرض نمیشود کرد مگر اینکه مصراع اول مثلاً این طور باشد: یاسمین را هر کسی بوید چو مشک... ص ۳۲۹ س ۴ «فَوَيْلٌ لِلْمُصَلِّينَ، الَّذِينَ هُمْ عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهَوْنَ» ص ۳۳۰ س ۹ «مادون» ظ: مأذون ص ۳۳۱ س ۱۲ «بشکر که بیند بسته در چیست» ظ: بشکر که بدین بند بسته در چیست ص ۳۳۲ س ۲۲ «... شیفتن، زان همی پوشد لباس پروزن» ظ:...

شیفتن، زان همی پوشد لباس پردَرَن (۹)
 یاه بختن، زان همی پوشد لباس پَرِوَزَن (۹)
 ص ۳۳۲ س ۲۵ «زیرمینگ تیره قرص آفتاب»
 ظ: مینگ و زیرش تیره قرص آفتاب.
 ص ۳۳۴ س ۱۷ «گشته چرخ وزمانه جانوران»
 را، جمله کشیده است روز و شب سوی
 کشتن، ظ: گشتن چرخ زمانه جانوران
 را، جمله کشیده است روز و شب سوی
 گشتن، دومی بطوری که در ذیل صفحه
 حدس زده اند گشتن نمیتواند بود چه
 باصلاً يك شعر قبلاً کشتن قافیه است.
 ص ۳۳۵ س ۱۰، «عَدَرَ مَنْ اَنْدَرَ»
 ص ۳۳۶ س ۷ «جمله جایش و» ظ: جیب
 جانش و.
 س ۸ «جهلش را دور کن ز غفلت»
 ظ: جهلت را دور کن ز غفلت.
 س ۱۰ «یا کن» ظ: یا زَن، یا کن
 مکرر و آزدن با سوزن انسب است،
 جای دیگر میگوید:
 «نشابد بود که ماهی و که مار
 گایم خر بر رسته میاژن»
 ص ۳۳۸ س ۱ «چهل مانند نیست علم» ظ:
 چهل مانند علم نیست.
 س ۲ «هست مانند علم دانامرد» ظ:
 هست مانند ز علم دانا مرد
 ص ۳۳۹ س ۱۱ «همچو نخجیران دینده سوی
 دانش تا کنون» ظ: همچو نخجیران دیندی
 سوی دانش شو کنون
 حاشیه ۱، خورا غلط است و همان
 چرا صحیح است.
 ص ۳۴۰ س ۲۲ «پروژن» ظ: پردَرَن،
 الدَرَن، الوَسَخ،
 ص ۳۴۱ س ۱، هابهای ظاهراً یعنی مُردَد و

مُتَحَرِّر باشد، جای دیگر میگوید:
 «بر طرف دوره چو مرد کمره
 اکنون حیران و هابهای»
 ص ۳۴۱ س ۱۶ «خوب و» ظ: خوش و
 ص ۳۴۲ س ۸ «بیجه ماند» ظ: بنماند.
 س ۱۲ «چه همی باید» ظ: چه همی زاید
 س ۱۳ «گر نترسی... رخان بر چین»
 ظ: کسر بترسی... ز دین بر چین.
 س ۱۴ «کیمیای زر» ظ: کیمیای زَرر
 ص ۳۴۳ س ۱۵ و مابعد، حقیر مجتبی مینوی
 این تصدیقه را بانسخه قدیم کتابخانه مجلس
 که وصفش در مقدمه کتاب گذشت مطابقه
 کرده همچنانکه آیات اضافی آن را در
 مقدمه مندرج ساختم اینجا نیز اختلاف
 قراءات مهم میان آن نسخه و متن مطبوع
 را که غالباً ضبط نسخه مجلس احسن
 و بلکه صوابست در ضمن این تعلیقات
 میگذارم:-
 س ۲۳ «چو جنگ و کینه خود را»
 میج: گناه کاهلی خود را
 ص ۳۴۴ س ۵ «قلب وسیه» میج: قلب و
 سُرَب
 س ۸ «قرآن» میج: فرقان
 س ۹ «صاعی کر» ظ: صاعی بُر
 (دمخدا)
 س ۱۳ «خواند ار» میج: خواندت
 س ۱۷ «علت سخت محکم شد» میج:
 علت گشت و محکم شد
 س ۲۰ «کجا ریزد» میج: کجا روند
 س ۲۱ «بترس» میج: بتر
 ص ۳۴۵ س ۱ «عمارت شد» میج: شد آبادان
 س ۳ «چون چه» میج: خواجه
 س ۴ «تو در دنیا و در خزی» میج:

تو در خزی و در دنیا
 ص ۳۴۵ س ۱۱ «ز فعل نیک» میج: ز فعل خویش،
 حالا باز میگردیم بتعلیقات محشی زرگوار:-
 ص ۳۴۶ س ۲ «بچنگ» ظ: بچنگ
 س ۱۴ «مومست» ظ: مومست
 ص ۳۴۸ س ۴ «رخصت سگبچه داده بود»
 ظ: رخصت سبکی چو داده بود، سبکی
 مخفف سه یکی است یعنی شرابی که آن
 راجوشانیده و پس از ذهاب ثلثین آشامند
 که بنده ابوحنیفه درین حال مباح است
 و آنرا می بخشد و خمر مثلاً نیز میگفته اند
 و ناصر در مواضع دیگر گوید:-
 «شافعی گفت که شطرنج مباحست و حلال
 کج میازید که جز راست نفرموده امام»
 «بوحنیفه به ازو گوید در باب شراب
 که زجوشیده بخور تا نبود بر تو حرام»
 «حنبلی گفت که گر زانکه بنم درمانی
 بسته بک تناول کن و خوش خوش بخورم»
 «گر کنی پیروی مفتی چارم مالک
 او هم از بهر تو تجویز کند وطی غلام»
 همچنین رجوع شود بص ۲۰۲ س ۱۹-
 ۲۱ و ص ۲۰۷ س ۶ و ص ۴۰۰ س
 ۱۶ و ص ۴۳۰ س ۱۹، فرخی سیستانی
 نیز گوید:-
 «خوردم آنجا دوسه قدح سبکی
 بودم آنجا بدین سبب شادان»
 «راست گفتمی که خفته مستانند
 جامه هاشان ز لعل سبکی تر»
 و منوچهری دامغانی نیز گوید:-
 «ای پسر میکسار نوش لب و نوشگوی
 «فلنه بچشم و بچشم فلنه بروی و بروی»
 «ماسیکی خوار نیک تازه رخ و صلح جوی»
 «توسیکی خوار بد جنگ کن و ترشروی»
 س ۶ «شنکی و روشن» ظ: سبکی-
 روشن، رجوع بقره قبل شود
 ص ۳۴۹ س ۶ «بکشتی چنین» ظ: بکشتی چنین
 س ۱۲ «جهان چرخ را» ظ: کسان

چرخ را.
 ص ۳۴۹ س ۲۴ «خود را ز آن نشنه نخواهم
 نه آب» ظ: خوردن بی نشنه نخواهم ز آب،
 نشنه در استعمال این شاعر یعنی تشنگی
 است، رجوع شود بص ۶۲۷ ستون ۲
 س ۳۱ تا ص ۶۲۸
 ص ۳۵۰ س ۴ «جان تو» ظ: جانت و.
 ص ۳۵۱ س ۷ «این سره» ظ: ای سره.
 س ۸، شاعر مرجان را در صدف
 میدانسته و شاید خود مرجان را نیز
 باقر وارید مشبه میکرده است، جای
 دیگر میگوید:
 «قیمت بتو یافت این صدف زیرا
 ای جان تو درو لطیف مرجانی»
 «کیستی بنگر کر بهر تو میروید
 در صدف مرجان در خاک کهن ریحان»
 س ۲۲ «بلند است سیه» ظ: بلند
 است و سیه
 ص ۳۵۲ س ۴ «بدیشان» ظ: بموشان، م]
 س ۱۴، نبود، ظ: ندهد.
 س ۲۲ «تشنه ت» یعنی تشنگی تو.
 ص ۳۵۳ س ۱۲ «بفرمان پیمبر» ظ: بفرمانش
 پیمبر.
 س ۱۲ «وز خلق ندانی» ظ: بر
 خلق، ندانی.
 ص ۳۵۴ س ۹ «فروزید» ظ: طرازید.
 س ۱۲ «هر چه» ظ: رز که.
 س ۱۷ «برزو» ظ: برز.
 ص ۳۵۵ س ۱۸ «کارکنانند تخطا همه لیکن» معنی
 این مصراع مفهوم نیست شاید اصل
 چیزی شبیه باین حدس بوده، گرچه
 پرند اند مرغها همه لیکن، چنانکه در
 صفحه ۳۴۲ سطر ۷ میگوید:
 «جعل (۹) و ببل مرغند بلی لیکن
 کل یکی جویدو جوید دگری سرگین»

ص ۳۵۶ س ۵ « داعی مأذون » ظ : داعی و مأذون .

ص ۳۶۳ س ۲۵ « مکن ز غم و در دیاروان » ز دیده مکن اشک غم روان (؟)

ص ۳۶۸ س ۴ « ارکان » ظ : برکان .

ص ۳۶۹ س ۳ « مهر وف » ظ : مأمور .

س ۶ « صد سال » ظ : چل سال .

ص ۳۷۰ س ۷ « کشت » ظ : کشتست

س ۸ « مسیح ازو » ظ : مسیح را .

ص ۳۷۲ س ۳ « کوزه » ظ : گوز (در هر دو مصراع)

س ۱۰ « پراز بانگست و انبوهست

و شبون » ظ : پراز بانگ و ز آوا

هست شبون ، یا : پراز بانگ و هلالوش

است شبون .

س ۱۱ « نیابد فضل و مزد روزه داران ،

برهن گرچه چون روزه است الکن :

الکن غلط و لکن صواب است و لکن

روژه شیرستان میباشد ، منوچهری گوید :

« الا تا مؤمنان دارند روزه

الا تا هندوان گیرند لکن .

« انوشه خور طرب کن چاودان زی

درم ده دوست خوان دشمن برا کن .

س ۱۶ « برون رفت اشترت از چشم

سوزن » این اشتباه از قدیم بعضی را

بوده است ، جمل در « ولا یتدخلون

الجنة حتى يلج الجمل في سم الحيات »

یعنی طناب کشتی است .

ص ۳۷۳ س ۱۲ « پوشیده » ظ : پوشیده

س ۱۷ « باشند » ظ : باغی .

س ۱۸ « نکار » ظ : بیکار .

س ۲۴ « چون خار و خس قوی شد

ره کرد خوک ملعون ، در باغ زو برآمد

قومی همه ملاعین » ظ : چون خار و

خس قوی شد زه کرد خوک ملعون ،

در باغ و زو برآمد قومی همه ملاعین .

زه یعنی زاییدن است ، در جای دیگر

راجع باضرار خوک بیاغ گوید :

« از خوک بیاغ در چه افزاید

جز زشتی و خامی و بی اندامی »

« چون کشاورز خوک و خار گرفت

تخم اگر بفکنی بود تاوان »

و راجع به زه میفرماید :

« خاصه یخراسان که مرشما را

آنجا زه و زاد است و خانسانست »

ص ۳۷۴ س ۳ « زهد میفروشد » ظ : فند

میفروشد

س ۲۲ « کرت نه نیک آمد از آن کار

و یار ، پس کن از آن کار نه چون یار

کن » ظ : کرت نه نیک آمد از آن

کار یار (یا : کار یار) ، پس کن از

آن کار و نه چون یار (یا : یار) کن .

ص ۳۷۵ س ۸ « غدار » ظ : غرار (فقال

للبالغة في غار)

س ۹ « بیکار » ظ : بیکار (در

هر دو مصراع)

س ۱۵ « قصد » ظ : جهد .

س ۲۰ ، العیبة موضع السر ، وفي الحديث :

« الأنصار كرشى وعیتی »

ص ۳۷۶ س ۲۲ و حاشیه ۲ « ای سن »

شاید مخفف ای سنی باشد

ص ۳۷۷ س ۹ « گفتار محمد رسول الله است ،

و ندر دل کینه » ظ : گفتار محمد

رسول الله ، و ندر دل کینش ، ضمیر

کینش محمد صم بر میگردد

س ۱۳ « بقدرت » ظ : با قدرت ، یا :

از قدرت .

ص ۳۷۷ س ۲۰ « دلم » ظ : تیت ، بقرینه سطر

۲۱ - ۲۴ همین صفحه .

ص ۳۷۸ س ۸ « مر سرما را خزا است و

ترا جوشن ، آب دریا را » ظ : تیر

سرما را خزا است ترا جوشن ، اسب

دریا را (یا : بقل دریا را)

س ۲۳ « مشواد این بقعه خود نشود

هرگز » ظ : لاد (یا : بی ، یا : حصن)

این بقعه خدایا نشود هرگز .

س ۲۵ « باد کرد است بخلق اندر

ظ : باز کرد است بخلق ایدر .

ص ۳۷۹ س ۱ « پست یا بیش که » ظ :

پست یا بیش چو .

س ۱۲ « برگذاری بخرد زین » ظ :

برجهانی بخرد زی .

س ۱۲ و حاشیه ۱ « خواهران انبغی »

هر چند در فرهنگها انبغ را یعنی ضربه

ترجمه کرده اند ولی در اینجا معنی خواهر

اندر و ماخواهری است که آخت امی

تنها یا آبی تنها باشد .

ص ۳۸۰ س ۱۴ « بزرگتر » ظ : بلند تر .

ص ۳۸۱ [س ۲۱ « بسست اینکه گفتت

الخ ، این بیت با ختم قصیده مناسبست و

صواب ضبط صاحب تذکره هفت اقلیم

است که در ضمن منتخبات اشعار ناصر

خسرو این قصیده را که ثبت کرده این

بیتش را قبل از بیت آخر (در دیوان

مادر صفحه ۳۸۲ س ۱۵) آورده است ،

مجتبی [

س ۲۴ ، چمانه بضم مقصود نیست

بلکه بفتح اول مرادست و آن « نصف

کدو که بدان شراب خورند » باشد و

مقصود تفاخر بکثرت باده یمائی است

ص ۳۸۲ س ۲۲ « ... نگر ترا ، ای بی

تمیز مر دگری را مشوبره » ظ : زد دیگری ،

ای بی تمیز مر دگری را شدی بره .

ص ۳۸۳ س ۲ « فخری مکن ... یک

ظ : فخر آوری ... نک .

س ۱۵ « مکابره » ظ : مسو زره .

س ۱۸ « نازش » ظ : دادش .

ص ۳۸۴ س ۲۰ « آب تیره است » ظ :

آب خیز است (یعنی موج و طغیان آب)

ص ۳۸۵ س ۱۲ « قوفله » ظ : فوفله .

س ۱۴ « دویدن » ظ : دریده .

ص ۳۸۶ س ۱۶ « بر دوخته رگوبکتف شاره

ظ : بکتف ساره (یعنی طرف کتف)

و معنی که برای رگو در ذیل صفحه

نوشته اند در اینجا محلی ندارد ، رگو یعنی

لته و رقه است و در اینجا مراد عسلی

است یعنی پارچه زردی که زمین برای

تمیز در بلاد اسلام بطرف کتف می

دوخته اند .

* بی غسل و روغن است نانت و خانت

تا بستانی جهود را عسلی *

* چون عسلی شد رخانت زرد چرا

با غزل و می بطیع چون عسلی *

* از غزل و می چو تیرو گل نشود

بشت چو چوگان و روی چون عسلی *

(ناصر خسرو)

س ۱۹ « چون سور و گنج را » ظ :

چون مرد جنگ را

ص ۳۸۷ س ۱۸ « من خفته مانده زیرا با

مستان » ظ : من خامشی گزیده که بامستان

ص ۳۸۸ س ۲ « گویان بطعم روز و شبان

گفته » ظ : گویان بطعم روز و شبان

گفته ، قافیه گفته درین قصیده هست

س ۳ ، شاید جای این شعر بعد از سطر

شانزدهم صفحه قبل باشد.

ص ۳۸۸ س ۶ « زیرا که خفته زود شود بیدار ،

بیدار شوقضیحتی ای خفته » باندک اصلاحی

نسخه بدل صحیح است : زیرا که سخت

زود سوی بیدار ، بیدار شود فضیحت آن خفته

ص ۳۸۹ س ۱ « نگر ... پیر زشت نکاله » ظ :

مهر ... پیر وزشت ذواله ، ذواله گرگست

س ۲ « نجویدش » ظ : بجویدش

س ۴ « صحبت و حاله » ظ : غنج و دلاله (؟)

س ۹ « خاک و ریگ و بماله » ظ :

خاک و سنگ و رماله (؟)

س ۱۱ « هم بتو نالد ... جز که زغم

... ناله » ظ : هم بتو مالد ... جز که زعمر

... ماله

س ۱۲ « نالش ... شربت اورا شنید »

ظ : ماش ... شربت او را چشید .

س ۱۴ « زرو » ظ : زرد .

ص ۳۸۹ س ۱۷ « بود ... بر سرش آشوب »

ظ : بود و ... بر سر ماشوب ، و

ماشوب یعنی غریبال است ، این معنی را

در جای دیگر چنین گوید :

* خلق را چرخ فرو بیخت نمی بینی

خس بمانده است همه بر سر پرویزن *

ص ۳۹۰ س ۳ « همی زند » ظ : همی کند

(یعنی همی سازد)

س ۲۲ ، خُره بضم خاء صحیح است

یعنی صدای حلق در خواب که امروز

نیز مستعمل است

ص ۳۹۱ [س ۲۳ « چشم سر سوزیان »

ظ : چشم سر از سوزیان ، م]

ص ۳۹۲ س ۸ « بآب بند طمع نی بنان و

جاءه علم ، روان گمره را ... » ظ :

بعلم طعم بده نی بنان و خایه و لحم ،

روان گرسنه را ... (؟)

ص ۳۹۲ س ۱۳ « ... بآب طمع ، بسان اشعث

طماع ... » ظ : زباب طمع ، بسان

اشعث طماع ، الأشعب هو أبو العلاء

أشعب بن جثیر مؤلفی عبد الله بن زبیر ،

میدانی

س ۱۶ « دُسته » یعنی یاری است

و همان معنی است که در جای دیگر

میگوید :-

* هر که مرا و زطلاق داد بجویدش

دوست ندارد هرگز شوی حلاله *

س ۲۴ « چون مرغ چند دیدت هوای

دل » ظ : چون مرغ چشم بسته هوای دل

ص ۳۹۳ س ۲ « آنرا که آواسیر کند طاعت »

ظ : آنرا که او سیر کند از طاعت

س ۳ « مسح و » ظ : حج و

س ۱۰ ، صورت اول پایسته است

یعنی پاینده و دوم پایسته ، جای دیگر

گوید :-

* جهانچه در خورد و پایسته

اگر چند با کس نیایسته *

س ۱۵ « پایسته » ظ : پایسته ، یا :

آرسته ،

س ۲۰ « همی خوانند و میرانند »

ظ : همی خوانند و هم رانند ، رجوع

بسطر دوم صفحه بعد شود .

س ۲۱ « سودشان » ظ : سود مان

س ۲۳ ، معنی که پیلیسته میدهند غلط

است ، پیلیسته یعنی عاج است و اصل

آن از بیل و بسته یا هسته است که پیل

استخوان یا استخوان پیل باشد ، و اگر معنی

رخساره و ساعد و انگشت نیز آمده

است از قبیل گفتن لعل بجای لب و

زگرس بجای چشم و عاج بجای کردن

و دندان است

ص ۳۹۴ س ۱ ، جای این بیت بعد از بیت سوم است

س ۴ و حاشیه نمرة ۲ « خیاره »

جهانگیری چهل لفت کرده این کلمه

خیاره است که گزیده و منتخب باشد

س ۵ « روغن بر » ظ : روغنر ،

رجوع بشعر قبل شود .

س ۱۵ « سیاره » ظ : سیاره ، اصل

کلمه سیاری یا سیاری است که بضبط

برهان و سایر فرهنگ نویسان معنی ساق

خوشه جو و گندم است که بهرمی جل

خوانند و سیاری را در تنگنای قافیه

سیاره کرده است همانطور که در سطر

۲۱ صفحه قبل برای همین ضرورت

زاری را زاره آورده است . -

* ندارد سودمان خواهش نه زاره *

و سیاره بمعنی نان جو و باقلا و غیره شعر را

از معنی میاندازد .

س ۱۸ « دستار و شاره » ظ : دستار

شاره ، شاره بمعنی پارچه نازکی است که در

هند زنان جامه کنند و جامه فانوس

نیز سازند .

ص ۳۹۷ س ۱۲ « بدنه » شاید : به یتنه ،

چنانکه امروز گویند فلان بآیتنه سرمیبرد

ص ۳۹۸ س ۴ « گرگ درنده است در

گلوت و مثانه » ظ : گرگ درنده است

دو ، گلوت و مثانه

س ۵ « پر از زر است و وشانه »

ظ : پر از زر است و شانه .

س ۶ « در تیه و فسانه » ظ : در

بشبه و فانه :

تینه چوب بزرگ که در پس در اندازند تا گشود

نگردد (برهان) ، فانه چوبکی تنک باشد که در

زیر در دهند تا گشوده نگردد

ص ۳۹۸ س ۱۳ « رود و می است و » ظ : رود

و می است .

ص ۳۹۹ س ۲ « در ره عمری بیک مراغه

چه جوئی » ظ : در ره عمری بیک

مراغه چه جوئی ، تک بمعنی دویدن ،

مراغه غلطیدن امثال خر و مرغ در خاک

ص ۳۹۹ س ۳ « عقل دهانه » ظ : عقل و

دهانه . عقل بخا و پابند است که بیای

ستور و دیگر حیوان نهند .

س ۹ « میان تو و حکمت » ظ : میان

تو و انر حکمت .

س ۱۱ « چگونه کرد و » ظ : چگونه

بکرد و .

س ۱۲ « چرا » ظ : چرا .

س ۱۵ « ای رس بجز از » ظ : بر رس

که جز از ، یا ، می رس که جز از

س ۱۷ « بیگانه آشیان » ظ : بیگانه اش

آشنا .

س ۲۳ « مبان ظ : علامات ، رجوع

بیت قبل شود .

س ۲۴ « خشک و تر » ظ : خشک

تر ، مراد آنکه تو گویی جوانم لیکن

بسیار جوانه ها در باغها خشک شده است

ص ۴۰۰ س ۱۲ « نیست راحت ... جاودانه » ظ :

بست راحت ... جاودانه ، بمناسبت هاروت

س ۱۳ « هست » ظ : بست ،

س ۱۴ « خمر خست » ظ : خمر خست

هست .

س ۱۵ « عتایش و تازیانه » ظ :

عتابین و تازیانه ، یا ، قفارس تازیانه ،

جای دیگر میگوید :

* ترسم کافرار بعدل خدای
از تو بحق نیست ز بیم قفاس *

ص ٤٠١ س ٢ « بروی » ظ : بیری .
ص ٤٠٢ س ٩ « تا که مال » ظ : نی که مال
س ١٦ « در » ظ : در ، خطاب
بجهان است میگوید توای جهان دریائی
و شخص مردم صدف و جان مردمان
گوهر آن صدف است
ص ٤٠٤ س ١٠ « اگر نه » ظ : مگر نه ،
یا : نگه کن

ص ٤٠٥ س ٢ « زن همی خواهی که باشی » ظ :
زان همی خواهی که باشی .

ص ٤٠٧ س ١٥ « بس کس که برآمد پیشکاری ،
در مانده بخواری و پیشکاری » در
مصراع اول ظاهر آنسخه بدل صحیح است
و در مصراع ثانی باید پیشکاری باشد ،
پیشگاهی و پیشگی را گاهی بمعنی مقرب
و سوگلی آورده است چنانکه گوید :

* من رانده بهم چو پیشگاه باشد
طنبوری و پایکوب و بربطرن *
* يك چند پیشگاه میدیدی
در مجلس ملوک و سلاطینم *
* شادی و جوانی و پیشگاهی
خواهی وضعیفی و غم نخواهی *
و گاهی نیز مضمونست که بمعنی پادشاهی
یا تحت آورده باشد چنانکه درین بیت :
* من گر چه تو شاه پیشگاهی
(یا : شاه و پیشگاهی)
با قول چو در شاهوارم *
* این علم اگر حاضر است پیش
یزدان بتو داده است پیشگاهی *
* چو گشت آشفته گردد پیشگاهی
رهمی و بنده پیش پیشکاری *
و پیشکار را غالباً بمعنی چاکر و خدمتکار
استعمال کرده :
* آن بندها که بست فلاطون پیش من

مومی است نرم پیش کهن پیشکار من *
* ز چهل تو اکنون همی جان دانا
کند پیشکار ترا پیشکاری *

نیز رجوع شود بص ١٢ س ٩ و
ص ١٢٩ س ٤ و ص ١٣١ س ٢٤ و
ص ١٢٧ س ١٥ و ص ٢٦٢ س ٢
و ص ٢٧١ س ٧ و ص ٤٢٦ س ٥
و ٧ و ص ٤٣٣ س ١٨ و ص ٤٦٤
س ١٧ و ص ٤٨٠ س ١٤ و
ص ٦٣٦ ستون ١ س ٢٦ ، و گاهی

نیز بمعنی مطیع آورده :

* من خانه ندیده ام جز این هرگز
گردنده و پیشکار و فرمانی *
* تا با تو چو بندگان همکرد
هر گونه که تو عیش گردانی *

ص ٤٠٧ س ٢٥ « ماری ، مرگب از کلمه
مار بمعنی حیوان زهر دار معروف
و باه نسبت است ، هلاک شده و کشته
گردیده درین جا معنی ندارد

ص ٤٠٨ [س ١١ « رازیت بزرگ و » ظ :
رازیت بزرگست و ، لإقامة الوزن ، م]
س ١٣ « بر خشک بخیره مران سهری »
از آن قبیل است که ابن عین گوید :
* دلم وصال تو می جست و عقل می گفشت
بخیره کشتی بر خشک تا یکی رانی *
* سالها کشتی بخشکی رانم در بحر عشق
نیست امکان برون رفتن ز گردابم هنوز *
* ای مفتی شرایع احسان روا بود
کابن یمن که بهر تو بیرید از وطن *
* کشتی بخشک راند و خدام آن جناب
غرق بحار جود تو بکسر ز مرد و زن *
و عمید عطا آورده

* دومه شغل راندم چو کشتی بخشکی
هم ساله ماندم بدریا چو لنگر *

ص ٤٠٩ [س ٤ « سزای اهل » ظ : سزا
و اهل ، چاپ سابق طهران نیز چنین

است ، ص ٤١٦ س ١٤ نیز دیده شود

مجتبی]
ص ٤١٠ س ٢٦ ، آنچه در خراسان گویند
حوالی است نه حوالی و اینجا کلمه حوالی
عربی است ، حول و حولی و حوال و
حوالی بمعنی گردا گرد و پیرامون و
اطراف میباشد .

ص ٤١١ س ٦ « جز راه جزوری و کراخی
و لبالی » ظ : جز راه حروری و
کرامی و کیالی ، حروری طایفه از
خوارج که پس از اجرای امر حکمتین
در حروراء ناحیه از کوفه اجتماع کردند ،
کرامیه فرقه از خوارج منسوب بابو
عبدالله بن الکرام سجستانی که شهرستانی
میگوید مذهب خود را در غور و غرچه
و سواد بلاد خراسان رواج داد و محمود
سبکتگین مذهب او را نصرت کرد و
ازین رو باران بلا بر اصحاب حدیث
(رجوع شود بص ٦٢٧ ستون ٢ س ٢٠)
و شیعه یارید ،

کیایه اتباع احمد بن احمد الکیالی که ابتداء
داعی یکی از اهل بیت بعد از جعفر بن محمد
صادق علیه السلام بوده و چون اهل
بیت بر ابداعات غیر معقول او واقف
شدند ازو تبری فرمودند پس از آن
مدعی امامت شده بنام خویش دعوت
کرد (رجوع بعمل و نحل شهرستانی
در ذیل عنوان کیایه شود)

ص ١١ « وز اختر ما سیری » ظ :
وز اخترنا سیری ، بنا بر عقاید سبعیه
شاعر همه جا بخبر و روایت و نیز بتفسیر
قرآن با حدیث طعن میکند و این یکی

از آن موارد است :

* ای کرده ترا فتنه اهل باطل
بر حدثنا عن فلان بهمان *
* بر منبر شبگیر و بامدادان
با خبرنا و مقال و قالی *
* نه بس کاریست خبرنا شنیدن *
* ازین در پیرهان سخن گوی بامن
* نخواهم که کوئی فلان گفت و بهمان
بر حدثنا مباش فتنه *
* گر دام نبودیش چنین حیل و رحمت
این خلق نپذیرفتی ازو حدثنا قال *
* امثال قرآن گنج خداست چگونگی
از حدثنا قال گشاده شود امثال *
* گر ستوهی ز قال حدثنا
سر بسر خدای دار فراز *
* و پرست ز قول بگویی گفت
از خواجه امام یحیی برنا *
* و آنکهی قال قال حدثنا
گفته صد هزار بر تقلیل *
* گوید سخن نباید از رافضی شنیدن
کرد این حدیث مارا خواجه امام تلقین *

ص ٤١١ س ١٨ « نیست شکفت » ظ : هست
شکفت ، میگوید عجب نیست که فلک از
گردش نمی ماند چه حرکت فلک حرکت
جوهریست ، لیکن عجب در استمرار
ناصبی بر کفر است ،

ص ٤١٢ س ١٧ « بنگری » ظ : ننگری
س ١٩ « ز ره و » ظ : پرّه و
ص ٤١٤ س ١ « جامه و جامه پوش » ظ :
جامه جامه پوش ، مراد تن است ،

س ١٢ « نهاد سوی » ظ : نهد بسوی
س ١٤ « دُر و لطیف » ظ : دُر و
لطیف ، این هم از مواضعی است که
شاعر شنبه بوده و مرجان را در صدف
میدانسته است ، رجوع شود بص ٦٦٩
ستون ٢ سطر ٩

ص ١٧ گفتا که بر نردبان منشین ، بندیش

ص ۴۳۰ س ۹ « چون بکوشی که بیوشی شکم و عورت » ظ : چون نکوشی که بیوشی شکم عورت

س ۱۱ « به چو بر جانت » ظ : به که بر خالت (یا : بر یارت) رجوع بسطر ۹ و ۱۰ و ۱۲ شود
س ۱۳ « تا سزاوار » ظ : سزاوار [س ۱۸ « با باده ریحانی » والظاهر : با باده و ریحانی ، مجتبی]

س ۱۹ « بو یوسف نعمان » نعمان نام ابوحنیفه است (امام اعظم ابوحنیفه نعمان بن ثابت) و ابو یوسف یکی از اصحاب اوست که لباس علمای کنونی ما (عمامه و قبا ی بلند) از اختراعات اوست که از دستوران و موبدان تقلید نموده است ، و اینکه شاعر درین جا میگوید مرادش همان ابو یوسف منسوب بنعمان است

س ۲۱ « ز قضا » ظ : بقضا ، مقصود امور قضائی و داور است
س ۲۴ « من از استاد تو و یوزة تو بیزارم » ظ : من از استاد تو و یوزر بیزارم ، تصحیحی که در ذیل صفحه شده تناسبی ندارد

ص ۴۳۲ س ۱ « قلم را » بجای این کلمه درین جا باید کلمه مانند « بدوده » یا امثال آن باشد ، و یا « نوک قلم » در مصراع اول مثلاً « بر طمع مال » بوده است

س ۲ ، ابن عیین میگوید :
« همت از مردم بزرگ طلب خاک از توده کلان بردار »
و ابوالفضل السکری التروزی همین

مثال را بتصریح ثعالبی از فارسی عبری نقل کرده (یتیمه الدهر ج ۴ ص ۲۳) -
إذا وضعت علی الرأس الثراب فصع من أعظم الثل إن النفع منه يقع
ص ۴۳۲ س ۶ « ای پسر پیغمبری را تاج کی شاید شکفت » ظ : نبسه پیغمبری را تاج کی باشد شکفت ، مقصود از نبسه پیغمبر المستنصر بالله است

س ۱۸ « داور » ظ : دآوری
س ۲۴ « آب را » ظ : چوب را

ص ۴۳۳ س ۳ « نباشد » ظ : نسازد
س ۸ « تو همی نازش بسند و هند بدگوهر کنی » ظ : تو همی نازش بسند هند بدگوهر کنی ، مقصود هند بنت عتبة بن ربيعة بن عبد شمس بن عبد مناف است که زن ابوسفیان بود و مراد از نسل او بنی امیه است

س ۱۷ « بملد » ظ : جزا
ص ۴۳۴ س ۷ « روشن » ظ : روی
س ۸ « باز دهد » ظ : می ندهد ، یا : کی بدهد .

س ۱۳ « و صدقت بکلمات ربها و کثیبه و کائنات من آفاتین .

ص ۴۳۵ س ۱۲ « و ریستندی بستوری چنین ظ : و نه پسندستی سوری چنین

س ۱۷ « دانی تو که خود خوار و » ظ : دانی که توئی خوار و

ص ۴۳۶ س ۲۰ « باخبرنا وقال قالی » ظ : با اخبرنا عنه وقال قالی ، یا : با اخبرنا و مقال وقالی ، رجوع شود بص ۶۷۵ ستون ۱ سطر ۳۰

ص ۴۳۷ س ۱۲ « بزیذو » ظ : بعمرو و
ص ۴۳۸ س ۷ « پس چون تو با خرد زدر

داري » ظ : بی شک تو باخرد زدر
باری ، رجوع بیت قبل شود
ص ۴۳۸ س ۱۴ « نیکو و ناخوشی که چنین باشد ، پالوده مزور بازاری » نیکو در استعمال ناصر خسرو گاهی بمعنی زیبا و جمیل است . چنانکه گوید :
« همه گفتار خوب بی کردار
بی مزه و بس نکو چو دستبوی »
« نیکوی چیست و خوش چه ای برنا
دیبست ترا نکوو خوش حلوا »

و غیره ، و پالوده مزور بازاری اشاره باین مثل عربی « فالزوج الجسر وفالزوج السوق » (لذی المنظر بغیر مخبر ، میدان) است . فالوذ و ذلوذق وفالزوج که معرب پالوده فارسی است در قدیم معنی امروز را که رشته های باریک نشاسته مخلوط با برف و شربت قند است نمیداده بلکه مراد طعامی بوده که حالا حلوا میگوئیم یعنی آرد پرشته مخلوط بروغن باقند یا عدس یا شیر یا خرما و امثال آن ، روی أن الحسن علیه السلام رأي رجلاً يعيب الفالوذج فقال لباب البر بلعاب النحل بخالص السمن ما عاب هذا مسلم (مکارم الأخلاق حسن بن فضل طبرسی چاپ طهران ص ۸۷) بعض الصحابة أنى التبي بالفالوذج فأكل منه و قال من هذا يا عبدالله فقال بأبي أنت وأمي نجعل السمن والفسل في البرمة ونضعهما على النار ثم نقليه ثم نأخذ من الحنطة إذا طحنت فنلقيه على السمن ثم نسوطه حتى ينضج فيأني كمانرى فقال عليه السلام إن هذا الطعام طيب (مجمع البحرين در ماده قلندج) و آنچه مرا که

داري » ظ : بی شک تو باخرد زدر
باری ، رجوع بیت قبل شود
ص ۴۳۸ س ۱۴ « نیکو و ناخوشی که چنین باشد ، پالوده مزور بازاری » نیکو در استعمال ناصر خسرو گاهی بمعنی زیبا و جمیل است . چنانکه گوید :
« همه گفتار خوب بی کردار
بی مزه و بس نکو چو دستبوی »
« نیکوی چیست و خوش چه ای برنا
دیبست ترا نکوو خوش حلوا »

امروز پالوده میگویند در قدیم ظاهراً رشته میگفته اند ، رجوع بص ۲۲۴ و ۲۲۵ تاریخ بیهقی شود

ص ۴۳۸ س ۱۸ ، در جای دیگر میگوید :
« تو لنگی را بر هواری برون بردن همی خواهی
بیا این را جوابی گو که ناصر این ز بردارد »
« خفته بخته و گولی که من آگاهم
کی شود بیرون لنگیت بر هواری »
و سنائی آورده :

« تا کی ای مست لاف هشیاری
خر لنگی بری بر هواری »
و خواجه علی شهاب ترشیزی گوید :
« سپهر برق عنان با براق همت تو
بخیره خیبه برد لنگیش بر هواری »

و بهتر از همه درویش ورامین آمده :
« بخنده می نهفت از دلش تنگی
بر هواری همی پوشید لنگی »
س ۲۲ « اشتر عزاری » ظ : اشتر و عزاری .

ص ۴۳۹ س ۱۱ « سوی من » ظ : باشی کل ، و یا آنکه پیش از این شعر بدیتی سقط شده است

ص ۴۴۰ س ۱۴ « نور پاک و خیر و خوب اندر طبایع کی چنین ، ظلمت و شر و یلیدی زشت را اعداستی » ظ : نور و خیر و پاک و خوب اندر طبایع کی چنین ، ظلمت و شر و یلید و زشت را اعداستی
س ۲۰ « می بگفتی راستی گر از زبان » ظ : می بگفتی راستی گراز زبان

ص ۴۴۱ س ۱۰ مصراع اول ، الاله الخلق والامر تبارك الله رب العالمين .
مصراع دوم « کی روا باشد که گوئی زین سپس جز راستی ، فاقیه راستی درین قصیده مکرر میشود ، مصراع هم با ماقبل خود تناسب ندارد شاید « کی روا

باشد کزین پس زو کنی درخواستی بوده
 ص ۴۴۲ س ۹ « لالزاری » ظ : کلغذاری .
 س ۱۰ « ولیکن » بزاری نیست کار
 لاله زاری « ظ : که بهمن ، پیوسته
 با او کارزاری .
 س ۱۱ « که دهقان ، نبیند » ظ : زدهقان ،
 نباشد .
 ص ۴۴۳ س ۱ « خلافت اهل دین را اهل دنیا »
 ظ : خلاف آن روند از اهل دنیا .
 س ۷ « دو چشم » ظ : که چشم
 س ۸ ،
 . هر که نامخت از گذشت روزگار
 نیز نامزد ز هیچ آموزگار . (رودکی)
 . مگر پیش بنشاندت روزگار
 که بی او نیایی تو آموزگار
 (ابوشکور بلخی)
 . نگه کن بدین گردش روزگار
 جز او را مکن بر خود آموزگار . (فردوسی)
 . هر که شامزد روز و شب نبود
 جز نهی دست و بی ادب نبود . (سنائی)
 ص ۴۴۴ س ۹ « جلدی و مردی همی پدید
 کنی » ظ : جلدی گاه عمل پدید کنی ،
 مراد از عقل خدمات دولتی و مالی است ،
 رجوع بشعر بعد از این بیت شود .
 س ۱۱ « روزی از بهر چه همی طلبی ،
 چون که ز بی حاصلی و مفتلی » ظ :
 روزی بهر چه همی طلبی ، چونکه (یا :
 چون نه) ز بی حاصلیت مفتلی ، روزی
 ترقی و تعالی است :
 . هر کسی روزی میطلبد از ایام .
 (حافظ شیرازی)
 و مفتلی باردیگر درین قصیده قافیه آمده
 و علاوه بر آن صورت مضبوط دیوان
 معنی ندارد .
 س ۲۱ « بخوامی » ظ : بخوامی

ص ۴۴۵ س ۱ « اکنون می فرود آرَد »
 قاعل بر آوردن و فرود آوردن جهان
 است و ضمیر در « بر آوردم » مفعول
 س ۱۲ « نبوده چیز جز بازی » ظ :
 برفته چیز (یا : نبوده چیز) چه بازی ،
 بازی درین قصیده باز قافیه شده و درین
 جا هم معنی ندارد
 ص ۴۴۶ س ۱۱ « بس هوازی » ظ : چون
 نگونی ، یا : پس نگونی ، رجوع بصفت
 ۴۷۵ سطر ۲۵ شود
 ص ۴۴۷ س ۴ « نَسَلی » ظ : نَسَلی ، و در
 شعر فرخی نیز که در حاشیه استشهد
 شده نَسَلد صحیح است
 ص ۴۴۸ س ۷ « نبید قطره بلی » هکذا کان
 فی الأصل المطبوع عنه والصواب نبید
 قَطْرُ بلی ، قَطْرُ بِل بضمط جوهری و قَطْرُ بِل
 و قَطْرُ بِل بضمط یا قوت نامی بوده که بر
 دو موضع اطلاق میشده : یکی در عراق
 در طرف مغرب دجله (بر حسب کتاب
 القباب) میان بغداد و عکبر آه (بقول
 یا قوت در کتاب المشرق) « و کان
 مَجْمَعاً لِأَهْلِ الْقَصَفِ وَالشَّرَاءِ وَالْخُلَعَاءِ
 يُنْسَبُ إِلَيْهِ الْخمر » و دیگری قریه ای
 بوده مقابل آمد (دیار بکر) « یباعُ
 فیها الخمر ایضاً » - و نبید قطربلی
 از قدیم مشهور بوده است « رینک
 خوش آرزو یکی از غلامان خسرو پرویز
 و فرزند یکی از رؤسای دهقانان بود
 و از همه مردم نیکوترین انواع اطعمه
 و ملاذ را بهتر میشناخت روزی خسرو
 پرویز ازو پرسید . . . بهترین شرابها
 کدامست گفت شراب انگور که خوش رنگی

و صفای کامل و لطافت و خوشبوئی
 و گوارائی و زود گذری را جمع دارد
 و بهترین آن بلخی و سرور و ذی و
 یوشنجی و بُستی و کوری و قنارزی و
 در غمی است و من بر سوری و قطربلی
 هیچ چیزی را رجحان نمیدهم . . .
 آنکه ازو از بوی بهشت پرسید گفت
 اگر بوی شراب خسروانی و سیب
 شامی و گل سرخ یارسی و شاهسیرم
 سر قندی و ترنج طبری و ترکش مشک
 و بنفشه اصفهانی و زعفران قتی و نیلوفر
 شیروانی و یندی که از عود هندی و
 مشک بتی و عنبر شیخی بسازند همگی
 با هم جمع شود از بوی بهشت که
 پیر هیزگاران وعده داده شده محروم نمائی
 و شراب قطربل در ردیف روغن بلسان
 مصر و نخل و باغهای بصره و خرما خشکه
 کوفه و قند امواز و دیبا و میوه ششتر و
 دستبوی جندی شاپور و کلابی و زعفران
 نهانند شمرده میشده است ، و تعالی
 در ترجمه قاضی تنوخی آنجا که مجالس
 لهو و لعب و محافل عیش و عشرت مهملی
 وزیر را صفت میکند گوید « . . . و
 وَضِعَ فی یدِ کُلِّ وَاحِدٍ مِنْهُمَا کَأْسٌ
 ذهبٍ مِنْ الفِ مِثْقَالِ إلی مادونها مملوءة
 شراباً قطربلیاً او عکبریاً . . . » و
 شاعری در مدح فضل بن ربیع گوید :
 * أَلَا أُنْعِمُ صَبَاحاً أَثْبَاهَا الْقُضْلُ وَ أَرْبَعٌ
 عَلَى مَرْبَعِ الْقَطْرِ بِلَى السَّقَمِ *
 و میخانه قطربل ذکر خاصی در کتب
 یافته و ابو نواس را در باره خمار آن
 « ابن اذین » نام شمریست (رجوع

شود بتاج العروس ج ۸ ص ۸۲ و غرر
 أخبار ملوک الفرس للتعالی ص ۶۰۸
 و ۶۰۹ چاپ پاریس و تاریخ الوزراء
 هلال بن المحسن الصابی ص ۳۱۸ چاپ
 بیروت و مسالك الألبصار ج ۱ ص ۲۹۳
 چاپ مصر و کتاب الأغانی لأبی الفرج
 الإصبهانی ج ۵ ص ۲۰ و ص ۸۰ و
 ج ۱۷ ص ۱۲۴ و ص ۱۲۵ و معجم
 البلدان یا قوت در ماده قطربل و یقیمه
 الدهر للتعالی ج ۱ ص ۱۹۸ و ص ۳۰۳
 و ص ۴۸۲ و ص ۴۹۸ و ج ۲ ص ۱۰۶
 و ج ۳ ص ۱۶۸)
 حرره الأفل مجتبی مینوی
 ص ۴۵۱ س ۳ ، جای دیگر میگوید : -
 . از خاک نور جوی و زکیتی وفا بجوی
 گر عاقلی میر بدر سالان سؤال .
 س ۴ « همراه تو » ظ : همراه تو
 س ۱۳ « نپسیده است حاکمی » ظ :
 نشسته بحاکمی ، چه سدوم اسم شهر است
 از شهرهای لوط و اسم شخص نیست
 (رجوع بمجمع الأمثال میدانی در ذیل مثل
 أجور من قاضی سدوم شود) فردوسی
 راست :
 . بود داوریان چو حکم سدوم
 همانا شنیدستی آن حکم شوم
 . که در شهر خائن شد آهنگری
 بزرد قهرمان کردن دیگری .
 ص ۴۵۲ س ۱۵ « نفریت » ظ : نفریت
 س ۱۶ « بخوامی » ظ : بخوامی
 س ۲۰ « بنخیر » ظ : بنخیز (بنخیز
 ضد چیز است) در جای دیگر گفته :
 . یکبست باصفت و بی صفت یکو بستم
 بنخیز و چیز مگویش کمان چنین فرمود .
 و در کشف المحجوب خطی از کتب

اسماعیلیان که در دیباچه کتاب و مقدمه همین تعلیقات بدان اشاره شده در جستار هفتم از مقالات اول گوید: «هر چند ایندون گوئیم کی آفریدگار نه چیزست و نه نجیز و نه محدود و نه نامحدود» و باز گوید: «و چنین گوئیم کی او نه نجیزست و نه نهست واجب آید کی او در بسته شود بدان چیز که چیزست و هست»

ص ۴۵۲ س ۲۲ «شاخ زنبور» ظ: شار و زنبور، شار یعنی مرغیست و یعنی شغال نیز هست و معنی شعر از آن قیل است که فردوسی فرماید:

- چو بیدادگر شد جهاندار شاه
- بگردون نتابد بباست ماه
- بستانها در شود شیر خشک
- نباشد بنافه درون بوی مشک
- زنا و ریا آشکارا شود
- دل نرم چون سنگ خارا شود
- بدشت اندرون گرگ مردم خورد
- خردمند بگریزد از بی خرد
- شود خایه در زیر مرغان تپا
- هر آنکه که بیدادگر گشت شاه

وفي الحديث: إذا جاز السلطان فخطب السنة

ص ۴۵۳ س ۷ «چه بودند ایشان» ظ: چه بود است ایمان (؟)

س ۲۱ «درین» ظ: وژین

س ۲۶ «بجمله جن و پری» ظ: چنان زجن و پری، رجوع بس ۵۷۴ همین مجموعه شود

ص ۴۵۴ س ۴۶ که نه سخن بشنود است گفته دینی «ظ: که نه سخن نشنود است کس بجز پندیدی، یعنی یاره سخنان را با حواس غیر سامعه میتوان دریافت، رجوع بنسخه بدلای ذیل صفحه شود

ص ۴۵۴ س ۱۷ «عالی» ظ: نامه

س ۱۸ «إنا المسيح عيسى بن مريم رسول الله و كلمته ألقاها إلى مريم (الآية)

ص ۴۵۵ س ۲۰ «نشیب و» ظ: نشیب

س ۲۲ «شته وزرقن بر آسوده» دوست فاضل من رشید یاسمی نسخه ازین قصیده داشت که در آنجا بجای این جمله «شته و زرقن بر آسوده» ضبط شده

ص ۴۵۶ س ۷ «اندرین خیمه» در نسخه آقای یاسمی زیر این خیمه

س ۸ «دانائی» نسخه یاسمی: رؤیائی

س ۱۴ «زنبور» نی: زحور

س ۱۵ «نکو» نی: پرو

ص ۴۵۷ س ۹ «پیوسته بناچاره» نی: پیوستند و ناچاره

ص ۴۵۸ س ۸ «نشسته میر و مولائی» نی: شه و میر است مولائی، مولی درین جا بمعنی عبد است

س ۱۱ «تا مردم» نی: تا مردم

س ۱۷ «تهی تر دانش از دانش ازان کز مفر ترب ارچه» نی: عینا همین طور است ولی ظاهراً نسخه اصل مطابق حدس این بنده است: تهی تر دانش از دانش که از روغن ترب ارچه، چنانکه ناصر خسرو در دو جای دیگر نیز میگوید:-

- وگر چون ترب بی روغن شدستی
- بخیره ترب در هاون میفکن
- زین خسان خبرچه جویی چو می بینی
- که ترب اندر هرگز نبود روغن

س ۲۴ «با طبعی» نی: با صعبی

ص ۴۵۹ س ۳ «دست خویش» نی: دست شسته

ص ۴۶۰ س ۱ «وان را که بی بصارت

یافه همی دراید، زین قول می بخندد شهری. و روستائی «ظ: وان کس که بی بصارت باقی همدت داند، زین قول او بخندد شهری و روستائی. خطاب بچرخ است، بقبل و بعد این بیت رجوع شود

ص ۴۶۰ س ۲۵ «خمیده چون خنایی» ظ: خم و بانحنائی

ص ۴۶۱ س ۱۱ «زنان سرانی» ظ: زن سرانی، یا: زن و سرانی

س ۱۴ «توشعراهای» ظ: توشعراهای

س ۲۵ «پرسیدن» ظ: ترسیدن

ص ۴۶۲ س ۴ «بر زبان تازگی و برنوی تا کی نوي» ظ: با زبان از تازگی و از نوی تا کی نوی

ص ۴۶۳ س ۱۲ «موی جمدت شستری و روی خوبت مرغزی» ظ: روی خوبت شستری و موی جمدت مرغزی، مرغز و مرغزی یکسر میم و سکون را، و کسر عین مهمله: پشم نرم بر

س ۲۱ «عارضی» ظ: ناجی

س ۲۴ «درسکان» ظ: زرو دیا

ظ: درسکی (؟) زیر دیا

ص ۴۶۴ س ۱۲ «نزد دانا» ظ: يك دودانا

س ۱۳ «از رسول» ظ: نی رسول

س ۱۷ «بتازه» ظ: بتاز (؟)

س ۲۱ «یار مردم» ظ: کی ز مردم

س ۲۲ «حجت او بیش» ظ: حجت آور بیش

س ۲۳ «خفتن شد بفار» ظ: خفتن شب بفار

ص ۴۶۵ س ۵ «بار و بارور» ظ: بار بارور

ص ۴۶۵ س ۱۴ «همچنان آنکه» ظ: همچنانک آنکه

ص ۴۶۶ س ۳ «بابانگ و» ظ: بابانگ

س ۶ «خجده لبست» ظ: چخده گنیت

س ۹ «ز یاران» ظ: چو یاران

ص ۴۶۷ س ۸ «خوش ما و شب» ظ: خوش باد شب

س ۱۹ «قران و بررس» ظ: قران و پرس

س ۲۰ «برانی» ظ: بدانی

ص ۴۶۸ س ۳ «کجا باشد» ظ: کجا نچهد

س ۴ «زهار مشو فتنه برو زیرا» ظ: زهار تو فتنه اش مشو زیرا

س ۸ «غمري نرمست و» ظ: غمري رند است و، کلمه رند را خود او جای دیگر آورده است:-

• مگر آنرا کزو ناید بجز بدفعلی ورندي

س ۱۲ «ماريست کزو کسی نخواهد رست، از خلق جهان بحمله و یاری» ظ: ماریست کزو همی نخواهد رست، از خلق جهان بحمله دپاری

س ۱۴ «با بخت» ظ: با نخت

س ۱۵ «استاده بدی بیامیان شیري، بنشسته بفر دربشیر شاري» در مصراع اول «بیامیان» صوابست و مصراع دوم را در نظره اولی بنده گمان کرده بود

«بنشسته بشهر غزنه در شاری» باشد

آقای مینوی مرا توجه دادند که شار ملک غرچستان است و شاید «بنشسته بفرچه» (یا: بفرش، یا: بغور) در بدی شاری «صحیح باشد،

[شیر بامیان ملک آنجاست چنانکه ملک

و ۱۶۳ و ۱۸۶ و ۷۸۵ و ۷۸۶ و ۹۲۰ و
مراصد الإطلاع ج ۲ ص ۳۰۷ چاپ
لیدن) آنچه که ناصر خسرو بدان
اشاره میکند داستان زوال ملک شار
است در زمان سلطان محمود غزنوی ،
اینک ملخص آن حکایت بتقل از تاریخ
عتبی (الفتح الوهبی ج ۲ ص ۱۳۳ و
مابعد ، ترجمه عینی ص ۳۲۷ و مابعد -
همچنین رجوع شود بتاریخ ابن الأثیر ج ۹
ص ۱۰۴ و ص ۱۸۴ چاپ لیدن و
اویسالا و در فارسی بتاریخ روضه الصفا
میر خواند در احوال سامانیان و بتاریخ
گزیده چاپ اوقاف کتب ص ۲۹۷)
میگوید هر کس که والی غرستان میشد
بر حسب اصطلاح بعنوان شار ملقب
میساختندش و آن لفظ حکایت از
پادشاهی و بزرگی میکند ، و شار ابونصر
محمد بن اسدوالی آنجا بود تا آنکه پسرش
شاه محمد معروف بشار شاه بحد مرده
رسید و چیزش میشد و بوقت شباب و
بایمردی و پشت گرمی اصحاب بر ملک
پدر غالب شد و پدرش گوشه عزت
گرفت و ملک بیسر باز گذاشت و خود
بمطالعه کتب پرداخت و بدان کار مولم
بود و افاضل از بلاد دوردست روی
بدرگاه او میآوردند ، و چون ابوعلی
محمد بن محمد بن سیمجور بر ملک رضی
نوح بن منصور عصیان آغاز کرد خواست
ولایت غرش و لواحق آن را در تصرف
خویش آرد و پدر و پسر را باطاعت
خود و اوارد اینان سر باز زدند و حقوق
طاعت نوح نگاه داشتند ابوعلی بزاع آنان
برخواست و لشکر بمحاصره ایشان فرستاد

ختلان را نیز شیر ختلان یا ختلان خذاه
یا ختلان شاه گفتندی (ابن خردادبه :
المسالک و الممالک ص ۳۹ و ۴۰ ،
الاصطخری : مسالک الممالک ص ۲۸۰ ،
اليعقوبي : کتاب البلدان ص ۲۸۹ هر سه
مصحح دخویه و چاپ لیدن) و شار
عنوان ملک غور یا غرش یا غرستان
یا غرستان (بتلفظ اوستائی : غرستانه ،
در شاهنامه فردوسی : غرچکان) یا
غرستان یا غرچستان یا غرستان است
و غرستان ولایتی مستقل بوده است
که در طرف غربی آن هرات و در جانب
شرقی غور و در سمت شمالش سرورود
و در ناحیه جنوبیش غزنه بوده است و
آن را بنسبت ملکش غرج السار نیز
میگفتند ، مستقر شار گاهی در شهری
مسمی به یشین (یا افشین) بوده و
هنگامی در دیهی از کوهستان مسمی به
بلکیان و وقتی در فیروز کوه و شاید
زمانی هم در تیوار ، دیگر از بلاد آنجا
سرخک و سنج و سورمین است و
اهل غرج شار بخوبی و شار آنجا بمعدل
موصوف بوده اند و از آنجا زر و انواع
بوستها و فرشها و خرجین و ازان قبیل
بر میخاسته و اسب نیکو و استر از آنجا
میرده اند (الاصطخری : مسالک الممالک
ص ۲۷۱-۲۷۲ چاپ لیدن ، المقدسی
ص ۴۶ و ۳۴ و ۳۵ و ۵۰ و ۳۰۹ ،
۳۱۰ و ۳۲۴ چاپ لیدن ، ابوالفداء :
تقویم البلدان ص ۴۶۴ ، القزوینی :
آثار البلاد در اقلیم پنجم ص ۲۸۵
چاپ کتینکن ، یاقوت : معجم البلدان
ج ۱ ص ۸۰۲ و ج ۲ صفحات ۷۲

و پس از آنکه بارها منهزم گشتند عاقبت
در قلعه ای منیع که در اواخر کوهستان
آنجا بود و بارش بدیشان رسیده حصار
شدند تا امیر ناصر الدین سبکتگین آننگ
ابوعلی کرد و لشکر از حصار قلعه شار
باز گشتند و شاران دریاری نوح بامیر
سبکتگین منضم شدند و هنگامی که
ابوعلی هزیمت کنان بجانب جرجان
میرفت از و سخت انتقام کشیدند و از
آن پس حالشان نیکو بود تا آنکه
یمین الدوله محمود بن سبکتگین غزنوی
بارش امیر خراسان شد و چون ولات
اطراف اذعان باطاعت او آورد
و خطبه بنامش خواندند من (ابوالتضر
یا ابوالتضر محمد بن عبد الجبار عتبی)
مأمور شدم که پیش شارین رفته از ایشان
بیعت ستانم ، ایشان بواجب طاعت
قیام کردند و فرمودند تادر شهر
سنه ۳۸۹ در کوره غرش اقامه خطبه
بنام محمود شد و من هنوز آنجا بودم
که ناگهانی از جماعتی که از مرو
بیخارا گریخته بودند یعنی بکتوزون و فائق
و ابوالقاسم سیمجوری و عبد الملك سامانی
و همراهان او از سامانیان رسید که نوشته
بودند ما با استعداد وافی مهتای
معاودت جنگیم و از شاران توقع مدد
کرده بودند شار ابونصر آن مکاتیب را
بمن فرستاد که مطالعه کنم و انگاه بنشان
ثبات عهد آن پدر و پسر آنها را عیناً
بخدمت محمود فرستم من مکتوبی برای
دلگرمی و تحسین ایشان نوشتم (عین
مکتوب را نیز در کتاب درج کرده)

پس از آن شار شاه بدرگاه حاضر آمد
و اکرام و انعام فراوان یافت و بقر
خود افشین (قریه ای از حدود غرستان
که در ۱۲ فرسخی سرورود است)
برگشت تا آنکه برای سلطان جنگی
پیش آمد که لازم بود عده بسیار جمع
آورد بدیشان نیز نوشت که سهم خود
عده و عده فرستند ایشان عصیان گونه ای
نمودند سلطان بجنگی که در پیش داشت
رفت و چون مظفر و فیروز باز گشت
از نویشار شاه نامه ای نوشت و باطاعتش
خواند و امان داد لکن ایشان در عصیان
ماندند سلطان محمود حاجب کبیر خویش
ابوسعید التوتاش و والی طوس ابوالحارث
ارسلان جاذب را با سپاهی بسیار بتصرف
غرش فرستاد و پس از چند فقره پیشرفت
که لشکریان سلطان را حاصل شد ابونصر
پدر سر باطاعت پیش آورد و از حاجب
امان خواست و از فعل پسر خویش
برائت جست التوتاش او را بهراره
فرستاد و روی بقم پسرش آورد شار شاه
در قلعه ای که زمان ابوعلی سیمجور
گفتیم که بدان پناه آورده بود متحصن
گردید لشکریان قلعه را در حصار آوردند
و متجنقها بیا کردند و دیوار قلعه را
کوفتند و وی را اسیر نمودند و هر چه
در قلعه بود بتصرف آوردند و او را
شکنجه کردند تا پنهانها را نیز بروداد
و خراج غرش را با ابوالحسن منیمی مقاطعه
دادند و قلعه را بکوتوالی سپردند و باز
گشتند و اسیر خود را بفرزیه بردند و
بامر سلطان چوب بسیار بزدند آننگاه
پدرش را از هرات خواستند و سلطان

بعین عنایت بدو نگرست و املاک خاص
آن دو را بنام خود ازیشان خرید و
بفرمود که بهای آنها تقدماً دادند تا برای
معاش خود چیزی داشته باشند و شمس
الکفاة احمد بن حسن میمندی شارابونصر
را در سایه مرحمت خویش گرفت تا آنکه
در سال ۴۰۶ در گذشت، مجتبی مینوی
ص ۴۶۹ س ۱۵ « غاری » ظ : داری
س ۱۹ « بیمارئی » ظ : بیمارنه و
س ۲۲ « فراشوبد » ظ : بر آشوبد
س ۲۶ « بدردی » ظ : بدر دش
ص ۴۷۰ س ۱ « غاری ... غاری » ظ :
غاری ... غاری
س ۳ « بنشین بی » ظ : بنشین بی
[حقیر مجتبی مینوی گوید هر چند که اگر
این بیت بالآخر ادخو انده شود حفظ علو
نظر شاعر اقتضای آن میکند که بگوئیم وی
گفته است که « بیکاری به که بیکاری »
لکن من گمان دارم که در اینجا قصدش
درست عکس این بوده یعنی خطاب بمخاطب
بیت قبل نموده و میگوید : بنشین بی کار
از آنکه بی کاری، به زانکه کنی بخیره
بیکاری. علاوه بر آنکه جمله « بی کاری
کنی » طبیعی نیست، والله اعلم]
س ۵ « همواره » ظ : زنهار
س ۱۸ « گر این » ظ : که این
س ۲۲ « رکاب میر نیوسی مگر همی زرسی »
ظ : رکاب میر چه بوسی همی مگر جرسی
(باز زرسی، رس یعنی رسن است)
ص ۴۷۱ س ۵ « خیانت ویدی » ظ : خیانت
و لیدی
س ۱۰ « شوی جدا » ظ : شود جدا
ص ۴۷۲ س ۳ « بجمله » ظ : بجمله (؟)

ص ۴۷۲ س ۴ « نکشتی » ظ : بکشتی
س ۱۱ « گر » ظ : کی
س ۱۷ « نام و پستی » ظ : آب و پستی
پست یعنی سبوس است :-
« هر که که مرا شکر شماری
من پست ازان پست شمارم (ناصر خسرو)
و در اینجا مراد اینده چنانکه سبوس از
آب خیر نشود، طبع تو بامن نسازد،
چنانکه جای دیگر گویند :-
« چون سبوس تر نه خمیری و نه فطیر »
س ۲۴ « بست » ظ : پست، رجوع
شود بص ۶۲۶ ستون ۲ سطر ۱۹ و بعد
ص ۴۷۳ س ۷ « و هر کس » ظ : هر کس
س ۸ « اندستی » ظ : رانستی
س ۱۲ « به بتجستی » ظ : نشانستی
(یعنی نشانیدی) یا : چه مانستی (یعنی
چرا ماندی و گذاشتی) ؟
س ۲۰ « جانیت » ظ : جانیت
س ۲۲ « بود » ظ : خویش
ص ۴۷۴ س ۹، قسمت اول این بیت نامفهوم
است ولی در قسمت اخیر میگوید که نام
دونی بر تو نهند چنانکه متداول است
که غالباً گردون دون گویند .
س ۱۰ « قارون را » ظ : گردون را
س ۱۵ « سال » ظ : ساله .
س ۱۸ « گلهگون رخت چو شست بهار
از در، بگذاشت و گل نکشت ز گلگونی »
ظ : گلهگون رخت چو شست بهار از وی،
بگذاشت گل بگشت ز گلگونی .
ص ۴۷۵ س ۲ « بایدت چیز جز همه وارونی »
ظ : نایدت خیر جز همه وارونی
وارونی خیر ریخ است .

ص ۴۷۶ س ۱ « بابر پر » ظ : بابر
ص ۴۷۷ س ۷ « نداند و » ظ : بداند و
س ۱۲ « سائلی » ظ : مشکلی و
س ۱۵ « ضیاع » ظ : ضیاع و
س ۱۶ « حقومندی » ظ : هنرمندی
س ۲۲ « عیبه » ظ : غیبه را ،
غیبه پاره های آهن باشد که آنرا در گرد
جوشن بکار برند (برهان)
ص ۴۷۸ س ۱۴ « نامد » ظ : ناید، اشاره
است بمثل معروف « خر بنده بخانه
شتر بان آید » فرخی سیستانی بزاج
در رباعی آورده است :
« از زلف تو بوی عنبر و بان آید
زان تنک دهان هزار چندان آید
« زلف تو همی سوی دهان زان آید
خر بنده بخانه شتر بان آید »
ص ۴۷۹ س ۱۵ « بلی ازدها » ظ : یکی ازدها
س ۱۸ « بحرب چنین » ظ : بحرب چنین
س ۲۲ « برسی همی » ره فخر ناید
ظ : برسی همی، رهت جست ناید
س ۲۵ « نبینی ظ : نبینی
ص ۴۸۰ س ۱۴ « دیگ پر » ظ : دیگ پر،
رجوع بیت قبل شود، دیگ بختن یعنی
طباخی است چنانکه در راحة الصدور
راوندی (چاپ لیدن ص ۸) گوید :
« سرور فردا کردند تادیک مسامانی، بیختند »
س ۲۲ « که تو میزبانی نه بس نیکخوانی »
ظ : که بد میزبانی و بس تنگ خوانی،
خوان یعنی سفره و مانده است، رجوع
ببیت بعد شود .
ص ۴۸۱ س ۲ « بس » ظ : بس، بدو شعر
متوالی بعد از این شعر رجوع شود .
ص ۴۸۲ س ۳ « گراو را » ظ : که اورا (؟)
س ۵ « پورا » ظ : پیرا، بقرینه
ابیات بعد .
ص ۴۸۲ س ۶ « نشان » ظ : نشاط
س ۱۹ « که تو » ظ : که کنون
ص ۴۸۳ س ۱۲ « خرامی » ظ : خرامی
نوید یعنی وعد و خرام یعنی وفاست
رجوع شود بص ۶۵۵ ستون ۱ سطر
آخر .
ص ۴۸۳ س ۱۸، رجوع شود بص ۶۲۲ ستون
۲ س ۲۴
س ۲۱ « باندیشه » ظ : بیندیش
س ۲۲، یعنی آنکه مرا بهر سو میتاخت
و شب و روز بامن لطام میزد طمع بود
س ۲۳ « ندیدم » ظ : بدیدم
س ۲۴ « نهاد است » ظ : که اورا است
ص ۴۸۴ س ۱۶، اشاره است بآیه و التي
أُخْصِنَتْ فَرْجَهَا فَنَفَخْنَا فِيهَا مِنْ رُوحِنَا، آیه
س ۱۷، در آخر ندیدی که بر باد رفت (سعدی)
س ۱۸، ای باد عصرا گر گذری بر دیار بلخ،
بگذر بخانه من و آنجای جوی هال، (ناصر)
س ۱۹ « بهر دشتی » ظ : بهر چمنی
س ۲۰ « زیم تیغ چو تو بگندری » ظ :
زیم تیغ تو چون بگندری (یا بر کشی)
س ۲۱ « سپاه از » ظ : سپاهیان
س ۲۳ « دختریش » یعنی یکی از
دختران باغ
[س ۲۴ « بی قیاس سر » ظ : بی قیاس
و سر، م]
ص ۴۸۵ س ۱۹ « چو راه رهبر جوید » ظ :
چو راه جوید ره جو (یا رهرو)
ص ۴۸۶ س ۴ « آفتاب دین » در مصراع دوم،
ظ : آسمان دین
س ۲۰ « بازی کیتست » ظ : گیتی بازیست
ص ۴۸۸ س ۴ « بگردسم » ظ : نگر دسم،

بدلیل آیات بعد

ص ۴۸۸ س ۹ « آب خالی » ظ : آبسالی
 س ۱۰ ، الجميلة : الجماعة من الأطباء و
 الحمام
 س ۱۲ « تنابد » ظ : نیابد
 س ۱۴ « نیابد » ظ : نیابد
 س ۱۸ « دنیا » ظ : دانا
 س ۲۲ « جواب سائل شاهان » ظ :
 جواب سائل و شاعر
 ص ۴۸۹ س ۳ « درنده » ظ : دَوْنَدَه .
 س ۶ « بن نا کرده قصد خواسته و خور »
 ظ : بن نا کرده قصد و خواسته جور .
 س ۲۲ « محال باشد جستن کمتی و بیش
 و بهی » ظ : محال باشد جستن می و
 بیشکمی ، برای معنی بیشکمی رجوع بص
 ۶۷۴ ستون ۱ س ۱۷ شود .
 ص ۴۹۰ س ۱ « تنه » ظ : تن .
 س ۲ « بدی » ظ : بد .
 س ۴ « به نشود » ظ : پُر نشود .
 س ۱۰ « بدو پدید شود مان که تو
 کهن گرهی » ظ : بدو پدید شود تا کدام
 ازین گرهی ؟
 س ۱۲ « دو من سُرَب بخورد ده ستیر
 سُرَب همی » ظ : دو من سُرَب بخورد
 ده ستیر تیر بهی (یعنی تیرابه ای)
 و مراد ایشکه بزرگی و کوچکی بزیادت
 وزن نیست ، چه ده سیر تیز آب دومن
 سُرَب را حل کند .
 س ۱۴ « آب چهی » آب چاه بمذاق
 شاعر خوش نبوده ، در جای دیگر میگوید
 « آنگاه بجوی آب چاهی هر که که چشیدی آب کوثر »
 س ۲۳ « کمال بهی » ظ : کمال و

مهی ، چه این صورت ابلغ بمقصود است
 و قافیه نیز مکرر نمیشود
 ص ۴۹۱ [س ۲۳ « تنگینی » ظ : تنگستی ، م]
 ص ۴۹۲ س ۲ « حکیمات » ظ : حکیمانهات
 س ۱۲ ، مصراع اول مفهوم نیست و
 در مصراع دوم بجای « نیروی » شاید
 « نیزی » صواب باشد
 س ۱۹ « حیران » ظ : بیجان
 ص ۴۹۳ س ۶ « توافگندی » ظ : تونگندی
 ص ۴۹۵ س ۶ « بندو » ظ : بند
 س ۱۰ « صنعت بتو صانع » ظ : ضیعت
 ز تو ضایع
 س ۱۶ ، شنج یعنی سرین حیوان نیز
 آمده شاید درین جا سوازی را اراده
 کرده باشد ؟
 س ۱۸ « سبز ترنجی » این دو کلمه
 درین جای مناسب است بقرینه سرکه
 و ترف مصراع اول شاید « شیرۀ منجی »
 یا « شهد ز منجی » باشد ، منج مکس
 عمل است
 ص ۴۹۶ س ۱۴ « مرده صفت » ظ : مرده
 صَدَف
 س ۱۵ « کردند » ظ : گردیده
 س ۲۲ « تا ازین بازی زندان نشی آرسته »
 ظ : تا ازین تازی زندان نشوی رسته
 س ۲۶ « تبر دست » ظ : بیر دست
 ص ۴۹۷ س ۲ « چون کدو خانش ز فکرت
 نهی و دانش ، بر چون » ظ : چون
 کدو جانش (یا سرش) ز فکرت نهی
 و دانش ، تن چون
 س ۶ « خربطو » ظ : خربط
 [س ۷ ، وزن مصراع اول بلند است
 شاید لفظ « دین » زائد باشد ، مجتبی]

sont fort bien à nous;
 elles ne sont pas d'un
 autre بطور حاشیه مینویسد :
 «Vers parodié (sic) des
 Mirmidons d'Eschyle, où
 un aigle abattu par un
 flèche dont il est percé,
 s'exprime. ainsi en voyant
 les plumes qui garnissaient
 l'autre extrémité de la
 flèche: ce ne sont point là
 les plumes d'autrui, ce sont
 bien les nôtres qui nous
 atteignent dans les airs. Ce
 qui est devenu proverbe.

حقیر مجتبی مینوی میگوید مؤید الدین
 طهرانی صاحب لامیة العجم را بدین
 مضمون قطعه ایست که در دیوان او
 (چاپ قسطنطنیه ص ۷۱) ثبت است
 ازین قرار :-

❖ إني وإياك والأعداء تنصروهم
 و أنت متى على ما فيك من دخل ❖
 ❖ مثل الغراب رأى نصلاً يركب في
 قدح لطيف قويم الحمة معتدل ❖
 ❖ فقال لأبأس إذ لم يأت مدد
 متى يكون له عون على العمل ❖
 ❖ فأليس القدر حفاً من قواده
 لما تطاير رام من بني ثعل ❖
 ❖ رماه رشقاً فلم يخطئ مقاتله
 فخر منتكساً من ذروة الجبل ❖

ص ۴۹۷ س ۱۱ « خنك آدم که توبنشته »
 ظ : خنكا بر تو که بنشته
 س ۱۷ « بیکی جاهل کز میم کند
 نوشت » کلمه بیکی شاید مصحف از
 « سبکی » یا « بنک را » باشد و گویا مصراع
 طور دیگر بوده مثلاً : سبکی جاهل اگر
 نام کند نوشش ، سه یکی و سبکی شراب
 مثلت است ، رجوع بص ۶۶۹ ستون ۱
 سطر ۷ شود .

مقطعات

ص ۴۹۹ س ۸ ، قطعه « روزی ز سر سنگ
 عقابی بهوا خاست » را بشاعر دیگری
 نیز نسبت کرده اند ، اعم از اینکه از
 حکیم ناصر خسرو باشد یا از دیگری اصل
 این قصه یونانیست که شاعر ایرانی
 نهایت روان و رسا ترجمه کرده است
 بحدی که مصراع اخیر « گفتا ز که نالیم
 که از ماست که بر ماست » همانطور
 که در زبان یونانی مثل شده عیناً در
 فارسی از امثال سایر به شمار آمده .
 قطعه از Eschyle یونانی است ، از
 سوء حظ کلیات او نزد راقم نیست ولی
 در کتاب اریستوفان که در دست
 دارد در تئاتر موسوم بیرندگان ترجمه
 André - Charles - Brotier
 Garnier منطبعة پاریس کتابفروشی
 Frères در ذیل عبارت Voila
 des ressemblances qui
 nous conviennent parfaite-
 ment et comme dit fort
 bien Eschyle « ces plumes

فقال والسهم تحذوه فواده
 مَن ذَا لَوْمٍ وَحَتْفِي جَاءَ مِنْ قَلْبِي
 ص ۵۰۰ س ۱، این قطعه را در بسیاری
 از تذکره ها و کتب ادب با نوری نسبت
 داده اند و در نسخ خطی و چاپی دیوان
 او نیز ضبط است، مجتبی
 ص ۷ «ستمگران» ظ: ستمگاری،
 حقیر مجتبی مینوی گوید این بیت در نسخه
 چاپی فرهنگ لغات فرس اسدی در ذیل
 لغت چرخشت برودکی نسبت داده شده
 و ازان استنباط میشود که تمام قطعه
 از رودکی باشد، والله اعلم،
 ص ۱۵ «ستم ماله ستمر همیشه ملخ»
 ظ: شکم سیرهمی از حله و قرفخ، یا
 از یله و قرفخ، یا از قله و گامخ،
 «خله گیاهی است که طعمی شیرین دارد» (برهان)
 «قرفخ معرب بر پهن است که خرقه و بقلة الحمقاء
 باشد»
 یله هر چند در برهان مینویسد «درختیست
 ... در جنگلهای هندوستان» ولی
 از اشعار ناصر ظاهراً مستفاد میشود که
 مطلق گیاه یا گیاهی معروف در ایران
 بوده که بستور میخورانیده اند :-
 گوشت هیسازند از بهر تو
 از خس و خار و یله کاندلر فلاست
 و قله چنانکه یله بمعنی شیراول حیوانات
 یعنی آغوز و شیر ماک آمده و گامخ
 لغتی است در گامه.
 ص ۵۰۱ س ۲۰ «وگر» ظ: دگر.
 ص ۵۰۲ س ۴ «لَا يَصْرُ السَّحَابُ بِنَاحِ الْكِلَابِ»
 * ابر را بانكسك زبان نکند *
 ص ۱۷ «توده» ظ: تور.
 ص ۵۰۳ [س ۳ «بریند» ظ: بر بنده، م]
 س ۳ «بخواهد» ظ: نخواهد.

ص ۵۰۳ س ۶ «وز بنده کامگار نخواهد جز
 آنکه داد» ظ: وز بنده گردگار نخواهد
 هر آنچه داد.
 س ۹ «باراستی که» ظ: باراستی چه
 [س ۱۷ «توانند» ظ: نتوانند، م]
 س ۱۹ «که از ناه» ظ: کزین ناه
 ص ۵۰۵ س ۱۹ «با دختر و داماد و پسر عم و بنی
 هم» ظ: با دختر و داماد و دو تنه ز
 پسر عم.
 ص ۵۰۶ س ۱۳ «دینست نهال» ظ:
 دینست نال.
 ص ۵۰۷ س ۳ «گوش مدهوش کن» ظ:
 گوش اطروش کن.
 س ۵ «بگفتار خیر و بدیدار حق» زبان
 عسکر و چشمها شوش کن، در ذیل
 صفحه نوشته شده است شاید بوش بوده
 که داروی چشمست، البته اینجا بوش
 بمعنی شباف معروف مورد ندارد و
 همان شوش متن صحیح است، مراد
 شاعر این است که از گفتار خیر دهان
 را شکر زار و مانند عسکر مگرم ساز
 و از دیدار حق چشمها را معدن دیبا
 و خز یعنی ششتر کن. چنانکه در مواضع
 دیگر نیز مکرر گفته است:
 * نیست جمال و شرف شوشت
 جز بیها گیسو نکو ششتری *
 * چون شکر عسکری آور سخن
 شاید اگر تو نبوی عسکری *
 * پریت ای برادر برهنه چراست
 اگر دیوت اندر خز ششتری است *
 * بداروی درد درون علم دین
 ز بس منفعت شکر عسکریست *
 * دیبا همی بدیع برون آری
 اندر ضمیر تست مگر ششتر *
 * باغی که بد از برف چو گنجینه نداف
 بنکرش چو دیبای محلق شده چون شوش *

* چون برکاو بزینت دیبای شوشتر نیست *
 * آهنک آن شجر کن کر بر سرت پطر نیست *
 ص ۵۰۷ [س ۸ «بقراطرا» ظ: سقراطرام]
 س ۲۰ «کنده پیری گفت کت خوردی
 برنج، مر مرانان تهی بود آرزو»
 ظ: کنده پیری گفت کش خوزی
 برنجت، خود مرانان تهی بود آرزو.
 خوزی بمعنی آبگوشت و خوز بخوار
 بعدها قسمی دشنام بوده، شاعر میگوید
 مثلی تو که پس از پیری و فروماندن
 قوای جوانی از کار جبراً و قسراً
 پارسائی گزیده مثلی آن کنده پیر است
 که پس از وازگون شدن دیکه او گفت
 من خود امروز بنان تهی راغب تر
 بودم، و این مانند مثلی دیگر است
 که راقم این سطور در قرّة العیون
 (رساله کوچک در امثالی که از قرآن
 و احادیث متداول شده و ترجمه آن
 بفارسی) دیده که میگوید :-
 * پیر زدن را دست بدرخت آلو نرسید گفت
 مرا خود ترش نسازد *
 ص ۵۰۸ س ۷ «زهی» ظ: زه ای
 س ۱۲ «مباش» ظ: مساز
 ص ۵۰۹ س ۴ «وانچت گزیر نیست» ظ:
 زانچت گزیر هست.
 س ۵ «بی روی اگر» ظ: بی روی ار
 س ۱۱ «خونی ز خون» ظ: خونی بخون
 س ۱۳ «روشن روانت کند زبی علمی»
 ظ: کنده ز... یا: تیره روانت
 علم کند روشن، کنده تفت چو مشک
 بخوشبونی.
 روشنائی نامه
 ص ۵۱۱ س ۱۵ «چوانسان» ظ: تو انسان.

ص ۵۱۱ س ۱۸ «نهادت» ظ: دهانت
 ص ۵۱۲ س ۵ «بسی بهتر... بسی کمتر»
 ظ: بسی بهتر... بسی کمتر.
 ص ۲۵ «لَا تَطْلُوْا صَدَقَاتِكُمْ بِالْأَذَى
 كَالَّذِي يُنْفِقُ مَالَهُ رِثَاءَ النَّاسِ (الآیه)
 ص ۵۱۳ س ۲۰ «تلقین» ظ: تحسین.
 ص ۵۱۴ س ۴ «اگر بدکار به» ظ: اگر
 برکار بد.
 ص ۸ «که تو از کام» ظ: که از
 اکرام.
 ص ۵۱۵ س ۱۶ «پدید آمد» ظ: وزان
 آمد.
 ص ۵۱۶ س ۳ «که در تاریخ» ظ: که تا
 در رنج.
 س ۱۰ «تو در پیری» ظ: پیرنایی
 س ۱۱ «بسی بندگان گوشی همی دار»
 ظ: گناه بندگان پوشیده میدار
 س ۱۹ «عیب داری... سزای عیب»
 ظ: عیب دارد... سزا از عیب
 س ۲۱ «مکن مدح» ظ: مگو مدح
 س ۲۳ «آن داری» ظ: آن دادی
 ص ۵۱۹ س ۱۷ «رهبر» ظ: رهبان، چنانکه
 جای دیگر میگوید :-
 * قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش
 میشوم این رمز بود پیش افاضل *
 * طافل دالست کو چگفت ولیکن
 رهبان گمراه گشت و هر قل چاهل *
 * چون داد ملک خود پتو گر نیستی همگوش *
 * از مرد باید ملک هرگز جز پسر یا دخترش *
 * نشنود ترسا جز چنین گفتاری از پغمبرش *
 * منکرش نشد نادان ولیکن نیست دانا منکرش *
 ص ۵۲۰ س ۶ «زاووش» اصل این کله از
 Zeus است که نام رثا لرباب یونانیان
 بوده است.

ص ۵۲۴ س ۷ «بالای» ظ: بارای
ص ۵۲۹ س ۱، و اُتُوبِي الْأَكْثَرَةَ وَالْأَبْرَصَ
وَأَخِي أَلْتَوَيْ بِإِذْنِ اللَّهِ (آلایه)
ص ۵۳۱ س ۱۸ «پیوشد» ظ: نیوشد
کلمه کجا در اول مصراع یعنی «که» است
ص ۵۳۳ س ۶، جای عنوان «در نکوهش
تقلید» بعد از این بیت است
س ۹ «نه بس کار بست آخر ناشنیدن»
بقول بد نباید بگرویدن» ظ: نه بس
کار بست آخرنا شنیدن، بحدثنا نشاید
بگرویدن، رجوع بص ۶۷۵ ستون ۱
س ۳۰ شود

ص ۵۳۹ س ۳ «او» ظ: تو
س ۴ «کردنش» ظ: کردنت
س ۷ «سخنهایشان سزا» ظ: سخنشان
را سزا
س ۹، الشعراء (امراء الکلام) (حدیث نبوی)
ص ۵۴۱ س ۱۷ «در خاطر» ظ: در دفتر

سعادت نامه

ص ۵۴۵ س ۳ «مدان تو یاوران را» ظ:
مدان بی یاوران را
س ۷ «ترا بر» ظ: ترا از
س ۹ «برین در» ظ: بدین در
و اشاره است بآیه شریفه لَا إِكْرَامَ
فِي الدِّينِ قَدَتَيْنِ الرَّشْدُ مِنَ الْغَى
ص ۵۴۶ س ۸ «بیان» ظ: بنان
س ۹ «شادکار است» ظ: شادخوار
است، شاد خواری رفاه وسعه درعیش
است :-

از هر یکی جدا غزلی نوشنو
شاهانه شادمانه زی و شاد خوار (فرخی)
یکی مستمند باد یکی باد دردناک
یکی باد شادکام یکی باد شاد خوار (فرخی)

آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود
بی نوا زو با نوا و ممتحن زو شاد خوار
(فرخی)
ص ۵۴۶ س ۱۶ «خواهد» ظ: خواهند، در
هر دو مصراع، و در مصراع اول باید
«عمر و ساز و برگ» بعطف خوانده شود
ص ۵۴۹ س ۴ «بران» ظ: هر آن
س ۱۲ «دهد» ظ: بود
ص ۵۵۰ س ۱۶ «زدانانی دمی آرزو» ظ:
زدانا موئی آرزو با
س ۱۷ «بدروئی» ظ: روز به
ص ۵۵۱ س ۱ «جهل» ظ: جهد، و من
کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و
اضل سیلاً

س ۴ «ازیشانند» ظ: از انسانند
ص ۵۵۸ س ۱۱ «باعقلم گرودان» ظ: بعقلم
من گروگان

ص ۵۶۱ س ۳ «بار بستن» ظ: تار بستن
س ۸، بعد نیست که شریف تخلص
ناظم کتاب باشد و اگر ناصر خسرو
کتابی بنام سعادتنامه داشته غیر از این
کتاب بوده است چه نام ناصر خسرو
فقط منحصر یک نسخه است و سایر
نسخ آن شعر را بالتامام نداشته است
و ازین رو آن اشعار بکلی ملحق
بنظر میآید و از طرف دیگر برای
نمونه نیز یکی از الفاظ متداول زبان
ناصر و یکی از افکار مکرر او در
دیوان و کتب دیگر درین سعادتنامه
دیده نمیشود و سبک و سلیقه شاعری
نیز درین کتاب نزدیک ناصر خسرو نیست
مگر اینکه گفته شود این کتاب در اول
عمر شاعر انجام یافته است، والله اعلم

رساله

ص ۵۶۳ س ۱۶ «ناحی» یا حی، د
ص ۵۶۴ س ۷ «حیات روزگزار» که در سطر
ششم ص قبل نیز آمده است گویا قافیه
یکی از ابیات اصل قصیده است که این
رساله شرح آنست

ص ۵۶۵ س ۶ «عرضی زنده بود» ظ: عرضی
او زنده بود، د

س ۱۲ «معالت» ظ: معا است
این کلمه در ص ۵۸۰ س ۴ نیز آمده است
ص ۵۶۸ س ۳ و س ۲۲، ظاهراً جمله از
قصیده نیست و قاعل «گفت» افلاطون
است، د

ص ۵۶۹ س ۱۴-۱۵، وقت و نه وقت را
کی تو نام بری در میان سه بهرست از
زمان، زمان گذشته و زمان ایستاده
و زمان ناآمده (کشف المحجوب)

پیمانه این چرخ را سه نامست
معروف بامروز و دی و فردا (ناصر)
ص ۵۷۰ س ۲ «مزحل»، ابراهیم بن کنیف
التهانی گوید :-

فَكَيْفَ وَكُلَّ لَيْسَ يَدُو حِقَامَهُ
وَمَا لِأَمْرِي عَمَّا قَضَى اللَّهُ مَزْحَلٌ
وَمَعْنِي أَوْسُ كَوَيْدٍ (ضمیر در بیت راجع
است به اخاك در بیت قبل) :-
وَ يَرْكَبُ حَدَّ السَّيْفِ مِنْ أَنْ تُضْبِقَهُ
إِذَا لَمْ يَكُنْ عَنْ شَفْرَةِ السَّيْفِ مَزْحَلٌ
س ۱۶ و حاشیه ۵، ابیات آنسی
ناصر خسرو نیز نظیر این اقوال است :-
شریف جان تو زین قبه کبود برون
چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد
سخیف عقل گمان برد کو همگوید
خدای ما بجهان در زنو پسر دارد

ازان حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود
بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد
(دیوان ص ۱۱۵ س ۲۲-۲۴)
نیز رجوع شود بحاشیه آقای دهخدا
بر سطر ۱۷ صفحه ۱۹
ص ۵۷۲ س ۲۱ و ص ۵۷۳ س ۳ «جسد»، در اصل
با کمال وضوح چنین دارد و لکن بی شک
صواب «جسد» است، رجوع شود بتحقیق
آقای تقی زاده در مقدمه این کتاب
ص مز س ۷ و بعد

ص ۵۷۳ س ۱۵ «واوصیا» در اصل: ووصیا
ص ۵۷۷ س ۱ «کافانی» ظ: کافالی، د

س ۹، و حد جوهر آنست کی او مر
چیزها مخالف را بپذیرد و با آن یکی
باشد و حال او بپذیرفتن آن حال
دیگر بنشود (رساله کشایش و رهایش
از کتب اسماعیلیان که بنام المستنصر بالله
تألیف شده بفارسی متضمن سی فصل
بصورت سؤال و جواب)، جوهر آنست کی
ذات او یکی باشد و چیزها مخالف را
جمع کند و بدان جمع کردن از حال
خویش بشگردد (ایضاً کشایش و رهایش)
س ۱۸ «سخن و امیرنده» در کشف
المحجوب گوید «حیوان بدو قسمت
شود قسمی ناطق و قسمی غیر ناطق،
و ناطق بدو قسمت شود یکی میرنده چون
مردم و یکی نا میرنده چون ملایکه»
بنابرین ظاهراً صواب درین موضع
«سخنگو و میرنده» باشد، والله اعلم

ص ۵۷۹ س ۱۰ «ارس» شاید: آزل
ص ۵۸۰ س ۵ «واگر نه حرکت نه زمان»،
«زمان را ابتدا از حرکات افلاک و
زمان بر افلاک پیشی ندارد و نه افلاک

بمختصری که این بنده در ذیل بردیاچه
کتاب ص صد نوشته ام .

بر زمان « (کشف المحجوب) »
ص ۵۸۲ س ۱۴ و حاشیه (۱۱) رجوع شود

شکر و سپاس بی حد و بی مر خدای را

جلّ شانه و عمّ احسانه

که توفیق فراغ از طبع و تصحیح این مجموعه منیف

بس از سه سال و دو ماه تحمّل زحمت و صرف عمر شریف

در اواخر مهر ماه ۱۳۰۷ هجری شمسی ارزانی داشت ،

علیه توکلت و الیه اُنیب

و انا العبد الضعیف مجتبی مینوی طهرای



